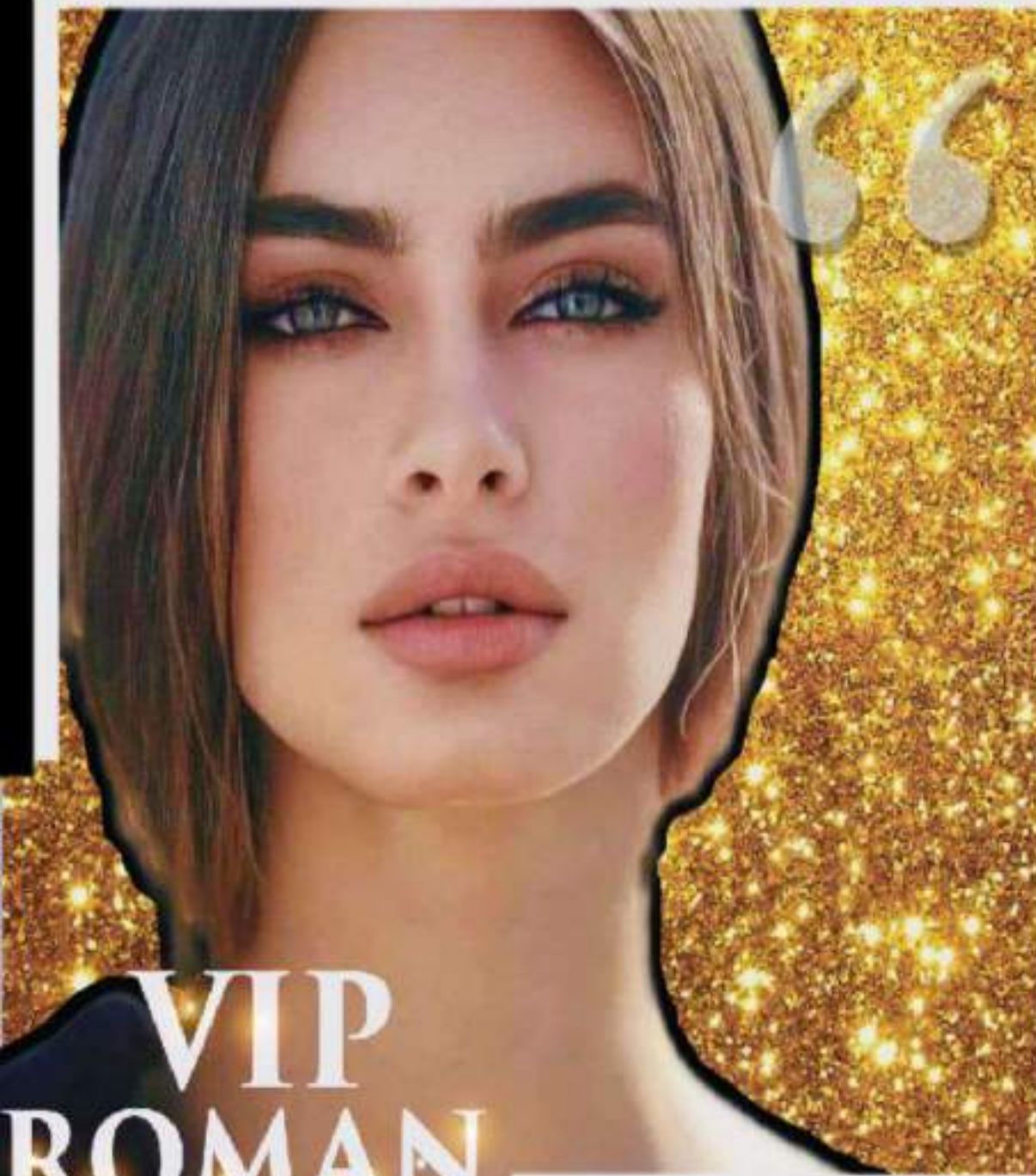


Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO

شکسته تر از لاله

با ضمیمه عباس



شکسته تر از انار

به قلم راضیه عباسی

مقدمه:

خدا گل های انار را آفرید.

دست نواز شی بر سر شان کشید و گفت: سوار بال
فرشته ها بشوید. انهایی که دور ترند مقصد شان
بهشت است و این ها که نزدیکتر مقصدشان زمین.

فرشته ها بال هایشان را باز کرده و منتظر بودند.

گل انار سر به هوا بود. خوب گوش نکرد و رفت و
بربال فرشته ای نشست.

فرشته گل انار را آورد و روی درختی در باغی
روستایی نشاند.

گل انار از فرشته پرسید: کی می رسیم؟

فرشته پاسخ داد: پاییز

منظور انار به بهشت بود! منظور فرشته فصل
رسیدن انار ها.

پاییز آمد.

انار بزرگ شد و رسید.

باز از فرشته پرسید: پس کی می رسیم؟

فرشته لبخند زد و پاسخ داد: پاییز آمده، رسیدی به
خودت نگاه کن بزرگ و بالغ شده ای.

انار به خودش نگاه کرد؛ فرشته راست می گفت. او
رسیده بود. منتهی نه بهشت، به پاییز.

دلخور از فرشته پرسید: مگر قرار نبود مرا به بهشت
برسانی؟

فرشته متعجب شد و پرسید: مگر می خواستی به
بهشت بروی؟! پس چرا بربال من نشستی؟! مگر خدا
نگفت فرشته های که دور ترند مقصدشان بهشت
است!

انار چا خورد. خدا کی این را گفته بود؟! پس او چرا نشنید؟!

انار سر به هوای کرد. راه را گم کرده بود.

فرشته بال هایش را جمع کرد و گفت: دیگر وقت رفتن من است، تو دیگر به پاییز رسیدی و ماندن من کافی ست.

فرشته که رفت انار غصه خورد، هر روز غصه خورد. او عزم بهشت داشت و حالا به پاییز رسیده بود. بالاخره غصه ها را طاقت نیاورد.

از غصه شکست.

از غصه شکست و دانه های دلش دست به دامان آسمان شدند.

اما دیگر دیر بود.

تاوان سر به هوای، ماندن در باغی روستایی روی زمین بود به جای بهشت.

راضیه عباسی

۷/۶/۱۴۰۰

سلام دوستان عزیزم خوش آمدید. این رمان ممکن است حاوی کلمات یا گاهی صحنه های نامناسبی باشد که اقتضای رمان آن را ایجاد می کند. پیشاپیش از این بابت عذر خواهی می کنم.

#شکسته_ترازانار

#پارت ۱

با صدای آلارم ساعت از خواب بیدار شدم.
ساعت شش صبح بود.
مثل تمام روزهای دیگر.

بدنم بیشتر خواب می خواهست؛ هنوز خسته بودم؛ هنوز می خواستم بخوابم اما بیدار شدن در آن لحظه امری اجباری بود.

تکانی به خودم دادم. آخر همه ی بدنم کوفته بود؛ شب گذشته دیر خوابیده بودم.

دیر خوابیدم چون حس های زنانه ام، نیاز های جسمی و جنسی مثل تمام سه روز گذشته جان به سرم کرده بودند.

به خصوص که سعید دیشب با من در یک تخت خوابید و این بیشتر بر حجم میل برای خوابیدن با او می افزود.

و من به جایی رسیدم؛ با همه وحشتی که از آن پیر زن چادر سیاه به سر که شب های تنهایی به سراغم می آمد، روی تخت کنارم می نشست و تا وقتی که خوابم ببرد بالای سرم گریه می کرد داشتم، اما دلم حضورش را می خواست.

آرزو می کردم کاش شب گذشته هم سعید مثل خیلی از شب های دیگر در اتاق کنار یا روی کاناپه پای تلوزیون خوابش برده بود. و من از وحشت حضور پیر زن توهم هایم خوابم نمی برد نه از رنج میل های زنانه ی سر بر آورده ام. رو تختی سفید و قرمز را کنار زدم و بلند شدم.

سعید هنوز خواب بود. همان طور که از تخت کنده می‌شدم، او را هم صدا کردم.

_سعید...سعید پاشو...سعید پاشو ساعت شش و نیمه.

در سرویس، آبی به دست و صورتم زدم و بدون اینکه به صورتم نگاه کنم راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.

در فریزر را باز کردم تا نان سنگک برش خورده بیرون بیاورم.

سعید برای صبحانه فقط نان سنگک می‌خورد. اما با دیدن کشوی خالی اه از نهادم بلند شد.

همین امروز نان باید تمام بشود؟

همین امروز که خسته‌ام.

همین امروز که مغزم فقط درگیر یک مساله است؟

لباس پوشیده از خانه خارج شدم.

قبل از خروج از خانه، از دم در حمام رد شدم و صدای آب

نشان می‌داد که سعید مشغول دوش گرفتن است.

اگر هنوز جسارت گذشته را داشتم؛ حتما با حال و روزی که
به جانم افتاده بود؛ در حمام را باز می‌کردم و انقدر به او
می‌پیچیدم تا خودم و او را مهمان رابطه‌ای حسابی کنم.
اما حالا...



#شکسته_ترازانار

پارت ۲

در را که باز کردم، هوای اول صبح روزهای آغازین مهرماه
بی دریغ خودش را روی صورتم پهن نمود.
عاشق هوای اول صبح بودم.
می‌خواستم آن را نفس بکشم تا حالم جا بیاید و یادم برود
شب گذشته چقدر سخت توانستم بخوابم.

خسته و کوفته بودم و تمام تنم از حسی ویرانگر پر بود.
به پیاده‌رو که پا گذاشتم پسر بچه ای با سرعت به شکمم
خورد.

به تندی خودش را عقب کشید و وحشت زده نگاهم کرد.
لباس فرم بر تن داشت و از قد و قواری ریزه اش این گونه
به نظر می رسید که کلاس اولی باشد.
لبخندی به رویش زدم.

وحشت از صورتش رفت و حتی معذرت خواهی هم نکرد و
دوباره دوید.
من هم مثل او بی خیالی طی کردم و به راهم ادامه دادم.

کمی بعد با دونان وسط آشپزخانه بودم.
سعید وارد آشپزخانه شد؛ پوشیده در پیراهن مرانه ی
قهوه‌ای و شلوار کرمی، شیک کرده و ادکلن زده.
عطر خوش ادکلنش هوش از سرم می برد. سعی کردم نفس
نکشم؛ نمی خواستم دوباره با بوی ادکلنش هوایی شوم.

چای را کنار صبحانه‌ی آماده‌ی روی میز مقابلش گذاشتم و به سمت در رفتم. پرسید: خودت مگه نمی خوری؟

میان راه ایستادم تا پاسخش را بدهم: نه، نون داغ بود یک تیکه خوردم سیر شدم.

دروغ گفتم، از این عادت‌ها نداشتم. اما نمی‌خواستم با سعید سر یک میز بنشینم.

به اندازه‌ی کافی حالم خراب بود و نمی‌خواستم به هم ریخته تر شوم.

از این که حرکتی کنم و بعد پشیمان شوم و احساس خاری تمام وجودم را پر کند می‌ترسیدم.

پشتم به او بود و عکس‌العملش را نمی‌دیدم.

یادش بود من از این عادت‌ها ندارم؟

احتمالا یادش نبود، چون هیچ نگفت و در سکوت کامل صبحانه‌ی مفصلش را خورد.

سعید رفت و من تا ساعت دو تنها بودم. سعی می کردم خودم را با کارهای معمولی سرگرم کنم. تا فکر منحرّف امیالم نشود.

سالن سی متری خانه را که از تمیزی برق میزد باز جارو کشیدم.

دستمال برداشتم و تمام ظروف بوفه ی گوشه ی سالن را گردگیری کردم.

کاری که روز قبل هم برای فرار از حال خرابم انجام داده بودم.

سال قبل همراه هستی این بوفه و سرویس مبلمان را خریده بودیم و همه ی پس اندازم را بابت خریدشان داده بودم.

هستی اصرار کرده بود رنگ مبلمان با گل پرده ای که چند ماه قبل خریده بودم هماهنگ باشد.

پس یک دست مبلمان فیروزه ای هفت نفره خریدیم و از ترس کثیف و خراب شدن همانجا خدا تومن هم برای روکش های ژله ایش پول دادم.

تلفن را برداشتم و در حال گردگیری ال ای دی به هستی
زنگ زدم.

با یاد آوری خریدمان دلم برایش تنگ شد.
هستی، دخترک عزیز تر از جانم..



#شکسته_ترازانار

پارت ۳

چهارده ساله بودم که مادر شدم.

هنوز شبیه دختران بالغ هم نبودم که کودکی را پس از نه ماه بارداری طاقت فرسا در آغوش خود دیدم.

بچه دار شدم، آن هم از مردی که عاشقش بودم.

البته عاشقی برای من با دیگران فرق می کرد.

من هرچه یاد دارم، مادرم زیر گوشم از سعید برایم تعریف کرده بود.

اولین بارش را که یادم هست نه، ده سال بیشتر سن نداشتم. دخترهای زمان ما، هزار سال پیش را نمی گویم ها؛ همین بیست، سی سال پیش، مجبور بودند زودتر بزرگ شوند.

خلاصه می گفتم. نه یا ده ساله بیشتر نداشتم که سودای شوهر دادن من آن هم به فردی سعید نام به سر مادرم افتاد.

زمستان ۶۳

در باغ انار زمستان زده‌ی پدرم همراه چهار برادرم بازی می‌کردم که مادرم صدایم کرد. نفس نفس زنان از بدو، بدو های پی در پی کنار مادرم نشستم.

مثل همیشه از بازی کردنم با برادرانم عصبانی بود. ویشگونی از بازویم گرفت و دردش را به مغز استخوانم رساند و گفت: تو باز همراه اون چهارتا شدی؟ نگفتم انقدر بدو، بدو، پیر پیر نکن، اگه یک وقت از بلندی پیری بلایی سر دخترונگیت بیاد من چه غلطی کنم؟

شنیدن این جمله‌ها برایم عادی بود. اما معنایش را نمی‌فهمیدم. این دخترانگی که مدام مادرم از، از دست رفتنش می‌ترسید چه چیزی بود که با پریدن از بلندی یا خوردن قره‌قورت ترش یا چه می‌دانم بازی‌ها و خوراکی‌های این چنینی اسیب می‌دید؟

مثل همیشه سرخوش، دست به صورت و موهایی که به زور او زیر روسری چپانده شده بود کشیدم و گفتم: من که

دختر و نگیم چیزیش نیست، نگاه کن هم موهام بلند هم
صورت‌م مثل دخترا.

گوشت بازویم را باز به ضیافت ویشگونی دیگر دعوت کرد
و در حالی که با دست، اشاره‌ای به پایین تنهام می زد گفت:
ای خدا بزنتت. دختر و نگیت رو می گم.

بازویم را مالیدم و نگاهش کردم. کم کم داشت گریهام در می
آمد. کافی بود یکی دیگر بگیرد.

همیشه همین طور بود. نصفه و نیمه حرف می زد. عادت
نداشت یکبار مستقیم بنشیند و درباره ی این دخترانگی
لعنتی که همه چیز را برای من منع می کرد صحبت کند.

خلاصه بعد از این که یک دل سیر خفت بار من کرد، گفت:
برو اون لباسی که عید برات خریدم از توی کنجه بردار برو
حموم، من نمی تونم همراهت بیام، مهمون داریم باید غذا
آماده کنم. ولی تنها نری ها به سمین می گم همراهت بیاد.

درد ویشگون به سرعت فراموش شد. من و این همه خوشبختی؟ حمام رفتن همراه سمین و پوشیدن لباس توی گنجه؟

خدا کند از خوشی نمی‌رم.

قبل از آن که پشیمان شود، دوان دوان به خانه رفتم و لباس را برداشتم.



#شکسته_ترازانار

پارت ۴

قبل از آن که پشیمان شود، دوان دوان به خانه رفتم و لباس و شامپو و صابون را برداشتم و رفتم دنبال سمین.

خانه‌اشان دیوار به دیوار خانه‌ی ما یا بهتر بگویم باغ ما بود.
از همان دم در حیات صدایش کردم: سمین، سمین؟ های
خاله سیمین.

صدایش از توی آغل آمد که می‌گفت: اینجا، بیا اینجا.

بقچه به بغل وارد آغل شدم، داشت کف آغل را جارو
می‌زد.

با ذوق گفتم: ننه ام گفته با هم بریم حموم. خودش نمیاد.
گفته همراه تو برم. باهام میای؟ تو رو خدا؟

مثل همیشه لبخند زد. او از همه مهربان تر بود. می‌دانست
اگر با مادرم بروم پوست تنم از شدت کیسه کشیدن‌هایش
و موهایم از شدت فشار دستانش کنده می‌شود.

کمر راست کرد و دستش را پشت کمر پر دردش گذاشت و
مهربان لبخند زد: کارم تمومه، الان میام.

خوشحال پریدم و صورتش را ماچ کردم. آخ که من بر
خلاف همه چقدر خوشحال بودم که او ترشیده و تا سن
بیست سالگی هنوز در خانه بود و ازدواج نکرده بود.

اگر او نترشیده بود و زود شوهر می کرد آن وقت هیچ کس
نبود که این همه هوای مرا داشته باشد.

تا او آغل را جارو بزند، من هم رفتم برای آقا جان چای دم
کردم و لباس‌های سیمین را از توی کنبه برداشتم.

امان ندادم دختر بیچاره داخل خانه برگردد و با هم راهی
حمام شدیم.

حمام عمومی هم برای ما بچه‌ها سرگرمی خوبی بود. البته من
که دیگر بر خلاف میل و طبق گفته‌ی مادرم بچه محسوب
نمی‌شدم.

از رختکن که وارد می‌شدیم سمت راست چهار حمام نمره
قرار داشت و سمت چپ سالن بزرگی بود با یک حوض در
گوشه‌ی حمام.

زن‌ها وسط می‌نشستند و خودشان را کیسه می‌کشیدند و آخر کار هم در نمره خودشان را آب کشی می‌کردند.

وسط حمام نشسته بودیم و خاله سیمین بر خلاف مادرم با مهربانی تنم را کسیه می‌کشید و من تمام مدت فقط زن‌های لخت و عور را نگاه می‌کردم. نزدیک ظهر بود و حمام خلوت.

چند نفری بیشتر در حمام نبودند. مادر فاطمه هم کلاسی‌ام شامپو را روی سر او که لبه‌ی حوض نشسته بود خالی کرد و به جان موهای بلند دخترک افتاد.

آخ مثل مادر من می‌شست طوری که دردش را در ریشه‌ی موهایم احساس کردم، فاطمه به خاطر نفوذ شامپو در موهایش کمی ول خورد و خودش را به مشت محکمی در کتفش مهمان کرد.

من به جای او گریه‌ام گرفت و مادرش باز به جان موهایش افتاد. علاوه بر موهای فاطمه شکم شل و پراز ترک خودش و یکی از سینه‌های آویزانش هم شامپویی شده بود.

سرم را چرخاندم و به اندام سیمین که ایستاد و من را هم بلند کرد تا کمرم را کیسه بکشد نگاه کردم. نه شکمش آویزان بود و نه سینه‌هایش تا نزدیک شکمش می رسید.

اما نفیسه خواهر فاطمه با این که هم سن خاله سیمین بود ولی او هم شکم پر از ترکی داشت و سینه‌هایش هم افتاده بود. البته نه به داغانی مادرش.

سرم را نزدیک گوش سیمین بردم و پرسیدم: چرا شکم نفیسه و ننه‌اش پر از ترکه؟ چرا سینه‌هاشون مثل مال تو نیست؟! *exchange group*

سیمین مثل مادرم نبود که اگر بود حالا باید درد ویشگونش گوشت تنم را به صدا در می آورد.



#شکسته_ترازانار

پارت ۵

سیمین مثل خودم سر خم کرد و در گوشم گفت: چون حامله شدن بچه آوردن شکمشون بزرگ شده بعد کوچیک شده ترک افتاده. سینه‌هاشونم بخاطر شیر دادن به بچه این جوری شده.

احتمالا من هم ترجیح می‌دادم ترشیده شوم و شوهر نکنم تا این که اندامم مثل آنها بخاطر بچه آوردن خنده دار شود. سیمین بعد از اینکه مرا شست، به خودش رسید.

من هم فرصت را غنیمت شمردم و کنار دخترها نشستم. همانجا بود که درباره ی دخترانگی از صولت دختر مش هاشم که دو، سه سالی از ما بزرگتر بود پرسیدم و شنیدم که دخترانگی در قسمت پایین بدن قرار دارد و اگر از جایی پریم

از بین می رود، آن وقت شوهر گیرمان نمی آید و ترشیده می شویم.

همین منی که تا چند دقیقه ی پیش ترجیح می دادم ترشیده شوم تا هیکنم خنده دار نشود با شنیدن این جمله از صولت، وحشت به تنم افتاد و ترسیدم مبادا با از دست دادن دخترانگی ام نتوانم هیچ وقت لباس عروس بپوشم. پس تصمیم گرفتم پشت دستم را داغ بگذارم و دیگر از دار و درخت بالا نروم.

به سیمین که سرکه روی کیسه می ریخت تا به بدنش بکشد نگاه کردم و دلم برایش سوخت.

بیچاره او که بیست ساله بود و هنوز نتوانسته بود لباس عروس بپوشد.

آخ که چقدر مادرم و بی بی گوهر بابت شوهر نکردن سیمین ناراحت بودند.

صدای زنگ گوشی حواسم را پرت کرد و از دوران کودکی به سن سی و پنج سالگی برگشتم.

به نام هستی که روی گوشی نقش بسته و عکسش که روی صفحه افتاده بود نگاه کردم و دکمه‌ی سبز را لمس کردم و پاسخ دادم: جانم مامان جان؟

صدایش پر از نگرانی بود وقتی که گفت: الو سلام مامان خوبی؟ چرا زنگ میزنی ولی حرف نمی‌زنی؟ نگرانت شدم قربونت بشم.

صادقانه گفتم: ببخشید مامان. حواسم نبود، البته گوشیم هم خراب شده صدا رو درست نمی‌بره. هستی جان دلم برات تنگ شده بیا دو، سه روز پیشم بمون.

_امشب با مهرداد میام بهت سر میزنم، قربونت بشم می‌دونی که طاقت دوری از مهرداد و ندارم.

دختر نوزده ساله‌ام هم از وقتی که شوهر کرده به اندازه‌ی سیزده، چهارده سالگی من عاشق است. کاش عاقبت عشقش مثل مادرش نباشد.

صدای مهرداد را از پشت تلفن شنیدم که می‌پرسید: صبر کن ببینم خانوم خوشکله داشتی می‌گفتی طاقت دوری کیو نداری؟

و هستی با خنده جواب داد: طاقت دوری آقامون، عشقم، جیگرم...

هستی همیشه به همین اندازه بی‌ملاحظه بوده، آن قدر بی‌ملاحظه که یک لحظه هم با خودش فکر نمی‌کرد لااقل تلفن را قطع کند بعد با شوهرش به جان لب‌های هم بیفتند.

من اگرچه تصویری‌شان را نمی‌دیدم اما از صدای نفس‌هایشان متوجه اینکه هم را می‌بوسیدند شدم.



#شکسته_ترازانار

پارت ۶

دوباره صدایش در گوشی پیچید و گفت: الو مامان جان
ببخشید، قطع و وصل شد.

تو گفתי و من هم باور کردم. خوب البته راست می گفت
قطع و وصل شد؛ البته لب‌های آنها.
به روی خودم نیاوردم و باز گرم حرف زدن شدیم.

میان صحبت‌هایمان طوری که من نشنوم با لحنی آهسته گفت: نکن مهرداد دارم حرف میزنم.

اما انگار مهرداد دست بردار نبود که بین حرف زدن‌هایمان درباره‌ی مانتویی که دیروز از حراجی خریده و خیلی هم از قیمت و کیفیتش راضی بود؛ متوجه تند شدن نفس‌های دخترم شدم.

ناگهان وسط حرفم آمد و گفت: ماما جان من بعدا بهت زنگ می‌زنم باشه قربونت برم؟

تا من گفتم باشه.

صدای خنده‌اش را شنیدم. یکی دیگر از نشانه‌های بی‌ملاحظه بودنش همین بود؛ گوشی را قطع نکرده و حتما روی میز یا شاید هم مبل انداخته بود.

از این عادت‌ها زیاد داشت و بارها برایش پیش آمد بود که بخاطر قطع نکردن گوشی و اطمینان از اینکه طرف مقابل قطع می‌کند؛ همه‌ی شارژش را از دست داده بود.

هرچه که بود گوشی آنقدر به هر دویشان نزدیک بود که صدایشان را کاملاً می شنیدم: مهرداد مامانم فهمید... خوب یک ذره صبر کن حرف هام با مامان تموم بشه بعد.

صدای مهرداد را هم شنیدم در پاسخ گفت: حرف های تو و مامانت وقتی گل بندازه دیگه تموم شدنی نیست. منم که زیاد وقت ندارم باید برم، پس نتیجه می گیریم که...

آنقدر گوشی به هستی نزدیک بود؛ که صدای آه کشیدن را هم می شنیدم.

تلفن را قطع کردم و توی دلم زار زدم: اخ خدا بگم چیکارت کنه دختر، تازه داشت یادم می رفت ولی تو و شوهرت دوباره حس هام رو بیدار کردین.

حس های زنانه ام، حس نیاز به خوابیدن با سعید سه روز بود که دوباره به جانم افتاده بود و هر حرکتش باعث بیشتر شعله ور تر شدنم می شد.

حتی وقتی روز گذشته قطرات آب از روی موهای خیشش
تا روی سینه‌اش پیش روی کرد هم حالم دگرگون شد.
نه اینکه هنوز هم عاشقش باشم نه. فقط نیاز جنسی بود،
همین و بس.

وگرنه سال‌ها بود که عدم محبت در قلب او به من هم
سرایت کرده بود.

همانطور که عاشقی مسری بود به گمانم عشق نداشتن هم
مسری بود.

به قول شاعر معروف
چه خوش بی مهربونی هر دوسری که یک سر مهربونی
در دوسری.

ازدواج با مردی که دوستش داشتم و دوستم نداشت برای
من حداقل بزرگترین اشتباه زندگی‌ام بود.

من سال‌ها بود که دیگر از سعید توقع کادو نداشتم ، هوس
اینکه یکهو ببوسدم یا در آغوش بکشدم هم نداشتم.



#شکسته_ترازانار

پارت ۷

اما متأسفانه حس غریزه‌ی جنسی چیزی نبود که به احساس عاطفی من به او ربطی داشته باشد.

غریزه‌ی جنسی— هم یک حس درونی بود مثل گرسنگی، تشنگی، نیاز به لباس، باید بر طرف می‌شد و من برخلاف همه‌ی حس‌های نیازم به سعید، مثل حس نیاز به دوست داشته شدن توسط او، حس نیاز به محبت، حس نیاز به همدلی و هزاران حس دیگر، این یکی را نتوانسته بودم سرکوب کنم.

از پس همه‌اشان بر آمدم، یاد گرفتم بدون محبت او، بدون همراهی او، بدن همدلی او زندگی کنم.

اما این اخری با اینکه از همه بی اهمیت تر می‌نمود؛ ترکش در واقعیت از همه برای من سخت‌تر بود.

تمام مدتی که سرگرم درست کردن غذا بودم صدای آه و ناله‌ی هستی در مغزم اکو می‌شد.

ذهنم پر از هستی و مهرداد بود، من آنها را قبلاً هم در حال معاشقه مشاهده کرده بودم.

دو ماه پس از عروسیشان وقتی از خرید به خانه برگشتم و آنها را که قرار بود برای شام مهمانمان باشند در اتاق هستی نیمه برهنه در حال معاشقه دیدم.

باز دوباره تمام صحنه‌های آن روز مقابل چشمانم زنده شد.

دخترکم و شوهرش روی تخت تک نفره‌ی هستی در هم پیچ و تاب می‌خوردند، بی‌آنکه یادشان باشد در اتاق باز است.

متنفر شدم از یاد اوری آن روز چون حس بدی به من القا می کرد. نه بخاطر دیدن معاشقه‌ی دخترم با شوهرش، بلکه بابت دیدن اینکه هستی از مهرداد پر حرارت تر بود و این رفتارش مرا یاد خودم می انداخت.

هرگز نمی خواستم دخترم مثل من سرخوده شود.

هرگز نمی خواستم تجربه‌هایی که من از رابطه داشتم را او هم به دست آورد.

لااقل در زندگی من این گونه بود که زن هر چه پر حرارت باشد؛ خار و خفیف تر است.
آه من بیچاره.

آه بیچاره من تنها دخترم نبود که او را در این حال دیده بودم، من تجربه‌ی دیگری هم در کودکی از این مورد داشتم.
برای ناهار قرمه سبزی گذاشتم.

قرمه سبزی پر از لیمو امانی، شنیده بودم لیمو امانی میل جنسی را کم می کند و نمی دانستم چقدر صحت دارد.

ارزو کردم کاش این یکی حقیقت داشته باشد نه مثل چیزهای دیگری اثر.

کارهایم که تمام شد پشت میز نشستم و لیوان چایم را در دست گرفتم و عطر هل را به ریه هایم کشیدم.

نگاهم به تستر روی کابیت بود و افکارم باز داشت به گذشته سفر می کرد.

این روزها هر چه بیشتر در تصمیمی که داشتم مصمم می شدم افکارم بیشتر به سمت گذشته می رفت و زیر و رویش می کرد.



#شکسته_ترازانار

پارت ۸

زمستان ۶۳

سیمین وسواس گونه تن و بدنش را می شست و من هم با خیال راحت آدم‌ها را نگاه می کردم.

همراه مادرم که می آمدم حتی از اینکه سر بچرخانم و با دقت به زن‌ها نگاه کنم هم ابا داشت.

زل زدن به زن‌هایی که محض رضای خدا از هر ده تایشان شاید یکی اندام درست و حسابی داشت را بی حیایی می دانست.

از نظر او دختر را چه به این که به تن و بدن مردم زل بزند. اما حالا با خیال راحت به عروس مش نصیر که سر تا پایش را حنا گذاشته بود و حتی النگوهایش هم حنایی شده بود نگاه می کردم.

همه درباره‌ی زیاد بودن طلاهای او می گفتند. سعی کردم از همان فاصله النگوهایش را بشمارم، یک، دو، سه.....دوازده.

وای خوش به حالش دوازده تا النگو دستش بود.

پسر- آخر مش نصیر با من در یک مدرسه بود من کلاس سوم بودم و او کلاس پنجم، از آن درس خوانهای درجه یک. شبیه بچه‌های شهر لباس می‌پوشید و وای اگر من هم عروس مش نصیر می‌شدم حتما دوازده تا النگو هم برای من می‌خریدند.

زنجیر ضخیم و پلاک دایره‌ای بزرگش تا وسط سینه‌هایش می‌رسید.

گوشواره‌اش یک پروانه‌ی بزرگ بود.

خوش به حالش چقدر طلا داشت. خوب که عروس مش نصیر را واری کردم، نگاهم را به خواهرش که از شهر آمده بود دادم، او هم چیزی مثل حنای سفید به دست‌ها تا آرنج و پاها تا زانو زده بود.

آهسته سقلمه‌ای به سیمین زدم و پرسیدم: چرا حنای این سفیده؟

سیمین نگاه گذرای به او انداخت و گفت: حنا نیست، واجبیه.

کنجکاو پرسیدم: واجیبیه چیه؟

سیمین از جایش بلند شد و پاسخ داد: میزنن که موهای بدنشون بره.

به دست و پای پشمالویش نگاه کردم و گفتم: خوب تو هم بزن بین چقدر دست و پات مو داره.

چشم غره‌ام رفت و گفتم: دختر که موهاشو نمی‌زنه.

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشد رفت تا در حمام نمره سر و تنش را بشوید.

به دست و پای خودم نگاه کردم. به خداوندی خدا که دیگر محال بود از روی درخت پایین پریم، به هر قیمتی که بود دخترانگی‌ام را حفظ می‌کردم تا ترشیده نشوم و شوهر کنم. بعد از حمام خودمان را حسابی پوشانیدیم و راهی خانه شدیم.

در راه برای خودم کلی کیف کردم و توی دلم یک عالمه به دختران هم سن و سالم بابت بر تن داشتن لباس نوی عید فخر فروختم.

سوز سرما و خیزی— بدن هایمان در هم آمیخته بود و تا رسیدیم بی بی گوهر مهربانم یک بشقاب شلغم مهمانمان کرد.

پشت بندش هم یک لیوان چای زعفرانی به خوردمان داد. بعد از چای و شلغم که حسابی گرم کرد راهی خانه ی خودمان شدم.



#شکسته_ترازانار

پارت ۹

تمام حیاط را بوی خوش پلو و خورش بادمجان پر کرده بود.

با اینکه یک بشقاب شلغم خورده بودم اما دلم از گرسنگی مالش می‌رفت.

کلا همیشه بعد از حمام گرسنه بودم.

ولی عجله‌ام برای رفتن پیش مادرم و نشان دادن لباس‌های نوبه او بیشتر بود. دوان دوان خودم را به اتاق‌های آخر باغ رساندم. می‌دانستم مادرم آنجاست و دو اتاق انتهایی را برای رسیدن مهمان‌های عزیزش آماده می‌کند.

از حمام فرستادن من و پوشاندن لباس نو و سور و ساتی که راه انداخته بود به خوبی می‌شد فهمید که مهمان‌هایش زیادی عزیز هستند و یقیناً قرار است در اتاق‌های آخر باغ پذیرایی شوند.

برادرهایم گوشه‌ی باغ درون حلبی همیشه آتش درست کرده بودند و سر کمی دنبه‌ی کباب دعوایشان بود و من می‌دانستم به محض تمام شدن این تکه به قطعه‌ی بعدی که یقیناً مادرم از نظر خودش جایی دور از چشم بچه‌ها در

یخچالی که تازه خریده بودیم پنهانش کرده بود، دست برد خواهند زد.

نفس زنان به در راهرو که میان دو اتاق قرار داشت رسیدم. یک راهروی باریک و دراز که دو طرفش دو اتاق قرار داشت و مهمان خانه مان بود.

در را هل دادم. همیشه قیژ صدا می داد اما احتمالاً مهمانانمان خیلی عزیز بودند که حتی بابا به لولای در راهرو هم روغن زده بود.

تا خواستم مادرم را صدا بزنم چشمم به آینه‌ی بزرگ توی اتاق که درست رو به روی در راهرو بود افتاد.

بقچه‌ای که زیر بغلم بود از دستم روی زمین افتاد و شوق لباس‌های نو که بالاخره پس از چند ماه انتظار از توی کنجه در آمده و بر تنم نشسته بودند از سرم پرید.

من فقط یک چیز را می دیدم.

پاهای عریان مادرم و پدري نیمه برهنه که روی او خوابیده بود.

مادرم با صدای عجیبی که نمی دانستم در اثر چه حالی ست از پدر می خواست زودتر تمامش کند و نگران سر رسیدن

مهمان‌ها یا بچه‌هایش بود و پدرم بی توجه به اصرارهای او فقط قربان صدقه‌اش می‌رفت.

قربان صدقه‌هایی که من در خانه کمتر یا بهتر است بگویم اصلاً از او نشنیده بودم.

مثل کسی- که ساعقه درست به فرق سرش خورده باشد، وحشت زده، هراسان، با تنی لرزان دست جلو بردم و بقچه را برداشتم و آهسته از لای در راهرو خارج شدم و به سمت برادرهایم دویدم.

رسماً قصد داشتم از پدر و مادر خطا کارم فرار کنم.

خوب به یاد دارم وقتی در هفت سالگی شلوارم را جلوی بردارم پایین کشیدم و خواستم همراه او به حمام بروم از مادرم یک کتک مفصل خوردم.

حالا در نه سالگی که می‌دیدم مادرم شلوارش را مقابل پدرم بیرون آورده بود

حس و حال بدی داشتم. خودم را گناه کار می‌دانستم. شرمنده بودم و دلیل شرمندگی‌ام برای خودم هم نامشخص بود.



#شکسته_ترازانار

پارت ۱۰

یونس برادر اولی‌ام با چشمانش که در گردی شبیه جغد بود
نگاهم کرد و گفت: بیا گلنار، داریم دنبه کباب می‌خوریم، ننه
و بابا نیستن. بیا که خیلی کیف میده.

حتی بوی خوش دنبه کباب و قطرات روغنی که از دنبه
روی آتش می‌چکید و شعله ورترش می‌کرد هم نتوانست
برای خوردن وسوسه‌ام کند.

دلم به هم می‌پیچید و مطمئن بودم اگر کمی غذا به دهان
بگذارم همانجا بالا خواهم آورد.

به یونس مهربانم نگاه کردم، اگر به او می‌گفتم چه دیده‌ام و او برای مادرم تعریف می‌کرد حتماً یک کتک مفصل می‌خوردم.

پس با چشمانی پر از اشک به سمت اتاق‌های گوشه‌ی باغ یا بهتر بگویم خانه‌مان دویدم، سه اتاق که از یکی به عنوان آشپزخانه استفاده می‌کردیم.

خانه‌مان در واقع شامل یک آشپزخانه، یک راهروی کوچک و دو اتاق بود، اتاق دوم به بیرون راه نداشت و درش در اتاق اول باز می‌شد.

وارد اتاق دوم شدم، آنجا چون پنجره اش کوچک بود تاریک‌تر بنظر می‌رسید و به من حس آرامش می‌داد.

به رختخواب‌هایی که مادر، در چادر شب پیچیده بود تکیه دادم و دستانم را دور زانو حلقه کردم و سرم را روی زانوانم گذاشتم.

تصویری که دیده بودم حتی یک لحظه از مقابل چشمانم دور نمی‌شد.

چشمانم را محکم روی هم فشار می‌دادم شاید از پشت پلکم
پاک شوند ولی بدتر مجسم می‌شدند.
ناگهان صدای مردی غریبه حواسم را به خودش جلب کرد:
نادر....، نادر... مش نادر...

خودم را جمع و جور کردم و به سمت در دویدم. مهمان‌ها
آمده بودند و می‌خواستم زودتر به آنها برسم. وحشت
داشتم مبادا بدانند اتاق‌های آخر باغ مهمان‌خانه‌ی ما
محسوب می‌شود و به آن سو بروند و آنها هم مثل من،
مادرم را در آن وضعیتی که نباید ببینند.

با هول و ولا خودم را از خانه بیرون انداختم. تا دیدمشان
بلند سلام دادم.

هر چهار نفرشان به سمت من باز گشتند. مرد و زن و دو
فرزند همراهشان. می‌شناختمشان، آن‌ها چند سال پیش هم
یکبار مهمان ما شده بودند. پسر، پسر-عموی پدر بودند و
دو، سه ماه پیش مادرم و پدرم برای شرکت در عروسی
پسرشان رفته بودند.

مرد و زن جواب سلام را دادند و بچه هایشان فقط نگاهم کردند و من ترز و فرز گفتم: ننه و بابا توی باغن، شما بفرماید تو من برم صداشون کنم.

زن قبل از بقیه پا پیش گذاشت. قد کوتاهی داشت و کمی هم چاق بود.

چادر مشکی گلدارش از همان چادرهایی بود که مادر دوست داشت بخرد و نمی توانست.

صدای دویدن کسی- را شنیدم و تا سر چرخاندم پدرم را دیدم.

مادر هم پشت سرش تند تند می آمد.

نفس راحتی از سینه بیرون دادم، از رفتن دوباره به اتاق های انتهای باغ وحشت داشتم و جرات نمی کردم پسرها را هم به دنبالشان بفرستم. هیچ ایده ای برای خبر کردن آنها از آمدن مهمانانمان در سرم نبود.

حسابی سلام و علیک کردند و تحویلشان گرفتند و سپس به سمت اتاق های آخر باغ هدایتشان کردند.





#شکسته_ترازانار

پارت ۱۱

لحظه‌ی آخر وقتی آنها دور شدند مادرم ویشگون محکمی
از بازویم گرفت و گفت: داشتی می‌بردیشون توی خونه؟
نمی‌دونی من اون اتاق رو آماده کردم؟

آخ که دلم می‌خواست جراتش را داشتم و دلیل مانع شدنم
را می‌گفتم.

نمی‌خواستم به صورتش نگاه کنم، از نگاه کردن به صورتش
دوباره حس گناه می‌گرفتم. صدایش در آن لحظه که
دیدمشان وقتی با پدرم حرف می‌زد یک جور خاصی بود،

ناراضی بنظر نمی‌رسید. او فقط نگران آمدن مهمان‌هایش بود برای همین تمایل داشت پدر زودتر تمامش کند.

اشک جمع شده در چشمانم هم از درد ویشگون بود و هم از حس گناه.

مادر اما بی‌توجه به حال من تشر— زد: بدو چند تا چایی زعفرون بریز تا من بیام.

و خودش به سمت دستشویی رفت.

همان گونه که دستم را می‌مالیدم به آشپزخانه رفتم، توی استکان‌های کمر باریک و قندان با نلبکی‌های طلایی رنگ که جز برای مهمان استفاده نمی‌شد چای ریختم.

قندان چینی طلایی رنگ را هم که مادر پر از نقل و قند کرده بود توی سینی گذاشتم.

کتری استیل مادر که از تمیزی برق می‌زد را پر از آب جوش کردم و قوری چینی گل سرخ را هم از چای پر نمودم.

این ظروف همه خط قرمزهای مادرم بودند و جز به وقت آمدن مهمان ما حق دست زدنشان را هم نداشتیم و خدا نمی‌آورد روزی را که یکیشان لب پر شود.

بالاخره از دستشویی برگشت و سینی چای را خودش برداشت.

یونس را هم صدا کرد تا کتری و قوری توی سینی را برایش حمل کند.

یوسف دستور گرفت ظرف بزرگ میوه را که پر از انار و سیب بود به مهمان خانه برد.

احد بشقاب‌های گل سرخ میوه خوردی و چاقوها را برداشت و همه درست مثل خدمه‌ی قصر، در سریال یانگم که این روزها می‌دیدم و آن زمان برایش مثالی نداشتم پشت هم و به ردیف رفتند تا از مهمانان عزیز کرده‌ی مادر پذیرایی کنند.

مادر قبل آمدن مهمان‌ها انقدر سرش گرم آن‌چه که بابا خواسته بود شده بود که حتی یادش رفته بود کتری و قوری را هم به اتاق ببرد و روی چراغ بگذارد و حالا به طور حتم اتاق خیلی گرم نبود. از همه مهم‌تر؛ بوی زعفران نمی‌داد.

دست احمد کوچکترین برادرم را که سه سال بیشتر نداشت گرفتم و باهم به خانه برگشتیم.

مادرم قبل از رفتنش دستور داده بود کاسه‌های چینی را از ماست پر کنم.

اما من با وجود شیرین زبانی های احمد دقایقی می شد که هم حرکت پدر و مادرم و هم دستور او را فراموش کرده بودم. می دانستم فعلا سرش گرم است و این طرف ها نمی آید. دلم از گرسنگی ضعف می رفت پس به سمت قابلمه ی خورشت بادمجان رفتم.

دهانم آب افتاد بس که پر گوشت بود.

بشقابی برداشتم و سه تکه گوشت و دو بادمجان طلایی و کمی آب گوشت در بشقاب ریختم. آخ اگر می فهمید قبل مهمانانش من از غذا خورده ام سرم را می برید.

به پلو نمی توانستم دست بزنم چون می فهمید اما اهمیت نداشت. نان تازه پخته بود و من و احد خودمان را به یک بشقاب خورشت بادمجان دلچسب در اتاق دوم که از دید پنهان بود مهمان کردیم.





#شکسته_ترازانار

پارت ۱۲

نزدیک‌های سیر شدنمان بود که صدای مادر را شنیدم؛ از دیوارِ باغ سیمین را صدا می‌زد تا بیاید و برای کشیدن غذا کمکش کند.

لقمه در گلویم گیر کرد. به زور قورتش دادم و بدون اینکه فرصت پاک کردن دهان احد را داشته باشم به آشپزخانه دویدم و ظرف سفالی ماست را روی زمین گذاشتم و تند تند در کاسه‌ها ریختم. تا او برسد سه کاسه پر شده بود.

خدا را شکر فکرش مشغول بود و وقتی امد متوجه کاهلی کردنم نشد.

صدایم زد: گنار، گنار؟

پاسخش را دادم: اینجام توی آشپزخونه.

سمین هم چند دقیقه بعد رسید، مادر همانطور که تند تند کار می کرد و برنج در دیس می کشید طوری که به خیال خودش من نشنوم برای سمین می گفت: دوتا پسر- و دوتا دختر دیگه غیر از اینا که همراهشون هستن دارن که ازدواج کردن، سمین این پسر- آخریش اسمش سعیده، فکر کنم یکی، دوسال دیگه دیپلم می گیره، شاخ شمشاد، دست گل، آقا، سمین اگه گلنار رو برای سعیدشون بگیرنا من دیگه هیچ آرزوی ندارم.

خاله سمینم مثل همیشه بی غرض و متعجب گفت: گلنار که هنوز خیلی بچه اس!

مادر دیس های برنج را در سینی مسی- چید و یونس را صدا زد، یونس چهار سال از من بزرگ تر بود اما با وجود جثه و قد بلندش بنظرم باز هم آن سینی برایش سنگین می آمد.

به هر حال هر طور که بود سینی را از زمین برداشت.
 خاله سیمین هم سینی پارچ دوغ و لیوان‌ها را به دست
 یوسف داد. مادر در جواب خاله‌ی بیچاره‌ام گفت: کجا
 بچه اس؟ چشم رو هم بزارم میشه ده سالش، دختر باید
 سیزده، چهارده سالگی بره. تا اینجا بجنبن اینم سیزده،
 چهارده سالش شده. باید از الان به فکر باشم خوب نیست
 بمونه یکهو چشم باز کنم ببینم شده هیجده، نوزده سالش
 روی دستم مونده.

دل من به جای خاله سیمین ترک برداشت.
 دل من به جای خاله سیمین شکست.
 چشم من به جای او خیس شد.
 با همه‌ی بچگی‌ام اما متوجه‌ی نیش و کنایه‌های این چنینی
 می‌شدم.
 یا شاید هم این گونه کنایه‌ها را آنقدر به خاله‌ی عزیزم زده
 بودند که گوش‌هایم راحت کد یابی می‌کرد و رمز و راز نهفته
 پشت آن را بیرون می‌کشید.
 دختر بیچاره حتی از خواهرهای خودش هم متلک می‌شنید.

حتی همین لحظه که او تر و فرزتر از مادرم کار می کرد تا به
مهمان های او خدمت رسانی کند هم باز باید کنایه ی شوهر
نکردنش را می شنید.

بی آنکه به روی خودش بیاورد از مادرم چه شنیده
بشقاب های چینی گل سرخ را برداشت و شروع کرد به
کشیدن خورشت بادمجان خوش رنگ و لعاب.
هم زمان احد از در اتاق بیرون آمد.

دهانش آبگوشتی بود. دلم هری پائین ریخت.
اگر مادر می فهمید من به خورشت و گوشت ها دست زده ام
خودم را قیمه قیمه می کرد و در خورشت می ریخت.
احد را نگاه کردم و تا خواست سوالی بپرسد سریع گفتم:
ننه، احمد گشنه اش بود براش آبگوشت تیلیت کردم.

@Vip Roman





#شکسته_ترازانار

پارت ۱۳

با رضایت سرتکان داد و سرگرم کارش شد.
 انگار این سعیدخان بدجوری حواسش را پرت کرده بود.
 یونس که برای بار دوم آمد همان پسرک سعید نام هم
 همراهش بود.
 این بار دور از چشم مادرم با دقت نگاهش کردم؛ از یونس
 آدرس دستشویی را پرسید و به آن سو رفت.
 لباس‌هایش خیلی مرتب بود، پیراهن سفید مردانه و شلوار
 پارچه‌ای مشکی،
 موهایش را هم مرتب شانه کرده بود.

از او خوشم آمد، لباس پوشیدنش حتی از پوشش پسر- آخر
مش نصیر هم بهتر بود.

اگر او شوهرم می شد می توانستم حسابی فخر بفروشم.

پیراهن سفیدش از تمیزی برق می زد و شلوار مشکی اش حتی
با وجود خاک های کف باغ هم مثل برگ گل تمیز بود.

مادرم قبلا او را دیده بود پس احتمالا برای همین مرا به
حمام فرستاد و لباس نو بر تنم پوشاند.

با همان دیدار لحظه ای اول سرم پر شد از لباس عروسی که
او قرار بود برایم تهیه کند.

آخ اگر دوازده تا النگو هم برایم می خرید که دیگر عالی بود.
تا لحظه ای که از مقابل چشمانم دور شد خیره اش بودم و
به این فکر می کردم که به زودی من هم لباس عروس
می پوشم.

لباس عروس از نظرم زیباترین چیزی بود که یک دختر
می توانست در دنیا بپوشد.

شاید هم رویایی ترین لباس.

آن‌ها که برای صرف ناهار در اتاق‌های مهمان خانه دور هم نشستند؛ من هم سفره‌ای از غذاهایی که مانده بود پهن کردم و برای برادرهایم کشیدم.

تا مادرم اجازه نمی‌داد ما حق ورود به مهمان خانه را نداشتیم.

الخصوص من که دختر بودم. اگر بدون اجازه‌ی مادرم به انجا، آن هم با وجود پسر-جوان و پدرشان می‌رفتم خونم حلال بود.

اما در کمال تعجب بعد از غذا مادرم صدایم زد تا برای جمع کردن ظرف‌ها به کمکش بروم.

سیمین در پهن کردن سفره که کمک کرد با یک سینی که حاوی دیس برنج و کاسه‌ای خورشید و سبزی و ماست بود و مادر به دستش داد راهی خانه‌ی خودش شد.

حالا از عجایب روزگار بود که مرا می‌خواست تا در حضور پسر جوان آن خانواده بروم و در کارها کمکش کنم.

موهای سیاهم را زیر روسری قرمزی که بر سر داشتم فرستادم.

دامن مشکی‌ام را که کمی خاکی شده بود تکاندم. به پیراهن قرمز ساده‌ام که گل‌های سفید داشت و از نظر خودم بی نهایت زیبا بود نگاه کردم تا مطمئن شوم من هم مثل سعید تر و تمیزم.

با هول و هراس پا به اتاق گذاشتم.

مادر سفره را جمع می‌کرد و زن پسر—عموی پدر هم کمک می‌داد.

مادر بشقاب‌های خالی و کثیف را در سینی گذاشت و گفت: بیا گلنار جان اینا رو ببر.

تا من خواستم خم شوم. سعید جلو آمد و گفت: این سنگینه. بده من برات ببرم.





#شکسته_ترازانار

پارت ۱۴

من هم از این قاعده مستثنی نبودم و با وجود دوستانم و حرف‌های درگوشی آن‌ها با دنیای رویایی پردازی برای عروس شدن و لباس عروس پوشیدن و به خانه‌ی شوهر رفتن بیگانه نبودم.

در حالی که سفره را جمع می‌کردم از ذهنم گذشت یعنی اگر سعید شوهر من شود او هم مثل پدرم مرا لخت می‌کند، رویم می‌خوابد و هی قربان و صدقه‌ام می‌رود؟! با این فکر ریشه‌ای به تنم نشست.

من لخت شدن آن هم پیش مرد غریبه را دوست نداشتم. شاید اگر قرار بود این اتفاق برایم بیفتد، هیچ وقت تن به ازدواج نمی‌دادم.

باید در اولین فرصت به صولت سری می‌زدم درباره این چیزها از او می‌پرسیدم. او حتما مرا روشن می‌کرد. او چون از ما سه، چهار سال بزرگتر بود و شش ماهی از عقد کردنش می‌گذشت خیلی چیزها می‌دانست.

تازه از شستن ظرف‌ها فارغ شده بودم بودم که باز مادر صدایم کرد.

از پای شیر آب که نزدیک در ورودی باغ بود بلند شدم. کمرم انقدر درد داشت که مجبور شدم برای سرپا ایستادن دستم را لبه‌ی حوض کوچک و کهنه‌ی زیر شیر آب بگذارم و برای ایستادن از آن کمک بگیرم.

آب سرد پوست دستم را بی حس کرده بود.

پاهایم در اثر نشستن طولانی مدت سوزن سوزن می‌شد.

شستن همه‌ی ظرف‌ها برای من آن هم دست تنها کار سختی بود اما خوب این هم مثل بیشتر کارهای خانه به گردن خودم بود.

سرپا ایستادم و آهسته به سوی اتاق‌های آخر باغ رفتم تا ببینم مادرم باز چه می‌خواهد.

میانه‌ی باغ بود که به من رسید.
 با شنیدن دستورش جان از تنم رفت: گلنار برو توی انباری
 گردو و انجیر گذاشتم بردار بیار تا بیرم براشون.

قلبم تیر کشید.

من از پا گذاشتن به آن اتاق کذایی لعنتی وحشت داشتم.
 الهی کارد به شکم بی‌صاحب مانده‌شان بخورد حتما باید
 گردو و انجیر می‌خوردند؟

مگر چقدر از صرف ناهار می‌گذشت؟
 همین حالا خودم یک ظرف بزرگ انار بردم و پشت در اتاق
 به دست پدرم دادم.
 مگر چقدر جا داشتند؟

به قول بی‌بی گوهر نکند معده‌هایشان جغد داشت؟
 وقتی پسرها در خوردن زیاده روی می‌کردند او همیشه
 می‌پرسید: چه خبر ننه، نکنه معده‌هاتون جغد داره؟

وحشت زده به مادر گفتم: به یونس و یوسف بگو برن، به
آقام بگو بره من نمی‌رم.

خودش مشکل زانو داشت و بخاطر سه پله‌ی کف انباری
رفت و آمد برایش سخت بود.

مادر چشم دراند و گفت: یونس و یوسف همراه آقا سعید
رفتن توی ده.
آقات هم باپسر عموش خوابیدن.



#شکسته_ترازانار

پارت ۱۵

خوب پسرهایش را صدا می زد، یا شوهرش را بیدار می کرد.
 حتما من باید از ترس جانم در می رفت تا خیالش راحت
 شود؟ چون من دختر بودم باید همه ی کارها را می کردم
 حتی اگه تا سر حد مرگ می ترسیدم.

خبر مرگشان پسر—هایش کجا بودند که نمی آمدند اوامر
 مادرشان را اجرا کنند؟

باز با وحشت گفتم: من اونجا نمیرم. اون زنه هست می
 ترسم.

سرخ گونه اش هم در اثر ضربه ای که با دست به آن کوبید
 به چشمان از حدقه بیرون افتاده اش اضافه شد.

بهد از اینکه یک دور کامل لب های بیچاره اش را به دندان
 گزید گفت: نگفتم نگو از زنه می ترسم، نگفتم اسمش نیار.

به سمت اتاق پا تند کرد و گفت: بدون گردو و انجیر برنگرد
که خودت می دونی چیکارت می کنم.

خوب می دانستم چکار می کند.

یک کتک حسابی می خوردم.

دلم می خواست وسط حیاط بنشینم و های های گریه کنم.
اما می دانستم رفتن به انباری و تحمل ترسش از کتکی که در
صورت سرباز زدن می خوردم بهتر بود.

پاهایم به سمت انباری نمی رفت.

به زور دنبال خودم می کشیدمشان.

دم در انباری رسیدم و دستم روی در مانده بود.

مغزم بیشتر از این فرمان پیش روی نمی داد.

دستم هیچ علاقه ای برای حرکت کردن نداشت، همانجا
قفل شده بود.

اما فکر کتک خوردن باعث شد بالاخره به کار بیفتد.

کشور را کشیدم و در آهنی قرمز رنگ لعنتی را هل دادم.

پاهای سنگین شده ام را از زمین کندم و این من بودم که پاهایم را به دنبال خود می کشیدم و گرنه آنها همانجا دم در مانده بودند.

پله ی اول، پله ی دوم، پله ی سوم.

پایم را روی زمین کف انباری گذاشتم. له شدن سیمان هایش خبر از طول عمر این اتاق می داد.

صدایش را شنیدم.

باز داشت گریه می کرد، درست از همان نقطه که همیشه می شنیدم. پشت بشکه دویست و بیست لیتری نفت که در اثر سوراخ شدن بلااستفاده شده و گوشه ی انباری افتاده بود.

سعی می کردم نگاهش نکنم اما چشم هایم بی اختیار من به آن سو چرخیدند.

دیدمش گوشه ی انبار درست کنار بشکه ی نفت روی زمین نشسته بود و گریه می کرد.

از شدت ترس حالت تهوع گرفتم.

داشتم قلبم را بالا می آوردم.



#شکسته_ترازانار

پارت ۱۶

مغز دستور بازگشت صادر می کرد و من به کتکی که ممکن بود بخورم فکر می کردم.

آخ اگر مادرم موهایم را می کشید.

دردش وحشتانک بود انگار که مغز سرم به ریشه ی موهایم متصل بود و امکان داشت همراه موهایم بیرون کشیده شود.

چشمانم را مستقیم به کیسه ی انجیر دوختم و جلو رفتم.

به مغزم التماس کردم فرمان تند رفتن را برای پاهایم صادر کند. می خواستم هر چه زودتر پیش بروم و از انباری فرار کنم.

نگاهش یک ثانیه از من کنده نمی شد.

مستقیم نگاهم می کرد و فقط گریه می کرد.

نمی دانم چطور کاسه را از انجیر و گردو پر کردم و به سمت در خروج دویدم.

پایم به شیشه ی آب غوره برخورد کرد.

شیشه نقش زمین شد و من بی اهمیت فقط به سمت در دویدم.

نگاهش مثل تیر در کمرم فرو رفت.

در را بستم و بی توجه به خیس شدن لباس زیرم به سمت اتاق های خودمان فرار کردم.

جای شکرش باقی بود که مثانه ام را قبل از شستن ظرف ها خالی کرده بودم وگرنه حالا معمولم نبود با چه وضعی به سمت اتاق می رفتم.

اگر مثانه ام خالی نبود معلوم نبود غیر از لباس زیرم دیگر
کدام لباس هایم خیس می شد.

صدای چرخ های ماشین در حیات خبر آمدن سعید را داد.
به سرعت از آشپزخانه بیرون رفتم و شال را از جا لباسی
برداشتم و روی موهایم کشیدم.
نمی خواستم دوباره دعوایمان شود.

از روز قبل که با آن همه شوق موهایم را بادمجانی کردم
چند بار به سرم غُر زده که: این چیه زدی به موها، من از
رنگ مو خوشم نمیاد چه برسه به بادمجونی.

نمی دانستم او دیگر چه آرایشگری ست که از رنگ مو
خوشش نمی آید.

این روزها که مشتری های خودش هم رنگ مو می گذاشتند.

من بیچاره که زن بودم!
میز غذا را چیدم و به سمت اتاق رفتم تا صدایش کنم.
وسط اتاق ایستاده بود.

تنها پوششش لباس زیرش بود. همه ی بدنم با دیدنش داغ
شد. انقدر خودش را از من دریغ می کرد که بعد از این همه
سال هنوز هم با دیدنش...

در سن چهل و دو سالگی، به سر می برد و زیاد شبیه مردهای
چهل و دو سالگی دوران کودکی من نبود.
به واسطه شغلش خوب به سر و وضع و اندامش می رسید.
متوجه شد که خیره نگاهش می کنم.
پوزخندش را پنهان نکرد و پرسید: چیزی شده؟

غرورم تلنگر زد که نگاه از هیلکش بگیرم.
_نه اومدم اطلاع بدم غذا آماده اس بیا تا سر نشده.

از توی کشوی دراور تیشتری برداشت و در حال پوشیدن
گفت: الان میام.

در سکوت کامل غذایمان را می خوردیم.
 همراه برنجم دو لیمو امانی کامل خوردم. طعمش را دوست
 نداشتم ولی خوردم چون شنیده بودم لیمو امانی میل جنسی
 را کم می کند.
 نمی دانستم چقدر صحت دارد آرزو کردم کاش صحت
 داشته باشد.



#شکسته_ترازانار

پارت ۱۷

بالاخره سکوت را شکست و برای بار هزارم اعتراضش را
نشان داد: پس کی میخوای رنگ موهات و عوض کنی؟

زیر لب پاسخ دادم: روی بادمجونی هیچ رنگی نمی تونم
بزنم.

__بهتر، مشکی بزن خودت و خلاص کن.

من رنگ موهایم را دوست داشتم، بادمجانی به من می آمد
اما سکوت کردم.

بعد از غذا سعید به سمت اتاق رفت تا ساعتی استراحت
کند.

ظرف ها را شستم و وارد اتاق شدم.
هنوز بیدار بود و به تاج تخت تکیه داده و فیلمی را در
گوشی اش نگاه می کرد.

به سمت دراور رفتم و به بهانه ی عوض کردن لباسم چند دقیقه ای برهنه کف اتاق ایستادم، شاید توجهش را جلب کنم.

فقط سر بلند کرد و نگاهم کرد باز به صفحه ی گوشی خیره شد.

برای بار چندم بود که این راه را امتحان می کردم و به جایی نمی رسیدم فقط خدا می داند!

وقتی بی خیالی اش را دیدم لباس پوشیدم و به تخت رفتم. آخرین تیر ترکش را هم انداختم.

تیری که می دانستم باز هم سینه ی غرور خودم را می شکافد.

دل به دریا زدم روی تخت چسبیده به او دراز کشیدم، دستم را روی سینه اش گذاشتم و درحال استشمام عطر تنش؛ به دستم حرکت دادم تا پائین رفتم.

متوجه حرکت کردم شد، دانست خواسته ام چیست.

او مرا از حفظ بود. درست مثل من.

نگاهم کرد.

گوشی را کنار گذاشت و دستش را روی دستم قرار داد.
 آن را از روی شکمش برداشت و بر تخت قرار داد و در حالی
 که برای خوابیدن به بدنش حرکت می داد و پشت به من می
 خوابید گفت: خیلی خسته ام.

یخ کردم... یخ زدم... نمی دانم شاید هم آب شدم.
 بار چندم بود که این حس را تجربه می کردم؟
 بار چندم بود که توسط سعید پس زده می شدم؟
 هر بار قول می دادم دیگر هیچ وقت سراغش نروم اما باز
 تکرارش می کنم.
 یخ زدم.
 غرورم لگدمال شده بود.

من بارها و بارها و بارها در زندگی با سعید این حس را تجربه
 کردم و هر بار از دفعه ی قبل تلخ تر است.
 تا زمانی که او خوابش ببرد در جایم بی حرکت ماندم.
 دستم حتی یک سانت هم تکان نخورد.



#شکسته_ترازانار

پارت ۱۸

از جا بلند شدم. باید حمام می کردم، دوش آب سرد می توانست حالم را بهتر کند.

نیمه برهنه رو به روی آینه ی حمام ایستاده بودم. خودم را یک دور کامل نگاه کردم.

رنگ موهایم را دوست داشتم به پوست سبزه ام می آمد. نمی دانم شاید هم چون خودم دوستش داشتم فکر می کردم زیباتر کرده. من برخلاف مادرم که حسابی سفید بود، سبزه بودم.

رنگ پوستم به خاله سیمینم رفته بود.

چشمانم در گردی درست مثل چشمان برادرم یونس بود.
زیباترین ویژگی صورتم از نظر خودم همین چشمان گرد و
گونه های برجسته ام محسوب می شد.

باز میان موهای دستم کشیدم.

باید رنگشان را عضومی کرد در حالی که خودم بی نهایت
دوستش داشتم.

این بار در آینه به اندامم خیره شدم، کمی شکم داشتم اما
مثل زنان دوران بچگی خودم نبودم.

اندامم تقریباً خوب بود.

آنقدر عیب و نقص نداشتم که نتوانم سعید را جذب کنم.
هر چند او هیچ وقت جذب من نمی شد، حتی قبل از این
که دو بار حامله شوم و شکم بیاورم.

چرا میلش آنقدر کم بود؟

چرا راضی نمی شد به دکتر مراجعه کند؟

چرا وقتی فهمید قطره عصاره گل سرخ را که عطاری گفته
بود میل جنسی را زیاد می کند در غذایش ریختم قشقرق به
پاکرد؟

چرا هیچ تلاشی برای بهبودی نمی کرد؟

بارها این سوال‌ها را از خودم پرسیده بودم و هربار جوابش یک جمله بود؛ چون مرا دوست ندارد

همیشه من بودم که باید رنج می کشیدم و فکرم را از نیازی که پر قدرت در وجودم پیش روی می کرد منحرف می کردم.

او هیچ تلاشی برای بهبودی رابطه امان نمی کرد.

باز در آینه خودم را ور انداز کردم.

لباس زیر هایم را هستی برایم خریده بود.

او مجبورم می کرد لباس های زیر شیک بپوشم، مسخره بازی در می آورد که پدرش تا او بوده مزاحم داشته حالا که رفته دلی از عزا دریاورد.

خبر از این نداشت که رابطه من و پدرش انقدرها هم خوب نیست.

لباس روی تنم قشنگ بود و نمی دانم چه شد شاید رنگش بود که مرا یاد فیلمی که چند روز پیش اتفاقی دیده بودم انداخت.

باز ثریا بی شعوری کرده و یکی از آن فیلم های مبتدلی که خودش هلاکشان بود را در گروه فرستاده من هم مثل چند

بار قبل ندانسته دانلو کردم و از سر کنجکاو به تماشایش
نشستم.

زن لباس زیرهای درست هم رنگ لباس من بر تن داشت،
در اتاقش روی تخت با خودش ور می رفت



#شکسته_ترازانار

پارت ۱۹

زن لباس زیرهای درست هم رنگ لباس من بر تن داشت،
در اتاقش روی تخت با خودش ور می رفت.
به خودکفایی رسیده بود و خودش با خودش...

یک لحظه از ذهنم گذشت منم هم...
 دست به پیشانی‌ام کشیدم، بین کارم به کجا رسیده و چه
 فکرهای به سرم می‌زد.
 قدم اول را برداشتم تا از مقابل آینه دور شوم. اما یکی در
 ذهنم تلنگر زد: فقط امتحان کن.

دستم به فرمان شیطان نشسته در گوشه‌ی ذهنم به
 حرکت در آمد.

چند ثانیه روی شکمم مشت شد.
 زن توی فیلم یک لحظه از مقابل چشمانم دور نمی‌شد.
 دستم باز حرکت کرد.

دستم هم مثل شیطان چنبره زده در مغزم علاقه داشت
 یکبار امتحان کند.

خدا لعنت کند کسی- که ان فیلم‌ها را ساخت و خدا لعنت
 کند آن کس را که پخشش کرد....

به خودم که آمدم کف حمام نشسته بودم. رو به روی آینه. تمام شد، خودم با...

این جمله که در ذهنم جاری شد تمام تنم لرزید. به زن وحشت زده‌ی نشسته در آینه نگاه کردم. از خودم می‌ترسیدم.

چشمانم به سمت دست خیسم رفت. حالت تهوع گرفتم. احساس می‌کردم تنم بوی گند می‌دهد. در دستشویی متصل به حمام را باز کردم و تنم را روی سرامیک‌هایش کشیدم وارد شدم شروع کردم به بالا آوردن. هر چه بیشتر به خیزی- دستم فکر می‌کردم بیشتر بالا می‌آوردم.

از جا بلند شدم و خودم را به حمام رساندم. دوش را باز کردم و زیر دوش ایستادم و زدم زیر گریه. حس زنا کار بودن داشتم، حس خیانت. همه‌ی حس‌های بد دنیا به سمتم هجوم آورده بود. با گریه شامپو بدن سعید را که بوی تندی داشت روی تنم خالی کردم.

بنظرم شامپو بدن خودم با بوی ملیحی که داشت نمی توانست بوی گندی که ز خودم حس می کردم را برطرف کند.

بوی شامپوی سعید تمام حمام را پر کرده بود.
همه ی تلاشم را می کردم تا صدای گریه ام بلند نشود.
من یک آشغال بودم.

در آن لحظه این تنها حسی بود که داشتم.
بعد از بدنم نوبت موهایم بود.
شامپو را روی آنها خالی کردم و شروع کردم به چنگ زدن.
موهایم داشتند از ریشه کنده می شدند. موهای بادمجانی
زیبایم.
با خودم سر جنگ داشتم.

از قفسه رنگ موی مشکی را برداشتم و در کاسه ی
مخصوص رنگ خالی کرد





#شکسته_ترازانار

پارت ۲۰

اکسیدان را روی رنگ خالی کردم.
هرچه گشتم از قلم رنگ مو خبری نبود.
بی اهمیت به سیاه شدن دستانم رنگ مو را با دست
مخلوط کردم و با دست هم به موهایم کشیدم.
رنگ سیاه را به موهایم زدم.
موهایم را سیاه کردم.
دستانم سیاه شد.
رنگ عزا بر سر و دست نشاندم چون عزا دار بودم.
در تنهایی خودم در حمام سیاه شخصیتم را بر سر و دست
نشاندم.

عزای احترام و شخصیتم را گرفتم.
با کاری که با خودم کردم عزت نفسم مرد.

حدود یک ساعت در حمام گذشت.
وقتی که بیرون رفتم به محض ورود به اتاق تا چشمم در
آینه به خودم افتاد باز گریهام گرفت.
حوله را از تن کندم و لوسیون بدنم را از مقابل آینه برداشتم
و به تمام بدنم کشیدم.
همه‌ی تلاشم این بود که مشامم از بوی لوسیون پر شود. تا
پی پبچیده در بینی ام گورش را گم. کند.
زن توی آینه نگاهم می‌کرد با موهای سیاه، دستان سیاه و
چشمان سرخ.
از توی آینه چشمم به سعید افتاد که دستش را زیر سرش
گذاشته و نگاهم می‌کرد.
از او هم خجالت کشیدم.
حس خیانتکارها را داشتم.
بلند شد و به سمتم آمد و از پشت بغلم کرد.

زیر لب گفتم: خیسم سعید تو هم خیس میشی.

زمان ادا کردن جمله صدایم بغض داشت.

پرسید: چرا چشات قرمزه؟

دروغ گفتم: فکر کنم بخاطر رنگ مو چشم حساسیت کردن.

دستش را روی بدنم کشید.

می فهمیدم چه می خواهد، سعید هیچ وقت بی دلیل مرا بغل نمی کرد.

برای بار دوم گفتم: موهام خیس، مواظب باش خیس نشی.

تای ابرویش متعجب بالا رفت.

نگاهش را تیز همراه با نیشخند روی لب هایش به صورتم دوخت.

صورت من پر از حس گناه و خیانت بود و او گفت: چیه؟
چرا ناز میایی؟ تو که سه روزه هلاک با من خوابیدنی؟

متعجب پرسیدم: تو از کجا می‌دونی؟

خندید و گفت: دیگه بعد این همه سال زخم و می شناسم

یک قطره اشک از چشمم چکید.

بی انصاف می دانست هلاکم و انقدر نزدیکم نشد تا آن کار
را با خودم و شرافتم کردم و شد آنچه که نباید می شد.



#شکسته تر از انار

پارت ۲۱

هیچ وقت سعید را نمی بخشم، بخاطر بلایی که سرم آورد و مجبورم کرد دست به ان کار بزنم هیچ وقت او را نخواهم بخشید.

دستش دور زن خیس و برهنه‌ی توی آینه پیچیده شد و او را تا روی تخت بدرقه کرد.

زن توی آینه همراهش تا تخت رفت.

وگرنه من، من بیچاره که هنوزم در حمام بودم و زار می زدم.

سعید رفته بود حمام و من لخت روی تخت نشسته بودم. بی قرار با حالی خراب.

برخلاف هربار که بعد از اتمام رابطه با آرامش روی تختمان دراز می کشیدم، این بار نشسته روی تخت جمع شده در

خودم به حمام، آینه کدایی اش و دست های گناهکارم فکر می کردم.

باید دوش می گرفتم اما از تنها شدن با خودم در می ترسیدم. در یک حرکت آنی تصمیم گرفتم با سعید حمام کنم.

می توانستم تا او هست فی الفور دوش بگیرم و خارج شوم.

در را باز کردم می دانستم سعید غرمی زند اما غرزدن هایش را به جان خریدم و وارد حمام شدم.

من از تنها شدن با خودم می ترسیدم.

داشت موهایش را شامپو می زد، تا چشمش به من افتاد پرسید: تو اینجا چیکار می کنی؟

_اومدم دوش بگیرم.

تلاش می کرد پوزخندش را پنهان کند یا تحقیر در نگاهش نباشد اما من هر دو را دیدم و او گفت: فهمیدم که نیازت برطرف نشد، می دونستم میای حمام.

او از احساس من چه می دانست؟
 نیاز من برطرف شده مرد زندگیم، همین جا در همین حمام.
 همان وقتی که تو داشتی با خودت ذوق می کردی چقدر بر
 احساست کنترل داری.

همان وقتی که تو به قول خودت بعد از سه روز هلاک
 بودنم تازه هوس کردی سراغم آی.
 نیاز من در همین حمام و به تنهایی برطرف شد.
 به خود کفای رسیدم.

به لطف تو که ادعای مرد بودن داشتی ولی مرد نبود.
 زیر دوش ایستادم و قطره ای اشک از چشمم چکید و
 گفتم: اشتباه کردی فقط اومدم دوش بگیرم برم.
 پوزخندش هنوز روی لبانش است.

همیشه خودش را از من برتر می دانست و این حس برتری
 برایش مایه ی غرور بود.

@Vip Roman

نتوانستم خودم را کنترل کنم و حرصی گفتم: به چی می‌خندی؟ بی‌میلی جنسی- همه جای دنیا ضعف محسوب میشه.

او هم مثل من عصبی شد و گفت: من سرد مزاج نیستم. هر وقت دلم بخواد میام سراغت. انقدر کاملم که دم به دقیقه هوسم رو بکنی.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۲۲

قلبم پر از تنفر شد.

نزدیکم زیر دوش ایستاده بود کنارش زدم و خودم کامل زیر دوش ایستادم و گفتم: چند دقیقه بیشتر کار ندارم.

همه‌ی کارها را روی دور تند انجام دادم.

دوش گرفتم و از حمام خارج شدم.

موهایم را سشوار کشیدم.

لباس پوشیدم و به آشپزخانه رفتم.

سرم را با آماده کردن میز عصرانه گرم کردم.

آب را گذاشتم تا بجوشد و کیک شکلاتی را که صبح پخته بودم از یخچال خارج ساختم و روی میز گذاشتم.

کیک را برش دادم و چندتا از کشمش هایش را که سوخته بود با نوک چاقو جدا کردم.

توی بشقاب های مربعی چینی زیبایم چنگال گذاشتم. تاسعید د برسد چای دم کشید.

دستم رفت سمت ظرف چوب دارچین های توی کابینت.

من عاشق چای دارجین بودم و کیف می کردم وقتی چوب
دارچین همراه چای در قوری دم می کشید.

اما چون سعید دوست نداشت تکه ای چوب دارچین برای
خودم در فنجان انداختم.

چند دانه هل در قوری انداختم. کمی که دم کشید سعید
هم وارد آشپزخانه شد.

در حال حرف زدن با تلفن بود.

بدون اینکه نگاهش کنم تکه ای کیک در بشقاب گذاشتم.

رفتم سمت قوری تا چای بریزم که صدایش را شنیدم: باز
که با دمپایی اومدی توی آشپزخانه، مگه نگفتم خوشم
نمیاد با دمپایی توی خونه بچرخ؟ خیلی سخته جوراب رو
فرشی بپوش.

آن روز خیلی پر بودم.

خیلی

گلیم پر از بغض شد.

خراب شود خانه ای که حتی اجازه نداشتم در آن دمپایی
بپوشم.

دمپایی ها را بیرون آوردم و با پایم آهسته زیر کابینت هل دادم.

در فنجان ها چای ریختم و مقابلهش گذاشتم.
عصرانه خوردن هم از عادت های سعید بود که هرگز ترک نمی شد.



#شکسته تر از انار

پارت ۲۳

باز هم شب شده بود و روی تخت تنها بودم.

از همان شب‌های پر تکراری بود که سعید پای تلوزیون
روی کاناپه خوابش برد.

خیره به سقف در زندگیم سفر می کردم.
کلا یکی از سرگرمی های من گشت و گذار در روزهای گذشته
بخصوص دوران کودکی بود.

بخصوص آن روزها که یکسره به تصمیم فکر می کردم.
می خواستم بدانم کجایی زندگیمان بود که من هم به این
نتیجه رسیدم به درد سعید نمیخورم.

هی برمی گشتم از اول و هر بار نتیجه ی جدیدی می گرفتم.
صدای ناله ی زنی از سمت چپ نزدیک کمد دیواری به
گوشم رسید.

حتی نمی خواستم سر بچرخانم و نگاهش کنم.
من همیشه می ترسیدم.

این زن کی قرار بود دست از سر من بردارد؟
باز هم به گذشته سفر کردم به روزهای شیرینی کودکی.

زن کنار کمد دیواری نشسته بود و من می‌خواستم از او، از صدای ناله هایش، از زخم‌های روی گونه اش، از موهای سیاه و پریشان‌ش که زیر چادر بیرون ریخته بود فرار کنم. برگشتم به خانه‌ی بی‌بی گوهر یکی از بهترین قسمت‌های کودکی وقتی‌های بود که در خانه‌ی بی‌بی گوهر می‌گذشت. البته غیر از آن شب...

زمستان ۶۳

عصر یکی از روزهای سرد بهمن ماه بود. برف آمده و تمام کوچه پر از برف بود من خسته از مدرسه و یک روز پر کار به خانه‌ی بی‌بی پناه آورده بودم تا کمی از خورده فرمایشات مادرم در امان باشم. خاله سیمین داشت موهایم را شانه می‌زد و حرصش را سر موهای بیچاره‌ی من خالی می‌کرد. امروز دوبار آقا_پدربزرگم_دعوايش کرده بود.

اصرار داشت با مرد زن داری ازدواج کند و سیمین قبول نمی کرد.

مرد زن دار که من نامش را نمی دانستم اما چندباری دیده بودمش به گفته ی آقا پولدار بود.

می خواست برای سیمین در شهر خانه بخرد.

باغ به نامش بزند.

اما سیمین قبول نمی کرد.

او هرگز حاضر نمی شد با مرد زن دار ازدواج کند و من دلم برایش می سوخت.

برای این همه فشاری که تحمل می کرد.

پدرش می خواست او را به هرکس که از راه می رسید بدهد ولی او از ازدواج با مرد زن دار یا پیرمرد زن مرده بیزار بود.



#شکسته تر از انار

پارت ۲۴

این را حتی منی که حدود ده سال از او کوچکتر بودم می فهمیدم ولی آقا با همه‌ی علاقه‌ای که به خاله سیمین داشت درکش نمی‌کرد.

آقایم فقط نگران مردن خودش و بی‌بی و تنها ماندن خاله سیمین فکر می‌کرد.

هر کدامشان بغ کرده گوشه‌ای نشسته بودند و خاله سیمین موهای مرا می‌بافت.

بوی باقلای در حال پخت روی چراغ خوراک پزی و آویزش کل خانه را برداشت بود.

من دلم لک می‌زد تا زودتر کاسه‌ای پر از آن بخورم.

بالاخره سیمین خودش سکوت را شکست و شاید برای منحرف کردن فکر پدر و مادرش بود که از بی‌بی پرسید: ننه، پوران راست میگه که چندسال پیش توی انباری باغ نادر یک بچه رو افعی خورده؟

بی بی عادت نداشت از این حرفها در حضور بچه ها بزند.
می دانست ما می ترسیم و خیلی مراعات می کرد.

احتمالا آن شب انقدر فکرش درگیر بود که اینبار بی توجه به من گفت: "ها ننه، خیلی سال پیش من تازه عروس شده بودم، یک زن جوونی بود که دوتا دختر داشت. یکی از دخترا خیلی اذیتش می کنه اونم می ندازتش توی اتاق میگه همونجا می مونی تا لولو بخورت. مثل همه ی مادرا که بچه، اشون تنبیه می کنن.

دختره پنج، شش سالش بوده خودش تعریف می کرد می گفت: «هرچی بچه جیغ کشید گفت ننه بیا لولو اومده من باور نکردم و نشستم به بافتن قالی دیدم صدای بچه نیامد. گفتم همونجا خوابش برده رفتم بیارمش دیدم از بچه هیچ خبری نیست»

خلاصه این ور بگرد، اون ور بگرد می بینن ته اتاق یک سوراخ بزرگ پشت پرده هست یک چیزی مثل دم حیون ازش اومده بیرون، یکیشون که دنیا دیده تر بوده می فهمه

دم افعیه، نمی دونم چطوری حیوون می کشن بیرون می بینن بله حیوون بچه رو بلعیده.

زن بیچاره همون روز دیوونه شد و چند روز بعد هم مرگ موش خورد و مرد.

هیچ وقت قیافه اش روزی که فهمید بچه اش رو افعی خورده یادم نمی ره از بس موهاش و کشیده بود همه ی موهاش از زیر چادر ریخته بود بیرون، روی صورتش پر از زخم بود و چشمش کاسه ی خون. شوهرش یک کتک حسابی همونجا بهش زد."

من را می گویی سرجایم از ترس مردم.

نه اینکه مبالغه کنم به خداوندی خدا مردم.

من در زندگی مرگ را بارها تجربه کردم و یکی از جاهایش آنجا بود.

قلبم به معنای واقعی کلمه خون پمپاژ نمی کرد.

کاملاً حس می کردم در سینه از کار افتاده.

من این زن را درست با همین مشخصاتی که بی بی می گفت
بارها در انباری دیده بودم.



#شکسته تر از انار

پارت ۲۵

سوار اتومبیل به سمت بازارچه میوه فروشی که هستی
تازگی ها پیدا کرده بود و آدرسش را داده بود می رفتم تا برای
خانه قدری خرید کنم.

هستی گفته بود میوه و سبزی هایش تازه و ارزان است و
من هم که همیشه دنبال چیزهایی ارزان قیمت بودم.

برای شام مهمان داشتم.

قرار بود دختر و دامادم به خانه ام بیایند.
چون قصد داشتم زیاد خرید کنم با ماشین رفتم.
هستی و مهرداد زیاد به خانه ام می آمدند و من همیشه
دوست داشتم بهترین پذیرایی را از دامادم انجام دهم.
حس می کردم هرچه بیشتر به او احترام بگذارم او هم متقابلاً
همین کار را می کند.
از طرفی هم خیلی زیاد دوستش داشتم.
حس خوبی به من می داد چون دقیقاً نقطه‌ی مقابل سعید
بود.
مردی که یک عمر برای خودم آرزو داشتم و حالا نصیب
دخترم شده بود.
مهرداد گرم، بامحبت، باغیرت و مهربان بود.
عاشقانه‌هایش همه جا نصیب هستی می شد و من این
رفتارهایش را خیلی دوست داشتم.

سر چهار راه نمی دانم چه شد که تا به خودم آمدم به در
اتومبیل پارسی که از سمت چپ چهار راه می آمد برخورد
کردم.

محکم به ترمز کوبیدم به حدی که خودم به سمت جلوپرت
شدم.

بی اهمیت به درد پیچیده شده در سرم وحشت با پاهای
لرزان از ماشین پیاده شدم.

خدای من قسمت جلوی دویست و شش من و در اتومبیل
مقابل حسابی آسیب دیده بود.

مرد جوان خودش را سمت صندلی شاگرد کشید و پیاده
شد.

مطمئن بودم به باد فحشم می گیرد.

اما او بر خلاف تصورم حرف نا پسندی نزد گ. فقط
عصبانی نگاهم کرد و پرسید: خانوم حواست کجاست؟
چیکار کردی؟ مگه ندیدی چراغ قرمز بود؟

چراغ قرمز را ندیدم اصلا حواسم نبود.

دست و پایم می لرزید و هیچ نمی توانستم بگویم.

از میان آدم‌های که دور و اطرافم جمع شده بودند مردی کنارم ایستاد و پرسید: خانوم فروش حالتون خوبه؟

برگشتم و. نگاهش کردم.

آقای کرمی زاده بود. در خیابان کناری تعمیرات موبایل داشت.

سرتکان دادم و گفتم: خوبم ممنون.

پسر- جوانی که کنارش ایستاده بود به پیشانی‌ام اشاره کرد و گفت: پیشونیتون زخم شده.

دستمالی از جیبش خارج نمود.

دستمال را گرفتم و بدون اینکه تشکر کنم آن را حوالی جای که او خواسته بودم گذاشتم.





#شکسته تر از انار

پارت ۲۶

به سمت مردی که با ماشین او تقادف کرده بودم برگشتم
و. گفتم: آقا الان زنگ میزنم شوهرم بیاد.

او. بی توجه به من داشت حدود خسارت را واری می کرد.
سعید بعد از پنج بوق جواب داد: سلام سایه زود بگو
مشتري دارم سرم شلوغه.

همیشه‌ی خدا عجله داشت.

خدا را شکر که سالنش آنچنانی نبود وگرنه چه می کرد؟!

با صدای بغض دار گفتم: تصادف کردم سعید؟

متعجب پرسید: کجا؟!

- همین چهار راه نزدیک خونه.

— حواست کجا بود؟ اصلا کجا می خواستی بری که ماشین بردی؟ از کی اجازه گرفتی؟

به گریه افتادم و گفتم: سعید این حرفها رو بزار برای بعد الان پاشو بیا اینجا من نمی دونم چیکار کنم.

به شخصی- که نمی دانم که بود چیزی گفت و در جواب من پاسخ داد: من نمی تونم پیام سایه، سرم شلوغه خودت جمع و جورش کن. دیگه کاری که نباید بشه شده.

در صدایم التماس داشتم و گفتم: سعید تو رو خدا، من اصلاً نمی‌دونم چیکار کنم.

غر زد: من کار دارم سایه، بود و نبودم هم اونجا تاثیر زیادی نداره خودشون زنگ میزنن افسر میاد.

بدون اینکه منتظر حرف دیگری از من باشد تلفن را قطع کرد.

خدا لعنتش کند که هیچ وقت برایش الویت نداشتم. لعنتی جزء خودش و کارهایش هیچ چیز مهم دیگری برایش وجود نداشت.

خجالت زده سر بلند کردم و به مرد که اینبار نگاهم می‌کرد و منتظر بود تا خبر آمدن شوهرم را بدهم نگاه کردم و گفتم: شوهرم خارج از شهره نمی‌رسه، هر کاری لازمه بگید خودم انجام میدم.

مطمئن بودم که رنگم عین گچ سفید شده.

مرد انگار دلش برایم سوخت که عصبانیت چهره اش هم کم رنگ شد و گفت: نگران نباش ابجی، بالاخره تصادفه دیگه پیش میاد نمیخواد گریه کنی. صورتت پاک کن شمام عین ابجی ما.

غیرت مرد غریبه را که با بی غیرتی شوهر خودم مقایسه کردم اشک‌هایم شدت بیشتری گرفت.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که افسر آمد و کارش که تمام شد دستور جابجایی اتومبیل‌ها را داد.

پسر— جوانی که همراه آقای کرمی زاده بود جلو آمد و گفت: خانوم فروش می‌خواید سویچ بدید من ماشینتون جابه‌جا کنم؟

نگاه پر از سپاسم را به صورتش دوختم. واقعا توان رانندگی را در خودم نمی‌دیدم.

او پشت رل نشست و آن را به گوشه‌ی خیابان کشاند.

مردها

انگار متوجه بی کسی. و بی پناهی ام شدند که خودشان قول و قرار تعمیرگاه را هم گذاشتند و من در دلم برای خودم زار زدم که غریبه ها برایم غیرت خرج می کردند.



#شکسته تر از انار

پارت ۲۷

پسر- جوانی که هنوز نامش را نمی دانستم جلو آمد و گفت:
خانوم فروش لطفا بفرمائید سوار ماشین بشید. من
تعمیرگاه آشنا دارم قرار شد ماشین ها رو ببریم همونجا.

با دنیایی از شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: تو رو خدا ببخشید. همه‌ی زحمتهای افتاد گردن شما.

راه افتاد و من هم دنبالش روان شدم و او گفت: نه مشکلی نیست. چه زحمتی چیکار کردم مگه.

نزدیک ماشین‌ها که رسیدیم آقای کرمی زاده جلو آمد و گفت: خانوم فروزش من باید برم در مغازه شرمنده که نمی‌تونم همراهتون بیام اما کسرِ جان تا هر وقت که شما بخواید در خدمتتونه

بنده‌ی خدا آقای کرمی زاده مرا در حد یک مشتری و شاید هم کمی بیشتر از یک مشتری می‌شناخت اما چنان احساس مسئولیت می‌کرد که من تا آخر دنیا شرمنده‌اش بودم.

با خجالت سرپائین انداختم و گفتم: آقای کرمی زاده تو رو خدا حلال کنبد من شرمنده‌ی شما هم شدم.

کرمی زاده دست بر سینه گذاشت و به نشانه‌ی تواضع کمی سر خم کرد و. گفت: شما هم جای خواهر من اصلاً نگران نباشید.

اقای قرباتی_مردی که با او تصادف کرده بودم_ جلو آمد و گفت: ابجی شوهرت کی میاد پس؟

گردن کج کردم و با ناراحتی گفتم: من که عرض کرده بودم خدمتون شوهرم خارج از شهره.

دستی به ریش و سبیل پرپشتش کشید و گفت: ابجی اینجوری که همیشه بالاخره یک مرد باید بیاد. میخوایم ماشین ببریم تعمیرگاه.

پسرک کسرا نام کنارم ایستاد و گفت: من همراهشون هستم.

قبل از اینکه آقای قربانی بخواهد سوالی بپرسد، جناب کرمی زاده توضیح داد: آقا ما از فامیل های نزدیک شوهرم ایشون هستیم. شما نگران نباشید کسرا هست.

کاش می مردم.

کاش می مردم ولی روزی نمی رسید که یک مغازه دار غریبه بخواهد جای خالی مرد را در کنارم به جای شوهر بی غیرتم پر کند.

بخدا که اگر می توانستم از خجالت آب می شدم و به زمین فرو می رفتم.

بخار می شدم و با آسمان برمی کشیدم.

اما سر جایم ایستاده بودم و نگاهشان می کردم.

دل دل زدم تا با احد تماس بگیرم از او بخواهم خودش را برساند اما نتوانستم.

تا کی احد باید کمک حال من باشد؟

شاید لازم بود از یک جایی به بعد روی پای خودم بایستم!

از آن روز وقتش بود!

هرچند که من هر روز بیشتر یاد می‌گرفتم خودم کارهایم را انجام دهم.

به تنهایی برای خرید لوازم خانگی می‌رفتم. به تنهایی دنبال خانه می‌رفتم، خیلی کارهایی که باید دوتایی انجام می‌شد را من تنها انجام می‌دادم.

سعید همیشه حضور داشت و نداشت



#شکسته تراز انار

پارت ۲۸

تمام مدتی که من روی صندلی کنار کسر! نشستم بودم و او به موزیک ملایم در حال پخش گوش می داد. خودم خودم را می خوردم و سعید را لعنت می کردم.

اگر یکی او را پشت رل و کنار من می دید چه حرف های که پشت سرم ردیف می شد.

اگر زن برادرش مرا می دید. چه می کرد و چه میگفت؟

تلفنم زنگ خورد و با امید اینکه خودش باشد گوشی را از کیف بیرون کشیدم و با دیدن نام هستی داغم تازه شد. جواب داد: جانم هستی.

دلواپس پرسید: الو مامان کجایی؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

صدایم لرزش داشت وقتی که گفتم: ببخشید قربونت برم. تصادف کردم حواسم نبود.

وحشت زده پرسید: تصادف کردی مامان؟ الان حالت
چطوره؟ کجایی؟

تلاش کردم از نگرانی بیرونش بیاورم و با بغض گفتم: خودم
خوبم عزیزم داریم میریم تعمیرگاه.

کمی آرام تر شد و پرسید: با، بابا میری؟

سر درد و دلم باز شد و گفتم: نه عزیزم من تنهام، بابات
نیومد مثل همیشه کار داشت. آشنایی آقای کرمی زاده،
تعمیراتی موبایل سر خیابون نزدیک خونه رو میگم. لطف
کردن دارن همراه من میان.

هستی و دلخور پرسید: یعنی بابا حتی نیومد ببینه چی به سرت اومده؟

من هم مثل او از سعید شاکی بودم.
او همیشه عادت داشت در کارهای مهمم وقتی که خیلی
احتیاجش دارم قالم بگذارد.
بار اولش نبود.

در شرایطی خیلی بدتر هم رهایم کرده بود.
مثل وقتی که فرزند سه ماهه‌ی احمد بعد از تحمل سه ماه
سخت بیماری در بیمارستان فوت کرد و او وقتی تماس
های پی‌پی‌مرا که حاوی التماس‌هایم برای همراهی در رفتن
به خانه‌ی احمد بود دید.

گوشی‌اش را خاموش کرد و تا ساعت‌ها بعد روشن ننمود.
من خودم تنها راهی خانه‌ی برادرم شدم که داغ کودک سه
ماهه به سبب رنج‌ها و درد‌های که در عمر کوتاهش کشید
برایش خیلی سنگین بود

در جواب هستی گفتم: نه مامان نیومد. شلوغی سالن و کار داشتن رو بهانه کرد و. نیومد.

صدای هستی هم مثل صدای من گریه داشت وگفت:
مامان رسیدی تعمیرگاه آدرس بده مهرداد می فرستم پیشت
تنها نباشی

کاش کسر! کنارم ننشسته بود تا می توانستم یک دل سیر
برای دخترکم گریه کنم واز نامردی پدرش بگویم.
از اینکه حتی یک زنگ نزد ببیند چه بر سرم آمده.
هستی بالاخره پریشان حال خداحافظی کرد و من گوشی به
دست به خیابان رو به رویم خیره گشتم.
کاش یکی می امد برایم توضیح می داد که چرا این سرنوشت
نصیب من شد.
بار دوم که گوشی زنگ خورد دیگر امیدم نا امید نشد.
خودش بود.

جواب دادم: الو سلام سعید



#شکسته تر از انار

پارت ۲۹

ماشین ها را به تعمیرگاه رساندیم.
آنجا هم دو ساعتی معطل شدیم. مشکلات پیش آمده را
بررسی کرد و هزینه ها را برآورد نمود.
قرار شد خودش اطلاع بدهد که، کی ماشین ها را ببریم.

هستی و مهرداد صدمبار تماس گرفتند تا خودشان را به تعمیرگاه برسانند.

اما من با خودم هم لج کرد بودم چه رسد به آنها. می خواستم از همان شب به آنها بفهمانم به کمکشان احتیاج ندارم.

البته خوب بودن کسرا در کنارم هم کمی باعث ترسم می شد نمی خواستم کسی مرا با یک مرد جوان غریبه ببیند. آنها که نمی دانستند او مردانگی کرد.

این روزها تنور حرفهای واهی زود گرم می شد. بخصوص با تهمت های که سعید چند ماه قبل به من زده بود.

کسرا و آقای قربانی کنارم ایستادند و به جای مردی که همراه نبود برایم مردانگی خرج کردند و هرکدام اصرار داشتند مرا تا خانه همراهی کنند تا در تاریکی شب تنها راهی نشوم. بالاخره هم کسرا مسئولیت همراهی با مرا پذیرفت.

بعد از کلی عذرخواهی از آقای قربانی خداحافظی کردم و سوار تاکسی که کسرا در بست کرده بود شدم.

می دانستم زودتر از سعید به خانه می رسم و این آرامم می کرد.

مرا که در خانه رساند هرچه اصرار کردم راضی نشد کرایه ام را بگیرد با همان تاکسی رفت.

خسته با دستان خالی و باری که بر دوش هایم سنگینی می کرد.

تنها وارد خانه ی سرد و تاریک شد.

در مسیر هستی زنگ زده علاوه بر اینکه یک دنیا غرزد که چرا به مهرداد ادرس تعمیرگاه را ندادم.

اطلاع داد که تا یکساعت دیگر می رسند.

در حالی که کیفم را روی زمین می کشیدم وارد اتاق شدم تا لباس هایم را عوض کنم.

بازهم زن همانجا کنار کمد نشسته بود.

باز ناله می کرد و زار می زد.

چشمانش دو کاسه ی خون بود

دستش را به سمتم دراز کرد. میان دستش، لابه لای انگشتانش مشی موی زنانه قرار داشت.

وحشت زده نگاهش می کردم.
 حس می کردم الان است که چشمانم از حدقه بیرون بیفتد.
 کم پیش می آمد تا این حد واضح ببینمش.
 لکه های خاک روی چادرش را هم می دیدم.
 دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: بیا، بیا پیش من.
 دختر من مرده.

درجایم سخته کرده بودم.
 توان حرکت نمی نمود.
 اگر دستش نزدیکم می شد یقیناً اولین چیزی که میان دستش
 قرار می گرفت قلبم بود.
 اصرار کرد: دخترم نیست تو دخترم میشی.



#شکسته تر از انار

پارت ۳۰

درجایم سخته کرده بودم.

توان حرکت نمی‌کردم.

اگر دستش نزدیک می‌شد یقیناً اولین چیزی که میان دستش قرار می‌گرفت قلبم بود.

اصرار کرد: دخترم نیست تو دخترم می‌شی؟ دخترم مرده، من دخترم و کشته‌ام...

صدایش با ناله توامان بود.

حرفهایش با ناله توام و من از لابه لای ناله هایش حرفها را می‌شنیدم.

اولین بار بود که حرف می‌زد.

همیشه ناله می کرد و گریه.
با حرفهای بعدی اش از ترس در جایم مردم.

_بنظرت وقتی افعی دید چه حالی شد؟! وای هیچ وقت
یادم نمیره جیغ می کشید، از ته دل جیغ می کشید. به من
التماس می کرد. ننه جوجو... ننه جوجو..

عریده کشید.

هوار زد: ننه جوجو.

بر سر و صورتش می کوبید.

موهایش را می کشید و یکسره فریاد می زد: ننه جوجو
من با پاهای چسبیده به زمین خودم را خیس کردم.

دستم روی دیوار رفت و چراغ را به سختی پیدا کردم و
روشن نمودم.

چراغ که روشن شد او را واضح تر دیدم.

هیچ وقت، هیچ وقت با این وضوح ندیده بودمش.

شاید در کودکی چرا دیده بودمش با همین شفافیت

اما سالها بود که فقط سایه‌ای از او دیده بودم و صدای
ناله‌های لعنتی اش.

ولی حالا به وضوح کامل مقابل چشمانم بود.

چشمانش درشت و سیاه بودند.

بلندی ابروهای سیاهش تا گوشه‌ی چشمش می‌رسید.

از زخم‌های روی صورتش خون چکه می‌کرد

اشک چشمانش آغشته به خون تا روی چانه‌اش می‌رسید.

لب‌هایش سفید و خشکیده بود و وسط لب پائش یک
ترک عمیق وجود داشت.

موهایش سیاه و آشفته بودند.

وحشت از تک‌تک سلول‌هایم می‌ریخت.

هراسان با پاهای لرزان

دست روی دیوار کشیدم و چراغ را خاموش کردم.

یکباره جان به پاهایم آمد و به سمت حمام دویدم و لباس

های خیس‌م را کندم

نفس نفس زنان خودم را نزدیک دوش کشیدم و با دوش
متحرک قسمت پائین تنه ام را شستم.

باید قبل از رسیدن سعید پا دری نجس شده را تمیزی کردم



#شکسته تر از انار

پارت ۳۱

در حمام مشغول شستن پادری بودم که مهرداد و هستی
رسیدند.

انگار فرشته‌ی نجاتم آمده بود.

از خانه و مخصوصا اتاق خواب وحشت داشتم.

نمی دانم این مجازات کدام گناهم بود که زنی بچه مرده و خودکشی کرده رهایم نمی کرد.

مدتها بود که دوست داشتم درباره اش با یک پزشک صحبت کنم اما از متهم شدن به دیوانگی و بهانه‌ی جدید دست سعید دادن می ترسیدم.

سعید مردی که بارها به بهانه‌ی مختلف برای تجدید فراش اقدام کرده بود اگر انگ دیوانگی به پیشانی‌ام می خورد یقیناً دست اولین زنی را که سر راهش بود؛ می گرفت و به خانه می آورد.

خودم را با شستن سرگرم کرده بودم تا نخواهم در خانه بچرخم.

حتی از رفتن به آشپزخانه هم می ترسیدم.

صدای هستی که در سالن نامم را می خواند جانی تازه به رگ‌هایم تزریق کرد.

من هم نامش را صدا زدم و او را به حمام فراخواندم.

برخلاف همیشه آرایش به صورت نداشت.

موهایش را کامل بالای سرش جمع کرده و از حالت های زیبای همیشگی که به موهایش زیر شال می داد خبری نبود.

وقتی در حمام مشغول شستشویم دید ابتدا به جانم نق زد که چرا با این حال و روز و اتفاقی که از سر گذراندم به جان وسایل خانه افتاده ام.

بی آنکه دلیل اصلی اش را بگویم. قانعش کردم که پادری شستشو لازم داشته.

او هم مانند خوش دخت گلبهی اش را از تن کند و به کمک شتافت.

کارمان زود تمام شد.

من بعد از اینکه کلی از مهرداد معذرت خواهی کردم وسایل پذیرایی از او را آماده نمودم.

سپس به پیشنهاد هستی مشغول آماده کردن مایع کتلت برای شام شدم.

خسته بودم و اعصابم داغان بود.

اما کتلت دیگر ساده ترین چیزی بود که می توانستم آماده کنم.

فکرم همه جا بود و به هر سویی پرواز می کرد.

قصد داشتم با هستی حرف بزنم.

مدتها بود که ابن قصد را داشتم.
 ان شب دیگر انگار به سیم اخر زده بودم.
 روغن سرخ کردنی را در تابه ریختم و شعله‌ی گاز را تنظیم
 نمود.

اولین کتلت را در دستم درست کردم وبعد از اینکه از داغ
 بودن روغن مطمئن شدم آن را در تابه گذاشتم.
 دومی، سومی، چهارمی را به همین شکل.
 زیر تابه را کم کردم و پشت میز نشستم هستی هم تازه به
 اشیپزخانه آمده بود.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۳۲

سینی خالی چای و شیرینی که برای مهرداد و سعیده برده بود
را روی میز گذاشته و مقابلم نشست.

از ترس غرغره‌های سعید بابت تصادف در آشپزخانه پنهان
شده بودم تا لااقل مقابل مهرداد خار و کوچکم نکن.

به چشمان دخترکم خیره شدم و گفتم: میخوام باهات حرف
بزنم درباره یک مساله مهم.

بعد از یک دعوای مفصل با سعید روی کاناپه دراز کشیده
و به سریال در حال پخش نگاه می کردم.

بی آنکه از محتوایش چیزی بفهمم.

فقط زن زیبای جوانی را مقابل چشمانم می دیدم که ارایش
چشم‌هایش خیلی زیبا بود و داشت برای مرد جوان
همراهش دلبری می کرد.

آن شب برخلاف خیلی وقتها که با سعید دعوایم می‌شد_ و بی حرمتی هایش بر مغزم رژه می‌رفت_ خیلی زود حرفهایش را فراموش کردم و در عوض دو چشم نا امید مقابل چشمان نقش بسته بود.

هستی وقتی حرف‌هایم را شنید و فهمید که تصمیمم برای طلاق از پدرش قطعی ست نا امید، خسته، بی کس نگاه کردم.

من قبلاً هم بارها درباره‌ی طلاق با او صحبت کرده بودم ولی او هیچ وقت جدی نمی‌گرفت.

اینبار در چشم‌هایش زنی تنها، زخم خورده، بدون خانواده با کوله باری از متلک‌های مردم نشست و زار زار گریه کرد. من برای اولین بار حتی بخاطر هستی هم قصد کوتاه آمدن نداشتم.

من دیگر بریده بودم.

از جنگیدن های پی‌درپی و بی پشتوانه خسته بودم. وقتی سعید این زندگی را نمی‌خواست تلاش من بیهوده بود. وقتی سعید هربار به بهانه‌ای هوایی می‌شد من هم دیگر هوای خواستنش را به سر نداشتم.

صبح برای تعمیرگوشی ام از خانه بیرون زدم.
 شب قبل وسط دعوا با سعید گوشی از دستم رها شد و
 درون تنگ شربت افتاد.
 دیگر اصلا نمی توانستم صدای شخصی را که تماس می گیرد
 بشنوم.
 اولین موبایل فروشی و تعمیرگاه موبایل سر خیابان، همان
 مغازه‌ی آقای کرمی زاده بود.
 راه زیادی نبود.
 پیاده رفتم. با خودم فکر کردم هم لذتش را می برم و هم
 پیاده روی برای سلامتی ام خوب است.
 آن روزه ها فکرم درگیر بود.
 آن روزها که نه، بهتر است بگویم درست از فردای عروسی
 هستی فکرم درگیر شد.



#شکسته تر از انار

پارت ۳۳

از وقتی که خیالم بابت تنها فرزندم راحت شد؛ چیزی مثل خوره به جانم افتاد که دیگر وقتش است برای خودم زندگی کنم.

سعید هیچ وقت مرا نخواست. من برای او انتخاب مادرش و اجبار مادرم بودم.

هرچه من عاشق بودم او فارغ بود.

بالاخره بعد از سرو سامان گرفتن هستی حس می کردم وقتش رسیده که دیگر به خودمان بها بدهیم.

من از خفت کشیدن در این زندگی به ظاهر رو به راه خوب خسته بودم و سعید هم یقیناً از داشتن زنی که سالهاست نمی خواستش.

یک سال بود که دل می زدم برای گفتنش.

یک سال بود که هی توی روزهای زندگیم می گشتم تا برای خودم بهانه جور می کنم برای ماندن. اما باز بهانه جور می شود برای رفتن.

چرا می گویم یک سال؟

فکر کنم دیوانه شدام!

من سالها بود که به رفتن از آن زندگی و رها کردن خودم و سعید فکر می کنم.

هستی دست و بالم را بسته بود.

او مرا به این زندگی اجباری برای سعید و پر از خاری برای من وصل کرده بود.

وقتی یک سال از سر و سامان گرفتن دخترم می گذشت هر روز برای جدا شدن از مردی که سالها شوهرم بود و هیچ وقت دل به من نداد فکر می کردم.

می دانستم قبل از هر کسی برای خودم سخت خواهد شد. شاید به سبب عادت. شاید هم ته مانده های عشق گذشته.

اما تلاش می کردم که خودم را راضی کنم و بروم.

سعید را آزاد بگذارم تا با زنی باب میلش ازدواج کند و خودم هم به دنبال مردی باشم که مرا بخواهد نه بخاطر فرزندان تحمل کند.

به خودم که آمدم دم در موبایل فروشی ایستاده بودم و خدا می داند از کی قاب گوشی که طرح برگ های پاییزی روی آن نقش بسته خیره شد ام.

سالها می شد که مشتری آقای کرمی زاده بودیم.

مردی حدودا سی و هفت ساله که هم به کارش خوب وارد بود و هم آداب رفتار با مشتری را می دانست.

در شیشه ای مغازه را باز کردم و وارد شدم.

پشت ویتترین ایستاده بود و با مشتری حرف می زد.

جلو رفته و سلام کردم. مثل همه ی اوقات گرم سلام و احوال پرسى کرد و گفت: خانوم فروش احوال شما؟ اوقات شریف خوبه؟ مشکلی که پیش نیومده ان شاءالله؟

همه ی مغازه دارها یا اهالی کوچه هر کس که مرا می شناخت عادت داشت با نام خانوادگی سعید صدايم کند.

بعد از طلاق از او نام خانوادگی فروزش که خیلی دوستش داشتم هم از من سلب می شد.

یعنی دوباره باید خودم با نام خانوادگی خودم معرفی می کردم؟ خدا می داند که چقدر از آن بدم می آمد.

برای آقای کرمی زاده سرتکان دادم و گفتم: الحمدالله خوبم شرمنده برای شما هم درد سر شدم.



#شکسته تر از انار

پارت ۳۴

متواضعانه پاسخ داد: خواهش می کنم. شما هم عین خواهر من کاری نکردم که.

محترمانه پاسخ دادم: خواهرتون زنده باشن.

سرتکان داد و گفت: خانم فروزش این خانم کارشون تمومه چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه بعد میام خدمت شما.

برایش سرتکان دادم و خودم را سرگرم دیدن گوشی های توی ویتترین کردم.

غیر از من و زن و آقای کرمی زاده کسی در مغازه نبود.

اما چند دقیقه بعد صدای مرد جوانی از سمت راست به گوشم رسید: سلام خانم در خدمتم.

سر چرخاندم و نگاهش کرد.

او که پشت ویتترین سمت راستم ایستاده.

کسرا بود.

قبلا در این مغازه ندیده بودمش.

مرا که شناخت در سلام دادن دوباره پیش قدم شد.
به رویش لبخند کم رنگی زدم و گفتم: سلام احوال شما؟
ببخشید دیشب بهتون زحمت دادم.

سوئیشرت خاکستری رنگ پاییزه اش را از تن درآورد و
گفت: نه بابا چه زحمتی کاری نکردم. اینجا چقدر گرمه.

آقای کرمی زاده سرگرم کارش پاسخ کسرا را داد.
_گرم نبست مال اینه که تازه از راه رسیدی.

کسرا لباس را روی پشتی صندلی اش قرار داد و گفت: اره
پیاده اومدم گفتم این روزا که باشگاه نمیرم. الاقل پیاده
روی کنم.

به من نگاه کرد و گفت: خوب من در خدمتم خانم فروزش

کار آقای کرمی با خانم تمام شد و رو به کسر۱ گفت: کسر۱ جان میشه لطفا یک نگاهی به گوشی آقای حسینی بندازی؟ دو ساعت دیگه میاد دنبالش. من کار خانم فروزش راه می ندازم.

گوشی را برای تعمیر در مغازه گذاشتم و راهی خانه شدم. در راه بازگشت به خانه.

مثل همه ی زن های خانه دار که هیچ مشکل در زندگی ندارند و هر روز هم تصمیمشان برای طلاق قطعی تر نمی شود؛ سبزی و میوه خریدم.

سر تازگی سبزی با شاگرد آقا رضا چانه زدم.

نان و شیر هم گرفتم و با دستانی پر به خانه بازگشتم.

خرید هایم را روی میز آوار کردم و دستانم از حجم سنگینشان آزاد شد.

دمپایی بنفش رنگ دوست داشتنی ام را که مثل همیشه زیر کابینت قایم شده بود پا زدم و مشغول انجام کارهایم شدم. کنار گاز ایستادم و پیازهای شسته شده را در قابلمه خرد کردم.

هنوز رنگ پیازها طلایی نشده بود که سایه ای از کنار در
آشپزخانه که سمت چپم قرار داشت رد شد.

سر چرخاندم تا ببینم کیست؟

شاید سعید یا هستی آمده باشند.

با قاشق چوبی پیازها را هم زدم و صدا کردم: کیه؟ سعید
تویی؟ هستی جان؟



#شکسته تر از انار

پارت ۳۵

کسی- که جوابم را نداد. قاشق را گذاشتم و به سمت در آشپزخانه رفتم.

درون هال و راهرو را سرک کشیدم اما نه خبری نبود.

چند بار هم نام سعید و هستی را خواندم.

باز هم خیالاتی شده بودم. در آن ماه سومین باری بود که سایه ای را در خانه حس می کردم.

ترس به قلبم راه پیدا کرد.

مبادا آن زنک باشد که در خانه می چرخد؟

مبادا از اتاق خوابم خارج شده و قرار است حالا همه ی قسمت های خانه را برایم ترسناک کند!

اما نه اینطور نبود.

از همخانگی او با من سالها می، گذشت و هیچ وقت پایش را از اتاق خواب بیرون نگذاشته بود.

سعی کردم خودم را به بی خیالی بزنم.

غذا را بار گذاشتم و پشت میز نشستم تا سبزی ها را پاک کنم.

سعید تمایل داشت آبگوشت را با سبزی و ترشی بخورد.

از تربچه خوشش نمی آمد .

و من سالها بود، که برخلاف میل وافرَم به این سبزی، دوست داشتنش را کنار گذاشته بودم و دیگر دوستش نداشتم.

چون صدای خرت خرت، تربچه های خوش رنگ و دوست داشتنی زیر دندان او را اذیت می کرد.

ترشی را همیشه خودم درست می کردم چون به هیچ عنوان ترشی و فرآورده های بیرون را قبول نداشتم.

آن روزها دل، دل می کردم با سعید درباره جدایی امان حرف بزنم.

نمی دانستم عکس العملش چیست؟

سالها بود من و او درباره زندگیمان به عنوان زن و شوهر صحبت نکرده بودیم.

ما سالها دو هم خانه بودیم که گاه گذاری رابطه ی جنسی- هم داشتند.

حتی درباره لباس و پوشش همدیگر نظر می دادیم ولی زندگی امان اصلاً آن گونه که از بیرون دیده می شود صمیمانه نبود.

نمی دانستم چه می خواهم بگویم و از کجا شروع کنم.
 فقط می دانستم قصد دارم از سعید طلاق بگیرم.
 در مغازه ی آقای کرمی زاده که بودم.
 وقتی او داشت گوشی ام را بررسی می کرد هستی به گوشی
 دیگرم که یک گوشی ساده قدیمی بود زنگ زد.
 جواب که دادم صدایش پر از بغض و گریه بود.
 فقط یک سوال پرسید: مامان واقعا میخوای از بابا جدا
 بشی؟ مطمئنی؟
 خودم را به گوشه ی مغازه کشاندم و با اطمینان گفتم: آره
 مامان دیگه نمی تونم تحمل کنم. من و بابات از اول هم
 ازدواجمون اشتباه بود.



#شکسته تر از انار

پارت ۳۶

هستی تلفن را قطع کرد.

انگار فقط زنگ زده بود مطمئن شود آنچه که شنیده توهم و خیال نبوده.

با یادآوری صدای پراز بغض دخترکم چشمانم هوای باریدن گرفت.

اما اینبار قصد کوتاه آمدن نداشتم من تمام جوانی ام را برای او گذاشته بودم حالا وقتش بود که خودم زندگی کنم.

در سن سی و شش سالگی تصمیم برای زندگی کردن فقط بخاطر خودم قطعی شده بود.

من همه ی سالهای کودکی و جوانی را با مردی به اسم سعید شریک شدم.

حالا حقم بود بدون فکر کردن به دیگران فقط و فقط برای خودم زندگی کن.

درست از دوازده سالگی بود که سعید به طور رسمی پا به
زندگیم گذاشت.

و زندگی من تمام و کمال به او گره خورد.

*

اسفند ۶۵

باز هم زمستان بود.

باران شدیدی باریده و تمام کوچه را گل و لای پر کرده بود.
خاله سیمین بالاخره پس از سالها سال پیش ازدواج کرده و
حالا چند روزی می شد که بچه به بغل داشت و من تمام ده
را به دنبال شربت دل درد برای دخترک سیاه و لاغر مردنی
خاله گشته بودم.

دخترک زشت و جیغ جیغوی که صدای گریه هایش زیادی
روی اعصاب بود.

با چکمه های پر از گل وارد حیاط شدم.

میانه های باغ بودم که چشمم به اتاق های مهمان که اخر
باغ بود افتاد.

مرد جوانی وارد اتاق شد.

خودش بود.

سعید با یک جعبه شیرینی در دست پشت سر مادرش وارد
اتاق شد.

نمی دانستم آنها قرار است بیایند.

آمدنشان در این هوا دور از انتظار بود!

اما در کمال تعجب آمده بودند با یک جعبه بزرگ شیرینی.

به سمت شیر آب رفتم تا قبل از اینکه با این حال و روز
کثیف دیده شوم کمی خودم را تمیز کردم.

سرگرم شستن چکمه ها و پایم در حوض کهنه و قدیمی بود
که مادرم شیرینی به دست از اتاق خارج شد.

سرمای رسوخ کرده در جانم را بی خیال شدم و چشم دوختم
به مادر و شیرینی توی دستش دوختم.

انقدر جعبه اش بزرگ بود که می دانستم می توانم با خیال
راحت و بدون غرغر برادر هایم سه چهارتایش را بخورم.

مادر که نزدیکی شد با حرفی که زد کام شیرین شده با فکر
کردن به شیرینی ام را تلخ کرد.
_ آتیش به جون گرفته معلومه کجایی؟

دست بر سینه کوفت و با تن صدای که سعی می کرد در
نهایت ممکن پائین باشد کوفت و گفت: الهی داغت به دلم
بشینه کدوم گوری رفتی هرچی دنبالت می کردم پیدات نمی
کنم.



#شکسته تر از انار

پارت ۳۷

در کمال عدالت اصلاً زمان نداد جواب سوالش را بدهم و
 بگویم دو ساعت تمام در هر خانه‌ای که نوزاد دارند را به
 امید یافتن شربت دل‌درد زده‌ام تا شاید خواهر زاده سیاه
 سوخته‌اش دمی آرام بگیرد.

بگذار خاله سیمین بیچاره‌ام ساعتی بخوابد.

با دست ازادش بازویم را گرفت و مرا کشان کشان به اتاق
 برد و در حالی که همچنان ناله و نفرینش برقرار بود گفت:
 خدا ازت نگذره که برای من ابرو نمیزی. برو لباس عوض
 کن اینا مثلاً اومدن خواستگاری تو.

آمده بودند خواستگاری من!

چه بی خبر!

اصلاً چه شده که هوس خواستگاری از من به سرشان
 افتاده بود!

سعید برای خواستگاری از من آمده بود؟

همان مردی که مادرم تمام این دو سال ونیم برایم از او و
 خصلت های خوب خودش و خانواده اش گفته و ازدواج با
 او را به بزرگترین آرزوی من تبدیل کرده بود.

مادر از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید.

تند تند کار می کرد و هی به جان من که با دست و پای لرزان
 لباس هایم را تعویض می کردم غر می زد.

گاهی هم قربان صدقه ام می رفت.

از شیرینی های خودشان در ظرف چید و با سینی چای از
 خانه بیرون زد.

من مقابل اینه ایستادم و شانه را به موهای بلند در هم گره
 خورده ام کشیدم.

گونه هایم گل انداخته بود.

واقعا انها برای خواستگاری از من آمده بودند؟!

من قرار بود عروس شوم و شوقی عجیب تمام وجودم را پر
 کرده بود.

فکر پوشیدن لباس عروسی.

فکر عروس خانه ی سعید شدن.

مادرم طی دو سال گذشته چندباری همراه پدرم به خانه اشان در شیراز رفته و چنان از آنجا تعریف می کرد که من به این باور رسیده بودم اگر روزی همسر-خانه‌ی او شوم با ملکه‌ی قصه ها هیچ فرقی نخواهم داشت.

پدر و مادر او هم دو سه باری به خانه ما آمده بودند اما خودش آخرین بار همان دو سال پیش یعنی زمستان ۶۳ بود.

چون در سربازی به سر می برد دیگر ندیده بودمش. ولی هربار با تعریف های مادرم بیشتر دلبسته اش می شدم. حالا که آمده بود شوق عجیبی برای دیدنش داشتم. صورت با تصور اینکه برای خواستگاری من آمده اند هر لحظه بیشتر گل می انداخت. عروس می شدم و به شیراز می رفتم.

شهری که یونس از بزرگی و زیبایی اش زیاد برایم گفته بود و من حتی یکبار ندیده بودمش.





#شکسته تر از انار

پارت ۳۸

مراسم خواستگاری اشان بدون حضور عروس تمام شد.
 آنها بارها و بارها عروس را دیده بودند و پسندیده بودند.
 داماد هم که مورد پسند پدر و مادرم قرار گرفته بود.
 انقدر که مادرم مدام زیر گوش من از خوبی هایش می گفت.
 به حدی تعرفش را کرده که من با همان یکبار دیگر آرزوی
 ازدواج با او را داشتم.
 کسی این وسط نظر مرا نپرسید.
 انگار نظر من اصلا مهم نبود.
 خودشان بریدند و دوختند؟

هر چند اگر می‌پرسیدند هم از همه مشتاق‌تر به این ازدواج من بودم.

بسکه مادرم از سعید و کمالاتش تعریف کرده بود.

از کل مراسم خواستگاری خوردن سه شیرینی دزدکی نصیب من شد و بعد از ظهر هم مادرم صدایم کرد.

با سری پائین افتاده و بدون نگاه کردن به کسی— پا به اتاق گذاشتم مادر سعید مرا کنار خودش نشاند و انگشتی میان انگشتم فرو کرد و خودشان ذوق کردند. دست زدند و تبریک گفتند.

چند دقیقه ای که در اتاق بودم نگاه کوتاهی میان مهمان‌ها چرخاندم.

برادر و زن برادر سعید همراهش بودند.

زن برادرش با لبخند نگاهم می‌کرد اما در نگاهش هیچ مهربانی نبود.

تمام چند دقیقه‌ی بعد سرم پائین بود و ادای عروس‌های خجالت زده را در می‌آوردم.

نمی‌دانم واقعا خجالت می‌کشیدم یا از ترس مادرم بود.

انگشتر به دست و ذوق زده از اتاق خارج شدم.

در تمام طی مسیر از مهمان خانه تا اتاق های خودمان یک لحظه نگاه از انگشت برندا شتم.

لوزی شک و بزرگ بود.

تمام لوزی را با دایره های ریز پوشانده بودند.

در انگشتم کمی لق می زد و بابت گم شدنش نگرانم می کرد. لذت داشتنش حتی از پوشیدن بلوز و دامنی که مادر تازه گی برایم از شهر خریده و همان روز اجازه پوشیدنش را صادر کرده بود بیشتر بود.

مادرم دستور داده بود به دنبال سیمین بروم تا برای اماده کردن شام کمکمان کند.

وارد خانه ی مادر بزرگم شدم.

خدارا شکر از صدای گریه ی بچه ی سیمین خبری نبود.

نکبت جیغ جیغو پوست خاله ام را کند از بس گریه می کرد. البته از خود سیمین هم خبری نبود.





#شکسته تر از انار

پارت ۳۹

مادر بزرگم تنها روی ایوان نشسته بود و سیگار می کشید.
تا مرا دید صدایم کرد: گلنار ننه توی؟ بیا تو.

جلو رفتم.

—سلام بی بی.

—سلام ننه. انگار بازم مهمون دارین؟

—ها بی بی. سیمین کجاست؟

سری در اطراف چرخاند: همین اطراف. گمونم رفت
خونه‌ی باباخان.

_ننه‌ام گفته پیام دنبالش بگم بیاد کمک.

بی‌بی ناراحت سری تکان داد و گفت: ننه اون بدخت چند
روز زاییده نمی‌تونه کار کنه که. بچه اش هم که دیدی انگار
گربه از شب تا صبح گریه می‌کنه.

بی‌بی راست می‌گفت.

سیمین تازه زایمان کرده بود کی جان کار کردن داشت؟
بی‌بی را خیلی دوست داشتم.

شاید حتی از مادرم هم بیشتر، او همیشه مهربان و دلسوز
بود. هیچ وقت یاد ندارم حتی یک تشر زده باشد.

همیشه آرزو داشتم کاش دختر او بودم.
به صورت دوست داشتنی نگاه کردم.

موهای سفیدش را فرق باز کرده و از زیر چارقد سفید بیرون بود.

پوست گونه اش با اینکه پیر شد اما هنوز زیبا وی صورتی رنگ بود.

در عوض لب‌هایش، اخ امان از لب‌هایش. انقدر سیگار کشیده که رنگشان به قهوه‌ای می‌زد.

اما مهربانی چشم‌هایش هیچ جوره رنگ عوض نمی‌کرد. ناخواسته جلو رفتم و بوسه‌ی محکمی از گونه‌اش گرفتم. او هم قربان صدقه ام رفت و گونه‌ام را بوسید.

او همیشه حامی من بود؛ وقتی برادرهایم مرا به یاد کتک می‌گرفتند یا موهایم را می‌کشیدند او بود که نجات می‌داد و گاهی حتی گوششان را می‌کشید.

لبخندی به رویش زدم و گفتم: بی‌بی من برم ننه‌ام کارم دارم. می‌خواد برای مهمانا غذا درست کنه.

هنوز گامی برنداشته بودم که نامم را خواند.
_گلنار ننه؟

بله بی‌بی

ته سیگارش را به سمت گرفت و گفت: ننه داری میری اینم
بیر بیرون خاموشش کن.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۴۰

اخ جانمی جان.

چه پیشنهادی از این دلپذیرتر!

من عاشق لحظاتی بودم که این پیشنهاد جانانه را می داد.

با کمال میل جلو رفتم سیگار را گرفتم.

با گام های بلند دالان منتهی به کوچه که در خروج را به
حیاط وصل می کرد طی کردم.

قصد خروج از خانه و رساندن خودم به کوچه و پنهان شدن
پشت دیوار اغول مش کریم را داشتم که درست رو به روی
خانه ی بی بی قرار داشت.

اما میانه های راه از تصمیم برگشتم.

کجا بهتر از همین جا توی همین دالان خلوت؟
هم گرم بود و هم امن.

هم از باران در امان بودم.

نزدیکترین فاصله به در ایستادم تا اگر کسی- خواست داخل
شود متوجه شوم.

یک چشمم به ورودی دالان بود مبادا بی بی از راه برسد.

ته سیگار را که داشت خاموش می شد به لب گذاشتم.

پک زدم.

پک زدن به سیگار را ابراهیم پسر خاله‌ی مادرم که هم‌سن و سال خودم بود و فقط چهارتا خانه با خانه‌ی ما فاصله داشت یادم داده بود.

من و ابراهیم پایه‌ی همه خلافی بودیم.

یواشکی ته سیگارهای بی‌بی را می‌کشیدیم.

گاهی که مش‌حیدر پدر ابراهیم پای قلیانش خوابش می‌برد پکی به قلیان می‌زدیم.

محمد یادم داده بود دود قلیان یا سیگار را در دهانم نگه دارم ولی فرو ندهم.

آن را دوباره از دهانم بیرون بفرستم.

سیگار بی‌بی با همان یک پک تمام شد و به فتیله رسید.

اگر کمی عجله کرده بودم می‌توانستم دو پک بزنم.

اما افسوس.

دود را با لذت چند ثانیه در دهانم نگه داشتم و سپس بیرون فرستادم.

ای کیف می‌داد.

لذتی همراه با ترس که تکرار ناشدنی بود.

مثل لذت خوردن شیر بلال هایی که با ابراهیم از زمین شوهر خاله اش می دزدیدیم و کمی آن طرف تر در آتش بلال می کردیم و می خوردیم.

مثل لذت ابغوره های که من یواشکی از انباری برداشتم و بادمجانی های که ابراهیم از زمین روبرویشان می دزدید و می خوردیم.

اصلاً کل تابستان برای من یک طرف نان و بادمجان و آبغوره خوردن هایش یک طرف.

امان از مزه اش وقتی ابغوره اش حاصل زحمت دزدی من و بادمجانش حاصل زحمت دزدی ابراهیم بود.

فقط نانش حلال بود که آن را هم از بی بی می گرفتم.



#شکسته تر از انار

پارت ۴۱

فروردین ۶۶

روبه روی آینه‌ای که به جای شیشه روی در اتاق مان نصب شده بود ایستاده بودم و خودم را نگاه می‌کردم.

یک دست بلوز و دامن سفید با روسری ساتن سفید لباس تنم بود.

مادر سعید با سلیقه‌ی خواهرش آن را برایم خریده و آورده بودند.

من دوستش نداشتم.

خیلی ساده بوده

فقط سمت راست بلوز شکل یک برگ را منجق دوزی کرده بودند.

روشانه هایش هم پر از مهره‌های ریز و درشت سفید بود.

اصلاً خوشم نیامد اما وقتی لباس را پوشیدم و خواستم
اعتراض کنم چنان مادر چشم غره‌ام رفت که با تمام وجود
پشیمان شدم.

کافی بود یک کلمه حرف بزنم تا یکی از آن ویشگون‌های
جانانه نصیبم شود.

مادر سعید به همراه دختر و عروسش نگاهم کردند.
از نگاه عروسش کامل مشخص بود فهمیده من لباس را
دوست ندارم.

لبخندی که به رویم می‌پاشید به نیشخند شباهت خیلی
بیشتری داشت.

مادر سعید مشتاق از جا برخاست.

پاشید بریم که آقایون منتظرن بریم زودتر عقد کنیم و
برگردیم.

پشت سر همه‌اشان از اتاق خارج شدم.

کفش های سفید پاشنه دارم را پا زدم و چادر نماز گل دار
سفیدی که مادر سعید یک ماه قبل از مشهد برایم سوغاتی
آورده و به پدرم داده بود تا به دستم برساند را پوشیدم.

من و مادر و خواهر سعید سوار پیکان پدرش شدیم.

سعید هم روی صندلی جلو نشست.

مادر و پدرم و یونس و یوسف هم سوار پیکان آبی برادر
سعید شدند.

همسرش هم همراه آنها رفت.

بی بی و آقا را هم قرار شد شوهر خاله سیمین با نیشان به
محضر بیاورد.

دو برادر دیگرم پیش سیمین ماندند.

در تمام طول مسیر سعید نه حرفی زد نه حتی یکبار برگشت
مرا نگاه کند.

من هم انقدر سرم را پائین انداخته بودم که گردنم درد گرفته
بود.

در محضر کنار سعید نشسته بودم.

پیراهن سفید و شلوار مشکی به تن داشت.

اخم هایش در هم بود.
 حتی مثل دفعات قبل آراسته هم بنظر نمی رسید.
 آشفته گی اش به طور کامل در حرکاتش نمایان بود.
 هر چند من انقدر کم سن و سال بودم که آشفته گی اش را
 بحساب استرس گذاشتم.
 فکر می کردم حال او هم مثل من است.



#شکسته تر از انار

پارت ۴۲

عاقد برای بار سوم از من پرسید:

دوشیزه مکرمه گنار کشمیری برای بار سوم می‌پرسم آیا
بنده وکیلیم شما را با مهریه‌ی معین شده به عقد دائم آقای
سعید کشمیری در بیاورم؟

من با اشاره‌ی بی‌بی بله را دارم.

که ای کاش هرگز نداده بودم.

ای کاش هرگز پا به محضر نگذاشته و آن سند های لعنتی را
امضا نکرده بودم.

کاش داغ عشق سعید تا ابد بر قلبم مانده بود اما طعم تلخ
زندگی در کنار او را تجربه نکرده بودم.

آخ بی‌بی، بی‌بی مهربانم تو که همیشه مراقبم بودی.

تو که همیشه دلسوزی می‌کردی، کاش آن روز سر تکان
نداده بودی و اشاره نمی‌کردی.

کاش دستم را می‌گرفتی و مرا می‌بردیم پیش خواهرت، به
پایش می‌افتادم مرا برای ابراهیمش بگیرد.

مرا کلفت خانه‌اش می‌کردی ولی به خانه‌ی سعید نمی‌فرستادی.

اه بی‌بی نکند آن روز همان لحظه‌ای که می‌گویند درهای آسمان برای دعا و پذیرشش باز است، فراموش کردی برای سفید بخت شدنم دعا کنی.

زن‌های همراهم کل کشیدند و بر سرم نقل ریختند.

بعد از من نوبت سعید بود

بله‌ی سعید بی‌جان و از ته چاه بیرون آمد.

بله‌اش پر از زور، اجبار، نارضایتی بود و اما من زمان برد تا اینها را درک کنم.

صیغه که جاری شد طوری حلقه را به انگشتم انداخت که با همه‌ی سن و سال نداشتم بی‌میلی‌اش را فهمیدم.

بعد از حلقه‌ها، مادر سعید یک جفت انگو به دستم انداخت و گوشواره‌ای را هم از زن برادرش هدیه گرفتم و تمام.

توقع طلای بیشتری را از آنها با این همه تعریفی که مادرم کرده بود داشتم.

کمی در ذوقم خورد.

از همان لحظه لب و لوچه‌ام آویزان شد.

کاسه‌ی عسل هم در کار نبود چون مادرم فراموش کرد با خودش عسل بیاورد

نمی‌دانم شاید چون همانجا کاممان را شیرین نکردیم زندگی هیچ وقت شیرین نشد.

شاید چون گرمی به دهان نبردیم زندگی‌مان هیچ گاه گرم نشد.

لب و لوچه‌ی هردویمان آویزان بود و شاید هم برای همین هیچ وقت کنار هم خوش نبودیم.

بعد از عقد با همان مدل نشستن قبل سوار ماشین هایمان شدیم و به خانه برگشتیم.





#شکسته تر از انار

پارت ۴۳

برادر سعید خانواده ام را رساند و خودش برگشت.
 طبق دستور پدرش قرار بود برای همه شام کباب بگیرد.
 فکر کنم من بیشتر از همه شکمم را برای خوردن کباب
 صابون زدم.
 سر سفره شام اما چیزی از گلویم پائین نرفت.
 اجازه ورود به اتاق مهمان را یافته بودم و واقعا در جلد
 عروس ها فرو رفته و خجالت می کشیدم غذا بخورم.
 با وجود عطر خوش کباب و ریحان که تمام خانه را پر کرده
 بود؛ من از شدت خجالت هیچ نخوردم.

یک لحظه سر بلند کردم و نگاهم به مردی افتاد که نام شوهرم را یدک می کشید.

انگار او هم میلی برای خوردن نداشت و با غذایش بازی می کرد.

در طی چند ثانیه با دقت نگاهش کردم چشمانش قهوه‌ای روشن و موهای خرمایی اش پرپشت بود.

بینی اش کمی کشیده و لب هایش معمولی.

پوستش سفیدی داشت برخلاف من که سبزه بودم.

او هم برای ثانیه‌ای مرا نگاه کرد اما زود بی خیال شد.

همه میان شادی و بگو و بخند شامشان را خوردند.

بعد از شام من و مادر و سیمین دور حوض نشسته بودیم و ظرفها را می شستیم.

سیمین کتری آب گرم را روی ظرفها خالی کرد و از مادر پرسید: میگم مطمئنی این پسره بیست سالشه؟ قیافه اش بزرگتر میزنه ها.

مادر سر بالا انداخت و گفت: نه بیست و چهار سالشه. مادرش می گفت بچه که بوده شناسنامه اش گم شده اینا هم برای شناسنامه جدید سه سال سنش کمتر گرفتن. قبل از اینکه برن شهر برای زندگی. دهات اونام مثل همه ی دهات ها سر و صاحب درست و حسابی نداشته.

سیمین با ناراحتی گفت: یعنی دوازده سال از گلنار بزرگترها.

مادر با خوشحالی گفت: چه ایرادی داره مرد باید پخته باشه.

سیمین سر تکان داد و چیزی نگفت.

من هم آن زمان معنی ناراحتی سیمین را نفهمیدم.

نفهمیدم دوازده سال اختلاف سنی قرار است چه بلایی سر زندگیم بیاورد.

اب بی اندازه سرد بود.

از جا بلند شدم تا برای شستن باقی ظرفها باز آب بجوشانم.

دم در اتاق که رسیدم ناگهان سعید از تاریکی مقابلم سبز شد.

از دیدنش قلبم ریخت.

دست روی سینه گذاشتم و گفتم: وای ترسیدم.

بی تفاوت به ترسیدنم گفتم: می‌خوام مسواک بزنم. دندونم درد می‌کنه یک کم نمک بهم بده دندونم بشورم دردش آروم بگیره.



#شکسته‌تر از انار

@Vip Roman

پارت ۴۴

تمام خانه را جارو کشیدم.
 گلدان های شمعدانی پشت پنجره را آب دادم.
 به گلدان های توی پاسیو هم رسیدگی کردم.
 پاسیو کوچکم درست انتهای سالن و رو به روی آشپزخانه
 قرار داشت.
 گل چشم آهویی عزیزم حسابی پر شده بود حتی ذره‌ای از
 خاک گلدان را نمی‌شد دیدی.
 خدا می‌داند چقدر به او رسیدگی کردم تا اینقدر جان بگیرد و
 پروپیمان شود
 دستمال را برداشتم و برگ های دیفن محبوبم را تمیز کردم.
 همه گلدان هایم را تمیز کردم و آبپاشی نمودم.
 بغضی سنگین بر گلویم نشسته بود.
 با خودم می‌اندیشیدم وقتی این خانه را ترک کنم دلم بیشتر
 از همه برای کدام وسیله‌اش تنگ خواهد شد؟
 گلدان‌هایم را با هزار عشق و امید جمع آوری کرده بودم.
 تک تک وسایل خانه از چای ساز و همزن گرفته تا پرده ها
 را با عشق خریده بودم.

با قناعت و پس انداز.

با برنامه ریزی و رویا پردازی.

من در بیشتر سال‌های زندگی با سعید همه‌ی شوق و ذوق و زنانگی‌ام را در خانه و وسایلش خلاصه کردم.

هر چه عشق و ذوق داشتم در خرید خانه و وسایلش خرج می‌شد.

مردی نداشتم که عشقم را، ذوقم را طالب باشد و بخواهم برایش خرج کنم.

حالا که تصمیم به زندگی کردن برای خودم داشتم دل کندن از خانه و زندگی برایم سخت بود.

اما با همه‌ی سختی تصمیم داشتم انجامش دهم.

زنگ آیفون به صدا درآمد.

ارتباط با آدم‌ها زیاد نبود. آن وقت روز منتظر کسی نبودم.

آیفون را جواب دادم: بله؟

صدای مردی آن طرف پیچید: سلام خانم فروزش کسر۱ هستم. گوشی تون درست شده بود مسیرم این طرفا بود آوردم براتون.

آقای کرمی زاده از این عادت‌ها نداشت!
متعجب از حرکت کسر۱ گفتم: لطف کردید. الان میام می گیرم ممنون.

از خانه خارج شدم و در را برایش باز کردم.
پشت در ایستاده و منتظرم بود.
سلام و علیک کردم. گوشی را به سمتم گرفت و گفت:
بفرمایید خدمت شما قطعه اشو توی مغازه داشتیم زود
تعمیرش کردم آوردم گفتم شاید لازمتون بشه.





#شکسته تر از انار

پارت ۴۵

با این که آمدن مرد جوانی چون او که مطمئنا بیشتر از سی سال نداشت دم در خانه نه در انتظارم بود و نه باب میل اما به روی خودم نیاوردم.

او از نظر خودش خواسته بود در حقم لطف کند.

سرتکان دادم و گفتم: دستتون درد نکنه. فقط من الان پول نقد توی خونه ندارم میشه بعدا پیام مغازه حساب کنم؟

لبخند زد و گفت: بله حتما اصلا قابلی نداره.

_باشه پس بعدا خدمت می رسم خیلی لطف کردید.

کسرا خداحافظی کرد و رفت.
لحظه‌ی آخر زمان خداحافظی نگاهش حس خاصی داشت.

یک حس گنگ و نامفهوم.
در چشمان چیزی را دیدم که قبلاً در چشمان کسی- ندیده بود.
انگار اگر دست خودش بود تمایلی به رفتن نداشت.

سعید که آمد سفره را پهن کردم. آبگوشت را معمولاً سر سفره می‌خوردیم.

دست و صورتش را شست و سر سفره نشست.
سبزی خوردن، ترش، نان سنگک همه چیز در سفره فراهم بود.

درست مثل یک روز عادی، انگار نه انگار که شب قبل
دعوی سختی با هم داشتیم

منتظر نازکشی‌اش نبودم از این عادت‌ها نداشت.
 نان را در کاسه‌ی چینی تکه کردم و با قلبی که ضربانش روی
 هزار بود بحث را آغاز کردم.
 نمی دانم چرا استرس داشتم.

من همیشه از این مرد از برخوردهایش می ترسیدم.
 نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم آرام شود.
 _سعید می خوام درباره‌ی یک موضوع مهم باهات حرف
 بزنم.

همان طور که با غذایش مشغول بود بی آنکه نگاهم کند
 گفت: بگو.

می خواستم مقدمه چینی کنم. اما همه‌ی مقدمه های دنیا از
 مغزم فرار کرده بودند.
 همه‌ی حرفهایی که آماده کرده بودم به کلی فراموش شده
 بود.
 مغزم فقط یک جمله را به یاد می آورد.

پس همان جمله از دهانم خارج شد: می‌خوام ازت جدا شم!

سر بلند کرد. چند ثانیه نگاهش روی صورتم متوقف ماند سپس همراه نیشخندی که روی صورتش بود پرسید: باز چی شده سایه؟ دوباره می‌خواهی پاشی چند روزاً ض‌قهر کنی بری خونه بابات اونام چند روز بعدش خودشون برت گردونن اینجا؟

لعنت به زبان نیش دارش.

لعنت به تکه پرانی هایش.

همین روزها می‌رفتم و خودم را از دست او خلاص می‌کردم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۴۶

سعی کردم ناراحتی‌ام را از کنایه‌ی منظور دارش نشان ندهم و گفتم: نه اتفاقاً این بار به هیچ کس هیچ چی نمیگم. جای هم نمی‌رم تا کسی— دخالت نکنه. وقتی از این خونه میرم که کاغذ طلاق توی دستم باشه و کار از کار گذشته باشه.

سعید متعجب نگاهم کرد!
انگاریاور کرده بود که تصمیم جدی ست.
پرسید: چی شده که همچین فکری کردی؟ چرا میخوای این کارو بکنی؟

قاشق را توی کاسه چرخاندم.
استرسم کمتر شده بود. پاسخ دادم: من و تو از اول به درد هم نمی‌خوردیم. تو از اول هم منو نمی‌خواستی.

سعید باز پوزخند زد.

از پوزخندهایش متنفر بودم.

_ نه که خودت یک دل نه صد دل عاشق بودی؟

_ به هرحال چه با عشق چه بی عشق من لااقل به این زندگی وفادار موندم. مگه خودت نبودی که دو، سه بار میخواستی زن بگیری؟

این بار من بودم که پوزخندم را به او نشان دادم و بی اهمیت به ابروهای در هم رفته اش گفتم: خوب من دارم برات این امکان و فراهم می کنم که بری دنبال زندگیت. بری دنبال اون زندگی که همیشه آرزو داشتی.

باز پوزخند زد.

و باز باید بگویم که من از پوزخندهایش متنفر بودم.

_ یک کم دیر نیست؟

_ چاره‌ای نداشتم. بخاطر هستی مجبور بودم بمونم ولی حالا دیگه چیزی نیست که ما رو برای موندن کنار هم مجبور کنه.

_ یعنی اگه سه سال پیش بچه‌ات توی شکمت نمرده و حالا زنده بود باز مجبور بودیم کنار هم باشیم؟

مردک بیشعور به چه می‌رسید که هر مرگ نوزاد عزیزم را _ آن هم در نه ماهگی درست روزهای که انتظار آمدنش را می‌کشیدم _ یادآوری می‌کرد.

خوشش می‌آمد مرا عذاب دهد؟

غمی که با یادآوری مرگ فرزندم بر قلبم نشست با همه‌ی سنگینی اش نتوانست دهان مرا برای دفاع از خودم ببندد. من انگار برای اولین بار در زندگیم ترس‌هایم را زیر پا گذاشته بودم.

و محکم و استوار می‌خواستم به تنها چیزی که اهمیت دهم خودم و احساساتم باشد.



#شکسته تر از انار

پارت ۴۷

همه‌ی جسارت را در نگاهم ریختم.
خیره‌اش شدم و گفتم: حالا وقت این حرفها نیست سعید.
گذشته‌ها، گذشت.
منم دیگه نه حوصله دارم نه اعصاب فکر کردن به گذشته.
الان نشستم می‌خوام درباره‌ی آینده حرف بزنم.

برگ ریحانی از میان سبزی خوردن‌ها جدا کردم، به دهان گذاشتم تا دهانم تازه شود.

گلویم خشک شده بود.

برهوت را می‌ماند. البته که من کم نیاوردم.

تمام این لحظات را پیش بینی کرده بودم.

می‌خوام دوستانه و بی سر و صدا ازت جدا شوم. بدون قیل و قال راه انداختن و اجازه‌ی دخالت دادن به این و اون.

سعید متعجب بود!

باور نمی‌کرد جدی بگویم.

لیوان را برای خودش از دوغ پر کرد و پرسید: چی شده سایه؟ ماجرا چیه؟ چه اتفاقی افتاده که داری همچین حرفی می‌زنی؟

پوزخند زدم.

اینبار من پوزخند زدم.

یعنی از نظر او اینقدر زندگیمان گل و بلبل بود که توقع این پیشنهاد را نداشت؟

_ چیز عجیبی نیست. این زندگی خیلی وقته به آخر رسیده احتمالاً از همون روز عقد یا شب عروسی.

او با آرامش غذایش را می خورد.

من بر خلاف او با وجود اینکه هزار بار این لحظات را تمرین کرده بودم ترسیده و با اشتهای کور شده حرف می زدم.
پرسید: پس چرا زودتر به فکر نیفتادی؟

سریع پاسخ دادم: من قبلاً هم چند بار جمع کردم رفتم خونه‌ی بابام

_ ولی هر بار اونا برت گردونن.

هر بار که نیش می زد فقط مرا جری تر می کرد.
فقط قلبم سیاه تر می شد و خودم در تصمیم راسخ تر.

_ این بار وقتی میرم که دیگه نتونن برم گردونن. با برگه طلاق میرم.

نگاههایش کوتاه بود.

با سوظن نگاهم می کرد.

_برام عجیبه، چی شده که بعد این همه سال همچین فکری به ذهنت رسیده.

_دیکه نه خودم کم سن و سالم که از طلاق و حرف مردم بترسم. نه دخترم توی خونه اس که نگران تنها موندنش باشم.



#شکسته تر از انار

پارت ۴۸

جواب‌هایم را از قبل آماده کرده بودم. این گفت وگو بارها و بارها قبلاً در ذهن من مجسم شده بود. یکبار در حال پای تلوزیون، یکبار در آشپزخانه پشت میز، یکبار در ماشین. خلاصه بارها و بارها به این حرفها، به این سوال و جواب‌ها فکر کرده بودم. خیره و با دقت نگاهم کرد. قصد داشت با خیره شدن به چشمانم از جوابی که می‌شنید اطمینان حاصل کند گمانم. واقعا می‌خواستی طلاق بگیریم. قصدت هم اینه که به خانواده‌ها هیچ‌چی نگیم وبدون دخالت اونا کار خودمون بکنیم درسته؟

سرتکان دادم و گفتم: کاملاً درسته.

هیچ نگفت و دوباره با غذایش سرگرم شد.

ناراضی به نظر نمی‌رسید.

او هیچوقت برای زندگی با من اصراری نداشت.

به قول مادر بزرگ خدا بیامرزم:

« پنبه ی شیدا از دو برگش پیدا »

دمادای که روز عقدش تمام مدتی که روی صندلی جلو

نشسته حتی یکبار برنگشت عروس را نگاه کند به صراحت

تمام بی‌مهری‌اش را نشان داد.

افسوس که آن زمان سنم کمتر از این حرفها بود.

نمی‌دانستم از سکوتش چه برداشتی باید بکنم.

کمی که گذشت بیش طاقت دهان باز کردم: خوب؟

نگاهم کرد: چی خوب؟

_نظرت و نمی‌خوای بگی؟

_نمی‌دونم چی بگم باید فکر کنم.

از جا بلند شدم.

وقتی میلی به غذا نداشتم نشستم سر سفره بیخود بود.
مرا که ایستاد دیده سر بالا آورد و پرسید: چرا بلند شدی؟
بشین فدات رو بخور.

_سیرم سعید ممنون. فکرات و بکن دو، سه روزه بهم خبر
بده.

لحنش بی‌اعتمادی داشت وقتی که پرسید: خیلی عجله
داری؟

فکری که دربارهام می کرد هیچ اهمیتی نداشت.
پاسخ دادم: آره میخوام زودتر تموم بشه؟

اینبار با صراحت و وقاحت بیشتری پرسید: که بعدش به
چی برسی؟

در چشمانش خیره شدم.
مثل خودش ماسک خونسردی بر صورت کشیدم و پاسخ
دادم: آرامش، عزت نفس

سر پائین انداخت.
دیگر نه او حرفی زد و نه من.
روی مبل نشستم تلویزیون را روشن کردم.





#شکسته تر از انار

پارت ۴۹

غذای سعید که تمام شد؛ از سالن بیرون رفت.
من هم سفره را جمع کردم و بی خیال شستن ظرفها شدم.
روی کاناپه دراز کشیدم و مشغول تماشای سریال مورد
علاقه ام شدم.
سعید که به مغازه رفته بود من خواب بودم.
برای شب شام سبکی آماده کردم.
هر چند سعید وقتی که آمد همان را هم نخورد.
یکراست به اتاق خواب رفت.
حتی دوش هم نگرفت.

آشپزخانه ها را جمع کردم. پا که به اتاق خواب گذاشتم؛
انتظار دیدن سعید را آنجا نداشتم اما بر خلاف انتظارم
انجا بود.

تکیه داده به تاج تخت پاهایش را دراز کرده و مرا نگاه
می کرد.

گوشی را از شارژ کشیدم و قصد خروج از اتاق را داشتم که
صدایم کرد: راستی سایه چه خبر از ماشین؟

به سمتش برگشتم و با همان ماسک خونسردی گفتم: بی
خبرم مگه قرار نبود یک سر بری تعمیرگاه؟

ابروهایش بالا رفت و متعجب گفت: تو زدی داغونش
کردی من برم؟!

پوسته‌ی خونسردم همچنان پار برجا بود.
اما خدا می داند که من هنوز هم درونم از این مرد می ترسیدم.

طعم کتک‌هایش هیچ وقت از یادم نمی رفت حتی اگر چند سالی از آخرین کتکش گذشته باشد.

_به هر حال از امشب به بعد هیچ چی این زندگی به من مربوط نیست. ماشین خودته اگه دلت خواست برو پیگیری کن.

از حرفم جا خورد. زیادی بلبل زبان شده بودم.
مرا که همیشه حرص داشته‌هایش را می‌زدم این همه بی خیال می‌دید!

آن شب اما سعید باز مرا غافلگیر کرد.
توقع داشتم با این حرفم عصبی شود ولی هیچ عکس العملی نشان داد و در عوض تا مرا در حال خروج از اتاق دید پرسید: حالا کجا می‌خوای بری؟

_میرم توی هال بخوابم.

_ چرا همین جا نمیخوابی؟ حرف طلاق زدی هنوز که طلاق نگرفتی؟

ابرو بالا انداختم!

واقعا سعيد بود که این حرفها را می زد!

او مرا دعوت به خوابیدن در یک تخت می کرد؟!

معمولا از این عادت ها نداشت.

خوب البته جز در مواردی که هورمن هایش بالا زده بودند.

تنها زمان های از من درخواست می کرد به آغوشش بروم یا

اگر کاری داشتم می خواست بی خیال کارم بشوم و کنارش

بخوابم که نیاز جنسی داشت.

البته آن هم خیلی کم پیش می آمد.



#شکسته تر از انار

پارت ۵۰

در را باز کردم و گفتم: باید برم بیرون تلفن کنم.

سعید دیگر اصرار نکرد من هم منتظر اصرار او نماندم و از اتاق خارج شدم.

چراغ ها را خاموش کردم جز اباژور گوشه وی سالن روشنایی دیگری نبود.

روی کاناپه دراز کشیدم و به قسمت پیامک ها رفتم و تایپ کردم.

با حس و حالی خوب نوشتم.
_بالاخره امشب بهش گفتم می خوام ازش جدا بشم.

کمی بعد جواب داد: خوب چی گفت؟

تایپ کردم: متعجب شد.

_خوب بعد تعجبش چی؟ بالاخره قرار شد چیکار کنه؟

_بهش گفتم فکراشو و بکنه بهم خبر بده. هنوز نمی‌دونم می‌خواد چیکار کنه هر چند که تقریباً مطمئنم قبول می‌کنه یعنی از خداشه

_ایشالا که زودتر طلاق می‌گیری از شرش راحت میشی—
بعدش منم و تو. اگه بدونی چه برنامه های دارم.

_قراره حسابی با هم خوش بگذرونیم.

_جبران همه‌ی روزهای سخت بشه

خندیدم

برنامه هایش را بارها شنیده بودم.

بارها از برنامه هایشان حرف زده بود. آرزو کاش سعید این
وسط بازی در نیاورد و طلاقم دهد

می رفتم و زندگیم را یکبار دیگر می ساختم.

فارغ از تمام رنج های که این مدت کشیده بودم.

خبری از پیامک بعدی نشد.

تلفن را کنار گذاشتم. پتو روی سرم کشیدم و راحت
خوابیدم

با گفتن حرفهایم به سعید احساس سبکی می کردم.

به عادت هر روز صبح زود از خواب بیدار شدم.

تا چای گذاشتم و صبحانه را آماده کردم سعید بیدار شد

سر میز صبحانه حسابی غرق فکر بود.

به غذایش نوک می زد و درست و حسابی چیزی نمی خورد.

خیلی ناگهانی سر بلند کرد و پرسید: حرفهای که دیروز زدی
جدی گفתי سایه؟

باور نمی کرد.

حق داشت باور نکند.

چون من هیچ وقت تا این حد جدی نبودم.

من در گذشته بارها عزم ترک او و زندگیمان را کردم اما همیشه چند روز بعد دست از پا دراز تر به سوی او بازگشتم.

اینبار ولی فرق داشت.

سعید هم فهمیده بود فرق می کند.

وقتی من همان گلنار ترسویی مادرم، یا سایه‌ی کتک خور سعید اعلام می کردم به خانه‌ی پدری نمی‌روم و تا کار تمام نشده به هیچ کس هیچ نمی‌گویم یعنی عزمم را برای جدایی جزم کرده بودم.

یعنی واقعا می خواستم بدون اینکه اجازه‌ی پا در میانی به کسی بدهم تیشه به ریشه‌ی این درخت موریانه زده بزنم.



#شکسته تر از انار

پارت ۵۱

لیوان چایی را به دست گرفت.
 کمی توت خشک به دهان گذاشت.
 جرعه‌ای چای نوشید.
 منتظر نگاهم کرد.

من اینبار در تصمیم راسخ بودم.
 پاسخ دادم: کاملاً جدی‌ام من و تو دیگه به درد هم
 نمی‌خوریم. هیچ وقت به درد هم نمی‌خوردیم.

سعید سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نمی‌دونم چی بگم
 سایه راستش از دیروز که این حرفها رو زدی گیج گیجم.

کمی کره روی نان کشیدم و پرسیدم: چرا گنجی؟ تو که از خدات بود. تو که هیچ وقت پا بند این زندگی نبودی چی شده حالا؟

_ اگه از هم جدا بشیم جواب مردم چی بدیم؟ جواب خانواده هامون؟ به هستی چی بگم؟

_ ما که جوون هیجده ساله نیستیم که نگران جواب دادن به خانواده ها باشیم. فقط موظفیم به هستی جوابگو باشیم که به اونم می‌گیم بیست سال بخاطرش همدیگه رو تحمل کردیم. حالا که اون رفته سر زندگیش ما هم حقمون بریم دنبال زندگیمون.

با سوزن نگاهم کرد: این همه جسارت از کجا میاد سایه؟ تو قبلاً تا این حد جسور نبودی.

گردنم را صاف کردم و مستقیم خیره وی چشمانش شدم.

راه سختی در پیش داشتم و برای این جنگ باید حسابی
تمرین محکم بودن می کردم.

سعید تازه جز آسان هایش بود.

_همه‌ی آدم‌ها یک روز خسته میشن و می فهمن اشتباهی
زندگی کردن. می فهمن حقشونه که سالم و قشنگ زندگی
کنن اونجوری که دوست داشتن.

منم دیگه کم آوردم. تصمیم گرفتم ادامه‌ی زندگی مثل
گذشته فقط نگران حرف مردم و غصه خوردن پدر و مادرم
نباشم.

سعید ساکت بود.

خسته و بی حوصله بودم.

دلیل تردیدش را نمی دانستم.

بی حوصلگی کم کم داشت اعصابم را به هم می ریخت.

پس با لحنی که چاشنی تندى داشت گفتم: سعید ماجرا
چیة؟ من فکر می کردم تو از شنیدن این پیشنهاد خیلی

خوشحال میشی- ولی حالا دارم تردید می بینم. داری بازی در
میاری یا ماجرا چیز دیگه اس؟ من که می دونم تو از خداته
من برم تا بتونی همسر دلخواهت رو به خونه بیاری



#شکسته تر از انار

پارت ۵۲

آنقدر میان جرعه های چایش فاصله انداخت که یقین
داشتم سرد سرد شد.

اما به خودم زحمت عوض کردنش را ندادم.
 دیگر حوصله‌ی این خوش خدمتی‌ها را نداشتم.
 پرسید: ازمن جدا بشیم کجا میری؟ نکنه میخوای بری با
 هستی زندگی کنی؟

از جا برخاستم در حال جمع کردن میز صبحانه‌ای که هیچ
 کدامان علاقه‌ای برای خوردنش نداشتم پاسخ دادم:
 من و اینجوری شناختی؟ بنظرت من کسی- هستم که برم
 خراب بشم سر داماد؟

جواب سوالم خیلی واضح بود.
 سعید به خوبی مرا می شناخت.
 سوال بعدی را پرسید: میخوای برگردی روستا خونه‌ی
 پدرت؟

واقعا برایش مهم بود من کجا می‌روم یا در واقع همان اول
 کار داشت حساب و کتاب می‌کرد؟

جمع کردن میز را به بعد موکول کردم و مقابله نشستم.
 _سعید خودت خوب می‌دونی سهم من از این خونه و
 وسایل و ماشین و مغازه اگه بیشتر از تو نباشه کمتر هم
 نیست. درسته من کار نکردم ولی قناعت، پس انداز و
 مدیریت من بوده که ما همین‌ها رو داریم.

سعید به صندلی تکیه داد.

انگشتش روی لیوان چای به بازی در آمد و گفت: آهان
 پس روی نصف این زندگی حساب کردی.

من هم مثل خودش به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:
 بالاخره باید یک مقدار پول بهم بدید که بتونم برای
 خودم خونه و وسایل زندگی تهیه کنم. این حق منه. بنظر
 من حالا که قراره توافقی جدا بشیم بهتره درباره‌ی همه چیز
 با همدیگه توافق کنیم. بعد هم بریم دادگاه و تمام

از جا بلند شد.

نگاهش پر از شک و تردید بود و گفت: من هنوزم مطمئنم یکی زیر پات نشسته.

پوزخند زدن را از خودش به خوبی یاد گرفته بودم.
 من کلا شاکر خوبی بودم خیلی چیزها از او و خانوادۀ اش
 آموختم یکی اش همین پوزخند زدن بود.
 پس درس پس دادم و گفتم: کافر همه را به کیش خود
 پندارد.

عصبانی شد و پرسید: پس چی شده که یکهو همچین فکری
 به سرت زده؟

مقابلش ایستادم محکم و استوار پاسخ دادم: یکهو نیست.
 من سالهاست به جدا شدن از تو فکر می کنم منتهی برای
 بار هزارم میگویم بخاطر هستی مونده بودم بخاطر دخترم.

دستش را روی کابینت گذاشت و طلبکار پرسید: حالا چرا
بخاطر دختری نمی‌مونی ؟ ازدواج اون مجوز تو برای هر
کاری که دلت بخواد نیست.

از سعید و تهمت هایش متنفر بودم.

از مادر تهمت زن کثافتش بیشتر.

دندان قروچه وای کردم و گفتم: هیچ تلاشی برای اینکه
نظرتو عوض کنم نمی‌کنم چون نظرت اصلاً برام مهم
نیست سعید



#شکسته‌تر از انار

پارت ۵۳

مردک عوضی تکلیفش با خودش مشخص نبود.
 فکر می کردم بالغ تر شده عقلش هم به حد کمال رسیده.
 اما مغز خراب او هیچ وقت قرار نبود درست شود.
 نه گاهی از شدت تهمت هایش کم می شد و نه کلا می فهمید
 با خودش چند چند است.
 او هیچ وقت مرا نمی خواست و معلوم نبود دقیقا چه
 مرگش شده بود که آن روز حساسیت به خرج می داد.
 سرپا ایستادم و با صدای مرتعش گفتم: من می خوام ازت
 جدا شم سعید. می خوام برم برای خودم یک زندگی خوب
 بسازم تمام سال هایی که کنار تو تحقیر شدم، کتک
 خوردم، تهمت شنیدم، غرور و عزت نفسم رو لگدمال
 کردی بریزم توی آشغال دونی و برم از اول شروع کنم. بدون
 کمک و همراهی هیچکس. ما توی سن و سالی نیستیم که
 کارمون به سر و صدا و جنگ و دعوا بکشه و پای خانواده ها
 بیاد وسط خودمون دوتا آدم بزرگیم. داماد داریم بهتره در
 آرامش و عاقلانه از هم جدا بشیم

سعید از جا برخاست به سمت در آشپزخانه رفت و گفت:
بعداً با هم صحبت می کنیم سایه. باید همه‌ی جوانب در
نظر بگیرم.

کاش همیشه تا این اندازه محتاط و حساب شده عمل
می کرد.

دستمان را مشت کردم.

کاش می توانستم شیشه‌ی مربای روی میز را به سمتش
پرتاب کنم تا محکم به ملاجش برخورد و جانش در برود.

دو، سه قدم بیشتر دور نشده دوباره برگشت و پرسید:
راستی ماشین و کدوم تعمیرگاه بردی؟

از سوال ناگهانی اش جا خوردم.

اسم تعمیرگاه را یادم نمی آمد به خیابانی دقت کرده بودم اما
اسمش نه.

ترس به جانم افتاد.

اگر می گفتم کسری همراهیم کرده؛ او تعمیرگاه را می شناخت
خدا می داند چه تهمت های نصیبم می شد!

آدم‌های مثل او شاید بخاطر مغز خراب خودشان همه را چون خودشان می پنداشتند و اگر پشهی نری هم کاری یا کمکی می کرد به نیت قصد و غرض داشتن می گذاشتند.

وای به روزی که مرد جوان و خوش بر و روزی چون کسری مرا در کاری به این مهمی تمام و کمال همراهی کرده باشد. خدا مثل همیشه کمکم کرد.

وقتی برگشت و گفتم: تا من ماده میشم برام آدرس بنویس
برم یک سر بزنم ببینم چه بلایی سر ماشین آوردی.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۵۴

نفس راحتی کشیدم.

کافی بود کمی بیشتر صبر کند و به صورتم دقت کند وحشت را به راحتی از آن می خواند.

تا سعید لباس بپوشد فرصت داشتم به آقای کرمی زاده زنگ بزنم و آدرس تعمیرگاه را پرسم.

همیشه گوشیهایمان را برای تعمیر به او می سپردیم از همین رو شماره اش را داشتم.

تلفن را از روی میزقاپیدم و به حیاط رفتم.

رفتم به سرعت شماره ی آقای کرمی زاده را گرفتم.

اصلا هم به این فکر نکردم که آن ساعت از صبح ممکن است هنوز خواب باشد.

خدا را شکر خواب نبود، این را شلوغی اطرافش نشان می داد.

جواب داد: بله بفرمایید؟

کلمات را یکسره پشت هم ردیف کردم.
 _سلام آقای کرمی زاده صبح تون بخیر. فروش هستم عذر
 می‌خوام که این موقع مزاحمتون شدم.

صدایش از میان شلوغی دور و برش به گوشم رسید: سلام
 خانوم فروش من در خدمتم مشکلی پیش اومده؟

لحنش کمی تعجب داشت.
 صدای زنی را پشت خط کشیدم که بلند گریه می‌کرد.
 دیگری جیغ می‌کشید.

امیدوار بودم میان این همه صدای مرا بشنود.
 _راستش اون شب که رفتیم تعمیرگاه من خیلی اعصابم به
 همه ریخته بود خیابون تعمیرگاه بldم ولی دقیق نمی‌دونم
 کدوم بود اخه اونجا اکثر مغازه ها تعمیرگاه بودن. شوهرم
 می‌خواد بره سر بزنه می‌خواستم ببینم شما می‌دونید آقا
 کسری ماشین رو کدوم تعمیرگاه برده؟

از جمعیت فاصله گرفته بود.

چون صداهای اطرافش دور تر می شدند.

_ خانم فروزش من خونه‌ی عموی همسریم هستم متاسفانه به رحمت خدا رفتند و اینجا خیلی شلوغه و کار دارم. شماره‌ی کسری رو براتون می فرستم خودتون باهاش تماس بگیرید.

_ باشه ممنونم لطف می کنید. تسلیت می‌گم بهتون و بازم عذر می‌خوام که بد موقع زنگ زدم.

_ خواهش میکنم. خدا نگهدار.

چند ثانیه‌ای بیشتر نگذشت؛ که شماره‌ی کسری برایم فرستاد.



#شکسته تر از انار

پارت ۵۵

برای تماس گرفتن با او هم اصلاً به ساعت اهمیت ندادم.
بیدار کردن او را با یک معذرت خواهی می توانستم رفع و
رجوع کنم. اما بی جواب ماندنم در مقابل سعید هیچ
توجیهی نداشت.

باید هر چه زودتر آدرس دقیق را به او می دادم.
هر چه زنگ خورد جوابم را نداد.

خواستم یکبار دیگر شماره اش را بگیرم که صدای سعید مرا
از جا پراند: کجایی سایه؟ چی شدی؟ آدرس نوشتی؟

دست روی قلبم گذاشتم و گفتم: آره نوشتم. برو برات می
فرستم روی گوشیت.

به سمت در رفت و گفت: باشه خدا حافظ.

صدایش کردم.

_ سعید؟

برگشت و نگاهم کرد.

_ بله؟

_ به حرف هام فکر کن. بهتره زودتر تمومش کنیم.

سر تکان داد رفت.

از رفتنش که مطمئن شدم برای بار دوم شماره‌ی کسری را گرفتم.

با بوق پنجم جواب داد.

صدایش خواب‌آلود بود.

_ سلام تو این موقع هم دست از سر من برنمی‌داری؟ بابا
گفتم میام یعنی میام جان جدت بزار دو ساعت بخوابم.
بخدا کمر برام نمونده

کمر برایش نمانده بود؟!

دقیقا چرا؟

ان شاء الله که در اسباب کشی- یا شاید هم بنایی به کسی-
کمک نمونده.

متعجب و با ترید گفتم: سلام آقا کسری فروزشم. همون
خانمی که شما زحمت کشیدید ماشینم رو بردید تعمیرگاه.

بیچاره انگار تازه هوشیار شده بود.

با خجالت گفت: سلام خانوم فروزش خویین؟ شرمنده فکرم یکی از بچه هاست. اخر شماره اتون مثل اون بود.

_دشمنتون شرمنده باشه من معذرت می خوام که این وقت صبح تماس گرفتم.

صدایش خواب آلود و البته دل نشین بود وقتی گفت: نفرمایید. من در خدمت امری هست؟

_ راستش می خواستم آدرس تعمیرگاه ازتون بگیرم شوهرم می خواد بره سر بزنه دقیق نمی دونم کدوم مغازه بود.

_ باشه خانوم به روی چشم الان آدرس کامل براتون می فرستم.

_ یک دنیا از لطفتون ممنونم. بازم بابت بی موقع مزاحم
شدنم معذرت خواهی می کنم.



#شکسته تر از انار

پارت ۵۶

آدرس را که برای سعید فرستادم؛ به آشپزخانه برگشتم و با
خیال راحت به جمع کردن باقی میز صبحانه پرداختم.
سر سینک ایستادم و شروع کردم به شستن ظرف‌ها.
دوباره پرنده‌ی خیالم به گذشته پرواز کرد.
من کلا زیاد در گذشته سیر می کردم.

شاید بیشتر وقتم به پرسه زدن در گذشته، حسرت خوردن بابت کارهایی که نکرده بودم و یا شتمات خودم بابت حرفهای که نزده بودم می گذشت.

در ذهنم با آدم‌ها می جنگیدم.

جوب حرفهایشان را می دادم.

دلم خنک می شد.

اما در دنیایی واقعی همان آدم سابق می ماندم.

به عادت هر روز و همیشه به گذشته پرواز کردم، به سالهای کودکی.

بهار ۶۶

دوازده ساله بودم.

دوازده سالگی برای من چیزی یا شاید هم جای میانه کودکی و بزرگسالی بود.

من در دوازده سالگی هم کودکی بودم که می خواست میان گندمزارهای روستا بازی کند.

و هم دختری دیگر شوهر داشت و باید مثل یک خانم بالغ رفتار می کرد.

آن روز با ابراهیم در گندم زارهای می دویدم. هم نشینی با ابراهیم برای من مدتی بود که ممنوع شده بود. اما او جز ممنوعه های محسوب می شد که ارزش جان خریدن کتکها و سرزنش های مادرم را داشت. من با وجود همه ی داد و بی دادها و گاهی کتک هایش حاضر نبودم ابراهیم را از دست دهم. ابراهیم آن روز از درخت خانه ی عمه اش قدری غوره دزدیده بود.

غوره هایش نارس بودند. از تلخی که بیشتر از ترشی اشات در دهان می پیچید به وضوح حس می شد نارسی اشان را فهمید. البته که غوره تا غور است نارس است. انگور که شد می رسد. اما غوره های دزدی ابراهیم زیادی نارس بودند. تلخ ولی باز هم خوشمزه کمی هم نان داشتیم.

نان تازه ای که بیی پخته بود و بوی بهشت می داد.
جای تان خالی پونهی تازه هم هرچه بخواهی اطراف جوی
آب کنار زمین سبز شده و آی مزه می داد.
نان دست پخت بی بی و پونهی تازه و غوره نارس.
اخ که طعم اش طعم بهشت داشت.



#شکسته تر از انار

پارت ۵۷

به گمانم سبد میوه ای که خدا، برای حضرت مریم از
بهشت به زمین فرستاد طعم نان های بی بی مرا داشت.

دل‌مان حسابی حال آمده بود؛ با سرخوشی‌هایمان، با
شیطنت‌هایمان با دزدی‌های ابراهیم و نوش جان شدن
هایمان.

آخرین لقمه نان و پونه و غوره را آماده می‌کردم، که یکی از
آن سمت مزرعه نامم را خواند.

_گلنار های گلنار

یوسف بود.

دست بالای پیشانی گذاشتم.

چشم تنگ کردم تا از نور شدید آفتاب در امان باشم و در
ست ببینم کیست.

خودش بود. یوسف باز نامم را خواند: گلنار؟

صدایش کردم: یوسف اینجا.

و هم زمان با خواندن نامش، دستم را برایش از میان گندم
ها تکان دادم.

مرا دید و به سمتم دوید.

گندم بود که زیر پایش له شده جلو آمد.

خرس گنده بلد نبود از میان شیار ها راه برود باید گندم های
بیچاره را درب و داغان می کرد.

نمی دانم کی قرار بود راه رفتن در زمین گندم را بیاموزد.
حرص خوردم بابت گندم هایی که نه زمینش از آن پدرم
بود و نه قرار بود دانه ای از آنها به من برسد.

_ های یوسف مثل آدم بیا از میان شیار ها رد شو بیچاره
گندم ها را خورد کردی.

راهی پیدا کرد و به سمتم آمد.
ابراهیم را دید.

آخرین لقمه نان و پونه و غوره سهم یوسف شد.
ابراهیم همه چیزش دوست داشتنی بود؛ از جمله همین غذا
های من درآوردی اش به خدا که من هیچ جایی دنیا نامش
را نشنیده بودم اما آی مزه می داد. آی مزه می داد.

با ابراهیم همه چیز خوب بود و می چسبید.
سیب زمینی اتشی، چای اتشی، شیر گرم، گندم برشته، شیر
بلال...

با ابراهیم همه چیز خوب بود.
یوسف که سرپا ایستاد و ننشست، فهمیدم برای رساندن
خبری آمده.
منتظر من نماند تا پرسم.
_نامزدت اومده. ننه به من گفت پیام صدات کنم.



#شکسته‌ترازو

پارت ۵۸

_نامزدت اومده. ننه به من گفت پیام صدات کنم.

پس از شنیدن خبرآمدن سعید مثل بقیه دخترها خوشحال نشدم.

راستش برای من بودن با ابراهیم خیلی لذت بخش بود. البته خوب دیدن سعید هم هیجان خاص خودم را داشتم. بلند شدم.

دامن گل گلی ام را تکاندم.

با ابراهیم که افسوس در چشمش نشسته بود، خدا حافظی کردم و همراه یوسف راهی خانه شدم. یقین داشتم سعید در اتاقهای مهمان است.

پس با خیال راحت پا به حیاط گذاشتم با از سر کشیدن روسری سر به هوا وارد اتاق خودمان شدم، بی خبر از اینکه سعید درست روبروی در نشسته بود.

یادم هست بعد ها همیشه میگفت «تنها چیزی که توونست تو رو قدری به قلب من گره بزنه همون زیبایی موهای آون روزت بود»

اما خوب میدانی تار مو نازک است.

گره هایش محکم نیست زود باز می شود.

به گمانم چون تار موهای من هم مثل همه‌ی آدم‌ها نازک
 بود نتوانست گره محکمی میان خودم و سعید ایجاد کند.
 وای از لحظه‌ای که چشمم به مادرم افتاد.
 وای از لحظه‌ای که سعید را خیره من دید.
 وای از لحظه‌ای که از استرس و خجالت و ترس به جای
 اینکه روسری بر سرم بیندازیم.
 از دستم پایین افتاد.
 چشمان شماتت‌گر مادرم ترسناک‌ترین اتفاق آن لحظه‌ام
 بود.
 خم شدم و روسری را از زمین برداشتم.
 از ترس جان از جانم رفت.
 اما یک سوال مگر سعید شوهر من نبود؟
 چرا باید مقابلش حجاب می‌کردند مگر مادر پدر حجاب
 میکردم؟
 اصلاً مگر مادرم مقابل پدرم حجاب می‌کرد؟
 مگر همین مادرم نبود که شلوارش را در مقابل پدر بیرون
 آورده بود؟

چرا برای یک روسری این چنین ترسناک نگاه می کرد؟



#شکسته تر از انار

پارت ۵۹

روسی را از روی زمین برداشتم و در حین انداختن روسری
روی موهایم به سعید که خیره ام بود، سلام دادم.
جوابش مثل سلام من کوتاه بود.
بدون دنباله و احوال پرسی.
با اشاره‌ی سر مادرم به اتاق تو در تو رفتم.

می دانستم باید منتظر شمات هایش باشم. چیزی نگذشت که به اتاق آمد.

قبل از هر چیز بازوی بیچاره مرا به یک نیشگون حسابی مهمان کرد. دردش تمام دستم مرا به گزگز انداخت.

اما می دانستم نباید صدا از دهانم خارج شود و گرنه که حسابم با کرام الکاتبین است.

با صدایی که در نهایت پایین بود. و در اثر فشار زیاد برای پایین نگه داشتن خفه به نظر می رسید.

با خشم زیادی که داشت. پرسید: کدوم گوری بودی تا حالا؟ دوباره با اون ابراهیم جوونمرگ شده ول می گشتی؟ چرا حواست به روسری واموندات نبود؟؟

اشک به چشمانم نشست.

من اصلاً حرفهایش را نمی فهمیدم بس که دستم درد می کرد.

می دانستم گوشت دستانم کبود شده.

درست است حواسم به روسری هم نبود، اما به یقین نباید این چنین تنبیه می شدم.

لب ورچیدم.

گریه ام را در گلو خفه کردم و پاسخ دادم: من چه
میدونستم اینجاست. فکر کردم توی اتاق مهمونه. بعدم مگه
شوهرم نیست چه اشکالی داره روسری از سرم بیفته؟
محکم با دست بر صورت خود کوبید.
با صدایش خش داشت.

_چه بی حیای دختر چقدر تو بی حیایی. چه شوهرم،
شوهرمی می کنی انگار که ده ساله همبالینشی. بذار زنش
بشی بعد شوهرم، شوهرم کن.



#شکسته تر از انار

پارت ۶۰

شیرینی لحظاتی که با ابراهیم گذرانده بودم؛ چه زود از دماغم در آمد.

نه من دیگر یادم ماند علت حضور سعید را در اتاق سوال کنم نه مادر توضیح داد.

برای شام قرار بود کباب درست کنند.

به مناسبت حضور داماد، پدر گوسفندی قربانی کرد. احترام های به سعید می گذاشتند که حالا می فهمم هیچ لیاقتش را نداشت.

پسر ها چوب جمع کردن و در منقلی که بابا با دست خودش به وسیله آجر و گل گوشه های حیاط درست کرده بود ریختند.

گوشت ها را قطعه قطعه کردیم و سعید خان هم به کمر زد و نگاهمان کرد.

آخ میدانی خیلی دلم می خواست بتوانم یکی از تکه هایش را کش بروم و برای ابراهیم کنار بگذارم.

بیچاره پسرک، هر وقت پدرش گوسفند قربانی می کرد، سهم مرا از گوشت برمی داشت.

می رفتیم جایی در خلوت آتشی- می افروختیم و با هم کباب می خوردیم.

اما من از گوسفند قربانی شده توسط پدرم نمی توانستم سهمی برای ابراهیم بردارم.

هوا تاریک شده بود.

که بابا به کمک یونس و یوسف گوشت و جگر و دل و قلوه را که تکه تکه کرده بودیم، لای دنبه پیچید.

روی آتش گذاشت تا کباب شود.

پدرم برای همه کس اهل این دست و دل بازی ها نبود.

سعید هم دامادش محسوب می شد و هم عموزاده اش.

و پدر در احترام گذاشتن به فامیل خودش یدی طولی داشت.

عطر خوش کباب تمام باغ را برداشته بود.

می دانستم که بی بی این روزها دست و بالش خالی ست.

خودم دیدم که برای ناهار، گوجه را پختند و با نان تیلت کردند.

کاش لااقل می توانستم برای آنها کمی گوشت ببرم. آخ بی بی جانم عاشق کله پاچه بود.

کنار مادر نشستم و ریز ریز از دست خالی بی بی گفتم. خودش خیلی بهتر از من اوضاع خراب بی بی خبر داشت. دور از چشم پدر، چند قطعه گوشت میان پارچه پیچیده وگفت: تا بابات نفهمیده برو بده بی بی.

دلم خوش شد بابت قابلمه‌ی بی بی که آن شب پرمی شد. گوشت را میان دستانم زیر روسری‌ام قایم کردم و سمت در خروجی رفتم.

که صدای نامم را خواند: گنار؟



#شکسته‌تر از انار

پارت ۶۱

برگشتم.

صدای سعید بود.

ایستاده در کنار پدر و برادر هایم نام مرا خوانده بود.

آب دهانم را قورت دادم.

ترسیده و خجالت زده یا بهتر بگویم ترسیده‌ای که حالت خجالت زده‌ها را در آورده سعید را نگاه کردم.

پرسید: کجا می‌خواهی بری؟

چشمم مدام روی پدرم که سرگرم کبابها بود و مادرم که با چشم غره نگاهم میکرد و سعیدی که منتظر جواب سوالش بود رفت و آمد می کرد.

با تته، پته پاسخ دادم: میرم خونه‌ی بی‌بی الان برمی‌گردم همین بغله.

به ستمم گام برداشت و گفت: صبر کن منم باهات بیام.

از گوشه‌ی چشم مادرم را با آن صورت سرخ از خشم می‌دیدم ولی نه جرأت نگاه کردن به صورت او را داشتم و نه توان نه گفتن به سعید را.

مادرم را درک نمی‌کردم.

می‌فهمیدم عصبانی‌ست اما اینکه چرا، نمی‌دانستم.

بدون اراده سر جایم منتظر او ماندم.

وقتی که رسید هم گامش شدم.

بوی ادکلن می‌داد و پیراهن و شلوار قهوه‌ای مثل همیشه آراسته و مرتب بود.

تن صدایم آهسته بود و توضیح دادم.

_ خونه‌ی بی‌بی نزدیکه منم تنهایی نمی‌ترسم.

متعجب نگاهم کرد و پرسید: دوست نداری همراهت
بیام؟!

راستش جواب سوالش را نمی دانستم.

بیشتر ترسیده و خجالت زده بودم.

دروغو نبودم.

اما سزیه جوابی دروغ به ذهنم آمد: نه گفتم شاید فکر می
کنید خونه‌ی بی‌بی دوره .

سریالا انداخت و جای میان تاریکی را که نمی دانستم
کجاست نگاه کرد و گفت: نه می‌دونم خونه‌ی بی‌بی نزدیکه
ولی دوست دارم پیام ببینمش. بی‌بی خیلی دوست داشتنیه.

ذوق کردم.

بابت اینکه بی‌بی را دوست داشت ذوق کردم.

دیگر از دست من کاری بر نمی‌آمد.

چه مادر می‌خواست چه نمی‌خواست می‌آمد.

هرچند خودم هم فکرش را نمیکردم او از این که سعید مرا
همراهی کند ناراحت شود اما خوب مادر بود و کارهای
غیرقابل پیش بینی اش.



#شکسته تر از انار

پارت ۶۲

در، خانه‌ی بی بی مثل همیشه باز بود.

در را هل دادم و قبل از سعید وارد دالان شدم.
از همان دم در صدایش کردم: بی بی.... آقا... بی بی

دالان تاریک بود.

من از دالان خانه ی بی بی آن هم در شب وحشت داشتم.
مرا یاد انباری خانه ی خودمان و آن زنک پریشان موی
می انداخت.

بخصوص از وقتی فریده دختر دای کاظم گفته بود دالان
خانه ی بی بی جن دارد.
فریده برایم گفته بود با چشمان خودش جن را دیده که در
گوشه ی دالان ایستاده بوده.

برایم تعریف کرد که جن چقدر زیبا بوده پوستی به سفیدی
برف و موهای طلایی رنگ چون خورشید.

حتی پاهایش را هم دیده که به جای پا سم داشته.
سم مثل سم گوسفندان گله وی آقا.

خاله سمین می گفت: « فریده دروغ می گوید. او هم این
حرفها را از دیگران شنیده»

من همیشه فکر می کردم چرا جن ها با آن هم زیبایی به جا
پا سم دارند؟

یعنی فریده واقعا جن خانه ی بی بی را دیده یا دروغ می گوید؟
من هم دلم می خواست مثل فریده جن خانه ی بی بی را
ببینم.

از بس که او از سفیدی پوست و طلایی موهایش گفته بود.

بی بی و آقا در ایوان نشسته بودند و تا چشمشان به ما افتاد
گل از گلشان شکفت.

از همان دور سلام کردیم.

آقا با گشاده رویی پاسخ داد: سلام عزیز بابا، خوش آمدین.

بی بی هم لبخند دوست داشتنی اش را به رویمان پاشید:
سلام بچه های خوبم. قدمتون روی چشم. سعید جان
خوش آمدی پسر.

سعید را روز عقدمان دیده بودند.

روی قالیچه کنارشان نشستیم.
 بساط چای خوش عطری بی مثل همیشه به راه بود.
 گوشت لای پارچه را آهسته پشت سر بی گذاشتم.
 استکانی چای برای من و استکانی دیگر برای سعید پر کرد.
 جز همان استکان چای چیز دیگری برای پذیرایی نداشت.
 اما مهربانی و خوش رویی اش شیرین تر از هر نقل و نباتی
 بود.
 چنان با سعید گرم گرفته بودند که انگار او هم سالهاست
 به خانه اشان رفت و آمد دارد.



#شکسته تر از انار

پارت ۶۳

زمان زیادی را نتوانستیم کنارشان باشیم.
برای صرف شام به خانه برگشتیم.

هر چند که بی بی برای شام آش درست کرده بود و اصرار داشت ما هم از آش بخوریم، ولی وقتی مخالفتان را دید، کاسه‌ای از آش دوغ برایمان پر کرد.

تنگ دستی بی بی، از کاسه‌ای آشس هویدا بود.
آش دوغ درست کرده چون کمترین متریال را میخواست
برنج نیم دانه با دوغ و کمی سبزی.

اش دوغ ی بی بی همیشه یا لپه ن داشت یا عدس ولی آن
شب جای خالی حبوبات هم در آش، شاهد دیگری بری فقر
مادر بزرگ و پدر بزرگم حساب می شد
سیر و داغ و پیاز داغش هم کمتر از حد معمول.

آش های بی بی همیشه پرو پیمان بودند مگر وقت های که
مثل آن شب دستش تنگ بود.

با کاسه ی آش به خانه بازگشتیم.

در فاصله ی کوتاه خانه ها، میان من و سعید هیچ حرفی زد
و بدل نشد.

او در افکار خودش غرق بود و من در خجالت.

وقتی رسیدیم کباب ها آماده شده بودند.

بابا با روی گشاده از سعید استقبال کرد.

اما مادرم اخم های درهمش را به وضوح نشان داد و
پرسید: کجا بودین؟ چرا این همه طول کشید؟

سعید خونسرد پاسخ داد: خونه ی بی بی. آش هم بهمون داد.

با سر به کاسه ای آش میان دست من اشاره کرد.

مادر هم مثل سعید با سر به اتاق اشاره کرد و گفت: گنار
آش رو بیر داخل بزار توی اتاق یک بشقاب هم بزار روش
چیزی داخلش نیفته.

بی حرف کاری که خواسته بود را انجام دادم.
حرکات مادرم را از حفظ بودم و می دانستم قرار است باز
بابت گناهی که خودم نمی دانستم چیست سرزنش شوم.
حرکات و رفتار مادرم به سادگی او را لو می داد.
قصد خروج از اتاق را داشتم که ماهرخ بانو، مادر جان عزیزم
مقابلم سبز شد.
با عصبانیت پرسید: همراه این پسره کجا رفتی؟ کجا بردت؟
با ترس گفتم: بخدا فقط رفتیم خونه بی بی.

مثل همیشه مرا مقصر- همه چیز می دانست و باز پرسید:
این برای چی باشد همراهت اومد؟

ترسیده و تسلیم دست تایم را مقابلش گرفتم و گفتم: بخدا
من نمی دونم خودت که شنیدی یکهو گفتم منم میام



#شکسته تر از انار

پارت ۶۴

روسی اش را جلو کشید.

موهای سیاهش که فرق وسط باز بود، را زیر آن پنهان کرد
و گفت: هم اون غلط کرد هم تو. پسره نمی دونه نباید با تو
راه بیفته توی کوچه؟ فردا هزار جور حرف برامون در
میارن!

دستش را بالا آورد و با عصبانیت ادامه داد: کلیدهای قفل در مهمون خونه گم شده بابات هر چی گشت پیدااشون نکرد. سعید امشب اینجا می خوابه. توی همین اتاق. من و تو و احد می ریم توی انباری.

چون آتش که به پنبه می افتد، وحشت یکباره تمام وجودم را در برگرفت و سرتاپایم را سوزاند.
من و خوابیدن در انباری.

من بیچاره جرات پا گذاشتن به آن انباری خراب شده را نداشتم و حالا مادر دستور خوابیدن در آن را می داد.
به پایش می افتادم.

التماسش را می کردم.
او را به زنده و مرده اش قسم می دادم تا از من نخواهد شب را در انباری بگذرانم، اگر ثانیهای امانم می داد.
و بلافاصله پس از گفتن آن جمله اتاق را ترک نمی کرد.
من ماندم و دست و پای لرزان.
وجودی وحشت زده.

در من دخترکی نشسته بود و زار می زد و مویه می کرد که چگونه شب را در انباری سر کند.

در من دخترکی خودش را به در و دیوار می کوبید و از وحشت می گفت.

از زنک گنج انباری.

در من دخترکی با موی پریشان صورتش را چنگ می زد و ناله می کرد و مرا از رفتن به آن اتاق می ترساند.

و من با هر ناله و گریه اش یکبار از ترس می مردم.

من از آن زنک و این دخترک از هر دو تا سر حد مرگ می ترسیدم.

می دانستم رنگ و رویم از ترس چون گچ سفید شده.

وقتی هنوز به آنجا نرفته این حال و روزم بود، اگر شب را در آنجا می گذراندم احتمالا تا صبح سخته می کردم.

از طعم کباب هیچ نفهمیدم.

درست به روسری و کفشی که مادر سعید برایم فرستاده بود دقت نکردم.

حتی شیرینی های که سعید آورده بود هم برایم بی مزه بودند،
بسکه حواسم پرت خواب در انباری بود.



#شکسته تر از انار

پارت ۶۵

آخر شب هر چه به مادرم اصرار و التماس کردم که به
انباری نرویم قبول نکرد که نکرد.

من و مادر و احد مقابل چشمان متعجب سعید با تشک
های مان راهی انباری شدیم در حالی که قلب من در دهانم
می زد.

و اصلاً به آن همه بهت سعید بابت ترک اتاق فکر نمی کردم.

در راه برای بار هزارم التماسش کردم: ننه بخدا من از انباری می ترسم. چرا ما توی اتاق نخوابیم اونا توی اتاق اولی هستن ما می ریم توی اتاق دومی.

در تاریکی شب چشم غره اش را نصفه و نیمه دیدم و گفتم: درست نیست دختر عقد کرده با پسر. یک جا بخوابه. یکی بیاد ببینه چی می گه فردا همین زندایات بیاد ببینه تو و سعید توی یک اتاق خوابیدین هزار جور حرف در نمیاره؟

اصرار کردم: توی یک اتاق که نیستیم.

بیشتر عصبانی شد: فقط یک دیوار بینتونه. درست نیست می گم. حرف مردم برای من نتراش.

__بخدا من می ترسم ننه. زنه اونجاست

چشم دراند و نگاهم کرد.

چون بیر زخمی کرد که چشمهای در تاریکی شب می درخشد
نگاهم کرد.

ضربه‌ای بر صورتش کوفت و گفت: نگفتم اسم زنه رو نیار
فردا میگن دختره دیوونه اس. خوشت میاد برای خودت
حرف بتراشی؟ کدوم زنه که فقط تو می بینیش. بخدا گلنار
یک بار دیگه اسمشو بیاری یک جوری موها تو می کشم که
مغزت همراه موها ت بیاد بیرون.

تهدیدهایش واقعی بود.

اگر می گفت موهایم را جوری می کشد که مغزم همراهش
بیرون بزند، واقعا این کار را می کرد.

نه که مغز سرم بیرون بریزها.
اما طوری درد به جانم می ریخت که دردش به اندازه‌ی بیرون
ریختن مغزم باشد.

دهان بستم در حالی که قلبم از ترس در سینه ام جایی نداشت.

کنده شده و به جریان خونم رفته و در تمام تنم پخش شده بود.

همه‌ی تنم از ترس نبض می‌زد.

حتی نفس‌هایم کم و زیاد می‌شد.

در انباری را که باز کرد.

چشم بستم و با چشم بستم وارد شدم.

تقریباً چشم بسته راه رفتن در انباری را یاد گرفته بودم. بسکه چشم بسته داخلش رفته بودم.

دوبار سکندری خوردم و یکبارش نزدیک بود مغزم پخش زمین شود که با کمک بشک‌های نفت خودم را نگه داشتم.

مادر میان من و احد جا انداخت.

روی تشک جمع شده در خودم خوابیدم.

لای پلک‌هایم را باز کردم و تنها چیزی که دیدم دسته‌ای از موی مادرم بود.

سرم را به شانهای او فشار داد



#شکسته تر از انار

پارت ۶۶

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.
صدای چیزی که موش ها می جویدند را به طور کامل می شنیدم.

احتمالا چند دانه‌ای از گردوها را دزدیده بودند و در جایی از همین انباری نوش جان می‌کردند که صدای جوییدن شان به خوبی شنیده می‌شد.

اما من حتی از وجود موش‌ها در انباری هم نمی‌ترسیدم. همه‌ی فکر و ذکرم زنک پریشان موی بود که حتی جرات بردن نامش را مقابل مادرم نداشتم چون فی الفور مرا دیوانه می‌خواند و از حرف مردم می‌ترساند. حرف مردمی که مادرم یک عمر از آن می‌ترسیدم. اما آن شب خدا را شکر از او خبری نبود. شاید دلش سوخت و آن شب رحمش آمده بود. چیزی حدود یک ساعت طول کشید تا چشمانم گرم شد و خوابم برد. که ای کاش خوابم نبرد بود و تا صبح بخاطر ترس از زنک بیدار مانده بودم. از خواب پریدم توی همان انباری بودم. زن با لباسی پر چین مشکی گوشه‌ای از انباری ایستاده بود. روی گونه‌هایش زخم داشت.

از زخم هایش خون من می چکید. از چشم هایش اشک.
اشک چشمانش با خون زخم روی صورتش قاطی شده
بود.

روی لب پائینش یک ترک بزرگ داشت و لبخند بزرگ روی
لبش ترک را بیشتر نشان می داد.

موهای سیاه و پریشانانش وحشتناک ترش می کرد.
با انگشت پشت سرم را نشان داد.

برگشتم و جایی را که گفته بود نگاه کردم.

احد و مادرم روی زمین خوابیده بودند. روی دیوار درست
بالای سر احد یک سوراخ بزرگ قرار داشت.

سرافعی از سوراخ بیرون بود.

افعی جلو آمد و به سمت احد رفت. قهوه‌ای رنگ بود و
خال‌های سیاه داشت.

من وحشت زده نگاهش می کردم.

افعی درست بالای سر احد ایستاد.

دهان باز کرد من چهار دندان تیزش را به وضوح مقابل
چشمانم می دیدم.

دهان باز شده اش را به سمت احد برد.

فهمیدم چه قصدی دارد.

جیغ زدم.

فریاد کشیدم.

اما صدای از دهانم خارج نمی شد.

افعی یکباره تمام سر و گردن احد را در دهانش کرد.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۶۷

جیغ‌هایم شدت گرفت.

مادرم راحت خوابیده بود.

نمی دانستم چرا از صدای فریادهای من بیدار نمی شد.

یا احد هیچ تکانی نمی خورد.

گلویم زخم شده و من هی حیغ می کشیدم اما هیچ صدایی
از دهانم خارج نمی شد.

به سمت زن چرخیدم.

از چشم هایش خون می چکید.

دست به موهایش برده و آنها را می کشید و با صدای بلند
قهقهه می زد.

نمی دانستم خنده اش را باور کنم یا گریه اش را!

التماسش کردم کاری کند.

او اما فقط گریه می کرد و قهقهه می زد.

مادرم را صدا زدم: ننه، ننه.... ننه... ننه

بارها و بارها و بارها صدایش کردم اما او صدای مرا نمی
شنید.

هیچ صدایی از دهانم خارج نمی شد.

جرات نزدیک شدن به احد را که افی تا نزدیکی سینه اش
پیش آمده بود نداشتم.

با گام‌هی سنگین جلو رفتم و پاهای احد را گرفتم و سعی کردم او را که چون مرده‌ها افتاده بود از دهان مار بیرون بکشم.

اما زورم به مار که انگار با چشم‌های به من می‌خندید، نرسید.

یکسره جیغ می‌کشیدم.

باز به سمت زن چرخیدم و التماسش کردم.

شاید از دست او کاری برآید، با بتواند کمکم کند.

او باز با انگشت چیزی را نشانم داد.

وقتی برگشتم، بچه‌ای را دیدم که روی زمین افتاده بود.

کاملاً کبود بود و مشخص که خفه شد.

تاریک بود و واضح و با جزئیات نمی‌دیدمش.

نمی‌دانستم دختر است یا پسر.

فقط می‌دیدم که یک کودک مرده‌اس.

دیگر وحشت برایم معنا نداشت.

من از ترس در حال مرگ بودم و جیغ‌هایم با اینکه صدا

نداشت اما از اعماق وجودم می‌آمد.

حتی سلول های تنم از ترس فریاد می کشیدند.

یکباره از خواب پریدم.

سر جایم نشستم و به مادرم و احد که راحت خوابیده بودند نگاه کردم.

نفس نفس می زدم و زبانم مثل چوب خشک شده بود.

برای جرعه ای آب هلاک بودم.

دست به بالش زیر سرم کشیدم از بس گریه کرده بودم خیس اشک بود.

بی آنکه خودم بخواهم نگاهم در انباری چرخید.

جز تاریکی و اشیاء که سایه هایشان مشخص بود، چیز دیگری ندیدم.

صدای جوییدن موهاش همچنان به گوش می رسید.

باد می آمد و تکه ی پلاستیکی که به بابا جای شیشه به در انباری چسبانده بود در اثر باد تکان می خورد.



#شکسته تر از انار

پارت ۶۸

شب که سعید به خانه بازگشت، سر میز شام نشسته بودیم.

می دانستم تا خودش نخواهد حرف نمی زند.

پس من هم چیزی نپرسیدم

ان روزها یا شاید هم خیلی بیشتر از آن هم کلام شدنمان فقط به سر میز محدود می شد.

حرفی برای گفتن نداشتیم که بخواهیم بزنیم.

بالاخره خودش دهان باز کرد.

بی مقدمه رفت سر اصل مطلب.
سایه من به پیشنهادی که دادی فکر کردم آگه قراره از هم
جدا بشیم بهتره یه سری شرایط و هم در نظر بگیریم

پوز خند زدم.
پوز خند زدن هایش مسری بود.
من هم گرفته بودم.
هر چند این پوز خند ها را در همان خانه جا می گذاشتم و
می رفتم.
من از پوز خند زدن متنفر بودم.
چه زود تسلیم شد و پذیرفت که از هم جدا شویم.
حالا نوبت شنیدن شرایطش بود.
چقدر جالب، بر خلاف همیشه مثل دو آدم منطقی رو به
روی هم نشسته بودیم و درباره زندگیمان حذف می زدیم.
درباره زندگیمان که نه، درباره جدایی امان.
حالا که وجه اشتراکی برای حرف زدن پیدا کرده بودیم می
توانستیم منطقی و موفق حرف بزنیم.

_ یشنهادت خوبه سایه. بی سرو صدا و بدون دخالت خانواده ها از هم جدا بشیم. تا مثل دفعات قبل به کنار هم بودن مجبورمون نکن. اما اگه بخوای بی سرو صدا و توافقی از هم جدا بشیم، باید سرهمه چیز به توافق برسیم.

می دانستم.

منتظر اینکه پای ماشین حساب نشسته باشد بودم. او برای هر که حسابگر نبود، برای من یکی بود. به من که می رسید دو دوتا، چهارتا کردن هایش گل می کرد. _ من نمی تونم مهریه ات و بدم سایه. از دار دنیا یک خونه دارم و یک ماشین. مغازه هم که اجاره ایه.

حق به جانب نگاهش کردم و پرسیدم: یعنی میخوای من دست خالی برم؟

_دست خالی که نه. خودت می دونی یک مقداری پس انداز دارم. همون می تونم بهت بدم.

چند دقیقه‌ای سکوت کردم.
کمی در ذهنم حساب و کتاب نمودم.
سعید بی انصاف بود.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۶۹

خانه و زندگی و همان ماشین را هم از صدقه سر من داشت و حالا می خواست فقط با پولی مختصر—مرا از زندگیش بیرون بیندازد.

اما حتی اگر دست خالی هم مرا بیرون می کرد می رفتم. می رفتم و پشت سرم را هم نگاه نمی کردم.

آن روزها چیزی درونم به تکاپو افتاده بود به اسم غرور و عزت نفس و فقط می خواستم به آن فکر کنم.

سر بلند کردم و خیره به صورتش گفتم: من نمی خوام برگردم خونه‌ی بابام سعید. می خوام همین جا بمونم و برای خودم زندگی کنم. حالا که داریم سر زندگیمون معامله می کنیم بهتره منم واضح حرف بزنم. غیر از پس اندازت چند تا تیکه طلایی که دارم رو می برم با چندتا از وسایل این خونه که بتونم باهاش خونه‌ای رو که می گیرم پر کنم.

او هم مثل من کمی فکر کرد.

می دانستم قبول می کند.

زیادی ارزان حساب کرده بودم.

قبول می کرد، مطمئن بودم.
سرش را تکان داد و گفت: باشه قبوله.

به همین راحتی سریک میز نشستیم و درباره‌ی زندگیمان
معامله کردیم.

معامله‌ای که من باید سالها پیش می کردم.
همان وقت‌های که زیر مشتش و لگد هایش بودم.
همان وقت‌های که می آمد و خبر می داد می خواهد زن دوم
بگیرد.

اما عیبی ندارد، دخترکم ارزش آن همه رنج کشیدن را داشت.
سعید برای باز هزارم اثبات کرد، که تمام سال‌هایی که با او
زندگی می کردم این من بودم که برای پایدار ماندن این زندگی
می جنگیدم.

وگرنه سعید منتظر یک اشاره از من بود.
او سال‌ها بود که عدم تمایلش برای ادامه‌ی این زندگی را به
رخ من می کشید.

شاید اولین بار همان زمانی بود که سعید تصمیم به تجدید فراش گرفت یا شاید هم از همان شب عروسی که برادر زن برادرش را به د به دنبال عروس فرستاد و خودش نیامد. شاید هم از همان روز عقد.

اما هر چه می گذشت بیشتر در این که تمام سال های جوانی ام به پای مردی هدر شد که هیچ میلی برای زندگی با من نداشت مطمئن شدم.

و زندگی روزهای که با او گذشته بود برایم بی ارزش تر می شد.

فروختم.

تمام سال های گذشته ام را به کمی پس انداز، چند تکه طلا و چهار تیره تخت فروختم. می خواستم آزاد باشم.

از آن به بعد برای خودم زندگی کنم.





#شکسته تر از انار

پارت ۷۰

کسی— چه میداند شاید من هم قرار بود یک بار دیگر در زندگی عشق را تجربه کنم.

سعید هم خرید؛ ادامه زندگی اش را به قدری طلا، قدری پس انداز و قدری وسیله دست دوم خانه.

من ارزان فروختم و او هم ارزان خرید.

اما این معامله برای هر دویمان دو سر سود بود.

حتی برای منی که ظاهراً حسابی ضرر کرده بودم.

من دیگر از تحمیل خسته بودم.

از اینکه سعید را زندگی با خودم مجبور کنم و به یقین او هم از تحمل من سالها بود که خسته بود.

هر دو نیاز داشتیم به دور از هم بودن.
 به تمام کردن این زندگی اجباری.
 هر چند هنوز هم با وجود عدم علاقه به سعید، آن کسی-
 که از سر میز معامله ناراحت بلند شد من بودم.
 نمی دانم شاید ا همان لحظه دلم برای خانه و زندگیم
 تنگ شده بود.
 شاید دلم می سوخت برای سالهای جوانی که سعید انقدر
 ارزان خریدشان.
 شاید نگران دختر کم بودم؛ که نمیدانم از این پس با جدایی
 ما قرار بود چگونه کنار آید.
 شاید نگران اینکه چگونه خودم را تنها بدون مرد باید جمع
 کنم و زندگی ام را سامان دهم.
 اما هرچه که بود وقتی از سر میز معامله بلند شدم آن کسی-
 که متاسف و ناراحت بود من بودم.
 وقتی از آشپزخانه خارج می شدم سعید پرسید: پای کسی-
 درمیونه
 واقعا راست میگویند کافر همه را به کیش خود پندارد.

چون خودش اهل خیانت بود؛ فکر می کرد من هم به خاطر
کس دیگری از زندگی کردن با او گذشتم
نمی دانست من از کوچک شدن خسته ام.
از خار و خفیف شدن.

از مقایسه خودم با زنان دیگر.
از تلاش های بیهوده برای به چشم سعید آمدند.
من خسته ی بی یار و یاور بودم.
خسته ی شب های پر نیاز ولی تنها سر به بالین گذاشتن.
خسته ی تنها بودن در تمام مشکلات زندگی.
خسته ی شوهر داشتن اما نداشتن.

خسته ی بی عشقی، خسته ی بی محبتی، خسته سردی،
خسته کوتاهی، خسته زندگی اجباری.
من برای ادامه زندگی ام مردی را می خواستم که دوستم
داشته باشد.

که برایم محبت خرج کند.
که حمایت کند.
که در لحظات سختی بتوانم به او تکیه کنم.

من مردی را می‌خواستم که مرد باشد.
شوهر باشد.

همسر باشد. همدم باشد. هم بالین باشد.

سعید برای من هیچ کدام از اینها نبود جز موجودی که هر روز و هر لحظه اجباری بودنم در زندگی اش را محکم به صورتم می‌کوبد.

جوابم از نظر خودم دندان‌شکن بود وقتی که گفتم: از بس هیچکس توی زندگیم نبوده می‌خوام از این زندگی بکنم.

سعید هیچ وقت در زندگی من حضور پررنگ نداشت.
با وجود همه تلاش‌هایی که می‌کردم تا او را به میان زندگیم بکشانم میان قلبم بنشانم او همیشه خودش را به حاشیه می‌کشید.



#شکسته تر از انار

پارت ۷۱

بیشتر شب را بیدار بودم.
 در خانه می گشتم و کارها را سر و سامان دادم.
 یک جور وداع از نظر خودم. انگار شمارش معکوس شروع
 شده و من می خواستم نهایت لذت را از آخرین روزهای
 بودن در خانه و وسایل زندگیم ببرم.
 وسیله های که تک تک شأن را با کلی عشق و قناعت
 خریده بودم.
 از روز بعد باید می رفتم دنبال خانه.
 به زودی پیوند من از خانه و زندگیم جدا می شد.
 به زودی از این خانه می رفتم و برای همیشه از حافظه اش
 پاک می شدم.

دیگر هیچ رد و نشانی از من در این خانه و روی اثاث نمی ماند.

ظرف ها را شستم و خشک کردم و در کابینت چیدم. تمام کابینت ها را دستمال کشیدم و مرتب کردم. قلبم مالا مال از غم شده بود.

بغض هر لحظه بیشتر گلویم را به تصرف خود در می آورد. غم پادشاهی کشور گشا شده و هر چه می گذشت قسمت بیشتری از وجودم را فتح می کرد.

مایع رسوب زدا را در لباس شویی ریختم. یخچال را تر و تمیز کردم و تمام طبقاتش را مرتب نمودم. درست یادم نمی آمد از کی گریه ام شروع شده بود. اما اشک هایت بی وقفه و بدون اجازه ی من فرو می چکید. زیر کابینت ها و کف آشپزخانه را تی زدم.

هود دوست داشتنی ام را که تازه قسط هایش تمام شده بود را هم پاک کردم.

آشپز خانه که برق افتاد، شب از نیمه گذشته بود و سر من از شدت گریه در حال ترکیدن بود.

کارم را تمام کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.
باقی کارهای خانه را گذاشتم برای چند روز دیگری که قرار
بود در آنجا مهمان باشم.

می دانستم فعلاً شب‌ها سهم من بیداری ست.

مغزم مجبور بود؛ چند قسمت تقسیم شود.

یک قسمت به گذشته سفر می کرد.

یک قسمت بابت خانه زندگی که از دستم می رفت غمگین
بود.

بخش دیگر مغزم نگران فردایی بود که باید بدون مرد می
گذشت.

و تکه مهمی از آن خوشحال بود بابت رهایی که پس از چند
سال اسارت به دست می آمد.



#شکسته تر از انار

پارت ۷۲

تا اذان صبح بیدار بودم.
 هزار جور فکر و خیال در سرم رژه می رفت.
 هزار جور نگرانی، شادی، غم و غصه. نماز صبحم که غذا
 تمام شد، روی کاناپه خوابم برد.
 وقتی که بیدار شدم ساعت نزدیک ده صبح بود.
 سر جایم نشستم و موهای آشفته ام را پشت سرم ریختم.
 طوری به هم ریخته بودند که احتمالا اگر می خواستم وقت
 بگذارم شانه کردنشان یک ساعتی زمان می برد.
 کمی گردن و کتفم را ماساژ دادم؛ به خاطر بد خوابیدن و
 کار زیاد درد می کرد. ته مانده‌ای هم از سر درد بابت گریه

های شب گذشته در بدنم مانده بود به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان چای خودم را مهمان کنم.

نگاهم که روی کتری قوری و فنجان های آویز نشست، باز دوباره بغض آمد میان گلویم بساط پهن کرد.

انگار حتی برای کتری قوری و فنجان هم قرار بود دلم تنگ شود.

در کمال تعجب سعید چای را آماده کرده بود.

روی در سفید یخچال کاغذی با خط او دیدم، نوشته بود _ آرایشگاه ی کم کار دارم ساعت ده و نیم منتظرم باش میام دنبالت بریم دادگاه ببینم شرایط طلاق توافقی چطوره.

می خواست هر چه زودتر تمام شود.

تمایل داشت هر چه زودتر حضور مرا در زندگی اش خط بزند.

من هم می خواستم تمام شود.

هر کداممان می خواستیم برویم دنبال زندگی خودمان.

به جای سالهای جوانی که زندگی نکرده بودیم، زندگی کنیم.

فنجان را از چای پر کردم و چند بیسکویت توی بشقاب گذاشتم و به سالن برگشتم.

نگاهم در سالن چرخید.

باید چیزهایی را که می توانست خانه جدیدم را پر کند انتخاب می کردم.

مبل هایم را خیلی دوست داشتم اما یقیناً نمی توانستم با خودم ببرمشان. مطمئناً نمی توانستم خانه بزرگی بگیرم و برایش جا نداشتم.

گلدان هایم را هم نمی بردم چون حتماً باید کار پیدا می کردم. زنی که کار می کند که وقت رسیدگی به گلدان را ندارد.

نمی دانم راستش تجربه ای از تنها زندگی کردن و خرج خودم را درآوردن نداشتم.

نمی دانستم برای اینگونه زندگی چگونه باید برنامه ریزی کنم.

هرچه که بود باید خودم را جمع و جور می کردم.

باید می رفتم دنبال زندگی ام.

دنبال عشقی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم.



#شکسته تر از انار

پارت ۷۳

هستی دم در آپارتماناش منتظرم ایستاده بود.
 تاب و شلوار سفید طرح کیتی بر تن داشت.
 موهایش را بافته و یک طرف روی شانه اش انداخته بود.
 کش مو با عروسک کیتی را هم پائین موهایش بسته بود.
 دخترکم هنوز هم خودش را سیزده، چهارده ساله می دانست
 و معلوم نبود کی قرار است بزرگ شود.

چند تکه از قسمت جلو موهایش را که کج توی صورتش
ریخته ، با رنگ موقت سبز کرده بود.
آرایشش هم مثل همیشه کامل و تمام و کمال.
مقابلش ایستادم و گفتم: ماما جان برو تو یک وقت یکی
میاد بیرون توی راهرو اینجوری می بیندت.

به رویم خندید و گفت: سلام عشقم بیا تو مثل پیرزنا انقدر
حساسیت به خرج نده.

دست روی شانه اش گذاشتم و او را زودتر از خودم داخل
خانه فرستادم و گفتم: امان از دست تو.

بلندتر خندید: امان از دست خودت که بعضی- وقتا حس
ننه بزرگ می گیرت.

آپارتمان نقلی اش مثل همیشه از تمیزی برق می زد.
دخترکم کدبانوئی بود برای خودش.

شالم را از سر کشیدم و روی دسته‌ی مبل انداختم و همانجا نشستم.

هستی با یک ظرف سالاد میوه مقابلم نشست.
 بشقاب نیاورده بود.

بدون تعارف با چنگال توی ظرف مشغول شدم و تکه ای کیوی را به معده ام فرستادم.

هستی هم برش خیار به دهان گذاشت و گفت: خوب مامان چه خبر؟ از این ورا؟

دوست داشتم ابتدا با خیال راحت سالاد میوه ام را بخورم و بعد با هستی حرف بزنم.

اما خوب با این سوالش تصمیم گرفتم صحبت را زودتر شروع کنم.

گفتنش خیلی هم راحت نبود و هر چه زودتر تمامش می کردم خودم راحت می شدم.

چنگال را در ظرف چرخاندم.

ترتیب میوه ها کمی به هم ریخت.

بی توجه به حساسیت هستی بار دیگر کارم را تکرار کردم.
دخترکم پرسید: ماما چیزی شده؟

چشمانم را به صورت زیبایش دوختم.
_دو روز پیش با بابات رفتیم دفتر یک وکیل، اولش می
خواستیم بریم دادگاه ولی بعد فهمیدیم باید با یک مشاور
حقوقی یا وکیل مشورت کنیم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۷۴

صورت هستی رنگ نگرانی به خود گرفت.
چند بار پلک زد تا پرسید: برای... برای... برای چی مامان؟

نفسم را بیرون دادم و یک ضرب پاسخ گفتم.
_ برای طلاق توافقی!

وا رفت.
دستانش شل کنارش افتاد.
مات پرسید: به این زودی جدیش کردین؟!

_ برای من از وقتی تو ازدواج کردی جدی شده هستی!

با امیدی واهی که دوباره به صدایش جان بخشیده بود
پرسید: برای بابا چی؟ برای اونم جدیه؟ اونم موافقه که
جدا بشین؟

پدرش را نمی شناخت؟!

نمی دانست او از خدایش است؟

برای امیدی که در نگاهش جان گرفته و به زودی جان می داد؛ جانم رفت.

متاسف از اینکه قلبش را می شکاندم پاسخ دادم: اون از منم مشتاق تره. تا من مطرح کردم قبول کرد و شرایط شو گفت.

همان طور که پیش بینی می کردم امید از نگاه معصومش رفت.

صدایش تحلیل رفته بود؛ وقتی که گفت: مامان واقعا می خوای از بابا جدا بشی؟

به زبان راندنش برایم راحت نبود.

هر بار مطرح کردنش بیشتر غرورم را در هم می شکاند اما گفتم: هستی خودت یک زنی، دیگه اون دختر بچه‌ی سال‌های قبل نیستی. بابات هیچ وقت من و دوست نداشته

و نمی خواسته. من خسته ام از زندگی با مردی که هیچ وقت محبت و حمایت به پام نریخت. همیشه ترس رفتنش و داشتم. همیشه نگران خراب شدن زندگیم بودم. حالا که تو سر زندگی خودتی دیگه نگرانی ندارم. می خوام برم از زندگی که هیچ جز سرخوردگی برام نداشت.

چشمان هستی پر از اشک شد.

با صدای که لرز داشت و لرزش زلزله شد و به جانم افتاد پرسید: ماما وقتی شما از هم جدا بشید من چیکار کنم؟

بغض به هنجره من هم راه پیدا کرد.

کمی خودم را روی مبل جلو کشیدم دست دخترکم را گرفتم و گفتم: قربونت بشم ماما تو زندگی خودتو داری. با مهرداد خوشبختی

اشک روی صورت آرایش شده و دوست داشتنی دخترکم راه پیدا کرد و گفت: به خانوادهی مهرداد چی بگم؟ به

خواهر شوهرام! مامان خودت می شناسیشون زیونشون
عین نیش مار می مونه.

با اشکهای او چشمان من هم تصمیم به باریدن گرفتند.
دستش را بیشتر فشار دادم و گفتم: می دونم سخته. ولی
باید قبولش کنیم قربونت بشم. هستی من سالها بخاطر تو
از خودم گذشتم الان ازت می خوام که منو درک کنی.



#شکسته تر از انار

پارت ۷۵

همه چیز به سرعت تمام شد.

پرونده‌ی یک زندگی بیست و چند ساله در دو ماه بسته شد. در آن دوماه خیلی کارها کرده بودم؛ برای خودم خانه پیدا کردم. کمی ظرف و ظروف از آشپزخانه در کارتون گذاشتم. مبل قدیمی را که سعید در انباری گذاشته بود تا به مادرش بدهد، را برای تعمیر دادم، تا در خانه جدیدم استفاده کنم. تخت یک نفره هستی که مدت‌هاها بود در انباری قرار داشت و از آن استفاده نمی شد را هم برای خانه جدید برداشتم.

از سمساری یک اجاق گاز قدیمی سه شعله خریدم. دو تا پتو برداشتم و خلاصه از هرچیزی کمترینش را برای خانه آماده کردم.

از همه مهمتر اینکه خانه‌ی جدید را هم پیدا کردم. وسایلم نصف یک نیسان آبی را پر کرده بود. خودم به تنهایی وسایلم را به خانه‌ی کوچکی که گرفته بودم انتقال دادم.

راننده وقتی مرا تنها دید، برای پیاده کردن وسایل کمکم کرد.
بی حوصله وسایل را میان خانه گذاشتم و در را قفل کردم
و دوباره به خانه سابقم بازگشتم.

البته هنوز خانه ثابت هم محسوب نمی شد.

چون هنوز صیغه طلاق جاری نشده بود.

با وجود اینکه از رو بعد من دیگر جایی در آن خانه نداشتم؛
اما همچنان حس محبت عمیقی به تمام وسایل در خودم
احساس می کردم.

دیوار، پرده، یخچال و هر آنچه که در خانه موجود بود.

دلتنگی برای همه اشان در قلب من بیشتر و بیشتر می شد.

حس می کردم همه چیز را بی نهایت دوست دارم.

آخرین روزی که به عنوان زن آن خانه و قتم را زیر سقفش می
گذراندم به سختی هرچه تمامتر گذشت.

گریه های بلند و صدا دارم که صدایش تا سقف خانه
می رفت و برمی گشت و محکم به صورتم می خورد بیشتر روز
همراهم بود.

همه کارها را انجام دادم.

همه چیز را شستم و سابیدم گردگیری و تمیز نمودم.
 زنگ زدم و هستی و مهرداد را برای شام دعوت کردم.
 سعید هم آن روز در خانه ماند و به آرایشگاه رفت.



#شکسته تر از انار

پارت ۷۶

شام را با وجود آنکه سعید در خانه بود؛ به تنهایی آماده کردم.
 اما شب همه غذاها روی میز ماند و دست نخورد.

خورشت فسنجانی که هستی دوست داشت و من در سالها زندگی به خاطر قناعت خیلی کم برایش درست کرده بودم.

قناعتی که حاصلش شد خانه و زندگی که از فردای آن شب دیگر رنگ مرا نمی دید و به احتمال خیلی زیاد نهایتا تا چند ماه آینده زن دیگری می آمد و صاحبش می شد.

قورمه سبزی باب میل مهرداد در ظرفش یخ کرد.

مهرداد و هستی آن شب هرگز پا به آن خانه نگذاشتند و سر میز ننشستند و هستی هرگز ندانست مادرش آن شب با چه حسرتی برایش شام آماده کرد.

میزمان ن رنگارنگ بود.

دو نمونه خورش، دو نوع سالاد با سبزی خوردن و ژله‌ی چند رنگ و حتی رنگینک یک میز زیبای خوش آب و رنگ ساخته بود.

آخرین شبی که در آن خانه بودم برای اولین بار دست از قناعت و خساست برداشتم و همه چیز را پر و پیمان آماده کردم.

اما کسی نبود حتی لقمه از آن به دهان بگذارند.

انگار دیگر برای این قبیل کارها خیلی دیر شده بود.

همه‌ی غذاها تا صبح روی میز ماند.
میزی که تا وقتی که من در آن خانه بودم، هیچ وقت جمع
نشد.

صبح روز بعد لباس پوشیدم و همراه سعید سوار بر
ماشین به محضر رفتیم تا صیغه طلاق جاری شود.

وقتی که از خانه بیرون می‌زدم همچنان غذاها، بشقاب،
دسر و همه‌ی چیزهای دیگر روی میز بود.

آخرین نگاهم را در خانه چرخاندم به تمام وسایلی که نگاه
کردم برای تک تک شان اشک ریخته بودم.

اما هنوز غم روی قلبم سنگینی می‌کرد.

خانه وسایلی که بعد از هستی انگار عزیزترین چیزهایی بودند
که در آن زندگی از دستشان می‌دادم.

در را که بستم تکه‌ای از قلبم میان خاطراتی که در آن خانه
سپری شده بود جاماند.

سوار ماشین سعید شدم.

برای آخرین بار کنار دست مردی نشستم که آخرین روز
همسریم را می‌گذراند و من شاید تنها ناراحتی که نداشتم
جدا شدن از او بود.

در محضر صیغه طلاق مان جاری شد.
 مهریه‌ام را بخشیده بودم.
 پولی را هم که توافق کرده بودیم؛ از قبل گرفته و برای پول
 پیش خانه داده بودم.
 حلقه‌ای هم نداشتیم که مثل فیلم‌ها به هم پس بدهیم.
 من حلقه‌هایمان را همان سال‌های اول ازدواج برای خرید
 یخچال و فرش فروخته بودم.
 کارمان که تمام شد، از محضر خارج شدیم.
 پاهای من روی پله‌های کهنه محضر کشیده می‌شد.
 سعید هم دست درجیب و متفکر یک گام جلوتر از من
 پیش می‌رفت.



#شکسته تر از انار

پارت ۷۷

دم در کوچک محضر— که به اندازه خارج شدن یک نفر
 بیشتر جا نداشت مقابل هم ایستادم.
 دستانم را که نمی دانم از سرما بود یا ترس یا اضطراب آینده
 یا نمی دانم چه و می لرزید؛ مهمان جیب پالتویم کردم.
 به سعید نگاه کردم.
 او هم سر بلند کرده و به من نگاه می کرد.
 مثل زمان جوانی اش موهایش پرپشت نبود و قدری کمتر
 شده بودند.
 و دو طرف سرش بیشتر از همه خالی شده بود.
 کنار شقیقه هایش سفید شده و وقت های که می خندید
 گوشه چشمش چروک می افتاد.

اما مطمئن بودم هنوز هم زیبایی‌های خودش را دارد و می‌تواند همسر خوبی برای خودش برگزیند.

و شاید در همان محضر—همان جایی که از شرم خلاص شد او را به عقد خودش در بیاورد.

فقط یک جمله گفتم: مواظب هستی باش هستی.

دخترکم هنوز هم پدر و مادرش را باهم لازم داشت.

اگرچه جدا از هم اما وظیفه‌ام بود که برایش پدر و مادری کنیم.

در سکوت سر تکان داد.

دست‌های او هم به هم اغوش جیب کتش رفته بود.

روزی هم که به محضر—رفتیم و به عقد هم در آمدیم او هیچ نگفت و همین اندازه ساکت بود.

دیگر چیزی نگفتم.

خدا حافظی هم نکردم.

راهم را کشیدم و به سمت خیابان رفتم دستهایم هنوز مهمان جیب پالتو قهوه‌ای و اما همچنان می‌لرزید.

کنار خیابان ایستاده و تاکسی گرفتم.

خیلی کار داشتم باید می رفتم و وسایل خانه جدیدم را می چیدم. باید برای خودم کاری پیدا می کردم.
باید فکر و درآمد می بودم و از همه مهمتر کم کم باید خبر این جدایی را به خانواده می دادم.

در خانه در خانه هیچ کس منتظر من بود.
پilot اجاره ای را می گویم.
نمی دانستم باید نامش چه را چه بگذارم. خانه، پilot، سوئیت.
من فقط می دانم یک پارکینگ بزرگ بود که آقای صاحبخانه از سر احتیاج یا شاید هم مغز اقتصادی به جای اینکه ماشین هایش را در آن قرار دهد به خانه تبدیل کرد و اجاره می داد.

یک هال پانزده متری داشت با اتاقی نه متری و آشپزخانه ای که بیشتر از چهار متر نمی شد.
در حمام و سرویس در آشپزخانه قرار داشت و با هم مشترک بودند.

از حیاط هم خبری نبود.



#شکسته تر از انار

پارت ۷۸

در خانه تاریکم را باز کردم.
خانه‌ی تاریک و سردی که کسی در آنجا منتظر من بود.
هیچ بوی غذای نمی‌آمد. و امید هیچ مهمانی نمی‌رفت.
در را پشت سرم بستم و روی مبل تازه تعمیر شده نشستم.
حس و حال عجیب و غریب بود.

از یک سو حس رهایی داشتم. از یک سو حس کسی-که تکه هایی از بدنش را جایی جا گذاشته و حال بدون آنها زندگی می کند.

بدون دست یا شاید هم بدون پا انگار بخشی- از وجودم در آن خانه جا مانده بود. انگار بخشی از وجودم در زندگی قبلی جا مانده بود.

حس پرنده ای را داشتم که به پرواز در آمده ولی مقصد را نمی داند.

حال رهایی خوب اما نامعلوم، نمی دانستم باید چه کار کنم؟ با دختری دلخور مادری بی خبر، پدری که اگر خبر جدایی مرا از پسر- پسر- عمویش می شنید به یقین بی نهایت از دستم عصبانی می شد. با برادرهایم نمی دانستم چه کنم با زندگی آینده، تنها زندگی کردن را بلد نبودم.

لباس هایم را از تنم بیرون آوردم.

بالاخره از یک جا باید شروع می کردم. آن قسمت از وجودم که حس و حال خوبی داشت تلگنر می زد که بلند شو و شروع کن.

تو از امروز دیگر آزادی می توانی برای خودت زندگی کنی.

بعد از سالها بدون قوانین و مقررات سعید و مادر و زن برادرش بدون اینکه نگران ارزیابی‌ها قضاوت‌های آنها باشی.

بدون قوانین سخت و خاص سعید.

با یکی ژاکت بافت قهوه‌ای و ساپورت مخمل مشکی دست به کار شدم.

کارتن‌های ظروف را به آشپزخانه کوچکم انتقال دادم. کارتون لباس‌ها را هم به اتاق بردم. یک کمد دیواری کوچک داشت که می‌توانی برای لباس‌هایم استفاده کنم. تخت را کشان‌کشان به اتاق خواب بردم. خلاصه تا آنجا که از دستم برمی‌آمد کارها را به تنهایی انجام دادم. اما چیزی نگذشت، که تنهایی جان به سرم کرد. جوری دلتنگ و دلگیر بود که انگار تمام روزها در خانه‌ی سابقم دور و برم شلوغ بوده. بهانه‌گیری می‌کردم و تنهایی بهانه‌ی خوبی بود. وگرنه من در خانه‌ی قبلی هم بیشتر وقت‌ها تنها بودم. گرسنه هم بودم و غذایی برای خوردن نداشتم.

دلم یک نوشیدنی گرم می خواست، اما گاز وصل نبود.
لباس هایم راه تن زدم و به هوای عوض کردن حال و هوا و
این که خودم را یک نوشیدنی گرم مهمان کنم از خانه خارج
شدم.

محله و خیابان جدید را خوب بلد نبودم.
دست در جیب آهسته قدم زدم.
درست نمی دانم چه ساعتی از روز بود اما چشمم که به
اولین کافی شاپ افتاد پا درونش گذاشتم.



#شکسته تر از انار

پارت ۷۹

خلوت بود و سه میز بیشتر نداشت.
میز اول اول نشستم، به انتظار اینکه کسی- بیاید و از من
سفارش بگیرد.

در زندگی با سعید زیاد اهل این کارها نبودم.
کلاً با هم رستوران، کافی شاپ یا سینما نمیرفتم.
این قبیل اتفاقات برای ما به ندرت پیش می آمد هم بخاطر
پولش هم اینکه سعید از این گونه مکان ها خوشش
نمی آمد.

سرم پایین بود و با انگشتم روی میز خط فرضی می کشیدم.
چند دقیقه که گذشت صدای به گوشم خورد: سلام
خوش اومدین. چی میل دارین؟
سربلند نکردم.

هنوز با انگشتانم روی میز گرد چوبی زیبای خوش تراش
چشم و ابرو کشیدم.

صدا بار دیگر پرسید: خیلی خوش آمدید. چی بیارم خدمتون؟

نگاهم را از میز کندم و به صورت مرد جوانی که زیادی به چشم آشنا می آمد دادم.

از دیدنم جا خورد. بلافاصله گفت: خانم فروزش شما این؟ خیلی خوش آمدین!

نگاهش کردم.

او را نمی شناختم. نمی شناختم ولی می دانستم که آشناست.

مغزم نمی توانست خودش را جمع و جور کند.

بی حواسی مرا فهمید لبخند زد: کسر هستم. تصادف، تعمیرگاه، ماشین خاطرتون هست؟

جرقه ای در ذهنم زده شد.

به خاطر آوردم مردی بود که شب تصادف بینهایت مدیونش شده بودم.

لبخندی به رویش پاشیدم : آهان آره یادم اومد. شما خوبید؟

او هم در پاسخ لبخند زد: ممنون، تعجب کردم اینجا دیدنتون. اینجا چیکار می نمی دانم از چه رو چه سر درد دلم با مرد جوان باز شده.

شاید هم از دهانم پرید.

یا شاید خواستم بابت بی حواسی معذرت خواهی کنم یا نمی دانم شاید هم خواستم بی حواسی هم را توجیه کنم.

اما گفتم: خونه ام همین اطرافه. امروز از شوهرم جدا شدم. ببخشید که نشناختمون خیلی سر حال نیستم.

پشت بندش نفسم را آه گونه از سینه بیرون دادم.

سری جنباند.

در سکوت نگاهم کرد چند ثانیه که گذشت گفت: خیلی متاسفم انشالله از این به بعد روزهای زندگی براتون قشنگ رقم بخوره. چیزی میل دارید براتون بیارم؟

در جواب پاسخ دادم: بله لطفاً به لیوان نوشیدنی گرم و یه تیکه کیک.



#شکسته تر از انار

پارت ۸۰

_ جسارتاً نوشیدنی گرم مثل چی؟ قهوه، چای، نسکافه...
چی میخورین؟

من عاشق قهوه بودم.

دلم یک ماگ شیر قهوه می خواست با کیک.

نمی دانستم در کافی شاپش شیر قهوه سرو می کنند یا نه.

دلم را به دریا زدم : لطفاً یه فنجون شیر قهوه ه به باکیک
برام بیارید.

نمی دانم همیشه سرو می کرد یا آن روز به خاطر من آماده
کرد.

اما آن نوشیدنی دوست داشتنی و کیک نسکافه ای حسابی
به جانم چسبید همه خستگی هایم با همان یک فنجان در
رفت.

کافی شاپ همچنان خلوت بود.

احتمالاً متوجه بهتر شدن حالم شد، که پشت صندلی و
روبرویم نشست.

_ وقتی اومده بودیم خیلی خسته به نظر می رسیدین. الان
بهترین؟

به رویش لبخند زدم و پاسخ دادم: بهترم. ممنون راستی شما مگه با آقای گرمی کار نمی کردین؟ شما کجا اینجا کجا؟

این بار او در جواب من لبخند زد: چرا آقای گرمی پسر— عمه‌ی یکی از دوستانم بود من دانش‌جوام خانواده ام اینجا نیستن. یک مدت رفتم پیش آقای گرمی کار کردم. از موبایل و کارایی اینجوری سر در میارم. آخه برادرم مغازه تعمیرات موبایل داره ولی راستش دلم به این کار نبود الان یه هفته هستش که این کافی شاپ باز کردم هنوز یاد مشتری نداره. البته از این کار هم سر در میارم آخه پسر— خالم کافه داره توی اصفهان.

اینکه سعی کرده بود خودش را پیش من توجیه کند و حرفه‌ای نشان دهد لبخند پررنگ دیگری بر صورتم نشانده. سری جنباندم: از کیک و قهوه اتون کاملاً معلومه حرفه‌ای هستین. من که ثابت و دائم شدم. خوشحال شد.

از تعریف خوشش آمد.

— پس منم قول میدم بهتون تخفیف بدم اگه همیشه مهمون اینجا باشید.

ابرو بالا انداختم با همه بی حوصلگی‌ام دلم یک هم صحبت تازه‌نفس و پر انرژی م مثل او می خواست.

کمی هم داشتم خودم را آب بندی می کردم.

برای منی که با وجود سعید معمولاً جرات نداشتم زیاد با مردهای غریبه سرکار داشته باشم و حرف بزنم. نه اینکه سعید مرد حساسی بود و روی من غیرت داشت نه.

اما خانواده‌اش و دخالت‌ها و نیش زبان‌هایشان مانع از این کارها می‌شد.

حالا نشستن مقابل یک پسر-جوان در کافه و حرف زدن با او یک تابو شکنی بود.



#شکسته تر از انار

پارت ۸۱

البته بهتر است خیلی هم خودم را مظلوم نشان ندهم. آنقدرها هم که می گویم دور از مردها زندگی نکرده بودم. شاید هیچ وقت جرات نکردم از نزدیک با آنها مواجه شوم. اما در فکر و خیالم گاهی شیطنت هایی کرده بودم. اولینشرا خوب به خاطر دارم. پنج سال بعد از عروسیمان بود. طبقه‌ی دوم خانه‌ای را اجاره کرده بودیم. مرد صاحبخانه مربی ورزش بود. به قول خانمش دبیر. از آن مردهای خوش بر و رو روی و خوش خلق و چرب زبان، احتمالا بخاطر شغلش بود، اندام خیلی خوب داشت و قد بلند بود.

نمی دانم عادتش بود و با همه همین گونه رفتار می کرد یا واقعاً ذات خرابی داشت.

اما هر مرا می دید چنان تحویل می گرفت و احترام می گذاشت که کم کم جذبش شدم.

هیچ وقت از خاطرم پاک نشد.

مرد خوش پوشی بود. به خودش اهمیت می داد.

موهای طلایی رنگ و پوستی گندمگون با چشمانش درست و مژه‌هایی برگشته یک بار وقتی سوار ماشینش شده بودیم از روی صندلی عقب نشسته با دقت تمام نگاهش کردم و همه جزئیات و صورتش در ذهنم ثبت شد. اما جز آن بار دیگر جرات نکردم با دقت نگاهش کنم.

طعم تلخ گناه چشم چرانی آن روز هم تا مدتها زیر زبانم بود.

زن زیبایی داشت با دو دختر دوقلو کاملاً مشخص بود از من بدش نمی آید.

نه اینکه حرکتی بکند یا چیزی بروز دهد اما وقتی مرا می دید نگاه‌هایش مهربان بود و سلام علیک‌هایش زیادی گرم خودمانی من هم از او خوشم می آمد.

البته من هم نه اینکه خطای بکنم نه این که حرکتی انجام دهم اما گاهی در فکر و خیالم خودم را کنار او تصور کرده بودم.

گاهی با خودم فکر کرده بودم کاش به جای سعید او شوهرم بود.

حتی یکی دوباره به سرم زد مثل بعضی— زن های متاهل که بیرون از خانه شیطنت های داشتند، من هم بساط دوستی با او را فراهم کنم و محبت های ندیده ام را از سعید در کنار او جبران نمایم که البته هیچ وقت جراتش را پیدا نکردم. به یقین که گناه من سنگین بود.



#شکسته تر از انار

پارت ۸۲

به یقین که گناه من سنگین بود.

اما سعید هم در این که با بی محبت هایش باعث می شد من متوجه متوجه مرد دیگری شوم تقصیر کمی نداشت.

مدتها محبتش را در قلبم داشتم.

حتی به خاطر دارم وقتی از خانه اشان بلند شدیم؛ یکی از دلایلی که باعث شده بود حساب گریه کنم دوری از او بود.

زمان گذشت.

کم کم او را فراموش کردم.

نمی دانم اسمش عاشق شدن بود یا نه اما هرچه که بود من زن متاهلی بودم که گاهی خودم را در کنار مرد متاهل دیگری تصور می کردم.

دست در دست، شانه به شانه، در خیابان قدم می زدیم. با هم بستنی خوردیم. خرید می کردیم.

می گفتیم. می خندیدیم.

او سربه سرم می گذاشت و من وسط خیابان با ناز و عشوه می خندیدم.

یکباره چشم باز می کردم و به دنیای واقعی برمی گشتم.
من همسر— مردی بودم که هیچ کدام از این کارها را برایم انجام نمی داد.

اما باز حس کثیف خیانت تمام وجودم را می گرفت و قلبم مالا مال از اندوهی سنگین می شد.

اما باز وقتی او را می دیدم ذهنم به سمتش می چرخید.
قلبم پر پر می زد برای اینکه یک بار دیگر او را ببیند و من بارها بر سر قلب و مغزم کوبیده بودم تا او را فراموش کنند.
فراموشی اش به اندازه یک شکست عشقی سخت نبود اما به یقین سختی های خودش را داشت.

چه بسا که شکست عشقی چون پاک است رنج خیانت را با خود به همراه ندارد و من علاوه بر قلبی که شکسته بود، بار سنگین خیانت را هم بر دوش هایم حس می کردم.

خودم را زن متعفن و کثیفی می دیدم که با وجود شوهر دل به مرد دیگری داده و خودش را کنار مرد دیگری تصور کرده.

چه سخت می گذشت آن روزها یک طرفه وجودم تلاش می کرد به سعید وفادار بماند و یک طرفه وجودم در پی مردی بود که هم متاهل بود هم متعهد و هم مطمئنم از من خوشش می آمد.

اما تمام شد.

هرچه که بود تمام شد.

با همه سختی هایش تمام شد خانه ای دیگر گرفتیم و هیچ وقت او را ندیدم و تا سال ها بعد بارها. بارها از خودم پرسیدم واقعا او هم از من خوشش می آمد.



#شکسته تر از انار

@Vip Roman

پارت ۸۳

صدای باعث شد به دنیای جدیدم برگردم و باز پرده‌ای
میان من و گذشته کشیده شد.

جمله اش هم آرامش برایم به ارمغان آورد هم شگفتی.

وقتی که گفت: خیلی فکرتون مشغوله خانم فروزش.

خودتونو درگیر گذشته و ازدواج سابقتون نکنید به هرحال
دیگه همه چی تموم شده. خواهر منم چند سال پیش از
شوهرش جدا شد از مردی که اتفاقا خیلی زیاد دوستش
داشت یا بهتر بگم عاشقش بودم اما با همه عشقی که به
هم داشتن نتونستن با هم زندگی کنن چون تنها واسطه‌ی
بینشون عشق بود. اما تفاهم نه. یک مدت بعد خواهرم با
یه پسر که پنج، شش سال از خودش کوچکتر بود ازدواج کرد
و الان هم خیلی خوشبخته.

متعجب ابرو بالا انداختم: با یه پسر-که پنج، شش سال
از خودش کوچکتر بود ازدواج کرد؟!

لبخند زد: عجیبه ؟

_آره نظرم خیلی عجیبه! ما زن‌ها خیلی نمی‌تونیم با پسرهای کم سن و سال تر از خودمون ارتباط برقرار کنیم و البته من اینجوریم اما خواهرتون رو نمیدونم.

مصمم و با اعتماد به نفس خاصی گفتم: زن‌ها فقط آرامش می‌خوان و خوشبختی. اینکه یه نفر باشه که کنارش خوشبخت بشن و با خیال راحت بتونن بهش تکیه کنن حالا فرقی نمیکنه که این پسر ده سال بزرگتر از خودشون باشه یا پونزده سال کوچکتر از خودشون. حرفهایش کاملاً منطقی بود.

چه خوب می‌دانست زن‌ها از شوهرانشان چه می‌خواهند. با جمله اش به فکر فرو رفتم واقعا همین بود لااقل من یکی اینگونه بودم.

از شوهرم همین را می‌خواستم.

_براتون یک فنجون شیر قهوه‌ی دیگه بیارم.

_ نه ممنون. باید برم خونه خیلی کار دارم.

اصرار کرد: کسانی که روز اول میان اینجا مهمون من هستن. منم نمی‌زارم مهمونم بدون خوردن زیر دعوت فنجون نوشیدنی از اینجا بیرون بره میخوام حسابی مشتری نمک گیر کنم تا برای همیشه مشتری من بشن. براتون هات چاکلت بیارم؟ قول میدم خوشتون بیاد.

بدم نمی‌آمد امتحان کنم در خانه تنها بودم و حوصله‌ی رفتن نداشتم.

در آن محله هم قوم و خویش آشنای نبود که نگران دیده شدن با کسر! باشم. از طرفی من و پسرک کاری نمی‌کردیم انگار هر دو از تنهایی حوصله مان سر رفته بود.

کسر! برایم یک هات چاکلت آورد اما بر خلاف انتظارم خودش پشت میز نشست و رفت.



#شکسته تر از انار

پارت ۸۴

پس از صرف شکلات داغ خوشمزه که کسر۱ حاضر نشد پول هیچ کدامش را هم از من بگیرد راه خانه را در پیش گرفتم.

در طول مسیر قدری خرید کردم.

کمی مواد شوینده. قدری پنیر و تخم مرغ و کالباس و سوسیس چیزهایی که می شد به صورت آماده استفاده کرد. از نانواپی هم نان گرفتم.

در را که باز کردم، درست مثل صبح تنهایی و تاریکی محکم به صورتم کوبیده شد.

وارد خانه شدم و خریدهایم را نزدیک در گذاشتم.

باز روی اولین مبل نشستم و حس کردم جای هستی بیشتر از هر کسی در این خانه خالی ست.

دوست داشتم وارد خانه می شد؛ پا به پایم اثاث را می چید.
و درباره دکوراسیون و چیدمان وسایل نظر می داد.
دلم برایش پر می کشید.

قلمم برای دخترکم بی نهایت تنگ بود.
اگر هیچ وقت مرا نمی بخشد و حاضر به دیدنم نمی شد چه
باید می کردم؟

به هم ریختگی و سرمای خانه اجازه نمی داد وقت زیادی را
صرف نشستن روی مبل کنم.
باید دست می جناباندم.

برای افسردگی و غصه خوردن وقت داشتم.
اما برای مرتب کردن خانه و لااقل رها شدن از سرمایش
مجبور بودم عجله کنم.

کمی مرتب شدن باعث می شد بتوانم اجاق گاز و بخاری را
نصب کنم.

چند ساعتی که گذشت تنها کار کردن شاکی ام کرد
دلخورم کرده بود.
عصبانیم کرده بود.

دست به گوشی بردم و شماری او که تمام این مدت زیر
گوشم از طلاق و مزایایش گفته بود را گرفتم.

با سومین بوق صدای شاد و سرحالش در گوشی پیچید پر
انرژی گفت: سلام به خوشگل ترین سایه‌ی دنیا.

بی حس و حال گفتم: سلام معلومه کجایی؟ این همه زیر
گوشم خوندی طلاق بگیر خودم هستم هواتو دارم میریم
میگردیم خوش میگذرونیم پس الان کجایی؟ چرا کنارم
نیستی؟ چرا من توی خونه سردم تنهام؟ الان که لازم دارم
باشی باهام حرف بزنی و دلداریم بدی الان که لازم دارم
جای خالی هستی را برام پر کنی الان که لازم دارم کمک حالم
باشی کجایی؟



#شکسته تر از انار

پارت ۸۵

پر انرژی بود خندید و گفت: چیه توپت خیلی پره؟
 ببخشید تو رو خدا خودت که میدونی یه سفر ناگهانی پیش
 اومد. وگرنه من کی دلم میخواست تو این شرایط تو رو تنها
 بذارم.

ناگهانی! سفرش ناگهانی بود!

سفر تفریحی مگر ناگهانی می شود؟!

نمی توانست برنامه اش را کمی تعویق بیاندازد و همین حالا
 به کیش سفر نکند؟ نمی توانست اولین روز طلاق که
 خودش آن قدر در گوش خوانده بود تا راضی به انجام شده
 بودم کنارم باشد.

بعضی- وقتها آدم از اطمینان به بعضی- آدم ها و حساب
 کردن رویشان پشیمان می شود.

او بود که یکسره در گوش من از طاق گفت و زمینه طلاق
و فکر جدایی و زندگی مستقل را به سرم انداخت.
حالا من تنها در خانه نشسته بودم و او در کیش عشق و
حال می کرد.

از دستش حسابی شکار بودم.
سکوت کردم.

ادامه داد: ازم دلخوری به خدا زود میام پیشت تلافی این
چند روز تنهایی رو از دل در میارم بهت قول میدم.

بی حوصلگی گفتم: باشه بالاخره تو کار و زندگی داری
مزاحمت نمیشم خدانگهدار.

و بی آنکه منتظر باشم حرفی بزند یا جواب بدهد تلفن را
قطع کردم.

به آشپزخانه رفتم و ترجیح دادم قبل از هر کاری اجاق گاز
را وصل کنم تا بتوانم هم آبجوش بگذارم و خانه را گرم کنم
و هم برای خودم چای آماده کنم شاید می توانست
اعصاب به هم ریخته ام را آرام کند.

با هر سختی که بود اجاق گاز را به آشپزخانه کوچکم کشاندم.

وصل کردنش را از سعید آموخته بودم.

کار زیاد سختی نبود و خیلی هم طول نکشید کمی شلنگ و دوتا بست و تمام.

قوری را از توی ظروف پیدا کردم و از آب پر نموده و روی اجاق گذاشتم تا بجوشد.

اینگونه هم خانه گرم می شد و هم می توانستم چایی بخورم شاید هم برای شام غذای آماده می کردم.

البته زیاد نمی دانستم و مطمئن نبودم شاید هم در همان آشپزخانه جایم را پهن می کردم و می خوابیدم.

روزی طولانی و کسل کننده بود که با وجود کار زیادی که داشتم از همیشه خسته کننده تر به نظر می رسید.

دست تنها کارها کند پیش می رفت اما وقتی ساعت دوازده شب را نشان می داد درست زمانی که پنجمین چایم را خورده بودم تقریباً خانه داشت شبیه خانه می شد هرچند حداقل یک روز دیگر کار داشتم.



#شکسته تر از انار

پارت ۸۶

دو سه روز اول در تنهایی، کار و فکر و خیال گذشت.
مهمترین مسئله و نگرانی آن روزها خبر دادن به پدر و
مادر بود.

نمی دانستم چگونه به آنها بگویم.
مثل شخصی بودم که در دریا دست و پا می زدم.
فرو می رفتم بالا می آمدم و به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم.

برای من سخت ترین قسمت ماجرا همین مطرح کردن طلاق با پدر و مادرم بود. اگر این خوان را پشت سر می گذاشتم دیگر برایم باقی اش آسان می شد.

تمام مراحل سخت را پشت سر گذاشته بودم.

اما اصلش ماند بود.

من بارها به قصد جدایی از سعید به خانه ی آنها رفته بودم و آنها بارها مرا به زندگی ام باز گردانده بودند.

حالا بدون اجازه شان کاری را کردم که شاید برایشان جز ممنوعه ترین ها بود. آن هم در زمان حال من با وجود یک داماد و پسری که اگر زنده بود چهار، پنج سال سن داشت. به سخت تمرین مرحله رسیده بودم و نمی دانستم چگونه پشت سر بگذارم.

روز سوم یا چهارم بود، درست نمی دانم.

در آشپزخانه مشغول درست کردن ناهار بودم. ناهاری که معمولاً چون تنها بودم یا دست نخورده می ماند یا خیلی کم استفاده می شد.

که صدای در به گوش رسید.

تعجب کردم من کسی را نداشتم که به خانه سریزند.

هیچکس آدرس خانه ام را نداشت البته جز یک نفر، به سمت در رفتم و آن را گشودم.

از دیدنش هم تعجب کردم.

هم از آنجا که فقط او آدرس خانه ام را داشت دیدنش خیلی غیره منتظره نبود.

اما از آنجایی که فکر می کردم هنوز در کیش به سر می برد آمدن پشت درد کمی غیر قابل باور بود.

مثل همیشه شاد و خندان و سرحال بلند بالا سلام داد.

تا من بخواهم حرکتی بکنم، مرا را در آغوش کشید و محکم صورتم را بوسید.

طوری که مطمئنم رنگ رزش روی صورتم ماند.

دست هایش پر بودند.

بدون تعارف وار خانه شد و کیسه های خرید را روی کانتینر گذاشت.

شالی که بود و نبودش زیاد روی موهایش توفیر نمی کرد و از سر کشید.

موهایش را نسکافه ای رنگ کرده و مدل جدیدی که قبلا ندیده بودم کوتاه کرده بود.

مثل همیشه آرایش سنگینی بر صورت داشت .

لباس‌هایش هم شاد بودند.

مانتو خردلی با شلوار جین بر تن داشت شالش هم ترکیبی از خردلی و آبی بود هیچ وقت ندیده بودم که رنگ تیره بپوشد.

همیشه سراسر آرایش و رنگ و زیبایی بود.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۸۷

چرخي در خانه زد و گفت: بين چه خوب شده. وقتي اينجا رو پيدا كردي فكر نمي كردم اثاث كه بچيني انقدر خوب بشه.

كنايه زدم: چه عجب يادي از من كردي.

جلو آمد باز محكم صورتم را بوسيد: اوه تو هنوز دلخوري. تصميم گرفتم واسه اينكه از دلت در بيارم يك سفر بيرمت مهمون من.

وارد آشپزخانه شدم تا چاي بگذارم: تو توي اين شرايط من و ول نكن برو مهمون كردنت پيش كش.

بي توجه به حرف من دوباره در خانه ي كوچكم چرخيد و ريز به ريز همه چيز را وارسى كرد و گفت: از اون كيك شكلاتي كشمشـيـ ها كه دوست دارى گرفتم چاي بزار

بخوریم. بعد هم اگه دلت خواست از قیافه بیا بیرون
تعریف کند ببینم چی شد و چه خبر چیکار کردی این مدت؟

فنجان ها را در سینی کوچک روی کانتر گذاشتم: من که
همه اش اینجام، خبر خاصی برای گفتن ندارم تو سفر بودی
جانم. کجا؟ کیش. اونم باکی با محبوب قلبتون! تو باید
تعریف کنی بگی چه خبر؟ چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

بعد از اینکه کامل در خانه چرخ زد روی مبل نشست و
گفت: من که برات یه عالمه خبر دارم. یک عالمه حرف
برای گفتن. که چقدر خوش گذشت و چقدر خوب بود
چقدر از کاری که کردم راضی هستم. تو همچین اولش منو
میترسوندی انگار می خواستم جنایت کنم که رفتم صیغه
شدم اما انقدر این چند روزه کنارش بهم خوش گذشته که
همش با خودم میگم خاک تو سرم کاش خیلی قبل تر این
کارو کرده بودم.

کنار گاز ایستاده بودم تا آب به جوش آید.

خیره موهای رنگ شده‌اش.

صورت آرایش کرده و لنزی که به زور در چشمانش چپانده بود تا آنها را رنگی نشان دهد.

من همیشه معتقد بودم لنز چشمانش را فقط شیشه ای می کرد وگرنه که رنگ چشمان خودش خیلی هم زیبا تر بود و معصوم تر.

گفتم : والا من که هنوزهم می‌گم تو اشتباه کردی. صیغه شدن و این کارها یعنی چی؟ آگه واقعا می‌خوادت باید می‌اومد عقدت میکرد نه اینکه فقط صیغه کنه. هنوز هم مخالف این کارم.

خندید صدای خنده هاش در خانه خالی پیچید: برو بابا تو هم. مثل عهد بوق فکر می‌کنی. باید با هم آشنا شیم ببینیم اخلاقمون با هم دیگه جور در میاد یا نه که مطمئنم میاد. انقدر د بهم خوش گذشت انقدر حالم خوبه کنارش که مطمئنم اخلاقمون جور در میاد.





#شکسته تر از انار

پارت ۸۸

با ناراحتی سر تکان دادم و گفتم: میخوای چیکار کنی رو یا
واقعاً حاضری زندگیتو روی خرابه‌های زندگی یه زن دیگه
بسازی؟ واقعاً حاضری تو خوشبخت باشه یه زن دیگه
بدبخت؟

بی حوصله انگار که پشه‌ی مزاحمی را میپرانند دستی در هوا
تکان داد

— تو رو خدا بس کن سایه. اینقدر زیر گوش من آیه یاس
نخون. کدوم زن؟ کدوم خوشبختی؟ مگه اونی که اومده
آوار شد روی زندگی من به فکر من و خوشبختیم بود که
حال من به فکر زن علیرضا و خوشبختیش باشم. تو رو خدا
بس کن این دنیا مثل جنگل میمونه هر کسی— فقط باید به

فکر خودش باشه هرکسی- سنگ خودش رو به سینه میزنه
 اگه قرار باشه برای دیگران دل بسوزونی باختی. کی توی
 زندگی برای من دل سوزند که حالا من بخوام توی زندگی
 نگران خوشبختی و بدبختی دیگران باشم همونجوری که
 هیچکی به فکر من نبود هیچ کس دلش برای من نسوخت.
 من می خوام بی رحم باشم فقط به خودم خوشبختیم فکر
 کنم.

متاسف سرتکان دادم می دانستم با این تفکر نمی تواند
 برای خودش خوشبختی بسازد.

مگر می شود به پشتوانه‌ی مردی که به خاطر رویا از زن و
 زندگی خودش گذشت.

پاروی مادر بچه هایش بگذاشت.

آیا چهار روز دیگر اگر زنی بهتر و زیباتر و باب میل ترش
 ببیند که به یقین هست به خاطر و از رویا نمی گذرد؟ پا رویا
 نمی گذارد؟ کاش حرف‌هایم را می فهمید کاش نصیحت‌هایم
 را می پذیرفت.

کاش قبول می کرد که علیرضا نمی تواند خوشبختش کند.
 رویا میان انتقام و آرزوهایش گیر افتاده بود.

علیرضا هم حس شیرین انتقام را به او می داد.
 هم مردی شبیه مرد رویاهایش بود که می توانست ما تمام
 نیازهایش را برآورده کند.
 د هم از زنان متاهل انتقام می گرفت هم با مردی بود که یک
 عمر آرزوی داشتنش را داشت.



#شکسته تر از انار

پارت ۸۹

من بی حرف نگاهش می کردم.

خودش از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.
 _سایه من و تو درباره علیرضا هیچ وقت به تفاهم نمی‌رسیم.
 تو رو خدا بیا درباره‌اش حرف نزنیم من نمیدونم چرا من و
 تو از جنگیدن سر علیرضا خسته نمیشم. نه تو حرفای منو
 میفهمی نه من حرفای تورو. بابا بیا بین چیا برات آوردم
 همون آقا علیرضای که انقدر درباره‌اش بد حرف میزنی،
 وقت سوغاتی خریدن برای تو کلی دست و دلبازی کرد
 الهی قربونش برم.

صورتتم را برایش کج و کوله کردم.
 فقط یک کابینت در بالا واقع بوده.
 رویا می‌دانست که معمولاً ظرف هایم را در کابینت بالایی
 میگذارم.

درش را باز کرد نگاهی انداخت : شیرینی خوری نداری؟

سر بالا انداختم : نه راستش هنوز وقت نکردم بخرم. البته
 به سعید زنگ زدم و گفتم یه سری چیزای دیگه لازم دارم که
 تو اون خونه زیاد میرم میارم.

گفت « مشکلی نیست بیابیر»

پوزخندی زد و گفت: زحمت کشیدن آقا چقدر دست و
دل‌بازه.

گم شه عوضی تحفه تا گفתי طلاق مثل موش دمتو گرفت
از زندگیش انداختن بیرون. خاک تو سر بی عرضه‌ات کنن
چقدر گفتمت کوتاه نیا. ولی تو مثل همیشه خر ها بازی
در آوردی کوتاه اومدی از بس که همیشه کوتاه اومدی
اخرش این شد

دستش را در خانه چرخاند.

به خانه‌ی کوچک و وسایل کمش اشاره کرد.

ابجوش را به فلاسک اضافه کردم و گفتم: رویا باز شروع
کردی. ول کن تو رو خدا.

بشقاب را روی کانترا گذاشت

جعبه‌ی شیرینی را جلو کشید و در حال چیدن کیک‌های خوش رنگ و لعاب در بشقاب گفت: دارم می‌سوزم بخدا من این همه ریز گوشت خوردم طلاق بگیر که بتونی یک زندگی خوب برای خودت بسازی نه اینکه همه چی رو دو دستی تقدیم اون بی لیاقت کنی.

انقدر آن روزها به این حرفها فکر کرده بودم که دیگر مغزم گنجایش تکرارشان را نداشت.

روزی هزار بار برای خانه و زندگیم گریه کرده و حسرت خورده بودم.

حتی دلم برای کارهای خانه هم تنگ شده بود



#شکسته تر از انار

پارت ۹۰

دستم را در هوا تکان دادم: رویا تو رو خدا ادامه نده.
 انقدر این چند روزه حسرت و غصه خوردم که دیگه نه
 اشکی برای چشمام مونده نه اعصابی برای خودم.

کیکی که تا نزدیکی دهانش برده بود را پایین آورد.
 سریع چشمانش پر از اشک شد.
 جلو آمد و با تأسف گفت: الهی من برات بمیرم خاک تو
 سرم که که نبودم تا کنارت باشم.

فلاسک را همراه سینی فنجان ها برداشتم و به حال رفتم:
 خدا نکنه دیوونه.

رویا بشقاب شیرینی به دست پشت سرم آمد.
کنار هم روی مبل نشستیم.

_ عیب نداره رویا راستش حالا که تو اومدی می‌خوام ازت
انرژی بگیرم دیگه حتی حال گریه کردن هم ندارم.

کیک را با اشتهای گاز زد: آره بابا بی خیال غصه خوردن گور
بابای اون سعید فرصت طلب بی لیاقت عوضی و آشغال و
خاک برسر خسیس بی شعور....

دستم را بالا آوردم: خیلی خوب...خیلی خوب رویا بسه یک
نفس بگیر بعد ادامه بده

معلوم بود حسابی خوش گذرانده که میان عصبانیت
صدای خنده‌اش بلند شد.

-آره بابا بره بمیره. بیا از چیزایی خوب حرف بزنیم. وای سایه
اگه بدونی چقدر بهم خوش گذشت چه شب و روزهای
کنارش گذرندونم. اگه بدونی شبا توی تخت چطوری باهام
رفتار می کرد. سایه بخدا مثل یک تازه عروس باهام رفتار

کرد. همون ستی که عکسشو برات فرستاده بودم پوشیدم
وای سایه تا رسیدم توی هتل خواستم لباس عوض کنم
مجبورم کردم جلوی خودش لخت بشم از دیدن ست توی
تنم چشماش یک برقی زد افتاد به جونم. اخ سایه یادم که
میاد چیکار کرد دوباره دلم می‌خواد...

بدون خجالت و با ذکر تمام جزئیات رابطه‌اش را با علیرضا
برایم تعریف کرد.

رویا کلا اهل خجالت نبود و جز آن دسته از زنان محسوب
می‌شد که از حرف زدن درباره‌ی این موارد خوشش می‌آمد.
طوری با ذکر تمام موارد گفت که من توانستم لحظه به
لحظه‌اش را تصور کنم.

حرف زدن از شب‌هایش که تمام شد. رسید به سفرشان،
جاهای که رفته بودند و غذاهای که خورده بودند و
خریده‌هایشان.

حسابی که حرف زد تازه یادش افتاد سوغاتی هایم را نشانم
دهد.

کیسه‌های همراهش را برداشت و مقابلم باز کرد.

قبل از هر چیز یک جفت صندل شیک مقابلم گذاشت و
گفت: اینو گرفتم حالا که از اون مرتیکه گور به گوری جدا
شدی راحت باهاش توی خونه بچرخید.



#شکسته تر از انار

پارت ۹۱

کلا عادتش شده بود درباره‌ی سعید که حرف می زند یک
چیزی بارش کند.
محال بود حرف سعید باشد و او فحشی نثارش نکند.
من هم دیگر تعصب گذشته را روی سعید نداشتم.

البته خودمانیم‌ها هنوز هم خوشم نمی‌آمد از اینکه رویا این چنین فحش‌های را نثار پدر هستی می‌کرد.
کیسه‌ی بعد را باز کرد.

یک سری کامل لوازم آرایش برند مقابلم گذاشت و گفت:
اینو ببین همه چیزایی که برای خودم خریدم بر رای تو هم
خریدم حتی لاک

با خوش‌حالی لوازم آرایش را نگاه کردم: دستت درد نکنه
رویا. اینا معلومه خیلی گرونن

چشمانش چراغانی شد: گفتم که بهت فداش بشم علی
حسابی برام دست و دلبازی کرد.

عذاب وجدان زیر پوستم جاری شد؛ با پولی که حق زن و
بچه‌اش بود برای من سوغاتی خریده تا رویا را شاد کند.
در حالی که من اعتقاد داشتم با این پول باید برای همسر—
خودش کادو می‌خرید.

نه اینکه آن را خرج دوست زن صیغه‌ای‌اش کند.

حس بدی نسبت به خودم و رویا در دلم جاری شد.
 من طعم خیانت را نه در این حد چشیده بودم و
 می دانستم زنی که در حقش خیانت می شود، چه حقارتی را
 متحمل می شود.

هرچند آنگونه که رویا برایم تعریف کرده بود همسر علیرضا
 از خیانت شوهرش خبر نداشت.
 البته که چیزی بیشتر از ده روز از صیغه علیرضا و رویا نمی
 گذشت.

اما آنها مدتی را هم با هم دوست بودند.
 با اینکه از لوازم آرایش خوشم می آمد و معمولاً هر وقت
 می خریدم یا هدیه می گرفتم همان لحظه امتحانش می کردم
 اما این بار دستم برای تست کردن هیچکدامشان نرفت.
 رویا بی حوصلگی ام را به پای روزهای اول طلاق گذاشت.
 خوب البته همین طور هم بود و من آن روزها زیادی به هم
 ریخته بودم و هنوز نتوانسته بودم خودم را پیدا کنم.
 جای رام تمام کرد در جا ایستاد: نظرت چیه بریم بیرون یه
 دوری بزنیم؟ حاضرم بهت قول بدم از روزی که پا گذاشت
 شدی تو خونه دیگه بیرون نرفتی.

ابرو بالا انداختم: کاملاً اشتباه می کنی روز اول رفتم خرید.



#شکسته تر از انار

پارت ۹۲

عادت داشت با صدا بخندد.

البته غیر از آن زمانی که شوهرش خیانت کرد و مجبور شد طلاق بگیرد حدوداً دو سال پیش را میگویم مدتی در فاز افسردگی فرو رفت و خیلی زود خودش را پیدا کرد.

مثل همیشه صدای خنده اش در خانه رها کرد: اگه رفتی
 واسه اینکه که از گرسنگی نمیمیری وگرنه به واللّه که پات رو
 نمیداشتی. پاشو یه سر بریم یه دوری بزنیم. اطراف خونتو
 ببین کجا خونه اجاره کردی؟ جاش خوبه بده؟

با حرفش موافق بودم بدم نمی آمد کمی پیاده روی کنم.
 از حال و هوایی که داشتم خارج شوم.

به خصوص روز بعد می خواستم به روستا بروم و درباره
 جدایی ام از سعید با پدر و مادرم صحبت کنم و این انرژی
 لازم داشت که من اصلاً در خودم احساس نمی کردم.
 لباس پوشیدم و همراه رویا از خانه خارج شدم.

پا به پای هم قدم میزدیم.

از هر دری صحبت می کردیم و هزار البته که بیشتر
 صحبت مان مربوط به شب های رویا در کنار شوهر
 صیغه ایش می گذشت.

نمی دانم چرا اما شنیدنشان برایم لذت بخش بود.

رویا چنان با جزئیات تعریف می کرد، که انگار فیلمش مقابلم بود یا مثلاً داشتم یکی از آن داستان های مثبت هجده را می خواندم.

حدود یک ساعتی راه رفتیم.

در اطراف قدم زدیم.

نزدیک کافه ی کسر که رسیدیم رویا سر درش نگاه کرد و گفت: اینجا رو بین کافه باز شده . به نظرم قبلاً اینجا کافه نبود.

-آره مثل اینکه یکی دو هفته میشه باز شده.

لبخند گوشه لبش نشست: پس دیدی؟

- هم دیدم هم اومدم. اتفاقاً قهوه هاش عالیه.

ابرو بالا انداخت: عجب انگار طلاق گرفتن بهت ساخته.

خندیدم.

دستی به پایش کشید: این کفش پاشنه بلند ه پدر منو در آورده. بیا بریم داخل هم یک استراحتی کنیم هم از این قهوه هایی که تو تعریفش رو می کنی بخوریم.

مزه‌ی نوشیدنی دفعه‌ای قبل زیر زبانم مانده بود و دوست داشتم بار دیگر خودم را آنجا مهمان کنم.
با هم به سمت کافه رفتیم.
برایش تعریف کردم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۹۳

- کافه بای همون پسره کسراست. نمیدونم یادت هست یا نه ولی برات تعریف کرده بودم که وقتی تصادف کردم پسری که توی مغازه آقای کرمی کار می کرد ماشین رو برام برد تعمیرگاه.

رویا در حین گوش دادن به حرف هایم در را باز کرد و وارد شد و گفت: آره یادمه ولی گفته بودی توی مغازه کرمی کار می کرد.

- درسته. اما مثل اینکه نمی دونم با کرمی نساخته یا کاره باب میلش نبوده این جوری که خودش می گفت یکی دو هفته ای میشه کافه رو باز کرده.

پشت میز نشستیم.

خلوت نبود. انگار مشتری‌های دیگر هم مثل من از نوشیدنی‌هایش خوششان آمده بود. هر دو میز دیگر را اشغال کرده بودند.

کسرا تا مرا دید شناخت.

سفارش مشتری میز کنار ما را تحویل داد و سر میز ما ایستاد و با خوشرویی سلام کرد.

- سلام خانم فروش سلام خانم خیلی خوش آمدید.

در جوابش گفتم: سلام ممنون نوشیدنی‌های اون دفعه خیلی خوشمزه بود. که دوباره هوس تست کردنشون به سرم زد.

با خوشحالی گفتم: خیلی خوش آمدید. قدمتون روی چشم البته واقعیتش زودتر از اینا منتظرتون بودم.

تعجب کردم!

چیز زیادی از رفتنم به آنجا نمی گذشت.

رویا به دقت به حرفهای او گوش می داد.
 -این چند روز درگیر اسباب کشی- بودم اصلا نتونستم از
 خونه بیرون بیام.

صورتش مهربان بود.

انگار عادت داشت با خوشرویی و لبخند بر لب حرف بزند:
 کارتون تموم شد؟ گفته بودم اگر کاری داشتید بهم خبر
 بدید اما انگار شما قابل ندونستید.

انگار علاوه بر خوشرویی دوست داشت در کارهابه دیگران
 کمک کند.

انگار کمک کردن هم از ویژگیهای بارزاش بود.
 - بله خدا رو شکر تموم شد ممنون از محبتتون.

-خب خانم فروزش من در خدمتم. چی میل دارید؟

تا خواستم جوابش را بدهم رویا سرش را بالا آورد: ببخشید جناب آقای کسرا خان. اسمتون کسرا بود دیگه درسته؟

کسرا مستقیم نگاهش کرد و گفت: بله در خدمتم.

رویا انگار مادری که با بچه‌ی خطاکار خود حرف می‌زند با لحنی که مثلاً مهربان بود اما یک دنیا سرزنش داشت: عزیزم فروزش اسم شوهرِ منحسوسِ سابق این خانوم بود. الان هم اسم اون شوهر لعنتی از شناسنامه خط خورده اگه میشه لطف کنید دیگه خانوم فروزش صداش نکنید. می‌تونید با فامیل خودش صداش کنید یا مثلاً بگید سایه خانوم. هرچند از همین اسم سایه هم هیچ خوشم نمیاد چون خواهرشوهر نکبت‌تر از شوهرش انتخاب کرده ولی به هر حال از شنیدن اسم فروزش که مربوط به خونوادش‌اش میشه خیلی بهتره.

پس لااقل جلوی من دیگه تکرار نکنید و لازم به ذکره که اضافه کنم فروزش اصلاً فامیل این خانم نیست.



#شکسته تر از انار

پارت ۹۴

می دانستم تا چه حد از آنها بیزار است و کلاً چون با من همزادپنداری می کرد خانواده شوهرم را یک جورهایی انگار خانواده شوهر خودش است و به همان اندازه که از خانواده شوهر خودش بیزار بود، از خانواده‌ی سعید بیزاری می جست.

کسر ۱ از میان خنده‌هایی که سعی می کرد بروز ندهد رو به رویا گفت: چشم شما هر چی شما بفرمائید. سایه خانم

صداشون می‌کنم. خوب امر کنید. چی بیارم خدمتون بانو؟

رویا دستی زیر چانه گذاشت.

عادت داشت با آدم‌ها زود پسرخاله شود.

من رویا هستم. هر چی که سایه خانوم سفارش داد بیار من که تا حالا اینجا چیزی نخوردم. اما سایه خیلی تعریف نوشیدنی‌ها رو می‌کرد.

نگاهی به من انداخت در نگاهش روی مهربانی موج می‌زد: ایشون هم قبلاً به بار بیشتر اینجا نیومدن. افتخار بیشتر دیدنشون رو نداشتم اونم فقط یک قهوه میل کردن و یک هات‌چاکلت.

رویا دست به هم مالید: اتفاقاً منم عاشق قهوه‌ام. پس لطفا همون قهوه.

کسرا دست روی چشمش گذاشت: به روی چشم.

هنوز فرصت نکرده بود دور شود که رویا نامش را خواند:
راستی آقا کسرا؟

مرد جوان که عقب گرد کرده بود تا برود دوباره به سمت ما
چرخید.

نگاهش صورت رویا بود.

- بله امری هست؟

- یادم رفت قیمت هاتون پرسم. زیاد که گرون حساب نمی
کنی؟

کسرا لبخند زد با چرب زبانی گفت: این کافه متعلق به سایه
خانوم و دوست هاشون. هر وقت تشریف بیاید اینجا
مهمون من هستید.

رویا با صراحت گفت: تعارف بزار کنار قیمت‌ها رو بگو می‌خوام ببینم اگه ارزون حساب می‌کنی چیزای دیگه هم سفارش بدم.

کسر! نگاهی میان من و رویا رد و بدل کرد و گفت: تعارف نکردم. کاملاً جدی گفتم رویا خانوم. اینجا متعلق به سایه خانومه هر وقت که تشریف بیارید قدمتون روی چشم. همین که سایه خانوم تشریف بیارن کافیه.

رویا با تعجبی که خوب البته سعی می‌کرد پنهانش کند اما نمی‌توانست به من و کسر نگاه کرد!

انگار که مثلاً پرسد اینجا چه خبر است؟! که اگر چیزی هست بگوید من هم بدانم!

کسر! که متوجه تعجب رویا و البته بهت من شده بود میز را ترک کرد و راه افتاد تا سفارشمان را بیاورد.

من ماندم و رویایی که پرسوال خیره‌ام شده بود وقتی دید خودم را با آن راه زدم گفت: سایه ماجرا چیه؟ این پسر چرا پسر خاله و خودمون رفتار میکنه؟

جواب سوالش را نداشتم.
می دانست اهل دروغ گویی لااقل به او نیستم.



#شکسته تر از انار

پارت ۹۵

نمی دونم اما فکر کنم به خاطر اون دفعه که ماشین رو
بردیم تعمیرگاه باشه. احتمالا وقتی اون شب هیچ کس

نیومده سراغم فکر کرده زیادی بی کس و کارم دلش برام
سخته.

ابرو بالا انداخت: نه از این خبرا نیست. این دوره دیگه
دوره‌ای نیست که کسی - واسه بی کس و کار بودن دلش
برات بسوزه.

موشکافانه نگاهم کرد: واقعا متوجه نشدی پسره یک جوری
نگات میکنه. سایه فکر کنم ازت خوشش میاد.

خندیدم: می دونی چند سال از من کوچیکتره فکر نکنم
خیلی از هستی بزرگتر باشه.

رویا گردن کج کرد و چیزی نگفت.
چند دقیقه‌ی بعد کسرا سفارشمان را آورد.
در حال نوشیدن قهوه بودیم؛ که دختری وارد کافه شد.

مستقیم به سمت کسرا رفت و بی توجه به آدم های حاضر در کافه دست دور گردن او حلقه کرد و بوسه ای از گونه اش گرفت.

از این حرکتش جاخوردم.

توقع این همه بی پروایی از دختری به سن و سال او نمی رفت. رویا نگاهم کرد: نگفتم این پسر یه چیزی میشه؟ بین تا دختره دست حلقه کرد دور گردنش همه اش نگاهش به میز ماست. دست دختره رو از دور گردنش باز کرد و بهش تشر زد. نگاهش کن. لبای دختره آویزون شده.

از این همه کنجکاو رویا و البته تاکیدش روی حرف هایش خنده ام گرفت.

- بابا کسر! کجا من کجا؟ تو رو خدا یک حرفی نزن که اصلاً جور در نیاد. اصلاً اگه صبق حرف تو از من خوشش میاد پس این دختر تو زندگیش چیکار میکنه؟

به پشتی صندلی تکیه داد نفسش را پر حرص بیرون داد:
مال کدوم دوره‌ای سایه! قرار نیست چون از تو خوشش
میاد دیگه قید همه خوشیاشو بزنه که. اون وقتی هیچ
رابطه با تو نداره و هیچ حرفی نزده.

نگاهی در فضای کافه که تمام از چوب بود چرخاندم.
روی دیوار کافه گلدان های چوبی استوانه‌ای شکل قرار
داشت و در همه‌ی گلدان‌ها گل پتوس بود.
- پاشو تورو خدا رویا، پاشو بریم که میترسم این خیالبافی
یک کاری دستت بده.

او محکم سر جایش نشست: می خوام یه چیز دیگه سفارش
بدم بخوریم بعد بریم.

متعجب نگاهش کردم: زشته بابا حالا پسره فکر میکنه چون
گفت ما مهمونشون می‌خوایم ازش سوء استفاده کنیم.



#شکسته تر از انار

پارت ۹۶

رویا آدمی نبود که روی هوا حرف بزند.
معمولا وقتی حرف می زد حتماً بر اساس دلیل و مدرک بود.
اما من اصلاً نمی خواستم ذهنم را مشغول کسر-کنم؛ او
کجا من کجا؟

- باز شروع من رویا، اون از طلاق طلاق کردند. اینم
حالات که حرف شوهر کردن می زنی. تو رو خدا ول کن
فکر شوهر کردن توی سر من ننداز بزار یک مدت آرامش
داشته باشم.

از حرفم عصبانی شد.

نفسش را پر حرص از سوراخ‌های بینی بیرون داد و گفت:
می‌خواهی همه چیز رو بندازی گردن من سایه؟ یک جور
حرفی می‌زنی انگار زندگیتون گل و بلبل بود من نشستم زیر
پات! اصلاً از این حرف خوشم نمیومد. من فقط بهت
گفتم این پسر— از تو خودشش میاد میخوای باور کن
میخوای نکن.

نمی‌خواستم رویا از دستم دلخور باشد.
از در دلجویی وارد شدم.
دستش را گرفتم و گفتم: دلخور نشو قربونت بشم منظوری
نداشتم. حرفمو بد زدم.
رویا کینه‌ای نبود.
کمی خودش را لوس کرد: گمشو با این حرف زدنت.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم: ببخش تو رو خدا رویا. ذهنم
خیلی درگیرها صلاً نمیدونم به چی فکر کنم.

گفتم که رویا کینه‌ای نبود.

دلخوری‌اش را زود دور انداخت و برگشت سر بحث قبلی:
خدا کنه حدس من درست باشه واقعا این پسر— از تو
خوشش بیاد، بیاد بگیرت. با اخلاقی که تو داری این حس
عذاب وجدان و نمیدونم خراب نکردن زندگی زنای دیگه که
تا آخر عمرت روی دستم می‌مونی. مردی هم که هم سن
و سال تو باشه و به درد تو بخوره یا مجرد نیست اگرم تا
این سن مجرد باشه که معلومه از اون سعید بی‌بخار،
بی‌بخار تره. به درد تو نمیخوره پس از همه بهتره که زن
همین کسرا بشی...

شیطنت کرد و ادامه داد: اتفاقا آتیشش هم تنده و دمار از
روزگار درمیاره و تلافی تمام بی‌بخاری اون سعید قطب رو
در میاره.

از حرف‌هایش خنده‌ام گرفت.
هم حرف‌هایش درباره‌ی کسرا.
هم نسبتی که به سعید داده بود.

الین بار بود که به سعید نسبت قطب می داد.
 سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم تا پروتر نشود.
 دستی به پیشانی کشیدم و گفتم: به خدا نمی دونم بخندم یا
 گریه کنم از دست تو رویا. فکر مشغوله تو تو هی هیچ
 شرایطی دست از مسخره بازی برندار. می خوام برم روستا
 ماجرای طلاق رو به مامان و بابام بگم ولی اصلاً نمیدونم
 چطوری بگم چی بگم خیلی استرس دارم.
 رویا با ناخن جدیدی که کاشته بود کنار بینی اش را خاراند.
 -می خوای باهات پیام.

نگاهش کردم: نمی دونم بدم نمیاد همراهم باشی. خیلی
 احساس تنهایی می کنم. فکر کنم ببینم چی میشه ولی
 همراهم بیای بد نیست مایه دلگرمیه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۹۷

پیشنهاد دادم: اصلا بیا امشب پیش من بمون.

-نه امشب نمی تونم، علی میاد خونه. بهش میگم فردا هم خودش برسونمتون.

متعجب پرسیدم: علیرضا امشب هم میاد پیش تو؟! مگه نمیره خونه‌ی خودش؟

-نه. زنش هنوز شهرستان خونه‌ی پدرشه.

همسرش هنوز شهرستان خانه‌ی پدرش بود؟!

از برگشتن شوهرش خبر داشت و نیامده بود؟

-علیرضا بهش گفته که برگشته؟

خندید و با سرخوشی گفت: نه نگفته. فکر کنم هنوز ازم سیر نشده.

هنوز از رویا سیر نشده بود!

ترجیح می داد در کنار او و با او باشد!

سوالی به ذهنم رسید.

با خودم فکر کردم حالا همسر—ش هیچ، یعنی دلش برای
فرزندانش تنگ نمی شود؟

اصلا دلم نمی خواست زنی مثل رویا شوم.

هیچ وقت حاضر نبودم میان زن و شوهر دیگری قرار بگیرم.

حرفی که رویا زد ذهنم را از علیرضا منحرف کرد: راستی سایه از اون زنه که شب و نصف شب می‌اومد سراغت چه خبر؟

-خدا رو شکر توی خونه‌ی جدید ازش خبری نیست.

-یکی از دوستای علی از این چیزا سر در میاره گفتم ازت اجازه بگیرم اگر ایرادی نداره درباره‌ی مشکل تو باهاش صحبت کنم.

مردد نگاهش کردم.

همینم مانده بود که آبرویم مقابل علیرضا و دوستش برود و آنها هم بفهمند دیوانه‌ام.

البته بدم نمی‌آمد کسی که سر رشته دارد درباره مشکلکم بداند.

با تردید گفتم: نمیدونم بزار فکر کنم بهت میگم

شب وقتی در خانه‌ام تنها شدم.

روی تختم که دراز کشیدم.

هوای فکر کردن به فردا که به سرم افتاد، تازه فهمیدم اشتباه کردم که از رویا خواستم برای روز بعد همراهم باشد.

ترجیح می‌دادم با خانواده‌ام تنها باشم.

می‌دانستم قرار است غُرهای زیادی به جانم بزنند و بنظرم بهتر بود خودم تنها آنها را بشنوم.

از طرفی هیچ علاقه‌ای برای همسفر شدن با علیرضا نداشتم.

نگاه‌ها و لبخندهایش زیادی روی مخ بودند.

آن زمان که او را دیدم هنوز شوهر داشتم و نگاه‌هایش این همه معنی دار بود وای به حالا که مطلقه هستم.

برای رویا پیام نوشتم: سلام رویا جان. ببخشید بی موقع مزاحمت شدم راستش فکرهامو کردم بنظرم خودم تنها برم خونه بهتر باشه. راستش حس می‌کنم با خانواده‌ام تنها باشیم راحت‌ترم. ممنون که پیشنهاد همراهی دادی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۹۸

تمام شب خواب خانواده‌ام را دیدم.
 هی خواب دیدم خبر طلاقم را به آنها داده‌ام و هربار در خوابم واکنش آنها به نحوی وحشتناک بود.
 سه، چهار بار از خواب پریدم و دوباره خوابم برد.
 ب خوابی شب قبل باعث شد تمام مدتی را که سوار بر اتوبوس به سمت روستایمان می‌رفتم سردرد داشته باشم و چرت بزنم.
 چون صبح زود بیدار شدم و به اولین اتوبوس رسیدم، حدود ده صبح روستا بودم.

انگار بر خلاف چند روز گذشته که از گفتن طلاقم فرار می کردم و می ترسیدم، آن روز برای گفتنش عجله داشتم. می خواستم هرچه زودتر بگویم و خودم را راحت کنم.

مثل زمان های که نوبت داندان پزشکی داشتم و از ترسم می خواستم هرچه زودتر نوبتم برسد و تمام شود. درست همان حس و حال را داشتم.

هراسم باعث می شد تمایل داشته باشم به دل حادثه بزنم تا زودتر از سربگذرانمش.

مثل سریالی که نامش درست یادم نیست_ یادآوری نامش بود گمانم_ وقتی می خواستند علی را اعدام کنند پرسیدند حرفی، دفاعی نداری.

او با وجود اینکه قبلا حتی خواب چوبه ی دار را هم می دید وحشت می کرد؛ حالا کنار چهارپایه و چوبه ی دار ایستاده بود و به جای دفاع فقط یک جمله گفت: زودتر تمومش کنید.

من هم می خواستم زودتر تمامش کنم. به کوچه امان رسیدم و پاهایم می لرزید.

با این که واکنش پدر و مادرم را می دانستم اما نگران بودم
بیش از آنچه که من فکر می کنم عکس العمل نشان دهند.

دم در ایستادم و در زدم.

من خیلی وقت بود کلید این خانه را نداشتم.

به درِ خانه ی بی بی نگاه کردم.

کاش او زنده بود و به خانه اش پناه می بردم.

همه چیز را برایش می گفتم و می خواستم به پدر و مادرم
اطلاع دهد.

چندباری بر در نواختم تا اینکه صدای دختر برادرم را
شنیدم: کیه؟ اومدم.

دلم برایش ضعف رفت.

خیلی دوستش داشتم.

پسر- من اگر زنده می ماند حالا هم سن و همبازی او می شد و
شاید مرا هم به زندگی با سعید همچنان گره می زد.

صدایش کردم.

-نرجس جان منم عمه گلنار باز کن قریونت بشم.

صدایش ذوق زده داشت.

-عمه تویی؟ اومدم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۹۹

صدای پایش آمد که به سمت در دوید.

لبخند روی لبهایم نشست.

در را به رویم گشود.

روی دویا نشستم و او را به آغوش کشیدم: سلام قشنگ
عمه. الهی فدات بشم.

چند ماه می شد که ندیده بودمش.
شیرین زبانی کرد: عمه دلم برات تنگ شده بود.

از آغوشم جدایش کردم.
روسی اش کج و کوله شده و نصف موهایش بیرون ریخته
بود.
ژاکت دست بافت قرمز با شلوار گرم مشکی بر تن داشت.
جوراب های پشمی اش را خودم سال قبل برایش خریده
بودم.

بوسه ای محکم روی گونه اش کاشتم.
-منم دلم برات تنگ شده بود فرشته ی قشنگم.

-چرا انقدر دیر به دیر میای عمه؟

لپش را کشیدم: از این به بعد زود به زود میام.

دست کوچکش را گرفتم و با هم وارد باغ شدیم.

زمستان بود و باغ در خواب به سر می برد.

هیچ برگ بر درختان نبود و فقط تک و توک انارهای شکسته‌ی خراب شده بر شاخ‌ها دیده می‌شده.

گنجشک‌ها در باغ بازی می‌کردند و صدای کلاغ هم به گوش می‌رسید.

همه چیز مثل گذشته بود.

همان دواتاق تو در تو با یک آشپزخانه.

و اتاقهای مهمان هم ته باغ.

از نرجس پرسیدم: مامان و بابات کجان؟

-اونا خونه‌ان بابام من رو آورد پیش ننه و خودش رفت سرکار.

دخترک مهربان و دوست داشتنی می آمد و مادرم را از تنهایی بیرون می آورد.

خانه دیگر مثل گذشته شلوغ نبود.

همه ی پسر ها زن گرفته و دنبال زندگیشان رفته بودند و مادر و پدرم مانده بودند و یک باغ انار.

مادرم دم درِ اتاق نشست و پاهایش رو توی آفتاب دراز کرده بود.

تا مرا دید گل از گلش شکفت.

دست بر زنوا گذاشت و ایستاد.

-گلنار تویی ننه! خوش آمدی. قدمت روی جفت چشمام. چه بی خبر!

پا تند کردم.

پا درد داشت و نخواستم زیاد راه بروم.

در اغوشش کشیدم و بوی تنش را از پیراهن بلند آبی یا به قول خودش قبایش به ریشه های دلتنگم فرستادم.

شبه آن وقتی های بی بی لباس می پوشید.

پیراهن بلند با روسری بزرگ سفید.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۰۰

شبیه آن وقت‌های بی‌بی لباس می پوشید.

پیراهن بلند با روسری بزرگ سفید.

موهایش را فرق باز می کرد و کمی از موهایش از روسری بیرون بود.

زیر روسری اش را با سنجاق قفلی طلا بسته بود و این سنجاق قفلی و سه تا انگوی دستش تنها طلایی بود که مادرم داشت و هیچ وقت نتوانست بیشتر از آن را بخرد.

چشم هایش را همیشه سرمه می کشید_ بخاطر ثوابش_ چشم ها تنها عضو صورتش بودند که رنگ آرایش به خود می دیدند. نه لب های باریکش گاهی رنگ رژ به خود دید و نه پوست سفیدش که مثل پوست بی بی بود گاهی کرم زده شد.

ابروهای پرپشت زیبایش هم عید تا عید رنگ منقاش به خودش می دید.

البته گاهی به اصرار عروس هایش زیر دست آنها می نشست و صورتش را بند می انداختند و ابروهایش را کمی مرتب می نمودند.

روبه روی هم نشستیم.

از قوری چینی برایم چای ریخت و کاسه ی کوچک نقل خراش را مقابلم گذاشت پرسید: سعید نیومده؟

باز تپش قلبم بالا رفت و آرامشی- که با دیدن مادرم بر جانم
نشسته بود از وجودم رخت بربست

دستم را بند نوازش موهای نرجس کردم.
چشم از چشمان مادرم دزدیدم.
-نه کار داشت. نیومد.

گلایه آمیز گفتم: چرا هستی رو نیاوردی؟ می‌دونی چقدر دلم
براش تنگ شده ننه؟ خیلی وقته به ما سر نزده؟

در دل نالیدم آخ مادرم کجایی کاری؟
دخترکم را چند روزی می‌شود خودم هم ندیده‌ام.
نه به تلفن‌هایم پاسخ می‌داد و نه پیام‌ها را.
تنها از طریق مهرداد از حالش خبر داشتم و می‌دانستم زیاد
هم روبه‌راه نیست.
مهرداد می‌گفت بیشتر وقت‌ها بی‌حوصله‌است و از زمین و
زمان گلایه دارد.

به مادرم پاسخ داد: دفعه‌ی بعد حتما میارمش.

مادرم نرجس را مخاطب قرار داد و گفت: نرجس ننه پاشو
برای عمه‌ات انار بیار.

دخترکم تند و تیز از جا برخاست و میان احوال پرس‌های
مادرم از سعید ظرفی پر از انار مقابلم گذاشت.

مثل همیشه انارهای شکسته سهم خودمان بود.

بابا انارهای که برای خودمان کنار می‌گذاشت را در میان گاه
نگه می‌داشت تا بیشتر بمانند.

و بخش عظیمی از انارها در واقع همان انارهای شکسته‌ای
بودند که مشتری نداشتند.

@Vip Roman



#شکسته تراز انار

#پارت ۱۰۱

تصمیم گرفته بودم به محض اینکه رسیدم همه چیز را به
مادرم بگویم.

اما پشیمان شدم.

شاید بهتر بود دو، سه روزی به خودم و مغزم استراحت
می دادم.

کمی در ده می گشتم و اعصاب داغان شدم را ترمیم می کردم
تا بتوانم سخت ترین مرحله را تمام کنم.

کمی هم با خانواده ام خوش بگذرانم.

یکی از انارها را برداشتم و مشغول خوردنش شدم.

که مادرم پرسیدم: ننه صبحونه چیزی خوردی؟

برای خالی نبودن معده‌ام فقط کیک خورده بودم و کمی هم از آن نوشیدنی آب انبه که اوایل خیلی دوستش داشتم و این روزها نمی دانم طعم او مزخرف شده بود یا ذائقه‌ی من تغییر کرده بود.

-آره کیک و آبمیوه خوردم ننه.

ابرو در هم کشید: کیک و آبمیوه هم شد غذا؟ پنیر محلی درست کردم بخدا از لحظه‌ای که داشتم درست می کردم یادت بودم. چه کار خوبی کردی که اومدی. دیشب شامی داشتم آقات یادت می کرد می گفت گلنار شامی خیلی دوست داره کاش بود.

لبخند زدم.

- از شامی دیشبت هم چیزی مونده برای خودم لقمه بگیرم.

خواست از جا برخیزد.

دست بر زمین گذاشت که مانعش شدم و گفتم: لازم نیست خودم میرم.

به او اجازه‌ی بلند شدن ندادم و سمت یخچال رفتم. از وسط سفره‌ی پارچه‌ای تکه‌ای نان برداشتم و دو شامی میانش قرار دادم.

کمی هم سبزی خوردن و برای خودم لقمه گرفتم. شامی‌های مادرم همیشه از همه‌ی شامی‌های دنیا خوشمزه‌تر بود. با ولع مشغول خوردن غذایم شدم.

به اتاق نزد مادر برگشتم و سرم را روی پایش گذاشتم. سعی کردم به زانوی پر دردش فشار نیاورم. -ننه سرم درد می‌کنه یک ذره سرم رو ماساژ میدی.

دست‌هایش به سرعت به کار افتاد.

می‌خواستم محبت‌هایش را برای خودم ذخیره کنم. می‌ترسیدم وقتی بفهمد با خودم و زندگی‌ام چه کرده‌ام.

وقتی از خبر طلاقم که برای او مایه‌ی ننگ بود آگاه شود
دیگر محبتش را نداشته باشم.

همانطور که سرم را ماساژ می‌داد مثل همه مادر و دخترهای
دیگر با هم از هر دری حرف زدیم.
مادر غیبت عروس هایش را کرد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۰۲

مادر غیبت عروس هایش را کرد.
 از زن احد و ولخرجی هایش گلایه داشت.
 می گفت هرچه پسرک بیچاره اش ش از رانندگی ماشین
 سنگین در می آورد، زنک خرج رخت و لباس و قر و فرش می
 کند.
 از زن یوسف هم گلایه داشت.
 کد بانو نبود به تمیزی خانه و زندگیش اهمیت نمی داد.
 هر وقت مادر به خانه اش سر میزد یک لایه خاک روی
 وسایلش نشسته بود.
 زن احمد را دوست داشت به مادر سر می زد.
 خانه داری اش خوب بود.
 حتی گاهی برایشان غذا می پخت و می آورد.
 یونس هم که مثل من در شهر دیگری بود و مادرم دسترسی
 چندانی به او نداشت.
 حرف هایمان که ته کشید اذان ظهر را می گفتند و ما هنوز
 ناهار را آماده نکرده بودیم.

تا مادر بخواهد به خودش بجنبد. در اجاق گوشه‌ی حیاط
با چوب خشک‌های کف باغ و البته به کمک نرجس آتشی-
به پا کردم.

بادمجان‌ها را کباب کردم و پیازها را هم دست مادرم
سپردم تا خرد کند.

برای ناهار

تنها چیزی که می شد سریع و فی الفور آماده کرد که از قضا
بابا هم خیلی دوست داشت کشک بادمجان بود.

نیم ساعت از آمدن بابا گذشته بود که غذایمان آماده
شد.

به یمن آمدن تک دختر خانه بابت دیر آماده شدن غذا به
مادر در نزد و کلی هم از دیدن من ابراز خوشحالی کرد.
کنار بابا نشستم و یک دل سیر با او حرف زدم.

محبتش را هم ذخیره نمودم.

عصر که شد مادر عروس هایش را برای شام دعوت کرد.
دو سه ماهی می شد که به آنها سر نزده بودم برای
برادرهایم دلتنگم بودم.

شب دور هم جمع شدیم و من دلم روزهای گذشته را می‌خواست.

سال‌های گذشته را می‌خواست.

بچگی‌هایم را می‌خواستم.

وقت‌هایی که از عروس و داماد و نوه خبری نبود.

وقت‌هایی که هنوز اتحاد خواهر و برادریمان سفت و سخت پابرجا بود.

و حرف‌های عروس و خواهرشوهری میانش خط نیانداخته بود.

که برادرهایم مجبور نبودند برای دفاع از زنان شان پیش من سینه سپر کند یا اینکه طعنه و کنایه‌های زنانشان را برای من لاپوشانی کنند.

دلم برادرهایم را می‌خواست.

دلم کودکی را می‌خواست.

دلم پرسه زدن میان گندم زار و باغ را می‌خواست.

دلم، دلم می‌خواست یک بار دیگر همراه احد و احمد و
یوسف و یونس تکه‌ای گوشت بدزدیم کباب کنیم و از
خوردنش لذت ببریم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۰۳

اما من حالا زن مطلقه‌ای بودم که هیچ آینده‌ای در
انتظارش را نبود و نمی‌دانست قرار است چه کار کند.
زن مطلقه‌ای که در سن سی و شش سالگی، باید حرف‌های
پراز ذوق دوستش را می‌شنید.

دوستش با شوق و ذوق مژده عشق و علاقه پسری بیست و هشت، بیست و نه ساله را می‌داد.

انتظار داشت خوشحال شوم از اینکه در این سن توانستم به قول خودش قاپ پسری چون کسرا را بدزدم.

برایم از آینده‌ی شیرین در کنار کسرا می‌گفت و من نمی‌دانم با چه منطقی باید از جسم این آینده خوشحال می‌شدم.

دو، سه روزی را با خانواده‌ام خوش گذرانم. سعید و زندگی و همه‌ی مشکلاتم را کنار گذاشتم. همراه مادرم به امامزاده رفتم.

مهمان خانه‌ی برادرهایم شدم. با زن هایشان هم صحبت شدم و با بچه‌هایشان بازی کردم. خلاصه حسابی خوش گذشت.

اما شب سوم بالاخره تصمیم گرفتم بگویم چه کرده‌ام. باید می‌گفتم و راهی خانه و زندگی می‌شدم. قبل از هر چیزی هم کار پیدا می‌کردم.

با پدر و مادرم سر سفره‌ی شام نشسته بودیم.
 گرسنه بودم اما به خاطر حرفی که میخواستم بزنم غذا از
 گلویم پایین نمی‌رفت. برای خودم در لیوان آب ریختم و
 سرکشیدم تا از تشویش ناخواسته‌ای که به جانم افتاده بود
 راحت شوم.

حس می‌کردم حرارت بدنم هر لحظه بالاتر می‌رود.
 به پدر و مادرم که با اشتهای غذای‌شان را می‌خوردند نگاه
 کردم.

تکه‌ی نان میان دستم را به بازی گرفتم.
 همونطور که نگاهم به گل سفره چسبیده بود گفتم: ننه،
 بابا به چیزی هست که باید بهتون بگم.

پدرم لقمه‌ی بزرگی را که آماده کرده بود در دهانش چپاند
 و من مثل همیشه با خودم فکر کردم او با این دهان بدون
 دندان که نصفش یا خراب بود یا کشیده بود چطور
 می‌توانست لقمه‌های به این بزرگی را بجود.

مادرم نگاهم کرد و پرسید: چی شده ننه؟ چی می‌خوای بگی؟

قلبم در سینه می تپید.
پدر و مادرم از طلاق بیزار بودند.
می ترسیدم محبت آنها را از دست بدهم.
می ترسیدم دیگر جایی برای آمدن نداشته باشم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۰۴

روزهای خوبی را کنارشان گذرانده بودم.

مثل همه‌ی دفعات دیگر که به خانه شان می آمدم با محبت و خوشحالی با من برخورد کرده بودند.

البته به جز مواردی که به قهر می آمدم.

هر وقت از خانه و زندگیم و سعید قهر می کردم و به خانه‌ی آنها می رفتم برخوردشان جور دیگری بود.

مرا با زور راهی خانه ام می کردند.

نمی خواستند حرفشان نقل دهان مردم شود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: می خوام از سعید طلاق بگیرم.

دست مادرم روی لقمه‌ای که داشت برای خودش می گرفت خشک شد.

حتی حس کردم غذا در گلویم پدوم ماند.

تعجب نگاه کردم بابا به زور غمش را قورت داد: یعنی چی که میخوای طلاق بگیری؟ جلوی مردم زشت نیست؟ دختر تو شوهر داره و شما داماد دارید توی این سن و سال حرف طلاق زدن درست نیست.

تو چرا هر چند وقت یک بار میای اینجا و حرف طلاق رو پیش میکشی؟

خیلی وقت بود که دیگه حرفی از طلاق و جدایی از سعید نمی زدی من فکر می کردم زندگیتون خوب شده چی شده دوباره!

نگاه از سفره نکندم.

چشم من همچنان روی گل رز رنگ و رو رفته‌ی سفره مانده بود: نمیتونم تحمل کنم. سعید مرد نیست اصلاً بهم اهمیت نمی‌ده. زن و شوهر یعنی کسی که تو سختی زندگی کنار هم باشن. سعید تو سختی کنارم نیست. توی مشکلاتم ندارمش. هر چند وقت یکبار هم که فیلش یاد هندستون میکنه و هوای زن گرفتن و خیانت به سرش میزنه.

بعضی چیزها را نمی‌توانستم بگویم.

مثل محبت نکردن‌هایش مثل اتاق جدا کردنش.

من چه گناهی داشتم که او سالها اتاقش را از من جدا کرده بود.

یا مثلاً اینکه تا مجبور نمی‌شد به من دست نمی‌زد.
 کاش می‌توانستم با صراحت همه چیز را بگویم؛ بگویم
 مجبور شدم برای خفه کردن میل جنسی‌ام به حمام پناه
 ببرم.

یا بگویم شب‌ها در اتاقم تنها می‌خوابم و هنوز همان زن
 لعنتی به سراغم می‌آمد.

اصلاً مگر همین پدر و مادر نبودند که تا همین حالا شب
 را در یک رختخواب می‌خوابیدند.

من چه گناهی کرده بودم که از جوانی باید از شوهرم جدا می
 خوابیدم.

باید برای لمس شدن توسط او له له می‌زدم.

باید برای ذره محبت از سمت او التماس می‌کردم کاش
 انقدر جرات داشتم تا با صراحت همه چیز را بگویم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۰۵

مادرم نان توی دستش را در سفره انداخت: ننه تو بیست و دو، سه ساله با این مشکلات سعید ساختی. حالا که داماد داری دیگه بخدا زشته که بخوای این کارو بکنی. دلت برای دخترت بسوزه، نزار دخترت یک عمر با سرکوفت مردم و با سرکوفت خانواده‌ای شوهر زندگی کنه. مرد جماعت همینه باهاش بساز تا بگذره.

دست هایم را در هم قلاب کردم.

تا فشاری را که رویم بود با فشار دادن آنها تخلیه کنم: تا وقتی که هستی بچه بود گفتین سرت رو بنداز پائین زندگیتو بکن تا دخترت زیر سایه پدر مادر بزرگ بشه و نیفته زیر دست ناپدری.

حالا که برای خودش زندگی مستقل داره باز من باید
زندگیم رو فدای هستی کنم تا از حرف مردم در امان باشه
پس من کی زندگی کنم؟

مادرم سعی کرد از در نصیحت وارد شود.

به لحنش چاشنی ملایمت اضافه کرد و گفت: تا بوده
همین بوده مادر، همه مادرهای دنیا خودشون رو وقف
بچه‌ها و شوهر و زندگیشون کردن. پس فکر کردی چرا
میگن بهشت زیر پای مادره. چون باید از خوشی‌های
خودش توی دنیا بزنه.

شاکی شدم از شنیدن این حرف‌ها.

از اینکه باید هستی را یک عمر بهانه می کردند تا مرا به
زندگی سعید سنجاق کنند.

از اینکه دست روی نقطه ضعف می گذاشتند.

میان عصبانیت یک باره همه چیز را گفتم و خودم خلاص
کردم.

-بالاخره دیگه کاری از دستم بر نمیاد نه هستی تونست من
 رو به این زندگی بند کنه. نه عاقبت و آینده اش. من و
 سعید تقریباً یک هفته میشه که از هم طلاق گرفتیم.
 چشمهای مادرم گرد شد و دهانش از تعجب باز ماند.
 جفت چشمان پدرم در حال بیرون زدن از حدقه بود.
 بلند شد و ایستاد با عصبانیت پرسید: از شوهرت طلاق
 گرفته بعد تازه اومدی داری به ما میگی؟! ما را آدم حساب
 نکردی و حالا یادت افتاده ما پدر و مادر تیم.

مادرم محکم بر صورتش کوبید: چه خبره مرد؟ ابرومون
 بردی. الان همه‌ی همسایه‌ها می‌فهمن چی شده

اما مهر مادری اش مانع از این شد که به من تشر بزند.
 نمی دانم شاید دلش برایم سوخت.
 با ناراحتی نگاهم کرد از چشمانش می‌خوانم که دارد زور
 میزند عصبانیتش را به خاطر این پنهانکاری نشان ندهد.

- بالاخره کار خودتو کردی ننه؟ ازش طلاق گرفتی بدون اینکه چیزی به ما بگی؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۰۶

- بالاخره کار خودتو کردی ننه؟ ازش طلاق گرفتی بدون اینکه چیزی به ما بگی؟

می‌دانم دلش می‌خواست مثل سال‌های بچگی گوشت بازویم را میان انگشتهایش بچلاند، بلکه کمی از این کارهای خود سرانه‌ام دلش خنک شود.

اما دیگر نه اومادر گذشته بودو نه من دخترکی کوچک.
سر پایین انداختم.

اشک روی صورتم غلطید.

اصلا نمی خواستم گریه کنم اما نمی دانم چرا نتوانستم
مقابل بغض مقاومت کنم. با قلبی که شکسته بود گفتم:
دیگه نمیتونستم تحمل کنم. سعید هیچ وقت منو
نمیخواست نخواستن رو همه جور به صورتم می کوبید.
واقعا نتونستم تحمل کنم.

مادر مثل همیشه بی نهایت عصبانی بود این را از رفتارش به
خوبی می فهمیدم.
از سکوتش.

از خونسردی عجیبی که در صورتش نشسته بود.

برخلاف او بابا حسابی عصبانی بود داد و بیداد می کرد.

به سرم غر می زد: حالا یادت اومده؟ حالا که داماد داری
یادت اومده که سعید نمیخواست که نمیتونی باهاش زندگی
کنی جواب دامادت رو، جواب خانواده ی دامادت رو چی
میدی؟ جواب مردم رو چی بدیم؟ به مردم ده چی بگم؟
بعد بیست سال وخوردهای زندگی حالا یادت افتاده که به

دردش نمیخوره و نمی تونه زندگی کنه. آخه این چه کاری بود که با آبروی ما و خودت کردی دختر؟ مردم چی میگن؟ نمیگن زیر سرش بلند شده؟ نمیگن کسی نشسته زیر پاش؟ نمیگم تو سن چهل سالگی...

سکوت کرد.

نفسش را از سینه بیرون داد.

مطمئنم چیزی که می خواست بگوید چیز زیاد خوبی نبود از جملات قبل از آخرین جمله که می خواست بر زبان به براند کاملاً قابل پیش بینی بود.

ترک‌های افتاده روی قلبم هر لحظه پیش روی بیشتری می کرد.

حس تلخ تنهایی و بی پناهی به جانم افتاده بود.

کاش پشت وپناهم می شدند. دلداری ام می دادند و حمایت می کردند.

فقط همین یکبار دل به دلم می داند و می گفتند سعید و حرف مردم با هم بروند به جهنم.

با شکم گرسنه از سر سفره بلند شدم.

دلم از گرسنگی مالش می‌رفت اما میل غذا خوردن نداشتم.
 مثل بچگی‌هایم به اتاق کناری رفتم و خود تنها و بی‌کسم را
 در تاریکی اش پناه دادم.
 زانوهایم را بغل کرد.

سر بر زانو گذاشتم و بی توجه به غرورم با صدای بلند
 گریستم.

چون کسی- که عزیز از دست داده صدای گریه‌ام در خانه
 رها شد.

من هم عزیز از دست داده بودم.

مگر از عمر و جوانی‌ام در این دنیا چیز عزیز تری وجود
 داشت؟

صبح روز بعد میان اشک و آه و نصیحت مادر و قهر و
 عذاب پدر خانه را ترک نمودم و راهی شیراز شدم.

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۱۰۷

در خانه ام کسی- منتظرم نبود ولی لااقل قرار نبود شماتت شوم یا سرزنش شوم.

ساعت دوازده و نیم به خانه رسیدم.

از ظهر روز قبل چیزی نخورده بودم.

مستقیم به سمت یخچال رفتم و وقتی آن را هم خالی دیدم آه از نهادم برخواست.

کمی نان روی بخار گرم کردم و چند لقمه از همان را به دهان گذاشتم.

همیشه وقتی از خانه‌ی پدری برمی‌گشتم مادرم به اندازه‌ی یک نیسان خوراکی همراهم می‌کرد از رب انار و پنیر و ماست محلی گرفته تا ترشی و گوشت و تخم مرغ و نان. ولی این بار آنقدر اعصاب هردویمان داغان بود که نه او چیزی داد و نه من چیزی خواستم. هوای خانه بنظرم خفه بود. حس می‌کردم نفسم در حال بند آمدن است. از آنجا هم بیرون زدم و تصمیم گرفتم باقی روز را کنار رویا بگذرانم شاید از فکر و خیال راحت شوم. با همان لباسهای صبح از خانه بیرون زدم. شماره‌ی رویا را گرفتم تا اطلاع دهم به دیدنش می‌روم و آرزو کردم غذای خوبی هم در بساطش باشد. مثل همیشه صدای قبراقش در گوشی پیچید: سلام سایه‌ی خوشگل خودم.

-سلام رویا کجایی؟

-با علی ناهار اومدیم بیرون تو کجایی؟

نمی دانم این علی کی برای خانواده اش وقت می گذاشت؟
او که از وقتی رویا را صیغه کرده یکسره با او بود.
بیچاره زن و بچه اش.

از اینکه رویا هم تنها نبود تا کمی کنارش باشم و درد و دل
کنم بیشتر عصبی شدم.
لحتم رنگ ناراحتی داشت و گفتم: من اومدم خونه.

از شور و هیجان صدای او هم کاسته شد و در عوض با
ناراحتی گفت: راست میگی؟! پس بالاخره بهشون گفتی.
کجایی الان؟

-آره بهشون گفتم. یک ساعتی میشه رسیدم خونه
بی حوصله بودم زدم بیرون که پیام خونه ی تو که، تو هم
نیستی.

-سایه جان غصه نخوری‌ها من الان میرم خونه تو هم پاشو
بیا. بیا حرف می‌زنیم.

انگار که مقابلم ایستاده باشد دستم را در هوا تکان دادم: نه
رویا نه لازم نیست. برو به ناهار برس من همین اطراف یک
کم قدم می‌زنم بعد برمی‌گردم خونه.

-بری تنها توی خونه بشینی که چی بشه؟ مگه من مُردم
الان حرکت می‌کنم میام.

حرف حرف خودش بود.
هرچه اصرار کردم نپذیرفت و قطع نمود.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۰۸

نفهمیدم چه شد که خودم را مقابل کافی شاپ کسرا دیدم.
 برای فرار از سرما جای بدی نبود.
 یخ کرده در کافه را گشودم وارد شدم.
 سر ظهر بود و کافه خلوت.

پشت میز چهارم که تازه اضافه اش کرده و گلدان بزرگی از گل
 پتوس کنارش قرار داشت و احتمالاً آن را هم تازه اضافه
 کرده، چون من قبلاً ندیده بودم نشستم.
 عطر خوش قهوه را به ریه هایم دادم.
 سرش گرم کتاب بود اما مرا که دید کتاب را بست و جلو
 آمد.

لبخند بزرگی بر لب هایش نقش بسته بود.

-سلام سایه خانوم. چه عجب از این طرفا! خیلی خوش آمدید.

در جوابش لبخند کم رنگی زدم: سلام ممنونم از لطفتون.

خیلی صمیمانه پرسید: چند روزی تشریف نیاوردید نگرانتون شدم؟

تعجب کردم.

منتظر آمدنم بود! روزهای نرفتنم به کافه را می‌شمرد!

پس انقدرها که فکر می‌کردم بی‌کس نبودم.

کسی در این شهر پر از تنهایی انتظار مرا می‌کشید! توضیح دادم: چند روزی نبودم.

لبخندش پررنگتر شد و گفت: ان‌شاءالله که خوش گذشته باشه.

پوزخندم ناخواسته بر لبم نقش بست.
متوجه بی جواب بودنم شد و سرش را پائین انداخت و
پرسید: چی میل دارید؟

-یک قهوه لطفاً.

-به روی چشم.

کسرا که رفت سرگرم دید زدن دکور کافه اش شدم.
تمام دیوارها پر شده بود از گلدان های چوبی و فقط یک
نوع گل در آنها قرار داشت.
پتوس!

کنار میز من یا همان میز چهارم که نزدیک پنجره قرار داشت
هم یک گلدان بزرگ از پتوس بود!
علاقه امان در گل به هم نزدیک بود.
من هم پتوس را خیلی دوست داشتم.

ذهنم به سمت خانه‌ی مشترکم با سعید پر کشید و آخ که
گلدان های دوست داشتنی‌ام را هم نتوانستم با خودم
بیاورم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۰۹

چقدر سرم گرم فکر کردن شده بودم را نمی‌دانم اما عطر
خوش قهوه که قوی تر از قبل زیر بینی‌ام پیچید متوجه
حضور کسرا شدم
ناخواسته پرسیدم: چرا اینجا پر از گیاه پتوسه؟

به آنی رنگ غم بر چشمانش نشست.

نگاهی به اطراف انداخت و با ناراحتی گفت: خیلی از کسایی که به این کافه پا گذاشتن همین سوال رو پرسیدن. به همه دروغ گفتم. گفتم چون به پتوس خیلی علاقه دارم ولی به شما راستش رو میگن در واقع اونی که عاشق پتوس بود من نیستم. من اصلا فکر کنم از این گیاه متنفرم. متنفرم چون کوثر رو یادم میاره اما کوثر انقدر عزیزه که یادش با همه‌ی رنجش برام شیرینه.

مشتاق شدم درباره‌ی کوثری که کسر۱ با این اندوه بزرگ از او حرف می‌زد بیشتر بدانم.

او خیره به صورت من اما غرق در دنیای دیگری گفت: می دونید کوثر که رفت من خیلی تنها شدم. بعد از رفتنش انگار زندگی پوچ شد....

با یادآوری خاطره‌ای لبخند بر لبانش نقش بست.

-همیشه دوست داشت یک کافه داشته باشیم پر از پتوس.

دستم را دور فنجان قهوه حلقه کردم و گفتم: خیلی متاسفم
اگه ناراحتتون کردم.

لبخندش پر از تلخی بود وقتی که پاسخ داد: یاد کوثر من رو
ناراحت نمی‌کنم سایه خانوم. من فقط غمگین میشم.

بی آنکه منتظر جوابی از سوی من باشید میز را ترک کرد.

قهوه‌ام را مزه مزه می‌کردم که رویا زنگ زد.
پاسخ دادم: جانم رویا؟

بدون سلام و علیک پرسید: سایه کجایی؟

-اومدم کافه.

صدایش رنگ شیطننت گرفت: کافه‌ی کسرا.

بی حوصله پاسخ دادم: آره همونجام

-خیلی خوب همونجا بمون من و علی داریم میایم دنبالت.

جوش آوردم.

خیلی از آن مردک هیز خوشم می آمد.

با چشم‌هایش انگار قصد قورت دادن آدم را داشت.

عصبی گفتم: رویا من خوبم. قهوه‌ام رو میخورم و میرم خونه

-عزیزم نه تنها من که سعید هم نگرانته، ناهار گرفتیم میایم

دنبالت میریم خونه دور هم م

ناهار میخوریم.

هیچ میلی برای رفتن به خانه‌ای که علیرضا در آن بود
نداشتم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۱۰

اما مگر کسی می‌توانست رویا را راضی کند.
او مرغش یک پا داشت! @Vip Roman
وقتی می‌گفت می‌آیم دنبالت یعنی می‌آمد و حتی شده کت
بسته مرا سوار ماشین علیرضا می‌کرد و با خودش می‌برد.

پس بهتر بود که خودم سنگین و رنگین تسلیم شوم.
 نگاه کسرا با وجود آنکه معلوم بود ذهنش مشغول است اما
 هر از گاهی سمت من پرواز می کرد.
 البته ذهن من هم میان بدبختی هایم هی به سمت او پر
 می کشید.

اینکه کوثر کیست؟

چه شده؟

کجا رفته؟

چرا رفته؟

چرا بعد از رفتنش زندگی برای جوانی به سن و سال کسر ۱-
 پوچ شده؟

پ

چیزی نگذشت که دوباره تلفنم زنگ خورد.

رویا خبر آمدنش را داد.

نزدیک کافه منتظرم ایستاده بودند.

از پشت میز بلند شد به سمت پیشخوان که کسر۱ پشت آن نشسته بود رفتم. نگاهش را از کتاب میان دستش که نمی‌دانستم چیست و مشتاق بودم نامش را بدانم.

بدانم چه چیزی است که اینگونه او را در خود غرق کرده، گرفت به من داد: در خدمتونم سایه خانوم.

کیف پولم را بیرون کشیدم: می‌خواستم حساب کنم.

در جایش ایستاد و گفت: نفرمایید تورو خدا من قبلاً هم عرض کردم شما هر وقت تشریف بیارید اینجا مهمون من هستید.

هیچ علاقه‌ای به این کارش نداشتم.

البته حوصله چانه زدن هم.

پس پول را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: آقای کسر۱ کاری نکنید دیگه هیچ وقت این جا نیام. خدمت شما.

بدون اینکه منتظر حرف دیگری از سمت او باشم راه درِ
خروج را پیش گرفتم.

صدایم کرد: سایه خانوم صبر کنید حداقل بقیه‌اش ش رو
بهتون پس بدم.

عصبانیت از دست رویا و علیرضا باعث شده بود
حوصله‌ی او را هم نداشته باشم.

پس دستی در هوا تکان دادم و گفتم: بقیه‌اش باشه برای
دفعه‌ای بعد.

صدایش رنگی از خنده و هیجان داشت وقتی پشت سرم به
گوشم رسید: باشه پس امیدوارم شما از این طلبکارا باشید
که زود به زود سر بزنید.

@Vip Roman



#شکسته تر از انار

پارت ۱۱۱

ناخواسته لبخندی از این شوخی بی مزه اش بر لبم نشست.
مردک روانپریش معلوم بود هنوز کودک است.
چه احمقانه رفتار می کرد که میل دیدار زنی را می کشید که
حدوداً ده سال با خودش تفاوت سنی داشت.
از کافه خارج شدم.
اولین چیزی که به استقبالم آمد؛ سر ما بود که محکم به
صورتم خورد.
و همین باعث شد به سمت ماشین علیرضا که قدری دورتر
ایستاده پا تند کنم.
رویا از درونش برایم دست تکان داد.
علیرضا پشت فرمان نشسته بود.

یکی از آن تیپ های مکش مرگ ما که هی دل رویا را می برد زده بود.

عینک آفتابی به چشم داشت.

من با خودم فکر می کردم مردی این همه خوش پوش باشد و بی نهایت به چشم من نفرت انگیز آید حتی برای خودم هم عجیب بود!

از خوشبوی و خوش پوشی هیچ کم نداشت و جز محدود آدم هایی بود که با همه تلاشش برای آراسته بودن؛ هرگز نتوانست بود توجه من یکی را جلب کند.

آنقدر که من از علیرضا متنفر بودم فکر کنم حتی خدا هم از شیطان متنفر نبود.

وارد ماشین که شدم باز علیرضا یکی از آن ژست های دخترکش را رو کرد. احتمالا رویا را با دخترکان چهارده ساله اشتباه گرفته بود.

عینکش را بالا فرستاد و روی موهایش قرارداد.

موهایی که همه ی زورش را زده بود تا پر پشت تر از همیشه جلوه کند و من هم اصلا به روی خودم نیاوردم که می دانم

همین چند سال پیش کاشت مو را با گزافی انجام داده است.

در سلام دادن از رویا پیشی گرفت.

اما من قبل از اینکه جواب او را هم به نگاه پر محبت و رویا چشم دوختم و به سلام پر از عشق او جواب دادم.

سپس نگاهم را روانه‌ی چشمان او که مستقیماً خیره‌ام بود دادم و سلام برای او پر از سردی بود.

به همان سردی هوا.

متوجه سردی نگاه و جوابم می‌شد اما به روی خودش نیاورد و تعارف کرد سوار اتومبیل کذایی‌اش شوم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۱۲

در را که باز کردم و روی و روی صندلی عقب نشستم علاوه
بر گرمایی که مهمان وجودم شد؛ بوی خوش غذا که در بوی
شدید ادکلن علیرضا ادغام شده بود مشام را نوازش داد.
گرسنه بودم و با احساس بوی غذا معده‌ام به تکاپو افتاد.

دلم می خواست هر چه زودتر به خانه برسیم.

آرزوی کردم کاش این مردک لعنتی گورش را گم کند و من
رویا بتوانیم با خیال راحت غذا بخوریم و کمی با هم حرف
بزنیم.

تمام مدتی که البته کوتاه بود مجبور بودم نگاه هرزه‌اش را
هر از گاهی از توی آینه تحمل کنم.

هزار بار آرزوی کردم الهی بر نگاهش خاک بریزم که انقدر
به زن و دختر مردم خیره نشود.

مردک در هیزی هیچ کم نداشت و من نمی دانم رویای
احمق عاشق چه چیزی شده بود!

همراه رویا وارد آپارتمان‌اش شدیم و علیرضا مشغول پارک
کردن اتومبیلش شد.

به آشپزخانه رفتم تا چای درست کنم.
 رویا پالتویش را از تن خارج کرد و روی مبل انداخت.
 کش مویش را هم باز کرد و موهایش دورش رها شد.
 عاشق رنگ و مدلش بودم.
 وارد آشپزخانه شد و به سمت کابینت‌ها رفت تا میز را
 بچیند.
 -رویا می‌تونی علیرضا رو یک جوری ردی کنی بره میخوام
 باهات حرف بزنم.
 بشقاب‌ها را از توی کابینت بیرون آورد و گفت: آره بزار
 ناهار بخوره زشته بعد اگه تونستم یک بهانه جور می‌کنم
 بهش میگم بره بشینیم گپ بزنیم ببینم تو چه مرگته
 همه‌اش اخمات توی همه.
 ظرف‌های غذا را از رویا گرفتم و مشغول خالی کردنشان در
 بشقاب شدم.
 گرم بودند و نیاز به گرم شدن دوباره نداشتند.

رویا ظرف ماست را از یخچال بیرون آورد و کاسه‌ها را پر کرد.

علیرضا که در را باز کرد و وارد شد؛ شال را روی سرم مرتب نمودم و معذب پشت میز نشستم.

وارد آشپزخانه شد و به رویا نگاه کرد: دست خانوم قشنگم درد نکنه. می بینم که میز رو هم چیدی.

رویا لبخندی را پر از عشق به صورت او هدیه داد: کاری نکردم که بشین ناهار بخوریم.

علی صندلی را برای همسرش عقب کشید: اول شما خانوم زیبا.

نیش رویا تا بناگوش باز شد.

حق داشت حالی به حالی شود.

قبل از علی هیچ مردی برای او عاشقانه خرج نکرده بود.

پشت میز نشست و لیوان‌ها را کنار بشقاها قرار داد.

علی روی موهای به قول خودش خانم زیبایش را بوسید و
در صندلی کناری او جای گرفت.
گرسنه بودم.

سعی کردم بی توجه به آن دو غذایم را بخورم.
تکه ای از کباب را سرچنگال زدم و نزدیک دهان بردم که نام
خودم را از زبان علیرضا شنیدم: خوب سایه خانوم چه
خبر؟ از وقتی که دیدمتون اخم هاتون توی همه مشکلی
پیش اومده؟

چنگال را مقابل صورتم نگه داشتم.
لبخند کمرنگی را بر لب نشاندم و گفتم: نه چیزی نیست تازه
از سفر برگشتم خسته ام.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۱۳

چه بخواهد چه نخواهد مجبور شد متوجه بی میلی ام برای
حرف زدن با خودش شود.
ابرو بالا انداخت.
مثل یک مرد جنتلمن، همان کسی که خیلی سعی می کرد
ادایش را در بیاورد؛ مشغول غذایش شد.
رویا برایم چشم و ابرو آمد.
از بی محلی هایم به علی دلخور می شد.
اما خوب از آن دوستان دوست داشتنی بود که با وجود
این رفتارم با محبوبش ه باز از من نمی گذشت.
خونسرد شانه ای بالا انداختم و مشغول غذا می شدم.
هنگام غذا خوردن بیشتر آن دو صحبت کردند.
من سکوت کردم.

رویا که نامم را خواند تا نوشابه تعارفم کند؛ سر بلند کردم و تازه متوجه کبودی روی گردنش شدم.

ساعتی می‌شد با سر برهنه مقابلم نشسته و چرخید و من آنقدر فکرم مشغول بود که کبودی گردنش را اصلاً ندیده بودم.

اما آن لحظه نمی‌دانم چرا آن لکه‌ی کوچک بادمجانی تا این حد به چشم آمده بود.

با دقت خیره‌اش شده بودم.

طوری که حتی علیرضا هم متوجه شد.

نگاه او رد چشمانم را گرفت و به چیزی که نباید رسید.

لبخند بر لب‌هایش نقش بست.

رویا که دلیل سنگینی نگاه ما را فهمیده بود؛ موهایش را روی شانه و گردنش انداخت.

تا گردنش را بپوشاند.

برای اینکه حواسمان را پرت کند پرسید: برات نوشابه بریزم سایه؟

از خنده‌ی ریز علی خوشم نیامده بود.

از نگاه زیر چشمی اش هم همینطور.
 اما کبودی روی گردن سفید رویا یک جورهایی قلقلکم
 می داد تا دوباره و دوباره نگاهش کنم.
 سر تکان دادم و گفتم: آره ممنون.
 و باز یواشکی نگاهی به نقش افتاده بر گردن زن مقابلم
 انداختم.
 در زندگی من در تمام سالهای تعهد هیچ وقت سعید گردنم
 را کبود نکرده بود.
 سعید اگر گاهی هم سراغ من می آمد، کار اصلی اش را می کرد
 و می رفت.
 او علاقه ای به عشق و عشق بازی و به قول خودش
 بوسیدن و مکیدن و کثافت کاری نداشت.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۱۴

برخلاف من که همیشه دوست داشتم ساعت‌ها با او در
تخت سرگرم این کارها شوم.

آنقدر که حتی فکر کردن به آن یا دیدن فیلم‌های این
چنینی برایم لذت داشت. خود اصل کار برایم لذت بخش
نبود.

من رابطه زناشویی با سعید را فقط برای رفع نیاز جسمی
انجام می‌دادم و گرنه آنچه که روح من طلب می‌کرد هرگز
برآورده نمی‌شد.

من بوسیده شدن را دوست داشتم.

بوییده شدن را دوست داشتم.

در آغوش گرفته شدن را دوست داشتم.

من لمس شدن را دوست داشتم.

و سعید هیچ کدام از اینها را انجام نمی‌داد.

لیوان نوشابه که مقابل هم قرار گرفت جرعه ای از آن را نوشین و سعی کردم حواسم خودم را پرت کنم.

حواسی که هی داشت سمت همخوابی علیرضا و رویا_که البته مطمئن بودم تا ساعت دیگر رویا با ذکر جزئیات برایم تعریف خواهد کرد_ پرت می شد.

نوشابه نتوانست حواسم را سرجایش برگرداند.

اما زنگ تلفن سعید چرا.

تلفن همراهش نزدیک من بود.

زنگ که خورد کلمه عشقم بر آن نقش بست.

عشق داشت و گردن و رویا را کبود می کرد؟!!

دست جلو آورد و گوشی را نزدیک کشید و جواب داد:
جانم سارا؟

می دانستم سارا نام همسرش است.

با محبت پرسید: چیه عشقم چرا صدات می لرزه؟

ابروهایم داشت مرز موهایم را هم رد می کرد!

این چنین با همسرش حرف می زد و زن صیغه ای داشت؛
گردن زن صیغه ایش را کبود می کرد!

به یکباره عصبی شد: یعنی چی که بچه از پله ها افتاده؟
پس تو توئی خونه چیکار می کردی؟.... حواست به بچه
نیست پس داری چیکار می کنی؟.... الان کجایی؟ حالش
چطوره؟

از پشت میز بلند شد.

سمت کانتر دوید و سوئیچ را چنگ زد.

کاش را از روی مبل برداشت و همچنان داد و بیداد می کرد
و سارای را که تا چند لحظه پیش عشقش می نامید؛ بابت
زمین خوردن فرزندى که او خودش معمولاً بالای سرش نبود
شماتت می کرد.

همسرش را شماتت می کرد که چرا حواسش به فرزندشان
نبود و خودش معمولاً حواسش پیش زن صیغه ایش بود.





#شکسته تر از انار

پارت ۱۱۵

تلفن را قطع کرد.

به رویا که کنار کانتر ایستاده بود نگاه کرد و گفت: باید برم خونه. برم ببینم این زنیکه کثافت باز دوباره چه بلایی سر هلیا آورده. از پله افتاده پایین و سرش شکسته بردنش بیمارستان کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟

حس خوبی زیر پوست من نشستم چه برسد به رویا. با همه عصبانی بودنش بازهم یادش بود برای رویا توضیح دهد و هم حواسش بود که از او پرسد چیزی لازم دارد یا نه.

رویا تا دم در رفت.

خانه‌هاشان زیاد بزرگ نبود و صدایشان را حتی من که در آشپزخانه نشسته بودم هم می‌توانستم بشنوم.

-نه قریونت برم. مواظب خودت باش. خودت و عصبی نکن یواش رانندگی کنه و هر اتفاقی که افتاد به من خبر بده.

علیرضا پاسخ داد: باشه پس منم میرم.
صدایش را کمی بلندتر کرد: سایه خانم خدانگهدار.

کنار کانتر ایستاده بودم که پاسخش را دادم: خدانگهدارتون انشالله که هیچ مشکلی نیست.

سری تکان داد و از در خارج شد. در را پشت سرش بست.
رویا به سمت من چرخید.

نگاهش کردم دخترک اش را نمی‌شناختم و فکر زیاد مشغولش نبود.

اما یک چیز حسابی حواسم را پرت کرده بود.

متعجب از رویا پرسیدم: همیشه جلوی تو با زنش
اینطوری حرف میزنه؟

رویا سرتکان داد: آره همیشه همین جوری باهاش حرف می
زنه به قول خودش زبون میریزه تا نگهش داره پل پدرش رو
لازم داره آخه.

زبان می ریخت تا نگهش دارد؟
زبان میریخت تا نگهش دارد چون پول پدرش لازم داشت؟
از شنیدن این جمله حالم به هم خورد.
به چشمان رویایی خیره شدم و با صراحت گفتم: فکر می
کنم برای تو هم همینطوریه این عشقی که ازش دم میزنه
واقعی نیست. زبون می ریزه تا تو رو نگه داره.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۱۶

رویا زد زیره خنده، صدای خنده اش در خانه رها شد: چرا زبون می ریزه که من رو نگه داره نکنه چون پول پدرم رو لازم داره؟ دیوونه اونو مجبور نگه داره چون آویزون زنشه با پول زنش که زنده است اما من چی دارم که مجبور بشه نگهم داره این آپارتمان رو اون برام گرفته. ماشین زیر پام اون برام گرفته چرا باید مجبور باشه؟ سایه علیرضا عاشق منه. عشقش واقعیه. اگه مجبور صیغه کنه اگه جرات نمیکنه عقد دائم کنه چون زندگی و داشته هایش به خاطر زن و پدر زنشه و من کاملاً بهش حق میدم. حق داره نخواد بخاطر من همه چیز رو زیر پا بزاره.

با تاسف سر تکان دادم.

در جواب رویا چه می توانستم بگویم.

مردی که به زن و بچه خودش رحم نمی کرد.
 مردی که به ولی نعمتان رحم نمی کرد قرار بود در حق
 رویایی بیچاره‌ی من رحم کند؟
 مطمئن بودم علیرضا همچین آدمی که دوستم فکر می کند
 نیست.

اما این حرف ها در گوش رویای عاشق فرو نمی رفت.
 عشق علیرضا را با تمام وجودش باور داشت.
 پشت پشت میز نشست و گفت: بیا بشین شامتو بخور.

رفت پشت میز نشست.

-بیا هم راحت غذا بخوریم هم حرف بزنیم اینقدر الکی به
 اون چشای شماتت گرت منو نگاه نکن. اون عاشق منه یه
 مدت که اینجا بیای و بری می فهمی چقدر دوستم داره.
 سایه وقتی باور کنی چقدر عاشق منه. میفهمی عشق یعنی
 چی اونوقت تازه میشینی پیش من درس بگیری که چجوری
 بری یه مرد اینطوری پیدا کنی نه اون سعید نکبت یالغوز.

سر با تاسف تکان دادن و پشت میز نشستم.

نفسم را عمیق به سینه کشیدم و باز مشغول غذایم.
قبل از حرف زدن درباره‌ی غصه‌هایم پرسیدم: یعنی واقعا
اتفاقی برای دخترش افتاده که اینجوری عصبانی شد؟

سر بالا انداخت و بی تفاوت گفت: نه بابا این همینجوریه
روی دخترش خیلی حساسه. ناخنش زخم بشه زمین و زمان
را به هم می دوزد. زنه هم خیلی بی‌عرضه اس، میدونه وقتی
زنگ میزنه میگه برا دختریه اتفاقی افتاد این آتیش به پا
میکنه بازم زنگ میزنه حالا انگار چی دارن. جفتشون فکر
می‌کنن آسمون پاره شده بچه افتاده پایین نباید یه خش
روش بیفته.

پوزخندم دست خودم نبود.

یه دخترکش حساس بوده و زن صیغه می‌کرد؟!
این همه دوستش داشت ولی هیچ وقت بالای سرش نبود؟
در این دو سالی که با رویا دوست شده بود و در این چند
روزی که او را صیغه کرده بود هرچه به خاطر می‌آورم؛ هر
وقت با رویا تلفن صحبت کردم هرچه از رویا حالش را

پرسیدم او وقتش را کنار زن صیغه یا دوست دخترش می گذراند. عشقش به فرزندش هم مثل عشقش به رویام مسخره و خنده دار بود.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۱۷

رویا دوباره لیوان نوشابه را برایم پ کرد و مقابلم گذاشت و گفت: چه خبر؟ تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاد؟ چیکار کردی؟ چی گفتی؟ خانواده ات چیکار کردن؟ قاشق را در ظرف غذا رها کردم.

فکر یکباره کاملاً از علیرضا و دخترش منحرف شد و به
زندگی پر از بیچاره‌گی خودم برگشت.
آهن کشدار از سینه خارج شد.

بر صدایم رنگ افسوس نشست پاسخ دادم: همان طور
که پیش‌بینی می‌کردم دلخور شدن هم از طلاقم هم از این
که بدون اطلاع اونا بوده. اما برخلاف انتظارم بابام بیشتر از
مادرم واکنش نشون داد. بیشتر داد و بیداد کرد. گفتنِ این
خبر به برادرهام رو که کلا گذاشتم به عهده‌ی خودشون.
اعصابم دیگه نمی‌کشید.

تحمل داد و بیداد طعنه کنایه و اعتراض اونا رو نداشتم.
رویا آه کشید.

او هم مثل من روزهای سختی را گذرانده بود.
من و او سالها بود که با هم دوست شده بودیم.
از همان زمانی که خانه آنها در همسایگی خانه‌ی ما در
طبقه‌ی دوم یک آپارتمان چهار طبقه بود.
هر دواجاره نشین بودیم.

پنج سال بعد از دوستی‌مان از شوهرش جدا شد.

یکی از بهانه‌های شوهرش برای طلاق بچه دار نشدنش بود.

البته که بنظر من با وجود شوهری چون او، این برای رویا یک امتیاز محسوب می‌شد چون لااقل مثل من بعد از طلاق عذاب وجدان نسبت به فرزند را به دوش نمی کشید.

رویا دست روی دستم گذاشت: اشکالی نداره قربونت برم بخدا همه‌ی این روزا تموم میشه. یه روزی خانوادت درک می‌کنن که خوشبختی تو خیلی مهمتر از حرف مردمه. دیگه بهشون فکر نکن. الان مهم اینه که تو براشون اولویت نیستی پس اولویت نباشن.

دل نگران با صورتی درهم به چشمان پر از آرایش رویا خیره شدم: اگه برای بابام اتفاقی بیفته یا خدای نکرده برای مادرم من از عذاب وجدان می‌میرم.

موهای افتاده روی شانهاش را دوباره عقب راند.
باز کبودی گردنش نمایان شد.

من اما دیگر مثل بار اول حواسم پرت نشد.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۱۸

لحنش کمی چاشنی عصبانیت داشت: خوبه تو هم. حالا
قراره هر دختری که تو دنیا طلاق گرفت برای پدر مادرشون
اتفاقی بیفته. مگه چیکار کردی؟ خدایی نکرده قتل نکردی یا
کار خلاف شرع. فکرتو مشغول این چیزا نکن راستی سایه
میخواستم یه چیزی ازت پرسم به فکر کار هستی؟

بابت رفتن علیرضا راحت بودم.

شال را از سرم کشیدم
کش موهایم را محکم بسته بودم باعث شده بود و ریشه
موهایم به درد آید.

کش را کشیدم و موهایم را از شرشان خلاص کردم.
چشم بر هم فشردم و کلافه از مشکلات پشت هم، گفتم:
اتفاقا می خواستم در موردش باهات حرف بزنم.

رویا سر تکان داد: باید به فکریه کاری هم باشیم. کاری که
درآمد داشته باشه بتونی از پس زندگی بر بیایی و دستت
جلوی کسی- دراز نباشه. یه وقت فکر نکن حالا که طلاق
گرفت محتاجشون شدی.

درک بالایش را دوست داشتم.
اینکه می دانست حالا که طلاق گرفتم چقدر عزت نفسم
برایم مهم است.

دلیل وابستگی به او همین بود.
ما با هم اختلاف نظر زیاد داشتیم.

اما درک بالای رویا همیشه باعث می شد هرگز نخواهم او را از دست بدهم. بهتر از همه فکرم را می خواند و بیشتر از همه من را درک می کرد انگار قبل از خودم می دانستم از زندگی چه می خواهم.

-فقط رویا باید زودتر کار پیدا کنم از پولی که سعید بهم داد دیگه چیزی نمونده.

صورتش را درهم کرد و گفت: حالا مرتیکه مگه کلا چقدر داده بود. سراغی ازت گرفته این روزا؟

افسوس میان صدایم نشست و پاسخ دادم: نه سعید، نه هستی؟

پر حرص گفت: دختره هم مثل باباش بی عاطفه اس.

همیشه عاشقانه هستی را دوست داشت و حالا بخاطر من این همه از دست دخترکم عصبانی بود.

لبخندی زدم: دلت میاد به هستی اینجوری بگی؟

طلبکار پرسید: دروغ میگم؟ نرفتن تو ی جبهه‌ی باباش

با لحنی ملایم از دخترکم دفاع کردم: خودت خوب می‌دونی
که نرفته. ولی خوب بچه‌اس دیگه توقع داشت من بخاطر
اون با باباش ادامه بدم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۱۹

-یک عمر تو باید بخاطر دیگران کوتاه بیایی؟ همیشه یک بار هم اونا بخاطر تو از خواسته هاشون بگذرن؟

-چی بگم بچه اس دیگه.

-ولش کن این حرف ها رو رفتی کافه کسر۱ رو هم دیدیش؟
چطور بود؟

پوزخند زدم: می خواستی چطور باشه؟ همون آدم همیشگی دیگه.

رویا با شیطنت گفت: همون آدم همیشگی که دلش واسه تو رفته!

خودم هم نمی دانستم چرا گفتم: رویا یک چیز جالب بهت بگم، وقتی رفتم از دیدنم خوشحال شد. حواسش بود که چند روزه نرفتم!

رویا آهسته روی میز کوبید و گفت: بفرما بابا من میگم این پسر-ه هواخواهت شده میگی نه. بخدا سایه از من به تو نصیحت همین رو دو دستی بچسب.

خندیدم و سر تکان دادم.
چی میگی دختر، اون کجا من کجا؟ اون اصلا توی این فازها نیست فقط از سر لطف یک حرفی می زنه. من که نباید بزارم به پای عشق و عاشقی.

رویا هم خندید: حالا تو هر چی من میگم باور نکن، خودت به زودی به حرفهای من می رسی. پسر-ه عین دسته گل، جوون، خوش برو و رو و خاطر خواهت شده ولی تو قدر نمی دونی.

موهاشو دیدی؟ چه موهای پر و قشنگ و حالت داری
داره.

آهسته دست به سینه اش کوبید: الهی مادرش فدای اون
موهای مواج قشنگش بشه.

سایه باورکن همین واسه تو خوبه، دانشجو، بدون زن و
فرزند، مگه بهت نگفته دانشجو هست و از خانواده‌اش هم
کسی اینجا نیستن دیگه چی از اینا بهتر؟

متعجب پرسیدم: من کی بهت گفتم کس و کارش اینجا
نیستن؟

-بابا مگه بهت نگفت پسر خاله‌اش توی اصفهان بود، تهران
بود کجا کافی شاپ داره.

زدم زیر خنده: اِ رویا چی میگی حالا چون پسر—خاله‌اش
اصفهان یعنی همگی اونجان؟

-نه اصلا قشنگ معلومه شیرازی نیست. لهجه‌اش کاملا معلومه شیرازی نیست.

از پشت میز بلند شدم و گفتم: یعنی قشنگ نشستی بهش دقت کردیا

او همچنان مشغول خوردن بود: آره دیگه مجبورم به جای تو هم من به آدما دقت کنم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۲۰

او همچنان مشغول خوردن بود: آره دیگه مجبورم به جای تو هم من به آدما دقت کنم.

مشغول جمع کردن میز شدم و گفتم: راستی رویا اگر چند روز دیگه اینجوری ادامه بدی اون همه زحمتی که برای هیکت کشیدی بر باد میره.

قاشق را داخل بشقاب رها کرد: خدا لعنت کنه سایه، داشتم با لذت غذا می خوردم!

شاکي شدم: چرا خدا من رو لعنت کنه؟ دلسوزی بهت نیومده‌ها. از وقتی از مسافرت برگشتی باشگاه رفتی یا نه؟

او هم بشقابش را برداشت و گفت: نه اتفاقاً صدای بچه‌ها هم در اومده. باید همین روزا برم دوباره شروع کنم.

ناگهانی گفت: راستی سایه گفתי باشگاه یک چیزی یادم اومد. یک خانوم دکتره هست دخترش سندرم دانه میارتش باشگاه، البته خودش که نه پرستار می‌آوردش اما انگار با پرستاره به مشکل برخوردن بهم گفت براش دنبال پرستار باشم. می‌خوای تو رو بهش معرفی کنم؟

-نه رویا تو که منو می‌شناسی با بچه‌ها خیلی میونه ندارم. میگم رویا مگه بچه‌های سندرم دان می‌تونن ورزش کنن؟!

-آره بابا پانیا حتی مدرسه عادی هم میره. این جور بچه‌ها با هم دیگه متفاوتن. ولی خوب راست می‌گی تو اخلاقت با بچه‌ها سازگار نیست ولی به بچه‌های باشگاه می‌سپرم برات دنبال کار می‌گردم

-باشه دستت درد نکنه. هرچه زودتر بتونم برم سرکار هم
سرم گرم میشه هم که به قول تو لازم نیست دستمو جلوی
دیگران دراز کنم.

- نگران نباش گفتم که خیالت راحت من برات به فکر کار
هستم.

بعد از شستن ظرفها به هال رفتیم و دراز کشیدیم.
من کاناپه را برای خوابیدن انتخاب کردم و رویا هم مبل دو
نفره را برای دارز کشیدن انتخاب کرد.
رویا کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.
بی آنکه به صفحه اش نگاه کند یا و یا متوجه شود چه
چیزی از آن پخش می گردد.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۲۱

کوسن را زیر سرش مرتب کرد و متفکر پرسید: آگه واقعا کسرا! ازت خواستگاری کنه یا پیشنهاد دوستی یا ازدواج بده چیکار می کنی؟

آغاز بحث ما همین جمله بود.

بحثی که رویا ادامه داد و ادامه داد و آنقدر در گوش من از کسرا خواند تا بالاخره توانست فکرم را مشغول کند.

دو ساعت ساعت تمام با همان دراز کشیدن من روی کاناپه و دارز کشیدن روی مبل دو نفره گذشت. ذره‌ای خواب نداشت.

ما یک سر حرف حرف زدیم.

از کسرا! از سعید از رویا و علیرضا از شبهای خوششان از روزهای خوبشان.

از گردانی که چگونه کبود شده بود.

درباره‌ی همه چیز حرف زدیم و رویا همه اتفاقات خوب را به کسرا مربوط کرد به این که او می‌تواند همه کمبودهایم را جبران کند به اینکه او جوان است و شور جوانی‌اش می‌تواند هر آنچه را که من در گذشته از دست داده‌ام برایم برآورد. ارمغان بیاورد.

آنقدر گفت که بالاخره ذهن من هم معطوف کسرا شد. کسرای که از نظر خودم هیچ سنخیتی با من نداشت و حتی آنقدری که رویا مطمئن بود این وسط علاقه‌ای هست من مطمئن نبودم.

آخر چه دلیلی داشت مردی به سن و سال او به زنی چون من علاقمند شود!

به هر حال آن کس که مثل همیشه در حرف زدن و قبولاندن حرفش موفق بود؛ رویا بود.

بالاخره باورم شد و بعد از این تازه حس خوب زیر پوستم نشست.

وقتی رویا سر درگوشی برد و مشغول حرف زدن با علیرضا شد تا حال دخترش را پرسد من به این فکر کردم چه لذتی دارد مردی واقعا عاشقم باشد.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۲۱

شب را پیش رویا ماندم.

هر دو تنها بودیم و هیچ کدامان میلی برای شب تنها خوابیدن نداشتیم.

بعد از شام که یک سالاد سزار ساده بوده و چون رویا خانم در خوردن ناهار زیاد روی کرده بود؛ من هم باید به پایش می‌سوختم؛ به اتاق خواب رفتیم تا بخوابیم.

از عصر بلوز و شلوار راحتی به تن داشتم.

همان که رویا دوماه پیش خریده بودش و من از همان اول آن را برای خودم قُر زدم.

لباس در کمدش بود اما عملاً هیچ وقت رنگ تن او را ندید. بلوز و شلوار حوله‌ای سورمه‌ای رنگی که بی‌نهایت دوستش داشتم.

و آخر سر هم رویا مجبور شد کوتاه بیاید و از خیرش بگذرد.

البته چند روز بعد یک دست از همان لباس را فقط با تفاوت رنگ، آن هم چه رنگی نارنجی برای خودش خرید. زنک دیوانه بود و فکر می‌کرد هنوز دختر چهارده ساله‌است. البته که من واقعا این خصلتش را خیلی دوست داشتم و حتی گاهی سعی می‌کردم از او تقلید کنم.

رنگ شاد پوشیدن و به خودش رسیدن‌هایش را خیلی دوست داشتم.

روی تخت خزیدم تا بخوابم. سرم که به بالش رسید بوی ادکلنِ علیرضا در بینی‌ام پیچید. عطر ادکلنش را دوست داشتم.

اما زیادی شدید بود.

صورتتم را جمع کردم و به رویا غر زدم که
این یارو با ادکلن دوش می گیره؟ چرا اتقدر ادکلنش بو میده؟

رویا با ذوق گفت: دلت میاد. از بس خوشتیپ و آقاست.
انقدر به خودش می رسه هر جا میره عطرش جا می مونه.

ویشگونی از بازویش گرفتم و گفتم: سرکار خانم بوی این
ادکلن آقای جنتلمنتون داره خفه ام می کنه پاشو یک بالش
دیگه بهم بده هلاک شدم.

دستی به بازویش کشید و گفت: نکن کبود میشه علی بدش
میاد. گفته فقط خودش حق داره کبودم کنه.

دهانم را باز کردم و ادای عَقُ زدن درآوردم.
-آی حالم به هم خورد.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۲۲

رویا بالش زیر سر خودش را برداشت و گفت: خیلی هم
دلت بخواد. بیا بالش هامون عوض کنیم. می خوام خودم تا
صبح با بوی عطر شوهرم بخوابم فکر کنم توی بغلشم.

صورتتم را جمع کردم و با حالت چندی گفتم: رویا قبلا
انقدر لوس نبودى ها!

پرناز خندید: چیکار کنم خوب عاشق شدم.

بالش را گذاشتم و دراز کشیدم.
-خدای قبل قابل تحمل تر بودی.

باز صدای تلفنش بلند شد.
نگاهش کرد و با ذوق گفت: علیرضاس.

غر زدم: یک جوری ذوق می کنه انگار ده روزه باهاش حرف
نزده.

چپ چپ نگاهم کرد و جواب داد: جونم علی جان....سلام
عشقم. شبت بخیر....ممنونم قربونت
بشم....کجایی؟...دخترت کجاست؟...آهان به
سلامتی.خوب خدا روشکر که بخیر گذشت....من الان توی
تخم دراز کشیدم. بالش تو رو گذاشتم زیر سرم. بوی ادکلنت
توی مشامم پیچیده فکر می کنم توی بغلتم....

ناز صدایش را هزار بار از حالت عادی بیشتر کرد و خندید.
-آره بخدا جات کنارم خیلی خالیه....

نمی دانم علیرضا چه گفت که رویا زیر چشمی نگاهم کرد.
رنگ کم رنگی از خجالت در صورتش نشست.
پشتم را به او کردم و پتو را روی سرم کشیدم.
حرفهایش چیزی نزدیک به چهل و پنج دقیقه طول کشید.
صحبت هایشان تا به آنجا رفت؛ که اگر کمی بیشتر طول
می کشید رویا که جای خود دارد، من هم تخلیه می شدم.
نه علیرضا از همسرش پرسید من هم در اتاق هستم یا نه.
نه دوستم به وجود من روی تخت اهمیت داد.

بیشتر از آنچه فکر می کردم با من راحت بود که حرف را با
وجود من تا جایی کش داد که یقیناً اگر من بودم در تنهایی و
خلوت هم روی حرف زدن با شوهرم درباره‌ی این مسائل را
با این صراحت نداشتم.

عملاً بساط هم خوابی اشان را پشت تلفن پهن کرده بودند.

رویا در اتاق خوابش روی تختی که آن شب با من مشترک بود.

و علیرضا ان طور که من از حرف‌هایش فهمیدم در اتاق کارش، بی اهمیت به زن و فرزندى که تازه از بیمارستان آمده بودند.

اوضاع وقتی بدتر شد که رویا میان‌های صحبتشان گوشى را روی بلندگو گذاشت و ان را روی عسلى قرار داد. پشت به من خوابید.

احتمالا فكر مى‌کرد من خوابم.

اما من بی‌چاره با حالى خراب صدای هردویشان را مى‌شنیدم. و تمام هورمن‌هایم به کار افتاده بودند.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۲۳

روزها پشت هم می گذشت.
پراز تکرار، پراز روزمره گی های بی وقفه.
دنبال کار می گشتم.
همچنان هستی با من قهر و خانواده ام سر سنگین بودند.
برادرهایم وقتی از ماجرای طلاقم مطلع گشتند حتی یک
زنگ نزدند حالم را پرسند!
مادرم می گفت بابت اینکه بدون اطلاعشان طلاق گرفته ام
دلخوراند.
نمی دانستم حق با آنهاست یا من.
سر درگم بودم و در برهه ی جدیدی از زندگی که تجربه اش
خیلی هم سخت می گذشت دست و پا می زدم.
بدون دخترم.
بدون خانواده ام.
و بدون مردی که سال ها کنارش زندگی کرده بودم.

تنهایی و بی کسی به نحو عجیبی بر زندگی ام خیمه زده بود.
طوری که انگار هیچ کدامشان بخاطر حذف شدن من از
زندگی شان ناراضی نبودند.

تنها من بودم که هر لحظه را با یاد آنها زندگی می کردم و با
یادآوری هر خاطره ی خوبی که داشتم قلب تیر می کشید.

از طرفی پولم ته کشیده و یخچالم خالی بود.
دنبال کار می گشتم و پیدا نمی کردم.

رویا هی به سرم غُر می زد که اگر من هم مثل او در ورزش یا
رقص خاصی تخصص داشتم حالا می توانستم همراه او در
باشگاه و هم به طور خصوصی آموزش دهم و پول در آورم.
و من هرگز ادمی نبودم که اهل تحرک های آنچنانی باشم.

زندگی خالی بود.

خالی تر از هر زمانی.

در زندگیم هیچ وقت تا این حد بی کس و تنها و بی پول
نبودم.

انگار در شهر هیچ کس غیر از رویا و البته کسری که هر روز
پر رنگتر می شد وجود نداشت.

من مانده بودم و شهری بزرگ با زنی که فقط چند سال از
آشناییم با او می گذشت و پسر- جوانی که اگر هر چند روز
یکبار به کافه اش سر نمی زدم؛ بالاخره بهانه ای پیدا می کرد و
با لیوانی قهوه یا هات چاکلت و تکه ای کیک تا دم در خانه
که نمی دانم آدرسش را چطور پیدا کرده بود می آمد.

اهل کارهای کوچک و قشنگ بود و این رفتارهایش به دلم
می نشست.

مثلا هر وقت دیر به دیر به کرد افه سر می زدم، او نوشیدنی
را همان ساعتی برایم می آورد که من معمولا عادت کرده
بودم به آنجا بروم.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۲۴

غروب یک روز سرد زمستانی بود.
از آن روزهای که هیچ کس به یاد نداشت سایه نامی هم در
این دنیا وجود دارد.
حتی از رویا و کسرا هم خبری نبود.
دلم برای هستی پر می زد.
دوماهی می شد که ندیده بودمش.
لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم.
دو روز قبل تماما باران باریده و قله‌ی کوه‌های اطراف شهر
نیز پر از برف بود.
از همین رو هوا بسیار سرد شد.
پول زیادی برایم نمانده و مجبور بودم نهایتاً پس انداز را
بکنم.
پس ناچار تا اولین ایستگاه اتوبوس حدود بیست دقیقه
پیاده روی داشتم.
هشت دقیقه‌ی تمام به انتظار آمدن اتوبوس گذشت.

حسابی یخ کرده بودم و نوک بینی‌ام در حال افتادن بود که اتوبوس رسید و خدا را شکر خلوت بود.

ومن، خودم را مهمان صندلی گرم و نرمش کردم.

گرسنه بودم و چند روزی از آخرین باری که گوشت خوردم می‌گذشت و عطر لقمه‌ی کتلت و سبزی خوردن دخترک ده، دوازده ساله‌ای که روی صندلی کنارپام نشسته بود؛ حسابی اشتهايم را تحريك می‌کرد.

زن جوان نشسته روی صندلی ان سمت از ظرف کوچک توی دستش تکه‌های نارنگی را برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت و یخچال من بیشتر از یک ماه بود که رنگ میوه به خودش ندیده بود.

من هیچ وقت نمی‌دانست بوی نارنگی تا این اندازه وسوسه کننده است!

فقری که آنها روزها تجربه می‌کردم نوع جدیدی از نداری بود که قبل از آن هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بودم.

در ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه‌ی هستی از ماشین پیاده شدم.

قصد دیدن او را کرده بودم.

حتی اگر شده از دور و یواشکی.

دیدارش از دور باعث می شد کمی از دلتنگی ام کاسته شود.
به مهرداد زنگ زدم و او گفته بود که قرار است از خانه بیرون بروند.

تا از تصمیمشان مطلع شدم با خودم فکر کردم دیدن دخترم حتی از دور هم باید لذت بخش باشد.
چیزی نزدیک دو ساعت را منتظرش ماندم.

ساعت درست هشت و بیست و پنج دقیقه بود که آمدند.
تنها خوراکی موجود در کیفم یک ویفر پرتقالی بود که ان هم نیم ساعت پیش تمام شد.

دخترم اما ان طور که مهرداد در پیامی همین چند دقیقه پیش برایم فرستاد؛ نوشته بود شام را در یک رستوران خوب خورده اند.

من در تاریکی ایستاده بودم و هیچ کدامشان مرا ندید.
اما من آنها را خوب دیدم.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۲۵

هستی پر از آرایش و خوش پوش دستش را دور بازوی
مهرداد حلقه کرد و به سمت خانه اشان می رفت.

انگار که حالش خیلی هم خوب بود و نبود من در زندگیش
حس نمی شد.

و آنچه که مهرداد در احوال پرسى هايم درباره ی ناراحتی ها و
دلتنگی های هستی می گفت با چیزی که می دیدم تفاوت
داشت.

به هر حال از اینکه دخترم را شاد می دیدم خوشنود شدم.
دلم برای جلو رفتن و به آغوش کشیدنش پر می کشید.

اما راستش جرات جلو رفتن نداشتم.
 اگر جلو می رفتم و مرا پس می زد از خجالت آب می شدم.
 دوباره با اتوبوس راهی خانه ام شدم.
 همان خانه ی سرد و تاریک و پر از تنهایی که در آن هیچ کس
 منتظر من نبود.
 حتی غذایی روی اجاقش انتظارم را نمی کشید.

حال خوبم از دیدن هستی زمان زیادی نبرد.
 جمع شده در خودم به سوی خانه می رفتم.
 از سر پیچ باریک کوچه که وارد شدم درست در پیچ همان
 مقابل پایم یک مرد بر زمین افتاده بود.
 مردی پوشیده در یک بارانی شیری رنگ با کلاه بافت مشکی.
 موهای بلند جوگندی اش از زیر کلاه بیرون زده و ریش های
 بلندش تا زیر چانه رفته بودند.
 چشمانش بسته ولی دهانش نیمه باز بود و یکی از
 دندان های جلوییش شکستگی داشت.
 وحشت زده عقب پریدم.

با چشمان وق زده نگاهش کردم.
 مرد و زن دیگری انگار زودتر از من او را دیده بودند.
 زن نصف صورتش را پشت دستانِ دستکش پوشش پنهان
 کرده بود.
 چشمان گرد شده‌ی او تفاوتی با چشمان از حدقه بیرون
 زده‌ی من نداشت.
 مرد به من نگاه کرد.
 در چشمان او هم هاله‌ای از ترس وجود داشت.
 - فکر کنم مُرده



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۲۶

فکر کردن لازم نبود.
 بوی مرگ در همه‌ی حوالی مرد استشمام می‌شد.
 صورتش حتی برای ذره‌ای روح نداشت.
 انگار که سال‌هاست خوابیده و هرگز قصد بیدار شدن
 ندارد.

تاریکی شب، صورتِ ژولیده‌ی مرد.
 صورت بی‌روحش.
 همه چیز دست به دست هم داده بود تا فضا بیشتر از آنچه
 که باید ترسناک شود.
 نه جرات داشتم پایم را آن سمت مرد بگذارم و از او رد
 شوم.
 نه جرات داشتم از همان راهی که آمدم برگردم.
 مرد دیگر که مقابلم ایستاده بود انگار وحشت مرا متوجه
 شد و گفت: زنگ زدیم پلیس بیاد.

همسرش که از من بیشتر ترسیده بود اما خودش لطف کرد
کیف توی دستش را به سمت من گرفت و گفت: اینو
بگیرید بیاید این ور.

نمی دانم کیف او چه دفاعی از من در برار جسد افتاده روی
زمین قرار بود انجام دهد!
اما ان را گرفتم و کمی اعتماد بنفس برای گام برداشتن یافتم.
و او با شتاب مرا سمت خودش کشید.
سر جایم که متوقف شدم قلبم در دهانم می کوبید.
کنار زن ترسان که حالش از من نیز بدتر بود و به استفراغ
افتاده بود ایستادم و گفتم: خونه ی من توی همین کوچه اس
بریم یک کم آب بخورید. دست و روتون بشوید حالتون
بهتر بشه.

از خدایش بود.

اما با تردید به شوهرش نگاه کرد.

-اخه فرهود اینجا تنها می‌مونه.

آقا فرهود هم معلوم بود میلی برای تنها ماندن ندارد که هیچ اصراری برای همراهی همسرش با من نکرد.

من اما تمایل داشتم همراهم باشد.

پس اصرار کردم: خوب آقا فرهود شما هم تشریف بیارید. یک لیوان آب یک استکان چای بخورید تا پلیس‌ها برسند.

فرهود بی‌تمایل نبود.

اما نمی‌خواست جسد را روی زمین رها کند.

پس گفت: یک ذره صبر کنیم شاید پلیس بیاد.

مرا هم به جمع صبرکنندگان دعوت کرد.

و من چاره‌ای جز اجابت دعوتش نداشتم چون شهادت تنها رفتن به خانه را در خودم نمی‌دیدم.

چیزی نگذشت که پلیس آمد.
از دیدن ماشین پلیس و ورودش به کوچه برای اولین بار
خوشحال شدم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۲۷

همین اتفاق برای اینکه شب‌های زیادی در زندگی من به
کابوس تبدیل شود کافی بود و من این را به خوبی می‌دانستم.
در این موارد کم تجربه نبود و از همان لحظه غصه‌ی
شب‌های تنهای که قرار بود به بی‌خوابی و وحشت بگذرد بر
دلم نشست.

اخ بیچاره من.

پلیس رسید

کمی پس از آن هم اورژانس.

مرد سخته کرده بود.

نمی دانم به کجا می رفت یا از کجا می آمد.

اما در راه یک مسیر سخته کرد و برای همیشه خوابید و هرگز نتوانست مسیرش را تمام کند.

خدا می داند چه برنامه ها داشت و مطمئنا هرگز فکر نمی کرد دیگر به خانه بر نمی گردد.

پلیس در جیبش یک لیست خرید پیدا کرد که بیشتر اقلامش مربوط به جشن تولد بود.

نمی دانم شاید قرار بود برای فرزندش جشن تولد بگیرد.

یا شاید هم مثلا می خواست نوه اش را خوشحال کند.

هرچه که بود؛ هرگز نتوانست کارش را به سرانجام برساند.

قلب من برای کار ناتمام مانده اش به درد آمد و من از کارهای ناتمام بیزار بودم.

روی کاناپه نشسته و سرم را به پشتی آن تکیه دادم.
چشمانم از بی خوابی می سوخت اما جرات خوابیدن نداشتم.
تا پلک می بستم جنازه‌ی مرد افتاده در کوچه مقابل چشمانم
نقش می بست.

ناچار روی مبل نشسته و تمرین با چشم باز خوابیدن
می کردم.

اما کابوس‌های من حتی در بیداری هم دست بردار نبودند.
همان مرد با همان شکل و شمایلی که ساعتی پیش دیده
بودمش در را باز کرد و وارد خانه شد.

از وحشت سر جایم خشک شدم و با چشمانی که چیزی
نمانده بود از حدقه بیرون بززند و مقابل پایم بیفتند
نگاهش کردم.

هر گام که به سمت من برمی داشت من یک قدم به مرگ
نزدیک تر می شدم.

پوستم کلفت بود یا زیادی سگ جان بودم را نمی دانم هر
چه که بود اینکه سخته به سراغم نمی آمد و مرا نمی کشت
واقعا جای تعجب داشت!

در چند قدمی ام ایستاد



#شکسته تر از انار

پارت ۱۲۸

در چند قدمی ام ایستاد.

نگاهش کردم.

چشمانش حسرت تمام آرزوهای که در این دنیا جا گذاشته بود را در خود داشتند.

نگاهم کرد و پرسید: تو منو پیدا کردی؟

وحشت زده گفتم: نه... نه اون آقاهه همون که اسمشو
یادم نمیاد پیداتون کرد.

اسمش فرهود بود و من آن لحظه حتی نام پدرم را هم به
یاد نداشتم چه برسد به نام مردی که همان یک بار در تمام
زندگی ام دیده بودمش و احتمالاً دیگر هرگز هم نخواهم
دیدش.

با تاسف گفتم: من نمی خواستم بمیرم.

آب دهانم را قورت دادم.
گلیم خشک خشک بود.

کلمات چگونه از دهانم خارج می شدند را نمیدانم!
اما اختیار حرف زدن با من نبود در پاسخش گفتم: هیچ
کس دوست نداره بمیره.

- من اصلاً دوست نداشتم بمیرم.

دلم می خواست جراتش را داشتم می گفتم: خوب دوست نداشتی که دوست نداشتی گناه من چیه مگه من جونتو گرفتم یا مجوز رفتنت به اون دنیا رو صادر کردم.

اما هرگز همچین جسارتی در من یافت نمی شد.

زمان زیادی را معطل ماندن در کنار من نکرد و خیلی زود از همان راهی که آمده بود رفت.

اما وحشتی که بر وجود من مستولی شده بود تا خود صبح زمانی که خورشید طلوع کرد پا بر ماند.

هر لحظه در جای جای خانه احساس می کردند که از در نیمه باز حمام ممکن است خارج شود یا در اتاق را باز کند و از آن بیرون بیاید.

حتی حس می کردم پشت کانترآشپزخانه ایستاده.

هنوز هم که هنوز است نمیدانم من چرا هر بار این گونه اتفاقات را تجربه می کردم ازسکته نمی مردم.





#شکسته تر از انار

پارت ۱۲۹

خورشید که تاپید من تازه جرات خوابیدن پیدا کردم.
 با سری که از شدت درد درحال ترکیدن بود و چشمانی که از
 شدت بی خوابی دو کاسه‌ی خون بود.
 نمی دانم چقدر از خوابیدنم می گذشت که با صدای کوبیدن
 به در از خواب پریدم.
 دست روی سرم گذاشتم و پتو را کنار زدم.
 بی حواس و بدون توجه به سر و وضعم به سمت در رفتم.
 رویا حسابی شاکی پشت در ایستاده بود.
 باز هم از همان تیپ‌های پر از رنگش را زده و آرایشش کامل
 بود.

عصبی گفتم: مُردی به امید خدا؟ دو ساعته دارم در می‌زنم
چرا باز نمی‌کنی؟

سر دردم قدری بهتر شده اما کاملاً خوب نشده بود.
-ببخشید خواب بودم.

طلبکار نگاهم کرد.
-تا این موقع خواب بودی؟! ساعت یازده!

در را بستم.
به پیشانی‌ام دست کشیدم و گفتم: اره دیشب نتونستم
بخوابم.
کیسه‌ی توی دستش را روی میز گذاشت و پرسید: چرا
نخوابیدی؟

روی مبل رها شدم.
موهایم را با دست جمع کردم و پشت سرم گوله نمودم.

-دیشب داشتم برمی گشتم خونه یک جنازه افتاده بود سرکوچه.

به آشپزخانه رفته بود و نمی دیدمش.
اما صدایش را شنیدم که متعجب گفت: دروغ نگو!

-یک مرد تقریباً پنجاه ساله.

-خوب جنازه‌ی یک مرد پنجاه ساله توی کوچه چیکار می‌کرد؟

-والا اینجور که پزشک اورژانس گفت سخته کرده. رویا باورت نمیشه ولی دیشب تا صبح حس می‌کردم هرجا سر می‌چرخونم جنازه همون جاست.

رویا از آشپزخانه خارج شد و روی دسته‌ی مبل نشست.

این بار لحنش دلسوزی داشت.
-حق داشتی بخدا. من بودم سخته می کردم.

پلک بر هم فشردم.
-حتی دیشب یکبار هم اومد باهام حرف زد و گفت: «اصلا
دلش نمی خواسته بمیره»

-غلط کرد. حالا توی این دنیا کی دلش می خواسته بمیره که
این دومیش باشه



#شکسته تر از انار

پارت ۱۳۰

دستی به موهایم که تارهای سفید میانشان خودنمایی می‌کرد و چند وقتی می‌شد رنگ به خودش ندیده بود کشید و گفت: سایه این تنهایی از پا درت میاره. یک مدت دیگه عده‌ی طلاقتموم میشه. به فکر باش که خودت رو از تنهایی دریاری.

بی حوصله سر تکان دادم: چیکار کنم رویا نمی‌تونم بیفتم توی شهر برای خودم دنبال شوهر بگردم که.

-نگفتم بیفت توی شهر دنبال شوهر که. فقط خواهشا کسی رو نپرون.

سرم درد می‌کرد.
شب وحشتناکی را گذرانده بودم.

- رویا خواهش می‌کنم ول کن. اگه می‌خوای باز دربارهی کسرا حرف بزنی الان اصلاً وقت خوبی نیست.

او هم خسته بود.

پس اصرار نکرد و رفت سر صحبت بعدی.

از روی دسته‌ی مبل بلند شد: راستی فعلاً برات یک کاری جور کردم البته زیاد به درد بخور نیست ولی کاچی بهتر از هیچ‌چی

برای اولین بار طی چند ساعت گذشته لبخند به لبم آمد.
مشتاق پرسیدم: چه کاری؟

یک مغازه طبقه‌ی بالای باشگاه هست داخلش مواد غذایی می‌فروشن، چیزایی مثل کوفته قلقلی، سبزی خورشتی، کلم واسه کلم پلو، کوکوسبزی و کتلت و فلافل نیم‌پز. خلاصه از همین چیزا. با آقای خطیبی منظورم همون صاحب مغازه کمابیش آشنا هستم صحبت کردم گفت مشکلی نداره می‌تونه به تو سفارش بده تو براش محصولات آماده کنی.

با خوشحالی دست به هم مالیدم: وای اینجوری که خیلی خوبه. توی خونه هم هستم و هزینه‌ی رفت و آمد ندارم و از طرفی نمیخواد نگران رخت و لباس مناسب برای محل کار باشم.

رویا از خوشحال شدن من خوشحال شد و او نیز با شادی گفت: آره به امید خدا کم کم می‌گردم برات یک کار بهتر پیدا می‌کنم.

دست دور گردنش حلقه کردم.

صورتش را بوسیدم: رویا ازت ممنونم خیلی خوشحالم کردی.

-نگران نباش مشکلات تو هم کم کم رفع و رجوع میشه. پاشو بیا غذا گرفتم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۳۱

از بوی پیتزا که در خانه پیچیده بود فهمیدم غذا گرفته اما
تعارف کردم: دستت درد نکنه می‌اومدی همین‌جا یک چیزی
با هم درست می‌کردیم خوردیم.

یخچال خالی‌ام را به روی نیاورد.

-حالا یک روز هم مهمون تو میشیم.

ازشب قبل چیزی نخورده بود و حسابی گرسنه‌ام بود؛ پس با
اشتها پیتزایی را که رویا آورده بود خوردم.

بعد از غذا هر دودراز کشیدیم.

رویا خسته بود و زود خوابش برد.

چشمان من اما به خواب میلی نداشتند.

درعوض مغزم دوباره هوس پرکشیدن به گذشته را کرده
بود.

دل‌تنگ خانواده بودم و شاید برای همین میلم برای مرور
خاطرات بیشتر می‌شد.

تابستان ۶۶

نوبت آبِ باغ پدرم بود.

کشاورزان و باغ دارن اطراف آب رامیان خودشان تقسیم کرده بودند و نوبت باغ ما بود.

وسط باغ انار جوی ابی رد می شد و وقت هایی که نوبت آب ما بود ابتدا اب از آن جوی می گذشت.

همراه بردارهایم تا توانستیم از نبودِ مادر سواستفاده کرده و آتش سوزانندیم و اب بازی کردیم.

یوسف کاسه ای به دست گرفته و اب به سر و رویمان می پاشید.

یونس به حدی خیس شده بود که از موهای فرش اب می چکید و لباس هایش خیس خیس بودند.

احمد پابه پای ما می دوید اما احد زیر سایه ی درخت انار روی تخت خوابیده بود.

کاسه ی دست یوسف را قاپیدم و بعد از اینکه او را یک دل سیر آب پاشی کردم به سمت درخت شاهتوت دویدم.

یک درخت شاهتوتِ قرمزِ بزرگ ته باغ و نزدیک جوی آب قرار داشت.

یونس از درخت بالا رفت و به آنی کاسه را پر از شاهتوت های سیاه و قرمز ترش و شیرین کرد.

با همان سر و وضع خیس زیر درخت نشستیم و از نبود
مادر استفاده کرده یک دل سیر شاه توت خوردیم.
شکممان قانع بود.

به هله و هوله و پرخوری عادت نداشتیم.
با همان کاسه‌ی شاه‌توت ته بندی کردیم.
دست و صورتمان هم خیس بود و هم رنگی.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۳۲

مادر به ده کناری رفته بود تا برای بی بی چادر نماز بخرد و ما از نبود او نهایت استفاده را کرده بودیم.

از جا که بلند شدم تا سری به احد بزخم یونس سه بار پشت هم مشت های پر آتش را به سرتاپایم پاشید.

حتی یک قسمت خشک بر تنم نمانده بود.

پیراهن کهنه ی سفیدم که گل های قرمز داشت همین طور دامن زردم به سرتاپایم چسبیده بود و از موهای آشفته ام اب چکه می کرد.

گیس موهایم شل شده و خلاصه که بدقواره تر از خودم، خودم بودم.

به طرف احد خوابیده زیر درخت می رفتم که چند نفری را در حیاط دیدم.

چند مرد و چند زن و از میان همه اشان چشمان وقزده ی مادرم و سپس نگاه متعجب سعید را شناختم.

اصلا آنها در حیاط خانه ی ما چه می کردند!

مگر مادرم نرفته ده بالا؟

پس در کنار خانواده‌ی سعید آنهم وسط حیاط چه می‌کرد؟

نگاه خواهر و همسر— برادر سعیده پر از تمسخر بود و چشمان مادرش یک دنیا نکوهش داشت. من ندانستم چطور به سمت اتاق فرار کردم تا چیزی بر سر بکشم و لباس‌هایم را عوض کنم. آرزو خدا به فریادم برسد.

می‌دانستم مادرم پوستم را قلفتی خواهد کند؛ هم بابت لباس‌های بی‌قواره‌ای که بر تن داشتم هم به علت بی‌حجاب بودنم.

و احتمالاً قرار بود از بابت سلام و علیک نکردنم نیز حسابی سرزنش شوم.

خلاصه که گاوم زاییده بود آنهم دوقلو.

در گنجی را گشودم و به دنبال لباس مناسبی گشتم.

الحمدلله که یک دست لباس مناسب به زور پیدا می‌شد.

چیزی نگذشت که مادر به سراغم آمد.

داشتم موهایم را شانه می‌کردم.

گاهی مثل آن روز از اینکه انقدر بلند بودند و وقت گیر
حسابی عصبانی می شدم.

مادرم که آمد سیخ سرجایم ایستادم.

با تته پته گفتم: ننه... ننه... بخدا من... من نمی دونستم
مهمون.... داریم.

چشم غره ام رفت و بر خلاف انتظارم بدون آنکه گوشت
تنم را به ضیافت ویشگون هایش دعوت کند گفت: خیلی
خوب حالا فعلا بیا وسایل پذیرایی آماده کنیم بعدا به
خدمت می رسم.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۳۳

از خوشحالی داشتم بال درمی آوردم.
نیشم تا بناگوش باز شد.

مادرم با خودش غرزد: سرشون بخوره نه خبری نه پیغومی
همین طوری بی خبر راه افتادن یک ایل پا شدن اومدن اینجا
که چی؟ فکر نکردن شاید ما خونه نباشیم! یا اصلا چیزی
برای پذیرایی نداشته باشم!

قابلمه را روی اجاق گذاشت و یک پیاز بزرگ برداشت و
مشغول خرد کردنش شد و باز ادامه داد: خوب یک پیغوم
بدین یک جوری خبر بدین که میخوانین بیاین. من الان چی
درست کنم بریزم توی شکم واموندهی اینا.

برگشت و مرا پشت سرش دید: چرا اونجا وایسادی بیا
گم شو آب بزار بجوشه چای دم کنم. نمی بینی خراب شدن
سرم دستمو گذاشتن توی پوست گردو.

نگاهش کردم و تند و تیز کتری را برداشتم و در حیات پر آب
کردم و برگشتم. پرسیدم: ننه چی می‌خوای درست کنی؟

عصبی پاسخ داد: چمی دونم یک زهرماری درست کنم دیگه.
آخه الان وقت ناهار درست کردنه؟

به زودپز روی چراغ خوراک پزی گوشه‌ی آشپزخانه که ننه
تابستان‌ها بیشتر برای پخت و پز از آن استفاده می‌کرد اشاره
کردم و گفتم: من ابگوشت گذاشتم ننه.

تازه متوجه زود پز شد.

بسکه عصبی بود حتی صدایش را هم نشنیده بود.
چشمانش برق زد و با ذوق گفت: دستت درد نکنه ننه.
چقدر پختی؟

-به اندازه‌ی خودمون. نمی‌دونستم مهمون داریم.

با خوشحالی گفت: عیب نداره ماست و خیار هم درست می‌کنم میزارم کنارش. خودمون تخم مرغ میخوریم بدو برو به احمد بگو یک سبزی بچینه بیاره. بی‌بی هم امروز نون پخته برو ازش نون بگیر بگو مهمون داریم. بگو سر زده اومدن.

همه‌ی این‌ها یعنی فعلاً جانِ سالم به در برده بودم. یعنی دیگر از سرزنش و دعوا خبری نبود.

یعنی به خیر گذشت.

خدا پدر آقايم را بيامرزد.

او خواسته بود برای ناهار ابگوشت بار بگذارم.

می‌گفت، ابگوشت‌های من به خوش‌مزگی دستپخت مادرش است.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۳۴

گفته بود هوس کرده و من هم برای خود شیرینی بار گذاشتم
 که الهی شکر به دادم رسید و از بلای آسمانی نجاتم داد.
 هم من را و هم البته مادرم را.

فعلا باید هرکاری مادرم می خواست تر و فرز انجام دهم تا
 یادش نیاید چه غلطی کرده ام.

به سرعت خودم را به خانه ی بی بی رساندم.
 باید به سرعت نان می گرفتم و برمیگشتم.

وقتی در خانه و حیاط پیدایش نکردم فهمیدم که باید
 سراغش را در آغل بگیرم.
 درست فکر کردم.

آنجا بود و به یکی از گوسفندان که آبستن بود و هر سال هم
 دوقلو به دنیا می آورد می رسید.

جلو رفتم و سلام کردم: سلام بی بی جان.

نگاهم کرد.

نگاهش همه ی محبت دنیا را در خود داشت.

لبخند بر لب های قهوه ای دوست داشتنی اش نشست.
گوشه ی روسری سفید بزرگش به خاک های کف آغل
آغشته شده بود.

-سلام بی بی. خوش اومدی.

عجله داشتم.

با اینکه دلم می خواست پیشش بنشینم اما بر خلاف میل
باید زود برمی گشتم.

بی بی از آن آدم هایی بود که هیچ وقت از کنارش بودن سیر
نمی شدم.

بی بی من مهربان ترین بی بی دنیا بود.

-بی بی ننه ام گفت ازت نون بگیرم. مهمون رسیده. ننه ام امروز خونه نبود نون نپخته. برای همین کم داریم.

- گنارجان تو که می دونی نون ها کجاست. برو بردار. هرچقدر می خواهی برادر مهمونتون کیه؟

-خونواده ی سعید.

ابرو در هم کشید و متفکر پرسید: چرا اومدن؟

گوشه ی روسری ام را به دست گرفتم.

از بی بی خجالت کشیدم: درست نمی دونم ولی ننه ام می گفت اومدن برای عروسی حرف بزنن.

باز لبخند بر لب هایش نشست.

دست در زانو گذاشت و از جا بلند شد: الهی خوشبخت بشی. بخت سفید باشه مادر. تو دختر خوبی هستی.

بی بی دوست داشت من زنِ ابراهیم شوم.
 بارها و بارها این را به زبان آورده بود.
 تنها پسری را که لایق من می دانست ابراهیم بود.
 به همین علت هم گرد حسرت بر چشمانش نشست.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۳۵

مقدار زیادی نان از بی بی گرفتم و به خانه برگشتم.
 همراه مادرم بساط نهار را فراهم کردیم.

و تازه زمان پهن کردن سفره بود که رفتم تا با سعید و خانواده‌اش سلام و احوال پرسی کنم.

در نگاه زنِ برادر سعید و خواهرش هم چنان تمسخر دیده می‌شد.

و نگاه سعید پر از سردی و بی تفاوتی بود.

هر کدامشان سلام علیکم را به نحوی پاسخ دادند اما راستش آن لحظه اینکه چگونه جوابم را می دهند برایم هیچ اهمیتی نداشت.

انقدر به خاطر حرف‌های مادرم و سر زده آمدنشان از دستشان ناراحت بودم، که ذره‌ای برایم اهمیت نداشت آنها چه نظری نسبت به من دارند.

مادر بیچاره‌ام با کلی خجالت و شرمندگی سفره‌ای را که غذایش کم بود و مثل همیشه پر و پیمان نبود پهن کرد.

آبگوشت دستپخت من با سبزی خوردن و ماست و خیار. هیچ کدام از اعضای خانواده ما سر سفره نشستند.

آنها در عوض نشستند و آبگوشتی که من با کلی عشق برای پدرم پخته بودم چون گفته بود دستپخت من او را به یاد دست مادرش می‌انداخت.

با لذت خوردند.

بی آنکه لقمه‌ای برای ما بگذرانند.

ما تخم مرغ خوردیم و البته بی‌بی هم برای من یک بشقاب
دم‌پخت فرستاد که به خاطر زیاد بودن تعداد مان خیلی کم
نصیب مان شد.

غرغره‌های مادرم یکسره ادامه داشت.

آمده بودند تا درباره عروسی حرف و به قول مادرم با این
همه ادعا تنها چیزی که آورده بودند یک جعبه شیرینی بود!

نه رخت و لباسی!

نه کادویی!

نه تکه‌ای طلا یا هدیه‌ای!

حالا که فکرش را می‌کنم مادرم تازه چند ماه بعد از عقد
متوجه شده بود که دخترش را چقدر مفت شوهر داده.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۳۶

من همین حالا هم اهل تجملات نیستم اما تجربه ثابت کرده که زیادی راحت گرفتن برای بعضی—خانواده‌ها باعث اعتماد بنفس کاذب می‌شود.

خانواده‌ی سعید از همین دسته بودند.

چون برای من چیزی خرج نکردند، سعید تا آخرین لحظات زندگی با من فکر می‌کرد در هر خانه‌ای که برای زن گرفتن پا بگذارد بدون هیچ خرج و دردسری و شرط و شروطی دخترشان را برمی‌دارد و می‌رود.

خانواده‌ام مرا به راحتی به آنها داده و آنها هم دیگر می‌خواستند تا آخر همین‌گونه پیش بروند و مرا با کمترین خرج و هزینه عروس خودشان کنند.

شاید همین زیادی مفت بودنم بود که باعث شد هیچ وقت برای شوهرم ارزش نداشته باشم.

مادرم تازه بعد از عقد من به خودش آمده و فهمیده بود که می‌توانسته دخترش را به خانواده‌ی بهتر و لایق‌تری هم شوهر دهد.

یا حداقل کمی شرط و شروط بگذارد و ارج و قرب دخترش را بالا ببرد.

بخصوص که سعید و سردی‌هایش را هم با من می‌دید و بیشتر می‌سوخت.

هر آدمی که ذره‌ای تجربه داشت به راحتی می‌فهمید شوهرم مرا نمی‌خواهد.

چه رسد به مادر من که در این مورد مو را از ماست بیرون می‌کشید.

البته متأسفانه وقتی که کار از کار گذشت.

تا جایی که سن من قد می‌داد و قد می‌دهد؛ فامیل من همه همین گونه بودند. ابتدا با هول و ولا دختر شوهر می‌دادند انگار که این مرد آخرین مرد دنیاست و بعد تازه یادشان می‌آمد سبک و سنگینش کنند.

خودش را.

خانواده‌اش را.

تازه یادشان می‌آمد چشم‌هایشان را باز کنند و خوب و بد طرف را ببینند.

فامیل من بر خلاف همه‌ی ادم‌ها قبل از ازدواج چشم می‌بندند و بعد ازدواج چشم باز می‌کنند.

وبیچاره من...

بیچاره دختران امثال من که روزی با حرفهای مادرشان عاشق می‌شوند و روزی دیگری انقدر در گوششان خوانده می‌شود که باید فارغ شوند.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۳۷

دو چشم آرایش شده‌ی زیبا مقابل صورتم باعث شد از جا بپریم.

رویا خندید و موهای توی صورتش را به عقب راند.
متعجب گفتم: دیوونه مگه تو خواب نبودی؟!

خندید: کجایی دختر؟ دوساعته دارم نگات می‌کنم.

دستی به صورتم کشیدم: داشتم به روزی که خانوادگی
سعید اومدن تا قرار و مدار عروسی بزارن فکر می‌کردم. اگه
بدونی اون روز مادرم چقدر عصبانی بود که بی‌خبر اومدن.

رویا حرصی گفت: تو هنوز به اونا فکر می‌کنی؟ کاش مامانت
همون موقع زده بود توی دهنشون گورشون برای همیشه
گم کرده بودن. با اون مادر عقده‌ای عوضیش. خودش و
اون عروس آشغالش انگار از دماغ فیل افتاده بودن. یادته
چندباری که منو دیدن چه برخوردی کردن. جاریت چون

باباش یک نصفه مغازه زرگری داشت فکر می کرد دختر
خداس

بخدا نمی دونم تو چطور یک عمر تحملش کردی! زنیکه‌ی
فضول...

دستم را بالا بردم و با خنده گفتم: خیلی خوب رویا جان
کافیه یک نفس بکش. ولشون کن رفتن به درک

ازجا برخاست: اره بابا برن گم‌شن الکی دارم اعصاب خودمو
خورد کنم پوستم خراب میشه. برم یک چایی بزارم با هم
بخوریم.

از روز بعد مشغول انجام کاری که رویا برایم دست و پا کرده
بود شدم.

بستگی به نوع سفارش داشت.

یک روز باید کوهی از سبزی را پاک می کردم و می شستم و خورد می نمودم.

یک روز چند کیلو فلافل یا کوفته قلقلی درست می نمودم. گاهی کلی گردو مغز می کردم. گاهی سبزی خوردن...

خلاصه هر روز مشغول انجام کاری بودم. سرم گرم بود.

درآمد چندانی نداشت اما به قول رویا کاچی بهتر از هیچ چی. چیزی به بهار نمانده بود.

یکی از همان روزهای تکراری بعد از اینکه یک عالمه فلافل درست کردم و چند کیلو سبزی خوردن را شستم و بسته بندی نمودم؛ تصمیم گرفتم از خانه بیرون بزنم تا هوایی به سر بخورد.

آن روزها جز با رویا و صاحب کارم با هیچ کس دیگری ارتباطی نداشتم و تنهایی حسابی کلافه ام کرده بود.

دستکش‌هایم را از دستم خارج کردم و به بدنم خسته‌ام که
در اثر نشستن طولانی حسابی خشک شده بود کش و قوسی
دادم از جا بلند شدم.

لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

کمی قدم زدن خستگی‌ام را در می‌کرد و دلتنگی برای دختر و
خانواده‌ام را از سرم می‌پراند.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۳۸

آهسته قدم می‌زدم که یک موتوری به سرعت از کنارم رد
گذشت.

رفت و دوباره برگشت و نفر دومی که روی موتور نشسته بود تا بخواهم به خودم بجنبم کیفم را از روی شانهام کشید.

کمی پول، گوشی موبایل و مدارک در کیف بود. بلافاصله دستم را از آرنج تا کردم و به سینهام چسباندم. اما قدرت او بیشتر بود و کیف را محکم کشید. دو دستی بند کیف را چسبیدم و تقریباً به دنبال موتور کشیده شدم.

آنها سوار موتوری که البته با سرعت کمی پیش می‌رفت و من دنبالشان کشیده می‌شدم یا بهتر بگویم می‌دویدم. مرد بار دیگر کیف را کشید طوری که درد وحشتناکی در مچ دستم پیچید.

اما باز هم راضی نشدم کیفم را رها کنم. پول زیادی نبود اما برای آن روزهای من تمام نقدینگی‌ام محسوب می‌شد.

به اضافه‌ی گوشی و مدارک و البته خود کیف که اگر از دستم می‌رفتند برای تهیه کردن هیچ کدامشان پول نداشتم.

داد می‌زدم و کمک می‌خواستم اما از شانس بدم خیابانِ فرعی خلوت و سوت و کوری بود.

بالاخره مرد تصمیم گرفت کوتاه بیاید.

به راننده گفت سرعت را زیاد کند و انگار قصد انتقام از مرا داشت یکهو کیف را رها کرد.

منی که با سرعت به دنبالشان می‌دویدم یک دفعه به عقب پرتاب شدم.

پایم در چاله‌ای گیر کرد و با کمر زمین خوردم و به وضوح شکستن مچ پایم را حس کردم.

تازه آنجا بود که دو، سه نفری دورم جمع شدند.

یکی از آنها که خانم بود کمکم کرد از جایم برخاستم و لبه‌ی جدول نشستم.

مردی بطری آب معدنی توی دستش را به سمتم گرفت و خواست کمی بنوشم.

صداهایشان را درست نمی‌شنیدم و حتی صورتشان را واضح نمی‌دیدم.

سرم گیج می‌رفت و چشمم از شدت درد تاری می‌دید.

همه‌ی حواسم به درد پیچیده در مچ پا و مچ دستم بود.
یکی پرسید: خانوم خوبی؟ زنگ بزنم اورژانس بیاد؟



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۳۹

دست سالمم را بالا بردم و سر تکان دادم: نه. نه اورژانس
نمی‌خوام. الان بهتر میشم می‌رم خونه.

پول کافی برای بیمارستان و مخارجش نداشتم.
به نحو احمقانه‌ای امیدوار بودم پایم نشکسته باشد.

هر چه آنها اصرار کردند من مقاومت کردم و بالاخره با تنی
پر درد از جا برخاستم.

مردی اصرار کرد مرا با ماشینش به خانه برساند.

لطفش را پذیرفتم و سوار پرایدش شدم.

مرا رساند و بعد از کلی سفارش و توصیه که من حتما دکتر و
بیمارستان لازم هستم رفت.

وارد خانه شدم و مستقیم به سمت حمام رفتم به امید
آنکه دوش آب گرم دردم را تسکین دهد.

اما بر خلاف تصورم آب که با فشار روی پایم فرو ریخت
صدای جیغم در حمام پیچید.

به سختی بدون اینکه پایم را زمین بگذارم با کمک دست و
پای سالمم از حمام خارج شدم و با شلواری که تا از مچ تا
نزدیک زانو خیس شده بود خودم را روی کاناپه انداختم.

یک قرص مسکن از کیفم بیرون کشیدم و خشک و بدون
آب فرو دادم.

اما ژلوفنی که فرو دادم نه تنها تاثیری بر تسکین دردم
نداشت که کمی بعد بدتر هم شد.

کم کم دردهایم طوری زیاد شد که ان را تاب نیاوردم.

با دست سالمم گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و شماره‌ی رویا را گرفتم.

سه بار بی پاسخ ماندن تماسم نشان از این داشت که رویا یا در باشگاه است یا کلاس خصوصی دارد و گوشی‌اش روی حالت بی صدا جای میان کیفش گم شده.

شماره‌ی هستی را گرفتم بلکه او بیاید و به فریاد برسم. تماس دومم که از طرف دخترم بی پاسخ ماند متوجه بی میلی او برای حرف زدن با خودم شدم.

کینه‌اش شتری بود و می دانستم محال است پاسخ دهد. صدای ناله و گریه‌ام کل خانه را پر کرده بود. ناچار شماره‌ی سعید را گرفتم شاید او بیاید و به فریاد تن پر دردم برسد.

اتفاقاً او زود جواب داد: الو سایه تویی؟!

صدایش دنیایی از تعجب داشت. با صدای لرزان و گریان گفتم: الو سعید کجایی؟ تصادف کردم. فکر کنم پام شکسته می‌تونی بیایی به دادم بررسی؟



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۴۰

گفتم: الو سعید کجایی؟ تصادف کردم. فکر کنم پام
شکسته می‌تونی بیای به دادم بررسی.

صدایش رنگ دلسوزی داشت: سایه من خارج از شهرم با
چندتا از بچه‌ها اومدیم باغ تا پیام بهت برسم چند ساعت
طول می‌کشه.

منتظر حرف دیگری نشدم.

نا امید تلفن را قطع کردم و صدای گریه‌ام بلند شد.

به خانوادگی شوهرم محال بود زنگ بزنم.

از دست خانوادگی خودم کاری بر نمی‌آمد.

با همسایه‌ها نیز خیلی آشنا نبودم.

ناچارا تصمیم گرفتم به عنوان آخرین آشنا به علیرضا زنگ
بزنم.

دنبال شماره‌ی او می‌گشتم که یاد کسرا افتادم.

دستم میان گرفتن شماره‌ی علیرضا و کسرا مردد مانده بود.

حتی در آن شرایط هم اکراه داشتم که به علیرضا زنگ بزنم
و بخواهم دست به دامن او شوم.

بالاخره‌ی شماره‌ی کسرا را گرفتم.

شماره‌اش را از دفعه‌ی قبل که بخاطر ادرس تعمیرگاه مجبور
شده بودم با او تماس بگیرم در گوشی‌ام ذخیره داشتم.
انگار او هم شماره‌ی من را ذخیره داشت.
خیلی زود پاسخ داد: سلام سایه خانوم!

صدایم پر از درد بود: سلام آقا کسر... شرمندهام که
مزاحمتون شدم.

متوجه گرفتگی صدایم شد: سایه خانوم خویین؟!

پر دردنالیدم: نه خوب نیستم فکر کنم پام شکسته میشه
بیایید اینجا؟

نه من جان توضیح دادن بیشتر را داشتم و نه او توضیح
بیشتری خواست.
سریع گفت: الان میام.

بدون هیچ حرف دیگری خدا حافظی کرد.
 سرم را روی دسته‌ی کاناپه گذاشتم و صدای هق هق گریهام
 در سالن پیچید.
 گریهام هم بابت درد دست و پایم بود و هم بابت بی کسی ام.

چیزی نگذشت که کسی- به در ضربه زد و صدای کسر-ا از
 پشت در به گوشم رسید: سایه خانوم....سایه خانوم...کسر-ا
 هستم...سایه خانوم



#شکسته تر از انار

پارت ۱۴۱

به سختی از جا برخاستم و با جان کندن خودم را تا پشت در رساندم.

مثل پیرزن‌ها دستم را به دیوار گرفتم.

پای دردمندم را روی زمین نمی گذاشتم.

و دستِ آسیب دیده‌ام را از ترس هر اتفاقی از ارنج تا کرده و به سینه‌ام چسبانده بودم.

با همان یک دست شال افتاده روی شانه‌ام را نصفه و نیمه روی سرم کشیدم.

در را باز کردم.

کسرا با نگرانی پشت در ایستاده بود.

حالا زارم را که دید نگران تر شد.

-سلام سایه خانوم خوبید؟

-سلام. بفرمایید.

منتظرش نماندم و به درون خانه بازگشتم مسیر کوتاه در تا اولین مبل را به سختی طی کردم و نشستم.

وارد شد و در را پشت سرش نیمه باز گذاشت.
بالای سرم ایستاد: سایه خانوم خویین؟

مطمئنم صورتم به وضوح گریه کردنم را نشان می داد.
اما سعی کردم گریه نکنم هر چند صدایم پر از درد و ناله بود: ببخشید مزاحم شما شدم. راستش شما در دسترس ترین آدم بودین. فکر کنم پام شکسته. دستم هم احتمالا همین طور.

میشه خواهش کنم من رو تا بیمارستان برسونید؟

سر تکان داد: بله، بله حتما.

@Vip Roman

حال و روزم را می‌دید و احتمالا پرسیدن علت حالم را به
زمان دیگری موکول کرده بود و من چقدر ممنون این
رفتارش بودم.

واقعا جان حرف زدن نداشتم.

کمی نزدیکتر آمد: می‌تونید بلند بشید؟ کمکتون کنم؟

دست سالمم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم و پر از درد از جا
بلند شدم.

حالم را که دید جلوتر آمد.

-بزارید کمک کنم.

دستش را نزدیک آورد و بدون لمس و با فاصله‌ی کمی کنارم
متوقف کرد.

اهسته گفتم: نه می‌تونم پیام.

بازهم از دست و پای سالمم کمک گرفتم.

دست به دیوار تکیه دادم و آهسته تا نزدیک در رفتم.

کسرا با کمترین فاصله پشت سرم می‌آمد.
تا از در بیرون رفتم جان هم از تنم خارج شد.
لباس‌هایم خیس بود و سرما در تنم نشست و حال بدم را
بدتر کرد.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۴۲

کسر! به پراید نقره‌ای‌اش که قدری دورتر پارک بود دوید و
گفت: همین‌جا صبر کنید الان میام.

فی الفور با ماشین جلوی پایم متوقف شد.
دوباره پیاده شد و بدون اینکه مرا لمس کند با کمترین فاصله
همراهی ام کرد تا سوار اتومبیلش شدم
لرز کرده بودم.

هم از درد و هم سرما
به محض اینکه نشست بخاری را روشن.
دستش را عقب برد و کاپشنش را برداشت و روی من کشید.
سرم را به صندلی تکیه دادم.

همه‌ی تنم درد می‌کرد و حتی جان تشکر هم نداشتم.
تا زمان رسیدن به بیمارستان من نالیدم و او دلداری ام داد.
دم در بیمارستان با اصرار نگهبان را راضی کرد و ماشین را
داخل برد.

به ساختمان که رسیدیم مثل جت پائین پرید و به سرعت با
ولیچر برگشت.

زیادی تر و فرز بود و دلسوزی می‌کرد.
مهربانی اش حتی در آن شرایط پر از درد هم به دلم نشست.

در ماشین را باز کرد و بدون آنکه از من اجازه بگیرد دستش را بند بازویم کرد و کمک نمود تا روی ولیچر بنشینم.

دوباره کاپشنش را روی من انداخت و با تمام دقتی که به خرج می داد تا به در و دیوار نکوبتم وارد قسمت اورژانس شدیم.

پس از کلی معطل شدن و حرص خوردن کسر۱ بالاخره دکتر برای ویزیتم آمد.

حاصل بررسی های دکتر و عکس های که گرفته شد تایید شکستگی مچ پا و کش آمدن رباط دستم بود.

دکتر داشت توضیح می داد که باید دستم را آتل بندی کنم و پایم را گچ بگیرم که تلفن همراهم برای بار چندم زنگ خورد.

ناچار شدم از کیفم بیرونش بیاورم و ببینم کیست رویا بود.

تا خواستم جواب دهم قطع کرد. همه ی تماس های قبلی نیز از سمت او بود.

گوشی را به کسر۱ دادم و گفتم: میشه به رویا پیام بدین که اومدیم بیمارستان. نگران میشه چندبار زنگ زده.

کسرا سر تکان داد: بله چشم حتما.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۴۳

چیزی از پیام کسرا نگذشته بود که رویا دوباره زنگ زد.
کسرا خودش پاسخ داد.

-سلام رویا خانوم... من کسرا هستم....

صدای رویا را نمی شنیدم اما شبیه شدن صورتش به علامت
سوال کاملاً قابل تصور بود

کسرا پاسخ داد: پاش شکسته. اومدیم بیمارستان....بله باید بمونیم تا گچ بگیرین...باشه هر طور راحتین...خدانگهدار

تلفن را قطع کرد و روبه من گفت: رویا خانوم داره میاد بیمارستان

پس از ساعت‌ها درد و گریه لبخند بر لبم نشست.
از اینکه رویا می‌آمد خیلی خوشحال شدم.
در این چندساعت انقدر کسرا دوندگی کرده بود که دیگر از رویش خجالت می‌کشیدم.
دکتر داروهایم را نوشت و خواست بروم پایم را گچ بگیرم.
درد دست و پایم و البته بدنم بخاطر مسکنی که تزریق کرده بودند خیلی کمتر شده بود.
بیمارستان دولتی بود و معطل شدن‌های بی‌وقفه‌اش.

پشت در اتاقی که قرار بود پایم را گچ بگیرند انقدر معطل شدیم که رویا رسید.

علیرضا نیز همراهش بود و چقدر من از نگاهش خاصش روی صورت کسرا متنفر بودم.

رویا با کسرا سرسری سلام و علیک کرد و مقابل من نشست. با نگرانی صورت زارم را از نظر گذراند و پرسید: چی شدی تو؟ چه بلایی سرت اومده؟

با دست سالمم اهسته دستش را که روی زانویم گذاشته بود فشردم و گفتم: خوبم.

از سر اجبار سر بلند کردم و با علیرضا که نگاهش همچنان روی کسرا خاص و کاوش گرانه بود سلام و علیک نمودم و بابت اینکه به زحمت افتاده بود معذرت خواهی کردم.

لبخندش معنی دار بود وقتی که گفت: سلام سایه خانوم. این چه حرفیه که می‌زنید بالاخره دوستان باید به درد همین وقتا بخورن.

و زمان ادا کردن کلمه‌ی دوستان از گوشه‌ی چشم به کسر۱
نگاه کرد.

نگاهش عجیب منظور دار بود.

رویا زانویم را فشار داد و پرسید: نمی‌خوای بگی چه بلایی به
سرت اومده سایه؟



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۴۴

تا زمانی که به داخل اتاق دعوت‌م کنند فرصت داشتم آنچه
را که رخ داده بود هم برای او و هم برای کسر۱ که هیچ
نمی‌پرسید تعریف کنم.

رویا حسابی با شنیدن حرف‌هایم ناراحت شد و اخم‌های کسرا درهم رفت.

او هم تازه مطلع شده بود چه بر سرم آمده.

پرستار که آمد و صدایم زد تا برای گچ گرفتن پایم بروم علیرضا به کسرا نگاه کرد و گفت: کسرا جان ممنون از لطف. ما دیگه اینجا هستیم بیشتر از این مزاحم شما نمیشیم.

کسرا به من نگاه کرد.

از نگاهش خواندم که میلی برای رفتن ندارد. دوست داشت بماند و کنارم باشد.

در این چندساعتی که کنارم بود مهربانی کردن‌هایش را به وضوح حس کردم و کم‌کم داشتم به گفته‌های رویا ایمان می‌آوردم.

اما نمی خواستم بیشتر از این مزاحمش شوم و از طرفی
علاقه نداشتم همراهی اش بیشتر از این برای علیرضا ایجاد
سوتفاهم کند.

پس سخن علی را تایید کردم: اقا کسر! منم ازتون ممنونم.
شرمنده که مزاحم شما شدم.

نگاهش رنگ دلخوری گرفت.
انگار توقع نداشت من هم حرف علی را تایید کنم.
سرتکان داد و گفت: خواهش می کنم کاری نکردم.

مستقیم به چشمانم خیره شد: من کار خاصی ندارم اگه فکر
می کنید لازمه بمونم.

ارزو کردم رویا حرفی بزند.
برایم مهم بود که کسرا از دستم ناراحت نشود.
او در این چند ساعت به جای همه ی کسانم دوندگی کرده
بود.

قبل از من علی پاسخ داد: نه ممنون. تا همین جا هم شما خیلی زحمت کشیدید.

نگاه کسرا از صورت من کنده و به علی دوخته شد.
 لحن علی نوعی هشدار داشت انگار!
 پشت جمله‌اش یک مردک با زبان خوش گورت را گم کن
 نهفته بود!
 من دلیل این رفتارش را نمی‌فهمیدم.
 چرا علی از کسر۱ خوشش نمی‌آمد در ذهنم به یک علامت
 سوال تبدیل شده بود.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۴۵

کسرا رنجیده نگاهم کرد.

با آن همه زحمتی که او برایم کشیده بود اصلاً دوست
نداشتم ناراحتش کنم.

اما از طرفی نگاه علیرضا در لحظه‌ی اول چنان از روی
سوظن بود که هیچ میلی برای تقویت افکار جان گرفته در
ذهنش نداشتم.

پس برخلاف میلم رو به کسرا گفتم: خیلی زحمت کشیدین
شرمنده که مزاحمتون شدم.

از جمله‌ام راضی نبود.

لبخند تلخی زد.

سرتکان داد و بدون اینکه نگاهم کند گفت: خواهش می‌کنم.
پس با اجازه‌تون.

در جلد پسر بچه‌های که با همبازی‌اشان قهر می‌کنند فرو رفت.

بی‌آنکه منتظر جوابی از من یا علیرضا باشد رفت. من هم مثل کسرآ از نگاه کردن به صورت خوش سیمای علیرضا کراحت داشتم.

دوست نداشتم کسرآ را بعد از آن همه زحمت با دلخوری راهی کنم ولی بخاطر علی مجبور شدم.

مردکی هیز عادت داشت با ادکلن دوش بگیرد و چنان نزدیکم ایستاده بود که داشتم از بوی ادکلنش خفه می‌شدم.

رویا نجاتم داد.

ولیچرا هل داد و وارد اتاق شدیم.

تا وقتی که پایم را گچ گرفتند برای رویا کل ماجرا از جایی که دزدها کیفم را از دستم کشیدند و تا جایی که همراه کسرآ

شدم و خلاصه دلیل همراهی کسرا و همه‌ی چیزهایی دیگر را
یکبار دیگر کامل برایش توضیح دادم.

آخر کار شاکی گفتم: حالا چرا علیرضا این پسر رو رد کرد
رفت؟ چیکار به اون داشت؟

من هم با همان لحن پاسخ دادم: چی بگم سوزنش روی اون
گیر کرده بود.

رویا لبخند شیطننت باری زد: دوست نداشتی بره؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: اخه بنده‌ی خدا خیلی
زحمت کشید.

رویا با همان لبخند پر از شیطننت گفتم: خوب علی هم
ردش کرد بره استراحت کنه. اقامون نمی‌دونست تو دوست
داری آقای آینده‌اتون پیش‌ت بمونه.

و خدا لعنت کند نگاه پر از منظور و خبیش را.
از لحنش خنده‌ام گرفت.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۴۶

کارم که تمام شد شب به نیمه رسیده بود.
با یک نایلون پر از دارو در حالی که علیرضا پشت ولیچرم
قرار گرفته بود راه خروج از بیمارستان را در پیش گرفتیم.
رویا دستش را دور بازوی شوهرش حلقه کرده بود و پر
غرور گام برمی‌داشت.
حق داشت.

علیرضا با ان تیپ دخترکشش برای رویا حسابی مایه‌ی غرور و عزت نفس بود.

با کمک دوستم روی صندلی جلو نشستم.

رویا اصرار داشت جلو بنشینم چون فضا بازتر است و می‌توانم پایم را دراز کنم.

بابت همراهی علی با خودم و نشستن کنار او عذاب وجدان داشتم.

او اکنون باید کنار همسر و دخترش می‌بود.

بخصوص که همه‌ی هزینه‌ها را نیز پرداخت کرد و من را بدجوری شرمنده‌ی خودش و دخترش نمود.

در خانه روی کاناپه نشستم و پایم را دراز نمودم.

رویا اصرار داشت چند روزی در آپارتمان او مهمان باشم ولی قبول نکردم.

رویا بخاری را زیاد کرد و شال ومانتو از تن کشید.

با یک تاپ دکلته و شلوار جین چسبان در خانه رژه می‌رفت و نگاه شوهرش نیز همه‌جا دنبالش بود.

قرص‌های مرا با یک لیوان اب مقابلم گذاشت.
تاثیر آمپول‌ها کم شده و دردهایم دوباره داشت آغاز می‌شد.
قرص‌ها را به دهان گذاشتم و او رفت تا چای بگذارد و
همزمان با صدای پرنانش شوهرش را مخاطب قرار داد:
علی جونم پاشو زحمت بکش برای شام یک چیزی بگیر

مرد فی الفور از جا برخاست.

سویچ را از روی میز چنگ زد و من گفتم: نه علی اقا لازم
نیست چیزی بگیرید. رویا جان با هم یک چیزی آماده
می‌کنیم.

از توی آشپزخانه غرزد: کی آماده می‌کنه تو با این وضع یا
من با این خستگی قربونت برم؟

جلو آمد و با ان هیکل خوش‌فرم در نزدیکترین فاصله به
شوهرش ایستاد.

باز صدایش دنیایی ناز را داشت: علی الهی فدات شم تو به
این کار نداشته باش.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۴۷

لبخندِ خاصی گوشه‌ی لب علیرضا نشست.

چشمانش در صورت رویا چرخ زد و درحالی که با نگاهش
داشت رویا را قورت می‌داد پرسید: چی بگیرم؟

اوضاع داشت از کنترل خارج می‌شد.

انگونه که رویا حرف می زد و ناز می آمد و با عشوه راه می رفت
والا علی حق داشت هوایی شود.

بهرتر بود دخالت نکنم.

انگونه که علی، رویا را گرسنه نگاه می کرد فهمیدم بهتر است
هرچه زودتر شام درخوری بخورد وگرنه کار به جاهای
باریک می رسید و من هم که با آن پای چلاقم توان فرار
نداشتم و مجبور می شدم شاهد مثبت هجده زنده باشم.

پس زبان به کام گرفتم و ترجیح دادم مهمان سفره اشان
شوم اما شاهد چیز دیگری نباشم.

علی برای تهیه ی شام رفت.

رویا هم باز به آشپزخانه بازگشت.

خاموش و روشن شدن صفحه ی گوشی خیم خبر از پیامک
داشت.

دست دراز کردم و گوشی را برداشتم.

امید داشتم هستی باشد و علت تماس هایم را جویا شود.

اما با دیدن نام کسرا تعجب کردم!

پیامک را باز نمودم!

نوشته بود: سلام سایه خانوم برگشتین خونه؟

پیامش را که خواندم صدایش زمان صحبت با من و خواندن نامم در ذهنم تداعی شد.

انگار که سایه را جوری تلفظ می کرد که با بقیه فرق داشت. نمی دانم چه جوری ولی وقتی خواندن نامم را توسط او تصور کردم حس کردم تلفظ او با دیگران متفاوت است. در جوابش نوشتم: سلام بله تازه رسیدم.

نوشت: حالتون بهتره سایه خانوم؟

باز صدایش کردنش در گوشم زنگ خورد.

آری او سایه را متفاوت ادا می کرد.

انگار کمی نوک زبانی حرف می زد و زمان بردن نام من، وقت ادا کردن حرف س به آن غلظت بیشتری می داد.

انگار موقع گفتن حرف س نوک زبانش به دندانهای بالایش
می چسبید.

زیاد محسوس نبود ولی حالا که دقت می کردم گوش من
نامم را آن گونه از زبان او شنیده بود.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۴۸

نو شتم: خیلی ممنون بهترم. ببخشید که باعث زحمت
شدم.

چیزی نگذشت که پیام بعدی به دستم رسید: خواهش می‌کنم کاری نکردم. ولی راستش رو بخواید از دستتون دلخور شدم که اجازه دادید شوهر رویا خانوم به جای شما تصمیم بگیره.

داشت گلایه می‌کرد.
بابت اینکه علیرضا عملا او را دک کرده بود.
سعی کردم توجیه کنم.

نوشتم: آقا علیرضا فقط نمی‌خواست ما بیشتر از این مزاحم شما باشیم.

رویا در آشپزخانه چه می‌کرد را نمی‌دانم.
اما معلوم بود حسابی سرگرم است.
نوشت: ولی من خودم دوست داشتم کنارتون باشم و توقع نداشتم شما تصمیم‌گیری رو به عهده‌ی شوهر دوستتون بزارید.

رویا از آشپزخانه خارج شد.

روی مبل نشست و پاهایش را ماساژ داد و گفت: اخ اگه بدونی چقدر خسته‌ام امروز چندتا شاگرد خصوصی داشتم.

نگاهش کردم و شرمنده گفتم: ببخشید منم برات شدم دردرس

دستی در هوا تکان داد و گفت: گمشو تو هم خودشو لوس می‌کنه.

شعور نداشت.

مثلا می‌خواست بگوید نه عزیزم مزاحمم نیستی. این چه حرفی‌ست که می‌زنی. دوستان به درد همین مواقع می‌خورند.

اما به جایش از آن کلمات استفاده می‌کرد.

هر چه در ظاهر شیک و اراسته بود در استفاده‌ی از کلمات نبود.

موبایل دوباره روشن و خاموش شد.

نگاهش کردم.

باز کسرا بود.

نوشته بود: سایه خانوم؟؟؟

به رویا نگاه کردم و متفکر گفتم: رویا میگم راستی این پسر.ه
کسرا نوک زبونی حرف میزنه درسته؟ انگار س رویک جوری
تلفظ می کنه

رویا یکباره نگاه از ناخن لاک خورده‌اش کند و به من دوخت
و متعجب پرسید: نگو که تازه امشب متوجه شدی؟!

سرتکان دادم: آره بخدا من امشب متوجه شدم .

متاسف سر تکان داد: کجایی تو دختر؟ عاشقی؟



#شکسته تر از انار

پارت ۱۴۹

خندیدم.

من مگر فرصت عاشق شدن پیدا کرده بودم.
از وقتی که از شوهرم جدا شدم یا غصه‌ی ابروی رفته‌ی
دخترم پیش خانواده‌ی شوهرم را خوردم یا غصه‌ی ناراحتی
پدر و مادرم.

گاهی برای جوانی از دست رفته‌ام گریه کردم و گاهی برای خانه و زندگی که از دستم رفت.

خلاصه که بهانه‌ی گریه و غصه زیاد بود و فرصت عاشقی نبود.

-نه والا عاشق نیستم فقط دقت نکردم.

رویا لب‌هایش را کج و کوله کرد و گفت: خاک تو سرت کنن این پسر. بیچاره داره خودشو می‌کشه اون وقت تو هیچ‌چی حالت نیست!

دستم را به زانویم که در اثر دردِ مچ پایم درد داشت کشیدم. و پرسیدم: خوب چیکار کنم؟

-هیچ‌چی همینجوری بی‌خیال باش تا ترشیده بشی.

با وجود دردم اما قه‌قهه به حرفش خندیدم.

کمی دیوانه بود!
البته فقط کمی.

خنده‌ام که تمام شد و نگاه چپ‌چپ رویا را به جان خریدم
و گوشی را نگاه کردم.

چشمانم را که خیره‌ی صفحه‌ی گوشی دید، پرسید: نکنه
خودشه؟

به معنای اری سر تکان دادم.
از جا برخاست و کنارم نشست.
گوشی را از دستم گرفت: بده ببینم چی می‌گه. به تو
اعتمادی نیست یک وقت می‌پرونیش.

خندیدم.

با درد خندیدم.
در پایم دوباره داشت زیاد می‌شد.
-رویا پام درد داره.

بی توجه به حرفم پیام کسرا را بلند خواند.

- ولی من خودم دوست داشتم کنارتون باشم و توقع نداشتم شما تصمیم گیری رو به عهده‌ی شوهر دوستتون بزارید.

همان‌طور که نگاهش به گوشی بود با ذوق گفت: اخی بچه‌ام دلخور شده. نازی. دوسته داشته پیش عشقش بمونه و ازش مراقبت کنه

حیف که جان در تنم نبود وگرنه کیف کرم قهوه‌ای خوش دست رویا را از روی میز برمی‌داشتم و بر سرش می‌کوبیدم

چشم غره‌ام را ندید گرفت و گفت: بزار براش یک پیام بفرستم از دلش در بیارم.





#شکسته تر از انار

پارت ۱۵۰

چشم غره‌ام را ندید گرفت و گفتم: بزار براش یک پیام
بفرستم از دلش در بیارم.

دستم را به سمت گوشی دراز کردم و گفتم: رویا تو رو خدا
یک وقت چیزی براش ننویسی فکری بکنه.

خندید و از جا جهید: اتفاقاً می‌خوام یک چیزی بنویسم که
همون فکری که تو نمی‌خواهی بکنه.

دست و پا و تمام بدنم درد می‌کرد.
جان دویدن دنبالش را نداشتم.

البته راستش را بگویم خودم هم اصرار زیادی برای انکه رویا چیز بدی ننویسد نداشتم.

کمی تقلا کردم و وقتی گوشی را نداد ساکت نشستم و منتظرش شدم ببینم در جواب کسرا چه می‌نویسد.

برای زنی تنها چون من که اگرچه ازدواج کرده و دوبار هم مادر شده بود اما با روحی بکر و دست نخورده و محتاج عشق شاید هم واقعا مردی مثل کسرا مناسب بود تا با شور و انرژی جوانی‌اش سال‌های از دست رفته‌ام را جبران کند.

البته که نیازهای سر برآورده‌ی زنانه‌ام در چند روز اخیر هم در این تصمیم‌گیری بی‌تاثیر نبودند.

دو، سه روز پیش به حدی تحت فشار قرار گرفتم که باز با وجود حس حقارت و حشمتناکی که گریبانم را گرفته بودم در حمام با دست‌های خودم نیاز خودم را برآورده کردم و بدنی را که چند شبی می‌شد طلب رابطه می‌نمود ارام کردم. حواسم را به رویا دادم ببینم په برای کسرا می‌نویسد.

او با صدای بلند آنچه را که نوشته بود خواند: خواهش می‌کنم وجود مردِ مهربونی چون تو برای من و در کنار من

هم قطعا باعث آرامشه ولی واقعیتش وقتی اقا علیرضا
اون جوری گفتن ترسیدم حرفی بزنم و سوتفاهم پیش بیاد.
بالاخره وقتی بین ما رابطه‌ای نیست نمی‌خوام کسی- فکر بد
کنه.

جیغ کشیدم و گفتم: وای رویا این چیه نوشتی!



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۵۱

دست روی دهانش گذاشت و خنده‌اش را پنهان کرد و گفت: وای سایه پنج‌تا پیام شد. با عرض شرمندگی ارسال شد.

دستم را روی صورتم کشید.

بابت حرف‌های که رویا از طرف من نوشته بود خجالت زده بودم.

اما حقم بود وقتی افسارم را دست رویا می‌دادم همین می‌شد دیگر.

آمد و کنارم نشست و گفت: بین عزیزم اینجوری یک چراغ سبز بهشون دادی بزار ببینیم یارو با خودش چندچنده. اگه واقعا می‌خوادت خوب پا جلو بزاره اگر نه که برات فکر یک کیس مناسب باشم.

بد هم نمی‌گفت.

بالاخره باید می‌فهمیدیم طرف کدام وری‌ست.

رویا غرولندکنان گفت: یعنی چی یک روز کیک میاره. یک روز قهوه میاره. یک روز زنگ میزنه احوال میپرسه خوب تکلیفش روشن کنه دیگه.

بد هم نمیگفت دوستم.

بالاخره باید تکلیف روشن می شد و از این بلاتکلیفی خارج می شدم.

خودم از این حرفم خنده ام گرفت.

انگار که من دختر چهارده ساله بودم و او آمده بود نشانم کرده و رفته بود.

رویا به صورتم نگاه کرد و پرسید: به چی می خندی؟

نیشخندی زدم: به دیونگی های خودم و تو.

رویا با ذوق بالا پرید: جواب داد.

مشتاق گوش سپردم ببینم چه نوشته.

رویا خواند: سایه خانوم همه‌ی رابطه‌ها از یک جایی شروع میشه دیگه. البته اگه اسم احساس داشتن به طرف مقابل رو هم بشه رابطه گذاشت که من خیلی وقته به شما احساس دارم.

بر خلاف رویا که با جیغ جیغ و ذوق چندبار پیام را خواند. من احساس خاصی نداشتم و با یک لبخند کم رنگ به آنچه می‌گفت گوش می‌سپردم.

با همان سر و صداها‌ی مخصوص خودش گفت: نگفتم، نگفتم می‌خوادت. دیدی چه زود وا داد



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۵۲

بر خلاف شوق و ذوقش گوشی را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

متعجب پرسیدم: نمی‌خوای جوابش رو بدی؟

ابرو بالا انداخت: نه دیگه فعلا واسه امشب کافیه. فکر نکنه خیلی هولی.

سر تکان دادم: من که نمی‌فهمم تو داری چیکار می‌کنی. هر جور خودت می‌دونی چی بگم والا!

چند دقیقه‌ی بعد علیرضا با دست پر رسید.
علاوه بر غذا چیزهایی دیگری هم خریده بود.

سرجایم صاف نشستم و با خجالت گفتم: آقا علیرضا چرا انقدر زحمت کشیدین؟ شرمندهام کردین بخدا

نگاهم کرد و مهربان لبخند زد: نه بابا این چه حرفیه کاری نکردم.

رویا چندتا از کیسه‌ها را از شوهرش گرفت : دستت درد قربونت بشم. این موقع شب میوه از کجا؟!

-داشتم می‌رفتم یک میوه فروشی باز بود من گرفتم.

موز و پرتقال و سیب و کیوی.

یک کیسه هم پر از انواع آبلیمو و رانی و کمپوت.

شام هم که از عطر خوشش مشخص بود کباب است.

چشمانم از دیدن این همه خرید برق زد.

راستش خیلی وقت بود نتوانسته بودم چند نمونه میوه بخرم.

یخچالم از روزی که پا به آن خانه گذاشته بود رنگ این همه ابلیه و نوشیدنی و میوه را با هم ندیده بود.

رویا همان وسط سفرهی شام را پهن کرد تا من نخواهم
جابه‌جا بشوم.

سه نفری با هم شام خوردیم.

در کمال تعجب بعد از آن پیام دیگر پیامی از کسرا نداشتم.
بعد از شام علیرضا عزم رفتن کرد.

رویا کنارش ایستاد و مرد پرسید: تو با من نمیایی؟

رویا یقه‌ی کت شوهرش را مرتب کرد و پاسخ داد: نه
عزیزدلم پیش سایه می‌مونم. تو می‌ری خونه‌ی خودمون یا
خونه‌ی خودت؟

مرد سری جنباند و پاسخ داد: نمی‌دونم ببینم چی می‌شه.

به من نگاه کرد: سایه خانوم امری نیست.

-اقا علیرضا تو رو خدا ببخشید. امشب خیلی بهتون زحمت
دادم.

با لبخند پاسخم را داد: نه خواهش می‌کنم کاری نکردم.
وظیفه‌ام بوده.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۵۳

علیرضا خداحافظی کرد و رفت.
پس از رفتنش که البته رویا تا توی کوچه بدرقه‌اش کرد،
برگشت.

در را بست و دست روی دهان گذاشت و با شیطننت
خندید: طفلک چقدر واسه امشب ب نامه داشت حسابی
خورد توی پرش....

کنارم نشست و ادامه داد: بعد کلاس که اومد دنبالم همون
توی ماشین شروع کرد. بهش گفتم خسته‌ام و عرق کردم و
می‌خوام برم حمام. طفلی کلی ذوق کرد گفت خودش می‌برتم
حمام.

صدای خنده‌ی سرخوشش مثل همیشه در خانه پیچید.
با خستگی نگاهش کرد.
گچ پا اذیتم می‌کرد.
-خوب باهاش می‌رفتی.

از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت: هزار یک شب هم اون
توی خماری من بمونه چی میشه.

چشات پر از خوابه الان تشک میارم همین جا پهن می کنم
که به سرویس هم نزدیکتر باشی.

خوب شد این توالی فرنگیه رو خریدما وگرنه امشب تا
صبح مکافات داشتی.

-اره واقعا دستت درد نکنه حواست به همه چی بود.

رویا تشکها را پهن کرد.

به من هم کمک کرد تا بخوابم.

امپول مسکنی را که دکتر برایم نوشته بود خودش تزریق کرد
وگرنه دردم آرام نمی گرفت و نمی توانستم بخوابم
همه فن حریف بود دخترکم.

هم رقص آموزش می داد هم تزریقات بلد بود و دستی نیز در
ارایشگری داشت.

با وجود تزریق آمپول اما چندباری از درد بیدار شدم.

صبح وقتی چشم باز کردم قبل از هر چیز سنگینی پایم را
متوجه شدم و بعد از آن سنگینی دستم.

اما صدای سرحال دوستم صبحم را شیرین کرد.
بالای سرم آمد و چشمان بازم را که دید لبخندش را به من
هدیه داد و گفت: سلام بیدار شدی؟ صبحت بخیر.

به سختی سر جایم نشستم.

لبخندم با درد همراه بود: سلام صبح تو هم بخیر. دیشب
اذیت نشدی؟ روی زمین جات بد نبود؟

نه قربونت خیلی هم خوب بود. پاشو کمکت کنم دست و
صورتت رو بشور صبحونه برات بیارم.



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۵۴

بعد از صبحانه‌ی مفصلی که رویا تدارک دیده بود.

و همه چیز را قبل از بیدار شدن من خودش تهیه کرده بود
و من اگر می‌خواستم حساب و کتاب کنم از همان شب قبل
تا صبح آن روز حسابی بدهکار آنها شده بودم.

به گپ و گفت نشستیم.

مثل همیشه از هر دری سخن گفتیم و درد و دل کردیم.

از زندگی رویا با شوهر سابقش تا روزهای خوش آن
روزهایش.

از زندگی من با سعید.

از مادر شوهر من و جاری‌ام و دخالت‌های که هیچ وقت
تمامی نداشت.

خلاصه گفت و گوهایمان مدام شخم زدم گذشته و حرف
زدن از روزهای سختی بود که فکر می‌کردیم تمام شده.

چند ساعت بعد هر دویمان غافلگیر شدیم.

صدای زنگ در رویا را برای گشودنش به پشتِ آن کشاند.
کسرا پشت در بود با یک دسته گل کوچک و دو کیسه میان
دستش.

او را دیدم که با رویا سلام و علیک کرد و لبخندِ روی لب
رویا با دیدن مرد جوان و دسته گل میان دستش دیدنی بود.
به درون خانه تعارفش کرد
مرد جوان وارد خانه شد.

با یک دسته گل کوچک رزصورتی و سفید.
مرتب نبودم.

تیشرت و شلوار خانگی تقریباً کهنه‌ام را چون از همه‌ی
لباس‌هایم گشادتر بود با کمک رویا پوشیده بودم.

تا دست و پایم راحت از میان آستین و پاچه‌اش رد شود.
از طرفی با برخوردی که علیرضا شب قبل کرده بود و واکنش
کسرا نسبت به برخورد او توقع دیدنش را آن هم فقط چند
ساعت بعد توی خانه‌ام نداشتم.

حتی اگر شب قبل ابراز علاقه کرده باشد.
لااقل من یکی از این حرکتش جا خوردم.

رویا را نمی دانم.

مانتو رویا را از روی دسته‌ی مبل برداشتم و پوشیدم و
شالش را نیز به سر کشیدم.

رویای تاپ و شلوارک پوش نیز با چادر رنگی من به استقبال
کسرا رفته بود.

مرد جوان جلو آمد و سلام و علیک کرد.

-سلام سایه خانوم حالتون بهتره؟



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۵۵

-سلام اقا کسرا خیلی خوش امدید.

خم شد و دسته گل را به دستم داد.
دست چپم را که سالم بود برای گرفتنش جلو بردم و تشکر کردم.
-قابل دار نیست.

-ممنون چقدر قشنگن زحمت کشیدین. خیلی قشنگن.

ویکی از رزها را بو کردم.
هر چند که برخلاف گل محمدی های خودمان؛ همان ها که بابا در حیاط کاشته بود عطر چندانی نداشت اما وانمود کردم که از عطرش لذت بردم.

کیسه ها را به سمت رویا گرفت.
رویا گرفت و تشکر کرد.

مرد جوان روی مبل نشست و پرسید: بهترین؟

-خدا رو شکر بد نیستم.

-دردتون کمتر شده؟

-اره خیلی بهترم.

دوستم گلدانی را پر از آب کرد و روی میز گذاشت و دستع
گل را در آن قرار داد و دوباره به آشپزخانه رفت.

با ظرف میوه به جمع امان پیوست.

همچنان تاپ و شلوارک بر تن داشت.

با همان چادرِ رنگی گل گلی و اصراری هم برای پوشاندن
پاهای لخت و موهای بیرون افتاده از زیر چادرش نداشت.

بشقاب را مقابل کسرا گذاشت و میوه تعارف کرد.

مرد جوان یک پرتقال برداشت و رویا با اصرار برایش سیب
و موز نیز گذاشت.

بشقاب مرا هم مملو از میوه کرد و روی مبل روبه روی کسرا نشست.

پا روی پا انداخت و انگار نه انگار که چادر فقط توانسته بخشی- از برهنگی پاهای سفیدش را بپوشاند با لبخند بزرگی پرسید: خوب آقا کسرا چه خبر؟

نگاهش کرد و پاسخ داد: سلامتی، همه چی خوبه.

آری درست فکر می کردم حرف س را غلیظ ادا می کرد.
مثل عرب ها.

--خوب خدا رو شکر که همه چی خوبه.

کسرا پس از کمی خوش و بش با رویا و احوال پرسى با من وقتی رویا فنجان چایش را مقابلش گذاشت و دوباره روی مبل جا خوش کرد.





#شکسته تر از انار

پارت ۱۵۶

مقابلش گذاشت و دوباره روی مبل جا خوش کرد.
زبان برای سخن گفتن گشود.
سخنی که از همان اول مشخص بود برای گفتنش آمده.
پا روی پا انداخت.
یک دور دستش را مهمان موهای موج دارش کرد.
سپس به من خیره شد.
برای گفتن تردید نداشت.
اما انگار در ذهنش حساب و کتاب می کرد.

-سایه خانوم یک حرفی هست که من خیلی وقته دلم می‌خواد به شما بگم. البته دیشب یک اشاره‌ی مختصری کردم. منظورم توی پیام‌هاست.

جرعه‌ای از چایش را نوشید.

-راستش من حس می‌کنم چند ماهی هست که به شما احساس محبت دارم.

در حرف زدن صریح بود.

خیلی راحت جمله‌اش را بیان کرد.

البته در قلب من هم اتفاق خاصی نیفتاد.

از توجه‌اش خوشم آمد اما نه اینکه چیزی در قلبم تکان بخورد.

اما در عوض لبخند رویا تا توانست وسعت پیدا کرد.

از جا بلند شد: من پاشم برم مثل اینکه حرف‌هاتون داره خصوصی میشه.

من و کسرا هر دو اعتراض کردیم.

کسر! گفت: نه رویا خانوم خواهش می‌کنم شما هم تشریف داشته باشید.

رویا با کمال میل نشست.

با لبخند رضایتمندی به ما خیره شد.

کسر! باز شروع کرد: من به شما محبت دارم چند وقته می‌خواستم بهتون بگم اما امکانش فراهم نبود.

پای دراز شده‌ام را روی مبل جابه‌جا کردم.

درد داشت و سنگینی گچ اذیتم می‌کرد.

-آقا کسر! شما به تفاوت سنی که بین ما هست دقت کردین؟

-بله من کاملاً متوجه این موضوع هستم و بنظر من هیچ ایرادی نداره. سایه خانوم محبت شما انقدر توی دلم ریشه دار هست که این چیزا مهم نباشه



#شکسته تر از انار

پارت ۱۵۷

با دست چپم فنجان را برداشتم.
 زیاد عادت به کار نداشت و برایم سخت بود.
 کسر! ادامه داد: راستش من دیشب خیلی بهش فکر کردم
 اولش با خودم گفتم توی این موقعیت شما مطرح کردنش
 درست نیست ولی بعد به این نتیجه رسیدم که چه ایرادی
 داره گفتنش اتفاقا باعث میشه تکلیفم روشن بشه و اینکه
 شما بدونید توی شرایط سخت و هنجین مشکلاتی می‌تونید
 روی کمک من حساب کنید.

حرفی برای گفتن نداشتم.
راستش نمی دانستم چه باید بگویم.
پیشنهاد بدی نبود.
البته خوب بدی که داشت اما امتیازهای زیادی نیز داشت.
رویا به من نگاه کرد.
احتمالا نگران بود خراب کاری کنم و مرغ از قفس پردد.
پس خودش لب به سخن گشود قبل از اینکه من حرفی
بزنم: آقا کسرا! شما و سایه چند ماه بیشتر نیست که با هم
آشنا شدین. بنظر من بهترین راه اینه که چند ماهی با هم
یک ارتباط کمرنگ داشته باشید ببینید چقدر به هم
می خورید.
کسرا لبخند زد: بنظرم فکر خوبیه.

من در سکوت به صحبت‌هایشان گوش می‌دادم.
 ترجیح می‌دادم این بود خودم را به رویا بسپارم و اجازه دهم او
 سکان زندگیم را به دست گیرد و هدایت کند.

زنی بودم سی و چند ساله و به یقین کم‌پیش می‌آمد که
 اینچنین شرایطی برایم پیش آید و مطمئناً اگر از دستش
 می‌دادم فرصت دیگری وجود نداشت.

شاید بهتر بودم کمی به خودم و کسرا زمان دهم.

کسرا باز مرا نگاه کرد.

از این حرکتش خوشم می‌آمد به جای صورت سفید و مرتب
 رویا که البته فرصت نشده بود بر آن آرایش بنشانند مرا
 بیشتر خیره می‌شد.

من با صورتی سبزه که به یقین از شب گذشته بخاطر درد
 بی‌روح تر هم شده و رنگ آرایش نیز مدتی می‌شد به خودش
 ندیده بود.

در نگاهش مهربانی داشت.

مهربانی نگاهش را دوست داشتم.

پرسید: شما نظری ندارید؟



#شکسته‌تر از انار

پارت ۱۵۸

نفسی- کشیدم و گفتم: راستش آقا کسر! من حدود سه ماه بیشتر نیست که جدا شدم. اصلا انتظارش رو نداشتم به این زودی همچین اتفاقی توی زندگیم بیفته. ولی فکر می‌کنم پیشنهاد رویا خوبه باشه. اجازه بدین یک مدت بگذره به همدیگه زمان بدیم ببینیم چی میشه.

رویا با خوشحالی از جا برخاست.

به یقین در دلش خدا را شکر کرد که مرغ را نپرانده‌ام.

-خوب به سلامتی اینم از جواب سایه. البته باید ببخشید
فعلا دخترمون دست و پاش شکسته و یک مدت فقط وبال
گردنتونه.

-باعث افتخارمه.

سری تکان دادم و خواهش می‌کنم گفتم.

رویا دست جلو برد و خواست فنجان چای کسرا را بردارد.

-اجازه بدید چای‌تون عوض کنم.

کسرا مانع شد: نه متشکرم با اجازه‌تون من باید برم.

مرد جوان که در جایش ایستاد من به جای تعارف به
نشستن و بیشتر ماندنش پرسیدم: آقا کسرا خانواده‌تون
کجان؟

سر چرخاند و باز صورتم را خیره شد.
پاسخ شنیدم: خانوادگی من همه اصفهان هستن.

اصفهان بود اما هیچ لهجه نداشتن و این کمی عجیب به نظر می‌رسید.

- خوب دیگه اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم.

لبخند زدم: دستتون درد نکنه لطف کردین.

سرگرم خداحافظی با رویا بود که باز در زدند.

خانه‌ی سوت و کورم پر رفت و آمد شده بود.

رویا برای گشودن در جلو رفت.

شوهرش بود.

ندیده هم می‌دانستم گل از گلش شکفته.

از صدای گرم سلام و علیکش کاملاً هویدا بود.

مرد همراه همسرش با دست پر وارد شد.
تا چشمش به کسرا افتاد یک لحظه جا خورد.
ولی خودش را جمع و جور کرد و جلو آمد و با او سلام و
علیک کرد.

سپس با من و حالم را پرسید.
کسرا عزم رفتن داشت و شوهر رویا نیز برای ماندنش اصرار
نکرد.
مرد جوان که راهی شد علی که همچنان دستانش پر بود به
سمت آشپزخانه رفت.
بی آنکه به رویا چیزی بگوید یا از او کمکی بخواهد.
رویا اما چادرش را گلوله کرد و روی مبل انداخت و دنبالش
روان شد.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۵۹

خانه کوچک بود.

از همان ابتدا صدای صحبت‌ها و پچ پچ هایشان را می‌شنیدم.

مشخص بود علی از چیزی عصبانی‌ست.

خیلی زود همه چیز به دعوا تبدیل شد.

علی داد زد: تو غلط کردی جلوی این پسره اینجوری می‌گرددی. پاهای لخت. موهات بیرونه. چادر انقدر شُل گرفتی تمام گردن و سینه‌ات مشخصه. دستات هم که آوردی بیرون دقیقا واسه چی پوشیده بودیش خوب بیرونش می‌آوردی دیگه!

صدای رویا هم تعجب داشت و هم بغض: چرا داد می زنی؟
من همیشه همین جوری لباس می پوشم.

-بله ولی نه جلوی یک مردِ جوون غریبه.

-حالا مگه چی شده علی؟ چرا داد می زنی؟

صدای مرد بالاتر رفت: داد نزنم رویا دارم بهت میگویم خوشم
نمیاد با این سر و وضع اومدی جلوی کسرا.

-اومدم که اومدم اصلا دلم خواسته.

-غلط کردی که دلت خواست. یک جوری باهاش خوش و
بش می کنه انگار پسر خاله اشه. تو چرا انقدر با این پسره
راحتی؟

- دوست دارم باهاش راحت باشم. چرا فکر می‌کنی برای همه چیز باید بهت جواب پس بدم.

نگران‌شان شدم.

اما کاری از دستم برنمی‌آمد.

صدای داد علیرضا به گوشم رسید: انقدر جواب سریالا نده رویا.

-تا وقتی داد و هوار کنی همینجوری جواب می‌دم.

با قهر و دلخوری از اشیپزخانه خارج شد.

چشمانش لبالب از اشک پر بود.

خودش را روی مبل انداخت و زمزمه کرد: دیوونه‌اس.

و قطرات اشک روی صورتش جاری شد.

سعی کردم دلداری‌اش دهم: چیزی که نگفت فقط خواست

بهت تذکر بده. تو هم الکی غصه نخور

-خوب مثل ادم تذکر بده.

با لبخند نگاهش کردم.

حس کردم سکوت کنم برای هر دویشان بهتر است.
چند دقیقه‌ای گذشت و خبری از مرد نشد.
اما کمی بعد صدایش دوباره از اشیپزخانه به گوش رسید.
این بار بدون داد و فریاد: رویا خانوم؟

رویا جوابی نداد.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۶۰

رویا جوابی نداد.

مرد جلو آمد و به کانتر تکیه داد: رویا خانوم؟ خانوم خانوما
بیا کارت دارم.

زن رویش را از آشپزخانه برگرداند.

علیرضا لبخند زد و جلو آمد.

روی دسته‌ی مبل نشست و دستش را دور رویا حلقه کرد.

رویا دست روی سینه‌اش فشرد: برو اون ور حوصله ندارم.

مرد سرش را خم کرد: دلت میاد شوهر به این خوشتیپی.

رویا مثل دختر بچه‌ها لج کرد.

-گفتم برو اون ور به من نجسب حوصله اتو ندارم.

-به تو نجسبم به کی بجسبم خوشکل خانوم؟

روی موهای رویا را بوسید.

حضور من هم که اصلا اهمیت نداشت.

نه حضورم، نه نگرانی بابت شکستن دسته‌ی مبلی که علی روی آن نشسته بود.

البته که این نگرانی مانع از لذت بردن از منت کشی- علیرضا نبود.

می‌دانی من هیچ وقت منت کش نداشتم!

سعيد هیچ وقت پس از دعوا و قهرهایمان منت کشی- نمی‌کرد!

من اتفاقا همیشه ارزوی این را داشتم که کسی باشد که لازم را بکشد.

بنظرم زنانگی زن به همین ناز کردن‌ها و ناز کش داشتن هابش بود.

چیزهای که من هیچ وقت نداشتم.

رویا سعی کرد خنده‌اش را جمع کند که البته از دید من پنهان نماند و با ته خنده‌ی میان کلامش گفت: نکن جلوی سایه زشته.

من بر خلاف آن‌ها با خجالت سرم را پایین انداختم و علیرضا پر رو گفت: زشت چرا دارم با زخم خوش وبش می‌کنم.

و رویا را بیشتر به خودش فشرد و بار دیگر او را بوسید.
رویا بر خلاف لبخند روی لبش ظاهراً قصد کوتاه آمدن نداشت.

دوباره دستش را روی سینه‌ی علی گذاشت و او را به عقب هل داد.

اما مرد میل کوتاه آمدن نداشت.



#شکسته تر از انار

پارت ۱۶۱

به بازوی رویا فشار آورد و او را از روی مبل بلندش کرد:
پاشو بریم آشپزخونه هم اونجا سفارشات رو چک کن بین
درسته یا نه و هم من قشنگ نازت رو بکشم. دیگه از
حضور سایه خانوم هم خجالت نکش.

به جای آن‌ها باز من خجالت کشیدم.

مردک علنا اعلام می کرد به آشپزخانه می رود تا کارهای خجالت آور کند.

حس می کردم هر چه بیشتر او را می شناختم احساس بدم نسبت به او کمتر می شد.

این همه محبتی که برای رویا خرج می کرد دوست داشتنی بود.

از نظر ظاهری نیز هیچ کم نداشت و یک مرد کامل محسوب می شد.

از رویا درشت هیکل تر بود.

زن را بلند کرد و خیال من را از بابت نشکستن دسته‌ی مبل راحت کرد.

رویا میان حصار دستانش همراهش شد.

سرم را به بالشت پشت سرم که روی دسته‌ی مبل تنظیمش کرده بودم گذاشتم و چشمانم را بستم.

یعنی کسرا هم ناز کشیدن بلد بود؟

مردی می آمد و بعد از قهر و دعوا ناز مرا می کشید.

نه مثل سعید بعد از هر دعوایی یک جوری با من حرف می زد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ مشکلی پیش نیامده.
من هم مجبور بودم جوابش را بدهم.
اگر نمی دادم که بلوایی جدیدی به پا می شد!

کمی در آشپزخانه معطل شدند.
صدای پچ پچ هایشان را می شنیدم.
در دلم با شنیدن صدای پچ پچ هایشان ولوله ای به پا بود.
من و رویا تفاوت سنی زیادی نداشتیم؛ فقط به اندازه ی
چندماه.
پس وقتی او می توانست این چنین زندگی عاشقانه ای داشته
باشد من هم می توانستم تجربه اش کنم.
کمی بعد هر دو از آشپزخانه خارج شدند.
علیرضا سینی به دست داشت و یک چاقوی بزرگ و
مقداری دل و جگر میان سینی بود.
هر دو با هم کف هال نشستند.
دلخوری ها به همین زودی رفع شد.

دوستم گفت: سایه به علی سفارش دادم همه چی برات گرفته. خلاصه که حسابی باید تقویت کنم تا استخونت زودتر جوش بخوره.

خجالت زده نگاهشان کردم: رویا بخدا دارید شرمندهام می کنید. از دیشب تا حالا چقدر واسه من خرج کردین.

دستی در هوا تکان داد: حالا بعدا همه رو باهات حساب می کنیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۶۲

دو، سه روزی گذشت.

در خانه تنها بودم.

رویا کلاس داشت و باید به باشگاه می‌رفت.

قرار بود بعد از باشگاه نیز سری به آپارتمانش بزند.

صبح برای ناهار من کباب تابه‌ای درست کرده بود و مثل یک مادر سفارش کرد که گرمش کنم و همه را بخورم.

کتاب رمان هزار بار خوانده‌ام را میان دست گرفته و برای بار نمی‌دانم چندم قسمت‌های قشنگش را می‌خواندم.

تلفن همراهم زنگ خورد.

نام هستی که بر آن نقش بست دلم برای دخترکم حتی پشت تلفن پر کشید.

خوشحال از اینکه بالاخره تماس گرفته پر از شوق گوشی را برداشتم.

شب قبل مهرداد زنگ زده و حالم را پرسیده بود و گفته بودم که پایم شکسته.

از صبح انتظار تماس دخترکم را می کشیدم.
جوابش را دادم: سلام مامان جان.

صدایش زیاد نگرانی نداشت.

ته مانده‌های از دلخوری را هم حتی می توانستم در صدایش
ببینم: سلام مامان خوبی؟ مهرباد میگه پات شکسته.

صورتم پر از لبخند بود.

دردها فراموش شدند.

-الان که صدای تو رو می شنوم عالیم مامان جان.

صدای او به اندازه‌ی صدای من احساس نداشت؛ اما
نمی شد دلتنگی اش را انکار کرد: آدرس بده پیام ببینمت.

با خوشحالی پرسیدم: واقعا میای؟!

-اره. ادرس خونهات رو برام بفرست با مهرداد میام.

- باشه برات می فرستم. خیلی دلتنگتم هستی ممنون که میای.

مکالمه‌ی تلفنی امان زیاد طول نکشید.
از خوشحالی داشتم بال درمی آوردم.
هیچ وقت نشده بود از میوه‌ی قلبم این همه دور بمانم.
نگاهم در خانه چرخید.
مهمانی عزیزتر از هستی وجود نداشت و او داشت می آمد.
خانه به لطف رویا مرتب بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۶۳

یخچال هم که از صدقه سر او و همسرش و البته کسرا دیگر از پر بودن داشت می گذشت و چقدر خوشحال شدم از اینکه دخترم زمانی پا به خانه ام می گذارد که می توانم درست و حسابی از او پذیرای کنم.

البته درست و حسابی که نه با آن پای چلاقم زیاد نمی توانستم جولان دهم اما اینکه می آمد و یخچالم را خالی نمی دید خیلی خوشحال کننده بود.

نوعی حس قدرت داشتم.

دوست نداشتم مرا در فقر و نداری ببیند.

بخاطر شرایط دستم نمی توانستم از عصا استفاده کنم.

کسرا و لیچر مادر بزرگ یکی از دوستانش را که تازگی فوت کرده. قرض گرفته و برایم آورده بود.

اوایل می ترسیدم سوارش شوم ولی کم کم عادت کردم.

روی ولیچر نشستم و به آشپزخانه رفتم.
فقط سه تا کباب دیگی برای خودم در بشقاب گذاشتم با
نان و کمی کاهو.
باقی کباب دیگی‌ها سهم دخترکم بود که به این غذا علاقه‌ی
زیادی داشت.
همان چندتا تکه را هم برای این خوردم که رنگ رخسارم
بیشتر از این زار و نزار نباشد.
با اشتها غذایم را خوردم.
بخاطر همه چیز ذوق زده بودم.
هم آمدن دخترکم هم پر بودن یخچال.
انقدر حالم خوب بود که درد دست و پایم به فراموشی
سپرده شد.
تا هستی برسد چای دم کردم.
از جعبه‌ی شکلات‌های رویا که عجیب رویشان تعصب
داشت ظرف کوچکی پرکردم و روی کانتر کنار فنجان‌ها قرار
دادم.

طرف میوه را پر نمودم و آن را روی پایم گذاشتم و با دست
آتل بندی سعی کردم کنترلش کنم.

تا رسیدن به میز چند بار نزدیک بود همه‌ی محتوباتش
بریزد.

بس که پر و پیمانش کرده بودم حمل کردنش سخت بود.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۶۴

@Vip Roman

اما موفق شدم به مقصد برسانمش.
انتظارم کمی طولانی شد ولی بالاخره هستی امد.

صدای در را که شنیدم به سمتش پرواز کردم.
پشت در ایستاده بود با لبخند بزرگی گفتم: سلام عزیز دلم
خوش امدی.

و سرتاپایش را سیر تماشا کردم.
در تیپ و قیافه بیشتر می خورد دختر رویا باشد تا من.
خوش پوش بود و اهل ارایش.

خم شد و صورتم را بوسید: سلام مامان.

بر خلاف او که بوسه اش قدری بیگانگی داشت من با تمام
قلبم بوسیدمش.
دلم حال آمد.

مهرداد نیز جلو آمد.

یک جعبه شیرینی میان دستش بود.

او بر خلاف هستی بسیار گرم تر احوال پرسی کرد: سلام
مادرزن جان عزیزم. چه خبر؟ روبه راهی

هستی وارد خانه شد.
به مهرداد نگاه کرد: سلام عزیزم خیلی خوش آمدی.

مهرداد نیز وارد شد و به شوخی گفت: اوه اوه حسابی که
خودت رو داغون کردی.

سر تکان دادم و لبخند زدم.
هر دو آمدند و کنار هم روی کاناپه همان جای که بیشتر
وقت‌ها من اشغالش می‌کردم نشستند.

هستی با کنجکاوی سری میان خانه چرخاند: ماما چقدر
اینجا کوچیکه!

بشقاب را مقابلش گذاشتم و گفتم: ماما جان برای یک نفر
خیلی خوبه.

بشقاب دیگری مقابل مهرداد گرفتم.
دست جلو آورد و آن را گرفت: زحمت نکش مامان ما
خودمون برمی داریم.

به رویش لبخند زدم.
او همیشه مهربان بود.
-چایی آماده اس الان میارم.

مهرداد مثل فنر از جا پرید: من خودم می رم میارم شما
نمی خواد زحمت بکشید.

به سمت آشپزخانه رفت.
-چه خبر؟ خوبی دخترم؟

نگاه دخترکم همچنان میان گوشه و کنار خانه می چرخید.

بالاخره دل کند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۶۵

چشمانش صورت مرا هدف گرفت: خوبم. این چنده روزه
چیکار کردی با وضعیت؟ حسابی آسیب دیدی! کی بهت
رسیدگی کرده؟

ته دلم دلخور بودم.
 آن روزها بیشتر از هرکسی به دختر و مادرم احتیاج داشتم.
 اما به جای آنها چند نفر غریبه به من رسیدگی می کردند.
 لبخند زدم تا دلخوری ام در لحنم نمایان نشود: رویا و
 شوهرش هستن.

اسمی از کسرا نبردم.
 چند روزی از آمدنش میان زندگیم بیشتر نمی گذشت و
 نمی خواستم فعلا حرفی بزنم.
 او بر خلاف من تلاشی برای پنهان کردن شماتت توی
 لحنش نکرد.
 -الان باید توی خونه ی خودت باشی. کنارت شوهرت باشی
 و اون بهت برسه.

من مثل هستی قصد هم زدن چیزی را نداشتم.
 پس ترجیح دادم بحث را کوتاه کنم.
 -بالاخره هرکسی یک قسمتی داره.

پوزخند زد: قسمت؟ چرا اسم کارهای خودت رو می زاری
قسمت؟ می خوای اون رو مقصر- جلوه بدی؟ می دونی توی
این دو، سه ماهه چی کشیدم؟ چه حرفهای بهم زدن؟
چقدر زخم زیون خوردم؟

نیامده بود حال مادرش را پرسد.
آمده بود گلایه کند و درد و دل هایش را بیرون بریزد.
در مقام دفاع از خودم برآمدم: منم خیلی حرف شنیدم،
زخم زیون خوردم. اذیت شدم.
تموم اون سال ها همینجوری گذشت.
همه چیز رو میشه تحمل کرد اما بی مهری و بی محبتی
شوهر رو نه. دیگه بریدم نتونستم هستی.

مهرداد با سینی چای از آشپزخانه خارج شد.
نگاهش کردم و لبخند زدم و تشکر نمودم.
شکلات های محبوب رویا را نیز با خودش آورده بود.

نمی‌خواستم جلوی دامادم با دخترم جدل کنیم.
 فنجان‌های چای که روی میز قرار گرفت به دخترکم نگاه
 کردم و گفتم: خاله رویا برای ناهارم کباب تابه‌ای درست
 کرده دیدم تو می‌خوای بیای دلم نیومد تنها بخورم. برم گرم
 کنم بیارم؟

نگاهش این بار رنگ مهربانی گرفت.
 شد همان دخترک لوس و دوست داشتنی خودم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۶۶

روزها از پس هم می گذشت.
 زمستان نفس های آخرش را می کشید.
 رابطه ام با هستی قدری بهتر شده بود.
 البته نه مثل قبل اما هرازگاهی به خانه ام سر می زد.
 دیر به دیر می آمد.
 گلایه می کرد.
 دلخور بود.
 از زخم زبان های خواهر شوهرهایش می گفت.
 از اینکه چه حرف های پشت سر من می زنند.
 می گفت هربار او را می بینند سوال می کنند سودای چه کسی.
 به سر مادرت افتاد که سر پیری از پدرت طلاق گرفت؟
 اینکه من در سن سی و پنج سالگی پیر محسوب می شدم
 بماند.
 نمی دانم جواب خدا را با قضاوت هایشان چه خواهند داد.
 هستی اصرار داشت برود و با پدرش صحبت کند تا یکبار
 دیگر سر زندگیمان برگردیم و او نمی دانست من به آینده ام

با مرد دیگری می‌اندیشیدیم و جدایی از سعید آنقدر برایم شیرین بود که حتی تا آن اندازه که فکر می‌کردم برای خانه و زندگیم نیز دلتنگ نشدم.

او اصرار می‌کرد با پدرش آشتی کنم و من دنبال راهی بودم که بفهمانمش مرد جدیدی وارد زندگیم شده که از قضا خیلی هم از او بزرگتر نیست.

رویا که تا می‌توانست از من مراقبت می‌کرد. همه‌ی بارم روی دوش او بود و یک عمر مدیونش بودم. سال جدید را در حالی آغاز کردم که همچنان پایم در گچ بود و البته روزهای آخر در گچ بودنش را سپری می‌کرد. سر سفره‌ی هفت سین من و رویا تنها بودیم. علیرضا قرار بود سال تحویل همراه همسر و دخترش باشد. همین جا بود که نفر دوم بودن رویا به خوبی مشخص شد. هر چقدر هم که علی ادعای عاشقی داشت اما باز هم این چنین روزهای را دوست داشت کنار خانواده‌اش باشد.

کسر۱ نیز به اصفهان سفر کرده بود تا چند روز اول سال
جدید را با خانواده‌اش بگذرانند.
روزهای که بود هر روز سر می‌زد.
اگر کاری داشتم انجام می‌داد و معمولاً دست پر می‌آمد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۶۷

از وقتی رفته بود نه اینکه دلتنگش باشم نه اما انگار یک ماه
حضور جدی‌اش در زندگیم باعث شده بود به او عادت
کنم.

اگرچه که همیشه سر زدنش هایش با هیچ اتفاق خاصی همراه نبود.

یعنی من اجازه نمی‌دادم.

رابطه‌امان در حد همان گپ و گفت‌های معمولی بود و بس.

فقط کمی نزدیکتر شده بودیم و رابطه‌امان بیشتر شده بود.

با اینکه آتل دستم را باز کرده بودم اما همچنان با کمک ولیچر جابه‌جا می‌شدم.

سال را در خانه‌ی رویا تحویل کردیم.

با هم روی میز سفره‌ی هفت سین را چیدیم.

نه رویا از تنهایی و نبود علیرضا حرف می‌زد و نه من.

می‌خواستیم سال جدید را خوش و خرم آغاز کنیم.

بدون غم و غصه و اشاره به بی‌کسی‌هایمان.

رویا تلوزیون را روی یکی از کانال‌های ماهواره گذاشته بود.

لیلا فروهر مثل همیشه زیبا می‌خواند و می‌رقصید.

رویا کاسه‌ی آخر را که حاوی سمنوی پر مغزی بود و هوس خوردنش از همان لحظه به سرم افتاد روی میز گذاشت.

موهایش را مدل خیاری پشت سرش جمع کرد و جلوی آن را توی صورتش ریخته بود.

مدل مویش هم مرا یاد یکی از کلیپ‌های لیلا که چند سال پیش پخش شده بود می‌انداخت.

تاپ یقه قایقی صورتی و دامن مشکی بر تن داشت و پوستش نیز مثل برگ گل سفید بود.

من پوشیده در تونیک ابی و شلوار دامنی مشکی با موهای فری که در اطرافم رها بود راحت روی کاناپه نشسته بودم و زیر پایم را میز کوچکی قرار داده بود.

رویا روی مبل نشست.

دانه‌ای کلوچه نخود به دهان گذاشت و پرسید: چقدر دیگه سال تحویل میشه؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: نیم ساعت مونده

به پستی مبل تکیه داد: این هفته تنها هستیم ولی به امید خدا هفته‌ی دیگه حسابی خوش می‌گذره.

برنامه‌ی هفته‌ی دیگر را رویا و کسرا ریخته بودند.

من و علیرضا نیز تن داده بودیم.

اول مراسم عقد موقت ما و بعد هم یک مسافرت چند روزه‌ی چهار نفره.

نگاهش کردم و مردد پرسیدم: تو مگه جایی نمی‌خواهی بری این چند روز؟

سری تکان داد: نه دیگه من که تو رو توی این وضعیت ول نمی‌کنم.

- آخه من پس فردا که گچ پام باز بشه شاید یک سر برم خونه‌امون روستا. البته اگه تو هم بخوای بری خونه‌ی پدرت اگه بخوای که پیشت می‌مونم



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۶۸

رویا چانه بالا انداخت: فکر بدی هم نیست. علی این هفته با زن و بچه اش می خواد بره کیش منم می رم یک سر به بابام اینا می زنم. خیلی وقته نرفتم دیدنشون.

پوزخندی زد: هرچند خیلی هم مشتاق دیدارم نیستن.

-رویا میگم پولداری هم خوبه ها این هفته با زن و بچه اش می ره مسافرت هفته ی دیگه با تو! کلا توی عشق و حاله یارو.

رویا خندید و گوش‌اش را که روی میز بود چنگ زد و
پیامکش را خواند.
-چه حلال‌زاده هم هست.

بعد از تحویل سال هر دو نشسته بودیم و از دیدن برنامه‌ها
لذت می‌بردیم.
رویا همان‌طور نشسته روی مبل همراه آهنگ می‌خواند و
می‌رقصید.
خسته که شد به پشتی مبل تکیه داد و گفت: سایه من
برات یک پیشنهاد دارم.

سیب پوست گرفته‌ی میان بشقاب را به سمتش گرفتم و
پرسیدم: چی؟

تکه‌ای برداشت.

-سایه بنظر من به این زودی نروستاتون. تو این مدت دست و پات آسیب دیده بود درد کشیدی، اذیت شدی. رنگ و روت پریده. من میگم این چند روزه با هم باشیم بعد هم یک سفر بریم یک مقدار حالت جا بیاد. رنگ و روت برگرده سرحال بشی بعد برو.

حالا خانواده‌ات و فامیلت اینجوری ببیننت نمیگن واسه مریضی- بوده فکر می‌کنن از غصه‌ی طلاق گرفتنت به این حال و روز افتادی.

حرفش منطقی و به‌جا بود.

من در آن مدت درد زیادی کشیده بودم و رفتنم به روستا با ان حال حرف‌های پشت سرم را زیاد می‌کرد.

سر تکان دادم: راست میگی بهتره اینجوری نرم. همین طوری حرف و صحبت پشت سرم زیاده.

-اره بابا این چند روزه حسابی با همدیگه خوش می‌گذرونیم. پات که از گچ در اومد قبل از هر چیزی بریم

آرایشگا به سر و وضعت صفا بده که حسابی به هم ریخته
شدی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۶۹

به صورتم دست کشیدم.

-راست میگی حسابی باید به خودم برسم. تا وقتی که زن
سعید بودم ارزو داشتم آزاد بشم تا بتونم یک کم به خودم
برسم از وقتی جدا شدم همه اش درگیر مشکلاتم بودم اما
دیگه وقتشه.

رویا با سر صحبت‌هایم را تایید کرد.
-دو، سه دست لباس خوب هم باید بخری.

لبخند زدم: با همه‌ی برنامه‌ها موافقم ولی مشکل
اینجاست که پول ندارم.

اخم در هم کشید: نگران نباش من دارم.

-وای نه بخدا رویا. من انقدر این مدت از تو پول قرض
گرفتم دیگه از روت خجالت می‌کشم.

دستی در هوا تکان داد: گمشو بابا مگه من و تو با هم این
حرفا رو داریم؟ من هنوز یادم نرفته وقتی تازه طلاق گرفتم
تو چقدر هوامو داشتی. جای همه کس و کارم بهم رسیدگی و
چقدر از خرجی خودت زدی و به من قرض دادی...

پوزخند زد: قرض که نه چون هیچ وقت دیگه ازم پس نگرفتی. تو اون همه لطف به من کردی حالا نوبت منه یک ذره اش رو جبران کنم.

- نه بابا یک جوری میگی انگار من چیکار کردم.

چند روزی زودتر از موعدِ تجویز پزشک گچ پایم را بازکردم و بالاخره رها شدم.

حتی تا آخرین روز نتوانسته بودم سنگینی اش را تحمل کنم. پایم که از گچ بیرون آمد تازه توانستم نفس بکشم.

دوش بعد از باز شدن گچ پایم حسابی چسبید.

روز بعد هم به اصرار رویا راهی آرایشگاه و خرید شدیم.

صورت و ابروهایم را سر و سامان دادم

و انتخاب رنگ مو را به عهده‌ی آرایشگر گذاشتم.

چند ساعت بعد ترگل و ورگل با ابروهای که مدل جدید گرفته بودند و رنگ موی زیتونی دودی از آرایشگاه خارج شدیم.

روزهای اول نوروز بود و شهر کمابیش تعطیل اما برای آدم
سمجی مثل رویا بالاخره چند پاساژ و مغازه‌ای پیدا می‌شد
که مرا مجبور به خرید کند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که با دستانی پر و پای که دردش
شروع شده بود سوار بر آژانس به سمت آپارتمان او
می‌رفتیم.

کمی پایم را ماساژ دادم و پرسیدم: رویا بنظرت من دارم کار
درستی می‌کنم؟

نگاهم کرد: بازم می‌خوای از تردیدت برای ازدواج با کسر-
بگی؟!

نگاهش کردم و مردد گفتم: رویا من فقط چهارماه طلاق
گرفتم. بنظرم زوده واسه یک رابطه‌ی دوباره.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۰

-سایه جان تو تا حالا بارها درباره‌ی این مساله با من حرف زدی. این پسره کسر! پسر- خوبیه. تا حالا چندبار خواسته بهت نزدیک بشه و خودت می‌دونی که دوستت داره. قربونت بشم توی این مدت که تو اجازه ندادی طرف یک قدم بهت نزدیک بشه. اجازه بده این صیغه ببینتون خونده بشه با وجود محرمیت با خیال راحت با هم آشنا بشید. همدیگه رو بشناسید. اخلاق‌های همدیگه دستتون بیاد بعد واسه زندگی و آینده تصمیم بگیرید.

چنان می‌گفت زندگی و آینده انگار جوان بیست ساله بودم.

پراز تردید گفتم: خانواده‌اش چی میشن؟ تو فکر می‌کنی اونا رضایت می‌دن پسرشون با یک مطلقه ازدواج کنه؟...

تاکید کردم: یک مطلقه که هشت، نه سال از پسرشون بزرگتره!

خونسرد گفتم: این چیزا رو بزار به عهده‌ی کسرا. سایه جان. تو اصلا نمی‌دونی خانواده‌اش چطورین وقتی کسرا پا پیش گذاشته یعنی می‌دونه که می‌تونه خانواده‌اش رو قانع کنه.

-اگه نتونست چی؟ اصلا اگه قصدش جدی نباشه و بعد یک مدت بزاره بره.

رویا کلافه نفسش را فوت کرد: عزیزم اگه قصدش جدی نباشه مگه دیوونه‌اس پا جلو بزاره. از طرفی اصلا فرض

قصدهش جدی نباشه کار خلاف شرع که نمی‌خوای بکنی
صیغه محرمیت می‌خونی چند ماه از عمرت رو کنار یک مرد
جوون زندگی می‌کنی و لذت می‌بری.

چقدر همه چیز را ساده می‌دید.

به همین سادگی نبود. بود؟

نفس عمیقی کشیدم: چی بگم رویا جان. بزار ببینم چی پیش
میاد.

رویا راضی از آنچه که شنیده بود سر تکان داد: آفرین
درستش همینه خودت رو بسپر دست تقدیر و صبر کن بین
چی پیش میاد. باور کن انقدر این چند روز از تردیدها
گفتی که دیگه می‌خواستم خفهاش کنم. بابا دختر چهارده
ساله نیستی که از صیغه می‌ترسی.

بعضی حرف‌ها را نمی‌توانستم به رویا بگویم.

مثلا اینکه چقدر صیغه کردن برایم سخت است یا اینکه در خانواده و فامیل ما چقدر نسبت به زنانی که صیغه می‌شوند دید بدی وجود دارد.

و من چه می‌خواستم چه نمی‌خواستم با همین تفکر بزرگ شده و این کلمه حس بدی به من می‌داد.
حس ناپاک بودن.

شاید گفتن این حرف‌ها به رویا باعث می‌شد او دلخور شود از همین رو مجبور بودم سکوت کنم و حرف دلم را به زبان نیاورم.

خود او بود که فکر صیغه را توی سر کسرا انداخت.
نمی‌دانم شاید کسر۱ هم از همان اول همچین چیزی را در نظر داشت؛ چون تا رویا پیشنهاد داد او موافقت کرد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۱

شب با تنی خسته نشسته بودم که هستی زنگ زد.
جواب داد: سلام هستی جان. خوبی مامان؟

صدایش پر انرژی به گوشم خورد: سلام مامان من خوبم تو
خوبی؟ گچ پات باز شد؟

-اره عزیز دلم باز شد. خوش می گذره؟

-خیلی خوبه جات خالی. میگم مامان...

چند لحظه مکث کرد.

فکر کردم قطع شده از همین رو صدایش کردم: هستی
جان؟

-بله مامان؟

-فکر کردم قطع شده.

-نه. مامان می‌خوام یک چیزی بهت بگم.

فکر کردم در سفر پول کم آورده و می‌خواهد درخواست کند
به حسابشان پول بریزم.
ارزو کردم این چنین نباشد تا شرمنده‌اش نشوم.

با دلهره گفتم: بگو عزیزم.

-مامان من امروز زنگ زدم بابا...

خوب خدا را شکر حرف پول نبود.
 نامحسوس نفسم را از سینه بیرون دادم.
 - خیلی باهاش حرف زدم می‌خوام راضیش کنم دوباره
 برگردین با هم زندگی کنید.

در آن یک ماه هر وقت مرا می‌دید همه‌ی فکر و ذکرش
 همین بود.
 حتی در مسافرت هم نتوانسته بود این فکر را از ذهنش
 خارج کند.
 بیچاره دخترکم فکر می‌کرد می‌تواند یکبار دیگر پدر و مادرش
 را زیر یک سقف ببیند.
 پدری که در تمام آن چهار ماه حتی یکبار سراغ نگرفته بود
 ببیند کجا هستم و چه می‌کنم.
 به معنای واقعی کلمه از شرم راحت شده بود.
 هستی من چرا فکر می‌کرد می‌تواند این پدر و مادر را باز
 پیوند بزند.

یعنی ما حاضر می شدیم بخاطر دخترمان یکبار دیگر زیر
سقف برویم؟

نفس عمیقی کشیدم: جانِ مامان تو الان رفتی سفر به
خودت خوش بگذرون بعد که برگشتی صحبت می کنیم

صدایش انرژی اش را از دست داد: مامان بخدا دلم آرام
نمی گیره نمی تونم ببینم شما اونجا تک و تنها بابا اون ور.

عذاب وجدان در رگ و پیام جاری شد.

دخترکم بخاطر تصمیم من رنج می کشید.

من تلاش کردم به آرامش برسم و در عوض آرامش هستی ام
سلب شد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۲

حرف و اصرارهای هستی که تمام شد تلفن را روی میز گذاشتم و سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و به گذشته فکر کردم.

چرا زندگیمان این گونه شد؟

چه کردیم که به اینجا رسیدیم؟

آینده قرار بود چگونه با ما تا کند؟

چندین سال پیش بخاطر اصرار و علاقه‌ی مادرم با سعید ازدواج کردم و حالا قرار بود بار دیگر با اصرار دخترم با او ازدواج کنم؟

رویا کنارم نشست.

او هم مثل من سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و پرسید:
چی می گفت؟

صورتش را بخور داده بود.

هیچ ارایشی نداشت.

پوستش از تمیزی برق می زد.

بوی بابونه در مشام پیچید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مثل همیشه اصرار داشت تا
من و پدرش رو راضی کنه برگردیم زیر یک سقف. از وقتی
باهام آشتی کرده همه ی حرفش همینه. هنوز جرات نکردم
درباره ی کسرا چیزی بهش بگم.

رویا خندید: خوبه خودش ازدواج کرده عاقله می دونه گاهی
دونفر نمی تونن با هم ادامه بدن دیگه اصرارش برای چیه؟

اصرارش برای خودش بود.

برای دل بی گنااهش.

می خواست پدر و مادرش را زیر یک سقف ببیند و گاهی مهمانشان شود.

می خواست مثل بیشتر دختران روزهای جمعه دست شوهرش را بگیرد و راهی خانه‌ای شود که در آن پدر و مادرش به عشق دخترشان در آشپزخانه کنار هم ایستاده بودند و غذا درست کرده بودند.

می خواست گاهی سبد پیکنیکش را آماده کند و همراه پدر و مادرش بروند پکنیک جوجه کباب بخورند و خوش بگذرانند.

وقتی بچه‌اش به دنیا آمد چند روزی را مهمان خانه‌ی پدرش باشد.

خلاصه چیز زیادی نمی خواست فقط یک مشت دلخوشی کوچک.

دوست داشت خانه پدرش با وجود مادرش گرم باشد.

از آمدن زن دیگری می ترسید.

دلش بودن پدر و مادرش را کنار هم می خواست.

اما یک سوال این وسط دل ما چه می شد؟

ما تا آخر عمر باید دل به دل او می دادیم؟

من کی وقت می کردم پی دل خودم بروم؟
کی قرار بود به آرزوهایم برسم؟
رویا را نگاه کردم و بی ربط پرسیدم: رویا تو هیچ وقت توی
نوجونی عاشق شدی؟

رویا با شیطنت خندید: آره بابا هزار بار، هر روز



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۳

نفسم را آه گونه بیرون دادم: ولی من توی نوجوونی فقط
یکبار عاشق شدم.

دوستم صاف سرجایش نشست.
-خوب فکر کنم امشب از اون شباس که می‌خوای اعتراف
کنی!

لبخند تلخی زدم: اسمش ابراهیم بود. پسر-خاله‌ی مادرم از
اون پسر بچه‌های بود که سر نترسی داشت!
پلک بستم.

چهره‌ی ابراهیم را در ذهنم تجسم کردم.
پسرکی که حاضر بود با من به خودِ جهنم سفر کند!
سر نترسی داشت!

از خطر نمی‌ترسید و دست به هرکاری که لذت و هیجان
داشت می‌زد!

برخلاف سعید محتاط.

رویا سکوت‌م را که دید نامم را خواند: خوب تا اینجاش رو که می‌دونستم بقیه‌اش رو بگوچی شد عاشفش شدی؟ اونم تو رو می‌خواست یا نه؟ اهل شیطنت هم بود.

لبخند گرمی بر لبانم نشست.

من و اون با هم یک عالمه شیطنت کردیم. قشنگترین تجربه‌های کودکی و نوجوونی من متعلق به روزهای که اونم بود.

صدای رویا رنگ هیجان گرفت: خوب بیشتر برام بازش کن ببینم مگه چیکار می‌کردین؟

بیشعور منحرف!

سوالش رنگ و بوی معناداری داشت.

منظور مرا از شیطنت بد برداشت کرده بود.

همچنان چشمان بسته بود: ما با هم از بلندترین درخت بالا رفتیم و بدون اون که من نگران افتادن از درخت و از بین

رفتن دختر و نگیم باشم. با هم سیگار می‌دزدیدیم و
می‌کشیدیم یک کام من یک کام اون...

رویا خندید: نامرد عوضی اهل دل بوده.

خندیدم.

اهل دل بود.

ابراهیم من عجیب اهل دل بود.

فقط نگذاشتند دل به دلش بدهم.

اگر من زن ابراهیم شده بودم به یقین هر دویمان
خوشبخت‌ترین آدم‌های دنیا می‌شدیم.

با یک ماشین ارزان قیمت می‌رفتیم و همه‌ی ایران را
می‌گشتیم.

از گیاهان و میوه‌های محلی می‌خوردیم.

زیر یک درخت چادر می‌زدیم و سر و ته شامان را با چند
سیب زمینی کبابی و دولیوان چای هم می‌آوردیم و تا صبح
راحت می‌خوابیدیم.

رویا اعتراض کرد: پس چرا هی هنگ میشی خوب بگو دیگه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۴

چشم گشودم.

چی بگم برات دختر شهری؟ تو می دونی دزدیدن یواشکی مرغ مادر و بریدن سرش به دست ابراهیم و کباب کردنش یعنی چی؟ تو می دونی پریدن با لباس همراه پسر— محبوبت توی چشمه یعنی چی؟ و بعدش دوساعت تمام روی سنگ نشستن واسه خشک شدن لباس که مادرت نفهمه چه

غلط زیادی کردی که اگر همین الان هم بفهمه من یک روزی با ابراهیم توی چشمه آب بازی کردم سرم رو می زاره روی همون سنگی که دوساعت تمام روش نشستم تا لباسام خشک بشه و گوش تا گوش می بره. ابراهیم با همه ی بچگیش مرد بود، حامی بود. همراه بود پشت و پناه بود. همه کار می کرد تا به من خوش بگذره.

رویا هم انگار همراه من در خاطرات غرق شد.
صدایش دور بنظر می رسید وقتی پرسید: ازش خبر داری؟
حالا کجاست؟

-اوهم خبر دارم. چند سال پیش ازدواج کرد.

نگاهم به ماهی قرمز رقصان میان ظرف شیشه ای بود و ادامه دادم: مادرم می گفت زنش ناسازگاره. باهاش نمی سازه. اختلاف دارن ولی بخاطر بچه اش با هم زندگی می کنن. خودش به مادرم گفته خوشبخت نیست.

زن نشسته کنارم نالید: کی خوشبخته که اون باشه؟

نفسم را آه گونه از سینه بیرون دادم.

-زندایم چند وقت پیش رفته بود خونه اشون مثل اینکه زنش نبوده چند روزی اون رفته تا مراقب بچه اشون باشه اخه انگار زنش با زن دایم خیلی جوهره. خلاصه می گفت: «یک خونه و زندگی داره که بیا و ببین»

نه فکر کنی خیلی پولدارها نه ولی خوب مثل اینکه خونه و زندگیش مرتبه. یک آپارتمان سه خوابه داره.

زندایم میگفت: «بهترین لوازم خونه رو برای زنش خریده اما اون دلش به زندگی نیست»

می گفت: «یخچالش بار یک سوپری رو توش داره»

-حالا شاید زندایم اینجوری گفته که دل تو رو بسوزنه.

چانه بالا انداختم: نه بابا اون بنده خدا اصلا نمی دونه قصه چیه.

صدای هما رنگ دلسوزی گرفت: هنوزم بهش فکر می کنی؟

چشمانم سوخت.

به روی خودم نیاوردم که میل باریدن دارند.

لبخند تلخی زدم: از وقتی جدا شدم دوباره یادش می افتم.
زیاد یادش می افتم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۵

روبه روی آینه ایستادم.

مانتو و شلوار کرمی رنگ بر تن داشتم.
 شالم ترکیبی از چند رنگ زرد و خاکستری و کرمی بود.
 ارایش ملیحی بر صورتم نشانده بودم.
 حال و هوایم عجیب نبود و استرس هم نداشتم.
 خیلی از دختران شهری تازه در سن و سال من ازدواج
 می کردند و به قول رویا اینکه من در دوازده سالگی شوهر
 کرده و حالا در سی و پنج سالگی داماد داشتم گناه من نبود.
 با همین حرف ها سعی می کردم از عروس شدنم خجالت
 نکشم.
 روبه روی آینه نشسته و منتظر بودم تا کسرا برسد.
 روز عقد موقت رویا و علیرضا را خیلی خوب به خاطر
 داشتم.
 او حالش خیلی خوب بود.
 از چشمانش شادی می ریخت.
 او داشت به مردی می رسید که مدتها با هم رابطه ی دوستانه
 داشتند و در همان مدت عاشقش شده بود.

من اما حال و هوای او را نداشتم.
به اندازه‌ی او شاد نبودم.

در بلا تکلیفی عجیبی به سر می‌بردم و اصلاً نمی‌دانستم راهی
که انتخاب کرده‌ام درست است یا نه!

مردد بودم و مدام این فکر در سرم می‌گذشت که مبادا
بخاطر تنهایی این چند ماه، بی‌پولی، فشار مالی، و تحت
تاثیر خوش‌بختی رویا من هم دست به چنین کاری زدم و
درخواست صیغه را توسط کسرا پذیرفتم.

نگران هستی و خانواده‌ام نیز بودم.

وقتی می‌فهمیدند من چه کرده‌ام چه برخوردی می‌کردند؟

هستی وقتی می‌فهمید من یک پسر-هشت سال کوچکتر از
خودم را برای زندگی آینده‌ام انتخاب کرده‌ام چه برخوردی
می‌کرد؟

مادر و پدر و بردارهایم چه؟

اصلاً خانواده‌ی کسرا چه می‌کردند؟

راست می‌گفت که می‌خواهد مرا صیغه‌ی موقت کند و آنها
را در عمل انجام شده قرار دهد؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۶

با زنگ گوشی به خودم آمدم.
کسرا پشت در منتظرم بود.
سر حوصله به سمت در رفتم.
حس می کردم برای ازدواج موقت با کسرا عجله کرده ام.
شاید باید به هر دویمان زمان بیشتری می دادم.
اما به هر حال اتفاق افتاده و دیگر کاری از دستم برنمی آمد.

کسرا پوشیده در تیشرت قهوه‌ای و شلوار مشکی تکیه داد به ماشینش ایستاده بود.

لباس‌هایش نو و مرتب؛ اما مثل همه‌ی روزهای دیگر بود. تنها تفاوتش یک کت اسپرت مشکی بود که ان را هم‌نپوشیده و روی دستش انداخته بود.

از اینکه برای من انقدر همه چیز جدی محسوب می‌شد و برای او انقدر عادی خجالت کشیدم.

پشیمان شدم از پوشیدن لباس‌های رنگ روشنم.

لبخند پر رنگی زد و به سمت آمد: به‌به سلام عروس خانوم خوشکلم.

در جوابش لبخند زدم: سلام خوبی؟

در ماشین را برایم باز کرد: من عالیم تو چطوری؟

سرجنباندم: بد نیستم.

با دیدن صندلی ماشین غافلگیر شدم.
 روی صندلی پر از گل پرپر سفید بود و سه شاخه رز قرمز
 میان گلبرگ‌های پرپر قرار داشت.
 اینبار لبخندم واقعی شد.
 خم شدم و گل‌ها را برداشتم و پر از شوق گفتم: چقدر
 قشنگن ممنون!

سرخوش گفتم: خواهش می‌کنم عروس خانوم. کمترین کاریه
 که می‌شد کرد.

هر دو سوار شدیم.
 کسرا اتومبیل را روشن کرد و من به نیم رخش خیره شدم.
 پسر بیست و هفت ساله‌ای که در دانشگاه شیراز تحصیل
 می‌کرد و آخرین فرزند از یک خانواده‌ی چهار نفره‌ی
 اصفهانی بود.
 دو خواهر و یک برادر داشت.

آپارتمان یک خوابه‌ی اجاره‌ایش چند خیابانی با خانه‌ی من فاصله داشت و کافی‌شاپ را نیز که خودم دیده بودم و بیشتر از این اطلاعاتی از او نداشتم.

نگاهم کرد و باز پرسید: روبه‌راهی؟

از وقتی گل‌ها را دیده بودم خیلی بهتر بودم.
پاسخ دادم: آره خوبم ممنون.

-بنظر می‌رسه فکرت مشغوله.

نفس عمیقی کشیدم: آره راستش یک کم نگرانم. نمی‌دونم کار درستی می‌کنیم یا نه.

-آره کارمون درست‌ه خیالت راحت. قراره حسابی کنار همدیگه خوش بگذرونیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۷

-اره کارمون درستیه خیالت راحت. قراره حسابی کنار
همدیگه خوش بگذرونیم

من بهت قول می دم کاری می کنم که رنج تمام سال های
گذشته از سرت بیفته.

حالم خوبتر شد.

قولی که داد حالم را بهتر کرد.

از وقتی آمده بود دنبالم حالم را هر لحظه بهتر می کرد.

تردید هی کم رنگتر می شد.

دم در محضر رویا و علیرضا منتظرمان بودند.

غیر از انها کس دیگری نبود.

از ماشین کسرا پیاده شدیم و به سمتشان رفتیم.

آرایش و تیپ رویا خیلی بهتر از من بود. اصلا انگار او قرار بود عروس شود!

با گام های بلند خودش را به من رساند و محکم صورتم را بوسید: عزیزم ان شاء الله این دفعه خیلی خوشبخت بشی.

زمزمه کردم: ان شاء الله.

بعد انگار تازه یادش آمده باشد شروع کرد به واریسی کردنم البته به نگاهش.

چشمان سرزنشگرش را زود بالا آورد: چرا انقدر ساده مثلا عروس هستی ها.

دستش را فشردم: خوبه دیگه زیاد سخت نگیر.

کسر! پشت سرم با فاصله‌ی کمی ایستاده بود گفت: رویا خانوم اونی که باید بپسنده، پسندیده بد جوری هم پسندیده.

رویا ابرو بالا انداخت: بله مثل اینکه آقاتون راضیه. لبخند زدم.

علیرضا بالاخره پا جلو گذاشت. برخلاف رویا بر صورت او هیچ لبخندی نبود. خیلی جدی سلام و علیک کرد و با کسرا دست داد. چهار نفری وارد محضر شدیم.

دم در ورودی سالن داخل حیاط ناگهان اسم خودم را از زبان علیرضا شنیدم: سایه خانوم؟

ایستادم و نگاهش کردم.

پرسید: می‌شه چند دقیقه حرف بزنیم؟...

به رویا و کسرا نگاه کرد و ادامه داد: تنها.

کسرا! نگاه مشکوکی بین ما رد و بدل کرد و گفت: سایه جان
تا من شناسنامه‌ها رو تحویل می‌دم بیا.

وارد ساختمان شد.

رویا هم انگار می‌دانست علی چه می‌خواهد بگوید با یک
چشم‌غره وارد ساختمان شد و ما را تنها گذاشت.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۷۸

کمی جابه‌جا شد و بوی ادکلن گران قیمتش که رویا نامش را هزار بار گفته بود و من هنوز یاد نگرفته بودم به مشامم رسید.

گفته بودم عادت داشت با ادکلن دوش بگیرید؟

بی‌پروا به چشمانم خیره شد و پرسید: مطمئنی داری کار درستی می‌کنی؟ مطمئنی راهی که در پیش گرفتی درسته؟ این ازدواج هیچ پشتوانه‌ای نداره سایه آگه چهار روز دیگه دلش و زدی ولت کرد رفت دستت به کجا بنده؟

داشت دلسوزی می‌کرد.

منطقی حرف می‌زد.

حرف‌های را به زبان می‌آورد که بارها و بارها خودم از خودم پرسیده بودمشان.

اما از اینکه این منطق در زندگی خودش و رویا جایی نداشت
زورم آمد پرسیدم: ازدواج شما با رویا مگه پشتوانه داره؟

عصبی سر تکان داد: فرق می‌کنه. من لااقل دارم رویا رو
تامین می‌کنم. به بهترین نحو همه جوره براش هزینه می‌کنم.
خونه، طلا، پول، لباس، سفر، چند روز دیگه هم ماشین
می‌خرم براش. اگه یک روزی ولش کنم با خودش می‌گه تا
تونستم ازش کندم. تو چی؟ این بچه محصل با اون کافی شاپ
درپیتش می‌خواد برای تو چیکار کنه که وقتی ولت کرد دلت
نسوزه.

نیشخندی زدم.

قرار بود وجدان خودش را پس از رها کردن رویا با این چیزها
آرام کند؟!

که تامینش کرده؟!

دل رویا این وسط چه می‌شد؟

قرار بود هزینه‌ی آن را هم بدهد؟

تا دهان بازکردم حرف بزنم امان نداد و گفت: تازه تو با رویا فرق می‌کنی. تو دنبال آرامش و زندگی دائمی ولی من فکر نمی‌کنم این پسر-واسه تو شوهر دائم بشه سایه. از من می‌شنوی این اشتباه رو نکن دنبال یک مرد باش که بتونه حمایت کنه. سایه تو دوست رویا هستی ولی جنس رویا نیستی پس تحت تاثیر اون نباش این کار اشتباهه.

از حرف‌هایش خوشم آمد اما از نگاهش نه.
من هیچ وقت از نگاه این مرد به خودم خوشم نمی‌آمد.
برای فرار از نگاهش، حرف‌هایش را پشت گوش انداختم.
برای ورود به محضر قدم جلو گذاشتم.
-من تا اینجا پیش او مدم دیگه نمی‌تونم بزنم زیر حرفم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۷۹

سرتکان داد.

نگاهش پر از افسوس شد و حس کردم چیزی زیر لب زمزمه کرد: تو حیفی واسه بازیچه شدن!

دقیقا درست است که کافر همه را به کیش خود می‌پندارد. خودش رویا را بازیچه کرده و گمان می‌کرد همه مثل او هستند.

منتظر حرف دیگری نماندم وارد شدم.

من نیامده بودم بازیچه شوم آمده بودم آینده‌ای زیبا برای خودم بسازم با کمک حس و حال جوانی کسریا قرار بود آینده‌ای قشنگ داشته باشم.

علیرضا نیز پشت سرم وارد شد.

کسرا و رویا منتظرمان بودند و نگاه رویا پر از اخطار بود.

از آن‌ها که به شوهرش می‌گفت برویم خانه حسابت را می‌رسم.

وقتی چهار نفری از محضر-خارج شدیم دیگر کسی-اخم نداشت.

میان من و کسرا صیغه‌ای سه ماهه جاری شد در ماشین این بار کنار مردی نشستم که محرم شده بود. و امید داشتم حسرت‌های مانده در قلبم را او جبران کند. روز عقدم با سعید وقتی از محضر-برمی‌گشتیم سراسر سرخودگی بودم.

کنار مردی نشسته وبه عقدش درآمدم که یک لحظه اخم از روی صورتش پاک نشد و من با همه‌ی کم سن و سالی‌ام نیز اخم‌های او را متوجه شدم و حس بدش را دریافت نمودم.

هرچند زمان برد تا مفهومشان را درک کنم.

این بار سر سفره در بی‌حسی مطلق بودم.

زندگی آینده برایم مبهم بود.

نوعی بلا تکلیفی خاص.

کسرا! شاید حتی برای من زیاد هم بود و همین زیاد بودن مرا نگران می کرد.

من به دنبال آرامش بودم.

آرزو کردم کاش او بتواند برایم آرامش بیاورد.

قرار بود به اپارتمان کسرا برویم.

میان راه با رویا و شوهرش خداحافظی کردیم و همرا مردی شدم که غیر از نام و نشانش هیچ اطلاع موثقی البته غیر از آنچه که خودش گفته بود از او و خانواده اش نداشتم. آپارتمانش را هم قبلا ندیده بودم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۸۰

زمانی که کنار هم دیم در ورودی آپارتمان‌ش که در طبقه‌ی دوم یک ساختمان شش طبقه واقع بود ایستاده بودیم استرس به دلم راه پیدا کرد.

چشمان و نگاه مرد ایستاده در کنارم از همان توی ماشین نشان می‌داد چه در سر دارد و من کم کم داشتم با واقعیت روبه‌رو می‌شدم.

در را باز کرد و دستش روی کمرم نشست تا به داخل خانه هدایت کند.

با بازی دستش روی کمرم از جا جهیدم!
متوجه حرکتش شدم.

خندید و با شیطنت نگاهم کرد و پرسید: چی شد؟

من هم خندیدم و سر بالا انداختم و چیزی نگفتم.
وارد آپارتمان نقلی‌اش شدم.

از راهرو کوچک که در سرویس در آن قرار داشت گذاشتم
و به هال مربعی شکل حدودا هجده متری رسیدم.
آشپزخانه و اتاق روبه روی هم قرار داشت و در حمام کنار
آشپزخانه بود.
با تعارف کسرا روی کاناپه‌ی اسپرت نسکافه‌ای رنگ نشستم.
کتش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و کنارم نشست.
دستش را از پشتم رد کرد و دور شانهام حلقه نمود و سر
جلو آورد: خوب سایه خانوم چه خبر؟ حال و احوالت
خوبه؟

به حالا نشستنمان نگاه کردم.
عملا داشت مرا به خودش می‌فشرد.
سعی کردم استرسم را بروز ندهم.
-من که با تو بودم اقا چه خبری ممکنه شده باشه که ندیده
باشی؟

سر بالا انداخت و خندید: حالا حتما باید غلط املایی بگیری؟ گفتم حرف رو از یک جایی شروع کنم.

خندیدم.

دستش از شانهام پایین آمد و روی پهلویم مشغول بازیگوشی شد.

قلبم آی تند می کوبید.

پرسید: نمی‌خواهی مانتو و شالت رو دربیاری؟ اینجوری سخت نیست؟

نمی‌خواستم مثل دختران شانزده ساله خجالتی باشم.
اما بودم!

ولی به روی خودم نیاوردم و قدری جابه‌جا شدم.

ایستادم و شال را از سرم برداشتم.

موهایم را دم اسبی بسته بودم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۱۸۱

برای اینکه خودم را سرگرم کنم به سمت آشپزخانه رفتم.
-اجازه هست به آشپزخانه‌ات سر بزنم؟

روی مبل لم داده و پا روی پا انداخته بود.
-آره حتما. کیک توی یخچال هست. میوه هم دارم.

با خوشحالی وارد آشپزخانه‌ی کوچکش شدم: پس یک چای
بزارم با کیک بخوریم.

کتری را از روی گاز برداشتم.

صدایش را شنیدم: گرسنه‌ای؟

-نه. ولی دلم چای می‌خواد.

وارد آشپزخانه شد: دل منم تو رو می‌خواد.
دست دور کمرم پیچید: حالا که گرسنه‌ات نیست بیا بریم
این تشنه رو سیر کن که بدجوری عطش داره. چای می‌تونه
صبر کنه ولی من نه.

نفس در سینه‌ام حبس شد.
آماده‌گی‌اش را نداشتم.

خجالت زده گفتم: به این زودی؟ بزار از راه برسیم!

با صدای بلند خندید و دستم را کشید: بیا بریم که خیلی
وقته واسه با تو بودن انتظار کشیدم.

دست آزادم را روی صورتم کشیدم.
 دختر خجالتی درونم نمی‌توانست خودش را پنهان کند.
 من هیچ وقت بلد نبودم تا این حد رو و بی‌پروا بازی کنم.
 بنظرم برای اولین خلوتمان آن رفتارش زیاده بود: کسرا!
 من خجالت می‌کشم.

چشمک زد: من کاری می‌کنم خجالتت بریزه.

برای خروج از آشپزخانه هدایت‌م کرد و با هم وارد تنها اتاق
 خواب خانه شدیم.

در را باز کرد و من را به سمت تخت دونفر برد.
 حتی فرصت نکردم درست اتاق را واری کنم.
 آهسته مرا روی تخت انداخت و تا بخواهم به خودم
 بجنبم او نیز رویم خیمه زد.

هیجان زده و نفس زنان نامش را خواندم: کسرا!

صورتش در یک وجبی صورت بود.

-جوون کسرا؟

-ترسیدم دیوونه!

ابروبالا انداخت: منم کردم تا بترسی که خجالتت بریزه.
بی آنکه منتظر حرف یا حرکتی از سوی من باشد یکباره
سرش را جلو آورد و لب‌هایم را محکم بوسید.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۸۲

بی پروا بود و به قول خودش عطش داشت.
 صبر نمی دانست و اصلا امان نداد من خودم را پیدا کنم.
 به هیچ کدامان زمان نداد تا رابطه امان را تحلیل کنیم.
 و کاملاً مشخص بود طبق گفته‌ی خودش از خیلی وقت
 پیش برای این لحظات برنامه ریزی کرده.
 انگار فقط با من محرم شده بود تا خودش را تخلیه کند.
 به زعم من انقدر در ذهنش تجسمش کرده بود که حالا
 دیگر صبر نمی توانست.
 بدون اینکه به من امان دهد پیش می رفت.
 من اما زمان می خواستم.
 باید خودم را پیدا می کردم.
 غیر از سعید هیچ مردی مرا لمس نکرده و او به این سرعت
 پیش می رفت
 دستم را روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشتم و او را که از
 بوسیدن گردنم فارغ شده بود کمی از خودم فاصله دادم و
 گفتم: کسرا خواهش می کنم. میشه یک لحظه صبر کنی.

چشمانش خمار بود و میل ادامه‌ی رابطه را فریاد می‌زد.
لحنش کمی چاشنی عصبی داشت وقتی پرسید: چیه؟

-بزار فقط چند لحظه برم بیرون الان برمی‌گردم.
شاید فکر کرد نیاز به دستشویی دارم هر چه که بود بی‌میل
خودش را از رویم کنار کشید.
از روی تخت پائین آمدم و با تاپ و شلوار تنم از اتاق خارج
شدم و به اولین پناهگاهی که سر راهم قرار داشت یعنی
حمام پناه بردم.
از خجالت و هیجان لب‌گزیدم با خودم زمزمه کردم: چه
اتیشش تنده.

لبخندی روی لب‌هایم نشست.
از رفتارش ناراضی نبودم فقط توقع نداشتم به این سرعت
همه چیز را شروع کند.
چند نفس عمیق کشیدم و حرکاتش را در ذهنم مجسم
کردم.

با ولع می بوسید و می بوئید و پیش می رفت.
رویا راست می گفت او پر از شور جوانی بود.

ماندم در حمام که طولانی شد صدایش را از پشت در
شنیدم: سایه جان نمیایی؟

-چرا الان میام.

با شیطنت گفت: نکنه دوست داری اولین بارمون اینجا
باشه.

ذره ای حیا نداشت.
از ترس اینکه واقعا پا به حمام بگذارد
در حمام را باز کردم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم: نه
اومدم.

سرخوش گفت: خوش اومدی.

او به من زمان نمی‌داد و من هم دیگر اصراری نداشتم.
 ترجیح دادم پابه‌پایش پیش بروم.
 اصلاً مگر همیشه دلم این چنین مردی نمی‌خواست؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۸۳

فرو رفته در آغوشش به اتاق رفتم.
 سرم را در سینه‌اش پنهان کردم تا با دیدن صورتش خجالت
 نکشم.

روی تخت نیز در آغوش فرو رفتم تا او هردویمان را آرام کند.

بیشتر از آنچه که انتظارش را داشتم ماهر بود و دست‌ان متبحری داشت.

با همان بار اول فهمیدم این مرد از هر لحاظ که خوب نباشد می‌تواند از پس نیازهای زنانه‌ی یک زن خوب برآید. و البته یک چیز دیگر هم خوب دستگیرم شد؛ اینکه او اولین بارش نیست با زنی می‌خواهد.

و البته که گذشته‌اش به من ربطی نداشت. همان‌گونه که من قرار نبود درباره‌ی گذشته‌ام به او توضیحی بدهم.

چند ساعت بعد موهای خیس‌م را میان حوله‌ی سفیدی که از کسر۱ گرفته بودم پچیدم و با بلوز و شلوار خانگی که خودش یک ساعت پیش برایم از مغازه‌ی نزدیک آپارتمان‌ش خریده بود؛ در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بودم. کسرا اصرار داشت غذا را از بیرون سفارش دهد اما من مانع شدم.

در یخچالش همه چیز موجود بود و خیلی وقت بود با حال خوب برای کسی آشپزی نکرده بودم.

تکه های مرغ را در آرد سوخاری غلتاندم و درون روغن انداختم و حین سرخ شدنشان به این فکر کردم.

هر وقت در اطرافیانم زنی برای بار دوم ازدواج می کرد به این فکر می کردم چگونه توانسته با یک مرد دیگر همبستر شود.

جلوی او لباس از تن بکند.

در یک تخت بخوابد .

او را لمس کند و ببوسد.

بتواند بار دیگر همه ی تجربه های را که روزی با شوهر اولش داشته دوباره تکرار کند.

همیشه فکر می کردم این کار لااقل برای من کاری ست غیر ممکن.

حالا اما خودم با مرد دیگری همبستر شدم و انقدرها هم که فکر می کردم سخت و غیر قابل انجام نبود.

ابتدایش کمی سخت گذشت.
اما بعد کم کم روال عادی گرفت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۸۴

میز غذا را که حاوی مرغ سوخاری به همراه خیارشور و کاهو
بود آماده کردم و کسرا نیز از حمام خارج شد.
هر دو سر میز نشستیم.

کسر۔ با خوشحالی نگاهم کرد و گفت: دست درد نکنه
عجب غذای. حسابی به خودت زحمت دادی من که گفتم
از بیرون سفارش می‌دم.

نگاه کردن به چشم‌هایش کمی سخت بود.
اما سعی می‌کردم عادی رفتار کنم.
بشقابش را از غذا پر کردم و مقابلش گذاشتم.
با اشتها مشغول خوردن شد.
برای خودم نیز کمی کشیدم.

کسرا لیوانم را از نوشابه پر کرد.
-چقدر خوبه که آدم توی خونه‌اش یک کدبانو داشته
باشه.

لبخندی به رویش زدم: نوش جونت.

-میگم سایه تو دیگه خونه‌ات رو پس بده بیا پیش من این دو، سه ماه پیش من باش

-فکر نمی‌کنم بتونم همچین کاری کنم اول باید با هستی و خانواده‌ام صحبت کنم و دوست دارم به مرور هستی رو در جریان بزارم. چی رو بفهمه. خانواده‌ام هم همینطور.

سر جنباند: خوب آره حرفت منطقیه.
ولی سعی کن زیاد اینجا سر بزنی من دوست دارم زیاد پیشم باشی.

از حرفش خوشم امد.
کنار من بودن را دوست داشت.
-باشه تا جایی که بتونم میام.

-واسه سفر فردا آماده هستی؟

-اره یک چیزای جمع کردم.

-زیاد چیزی برندار.می خوام اونجا به سلیقه‌ی خودم برات لباس بخرم.

ابرو بالا انداختم: دست شما درد نکنه آقا.

-دوست دارم حسابی با هم خوش بگذرونیم سایه.

کمی خسته بودم.

روز شلوغ و پراز جنب و جوشی را پشت سر گذاشته بودیم.
به پشتی صندلی تکیه دادم: ان‌شالله که همه چی خیلی
خوب پیش می‌ره.

لیوان نوشابه را دوباره به سمتم هل داد: چرا نوشابه
نمی‌خوری؟...

لیوان را برداشتم و به لب چسباندم.
-میگم سایه این یارو شوهر رویا خانوم انگار یک جوریه!
یک جوری نگاه می‌کنه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۸۵

علیرضا همیشه یک جوری بود!
یک جوری نگاه می کرد!
نگاه هایش معمولا بلند و معنی دار می شد!
این چند روز از همیشه بیشتر!
شانه بالا انداختم.
نمی خواستم از همان اول کار کسرا را حساس کنم.
-نمی دونم والا.
به صورتم دقیق شد: امروز چیکارت داشت دم محضر؟
برای جواب دادن کمی مردد بودم.
اما نتوانستم معطل کنم.
-هیچ چی می گفت مطمئنی کارت درسته و از این حرف ها.

کسر! پوزخند زد: خودش با زن و بچه رفته زن صیغه کرده
عیب و ایرادی نداره ولی واسه ما کار بد و اشتباهیه....

جمله‌اش را دوست نداشتم.

منظورش از زن صیغه کردن این بود که به من فقط به
چشم یک زن صیغه‌ای نگاه می‌کرد؟

اما من روی او برای آینده‌ام حساب باز کرده بودم!
نباید از همان اول کار قهر و دلخوری راه می‌انداختم.
پس جمله‌اش را پشت گوش انداختم.

در صورتم خیره شد: تو چی گفتی؟

کمی زبان ریختم: هیچ‌چی من بهش گفتم آقامون خیلی هم
پسر خوبیه و من مطمئنم که کارم درسته.

دست جلو آورد و دستم را نوازش کرد: اقاتون قربون شما.

خدا نکنه را با قدری ناز زمزمه کردم.
 می خواستم از همان اول کار زنانگی کنم.
 رفت سر بحث دیگری: سایه می خواستم ازت معذرت
 خواهی کنم ببخشید که یکهو کارمون به تخت رسید.
 راستش اصلا نمی خواستم انقدر تند برم.

یاداوری اش باز خجالت زده ام می کرد.
 او بی پروایی کرده بود!
 او مثل یک فرماندهی تازه نفس از راه نرسیده تمام تنم را
 فتح کرد و من خجالت می کشیدم.
 لبخند کم رنگ و پر از شرمی بر لب نشاندم: اشکال نداره.

در صدد توضیح بیشتر برآمد: راستش سایه از وقتی طلاق
 گرفتی مدام بهت فکر می کردم. اصلا از فکرم خارج
 نمی شدی. موهات، چشمت، قشنگی هات. راه رفتنت. این
 بود که تا دیدم مال خودم شدی نتونستم دربار این همه
 زیبایی و خواستنی بودنتم مقاومت کنم.

شکل علامت تعجب شدم!
مرا می گفت؟
من این همه ویژگی خوب داشتم!
به قول خارجی ها اوه مای گاد



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۸۶

سعید هیچ وقت از من تعریف نمی کرد.
او هرگز مرا خواستنی نمی دید.

من همیشه برای او همسر تحمیلی خانواده‌اش بودم.
 دختری که مادرش انتخاب کرده بود تا او مجبور شود قید
 حمیرایش را بزند.
 به قول خودش هیچ وقت نه پوست سیاه سوخته‌ام او را
 جذب می‌کرد و نه موهایم فرفری سیاهم.
 دختر مورد علاقه‌اش بور و سفید بود.
 با چشمانی عسلی.
 او آنچنان زنی مرا می‌پسندید و من در سلیقه‌اش نبودم.
 مردی که زنی بور و سفید را می‌پسندد هرگز نمی‌تواند با زنی
 چشم و ابرو مشکی و سبزه چون من کنار آید.
 لااقل سعید اینگونه بود.
 گلنار هیچ وقت مطابق سلیقه‌اش نشد.
 چون زن مورد پسند شوهرم نبودم هیچ‌گاه خودم را زیبا و
 خواستنی نمی‌دیدم.
 من زنی بودم که بیشتر اوقات پس زده می‌شد.
 حالا این همه تعریف آن هم در همان ساعت‌های آغازین
 زندگی به یقین به وجد می‌آورد.

هرچه کردم نتوانستم ذوقم را نشان ندهم.
لبخند بزرگی روی صورتم نشست.

کسر۱ که فهمیده بود از حرفش خوش آمده از جایش
برخاست بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ام کاشت و گفت:
دستت درد نکنه شامت هم مثل خودت عالی بود.

از آشپزخانه بیرون زد.

با شوقی وصف ناشدنی میز را جمع نمودم و ظرف‌ها را
شستم.

صدای تلوزیون از سالن کوچک خانه به گوش می‌رسید.
کارم که تمام شد قدری میوه از یخچال برداشتم و با
دوبشقاب راهی سالن شدم.

کنار هم نشستیم و میوه خوردیم.

کسرا برایم از دانشگاهش گفت و خانواده‌اش.
گاهی از هم‌کلاسی‌هایش تعریف می‌کرد و گاهی گریزی به
خانواده‌اش می‌زد.

در کل فهمیدم کمی هم شیطنت دارد و شوخ طبع است.

گاهی با حرف‌هایش حسابی مرا می‌خنداند.
شب خوبی را کنار هم گذارندیم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۸۷

آخر شب چمدان مردی که دیگر شوهرم بود را خودم بستم.
شب خوبی را کنار هم گذرانندیم و روز بعد با حالی خوش
راهی سفر شدیم.

مسافرتی چهارنفره درپیش داشتیم.
رویا و علیرضا با ماشین خودشان.

من و کسرا نیز سوار بر ماشین او.
 مقصدمان بوشهر بود.
 شهری که دریا داشت و تعریف بهارهایش را شنیده بودم.
 من عاشق دریا بودم.
 عاشق جمع کردن گوش ماهی.
 چیزهایی که در زندگی با سعید تجربه‌اشان نکردم.
 من در سال‌های زندگیم با سعید دو، سه باری بیشتر
 مسافرت نرفتم.
 آن هم فقط مشهد.
 مسافرت‌هایشان به صورت خانوادگی انجام می‌شد.
 مادر و خواهر و زن برادرش در همه‌ی امور دخالت می‌کردند
 و در همه کاری سرک می‌کشیدند.
 من بیچاره به حدی سرگرم اوامر و دستورات آنها و از
 طرفی حرف‌ها و متلک‌هایشان می‌شدم که از سفر چیزی
 حالی‌ام نمی‌شد.
 به مشهد که می‌رسیدیم وسط شلوغی با هر بدبختی که بود
 خودم را به ضریح می‌رساندم و های‌های می‌گریستم.

مادر شوهرم عملاً بابت اینکه مرا برای پسرش گرفته بود
سرم منت داشت.

جاری‌ام هم که انگار من شوهر او را تصاحب کرده بودم به
همه چیز کار داشت و در همه‌ز کارهایمان دخالت می‌کرد.
سعید هم غلام حلقه به گوش مادر و همسر برادرش.
هر چه آن‌ها می‌گفتند می‌شد.

یادم هست یکبار با هم به بازار رضا رفتیم من برای بی‌بی
یک چادر نماز زیبا انتخاب کردم.

دوست داشتم آن را برایش سوغاتی بخرم.
زمینه سفید چادر با نقش پرهای زیبای طاوس آراسته شده
بود.

پر از دوق چادر را برداشتم و از سعید پرسیدم: اینو برای
بی‌بی بخریم؟

جاری‌ام قبل از سعید پاسخ داد: یعنی بی‌بی تو یک چادر
نماز نداره بندازه سرش که تو باید براش از اینجا بخری بیری.
مادر بزرگ من از سفر مکه‌اش فقط پنج‌تا چادر نماز واسه
خودش کنار گذاشت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۸۸

جاری ام ابرو در هم کشید.

خوب بلد بود خودش را چگونه برای مادر شوهر شیرین کند و البته مرا خراب.

-حالا واجبه تو حتما برای بی بی سوغاتی بخری اونم چادر؟
شما تازه عروس و دومادین دست و بال شوهرت خالیه این
دفعه کوتاه بیا یکبار که دست شوهرت باز شد جبران کن.
من مطمئنم خود بی بی هم راضی نیست تو این همه پول
برای خرید چادر براش بدی.

نگاهم به امید حمایت سعید سمت او کشیده شد.
اما سعید بر خلاف انتظارم سر تکان داد: آره راست میگه
بیا بریم حالا بعدا براشون یک مهر و تسبیحی چیزی
میخریم.

دلم شکست.
نه بابت نخریدن چادر.
بابت مردی که همیشه پشتم را خالی می کرد و میدان را برای
تازدیدن دیگران باز می گذاشت.
بازارگردی زهرمارم شد.
دیگر هرچیزی که دیدم و به چشمم آمد را بر زبان نیاوردم.
حتی نقل مغز داری که عجیب دلم می خواست کمی از آن
بخورم را هم دیدم و زبان فرو بستم.
لواشک های که جاری و خواهر شوهرم گرفتند و با ولع
خوردند را هم من لب نزددم.

صدای کسرا میان افکارم دوید: کجایی خانوم؟

نگاهش کردم: همین جا.

-چندبار صدات کردم.

-ببخشد حواسم پرت خاطرات گذشته شد.

ابرو بالا انداخت: آها. خوب بود یا بد؟

لبخند تلخی زدم: گذشته‌ی من پر از خاطرات بده

-این چیزا رو بریز دوز و بهشون فکر نکن حسابی به خودت خوش بگذرون.

به ماشین علیرضا که جلوتر حرکت می کرد اشاره کزد و گفت: رویا رو بین از همین اول کاری چه طوری داره خوش می گذرونه توی ماشین همچین می رقصید که بیا و بین.

رویا همیشه بمب انرژی بود.

او خوب می دانست چگونه از تک تک لحظات زندگیش لذت ببرد.

بر خلاف لذت بردن را لحظه را بلد نبودم.

من پر بودم از گذشته و هی مرورش می کردم.

هی مرورش می کردم.

خود آزاری داشتم گمانم.

لبخند زدم.

از سبد جلوی پایم فلاکس را برداشتم و پرسیدم: چای برات بریزم؟

-بله خانوم دست شما درد نکنه.

لیوان دسته دار را از توی سبد بیرون کشیدم و برایش تا
نصفه از چای پر کردم و مقابلش گذاشتم.
لیوان خودم را نیز پر نمودم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۸۹

ظرف سردار شیشه‌ای که پر بود از
گز و شکلات را هم باز کردم و میانمان گذاشتم.
کسرا صدای موزیک را کمی بالاتر برد.

دست آزادش را روی ران پایم گذاشت و در حالی که نگاهش به روبه‌رو بود گفت: دیشب عالی بودی سایه. خیلی شب خوبی رو کنارت گذروندم.

گزی را از پوستش خارج نمودم و گفتم: تو هم خیلی خوب بودی.

دستش روی رانم بازی کرد.

تمام وقتی که درماشین بودیم و کسر را رانندگی می‌کرد؛ دست‌هایش هر از گاهی روی نقاط بدنم به بازی در می‌آمد. کم‌کم داشت خجالتم می‌ریخت.

و حتی شیطنت‌هایش برایم لذت بخش می‌شد.

کلا نمی‌شد کنار کسرا بود و خجالتی ماند.

زیادی باز بود.

میان راه ایستادیم تا در یک رستوران ناهار بخوریم.

سر میز نشستیم.

علیرضا تلفنش را در ماشینش جا گذاشته بود و رفت تا ان را بیاورد.

کسرا هم برای شستن دست‌هایش رفت.

رویا درحالی که توی آینه جیبی‌اش خودش را ورندازمی کرد پرسید: تعریف کن ببینم دیشب چه خبر بود؟ چه کردین؟

خندیدم: چه خبر باید باشه؟

چپ چپ نگاهم کرد: تو نمی‌دونی منظور من چیه دیگه؟

می‌دانستم چه می‌خواهد بداند.

رژلب را از کیفش بیرون کشید: خوب بنال دیگه چیکار کردین؟

-هیچ‌چی تا رفتیم خونه عین وحشیا افتاد به جونم.

رویا رژلب را پر رنگ روی لب‌هایش کشید و ذوق زده ابرو بالا انداخت: ای ول پس حسابی خدمت رسید!

لبخند روی لب‌هایم را زیاد کش ندادم تا پر رو نشود و گفتم: دست‌هاش کلا بیکار نمی‌مونه.

صدای خنده‌ی رویا بالا رفت: ای جونم.

نتوانستم همراهش نخندم. کسرا کنارم نشست و گفت: همیشه به خنده. چی شده که اینجوری می‌خندین؟

لب‌هایم به هم دوخته شد. دقیقاً باید در جوابش چه می‌گفتم؟

رویا دهان باز کرد چیزی بگوید.

امیدوار بودم دهانش انقدر چفت و بست داشته باشد که
آنچه را میانمان گذشته لو ندهد.
-داشت از تو تعریف می کرد...-

قلبم تا دهانم بالا آمد.

آرزو کردم دستم را به این سرعت برای کسرا رو نکند.
اصلاً دوست نداشتم او به این زودی بفهمد من از رفتارش
خوشم آمده.

رویا ادامه داد: داشت می گفت چقدر خوب و آقا هستی

من راضی از صحبت رویا لبخند زدم.
کسرا - نیز راضی از آنچه که شنید نگاهم کرد و با لبخند
گفت: عزیزم تو به من لطف داری.

صورت کسرا به من بود و چشمک ریز دوستم را ندید



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۹۰

علیرضا نیز به جمع مان پیوست.
کنار رویا نشست و پرسید: غذا سفارش دادین؟

کسرا پاسخ داد: نه هنوز

سر میز غذا هم دست کسرۛ هرازگاهی که وقت گیر می‌آورد
ران پایم را لمس کوتاهی می‌کرد و گاهی هم دستش را تا بالا
می‌کشید.

نگران رویا و علیرضا را نگاه می‌کردم.

می‌ترسیدم آنها متوجه حرکات کسرا شوند.

هرچند که آنها پیش من کم شیطننت نکرده بودند، اما من
دلم نمی‌خواست آنها متوجه چیزی شوند.

نزدیک غروب بود که به بوشهر رسیدیم.

من پیشنهاد دادم قبل از هرکاری برای دیدن دریا برویم.

دوست داشتم غروب را به تماشا بنشینم.

لحظه‌ای که بارها از تلوزیون دیده بودم.

هر چه به دریا نزدیک می‌شدیم شوق و ذوقم برای دیدنش
بیشتر می‌شد.

با راهنمایی علیرضا به ساحل رفتیم.

ساحل حسابی شلوغ بود.

در ماشین را که باز کردم و پیاده شدم اولین چیزی که حس
کردم بوی ماهی بود.

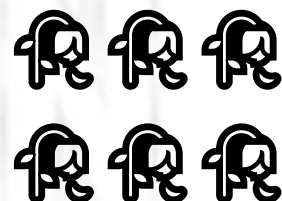
دریا حسابی بوی ماهی می داد و این توی ذوقم زد.
متعجب به رویا نگاه کردم و گفتم: چقدر بو می ده.

-چند دقیقه که بگذره عادت می کنی. بیا ببین چه خبره.

به گروهی که صدای ضبط ماشینشان را بلند کرده و دور
هم می رقصیدند اشاره کرد.
خودش همراه علیرضا به سمت آنها رفت.
کسر! دست دور گردنم حلقه کرد و با خنده گفت: اینا رو
باش.

ما هم پشت سر رویا و علی رفتیم.
صدای آهنگ بلند بود و چند زن و مرد کنار هم
می رقصیدند.
عدهی زیادی هم دورشان حلقه زده و دست می زدند.
رویا بازوی علیرضا را فشار داد و پرسید: ما هم بریم
برقصیم؟

علیرضا چشم غره‌اش رفت.
 رویا نیشش را تا بنا گوش چاک داد و آنقدر زبان ریخت تا
 بالاخره لبخند کم رنگی بر لب علی نشست.
 تا علی لبخند زد همسرش دستش را کشید و او را با خودش
 به جمع رقصندگان دعوت کرد.
 من هم دستم را دور بازوی کسرا حلقه کردم و با خنده رویا
 و رقص زیبایش را که البته گاهی مسخره بازی قاطی‌اش
 می‌کرد خیره شدم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۹۱

کسرا هم خودش را تکان می داد و انگار بدش نمی آمد او هم
به جمعشان پیوندد.

رویا با دست اشاره کرد ما هم برویم.

من اما سریالا انداختم.

ترجیح می دادم همانجا بایستم و با دست زدن همراهی اشان
کنم.

اهل رقص نبودم.

اهل رقصیدن میان جمع که اصلا.

کسرا بالاخره طاقت نیاورد و او هم وارد جمعشان شد.

آی می رقصید! آی می رقصید!

علیرضا کمی بعد کنار کشید و پیش من ایستاد.

من همچنان با دست زدن خیره اشان بودم.

علیرضا آهسته کنار گوشم گفت: چه رقصی- هم می کنه
آقاتون.

کلامش نیش داشت.

نیش کلامش را به خوبی دریافتم.
مسخره می کرد انگار.

به خودم که آمدم هوا تاریک شده و اثری از غروب خورشید
نمانده بود و البته بوی ماهی را هم دیگر حس نمی کردم.
حسرت زده به رویا و کسری که نفس زنان از جمع خارج
می شدند نگاه کردم و گفتم: انقدر سرگرم شما شدم یادم
رفت غروب رو تماشا کنم.

کسری نفس عمیقی کشید و دست گرد شانه ام حلقه کرد:
فردا میایم تماشا کن خوشکل خانوم.

نگاهش کردم: توی رقص واردی ها!

با صدای بلند خندید: چاکر شما.
فکر کرده بود تعریفش را کردم!

باز سوار اتومبیل شدیم و چند دقیقه‌ی بعد علیرضا مقابل
هتلی در همان نزدیکی متوقف شد.

به کسرا نگاه کردم و پرسیدم: اینجا می‌خوان اتاق بگیرن؟!

شانه بالا انداخت: نمیدونم بزار ببینم.

-فکر کنم اینجا گرون باشه.

-حتما گرونه.

رویا چند ضربه به شیشه زد: چرا پیاده نمی‌شین؟

مردد پیاده شدیم.

عجب اشتباهی کردیم از همان آغازِ سفر درباره‌ی جا و
مکان نپرسیدیم.

برای آنها خیلی طبیعی بود هر هتلی که دوست داشته باشند
بروند اما من و کسرا مثل آنها نمی‌توانستیم خرج کنیم.

از رویا پرسیدم: اینجا می‌خوایم اتاق بگیریم؟

رویا مسخره بازی درآورد: نه پیاده شدیم نگاش کنیم.
-ولی فکر کنم اینجا خیلی گرون باشه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۹۲

بازویم را نوازش کوتاهی کرد: یک هدیه‌ی ناقابل از طرف
من و علی به شما بابت ازدواجتون.

علیرضا کنار همسرش ایستاد و من گفتم: نه بابا این چه
کاریه ما نمی‌خوایم باعث زحمت شما بشیم.

رویا دست تکان داد: این چه حرفیه دختر هدیه‌اس دیگه.

هیچ میلی برای دریافت همچین هدیه‌ای نداشتم.
-ولی فکر نکنم این وقت سال اصلا اتاق داشته باشن‌ها.

علیرضا در پاسخم گفت: من قبلا رزرو کردم.

لعنتی فکر همه چیز را کرده بود.
به کسرا نگاه کردم.

امیدوار بودم او این هدیه را قبول نکند.

اما نیش باز شده‌ی کسرا امیدم را نا امید کرد.
 انگار از این هدیه بدش هم نیامده بود.
 ناچار خودم باز عدم تمایلم را نشان دادم: اقا علیرضا ما
 راضی به زحمت شما نیستیم.

-این چه حرفیه کاری نکردم. رویا پیشنهاد داد منم قبول
 کردم.

کسر۱ با لبخند بزرگی که بر لب داشت گفت: دست تو و
 رویا خانوم درد نکنه عجب سوپرایزی!

علیرضا از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.
 فهمیده بود هم از هدیه‌ی آنها ناراحتم و هم از اینکه کسر۱
 به این راحتی همچین هدیه‌ی گرانی را پذیرفت.
 با صورتی درهم پشت سرشان راه افتادم.

هر چند که دوست نداشتم بی چشم و رویی کنم از همین رو
 سعی کردم ناراحتی‌ام را بروز ندهم تا شبشان خراب نشود.

وارد اتاق که شدیم چمدان‌ها را کنار در گذاشتم و به سمت تخت رفتم.

کسرا هم چمدانش را گذاشت و نزدیکم روی تخت نشست و پرسید: چیه خانوم خانوما چرا پکری؟

عصبی نگاهش کردم و پرسیدم: چرا اون هدیه رو قبول کردی؟ اصلا از کارت خوشم نیومد.

دست دورم پیچید و مرا به خود چسباند و با خنده گفت: واسه این ناراحتی؟ حالا مگه چه اشکالی داره؟

-واقعا اشکال نداره؟ نمی‌خواستم زیر دینش باشیم.

صورت‌م را محکم بوسید: زیر دین چیه؟ هدیه‌ی ازدواج‌مون بود دیگه. اومدیم مسافرت خوش بگذرونیم اینجوری اخم نکن عسل خانوم



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۹۳

- کسر! من اصلاً دوست ندارم علیرضا پولی رو که مال زن و بچه‌اشه رو برای ما خرج کنه.

کسر! حرصی خندید: این انقدر پول داره که خرج دو، سه شب هتل ما مجبورش نمی‌کنه از نون زن و بچه‌اش بزنه. در ضمن سایه یارو خودش دلش برای زن و بچه‌اش نمی‌سوزه تو شدی کاسه‌ی داغ‌تر از آش؟

چپ چپ نگاهش کردم.

دوباره خودش را به من چسباند و گفت: خیلی خوب تو هم فاز دعوا برداشتی ول کن هم نیستی بابا ول کن این حرف‌ها رو خوش باش.

یکباره مرا روی تخت خواباند و خودش هم رویم خیمه زد. با کارش هم غافلگیر شدم و هم خنده‌ام گرفت. با خنده به عقب هلش دادم: کسرا نکن.

زیر گردنم را بوسید: دوست دارم زنمو بوس کنم.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و آهسته فشار دادم: نکن بزار برم دوش بگیرم.

از صبح توی ماشین بودم خسته‌ام.

سیخ سر جایش نشست: ای ول موافقم. بریم حموم دوتایی.

چشم گرد کردم: چی میگی تو؟

-دارم حرف خودت رو تایید می کنم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت چمدانم رفتم: خواب دیدی خیر باشه.

هیچ نگفت.

حوله ام را از توی چمدان برداشتم و به سمت حمام رفتم.
پرسید: می خوای چای سفارش بدم از حمام اومدی بیرون بخوری؟

از اینکه پسر—خوبی شده بود لبخند رضایت مندی بر لبم نشست و گفتم: آره دستت درد نکنه.

لباس هایم را از تن کردم و خودم را به آب سپردم.

هنوز چند ثانیه‌ای بیشتر نگذشته بود که او هم برهنه وارد شد.

چشم گرد کردم و گفتم: تو واسه چی اومدی؟

بی خیال شانه بالا انداخت: بقیه واسه چی میرن حمام.

-مگه قرار نشد بمونی چای سفارش بدی؟

خبیث نگاهم کرد: الکی اونجوری گفتم که فکر کنی پسر—
خوبی شدم یک وقت در رو قفل نکنی.

چه راحت گولش را خورده بودم.

جلو آمد و در آغوشم گرفت....

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۱۹۴

کنار دریا دور هم نشسته بودیم.
 بساط آجیل و میوه میانمان قرار داشت.
 رویا در آغوش شوهرش لم داده و در حالی که کتف راستش
 به سینه علیرضا چسبیده و درست راستش را از آرنج تا کرده
 روی پای او گذاشته بود پسته می شکاند و آدم‌های که میان
 آب بازی می کردند را نگاه می کرد.
 علیرضا با ژست خاص و شیکی سیگار می کشید.
 و کسرا هم به تعارف علیرضا سیگاری میان انگشتانش گرفته
 و هر ازگاهی کام کوتاهی از آن می گرفت.
 البته که اصلاً سیگار کشیدن به شیکی سیگار کشیدن علی
 نبود.

رویا پوست پسته را داخل بشقاب یکبار مصرفِ مقابلش گذاشت و از من پرسید: سایه پایه‌ای من و تو هم بریم یک تنی به آب بزنیم؟

علیرضا سرش را خم کرد و صورت همسرش را نگاه کرد و پرسید: چرا فقط شما دوتا؟ خوب چهارتایی می‌ریم.

رویا با ذوق شوهرش را نگاه کرد: میایی واقعا علی؟!

مرد خندید: آره چرا نیام؟

رویا همانطور که چشمانش را به صورت شوهرش دوخته بود پاسخ داد: اون دفعه توی کیش هرکاری کردم نیومدی!

علیرضا همچنان توی صورت رویا خم بود: آخه اون دفعه هوا سرد بود.

زن چشم گرد کرد: توی کیش هم مگه سرما وجود داشت؟!

علیرضا با صدای بلند خندید.

دست همسرش را گرفت و بلندش کرد و گفت: پاشو تا پشیمون نشدم.

من می ترسیدم به آب بزنم.

دوست داشتم ولی می ترسیدم.

فکر حضور جانور یا گزنده‌ای میان آب به وحشتم می انداخت.

گفتم: همه امون بریم توی آب گوشی و وسایلمون چی میشه؟

کسرا پاسخ داد: من می رم میزارمشون توی ماشین.

ترس و مخالفتم را نشان ندادم و همراهشان شدم.

کسرا! که برگشت دست دور کمرم پیچید و هرچهار نفری با
هم وارد آب شدیم.
نزدیک ظهر بود و آب سرد نبود.
تا زانو که در آب رفتیم گفتم: خیلی خوب دیگه همین جا
بسه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۹۵

کسرا! متعجب نگاهم کرد: اینجا بسه؟ باید بریم جلو همه ی
کیفش به اینه که تا گردن توی آب باشی.

با دلهره نگاهش کردم: وای نه تو رو خدا من می‌ترسم.

متعجب پرسید: از چی می‌ترسی؟ آب مگه ترس داره؟

خیال جانور و گزنده را به زبان نیاوردم.
همچنان پابه‌پای او که دستش سفت کمرم را چسبیده بود
پیش می‌رفتم.

سنش از من کمتر بود اما جثه‌ی بزرگی داشت.
برخلاف من.

میانه‌های آب بودیم که با ترس پرسیدم: یک وقت غرق
نشیم؟

لبخند زد: تو خودت رو بسپر به من مگه من می‌زارم غرق
بشی عزیزم.

با حرفش قدری دلم آرام گرفت.

پرسیدم: شنا بلدی؟

پلک بست: نگران نباش اگه قرار باشه اتفاقی برای تو بیفته
همون لحظه شنا هم یاد می گیرم.

حس خوبی دلم را قلقلک داد.
لبخند کم رنگی به رویش زدم.
کمی که پیشتر رفتیم گفت: دستتو پیچ دور کمر من تا نترسی.
به آدم های اطرافمان نگاه کردم: زشته.

چشم غره ام رفت: همه توی حلق همدیگه ان فقط واسه ما
زشته؟ رویا و علی بین.

برگشتم و سمت چپم را نگاه کردم.
رویا چسبیده به آغوش علیرضا پابه پای هم در آب پیش
می رفتند.

یک دستم را دور کمر کسرا پیچیدم.
تا کمر در آب بودیم.
با استرس گفتم: کسرا تورو خدا کافیه دیگه نریم.

چشم در چشمم دوخت: گفتم بیا نگران چیزی نباش.
همه چی با من. تو خودت رو بسپر بهم من مراقبتم.

رویا صدایم کرد: سایه خوش می گذره؟

فاصله ای اندکی داشتیم پاسخش را دادم: می ترسم.

-نترس دختر کیف کن.

کسرا زیر گوشم گفت: حرف دوستت رو گوش بده بیا بریم
جلو تر می خواهیم کیف کنیم.

خوب متوجه منظورش نشدم.
 هر چه جلوتر می رفتیم از آرامش آب لذت می بردم.
 اما استرس اینکه زیر پایم خالی شود لحظه ای رهايم نمی کرد.
 تا سینه که در آب رفتیم پیراهن کسر را چنگ زدم و گفتم:
 بخدا دیگه جلوتر نمیام می ترسم.

خندید: خیلی خوب باشه. عشق شجاع خودمی تو.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۹۶

آب دریا پر از آرامش بود و من کم کم ترس را کنار گذاشتم و کم کم لذت بردم از بازی آب روی پوست تنم.

پابه پای کسرا! میان دریا پیش می رفتم و گام هایمان هر لحظه سنگین تر برداشته می شد اما لذتش نیز هر لحظه بیشتر بود.

هرچند میان آب هم کسرا! دست از سرم برنداشت و گاهی دست هایش شیطنت می کرد و به ناکجا آباد گریزی می زد.

رویا و علیرضا هم که رسماً در حلق هم بودند و بنظر من میان آن همه شلوغی هیچ زوجی به جلفی آنها نبود.

حتی زوج های که از آنها جوان تر بودند.

کسرا از پشت در آغوشم گرفت.

راستش حس می کردم زیادی فعال است و از هر موقعیتی برای رفع نیازش استفاده می کند.

البته به نظرم از انجایی که یک جورهای تازه داماد محسوب می شد این رفتارش برای روزهای اول طبیعی بود.

ولی دوست داشتم کمی موقعیت شناس باشد و مرتعات کند.

به سمتش چرخیدم و گفتم: کسر! انقدر به من نجسب زشته.

دستش را بیشتر دور پیچید و سر جلو آورد و گفت: بابا کسی که درست ما رو نمی‌بینه. تو که تا سینه توی آبی.

-والا اینجوری که تو با من ور می‌ری کم کم همه دارن می‌فهمن اینجا چه خبره.

متعجب گفتم: یک جوری میگی انگار دارم چیکار می‌کنم. تو و دوستت خیلی با هم فرق دارید نه به اون که یکسره آویزون شوهرشه نه به تو که همه‌اش میخوای فاصله بگیری.

خندیدم: من فقط دوست دارم هرچیزی توی مکان مناسب اتفاق بیفته.

سر تکان داد: بله استاد یعنی می‌فرمایید هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

من هم مثل خودش سر تکان دادم: بله دقیقا.

دستش را بیشتر دور شکم حلقه کرد و گفت: چشم استاد بچه‌ی خوبی می‌شوم و بقیه‌ی کارها رو می‌زارم برای تخت خواب.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۱۹۷

-در مجموع ذهنت یکسره اون حوالی می چرخه ها.

با افتخار پاسخ داده: آره دیگه اینجور یاس.

کمی که در آب بودیم قصد برگشتن به سمت ساحل را کردیم.

نزدیکی های ساحل بودیم که دختر جوانی پوشیده در مانتو کتی صورتی رنگ کوتاهی در حالی که شال را دور سرش پیچیده بود و عملاً چیزی بر سر نداشت جلو آمد و گفت: خانوما و آقایون می خوایم توی آب والیبال بازی کنیم کسی- پایه هست؟

ابتدا دو پسر- جوان اعلام آمادگی کردند و نفر سوم که برای بازی تمایلش را نشان داد کسرا بود. توقع این حرکت را از او نداشتم.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.
او اما اصلا به من توجه نکرد و بی خیال گفت: سایه چند دقیقه پیش بچه‌ها بشین من یک دور بازی کنم الان میام.

منتظر جوابی از سوی منِ مبهوت ایستاده نمانده و رفت.
واقعا بی اهمیت به من رفت تا با آن چند دختری که رفتارشان داد می‌زد چه کاره هستند والیبال بازی کند؟!

رویا بازویم را گرفت: بریم سایه جان.

سعی کردم به روی خودم نیاورم که ناراحت شده‌ام.
لبخند کج و کوله‌ای تحویل رویا دادم و به صورت علیرضا هم که اصلا نگاه نکردم.

سه نفری کنار هم روی ماسه‌ها نشستیم تا زودتر خشک شویم و نگاه من یک لحظه از کسرا کنده نمی‌شد.

گروهی چند نفره تشکیل داده بودند که بیشترشان دختر بودند.

همه در قسمتی از دریا ایستاده بودند که پاهایشان تا زیر زانو در آب بود.

با دست و سر و حتی اگر می توانستند پا توپ را برای هم می انداختند.

بیشتر صدای کرکر خنده اشان به راه بود و دلبری های دخترها برای پسران.

علیرضا چند دقیقه ای از جا بلند شد و کمی بعد با یک قلیان و کیسه ای پر از تنقلات برگشت.

قلیان و کیسه ی خوراکی ها را وسط گذاشت و از من پرسید: سایه قلیون می کشی؟

بی آنکه نگاهش کنم سر تکان دادم: نه ممنونم.

رویا قلیان زیبای سبز رنگ را برداشت و میان خودش و علی گذاشت و گفت: نه بابا این پاستوریزه اس.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۹۸

لوله‌ی یکبار مصرف قلیان را میان لب‌های کالباسی رنگش گذاشت.

آبِ درون شیشه مثل اعصاب من به جوش و خوروش افتاد.

دود را با ناز و عشوه به هوا فرستاد.
چشمان علیرضا خیره‌ی لب‌های رویا بود.

درست مثل چشمان کسر۱ که از همان فاصله هم می شد فهمید که یک لحظه از دختر روبه رویش کنده نمی شود. بازی کسر۱ و یارانش هر لحظه بیشتر به سمت ساحل کشیده می شد.

انگار بودن در آب بازی را برایشان سخت می کرد. یا بهتر بگویم قرتی بازی را برایشان سخت می کرد. دختر صورتی پوش شالش را کامل برداشته بود و موهای بلند شلاقش حسابی دلبری می کرد. دختر دیگری نیز که بنظر می رسید دوستش باشد با یک پیراهن سفید و مشکی چهارخانه بازی می کرد و در دلبری کردن و ناز ریختن برای پسرها گوی سبقت را از دوستش ربوده بوده.

علیرضا تعارف کرد: لااقل یک چیزی بخور.

نگاهش کردم.

انتظار داشتم نگاهش پر از تمسخر باشد اما خدا را شکر نبود.

از کیسه‌ی خوراکی‌ها یک آبمیوه با طعم انگور سیاه بیرون کشیدم.

جعبه‌اش خنک بود.

نی را درونش قرار دادم و خودم را مهمان خنکی‌اش کردم.

کسرا عملاً با دخترک صورتی پوش لاس می‌زد.

دخترک با دست زیر توپ ضربه زد و نتوانست خودش را کنترل کند و از پشت توی آب افتاد.

کسرا که برای ضربه زدن زیر توپ بالا پریده بود هم نتوانست خودش را کنترل کند_البته نتوانست خودش را کنترل کند یا نخواست گردن خودش_ به هرحال او هم روی دخترک افتاد.

مثل سریال‌های ترکیه‌ای دخترک وسط آبِ اندکی که اطرافش بود خوابیده و کسرا هم در حالی که دو دستش را دو طرفش گذاشته بود روی او افتاده بود.

مغزم در سرم مثل آب توی قلیان قل می‌زد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۹۹

کسر! دست روی زمین گذاشت و آهسته و بدون هیچ عجله‌ای از روی دختر بلند شد.

سر جایش که ایستاد، دستش را به سمت او که همچنان خوابیده بود دراز کرد و دست و دختر بدون تعارف همان دستِ دراز شده‌ی کسرا شد و کمکش کرد بلند شود.

از عصبانیت در حال انفجار بودم اما سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم.

نی آرمیوه را باز میان لب‌هایم گذاشتم تا با خنکی‌اش آرام شوم و پشیمان شدم از اینکه پیشنهاد علیرضا را برای خرید بستنی رد کردم.

آن لحظه واقعا به چیز خنکی احتیاج داشتم تا التهاب درونم را آرام کند.

صدای هر و کرشان باز به هوا رفت.

کسر-ا و سه پسر-دیگه هی مزه پرانی می‌کردند و البته ما درست نمی‌شنیدیم چه می‌گویند؛ صدای خنده‌ی پر از ناز دخترها به هوا می‌رفت.

بیشتر از آن نتوانستم تحمل کنم و از جا برخاستم.

رویا سر بلند کرد و پرسید: سایه کجا می‌ری؟

بدون اینکه حتی لحظه‌ای به کسرا و گروهش نگاه کنم پاسخ دادم: یک کم اون ورتر یک دست فروش وسایل تزئینی با گوشی می‌فروخت برم ببینم چی داره؟ شاید چیز قشنگی هم برای هستی گیرم اومد.

در جایش ایستاد: صبر کن منم بیام.

لبخندی به رویش زدم: نه عزیزم خودم می رم میخوام یک
کم قدم بزنم.

بدم نمی آمد همراهم باشد ولی نمی خواستم علیرضا فکر
کند میانشان قرار گرفته ام.
-اخه علی آقا تنها می مونن.

رویا شوهرش را که به ما خیره بود و از قلیانش کام می گرفت
نگاه کرد و گفت: اشکال نداره چند دقیقه تنها بمونی؟

مرد سر بالا انداخت: نه عزیزم راحت باشید.

رویا همراهم شد.

آخرین نگاه را به کسرا انداختم.

توی هوا پرید و محکم به توپ ضربه زد.

برای اینکه مهارتش را در والیبال نشان دهد داشت خودش را می‌کشت.

واقعا که جوگیری بد دردی ست.

یک ذره که فاصله گرفتیم رویا دستش را دور بازویم حلقه کرد: خوبی؟

نفسم را محکم بیرون فرستادم: دیدی چیکار کرد عوضی؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۰۰

رویا سعی کرد آرامم کند: قربونت برم تازه ازدواج کردین
شاید هنوز درست نمی‌دونه چطور رفتار کنه.

حرصی گفتم: آره خوب بیچاره بچه‌ی پنج‌ساله‌اس نمی‌دونه
چطوری رفتار کنه. بی‌شعور دیشب تا صبح زیر گوش من
حرف عاشقانه زده بعد الان دیدی چه غلطی کرد؟

گل لبخند روی لب‌های رویا شکفت و پرسید: جان من
راست میگی؟ بگو ببینم چی می‌گفت؟

عصبی به سمتش چرخیدم: رویا درباره‌اش هیچ‌چی نگو که
به جای اون کله‌ی تو رو می‌کنم. دیدی چطوری جلوی
علیرضا ضایع‌م کرد لعنتی.

لبخندش جمع شد: سایه راستی اون روز توی محضر-علی
چی بهت گفت؟

نمی‌خواستم ناراحتش کنم پس بعضی— از قسمت‌های صحبتِ علی را سانسور کردم: هیچ‌چی می‌گفت عجله نکنم. اول مطمئن بشم کسر۱ مرد به درد بخوره بعد ازدواج کنیم و این حرفا...

دستی به پیشانی‌ام که کمی عرق کرده بود کشیدم و گفتم: الان که فکر می‌کنم انگار درست می‌گفت باید بیشتر به خودم زمان می‌دادم.

رویا آهسته بازویم را نوازش کرد: سایه‌جان همیشه انقدر زود قضاوت کرد بالاخره کسر۱ تجربه‌های ما رو نداره هنوز توی حال و هوای مجردیه.

نه عزیزم صحبتِ شانس منه که قرار نیست هیچ‌وقت با هیچ مرد درست و حسابی ارتباط داشته باشم...

دستم را نزدیک دهانم گرفتم: اِ! رویا دیدی چطور افتاده بود روی دختره.

باز بازویم را نوازش کرد: قربونت بشم انقدر حرص نخور.

-وای رویا باورت همیشه انقدر جلوی علی خجالت کشیدم.
حس می کردم با خودش میگه چه زود پسر-ه خودش رو
نشون داد و ثابت شد که به درد نمی خوره.

-علیرضا و اینکه چی فکر می کنه مهم نیست ولی تو باید با
کسر-ا صحبت کنی. بهش، بگی این رفتار واسه یک مرد
متعهد درست نیست. اون دیگه نمی تونه مثل یک پسر-
مجرد رفتار کنه.

به دستفروش رسیدیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۱

در بساطش همه چیز بود.

انواع گیر موی تزئین شده با گوش ماهی.

عروسک و چراغ خواب و آویز و خلاصه چیزهای زیبایی که
من حتی فکرش را هم نمی کردم بتوان با گوش ماهی درست
کرد.

آینه‌ی زیبایی را که با گوش ماهی تزئین شده بود برداشتم و به
رویا گفتم: بنظرت این واسه هستی قشنگه؟

رویا آینه را کمی واریسی کرد: آره خیلی شیک و قشنگه. بهش
گفتی اومدی مسافرت؟

-نه اون خودش با شوهرش رفته شمال ولی بالاخره می فهمه قبل اینکه بفهمه خودم بهش میگم ولی احتمالا بگم با تو تنها بودم. واسه گفتن از کسرا فعلا مرددم.

رویا سریالا انداخت: چی بگم. وقتی دیدی یواش یواش بهش بگی بهتره.

دیگر چیزی نگفتم و دست میان دستبندهای زیبا چرخاندم.

اما از کار و هنر دست او جالب تر هم آنجا بود.

پسر جوانی نزدیک دریا و روی ماسه ها مجسمه های انسانی را به صورت خوابیده از پشت درست کرده بود.

چنان زیبا و با ظرافت درستش می کرد که خیلی ها بالای سرش ایستاده و کارش را تماشا می کردند.

من هم مشتاق شدم هنر دستش را ببینم.

بالاخره وقتی چند نفر را دور خودش جمع کرده بود حتما کارش تر و تمیز بود.

دست رویا را گرفتم و به آن سمت کشاندم.
 ما نیز به جمعیتی که آنجا بودند پیوستیم و من بیزار شدم از
 آنچه که می دیدم.
 از زن بودن خودم.
 از مرد بودن بعضی آدم ها.
 از اینکه بشر تا چه حد می تواند هرزه باشد.
 پسر- جوان با ماسه های ساحل مجسمه ی زنی را با ظرافت
 هرچه تمام تر درست کرده بود.
 زنی که به پشت خوابیده و یک دستش بالای سرش روی
 موهای پر چین و شکنش قرار داشت و یک دستش کنارش
 دراز شده بود.
 تمام اجزا صورتش را کامل درست کرده بود و به خوبی
 می شد فهمید هنرمند قهار است.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۲

اما افسوس که از همه هنرمندان تر زنانگی هایش را درست کرده بود!

سینه‌ها و قسمت پایین تنه‌اش را!
با وضوح کامل!

انگار که زنی عریان روی زمین خوابیده بود!

مردم، بخصوص پسران جوان جمع شده بودند و از زن ماسه‌ای بیچاره عکس می‌گرفتند.

پسر جوانی کنارش دراز کشید و یک دستش را روی سینه‌ی برهنه‌ی زن گذاشت.

دیگری از او عکس گرفت!

ژستش را عوض کرد و اینبار دستش روی ران زن رفت!

رویا با صورتی پر از خنده مرا نگاه کرد و گفت: می بینی چیکار می کنن؟! مرد جماعت در همه حالی باید شیطنت کنه.

من ولی با انزجار نگاهشان می کردم.

چندتن از پسران انگار با هم رفیق بودند.

هر نفری که می خوابید تا صدای بقیه را در نمی آورد دست از عکس گرفتن بر نمی داشت.

سر عکس گرفتن و ور رفتن با زن ماسه ای با هم کل کل می کردند و به هم می پریدند.

دو مرد آمدند و دو طرف زن قرار گرفتند دست یکی روی سینه اش نشست و دست دیگری روی زنانه اش!

رویا همچنان می خندید و انزجار من هر لحظه بیشتر می شد.

دلم می خواست با دسته ی پارویی که کمی آن طرف تر افتاده بود به جانشان بیفتم و از زن ماسه ای بیچاره که هر لحظه بیشتر دستمالی می شد دورشان کنم.

چیزی نگذشت که همین اتفاق افتاد.

اما نه از سمت من.

من جسارتش را نداشتم.

زن دیگری وقتی این صحنه را دید جلو آمد و پارو را برداشت و هوار کشید: چه خبرتون عوضیا؟ دارید چیکار می کنید؟ شرم و حیاتون کجا رفته؟ از یک زن شنی هم نمی گذرید؟

با دسته‌ی جارو محکم به بازوی پسر جوانی که دستش روی پائین تنه‌ی زن بود کوبید.

پسر از جا جهید: چه خبرته زنیکه هرجایی

زن که به آن تیپ و ظرافت‌های صورت و اندامش اصلاً نمی خورد این چنین جنم و عرضه‌ای داشته باشد عربده کشید: هر جایی مادرت بود که تو رو اینجوری بار آورد که حتی از یک زن شنی هم نگذری.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۳

کاش به مادرش فحش نمی داد.
اگر فحشی نثار خود پسر می کرد بیشتر دوستش می داشتم.
حتی این زن هم از توهین به زن نگذشت!
پسر از فحشی که نثار مادرش شده بود عصبانی شد.
دست برد و خواست پارو را بگیرد و زن فریاد کشید: دستت
سمت این پارو دراز بشه که کلش رو فرو کنم داخل.

پسر— دیگری جلو رفت و دست روی شانهای رفیقش
گذاشت: ولش کن کیانوش بیا بریم این زنکیه از هوچی
گریش معلومه چیکاره اس.

بازوی رفیقش را گرفت و قدری از مهلکه دورش کرد.

مرد دیگری که او هم چند عکس با زنِ شنی انداخته بود از میان جمعیتی که جمع شده بودند تا دعوا را تماشا کنند فریاد زد: حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟ ناراحتی که توجای اون نیستی؟

زن به سمتش برگشت.

خشمش هر لحظه بیشتر می شد.

موهای مش شده اش از زیر روسری ساتن فیروزه ای رنگش بیرون ریخته بود.

_حیف جسم و روح پاک منه که یک عوضی مثل تو حتی از کنارم رد بشه من آدمی مثل تو رو حتی نمی زارم برام توالت بشوره. هرزه ای مثل تو که با دیدن تن و بدن یک زن شنی نمی تونه جلوی خودش رو بگیره توی خونه ی زنی مثل من که طراح لباسم و خوشکل ترین مانکن ها به خونه ام رفت و آمد می کنن حتما از درد می میره بس که میزنه بالا.

صدای خنده ی جمع بلند شد.

پسرک عملا کنف شده بود.

با زانو کنار زن شنی نشست و سینه اش را خراب کرد و ان را صاف نمود.

روی زنانه اش نیز ماسه ریخت.

سر جایش با افتخار ایستاد: حالا با آرامش کنار دریا استراحت می کنه و آفتاب می گیره و از دستا و چشمای هرز شما در امانه.

یکی گفت: تو دیوونه ای زنیکه.

پوزخند زد و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند با خونسردی گفت: دنیا این همه عاقل مثل شما داره بزار من همیشه دیوونه بمونم.

لذت بردم.

از کارش با تمام وجود لذت بردم.

جسارت و شجاعتش برایم قابل تحسین بود.

من هم از رفتار مردها خوشم نیامد اما ایستادم و نگاه کرد.
این زن ولی از حیث خودش و زن شنی حمایت کرد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۴

دعوا تمام شده بود.

مردم وقتی دیگر چیزی برای تماشا وجود نداشت صحنه را
ترک کردند.

نمایش آن روز زیادی جذاب بود.

زنی شنی برهنه بر زمین خوابیده و مردانی نامرد که حتی از
خاک هم نمی گذرند دستمالی اش می کردند!

من و رویا نیز مانند سایرین وقتی نمایش تمام شد سرِ کارِ خودمان یعنی پای بساط دستفروش بازگشتیم.

قدری بساطش را که درواقع هنر دستش بود زیر و رو نمودیم و چند تکه‌ای خرید کردیم.

سپس با دست پر برگشتیم.

کسرا! بالاخره از دختران هم‌بازی‌اش زیر شده و کنار علیرضا روی زیرانداز نشسته بود و قلیان می‌کشید.

در قلیان کشیدن هم مهارت داشت! و الحمدلله هر دم از این باغ بری می‌رسید!

رویا چسبیده به علیرضا نشست و بلند بالا و پر انرژی سلام داد.

من هم با فاصله از شوهرم روی زیر انداز نشستم.

کوتاه سلام دادم.

حتی نگاه‌گذاری به صورت کسرا نینداختم.

کسرا! دود قلیان را به سمتم فرستاد و پر انرژی پرسید: حال و احوال خانوم قشنگم چگونه؟

هر چه کردم نتوانستم مقابل علیرضا خوددار باشم و با پوزخندی گفتم: حال و احوال شما بهتره آقا. متوجه کنایه‌ام شد.

لبخند روی لب‌هایش کم‌رنگ شد و خودش را به سمتم کشید و پرسید: روبه‌راهی؟

مثل خودش آرام پاسخ دادم: نه به روبه‌راهی تو. حسابی بهت خوش گذشتا.

باز پرسید: از چیزی ناراحتی سایه؟

عمق پوزخندم اینبار بیشتر شد و بی‌توجه به اینکه هرچند رویا و علیرضا در ظاهر با هم مشغول گپ و گفت بودند اما حواسشان به ما هم بود.

گفتم: حسابی با دخترا خوش گذروندیا.

قدری جا خورد.

توقع شنیدن این جمله را از من نداشت گمانم.
کمی خودش را عقب کشید و دوباره لوله‌ی یکبار مصرف
قلیان به لب‌هایش چسبید.

متفکر کام گرفت و دودش را به هوا فرستاد.

بوی تنباکو فضای اطرافم را پر کرد.

علیرضا از جا بلند شد.

دست رویا که به سمتش دراز شده بود را هم گرفت و بلند
کرد و گفت: ما یک دوری بزنیم برمی‌گردیم.

لبخندی به رویشان زدم و سر تکان دادم.

کسرا فقط سر تکان داد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۵

بعد از رفتن آنها کیسه‌ی تنقلات را به سمت خودم کشیدم و خواستم با گشتن در آن و پیدا کردنِ خوراکی باب میلی سرم را گرم کنم.

یک بسته چیبس فلفلی بیرون کشیدم و بازش کردم. بدون آنکه به کسر۱ تعارف کنم مشغول خوردنش شدم و همزمان با نگاهم زن جوانی که دست در دست شوهرش مثل فیلم‌های عاشقانه کنار دریا قدم می‌زدند را تماشا کردم. حالش خوب بود.

حالشان خوب بود.

من هیچ وقت این حال را تجربه نکرده بودم.

کسرا با صورتی درهم به سمتم چرخید و پرسید: تو ناراحت شدی که من با دخترا والیبال بازی کردم؟

سوالش را با سوال پاسخ گفتم: بنظرت نباید ناراحت می شدم؟

-خوب چرا همون لحظه به جای دلخور شدن بهم نگفتی که دوست نداری من باهاشون بازی کنم؟

سرم بلند کردم و مستقیم خیره اش شدم.
تمام لباس هایش نم داشت.

حتی جلوی موهایش نیز نم داشتن را نشان می داد.
کمی ماسه میان موهای نم دار و روی لباس هایش نشسته بود.

دلخور پرسیدم: واقعا من باید بهت می گفتم کسرا؟!

شانه بالا انداخت: خوب آره وقتی دوست نداری یک کاری
رو انجام بدم جای قهر و پشت چشم نازک کردن کافیه بهم
بگی. من از کجا بدونم تو چی دوست داری چی نداری؟

متعجب نگاهش کردم: کسر! واقعا من باید بهت بگم؟ یعنی
خودت خوب و بدِ کارت رو نمی فهمی؟
نمی دونی که یک مرد متاهل زنش رو نباید ول کنه بره با
چندتا دختر قرتی لاس بزنه. اونم جلوی چشم زنش.

چشمانش گرد شد: لاس زدن چیه عزیزم ما داشتیم بازی
می کردیم فقط.

عصبی خندیدم: حالا اسمش رو هرچی دوست داری بزار
ولی کاری رو که کردی توجیه نمی کنه. تا چشمِت به دوتا
دختر ترگل و ورگل افتاد من از یادت رفتم.

بغض کرده بودم.

بیشتر از هرچیزی بخاطر ضایع شدنم در حضور رویا و
همسرش عصبانی بودم



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۰۶

دستش را دور کمرم حلقه کرد: سایه جان قربونت برم
ببخشید که ناراحت کردم واقعا قصدِ شکوندن دلت رو
نداشتم...

میان حرفش رفتم و عصبی پرسیدم: قصد شکوندن دلم رو نداشتی و اینجوری شکوندیش؟ کسر! نمی‌دونی خانوم‌ها چیدر روی این مسائل حساس هستن؟

دست به موهای موج دار و نم‌دارش کشید: مگه چند روز از ازدواجمون می‌گذره من هنوز برام جا نیفتاده و گاهی سهوا مثل یک پسر مجرد رفتار می‌کنم. راستش رو بخوای قبلا با هر دختری که دوست می‌شدم اصلا به این چیزا اهمیت نمی‌دادم. اما الان که دیدم تو این همه ناراحتی تازه فهمیدم مسئولیت چیه. فهمیدم تو با همه برام فرق داری اصلا با اخم و بغضت اعصابم داغون شده. از دستم دلخور نباش قربونت برم بزار به حساب بی‌تجربگی و خامی. قول می‌دم دیگه ناراحت نکنم.

حرف‌هایش بنظرم بچگانه می‌آمد.
پسر نوجوانی نبود.

به قول خودش حداقل دوست دختر که داشت و می دانست زن ها روی چه چیزهایی حساس هستند.

بیشتر عصبی شدم: کسرا! پسر- بچه ی یازده ساله نیستی که ندونی با زنت چطور باید رفتار کنی. تو نمی دونی وقتی همسرت همراهته یا نه اصلا وقتی تنها هستی ولی به یکی دیگه تعهد داری چطور باید رفتار کنی؟

دست هایش را بالا آورد و با ملایمت گفت: سایه، سایه جان حق داری دلخور باشی ولی باور کن اصلا نمی خواستم ناراحت کنم. باور کن دلم می خواد سرمرو بکوبم توی دیوار وقتی می بینم انقدر ناراحتی.

راستش زیاد حوصله ی کش دادن بحث را نداشتم.

پس به جای حرف زدن سکوت کردم.

بیشتر خودش را به من چسباند و پرسید: اخم نکن قربونت بشم. بخدا کسرا! خیلی دوستت داره بیا بوست کنم از دلت در بیا.

سرش را جلو آورد تا صورتش را ببوسد و من سر عقب کشیدم: اکسرا نکن زشته نمی بینی چقدر شلوغه!

عقب رفت و لب و لوجه اش آویزان شد: کلا توی کار ضدحالی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۷

با حالتی جدی گفتم: توی کار ضد حال نیستم ولی جا و مکان برام مهمه آقا کسر! آدم باید توی هر مسئله ای حد و حدود رو رعایت کنه. چه در مورد زنش چه در مورد پیشنهاد

بازی، چه دربارهی دختر قرمز پوش، مثلاً وقتی افتادی روش
نباید انقدر سر حوصله بلند می‌شدی.

دوست نداشتم ولی زبانم نیش دار شد بود.
دلم می‌خواست لااقل بخش اندکی از زهری که با کارش به
جانم ریخته بود را با زبانم به روحش تزریق کنم.
و از طرفی لذتی را که آن لحظات در چشمانش می‌دیدم به
کامش زهر نمایم.
اما من معمولاً زود از شکنندن دلِ آدم‌ها پشیمان می‌شدم؛
درست مثل همان لحظه
لبخند تلخی بر لب نشانده.
سرش را پائین انداخت و شرمنده شد.
نگاه چسبیده بود به ماسه‌های زیر پایش و شلوار مرطوب و
خاکی شده‌اش.
لوله‌ی قلیان را به لب چسباند و کام عمیقی گرفت و دودش
را با مکث بیرون فرستاد.
احساس شرمندگی را از رفتارش حس کردم.

من آدم دلشکستن نبودم.
 از ناراحتی او خودم بیشتر ناراحت شدم.
 لب به سخن گشودم: کسر! قصد ناراحت کردنت رو
 نداشتم ولی خیلی ازت دلخورم.

سر بلند کرد.
 چشمانش پر از ناراحتی بود: سایه ببخشید قول می‌دم دیگه
 ناراحت نکنم. قول می‌دم دیگه هیچ وقت همچین کاری
 نکنم.

با اینکه دلچرکین بود اما تلاش کردم دیگه ناراحتی‌ام را بروز
 ندهم.
 لبخند کم‌رنگی بر لب نشاندم و گفتم: قول مردونه؟

به چشمانم زل زد.
 او هم لبخند زد.
 -قول مردونه.

سعی کردم بحث را عوض کنم.
 دیگر حوصله‌ی کش دادنش را نداشتم.
 همیشه دوست داشتم قلیان کشیدن را امتحان کنم.
 دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: بده یک ذره بکشم
 ببینم چطوره؟

خوشحال شد.
 متعجب پرسید: یعنی تا حالا نکشیدی؟!

ابرو بالا انداختم: بچه که بودم گاهی دزدکی ته سیگارهای
 بی بی رو می کشیدم ولی قلیون نکشیدم تا حالا.

خندید: پس بچه‌ی شیطونی بودی!



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۸

لوله‌ی قلیان را به سمتم گرفت: تعریف کن برام.

لوله را گرفتم: مادر بزرگ خدا بیامرز. ما بهش می‌گفتیم بی‌بی بعضی. وقتا ته سیگار هاش رو می‌داد ما براش خاموش کنیم. ما هم یواشکی می‌بردیم توی حیاط یا یک جایی خلوت می‌کشیدیم.

لوله‌ی یکبار مصرف را میان لب‌هایم گذاشتم.

کسر! گفت: فکر کن می‌خوای بل نی آرمیوه بخوری
همونجوی.

با اولین کامی که گرفتم عطر نعنا و خنکی‌اش را در دهانم
حس کردم.

صدای ابراهیم در گوشم پیچید.

ابراهیم گفته بود نباید دود را فرو دهم.

گفته بود اگر دود را فرو دهم به سرفه می‌افتم.

در دهانم نگه‌دارم و کمی بعد بیرونش دهم.

حتی بعدها که بزرگ شدم و گاهی یواشکی سیگار کشیدم نیز
دودش را در دهانم نگه داشتم و فرو ندادم.

دود را آهسته از دهانم بیرون فرستادم.

کسرا خندید: نه انگار یک چیزایی بلدی؟

-گفتم که قبلا سیگار می‌کشیدیم.

کام بعدی را محکم‌تر گرفتم و سعی کردم دود را بیشتر در دهانم نگه دارم.
خنکی‌اش دلپذیر بود.

کسرا پرسید: چرا همه‌اش می‌گی می‌کشیدیم؟

-آخه پایه داشتم. همیشه با ابراهیم پسر- خاله‌ام این کارو می‌کردم.

با کمی شیطنت نگاهم کرد: شیطون از بچگی با پسر! رفاقت می‌کردی!

پشت جمله‌اش حس خاصی نهفته بود.

اما من آن لحظه حرفش را به شوخی گرفتم و برداشت بدی نکردم.

مثل خودش خندید و گفتم: آره ابراهیم یکی از بهترین دوستانم بود؟

از اون دوستا که واسه هرکار پایه‌ان.

لبخند تلخی زد: کوثر، خواهر منم خیلی پایه بود.

-راستی کسر! دوست داشتم درباره‌ی خواهرت بدونم چی شده؟

ابرو در هم کشید.

-راستش الان دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم. بزاریمش برای یک وقت دیگه.

از فلاسک برای هر دویمان چای ریختم: هر جور راحتی.





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۹

روز بعد چهار نفری برای گردش در شهر و خرید رفتیم.
پیشنهاد خرید را رویا داد.
عاشق خرید بود.
مثل همه‌ی زن‌های دیگر و مثل خود من.
اما من زیاد موافق خرید نبود چون مثل او همسری با جیب
پر نداشتم که هر چه بخواهم برایم بخرد.
دوست نداشتم کسرا مقابل آنها خجالت زده شود.
خیلی از اینکه بخواهم مدام خودم را با دوستم مقایسه کنم
و حسرت خریدهایش را بخورم و نتوانم مثل او برای خودم
دست و دلبازی کنم خوش نمی‌آمد.
اما به هر حال با اصرار رویا همراهشان شدیم.

او به سلیقه‌ی علیرضا چند دست لباس شیک برای خودش خرید.

کیف و کفش و مانتو.

لوازم آرایش برند و ادکلن‌های آنچنانی.

من و کسرا بیشتر تماشاچی بودیم و دخالت چندانی در خرید نداشتیم.

نه مثل آن دو مهارت تشخیص جنس اصل از تقلبی را داشتیم که بتوانیم کمکشان کنیم و نه برندهای خوب را می‌شناختیم.

و هزار البته که پول چندانی هم همراهمان نبود تا بتوانیم مثل آنها برای خرید دست و دلباز باشیم.

وقتی رویا داشت ادکلن گران قیمتی را تست می‌کرد؛ من و شوهرم پشت ویتترین نقره فروشی ایستاده بودیم و تمام دل من رفته بود برای دستبند نقره‌ای که توی ویتترین دلبری می‌کرد و قیمتش برای مای که تازه آغاز کرده بودیم زیاد بود.

کسر! آهسته سر در گوشم گذاشت: میگم این علیرضا خان
وضعش خوبه‌ها دقیقا شغلش چیه؟

شانه بالا انداختم: گفته بودم بهت که مغازه داره

باز پرسید: دقیق نگفتی مغازه‌ی چی؟

-دقیق نمی‌دونم لوازم خانگی و این چیزا گمونم. اخه چندتا
مغازه‌اس نمی‌دونم خودش بیشتر توی کدومشه ولی فکر
کنم اصل کارش لوازم خانگیه.

آهسته خندید: بگو دست منم بگیره.

با اینکه شوخی کرد اما از جمله‌اش خوشم نیامد.
از آویزان شدن بدم می‌آمد و آن چند روز به اندازه‌ی کافی
آویزان علی شده بودیم.

و بیشتر ناراحتی ام این بود که کسر ل بابت این آویزان بودن
مشکی نداشت و حتی لذت هم می برد!



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۱۰

رویا در حالی که دستش را دور بازوی علی حلقه کرده بود از
مغازه خارج شد.

کنارم ایستاد و گفت: سایه بین عجب ادکلنی خریدم، بوش دیوونه کننده‌اس.

کمی از ادکلن را روی مچ دستم اسپری کرد.
راست می‌گفت دیوانه کننده بود.
البته بیشتر از بویش؛ قیمتش!

به رویا که صورتش از خوشی گل انداخته بود نگاه کردم و
گفتم: آره عزیزم بوش عالیه. مثل

کنار هم توی کافی شاپ نشسته بودیم و خریدهای رویا را
نگاه می‌کردیم.

راستش را بگویم از اینکه انقدر راحت همه چیز می‌خرید و
نگرانی نداشت حسودی‌ام می‌شد.

من هیچ وقت در کل زندگی نتوانسته بودم با خیال راحت
و بدون دغدغه چیزی بخرم.
همیشه نگرانی داشتم.

همیشه با قناعت خرید کرده بودم.
 لباس‌هایش را که باز می‌کرد و قیمتش را که می‌گفت دلم پر
 می‌زد برای اینکه یکی‌اشان برای من باشد.
 بیشتر از همه از مانتوی سفیدِ گلدارش خوشم آمد که البته
 مطمئناً علاوه بر قیمتش رنگش هم فقط به او به می‌آمد.
 لوازم آرایشش بی‌نظیر بود.
 شاید علیرضا خیلی هم پولدار محسوب نمی‌شد اما آنقدر
 داشت که من مردی چون او را هیچ وقت نه در زندگی و نه
 در اطرافم نداشتم.
 به یقین خریدهای رویا هم آنچنانی گران نبود اما خیلی
 بیشتر از آنچه بود که من می‌توانستم برای خودم تهیه کنم.
 گوشی تلفنم روی میز زنگ خورد.
 با دیدن نام هستی سر رژلبِ رویا را بستم و از جا برخاستم.
 کمی فاصله گرفته و گوشی را روی گوشم گذاشتم و پاسخ
 دادم: جانم مامان.
 با گام‌های آهسته از پاساژ خارج شدم.

صدایش به گوشم رسید و دلم تنگ تر شد: سلام مامانی خوبی؟

-سلام عزیز دلم خوبم. به تو خوش می گذره؟

با شوق پاسخ داد: آره خیلی خوبه جای تو وبابا خالی. مامانی کجایی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۱۱

- گفته بودم که بهت عزیزم با رویا اومدیم بوشهر الان توی پاساژ هستیم.

- خوب کردی مامان جان. قیمت‌ها چطوره؟ میگن اونجا همه چی خیلی ارزونه.

از دهانم پرید: الان تفاوت زیادی با شیراز نداره. علیرضا میگه عیدها اینجا همه چی گرونه. باید واسه خرید قبل از عید می‌اومدیم.

متعجب پرسید: تو که گفتی با رویا رفتین؟ مگه شوهرش هم هست؟

او هم مثل خودم روی علیرضا حساس بود.

البته از آن جهت که می‌ترسید رویا و شوهرش روی من تاثیر بگذراند و من هم فیلم یاد هندوستان کند.

خبر نداشت که شوهر جدید من حتی چند سالی هم از شوهر دوستم جوان تر بود.

آهسته دستم را روی دهانم کوبیدم: نه قربونت برم وقتی رویا بهش زنگ زد اینجوری گفت.

- آهان. فکر کردم اونم هست. تعریف کن ببینم چیزی هم خریدی؟

- زیاد نه. چندتا خرده ریز خریدم. بگو ببینم تو میخوای چی برات بخرم؟

خندید: واسه من لوازم آرایش بیار. بخصوص چندتا رژلب میخوام که برند و شماره‌اشون رو واسه‌ات می‌فرستم اگه بتونی برام پیدا کنی خیلی خوب میشه.

نفسم را بیرون فرستادم.

-باشه عزیز دلم برام بفرست. تو تعریف کن شمال چطوره؟
کدوم شهر هستین؟

-ما لاهیجان هستیم ماما اینجا خیلی قشنگه خیلی البته
یک مقدار سرده ولی خیلی خوش می‌گذره انقدر خوشحالم
امسال اومدیم شمال. بارون و مه و دریا همه چی عالی

قلبم پر از خوشی شد از خوشی دخترم: عزیزم خدا رو شکر
که بهت خوش می‌گذره.

-فدای ماما مهربونم بشم. خوب من دیگه برم کاری نداری
باهام مامانی؟

-نه عزیزم برو به مهرداد هم سلام برسون. بهت خوش
بگذره قشنگم



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۱۲

به پشت سرم که برگشتم تا دوباره وارد کافی شاپ شوم
علیرضا را دیدم با چند قدم فاصله نزدیک در مغازه‌ای
ایستاده و انگار منتظر من بود!

برایم سر تکان داد.

به سمتش رفتم.

کنارش ایستادم و پرسیدم: چیزی شده؟

لبخند زد.

یک قدم جلو آمد: نه نگران نباش چیزی نیست. فقط اومدم
اینو بهت بدم.

دستش را بالا آورد.

میان دستش یک جعبه‌ی جواهر زیبا بود.

متعجب پرسیدم: چیه؟

جعبه را به سمتم گرفت: خودت ببین.

جعبه را گرفتم و بازش نمودم.

همان دستبند دوست داشتنی نقره میانش خودنمایی
می‌کرد.

چشمانم از دیدنش برق زد.

حدس زدم برای رویا خریده باشدش.

لبخند زدم: خیلی قشنگه حتما رویا خوشش میاد.

چانه بالا انداخت: واسه رویا نخریدم.

آمده برای کادوی همسرش نظر مرا پرسد!

من که او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم سلیقه‌اش چیست.

به دستبند طرح گندم میان جعبه که پر از نگین‌های سبز بود نگاه کردم و گفتم: من که سلیقه‌ی همسرت رو نمی‌دونم. اما در کل این دستبند خیلی چیز قشنگیه فکر کنم خوششون بیاد.

خندید: نیومدم نظرت رو برای کسی. پرسم واسه خودت خریدمش.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم: برای من خریدی؟! چرا؟!
@Vip Roman

-رویا که داشت ادکلن می‌خرید او مدم دیدم داری نگاهش می‌کنی و به کسرا می‌گفتی که خیلی قشنگه.

-ممنون ولی لازم نبود این کار رو بکنی.

-چیز قابل داری نیست که بخوای تعارف کنی یک هدیه‌ی
دوستانه‌اس همین.

هدیه‌اش زیبا بود اما کارش نه.
حس خوبی نداشتم و نمی‌خواستم آنچه را که خریده بود
قبول کنم.
-ممنونم اما راستش نمی‌تونم قبولش کنم ببخشید.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۱۳

به در کافه نگاه کرد؛ انگار که نگران خارج شدن رویا یا کسرا بود و گفت: این فقط یک هدیه‌ی دوستانه‌اس سایه. تو باید از یک جایی تصمیم بگیری دست از نفرت از من برداری و دوستی رو آغاز کنی خوب بهتره همین الان باشه. هم سال جدید شد و هم تو زندگی جدیدی رو شروع کردی. من و تو فکر کنم بتونم با هم دوست بشیم. خدا رو چه دیدی شایدم یک روز دوست‌های خوبی شدیم

حرفش خنده دار بود.

من و او و دوستی!

با این که آن روزها نان و نمکش را زیاد خورده بودم اما بعید می‌دانستم همچین اتفاقی بیفتد.

دوباره نگران به در کافه نگاه کرد.

-لطفا قبولش نمی‌خوام یک وقت رویا یا کسر- بیان و فکر
دیگه‌ای نکن.

اگر واقعا نیت بدی نداشت چرا نگران آمدن آنها بود؟
انگار سوالم را از نگاهم خواند.

توضیح داد: من فقط خواستم بهت یک هدیه بدم. اما
دوست ندارم یک وقت کسی- فکر بدی بکنه باور کن هیچ
قصد خاصی ندارم فقط دیدم خوشت اومده گرفتمش.
لطفا بگیرش

تردید داشتم.

اما با خودم فکر کردم امتحان بدی هم نیست.
می‌توانم این هدیه را قبول کنم اگر واقعا سونیتی داشته
باشد می‌فهمم.

اگر هم واقعا آدم بدی نباشد پس از این هم وقت لااقل دست از دشمنی و تنفر از او برخواهم داشت.
جعبه را گرفتم.

-این مدت خیلی نون و نمکت رو خوردم و بهت مدیونم
همینم مجبورم می‌کنه بهت احترام بزارم و هدیه‌ات رو بگیرم.

خشنود از حرکت‌م گفتم: قول می‌دم دوستای خوبی برای هم باشیم.

پوزخند زدم: گمون نکنم.

مستقیم در چشمانم خیره شد: چرا از من خوشت نمیاد؟

با صراحت پاسخ دادم: از مردی که به زن و بچه‌اش وفادار نمونده بدم میاد.

بی انکه انصال نگاهش را قطع کند پرسید: تو به شوهر و
بچه‌ات وفادار موندی؟ طلاق خودش یک جور بی‌وفایی و
گذشتن از خانواده نیست؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۱۴

سوالش برای چند ثانیه دهانم را بست.
اما سریع گفتم: من مجبور شدم. زندگی با سعید سخت
بود.

-منم مجبور شدم. زندگی با زن منم راحت نیست.

بیتعارف گفتم: اگه توجیه وجود نداشت که بشر- از عذاب وجدان می‌مرد.

متاسف سرتکان داد: قضاوت چیز خوبی نیست.

-من قضاوت نکردم ولی تا جایی که شنیدم زن دوست داشتنی و خوبی داری. زیبا هم هست دیگه این وسط مشکل چیه؟

هوا را عمیق به ریه‌هایش فرستاد.
-امیدوارم از هدیه‌ام خوشت اومده باشه.

نگاهش را به کف سالن دوخت و رفت.

زن و دخترش را رها کرده و همراه زن صیغه‌ای اش که خدا می‌دانست تا کی قرار بود او را هم بازی دهد به مسافرت

آمده بود و آن وقت زندگیش را با همچو منی مقایسه می کرد
که شوهرم نه عشق داشت نه وفا نه مردانگی.

نگاهش تا لحظه‌ای که وارد کافه شده به کف راهرو دوخته
شده بود.

پشت سرش وارد کافه شدم.

داشت کنار رویا می نشست و رویا چیزی می پرسید.

جعبه را در جیب مانتویم گذاشتم تا کسی نبیند.

بعدا درباره‌ی اینکه به رویا لو دهم شوهرش چه چیزی برایم
خریده یا نه فکر می کردم.

کنار کسرا نشستم.

با لبخند نگاهم و پرسید: با دخترت حرف زدی؟

-آره هستی بود.

مهربان پرسید: خوب بود؟

- اهوم می گفت خیلی خوش می گذره.

با محبت پرسید: به تو چی؟

لبخندم را به رویش پاشیدم: به منم خیلی خوش می گذره.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۱۵

چشمک زد: به منم. کنار تو خیلی خوش می گذره. هر لحظه از اینکه بهت پیشنهاد ازدواج دادم بیشتر از خودم راضیم. تو یک زن کامل و بی نهایت دوست داشتنی هستی.

قشنگ حرف می زد.

حرف هایش را دوست داشتم.

هر بار که صحبت می کردیم احساس خوبی را در وجودم به غلیان می انداخت.

کنار او اعتماد به نفسم بالا می رفت.

چشم در چشمش دوختم: منم از اینکه بهت جواب مثبت دادم خوشحالم. کنارت حالم خوبه.

اهسته پلک بست.

قاشق بستنی را به دهانم گذاشت و طعم دلپذیرش را زیر زبانم مزه کردم.

بعد از صرف بستنی خوشمزه‌ای که در کافه خوردیم و کسرا با اصرار علیرضا را راضی کرد تا خودش حساب کند راهی ساحل شدیم.

کنار دریا صحنه‌ی جالبی انتظارمان را می‌کشید.
عروس و دامادی کنار ساحل عکس می‌گرفتند.
ژست‌های زیبا و دلبرانه.

مردم نیز در شادی‌اشان شریک شده و با دست و کل همراهی‌اشان می‌کردند.

عروس سن و سال چندانی نداشت.
مرا یاد هستی خودم انداخت.

با لذت به تماشایشان ایستاده بودیم.

من همیشه از عروس، لباس و ماشین عروس خوشم می‌آمد.
کسرا دست دور کمرم پیچید.

تند و تیز بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت و سر عقب کشید.
نگاهش کردم و لبخند کوتاهی زدم.

بوسه‌های غافلگیرانه و لمس‌های یواشکی‌اش را دوست داشتم.

البته او خیلی اهل رعایت زمان و مکان نبود و این مرا اذیت می کرد.

دست آزادش را داخل جیبش برد و جعبه‌ی کوچکی بیرون آورد و مقابلم گرقت: سایه نتونستم اون دستبند رو برات بخرم ولی امیدوارم از این خوشت بیاد.

هیجان زده از هدیه‌ای که برایم خریده بود و درست نمی دانستم چیست نگاهش کردم و پرسیدم: چیه؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۱۶

در جعبه را بازکرد.

انگشتر زیبای با نگین سبز درونش خودنمایی می کرد که مدلش تقریباً شبیه دستبند بود.

جعبه را گرفتم و با خوشحالی گفتم: خیلی قشنگه کسر! ازت ممنونم.

در صورتم دقیق شد: دوستش داری؟

سر تکان دادم: آره خیلی قشنگه ممنون.

انگشتر را به انگشتم انداختم و با دقت نگاهش کردم. به دستم می آمد.

دستم را مقابلم گرفتم؛ از میان انگشتانم دریا مشخص بود. با محبت شوهرم را نگاه کردم: خیلی قشنگه ممنون.

-خواهش می‌کنم عزیزم کافی شاپ که روبه‌راه بشه یک سرویس طلای خیلی قشنگ برات میخرم. اینا که چیزی نیست.

-اینجوری نگو همینم خیلی قشنگه واقعا خوشحالم کردی.

چشمانم عروس و داماد را که از هم بوسه می‌گرفتند شکار کرد.

عین خیالشان هم نبود که چقدر دور و برشان شلوغ است. کسرا زیر گوشم گفت: سایه من به اندازه‌ی شوهر رویا پول ندارم و نمی‌تونم مثل اون برات هر چیزی که بخوای فراهم کنم اما خیلی دوستت دارم.

نگاه از عروس و داماد گرفتم و به چشمان سیاه گسرا دوختم: پول داشتنت مهم نیست. مهم اینه که کنارم باشی. همراهم باشی. نداشته‌هامون رو با همدیگه جبران می‌کنیم.

سر تکان داد: درسته. کنار همدیگه یک زندگی قشنگ
می‌سازیم.

عروس و داماد باز از هم بوسه گرفتند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۱۷

آخر شب در اتاقِ هتل با رویا نشسته بودیم.
کسرا و علیرضا بیرون بودند.

دوستم خریده‌هایش را باز کرده و دانه دانه در چمدان می‌چید.

کارش که تمام شد چند کیسه را برداشت و کنار من نشست.

-سایه می‌خوام یک چیزی بهت بگم ولی جان هستی بهم نه نگو.

خندیدم: قسم نده شاید اصلاً نتونم قبول کنم.

با سماجت گفت: قسم می‌دم چون می‌تونی.

کیسه‌ها را نزدیکم گذاشت: اینا واسه‌ی تو وهستیه.

غافلگیر شده نگاهش کردم: یعنی چی؟!

دست بالا آورد: تو رو خدا نه نگو. یک ذره چیزمیز خریدم تا از طرف خودت به عنوان سوغات به هستی بدی. چندتا

تکیه لباس و لوازم آرایشم برای خودت. بخدا سایه
اینجوری سفر بیشتر به خودم می‌چسبه. من بخاطر دل
خودم این کارو کردم دلم نمیخواد دست خالی برگردی

این همه لطف و محبتش حس خوبی را به قلبم سرازیر کرد.
اما آن روزها به اندازه‌ای به او بدهکار بودم که نمی‌توانستم
بیشتر خودم را زیر دینش برده و شرمنداهش شوم.
بی آنکه کیسه‌ها را باز کنم گفتم: رویا باور کن من این روزا
خیلی شرمنده‌ی تو هستم راضی نشو بیشتر از این بهت
بدهکار بشم.

ابرو در هم کشید: من و تو با هم این حرف‌ها رو داریم
سایه؟ بخدا قبول نکنی ناراحت میشم. اصلا فکر کن از
مسافرت برگشتم برات سوغاتی آوردم.

-رویا جان باور کن لازم نیست. من خودم یک چیزایی
خریدم. فردا هم باز قراره با کسرا بریم خرید واسه هستی هم
خرید کردم الکی خودت رو به زحمت انداختی.

کلافه گفتم: مگه من میگم نخریدی دختر خوب؟ دارم
میگم این یک هدیه اس هدیه. برای خودت و دختری. تو که
می دونی من هستی رو اندازه ی بچه ی خودم دوست دارم.

تا خواستم دهان باز کنم عصبی گفتم: گوش کن بین چی
میگم سایه یک کلمه دیگه حرف بزنی یا مخالفت کنی یک
جوری لگد می زنم که از پنجره ی همین هتل مستقیم
بیفتی وسط دریا و یک کوسه ی درست و حسابی لقمه ی
چپت کنه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۱۸

می دانستم هر چه اصرار کنم راضی نمی شود.
دستم را بالا برد و گفتم: خیلی خوب قبول ولی باید قول
بدی اینم بزنی به حسابم.

لباسی را از یکی از کیسه ها بیرون کشید و گفت: اینا همه رو
می زنم به حساب اون زمانی که من تازه طلاق گرفته بودم
بی پول و تنها بودم و تو از خرجی خودت و بچه ات می زدی و
به من کمک می کردی.

دستی در هوا تکان دادم: برو بابا انگار چیکار کردم.

دستش را روی گونه ام گذاشت: خواهی کردی قربونت
بشم. هر چی دیگران کوتاهی کردن تو محبت داشتی.

خریده‌های رویا را جابه‌جا کردیم سپس با در دست داشتن آنچه که برای من خریده بود راهی اتاقم شدم.

دوش کوتاهی گرفتم.

تاپ و شورتی را که کسریا روز قبل برایم خریده بود پوشیدم و راهی تخت شدم.

بیشتر از این نمی‌توانستم انتظار او را بکشم. احتمالاً با علیرضا خیلی خوش می‌گذشت که آن همه دیر کرده بود. بالش کنارم بوی ملایمی از ادکلن شوهرم را داشت.

در همان چند شب به آغوش و عشق بازی‌هایش زمان خواب عادت کرده بود.

تا لحظه‌ای که بیدار بود دست از شیطنت برنمی‌داشت و حتی گاهی بعد از یک بار رابطه دوباره نیمه شب از خواب بیدارم می‌کرد.

آن همه میلش برای با من بودن؛ برای زنی چون من که معمولاً توسط شوهرم پس زده می‌شدم _ یا اگر گاهی پس زده شدنی در کار نبود میل و عشق هم در رابطه‌امان وجود نداشت _ دوست داشتنی می‌آمد.

رفتار و شور خواستنش در همان چند روز عزت نفسم را
بیشتر کرده و باعث شده بود خودم نیز بیشتر به ظاهر و
پوششم اهمیت دهم.

سرم را روی بالش او گذاشتم و خوابیدم.

میان خواب پیچیده شدن دستی را دور کمرم حس کردم و با
مکیده شدن گردنم هوشیاری ام بیشتر شد.

بوی ادکلنش آشنا بود.

بوی ادکلن علیرضا می آمد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۱۹

در عالم خواب و بیداری یک آن از اینکه بوی ادکلن شوهرِ
رویا را این همه نزدیک حس می کردم ترسیدم.

مغزم نمی توانست این همه نزدیکی او را درک کند پس
بلافاصله هشدار خطر داد.

از جا پریدم و توی تخت نشستم.

چشمانم در تاریکی او را جستجو کرد.

نور کمی از پرده‌ی سفید پنجره که قدری اش کنار رفته بود
به داخل اتاق می تابید.

کسرا را توی تاریکی تشخیص دادم.

دستش را روی بینی اش گذاشته و می نالید: آخ، آخ دختر
چیکار کردی؟

دست روی قلب پر تپش گذاشتم و گفتم: تویی؟! ترسیدم!

دستش را برداشت: می خواستی کی باشه؟ چرا اینجوری کردی؟!

-چرا بوی علیرضا رو می دی؟

-هیچی بابا رفتیم بیرون گفت ادکلنش تمومه شده یکی خرید منم یک ذره ازش تست کردم.

خودش را سمتم کشید و دستش را دورم پیچید: ببخشید ترسوندمت. چرا انقدر ترسیدی دختر؟

سرم را به سینه اش تکیه دادم: نمی دونم.

می دانستم چرا انقدر ترسیده ام؛ بابت هدیه ای که از علیرضا گرفتم نگران بودم.

می ترسیدم پشت هدیه اش قصد خاصی باشد.

از طرفی با نگفتنش به رویا یا کسر۱ اضطراب دیگری نیز بابت لو رفتن هدیه‌ی علی و واکنش آن دو داشتم.

از سر شب خودم را بابت قبول کردن هدیه هزار بار لعنت کرده بودم.

اصلاً نمی‌دانم چرا به آن راحتی تسلیم شده و کوتاه آمدم! کوتاه آمدن در برابر علیرضا و قبول هدیه از من بعید بود. احتمالاً بخاطر احساس دین شرم کردم.

کسر۱ دوباره لبش را به گردنم چسباند و بعد از بوسه‌ای عمیق پرسید: چه راحت بدون من خوابیده بودی خوشکل خانوم.

تصمیم گرفتم فکرم را منحرف کنم.
در جواب کسرا گفتم: دیر کردی خوابم برد.

بوسه‌ی بعدی‌اش روی لبم نشست.
خسته بودم و دوست داشتم بخوابم.

کسرا سیری ناپذیر بود و من آن شب واقعا خسته بودم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۲۰

میان دستانش چرخیدم و همانطور که در آغوشش فرو می رفتم تا به او هم برنخورد پشتم را به او کردم تا بخوابم. نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم. سرش را میان موهایم فرو کرد و پرسید: چرا پشت می کنی خانوم؟

دستش را گرفتم و دور شکم حلقه کردم تا دلخور نشود و احساس پس زده شدن نداشته باشد. گفتم: امروز خیلی خسته شدم کسرا می‌خوام بخوابم.

سرش را میان موهایم فرو کرد و دستش را نوازش وار روی شکم کشید: حالا نیم ساعت دیرتر بخوابی چی میشه سایه؟

پلک بر هم فشردم.

او کارش را بلد بود.

می‌دانست چه کند که خواب را از سرم بپراند.

می‌دانستم بالاخره تسلیمش می‌شوم اما کمی ناز کردن که بد نبود.

سعید هیچ وقت برای با من بودن عطش نداشت بر خلاف او کسرا سیری ناپذیر بود.

به قول رویا شور جوانی داشت.

وقتی او این همه میلش زیاد بود چه ایرادی داشت اگر من
قدری ناز می کردم.
خودم را لوس کردم: کسرا خسته ام.

مرا به سمت خودش چرخاند و بوسه‌ی محکمی روی
لب‌هایم کاشت: من خستگی رو در می کنم قربونت برم.
تو فقط خودت رو بسپر به دستای من.
کار بلد بود.

هم خستگی را در می کرد هم کاری می کرد مثل خودش
عطش خواستن به جانم بیفتد.
نازم را می کشید و یادم می آورد ناز کردن چقدر زیباست.
و زن بودن و زنانگی کردن برای مردی پر از نیاز چون کسرا
چه لذتی دارد.

هر چه من ناز می کردم کسرا ناز می کشید و اصرار می کرد.
دیگر مثل زندگی با سعید لازم نبود برای رفع نیازم خودم را
به در و دیوار بکوبم و آخر هم سرخورده برگردم.

وقتی که خوابیدیم نزدیک‌های صبح بود و من با تنی کوفته
میان بوسه و قربان صدقه‌های کسر ل خوابیدم بلکه از
هوش رفتم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۲۱

سفر خوبی بود.

روز بعد همراه کسر ل قدری خرید کردیم و پس از چند روز
خوش‌گذارانی راهی شهر و دیار خودمان شدیم.
آن هم با دنیایی از خاطرات خوش.

کسر۱ دیگر مثل روز اول هیچ کاری که ناراحتم کند انجام نداد.

با دنیای از حال خوب و خاطرات خوب بازگشتیم.
البته بیشترش را مدیون علیرضا و جیب مبارکش بودیم.
آرزو داشتم روزی برسد بتواند تمام بدهی‌هایم را با او حساب کنم.

همچنان اعتقاد داشتم حق همسر و فرزند او خوردن ندارد.

بعد از رسیدن به شهرمان مستقیم به آپارتمان کسرا رفتیم.
کسر۱ خسته از یک رانندگی طولانی به حمام رفت تا دوش بگیرد.

من نیز چمدانش را باز کردم.

خریده‌هایش را جابه‌جا نمودم.

لباس‌های کثیف را در سبد انداختم.

کارم تمام شده بود که پا به اتاق گذاشت.

همانطور که با حوله موهایش را خشک می کرد متعجب به چمدان بسته ام که نزدیک تخت قرار داشت نگاه کرد و پرسید: چرا وسایل خودت رو جا به جا نکردی؟

نگاهش کردم.

-من دیگه می رم خونه ی خودم وسایلم رو باز می کنم.

حوله را براشت و مقابل آینه ایستاد: خونه ی خودت! پس اینجا کجاست؟!

پشت سرش روی تخت نشستم و از توی آینه نگاهش کردم.

-اینجا خونه ی شماست آقا. منم بعد از چند روز باید یک سر به خونه ام بزنم ببینم چه خبره، اصلا شاید دزد اومده هر چی داشتم و نداشتم برده.

دستش روی دکمه‌ی سشوار رفت و قبل از روشن کردنش
گفت: چمدونت رو همینجا باز کن با هم میریم یک سر به
خونه‌ات می‌زنیم تا خیالت راحت بشه.

از جا بلند شدم و پشت سرش ایستادم: هستی تا بشنوه
برگشتم میاد برای دیدنم.

باز اصرار کرد: هر وقت هستی خواست بیاد خودم
می‌برمت.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۲۲

در آینه خودم را نگاه کردم.

چند روز سفر حسابی حالم را جا آورده و روبه‌راهم کرده بود.

رنگ موهایم نیز به زیباتر شدنم کمک کرده بود.

تونیک و شلوار مرتبی پوشیدم و منتظر آمدن هستی شدم. کسریا صبح مرا به خانه‌ام رساند و خودش راهی کافی شاپ شد.

هستی که خبر آمدنش را داد دیگر در آپارتمان شوهرم بند نشدم و هوای خانه‌ی خودم به سرم افتاد.

از وقتی رسیدم مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شدم. انتظارم زیاد طول نکشید.

کمی بعد همراه دختر و دامادم کنار هم نشسته بودیم.

گپ و گفت‌های معمولی امان که تمام شد مهرداد من و هستی را تنها گذاشت.

بعد از رفتن مهرداد هستی کنارم نشست و با لبخند گفت:
 مامان میگم سفر حسابی بهت ساخته‌ها پوستت باز تر شده
 زیر پوستت آب رفته. رنگ موهات چقدر بهت میاد.

چند باقلوا در بشقابش گذاشتم.

به دستش دادم و گفتم: آره خیلی خوب بود جات خالی.
 بعد مدتها یک سفر خوب رفتم و حسابی بهم خوش
 گذشت.

در واقع باید می گفتم پس از سال‌ها!

پس از یک عمر!

اما حال شخم زدن گذشته را نداشتم.

حالم خوب بود و نمی خواستم خرابش کنم.

-موهات کجا رنگ کردی؟ خیلی بهت میاد؟

دستی به موهایم کشیدم: با رویا رفتیم. آرایشگره دوست
رویا بود. از این باقلواها بخور زنگ زدی گفתי میایی رفتم
برات گرفتم خیلی تازه هستن.

بشقاب را روی پایش گذاشت: دستت درد نکنه.

-رنگ موی تو هم خیلی بهت میاد. سفر چطور بود؟

چشمانش چراغانی شد: عالی بود مامان خیلی خوش
گذشت...



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۲۳

یکباره رنگ نگاهش تغییر کرد: فقط مامان اونجا خیلی به تو و بابا فکر می کردم. اگه شما دوتا مثل سال های قبل کنار همدیگه بودین قطعا من دیگه هیچ غصه ای نداشتم.

در جایم جابه جا شدم: مامان جان قسمت من و بابات بیشتر از این کنار هم بودن نبود.

کمی عصبی شد: مامانم این چه حرفیه قسمت و این حرف ها الکیه. آدما خودشون سرنوشتون رو مشخص می کنن...

بغض کرد: بخدا رفتم خونه اش دلم ریش شد. خونه خالی، بابا تک و تنها، نه سفره ی هفت سینی نه سنبیل و سبزه ای انگاد نه انگار که عید اومده و رفته.

دلم اعتراض می خواست.

فریاد زدن می خواست.

هوار کشیدن.

که به من چه.

آیا من یک عمر مسئولم در خانه ی پدر تو سفره ی هفت
سین پهن کنم؟

گل سنبل بکارم و سبزه سبز کنم؟!

تنها وظیفه ی من در این دنیا این است که عید را به خانه ی
مردی بیاورم که هیچ وقت مرا نخواست و یک عمر دلش
پیش دختر همسایه ی روبه روی اشان بود؟
اما سکوت کردم.

مهر سکوت بر دهانم کوفتم مبادا دل دخترکم را بشکنم.
مبادا برود و دوباره برای مدتی در دلتنگی اش دست و پا بزنم.
خودش را روی کاناپه جلو کشید.
زانو به زانویم چسباند.

صدایش رنگ التماس داشت.

-مامان من می دونم بابا رو راحت می تونم راضی کنم. کافیه تو بهم بگی حاضری برگردی خونه. قریبونت بشم چند ماهه داری تنهایی زندگی می کنی چی گیت اومده اخه؟ بیا برگردیم خونه دوباره مثل یک خانواده زندگی کنیم...

هستی چه می گفت؟

می خواست مرا یکبار دیگر به زندگی سعید پیوند بزند!
مرا؟!

من تازه داشتم می فهمیدم زن بودن یعنی چه!
ناز کردن چگونه است!

من تازه داشتم کنار کسر۱ شبها پر از آرامش در آغوش
همسر خوابیدن را تجربه می کردم.

صبحها صبحانه‌ی دونفره خوردن و بگو و بخند داشتن را
تجربه می کردم!

یکبار دیگر به آن زندگی کذایی بازمی گشتم؟
همان خانه‌ای که بارها و بارها در آن پس زده شده و تحقیر
شده بودم!

همان خانه‌ای که نه تنها مردی نداشت تا از رنگ موهایم
تعریف کند بلکه اجازه‌ی رنگ کردن موهایم را نداشتم!
همان خانه‌ای که حتی در آن حق نداشتم دمپایی روفرشی
بپوشم!



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۲۴

چشمانش پر از التماس بود.
التماس نگاهش نگذاشت نه بگویم.
دهانم را هم برای نه گفتن بست.

هم برای مطرح کردن قضیه‌ی ازدواجم با کسرا.
 هستی چنان امیدوار از بازگشتم به خانه‌ی قبلی حرف می‌زد
 که دیگر دلم نیامد بگویم پای مرد دیگری به زندگیم باز
 شده.

دلم نیامد بگویم روزهاست پایم به خانه‌ی مرد دیگری باز
 شده.

ترجیح دادم مطرح کردنش را به زمان بهتری موکول کنم.
 برای خاتمه دادن بحث از جا برخاستم.
 سوغاتی‌های را که برایش خریده بودم از داخل اتاق آوردم و
 مقابلش روی میز گذاشتم.
 عاشق هدیه گرفتن و سوغاتی بود.
 مثل همه‌ی آدم‌ها

سرجای قبلی نشستم و گفتم: فعلا به جای غصه خوردن و
 مثل پیرزن‌ها میونجگری کردن بیا چیزایی رو که برات خریدم
 ببین شاید خوشش اومد یک ذره روبه‌راه شدی.

با شوقی کودکانه نگاهم کرد.

دخترکم هنوز کودک بود.

اولین بسته را باز کرد و با دیدن رژلب‌های که خودش
سفارش داده بود چشمانش برق زد.

اما من که مادرش بودم می‌دانستم با دیدن سوغاتی‌های بعد
خیلی بیشتر خوشحال خواهد شد.

همین‌طور هم شد.

اما نه سوغاتی‌های زیبای که البته بیشترشان را مدیون رویا
بودم نه عوض کردن بحث نتوانست ذهنش را از بازگشت
دوباره‌ی من و پدرش منحرف کند.

با هم که ناهار می‌خوردیم باز شروع کرد از تنهایی‌های پدرش
گفتن.

از خانه‌ی سوت و کور.

از این که دلش می‌خواهد دوباره دور هم جمع شویم.

از ناهارهای خانوادگی‌امان.

از اینکه تولدش نزدیک است و دوست دارد مثل هر سال
من و پدرش برایش جشن بگیریم.

گفت و گفت و گفت...

آنقدر گفتم تا عذاب وجدان باز آمد و بیخ گلیم را گرفت.
باز به جان خودم افتادم که خودخواهی کرده‌ام.
اگر مادر بودم باید تا ابد پای بچه‌ام می‌ماندم و خوشی او را
فدای دل خودم نمی‌کردم.
باز حرف‌های مادرم که گفته بود زن اگر زن باشد؛ اگر مادر
باشد بخاطر بچه‌اش در جهنم هم می‌ماند در گوشم زنگ
زد.
زندگی را به کام دخترم تلخ کردم تا برای خودم شیرین شود.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۲۵

اما همه‌ی حرف‌ها زود دود شد و هوا رفت.
 وقتی تازه از حمام بیرون آمده بودم.
 موهایم را میان حوله پیچیدم و گوشی را برداشتم تا به کسر۱
 زنگ بزنم.
 و حالش را پرسم.

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشی پیچید و همزمان
 صدای اتومبیلی که پشت در متوقف شد: سلام خانوم
 خانوما بیا در رو بازکن که دلم برای روی ماهت تنگ شده.

حوله دور تنم پیچیده بودم و موهایم خیس و نامرتب بود.
 آرایش نیز بر صورت نداشتم.

اما کسر۱ به گونه‌ای با محبت حرف زد که نه به آرایش
 نداشتم فکر کردم نه به نیمه برهنه بودنم.

به سمت در رفتم و آن را گشودم؛ برای در امان بودن از دید
 شدن توسط کسی. که امکان داشت از توی کوچه رد شود
 پشت در سنگر گرفتم.

صدای کسر! به گوشم رسید: کجایی سایه؟ پس چرا در باز
شده ولی خودت نیستی!

خندیدم: اینجا آقا پشت در.

قبل از خودش شاخه گل توی دستش وارد شد.
شاخه‌ی رز سرخ زیبایی که بدجوری دلبری می‌کرد.
خودش نیز پا به خانه گذاشت.
در را بستم.
روبه‌رویم ایستاد.

متعجب نگاهم کرد و چشمانش برق زد: به‌به بین چی
می‌بینم! عجب هلوی خوشمزه‌ای!

خجالت زده سرم را پائین انداختم: تازه از حموم اومدم
بیرون.

ابرو بالا انداخت: جیگر تو.

به گل توی دستش اشاره کردم و با خجالتی که سعی می کردم
پنهانش کنم گفتم: چه گل قشنگی مال منه؟

رز سرخ را به سمتم گرفت: آخره ببخشید. انقدر محو
خوشکی شما شدم که گل یادم رفت. قابل دار نیست
خانوم.

رز را با ذوق گرفتم.

حسی عالی داشت.

اولین بار بود که کسی— به عنوان شوهرم برای من گل
می خرید.

اولین بار بود که دوست داشته می شدم.

مورد توجه قرار می گرفتم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۲۶

حتی اولین بار بود که مردی از دیدن تن و بدن برهنه و
سبزه‌ی من ذوق می‌کرد.

با خوشحالی تشکر کردم: دستت درد نکنه خیلی قشنگه.

دستش را دور کمرم پیچید: خواهش می‌کنم عزیزم. البته نه
به قشنگی تو.

مرا قشنگ می‌خواند.

من به قول مادر سعید سیاه سوخته‌ی مو فرفری را!

با هم جلو رفتیم و روی کاناپه نشستیم.
کاملاً به من چسبیده بود.
پرسید: خوب چه خبرا؟ با دخترت خوش گذشت؟

سرجنباندم: ای بد نبود. تو چه خبر؟

- منم سلامتی.

سرش را در گردنم فرو کرد و بوسه‌ی عمیقی روی گردنم
نشانده.

شاخه‌ی گل را با احتیاط روی میز مقابلمان گذاشتم.
پرسیدم: گرسنه‌ای؟ شام بکشم؟

سر عقب کشید و پرسید: غذا داری؟

-آره ماکارونی درست کردم.

شانه‌ی برهنه‌ام را بوسید: دست گلت درد نکنه.
اما اول صبر کن با خودت سیراب بشم سراغ ماکارونی
خوشمزهاات هم می‌ریم.

بوسه‌اش را به نزدیکی سینه‌ام رساند.
یکباره از جا بلند شد و گفت: پاشو بریم توی اتاق.

بلند شدم و مقابلش ایستادم.
-خسته‌ای کسرا بیا اول شام بخوریم یک لیوان چای بخور

حریص سرتا پایم را ورانداز کرد: فعلا جز خودت هیچ‌چی
نمی‌خوام.

دستم را گرفت و به سمت اتاق کشید.

از این همه خواستنش ذوق کردم.
صدای خنده‌ام در خانه پیچید و هنوز به اتاق نرسیده کسرا
با خشونت حوله را از تنم کند.
مرا روی تخت پرت کرد.
کمرم درد گرفت.
آخ ریزی گفتم.
رویم خیمه زد و لب‌هایم را به لب کشید.
حریص بود.
این همه حریص بودنش را دوست داشتم.
این همه خواسته شدن توسط او را دوست داشتم.
این همه میل و علاقه برای با من بودن را دوست داشتم.
من همیشه پس زده شدم. منی که کارم به خود ارضایی در
حمام رسیده بود حالا هر روز توسط کسرا خواسته می‌شدم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۲۷

هر روز برای با من بودن حرص می زد و سیر شدن درکارش نبود.

من هم ناز می کردم.

من با مردی بودم که نیاز داشت و نازم را می کشید.

چرا باید با شنیدن حرف های هستی از کارم پشیمان می شدم؟

مگر من انسان نبودم؟

مگر حق زندگی نداشتم؟

چرا یک عمر زندگی و جوانی ام باید در حسرت می گذشت؟

چرا نباید این چنین لحظاتی را تجربه می کردم؟

مگر کسی پیش از این برایم گل خریده بود؟
کسی با آن همه حس خواستن نگاهم کرده بود؟
کسی مرا (خوشگل خانوم) خوانده بوده؟
پایبند کدام زندگی می‌ماندم؟
کدام مرد؟
کدام قلب؟
کدام احساس؟
مگر من از سنگ بودم؟
هستی که خودش یک زن بود چرا به اندازه‌ی یک زن مرا
درک نمی‌کرد؟
آیا من همیشه وظیفه داشتم مادر بمانم؟
برای بار دوم که از حمام خارج شدم؛ کسرا میز شام را آماده
کرده بود.
همانطور حوله پیچ به آشپزخانه رفتم و سر میز نشستم.

هر دو فعالیت داشتیم و گرسنه بودیم.
 ماکارونی را در بشقاب کشیدم و مشغول شدم.
 کسر۱ اولین لقمه را قورت داد و گفت: دستت درد نکنه
 خیلی خوشمزه شده گرسنه‌ام بود.

قدری سالاد گوشه‌ی بشقابم ریختم و گفتم: نوش جان.
 دست تو هم درد نکنه که میز رو چیدی آقا.

شاخه گل را در لیوان ابی گذاشته و همان هم وسط میز بود.
 با لبخند ادامه دادم: کدبانویی هستی واسه خودتا. فقط
 شمعش کمه.

بلند خندید: آره دیگه وقت شوهر کردنمه

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۲۸

-راستی سایه می‌خوام یک خانوم بیارم توی کافه کار کنه.
چیزایی مثل کیک و این چیزا رو خودمون درست کنیم فکر
کنم اینجوری بهتر باشه بیشتر بتونم سود کنم. از بیرون
سفارش بدم زیاد سود نداره.

سر تکان دادم: خوب حقوقی که باید بدی به اون که بیشتر
میشه.

سری تکان داد: نمی‌دونم ولی اینجوری هم همه چی رو دارم
از بیرون می‌گیرم برام سود نداره.

-مگه چیا می خوای؟

- دوسه نمونه کیک می خوام. دوسه نمونه بستنی. اینا رو بتونیم توی کافه تهیه کنیم فکر کنم خیلی بهتر باشه.

فکری به ذهنم رسید: اگه فقط کیک و بستنی باشه گمونم من بتونم تهیه کنم.

خوشحال از شنیدن پیشنهادم نگاهم کرد و پرسید: واقعا می تونی سایه؟!

سر تکان دادم: اره بستنی های من که همیشه عالی بوده. کیک هم یک چیزایی بلدم اما خیالت راحت رویا کیک پزیش بیسته هر جا کم اوردم از اون کمک می گیریم.

چند لحظه مکث کردم و سپس مردد گفتم: فقط کسر! این وسط یک مشکلی هست. واسه کیک فر می‌خوایم. واسه بستنی هم یک چیزایی می‌خوایم مثل بستنی ساز اونا رو من دارم ولی فر نه

به صندلی تکیه داد و پوف کلافه‌ای کشید: آخ فر فکر کنم خیلی گرون باشه.

من هم چند لحظه ساکت شدم.
-آره واسه شرایط الان ما گرونه.

اما باز فکری به ذهنم رسید: کسر! شاید بتونم با رویا صحبت کنم که از فر اون استفاده کنیم.

خیلی خوشحال شد: باشه سایه باهاش صحبت کن شاید شد.

زیاد طول نمی کشه ها. یک مدت کار کنیم یک ذره قسط
وام ها رو میدم و بعدش یک فر خوب می خریم.

-نمی خواد نگران باشی رویا اصلا اینجوری نیست.

غذایمان که تمام شد گوشی را برداشتم و شماری رویا را
گرفتم.

پاسخ داد: سلام سایه جان.

-سلام رویا خوبی؟ کجایی؟

-من خونه ام تو کجایی؟





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۲۹

-من خونه‌ی خودم میگم رویا مزاحمت شدم ازت یک سوال
پیرسم. می‌خوام واسه کافه‌ی کسرا خودم کیک بپزم می‌دونم
برات زحمت میشه ولی می‌خواستم ببینم می‌تونم روی فر تو
حساب کنم؟

کمی مکث کرد.

انگار که حرفی که می‌خواست بزند زیاد قرار نبود باب میل
من باشد.

سپس گفت: سایه جان فر اصلاً قابلیت رو نداره ولی انگار
یادت رفته فر خونه‌ی من خیلی وقته خرابه علی هم بهم
گفت برام عوضش کنه ولی هی پشت گوش انداختم.

می‌خوای با علی صحبت کنم یک فر خوب قسطی براتون
بیاره؟

انگار که مرا می‌بیند با سرعت سر بالا انداختم: نه عزیزم
ممنون نمی‌خواد بهش زحمت بدی؟

کسرا اهسته پرسید: چی میگه؟

سر تکان دادم.

یعنی که هیچ چی

صدای رویا به گوشم رسید: چرا تعارف می‌کنی دختر واسه
تو که نیست برای کسراست به علی میگم زنگ بزنه دربارهی
قسط بندی حرف بزنن.

ابرو در هم کشیدم: نه رویا جان گفتم که نمی‌خواد.

چانه زدن با رویا بی‌فایده بود.

در حالی که مطمئن بودم بیشتر از این حاضر نیستم زیر بار
علیرضا بروم صحبت را کوتاه کردم.

در حالی که رویا همچنان بر حرف خودش اصرار داشت و
من تصمیم گرفتم بدون چانه زدن با او با خرید فر از یک
مغازهی دیگر زیر بار حرفش نروم.

آن روزها حس می کردم زیادی داریم از حضور علیرضا سو
استفاده می کنیم.

دیگر کافی بود.

من این را به هیچ عنوان نمی خواستم.

مگر علی چکاره ام بود!

تلفنمان که تمام شد کسرا که عملاً بال بال می زد پرسید: چرا
جواب آدم رو نمی دی سایه؟ رویا چی می گفت؟

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۳۰

از جا بلند شدم.
دستی در هوا تکان دادم و گفتم: هیچ‌چی بابا می‌گفت با
شوهرش صحبت می‌کنه بریم اونجا یک فر قسطی بیاریم.

لبخند زد: بد فکری هم نیستا سایه.

سفت و سخت ابرو درهم کشیدم تا حساب کار دستش
آید.

-چی میگی کسر!؟ فقط چند روزه از سفری برگشتیم که همه‌ی خرجش گردن علی بودا دوباره بریم دست جلوش دراز کنیم.

پشت سرم آمد: سایه جان دست دراز کردن چیه؟ بابا همه می‌رن جنس قسط میارن.

صورتی را بیشتر درهم کردم: کسر! دور مغازه‌ی علیرضا رو خط بکش. فرگاز میخوای با همدیگه می‌ریم یک جایی دیگه قسطی یکی میاریم. همه‌اش باید آویزون علی باشیم!

خندید و دست روی چشم کشید: چشم بانو هر چی شما امر کنید.

از سعید که جدا شدم چند تکه طلا با خودم آوردم. روز بعد وقتی همراه کسر! برای خرید فر رفتیم عاقبت اصرارم برای عدم خرید از مغازه‌ی علیرضا این شد که در

مغازه‌ای نزدیک خانه‌امان گردنبندم را گرو گذاشتم تا
توانستیم برای کافه فر بخریم.

کسر۱ قول داد کارش که رونق گرفت علاوه بر آزاد کردن
گردنبندم یکی از آن زیباتر نیز برایم بخرد.

هم روی قولش حساب کردم هم روی حرف‌های قشنگی که
می‌زد.

روزها کنارش خوب می‌گذشت.

حالم با وجودش خوب بود.

بلد بود با زن چگونه رفتار کند.

این بلد بودنش حال مرا خوب می‌کرد.

کافه کم‌کم داشت رونق می‌گرفت.

دست به دست هم داده بودیم و کار می‌کردیم.

با وجود اینکه چند سال از کسر۱ بزرگتر بودم اما پابه‌پای او
کار می‌کردم.

حتی زمان‌های که کسرا دانشگاه بود هم من کافه را
می‌چرخاندم.

خستگی معنا نداشت.

تا گرد خستگی بر چهره‌ام می‌نشست با قربان صدقه و
بوسه‌های کسرا دودِ هوا می‌شد.

زندگی روی خوشش را به من هم نشان داده بود.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۳۱

پر انرژی کار می‌کردیم و زندگی.
بخاطر حرف‌های رویا ممنونش بودم.

او مرا وادار به زندگی با کسرا کرد.
او بود که گفت شور جوانی کسرا دل مرا هم باز جوان می کند
و همین گونه نیز شد.

هستی دو، سه باری برای دیدنم به کافه آمده بود.
گفته بودم محل کارم آنجاست.
یکبار هم کسرا را دید.
به عنوان صاحب کارم البته.
در آشپزخانه‌ی کوچک کافه مشغول درست کردن بستنی
بودم که کسرا صدایم کردم: سایه خانوم دخترتون اومده.
صدا زدم: آقا کسرا لطفا بفرستینش اینجا دستم بنده.

دومین باری که کسرا را می دید آنجا بود.
هستی با لبی خندان وارد شد: سلام مامان قشنگم.

دست‌هایم را باز کردم و در آغوشش گرفتم: سلام عزیزم
خوش اومدی.

صورت همدیگر را بوسیدیم.
صندلی جلو کشید و کنارم نشست.
کاسه‌ای چینی برداشتم و قدری بستنی برایش ریختم.
-بخور مامان جان.

کاسه را به دست گرفت.
قاشقی به دهان گذاشت و گفت: مامان مهرباد چند روزی
داره میره مسافرتِ کاری من خونه تنهام.

با اینکه می‌دانستم چند روز بودن هستی کنارِ من یعنی اینکه
نه کسر... می‌تواند به من سر بزند نه من به او و این باعث
ناراحتی شوهرم خواهد شد.

اما با کمال میل پیشنهاد دادم: چه خوب بیا پیش من بمون.

قاشق پر و پیمانی از بستنی به دهان گذاشت.
دستش را تند تند جلوی دهانش تکان داد و نالید: اوخ یخ
زدم.

خندیدم: چه خبره مامان یواش تر.

قاشق دیگر پر کرد البته نه مثل قبلی و با شیطنت گفتم:
کیفش به همینه. مامان من یک پیشنهاد دیگه دارم. بیا
دوتایی بریم روستا خونه مادر بزرگ



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۳۲

می دونی من چند وقته اونجا نرفتم. دلم براشون تنگ شده. آخرین دیدارم با خانواده‌ام پس از جدایی از شوهر سابقم بود.

بعد از آن دیگر نرفتم.

حتی عید هم فرصت رفتن نکردم.

البته انگار آنها هم زیاد دلتنگ من نبودند.

بعد از جدایی‌ام انگار پیش خانواده‌ام دیگر ارج و قربی نداشتم که دلتنگم نمی‌شدند.

شاید هم با از دست رفتن شوهر مهر آنهارا نیز از دست داده بودم.

اما من هم مثل دخترم آن روزها دلتنگ خانواده و روستا بودم.

دلتنگ برادرها و بچه‌هایشان.

دلتنگ خانه‌ی پدر

پیشنهاد بدی نبود.

اما نمی دانستم کسرا قرار است چه واکنشی نشان دهد.
هم کار کافه لنگ می ماند و هم خودش تنها.
ولی به هرحال من هم نمی توانستم به خانواده ام سر نزیم
که.

سری تکان دادم و گفتم: بد فکری هم نیست.

از گوشه ی چشم به بیرون از آشپزخانه نگاه کرد و گفت:
بنظرت این یارو بهت مرخصی می ده.

با اینکه نسبت کسرا را با من نمی دانست اما برایش جبهه
می گرفت.

لبخند زدم: آره بابا آدم خوبیه فکر نکنم سخت بگیره.

خودش را کمی به سمتم متمایل کرد و گفت: مامان پس تو
رو خدا باهاش صحبت کن. راضیش کن که بریم چند روز
بمونیم.

کسرا دم در آشپزخانه ایستاد: سایه خانوم لطفا یک بستنی آلبالویی با یک برش کیک شکلاتی آماده کنید.

از جایم برخاستم.

یخچال بستنی را کسرا دست دوم از دوستش که او هم کافه داشت خریده بود.

قدری بستنی آلبالویی در بستنی خوری پایه دار توی دستم ریختم.

سعی می کردم همه چیز شیک و مرتب سرو شود تا کافه حسابی مشتری بگیرد.

تزئینش کردم و درسینی گذاشتم.

برش کیک شکلاتی را هم با سلیقه در بشقاب قرار دادم و به سینی اضافه کردم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۳۳

کیک‌های رویا حرف نداشت و من کیک پزی را از او آموخته بودم.

شوهر اولش قناد بود و رویا سال‌ها کنارش در قنادی کار کرده بود.

کسر۱ فنجان قهوه را به سینی اضافه نمود و با لبخند و تشکر از من بعد از اینکه سری هم برای هستی تکان داد خارج شد.

کنار هستی نشستم و پرسیدم: چی داشتیم می‌گفتیم؟

-درباره‌ی رفتن به روستا.

-آهان. خوب راستی نگفتی چند روز طول می‌کشه؟

از جا بلند شد.

به سمت سینک رفت.

-زیاد طول نمی کشه. فکر نکنم بیشتر از سه چهار روز بشه.

شیر را باز کرد و دستش را در سینک شست.

-باشه من با آقا کسرا صحبت می کنم امشب بهت خبر می دم.

-خوب چرا امشب؟ همین الان باهاش حرف بزن بین چی می گه.

در حضور هستی حرف زدن با کسرا برایم ممکن نبود.

می دانستم ناراحت می شود.

می دانستم ابتدا مخالفت می کند.

اما باید راضی اش می کردم.

دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود.
و البته که دوست داشتم دخترم را همراهی کنم.
چانه بالا انداختم.
-الان مشتری داره خلوت که شد حرف می‌زنم باهاش.

-باشه پس حرف زدی بهم خبر بده. فردا حرکت کنیم جمعه
هم برگردیم به امید خدا.

بعد از رفتن هستی وقتی که کافه خلوت شد کسر ۱ را صدا
زدم.

وارد آشپزخانه شد و کنارم نشست.
-خسته نباشی سایه جان.

فنجانی چای برایش ریختم.
و دوباره کنارش نشستم.
-تو هم خسته نباشی آقا.

-سایه دستت درد نکنه. از وقتی تو اومدی با چیزایی
خوشمزه‌ای که تو درست می‌کنی کافه حسابی رونق گرفته



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۳۴

لبخندم را تقدیمش کردم.

-کاری نکردم که. وظیفه‌ی هر زنیه که کنار شوهرش باشه تا
با همدیگه پیشرفت کنن. حالا تصمیم دارم چندتا نوشیدنی
خنک هم واسه تابستون به منو اضافه کنم.

ابرو بالا انداخت: پس حسابی می‌خوای کولاک کنی.

خندیدم.

کمی با دست‌هایم بازی کردم.

سپس صحبت را آغاز نمودم.

- کسر! من یک چند روزی می‌خوام برم روستا خونه‌ی پدر و مادرم. هستی دلش براشون تنگ شده.

ابرو در هم کشید.

-خوب هستی دلش تنگ شده چرا با شوهرش نمی‌ره؟

-شوهرش داره می‌ره ماموریت ازم خواسته که من باهاش برم.

ناراضی گفت: خوب باید بهش می گفتم تو کار و زندگی داری.

دست روی دستش گذاشتم: کسر ل جان حتی اگه باهاش نرم خونه ی بابام بازم میاد خونه ام می مونه و به هر حال ما چند روزی نمی تونیم همدیگه رو ببینیم.

مثل بچه ها با لجبازی گفت: خوب اینجا که همدیگه رو می بینیم.

کنار سینک ایستادم.

مشغول شستن فنجان های قهوه و بشقاب ها شدم.
-خودمم دلم برای خانواده ام تنگ شده کسر! حتی عید هم نتونستم برم ببینمشون.

ابرو در هم کشید: خانواده ات از وقتی طلاق گرفتی یکبار نیومدن ببیننت. تو چقدر بیکاری که دلتنگشون میشی.

قلبم تیر کشید.

سر نزدن خانواده‌ام را توی چشمم می‌زد!
اینکه به من اهمیت نمی‌دادند را چماق کرد و در سرم کوبید.
حتی اگر آنها مرا نمی‌خواستند؛ او حق دخالت نداشت.
به خودم و خانواده‌ام مربوط بود.
دوست نداشتم توی روابط ما دخالت کند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۳۵

چهره‌ام در هم شد: پدر و مادرم یک عمر زحمت من رو کشیدن. کمترین کاری که باید براشون انجام بدم اینکه بهشون سر بزنم. حتی اگه اونا بخاطر طلاقم ازم دلخور بشن.

کنارم ایستاد و دستش را لبه‌ی سینک گذاشت: سایه اینجا تازه رونق گرفته
اگه تو چند روز نباشی من چطوری دستِ تنها از پس کارا بر پیام.

با این از حرفش دلخور بودم اما سعی کردم از در دوستی وارد شوم.

-بستنی‌ها رو که آماده می‌کنم کیک هم با رویا صحبت می‌کنم حواسش بهت باشه.

اسکاج را توی سینک انداختم: کسر! بعد از چند وقت موقعیت فراهم شده من کنار دختر و خانواده‌ام باشم

دوست دارم واقعا از این چند روزه استفاده کنم کسرا! لطفا مانعم نشو.

پوزخند زد: چقدر واسه دور شدن از من عجله داری؟

دستم را به بازویش کشیدم.

کمی کف روی لباسش نشست: کسرا! جان بحث دور شدن از تو نیست. من واقعا دلتنگ خانواده و دخترم هستم همین. می‌خوام چند روز کنارشون باشم عزیزم. زیاد طول نمی‌کشه قول می‌دم سه، چهار روزه برگردم.

دستی به موهایش کشید.

- نمی‌دونم چی بگم وقتی خودت تمایل داری دیگه من چی می‌تونم بگم.

با اینکه بی میل بود اما بازهم خوشحال شدم.
خندیدم و گفتم: زود برمی‌گردم نگران نباش.

تا نیمه‌های شب در کافه ماندم و انجا را تمیز کرده و
مایحتاج را آماده کردم.

حتی سالن را هم تمیز و مرتب نمودم.

در سالن پشت میز نشسته بودیم و با کسرا شام می‌خوردیم
که کسرا با چاشنی دلخوری صدایم کرد: سایه نری اونجا
موندگار بشی. زود برگرد دلم برات تنگ میشه.

-نه خیالت راحت. گفتم که سه، چهار روز بیشتر نمیشه.

صبح روز بعد همراه هستی سوار بر تاکسی بین شهری راهی
روستا شدیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۳۶

به روستا که رسیدم هوای تازه اش حالم را جا آورد.
 بوی گندم زارهای سرسبز.
 باغهای انار اطراف روستا.
 بوی خاک و حتی دام بنظرم همه چیز بوی زندگی می داد.

دم در خانه ایستاده بودیم و منتظر تا کسی— در را برایمان
 بگشاید.

هستی با شوق اطراف را نگاه کرد: مامان بیشتر از یک ساله
 که اینجا نیومدم نمی دونی چقدر دلم تنگ شده بود!

- وقت خوبی هم اومدیم بهار اینجا، البته بهتره بگم همه
 جا بهار گشتن داره.

صدای دمپایی های مادر از پشت در به گوشم رسید.
پیر شدنش از گام های که با فاصله برمی داشت مشخص
بود.

صدا زد: کیه؟ اومدم.

چند لحظه بعد در را گشود.
در را که باز کرد از دیدن ما پشت در جا خورد!
نگاهش چند لحظه روی صورت من و هستی جابه جا شد.
سپس با خوشحالی گفت: ننه شما یید؟! خیلی خوش
آمدین! قدمتون روی چشم من!

قبل از من دست جلو برد و هستی را در آغوش گرفت.
- عزیز ننه دلم خیلی برات تنگ شده بود!

هستی نیز مادرم را به آغوش کشید.

-سلام مادر جون خوبی قربونت بشم؟ منم دلم برات تنگ شده بود.

مانتو سفید و کوتاه هستی

شلوار مشکی و موهای رنگ شده‌اش که از جلوی شال بیرون زده بود با لباس‌های ساده‌ی مادرم که شامل پیراهن بلند آبی با توپک‌های مشکی بود و

چارقد سفید بزرگ و موهای حنای رنگش تناقص زیادی داشت!

محبتشان به هم ولی زیادی به دل می‌نشست.

بعد از هستی مادرم به من نگاه کرد و با خوشحالی مرا به آغوش کشید.

- گلنار جان خوش اومدی ننه.

من هم او را به آغوش کشیدم.

به سینه چسباندم.

مطمئنم که من بیشتر دلتنگ بودم.
با خوشحالی تعارفمان کرد و وارد خانه شدیم.
هوای باغ را نفس کشیدم.
هوای خانه را.
خانه‌ی پدری.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۳۷

بوی بهار نارنج‌های ابتدای باغ بیشتر از سایر شکوفه‌های خودنمایی می‌کرد.

هستی کنار دو درخت بادام که نزدیک درِ اتاق بودند ایستاد و با ذوق گفت: وای مامان چاغاله بادوم‌ها رو آخ انقدر هوس کرده بودم.

دانه‌ای چید و به دهان گذاشت.

مادرم دست روی کمرش گذاشت: بیا عزیز دلم بریم داخل. بخدا حس کردم تو می‌ای! دلم هواتو کرده بود پا شدم به یادت یک مقدار چاغاله بادوم چیدم گذاشتم توی آب نمک.

هستی بوسه‌ی بزرگی از گونه‌ی مادرم گرفت و گفت: الهی فدای مادر جون مهربونم بشم قشنگ موحنایی من.

مادر چشم غره‌اش رفت: خدا نکنه دختر بد.

وارد خانه شدیم.

روزهای آغازین اردیبهشت ماه بود و روستای ما نیز مثل هر روستای دیگری بهارش پر بود از سبزه‌های وحشی.

زن‌های روستا ما هم مثل همه‌ی زن‌های روستاهای دیگر، فصل بهار قسمتی از وقتشان به چیدن و خرد کردن و پختن سبزی‌های وحشی می‌گذشت.

چادری کف اتاق پهن بود و روی چادر مقداری سبزی وحشی ریخته بود.

قابلمه‌ی بزرگی هم کنار چادر قرار داشت.

همراه هستی نزدیک چادر نشستیم.

دسته‌ای سبزی برداشتم و بو کردم.

عاشق طعمش وقتی که مادرم با آن‌ها دم‌پختک درست می‌کردم بودم.

مادرم آهسته آهسته به آشپزخانه رفت.

صدایش کردم: ننه بیا راحت بشین ما چیزی نمی‌خوایم. هر چی هم بخوایم خودمون می‌ریم برمی‌داریم.

صدایش را شنیدم: یک استکان چایی بیارم گلوتون تازه بشه
ننه.

چند لحظه‌ی بعد با سینی چای و کاسه‌ای چینی پر از
چاغاله بادام برگشت.
کنارمان نشست.

هستی بدون رودربایستی کاسه را برداشت و با ولع مشغول
خوردن شد.

مادرم با خنده نگاهش کرد و پرسید: چیه ننه، نکنه
حامله‌ای؟

هستی چند لحظه مکث کرد.

با تعجب من و مادر را نگاه کرد و سپس خندید: نه بابا
حاملگی چیه؟ مادر جون مثل اینکه یادت رفته من همیشه
شکمو بودم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۳۸

بلند شدم و چاقوی از آشپزخانه برداشتم.
لباسم را عوض کردم و کنار مادرم نشستم تا در ریز کردن
سبزی‌ها کمکش کنم و گفتم: ننه می‌بینم که آقام بازم کار
سرت ریخته.

با لبخند نگاهم کرد: آره ننه هر روز می‌ره کوه و دشت هر
چی گیرش بیاد میاره. همه چی آورده. پیر مرد سرگرمیش شده
همین چیزا

دسته‌ای سبزی برداشتم و پاک کردم.

مادرم پایش را دراز کرد و در حال ماساژ دادنش پرسید: ننه چه خبر؟ چی شد به ما سرزدین؟ عید هم که نیومدی.

سرم را پائین انداختم: شرمنده نتونستم پیام کار داشتم. یک کار جدید پیدا کردم. بهت نگفتم یک چند روزی هم پام توی گچ بود.

دستش را روی پایش کوبید: چرا چی شدی مگه؟

دست روی دستش گذاشتم: چیزی نیست ننه. زمین خوردم مجبور شوم چند روزی پام رو گچ بگیرم.

با ناراحتی پرسید: چرا خبرم نکردی پیام پیشته؟ غریبه بودم مگه؟

سرم را پائین انداختم: چی بگم نمی خواستم مزاحمت باشم. از طرفی گفتم شاید از دستم دلخور باشی بابت طلاقم

آه عمیقی کشید.

-بابت طلاق که ناراحتم ننه. نه تنها من همه از دست ناراحتن. یونس می گفت طلاق گرفتن گلنار به کنار اینکه سر خود طلاق گرفت و هیچ کدوم از ماها رو دخالت نداد و آدم حسابمون نکرد دیگه خیلی زور داشت. مگه ما خانواده اش نبودیم بدون اینکه بهمون بگه سر خود از شوهرش جدا شد.

خدا بخیر کند.

باز شروع شد.

نفسم را کلافه بیرون دادم.

-ننه من نمی خواستم کاری کنم که بهتون برخورد فقط اگه می گفتم می خواستید مثل هر باز مجبورم کنید برگردم سر زندگیم.

منم این رو نمی خواستم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۳۹

-معلومه که برت می گردوندیم سرزندگیت حیف اون خونه و زندگی نبود؟ اون همه زحمت کشیدی برای خودت خونه و زندگی خریدی. بچه بزرگ کردی و شوهرش دادی. مغازه واسه شوهرت رواج دادی شوهرت درآمد داشت. حالا که وقت توی خونه نشستن و پا روی پا انداختنت بود باید خودت بری سرکار؟ توی یک خونه ای اجاره ای کوچیک! حالا که وقتش رسیده خانومی کنی زندگیت رو ول کردی رفتی که چی؟ چهار روز دیگه یک زن دیگه بیاد توی خونه و زندگیت؟ خونه و زندگی که تو اون همه برای پس انداختنش

قناعت کردی؛ زحمت کشیدی؛ از خورد و خوراک و
پوشاک زدی؛ از حق همین بچه زدی.
(به هستی اشاره کرد)

راست می گفت!

همه را راست می گفت!

اما من دیگر جان فکر کردن به این چیزها را نداشتم.
من می خواستم زندگی کنم فقط همین.

هستی هم دیگر از خوردنی مورد علاقه اش نمی خورد و مادرم
را نگاه می کرد.

حرف های مادر بزرگش را که شنید دهان باز کرد: مادر جون
منم همین رو میگم دلم می خواد مامان و بابام برگردن سر
زندگیشون. از حرف و تیکه ی مادر شوهر و خواهر شوهر
خجالت می کشم. بخدا بابام آواره شده یک روز خونه ی
مادرشه؛ یک روز باغ رفقاش؛ هر روز یک جا هست. نه آبی
نه غذای.

پوزخند زدم.
 بیچاره سعیدِ آواری من.
 چقدر هم که بد می گذراند.
 نه در خانه‌ی مادرش به او خوش می گذشت!
 نه باغِ رفقاییش!
 نه در خانه‌ی دوست دختر جدیدش که آمارش را یکی از
 فامیل‌های خودش به من داده بود.
 چند وقت پیش هم که در خیابان دیدمش
 از لباس و مدل موهایش معلوم بود چقدر به او سخت
 می گذرد!
 والا از خیلی جوان‌ها خوش‌تیپ‌تر و سرحال‌تر بود.

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۴۰

والا از خیلی جوان‌ها خوش‌تیپ‌تر و سرحال‌تر بود.
از قنادی یک جعبه‌ی بزرگ نان خامه‌ای خرید و مرا هم که
برای خرید ارد سفید به قنادی نزدیک خانه‌ی او رفته بودم
اصلاً ندید.

کبکش خروس می‌خواند.
حواسش فقط و فقط به گوشی موبایل روی گوشش بود.

حالا دخترکم از کدام تنهایی حرف می‌زد من یکی نمی‌دانم!
با حرص سبزی‌ها را نامنظم در قابلمه خرد کردم.
مادر را مخاطب قرار دادم و گفتم: ننه چون خونه و زندگی
خوبی داشت و خرج زندگی من رو می‌داد باید یک عمر

می سوختم و می ساختم. زندگی و جوونیم رو فدای خونه و
خرجی سعید می کردم؟

دست به کمر زد: یک زن مگه چی می خواد ننه؟! جز یک
لقمه نون، خونه و زندگی گرم؟

دیگر نمی توانستم تحمل کن.

تا کی باید برای حفظ آبرو سکوت می کردم.

چاقو را میان سبزی ها انداختم.

عطر خوششان که تمام فضای خانه را پر کرده بود بیشتر به
مشامم رسید.

عصبی گفتم: کدوم خونه ی گرم مادر من؟ خونه ای که
مردش زن رو نمی خواد گرم میشه؟ خونه ای که بوی خیانت
پرش کرده گرم میشه؟ خونه ای که مردش یک عمره داغ
دار عشقِ یک زن دیگه اس گرم میشه؟

هستی در سکوت نگاهمان می کرد.

کمی ترسیده بود.

او همیشه از دعوا و مشاجره می‌ترسید.

مادرم گارد گرفت: همه‌ی زن و شوهرهای دنیا عاشق همدیگه‌ان فقط شما دوتا نبودین؟ همه‌ی مردا با وفا و با محبتن فقط شوهر تو نبود؟ این همه زن دارن با سختی‌های زندگی می‌سازن تو هم بخاطر دختری، بخاطر پدر و مادرت می‌مونی می‌ساختی و آبرو داری می‌کردی. نه اینکه بعد یک داماد از شوهرت جدا می‌شدی که حالا بشی- حرف دهن زن‌ها. توی کوچه که دور هم میشینن پشت سرت بگن خدا می‌دونه کی نشنت زیر پاش که از زندگی برید. هوای کی به سرش افتاد که از خیر یک عمر زندگی گذشت.

قلبم تیر کشید.

مغزم در حال انفجار بود.

چشم‌هایم را محکم بر هم فشار دادم و

از جا پریدم.

نمی‌خواستم بیشتر از آن با مادرم جدال کنم.

می ترسیدم حرمتش را بشکنم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۴۱

چادرِ مادرم را از جا لباسی برداشتم و پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

امید داشتم کمی قدم زدن حالم را جا بیاورد.
نمی دانستم تا کی باید درباره ی کاری که حق خودم می دانستم جواب پس دهم.

آنها که مرا قضاوت می کردند چند روز حاضر بودند جای
من زندگی کنند؟

دم در خانه ی بی بی ایستادم.

دلم برایش پر می کشید.

برای حرف زدن و درد و دل کردن با او.

سال ها می شد که خانه اش خالی بود.

سیمی که به قفل وصل بود را کشیدم و در را باز کردم.

وارد دالان شدم.

نمی دانم از سر دلتنگی بود یا دلگیری اما اشک هایم جاری
شد.

حیاط، ایوان، خانه همه سر جایش بود اما بی بی نه.

در ورودی اتاق ها قفل بود.

روی ایوان نشستم.

از آغل دیگر صدای هیچ گوسفند و مرغی به گوش
نمی رسید.

آفتاب بهاری روی ایوان افتاده بود. همانجا دراز کشیدم.

بچگی‌هایم عاشق این بودم که زمستان و بهار روی ایوان
خانه‌ی بی‌بی بخوابم.

خواب، زیر آفتابِ زمستان برایم مزه می‌داد.

به قول بی‌بی استخوان‌هایم حال می‌آمد.

نمی‌دانم خسته‌ی راه بودم یا خسته‌ی جنگ و دعوا با
آدم‌های اطرافم اما میان پرسه زدن در خاطرات کودکی بودم
که پلک‌های خیس‌م گرم شد و خوابم برد.

خواب خوبی بود.

خستگی جسم و روحم را کمتر کرد.

پلک که گشودم انتظار داشتم مثل سال‌های دور بی‌بی
کاسه‌ای انجیر و قیصی بالا سرم گذاشته باشد.

انتظار داشتم چادر نمازش را روی بدنم کشیده باشد.

اما از هیچکدام خبری نبود.

نه بی‌بی؛ نه چادر نمازش؛ نه کاسه‌ی خشکبار.

از جا برخاستم.

با اینکه جای بی‌بی خالی بود اما خوابیدن در خانه‌اش حالم
را بهتر کرد.

هنوز هم قصد قدم زدن داشتم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۴۲

باید در اولین فرصت کلید خانه ی بی بی را می گرفتم و ساعتی در آنجا به یاد او و مهربانی هایش می ماندم.

از خانه بیرون زدم.

مقصدم مزارع و باغ های اطراف ده بود.

هوای تازه می خواستم.

استشمام بوی زندگی حالم را جا می آورد.

میان حال و گذشته، کودکی و جوانی، خاطرات خوب و بد
پرسه می‌زدم.

پاهایم روی زمین بود در جاده‌های خاکی قدم برمی‌داشت.
از مزارع گندم و جو عبور می‌کرد؛ از باغ‌های انار و انگور
می‌گذشت اما روحم؛ روح سرگردان بیچاره‌ام نمی‌دانست
دقیقا باید کجا باشد.

زیر درختِ بزرگ شاه‌توت رود آبی رد می‌شد.
مردی که روی تنه‌ی شکسته‌ی درختی نزدیک رودنشسته
بود توجه‌ام را جلب کرد.

به نظرم آشنا آمد!

او را چند سال پیش دیده بودم؛ در اینکه خودش باشد شک
داشتم.

چند گام جلو رفتم.

نیم رخس مقابل چشمانم نمایان شد.
سیگار می‌کشید و همه‌ی حواسش پی ماهی‌های ریزتوی آب
بود.

یعنی هنوز هم برای صید کردنشان نقشه می کشید؟
آن وقت ها رود خیلی بزرگتر و عمیق تر بود و البته ماهی های
درشتی هم داشت.

حالا بیشتر می شد نام جوی آب را بر آن گذاشت تا رود.
نزدیکش ایستادم و سلام کردم.
سر بلند کرد و نگاهم کرد.

چند ثانیه زمان برد تا مرا شناخت.
من هم او را خیره شدم و فرصت دادم خوب نگاهم کند.
نه اینکه همدیگر را شناسیم و برای یادآوری به زمان احتیاج
داشته باشیم نه.

اما خوب شاید انتظار دیدنم را نداشت.
من هم انتظار دیدنش را نداشتم.
عوض شده بود.

موهایش کم پشت شده و کمی هم چاق شده بود.
چشمانش را ریز کرد و خیره ام شد.

در جا ایستاد و متعجب پرسید: گلنار تویی؟ سلام. اینجا
چیکار می کنی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۴۳

به شقیقه‌ی جو گندمی‌اش نگاه کردم.
سپس چشمانم به چشمانش رسید.
لبخند زدم: چطوری ابراهیم؟

لبخند زد: خوبم؟ تو چطوری؟

کنایه زدم: منم خوبم مثل تو.

کنایه‌ام را دریافت.

فهمید که از آن همه غرق بودن میان افکارش متوجه رو به راه نبودن حالش شده‌ام.

سر پایین انداخت و خندید.

-هنوز هم زیونت درازه؟

من هم خندیدم: تو هم که هنوز چشمت دنبال این ماهی‌های بیچاره‌اس.

یک دفعه خنده‌اش جمع شد.

آه گونه نفس کشید: نه من دیگه خیلی وقته بی‌خیال جک و جونور شدم. آهشون بدجوری دامنم رو گرفته.

لبخند از روی صورت من هم پر کشید: دامن منم گرفته.

در چشمانم خیره شد: تو چرا؟

لبخند تلخی زدم: اون گنجشک‌های بیچاره‌ای رو که تو با
تفنگ بادی و تیرکمون می‌زدی من کباب می‌کردم و
می‌خوردیم...

نگذاشت ادامه‌ی حرف‌هایم را بزنم با صدای بلند خندید:
آخ که چقدر خوشمزه بودن گلنار.

من هم خنده‌ام گرفت.
با خنده‌ای که چاشنی صدایم بود گفتم: آره خوشمزه بودن
ولی آهشون دامن جفتمون را گرفت.

روی تنه‌ی درخت نشست.

طوری نشست که برای من هم جا باشد و پرسید: هنوزم
می‌تونی مثل گذشته گنجشک کباب کنی؟ یک جوری که
طعم غذای بهشتی بده؟

کنارش با فاصله نشستم: اگه بتونم بازم حاضری آهشون
رو به جون بخری ولی گنجشک شکار کنی؟

با اطمینا پاسخ داد: آره حاضرم.

آه عمیقی کشیدم: اون روزها همه چی بهمون مزه می داد
چون دلمون خوش بود.

او هم آه کشید: چه روزهای خوبی بود گلنار! حاضرم هر
چی دارم بدم ولی برگردم به سال های کودکی.

مثل سال های دور با هم صمیمی حرف می زدیم.

انگار که همین دیروز همدیگر را دیده بودیم.

در حالی که از آخرین دیدارمان حدود پنج سال می گذشت.
در عروسی خواهر زاده اش او را دیدم.

با همسرش بود همان زن زیبایی که حسادتم را برانگیخت و باعث شد با وجود زیبایی و مهربانی که داشت اصلاً دوستش نداشته باشم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۴۴

صمیمی حرف می زدیم چون ابراهیم هنوز هم رفیق بود.
حتی اگر از سال های رفاقتش سال ها گذشته باشد
نگاهم رفت به آسمان، دسته ای پرستو در حالا پرواز بودند.

-ابراهیم یادته توی خونه‌ی شما دوتا پرستو لونه کرده بودن با هم رفتیم خونه‌اشون خراب کردیم. وقتی ننه‌ام فهمید غوغا کرد می‌گفت: « حالا که خونه‌ی پرستوها رو خراب کردین خودتون هم خونه خراب میشن. »

با آنکه چشمم به آسمان و پرستوها که دور و دورتر می‌شدند بود پوزخندش را دیدیم: شایدم برای همین خونه خراب شدیم.

- آره ما کلا به همه‌ی موجودات بدهکاریم. دسته جمعی نفرینمون کردن.

-شنیدم از شوهرت طلاق گرفتی؟

بالاخره از آسمانِ آبی که چند نقطه‌ی سیاه به اسم پرستو در آن وجود داشت گرفتم و به ابراهیم که به نیم رخم خیره بود نگاه کردم: آره چند ماهه که جدا شدم.

مثل بچگی‌هایش وقت‌های که ناراحت می‌شد دستانش را دور زانوانش حلقه کردم: زنِ منم باهام نمی‌سازه.

چشم باریک کردم: اون نمی‌سازه یا تو؟ هنوزم مثل گذشته تخیسی؟

پاکت سیگارش را بیرون آورد.
دو سیگار بیرون کشید: هنوزم مثل گذشته اهل خلاقی؟
خندیدم: هستم.

سیگاری به لب برد و با فندک روشنش کرد.
سیگار دوم را با اولی روشن کرد و به سمتم گرفت: خوبه که بعد این همه سال هنوزم پایه‌ای.

سیگار را میان انگشتانم گرفت.

هنوز به لب نبرده بودم که دود کمرنگی از سمت ابراهیم بلند شد.

من بر خلاف خیلی‌ها از بویِش خوشم می‌آمد.
انگشتانم را نزدیک لب‌هایم بردم.
کام گرفت.

چشانم را بستم.
دوست داشتم ترس و هیجانِ ناشی از کشیدن ته سیگارهای
بی‌بی را دوباره تجربه کنم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۴۵

دود سیگار در دهانم پیچید؛ و آموزه‌های ابراهیم در مغزم؛
نباید دود را فرو دهم کمی در دهانم نگه دارم و سپس بیرون
بفرستم.

دود را کمی بیشتر از همیشه در دهانم نگه داشتم.
تلخی دود را روی زبان و توی حلقم حس می‌کردم.
کمی حلقم سوخت و دود را بیرون فرستاد.
تک سرفه‌ای زدم.

ابراهیم بر خلاف من در سیگار کشیدن حرفه‌ای شده بود.
پرسید: چی شد که از شوهرت جدا شدی؟ قبلا شنیده
بودم زندگی خوبی داشتی؟ شوهر خوب! مادرت بارها از
خوبی و خوشی زندگیت برای مادرم گفته بود! من خوشحال
بودم که حداقل یکی از ما دوتا خوشبخت شد! چی شده
که حالا خبر طلاق رو می‌شنوم؟!

نگاهش کردم.

با صراحت پاسخ دادم: من هیچ وقت خوشبخت نبودم.
پدر و مادرم دلشون میخواست اینجوری فکر کنن. دوست
داشتن اینجوری باور کنن و به دیگران اینجوری بگن.

دوست نداشتم بیشتر از این ادامه بدهم.
حوصله‌ی حرف زدن از سعید و گذشته را نداشتم.
آن روزها زیاد زندگی‌ام را مرور کرده بودم.
-تو برام بگو؟ وضع و حالت چطوره؟ شنیدم تولیدی مانتو
داری؟

سر تکان داد: کار و بار منم خوبه. ولی چه فایده وقتی زندگیم
خوب نیست!

نمی‌دانستم درست است یا نه.
نمی‌دانستم هنوز آنقدر صمیمی هستیم که از همه چیز هم
پرسیم یا نه.
اما پرسیدم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۴۶

-تو و زنت چرا با هم نمی سازین؟

زمان برد تا جوابم را داد.

بعد از گرفتن یک کام عمیق از سیگارش و فرستادن دودش به هوا.

- مادر زخم از اولش دوست داشت پسر-خواهرش دامادش بشه. ما که رفتیم خواستگاری پدر زخم از سر لجبازی با

خانومش دخترش رو داد به من. از همون اول ازدواج مادر
 زنم بنای دو به هم زنی گذاشت. هر روز یک ایراد ازم
 می گیره زنم گوش به فرمان مادرشه هر چی اون بگه قبول
 می کنه این شد که کم کم از چشمش افتاد. بس که هر روز
 نشست زیر گوشش عیب و ایرادهای من رو شمرد دیگه
 من رو بیشتر از اینکه شبیه آدم ببینه شبیه عیب و ایراد
 می ببینه.

خندید.

تلخ خندید.

متعجب از نادانی بعضی انسان ها، همان هایی که نمی دانند با
 کینه توزی چه بر سر دیگران می آوروند پرسیدم: خوب
 دست زن و بچه ات رو بگیر برید یک شهر دیگه. مگه حتما
 باید کنار اونا باشی؟ برو یک جایی که مادرزنت نزدیک
 نباشه و نتونه هر روز زیر گوش خانومت از تو بد بگه.

سیگارش تمام شده بود.

آن را پرت کرد وسط رود و گفت: اتفاقاً اولین شرطش همین بود که باید نزدیک خونه‌ی پدرش خونه بگیریم.

-پس از همون اول حساب همه‌چی رو کردن.

- آره اونا برخلاف من دوراندهش بودن.

سیگارم بدون اینکه آن را بکشم رو به اتمام بود.

-دخترت چطوره؟ از اون برام بگو

لبخند روی لب‌هایش نشست.

یک لبخند بزرگ و واقعی: اون کوه عسله. شیرین‌تر از قند و نبات....

لبخند از لبش رفت: اما بیچاره افتاده وسط ما دوتا. اسیر شده دخترکم...

چند لحظه‌ی بعد لبخندش بزرگتر شد.

-فکر نکنی فقط دختره‌ها. کوه که پشت پدرش ایستاده هر جا از من بد بگن یک جوری جلوش درمیاد که بیا و ببین. چه خودم باشم چه نباشم سفت و محکم هوامو داره. همه‌ی دلخوشیم شده. اگه توی این زندگی موندم فقط بخاطر شیرینمه وگرنه هزار بار طلاقش داده بود برگرده وردل همون ننه‌اش ببینم اون پسر خاله‌ای که ننه‌اش اینجوری سنگش رو به سینه می‌زنه میاد بگیرتش؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۴۷

جمله‌های آخرش را درباره‌ی همسرش دوست نداشتم.
حتی اگر از او دلخور بود هم نباید درباره‌ی زنش این‌گونه
سخن می‌گفت.

به سمتگ چرخید و پرسید: راستی تو چی؟ خواستگار
نداری؟

نمی‌خواستم دست خودم را برایش رو کنم.
هیچ میلی برای گفتن از کسرا به او نداشتم.
سر بالا انداختم: نه فعلا که خبری نیست.

- راستی چرا بر نمی‌گردی اینجا پیش پدر و مادرت؟ موندی
اونجا که چی بشه؟

سیگار دیگر تقریباً تمام شده بود بی‌آنکه من کام بگیر با وزش
باد روشن ماند تا تمام شد.

سیگار را نکشیدم و لذتش را نبردم ولی تمام شد.
مثل همان "یخ فروشی که یخ‌هایش فروخته نشده تمام شد".

مثل جوانی من که زندگی نکرده داشت تمام می‌شد!
سیگار را درون آب انداختم.

-بیام اینجا چیکار؟ زخم زبون و حرف و تهمت بشنوم؟
هنوز از راه نرسید مادرم زده به در گلایه و گریه و زاری که به
خونه و زندگی و آبروی دخترت و مادرت چوب حراج زدی و
طلاق گرفتی. حالا بیام اینجا زندگی کنم که یک ماهه با
حرف و سخن دیوونه‌ام می‌کنم.

نفس عمیقی کشید: راست می‌گی اینجا اومدنت فقط مایه‌ی
عذابته. ولی به جای تو من زیاد میام اینجا از اون شهر و
آدم‌هاش فرار می‌کنم و به آرامش اینجا پناه میارم. گاهی
شیرین هم با خودم میارم.

با حسرت گفتم: خوش به حالت که اینجا آرامش داری. من
دیگه مثل قبل اینجا رو دوست ندارم حس می کنم وقتی
میام مایه‌ی عذاب خانواده‌ام میشم.

از جایش بلند شد.

خاک شلوارش را تکاند: بی خیال دیگران گلنار از زندگی و
جوونیت لذت ببر. حالا که شجاعت کردی و طلاق گرفتی
از زندگیت لذت ببر

- خوش به حالت که از اینجا آرامش می گیری.

من هم ایستادم: توی حرف راحته.

نگاهم کرد: قدم بزنیم؟

نگران بودم کسی- ما را با هم ببیند و حرف و سخنی درست
شود.

ولی پیشنهادش را رد نکردم: قدم بزنیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۴۸

به خانه که برگشتم مادرم موضعش را تغییر داده.
وارد باغ شدم.

نه من به روی خودم آوردم که دلخورم و نه او حرفی زد.
رو بالشی‌ها را روی طناب پهن می‌کرد.

دست به پهلوی گرفت و با دیدنم لبخند زد گفت: اومدی
ننه؟ بیا غدامون آماده‌اس.

وقتی او که مادر بود و بزرگتر چیزی به روی خودش نمی آورد
وظیفه‌ی من قطعا کوتاه آمدن بود.
-دستت درد نکنه ننه.

کنارش ایستادم و در پهن کردن لباس‌ها کمکش کردم.
گفت: راستی گلنار چند روز پیش حمیرا رو دیدم سراغت رو
ازم گرفت گمونم هنوز نرفته باشه. بعد از ظهری برو بهش
سر بزن.

ذوق زده مادرم را نگاه کردم: واقعا حمیرا اینجاست؟ دوسالی
میشه که ندیدمش اخ انقدر دلم براش تنگ شده.

-بعد از ظهری برو ببینش شاید هنوز بود و دیدیش.

حمیرا از دوستان دوران بچگی‌ام بود.

بخصوص چند ماه آخر حضورم در ده حسابی با او جفت شده بودم.

چون همزمان با هم نامزد کرده بودیم وجه اشتراکمان با هم بیشتر بود.

دوست داشتم ببینمش.

دیربه دیر همدیگر را می دیدیم اما هر وقت که با هم ملاقات می کردیم یک دل سیر حرف می زدیم.

دوست خوبی بود.

از آنها که می شد برایش از هر دری حرف زد.

ناهار را دیرتر از روزهای دیگر خانه ی پدری و حدود ساعت سه خوردیم.

بخاطر آمدن مابرنامه ی همیشگی اشان به هم ریخته بود.

غذا را درحالی که دیگر دلخوری و ناراحتی میانمان نبود خوردیم.

با لذت از دستپخت مادرم خوردم و بعد راهی خانه ی پدری حمیرا شدم.

دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش.

چند ضربه به در زدم.
خودش در را به رویم گشود.
مرا که دید او هم از دیدنم ذوق کرد و غافلگیر شده گفت:
گلنار تویی سلام

شوهرش نظامی بود و بندرعباس زندگی می کرد.
لبخند زدم: سلام حمیرا جان.

دست باز کرد و در آغوشم گرفت. من هم او را به آغوش کشیدم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۴۹

یک دل سیر همدیگر را بغل کردیم.
 سپس دستم را گرفت و وارد حیاط شدیم.
 در حیاط ایستادم: بیا بریم بیرون یک کم حرف بزنیم.
 به سمتم چرخید: بیرون چرا؟ بیا بریم داخل کسی—خونه
 نیست.

به سمت قالیچه‌ی پهن شده نزدیک باغچه رفتم: پس بیا
 همین جا بشینیم. حیف این هوا نیست از دست بدیمش.

خندید: باشه من الان دوتا چای می‌ریزم میام.

روی قالیچه نشستم.

حیات خانه‌اشان هیچ تغییری نکرده بود.
درست مثل گذشته باغچه‌های بزرگ داشت پر از بوته‌های
گل و درخت.
عمیق نفس کشیدم و عطر خاک و گل و گیاهان مخصوصا
بوته‌ی گل محمدی ته باغچه را به ریه‌هایم کشیدم.
در شهر اصلا به این اندازه بهار و زیبایی طبیعت حس
نمی‌شد.
به روستا که پا می‌گذاری تازه می‌فهمی بهار و سبز شدن
طبیعت یعنی چه.
هرکجا که سر بچرخانی بوته‌ای گل روئیده یا سبزه‌ای سبز
شده.
در روستا فصل‌ها بهتر حس می‌شوند.
بیچاره شهر و مردمش که در استارت آپارتمان‌ها و ماشین‌ها
گیر افتاده‌اند.
همه چیز سنگی و آهنی‌ست و خبری از طبیعت و
زیبایی‌هایش نیست.
حمیرا که کنارم نشست چشم‌هایم را گشودم.

سینی حاوی دو استکانِ کمرباریک چای، قندان و یک
 بشقاب پر از نان شیرین محلی بود.
 لبخندم را تقدیمش کردم: دستت درد نکنه.

دامنش را مرتب کرد و راحت نشست.
 - چیز قابل داری نیست.

سینی را کمی به سمتم هل داد: یادمه نون شیرین خیلی
 دوست داشتی.

نگاهم به دستش که بشقاب پر از نان را برمی داشت تا مقابل
 من بگذارد رفت.

انگشتر بزرگ که بلندی اش تا بند اول انگشتش می رسید در
 دست داشت.

همان دست یعنی دست راستش در حصار چندین انگوی
 زیبا بود.

تعدادشان را چون تا زیر آستینش ادامه داشت متوجه
نشدم اما حدودا دوازده انگو.

نگاهم را تا روی صورتش کشاندم و در راه گردنبند بلندش را
هم دیدم.

نمی دانم هنوز هم مثل گذشته طلاهایش را قسطی می خرید
و دو برابر ارزش واقعی اشان پول می داد یا دیگر این عادت از
سرش افتاده بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۵۰

بشقاب را گرفتم: دستت درد نکنه.

-خوب چه خبرا؟ تعریف کن ببینم.

می دانستم درباره طلاقم شنیده و دوست دارد علتش را بداند.

منتهی نمی خواهد مستقیم پرسد.

زیاد منتظرش نگذاشتم.

خیلی آدم صبوری نبود و یقینا تا آن لحظه سوالش بارها به گلویش رسیده بود.

-از شوهرم جدا شدم.

سر تکان داد: آره شنیدم. چرا جدا شدی؟

دوست نداشتم زیاد توضیح دهم: همه ی زن و شوهرها چرا جدا میشن؟

با صراحت گفتم: خوب تو سن چندان نداری که بخوام بگم چرا توی این سن جدا شدی ولی راستش توی این شرایط با وجود داماد اونم از تو که انقدر سعی می‌کردی جلوی مردم آبرو داری کنی و کسی— سر از کارت و زندگی درنیاره و نفهمه توی دلت چه خبره این کار یک مقدار عجیب بود.

راست می‌گفتم.

من سال‌ها نقش یک زن خوشبخت را بازی کرده بودم. سال‌ها تلاش کرده بودم به قول مادرم دشمن شاد نشوم و کسی نفهمد که در زندگی چقدر سختی کشیدم. ولی از یک جایی به بعد بُریدم.

-راستش دیگه خسته شدم حمیرا از اینکه فکرِ دیگران رو بکنم و بخاطرش خودم رو توی زندگی آزار بدم. می‌خوام از این به بعد برای خودم زندگی کنم.

با ناراحتی سر تکان داد: راست میگی حق داری بخدا تا چشم باز کردیم هنوز نفهمیده بودیم چی به چیه و کی به کی شوهرمون دادن. پلک به هم زدیم دیدیم سالها گذشته یکی، دوتا بچه توی بغلمونه؛ سالهای جوونی داره می گذره ولی ما هیچ چی از زندگی و جوونی و عشق و محبت نفهمیدیم.

همین بود.

دقیقا زندگی اکثر ما همین بود.

اما من به همه ی اینها راضی بودم اگر سعید خیانت نمی کرد؛ اگر یک عمر در قلبش به کس دیگری محبت نداشت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۵۱

یادم نمی‌آمد از کی جای خوابش را از من جدا کرد.
خیلی جوان بودیم.
هستی بیشتر از سه، چهار سال نداشت.
اینکه پیش من بخوابد یا نه زمانی اهمیت پیدا می‌کرد که
سال‌های اول با هر شب جدا خوابیدنش حس پس زده
شدن از سمت او تمام تار و پود وجودم را پر می‌کرد.
انقدر از من بیزار بود که حتی رغبت نمی‌کرد با هم در یک
تخت باشیم!
لعنت به خودش و کارهایش.
نه محبت داشت و نه حمایت و نه همراهی.
گلنار همیشه زنی تنها بود.
از همه لحاظ تنها.

به حمیرا نگاه کردم: ولی بازم شوهر تو مرد خیلی خوبیه.
 زحمت کشه دوستت داره هوای خودت و بچه‌هات داره.
 خودت همیشه اینا رو بهم گفتی.

با سر حرف‌هایم را تایید کرد: آره مرد خوبیه. زحمت می‌کشه
 منم مثل همه‌ی زن‌های اطرافم قانعم...

سرش را بالا آورد: ولی گلنار می‌دونی چیه گاهی فکر می‌کنم
 هیچ از عشق و عاشقی و محبت نفهمیدیم. نه من نه اون.
 دریغ از یک شاخه گل یک کادو...

میان حرفش رفتم: اینا چیه که میگی حمیرا عشق و عاشقی
 شوهر تو همون زحمتی که توی اون گرما برای خودت و
 بچه‌هات می‌کشه. وفاداریش. حمایتش. باور کن دسته گل و
 کادو و جشن تولد فقط مال توی فیلم‌ها و قصه‌هاست. اینا
 چیزایی نیست که یک زن بخاطرش از زندگی دلسرد بشه.

دستش را گرفتم: کاشکی سعید قلبنا من رو دوست داشت.
کاش توی زندگی همراهم بود و هوام رو داشت من تا آخر
عمرم کنارش می‌موندم.

لبخند زد و دستم را فشار داد: راست میگی خدایی شوهرم
مرد خوبیه. همه‌ی تلاشش رو می‌کنه تا من و بچه‌ها راحت
باشیم و بهمون سخت نگذره. در حد توانش از هیچ‌چی
برامون کم نمی‌زاره. درسته که اهل گل و کادو نیست ولی
گاهی برام یک روسری، شالی چیزی می‌خره. اونم محبتش رو
اینجوری نشون می‌ده دیگه. چیکار کنه بنده‌ی خدا بیشتر از
این بلد نیست. تو از خودت برام بگو بعد طلاق زندگی
چطوری می‌گذره؟ چه می‌کنی؟ برنامه‌ات برای آینده چیه؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۵۲

-خدا رو شکر زندگی منم بد نیست.

کمی خودش را جلو کشید و صدایش را پائین آورد:
خواستگاری چیزی نداری؟

دوست داشتم با یکی غیر از رویا از زندگی آن روزهایم و کسرا
حرف بزنم.

حمیرا دوست صمیمی ام در روستا بود.
و می دانستم که قابل اعتماد است.

سر تکان دادم و با خنده گفتم: چرا یک پسر هست خیلی
سمجه!

چشم هایش را مشتاق و پر از تعجب به من دوخت: پسره؟!
یعنی تا حالا ازدواج نکرده؟

راغبتر شدم تا باقی ماجرا را برایش تعریف کنم: آره پسر سه
سه، چهار سال هم از خودم کوچکتره

دوست نداشتم بگویم هشت سال مبادا حمیرا فکر کند
کسرا از سر نادانی و بچگی به سراغم آمده.

با ذوق خندید: خوب قشنگ تعریف کن ببینم چه
شکلیه؟ چیکاره اس؟ اسمش چیه؟

-اسمش کسرا، دانشجوی رشته‌ی حسابداریه و یک کافی
شاپ کوچولو هم داره که فعلا اونجا کار می‌کنه. پدر و
مادرش اهل اصفهانن.

حمیرا استکان چایم را به دستم داد: خوب میگی سمجه
یعنی چطوریه؟ چیکار می‌کنه؟

کمی از چای را نوشیدم؛ سرد شده بود.
حمیرا با اخم استکان چای را در باغچه خالی کرد: آه اینکه از
دهن افتاده.

پاشم برم دوتا چای دیگه بیارم.

نیم‌خیز شد، دست روی زانویش گذاشتم: نه لازم نیست
بعدا میاری. نشست.

اشتیاقش برای شنیدن ماجرا از عدم اصرارش برای آوردن
چای بیشتر مشخص شد: خوب ادامه بده.

کمی دروغ قاطی حرف‌هایم کردم؛ نمی‌دانم چرا شاید برای
اینکه یک وقت خودم را پیش او بی‌ارزش نکنم.

-با خانواده‌اش اومدن خواستگاری. البته مادرش نتونست
بیاد مثل اینکه مریض احوال بود. خودش و دوتا

خواهرهاش. خواهرش معتقد بود تا سرحال شدن مادرشون
بهتره یک صیغه‌ی محرمیت بینمون خونده بشه تا رفت و
آمد کسرا به خونه‌ی من ایراد نداشته باشه.

دست روی دهانش گذاشت و پرسید: وای پس الان
زنشی؟! زن یک پسر! مجرد که چند سال از خودت
کوچکتره!؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۵۳

حس خوبی داشتم.

از اینکه بعد از طلاقم حالا مجبور نبودم بابت نداری و تنهایی و سختی‌های زندگی پیش دوستم ناله کنم حالم خوش بود.

مردی مرا خواسته بود که جوان‌تر و خوش‌بر و رو تر از شوهر سابقم بود.

لبخندم هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد: هنوز ازداج دائم نکردیم. فعلا در حد یک رفت و آمد ساده‌اس راستش بعد از سعید چشمم ترسیده ترجیح دادم اول خوب بشناسمش.

- کار خوبی کردی. بزار اول مطمئن بشی— که مرد به درد بخوریه بعد زندگی و جوونیت رو بریز به پاش.

باز از تَن صدایش کاست: باهاش رابطه‌ای هم داشتی؟

نخواستم بیشتر از آن خودم را لو دهم.

- نه هنوز.

خندید: ای شیطون بیچاره رو حسابی تشنه نگه داشتی‌ها. ولی از شوخی گذشته بنظر من توی این مورد هم محکش بزن. بین گرم مزاجه یا سرد مزاج. اینکه کدومش باشه مهم نیست اینکه مزاجش به تو نزدیک باشه مهمه. والا گلنار این خودش یک موضوعه مهمه که ماها از سر شرم و حیا سعی می‌کنم بهش اهمیت ندیم درحالی که تاثیر خیلی زیادی روی زندگی مشترک داره.

-باشه چشم خیالت راحت سعی می‌کنم از این لحاظ هم بسنجمش.

با حمیرا حسابی حرف زدیم. نزدیک دوساعت پیش او بودم و از همه چیز صحبت کردیم. با هم چای خوردیم و نان شیرین‌های مادرش به اندازه‌ی گذشته خوش طعم بود. به خانه که برمی‌گشتم هم حال خوبی داشتم هم بدی.

از اینکه با دوستم درباره‌ی کسر۱ صحبت کرده بودم حس سبکی داشتم اما از طرفی هم نگران بودم مبادا آنچه را که شنیده به کسی لو دهد و آبرویم برود.

همیشه همین‌گونه بودم حرف‌هایم که تمام می‌شد تازه پشیمان می‌شدم و نگران اینکه لو بروم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۵۴

به خانه که رسیدم فهمیدم مادرم پسر‌ها و عروس‌هایش را برای شام دعوت کرده.

من برای گردش رفته بودم و مادر و دختر بیچاره‌ام به بیگاری مشغول بودند.

بوی کله‌پاچه کل اتاق را پر کرده و معلوم بود برای شام کله‌پاچه گذاشته.

کنار مادرم و هستی که سبزی خوردن پاک می‌کردند نشستم و گفتم: ننه صبر می‌کردی می‌اومدم شام درست می‌کردم یا لااقل می‌فرستادی دنبالم.

پیازچه‌ها را در سبد خرد کرد و گفت: کاری نکردم که ننه. کله‌پاچه‌ها روزن یونس چند روز پیش که اومده بود اینجا برام تمیز کرد گذاشت یخچال. پختنش کاری نداشت. الهی شکر که تو و هستی اومدین دور هم هستیم.

من بر خلاف مادرم به این دوره‌می دید خوبی نداشتم. دل نگران شب بودم.

اینکه آیا این دور همی آخر قرار است خوب پیش برود یا نه مرا به فکر واداشت.

بعد طلاق برادرهایم هیچ سراخی از من نگرفتند.

البته غیر از احد که گاهی زنگ می زد و حالم را می پرسید.
احتمالا مادر برای اینکه رابطه امان دوباره گرم شود تصمیم
گرفته بود همه را با هم دعوت کند.
حتما اندیشیده بود این گونه همه حرمت جمع را نگه
می دارند و مشکلی پیش نمی آید.
اما خوب آن گونه که مادر پیش بینی کرد و من دوست
داشتم پیش نرفت.
برادرهایم هرکدام با زن و بچه آمدند.
خانه شلوغ شد.
تا آمدنشان من و هستی و مادرم مثل کوزت کار کرده بودیم.
اتاق های مهمان خانه را من جارو کشیدم و گردگیری کردم.
سبزی خوردن و میوه ها را شستم و در ظرف چیدم.
بشقاب های چینی گل سرخ مادر را هم شستم و آماده
گذاشتم.
وقتی که آمدند اما نه خودشان نه همسرانشان مثل همیشه
گرم و صمیمی نبودند.

رفتارشان با هستی بد نبود اما من انگار غریبه‌ای بودم که به
زور مهمان جمع‌اشان شدم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۵۵

سرسفرهی شام یونس بالاخره طاقت نیاورد و بعد از اینکه
لقمه‌ی بزرگی از سیرابی و سبزی خوردن برای خودش گرفت،
هنوز به دهان نگذاشته گفت: چه عجب گلنار خانم چی
شد یاد خانواده‌ات کردی یک ماه بعد عید پا شدی اومدی
بهشون سر زدی؟

لقمه را در دهانش چپاند.

چنگالی را که در تکه‌ی کوچکی از گوشت زده بودم تا برای خودم لقمه بگیرم در بشقاب رها کردم و با تکه نان توی دستم بازی کردم.

من سر جنگ نداشتم.

من با خانواده و برادرهایم هیچ وقت سر جنگ نداشتم. حتی اگر یونس هی تکه پیراند.

زن احمد پشت چشم نازک کند و کنایه بزند.

حتی اگر یوسف و پدرم با سکوتشان به دیگران اجازه‌ی پیش روی دهند.

در پاسخ برادرم گفتم: پام شکسته بود توی گچ بود نتونستم زودتر بیام.

برایم دلسوزی نکرد.

اصلاً انگار که شکستن پام برایش مهم نبود.

دل پری داشت.

لقمه‌اش را جویده نجویده قورت داد و گفت: واسه شکستگی پات هم مثل طلاق آدم حسابمون نکردی که بهمون خبر بدی؟

به هستی نگاه کردم.
 دخترکم نازک و نارنجی بود.
 هیچ وقت از دای‌هایش قهر و تشر ندیده بود.
 می‌دانستم هر چقدر هم بابت طلاق من دلخور باشد اما دوست ندارد کسی این‌گونه سرزنشم کند.
 اشک در چشم‌هایش حلقه زد.
 سعی کردم قوی باشم تا او نیز آرام گیرد.
 آهسته پلک بستم و برایش لبخند زدم.
 در جواب یونس گفتم: من قصد بی‌احترامی به کسی— رو نداشتم فقط خواستم برای اولین بار خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم بدون اینکه کسی— مجبورم کنه دوباره برگردم توی خونه‌ی سعید.

باز لقمه‌ی بزرگی میان دستش بود.
پوزخند زد و آن را به دهان گذاشت.
گمان کردم حرف را کوتاه کرده و نمی‌خواهد ادامه دهد.
من هم کمی غذا به دهانم گذاشتم.

صدای یونس این بار مثل پتک بر سرم فرو آمد: رفتی دنبال
زندگی خودت بدون اینکه ما رو آدم حساب کنی بی خبر از
اینکه حرف مردم رو دنبال سرمون دراز کردی. نمی‌تونیم
سر بلند کنیم.

لقمه در دهانم ماسید.

مگر چه کرده بودم که این گونه می‌گفت؟
جنایت کردم خدای نکرده یا کاری خلاف شرع.





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۵۶

لقمه در دهانم ماسید.

مگر چه کرده بودم که این گونه می گفت؟

جنایت کردم خدای نکرده یا کاری خلاف شرع؟

من فقط از شوهرم طلاق گرفتم کاری که خیلها می کردند.

نمی دانم چرا برای خانواده‌ی من فاجعه محسوب می شد!

عصبی شدم: خواهرت از شوهرش طلاق گرفته. خودم رو از یک زندگی پر از درد و رنج نجات دادم. هیچ کس از خوشی زندگی خودش رو خراب نمی کنه منم مجبور شدم. کارد به استخونم رسید که راضی شدم قید چند سال زندگی رو بزنم. طلاق گرفتم کار خلاف شرع که نکردم. خدای

نکرده بی آبروی هم نکردم هر کس حرف نامربوط زد جای اینکه سرت رو بندازی پائین و توی دلت بهش حق بدی بزن توی دهنش از خواهرت و نجابتش دفاع کن. بگو یک عمر با همه‌ی سختی‌ها ساخته ولی حالا که دخترش سر و سامون گرفته می‌خواد بره پی زندگی خودش

اگه اول جوونی همون وقتی که فهمیده بودم سر و ته زندگیم چیه بی‌خیال بچه‌ام شده بودم و انداخته بودمش بغل شوهرم و طلاق گرفته بودم تا بتونم همون اول جوونی شوهر کنم بهتر بود یا الان که دخترم رو فرستادم سر خونه و زندگی خودش بعد دلم واسه زندگی خودم سوخته؟ من سال‌ها پای بچه‌ام موند از بهترین سال‌های جوونیم گذشتم تا بچه و خانواده‌ام آسیب ندارن اما حالا دیگه می‌خوام برای خودم زندگی کنم.

یونس قصد کوتاه آمدن نداشت.

از نگاه زنِ احد و زنِ یوسف دنیا دنیا حرف می‌بارید.

یوسف و پدر و مادرش نیز سکوت کرده بودند.

یونس زبان همه‌اشان شده بود انگار.

همه‌ی حرف‌های که روی دل آنها مانده بود را او به زبان می‌راند.

-دلت برای زندگی خودت سوخت ولی آبروی خانواده‌ات نه. نگفتی حرف مردم چی میشه. نگفتی پدر و مادر رو سر پیری می‌کنم نقل دهن مردم. نگفتی چه حرفها که پشت سر خودم و خانواده‌ام دراز نمیشه

خونم به جوش آمده بود.

هر جمله‌اش خنجری بود که مستقیم در قلبم می‌نشست.
بغض به گلویم لشکر کشیده بود.

حس می‌کردم همه‌اشان با هم می‌خواهند به من حمله کنند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۵۷

عصبی از جا برخاستم: بابا مگه چیکار کردم من فقط طلاق گرفتم رفتم پی زندگیم. دنبال زندگی خودم نه مزاحم کسی— شدم نه به زندگی کسی— آسیب زدم نه خرجم روی دوش کسیه. شماها نگران چی هستین؟ که یک وقت گلنار برگرده هوار بشه سر زندگینتون؟ که مجبور بشین از خرج زندگی زن و بچه اتون بزنید خرج گلنار کنید؟ نه بترسید نه نگران باشید همچنین اتفاقی نمی افته.

یونس نیشخند زد.

در جوابم حرفی نزد انگار که اصلا آنچه را گفته بودم نشنید. انگار پشه‌ی مزاحمی کنار گوشش صدای داد و رفت. جلتز و لزت کردن من را ندید و هیچ اهمیت نداد.

مادرم ملتمسانه نگاهم کرد: گلار ننه چرا ایستادی بشین دور هم غذا بخوریم.

چشم درچشم پر از التماسش دوختم.
 دلم فرار از همه‌اشان را می‌خواست همه‌ی این‌هایی که حالا،
 روز سختی و تنهایی نیاز داشتم کنارم باشند نه مقابلم.
 با همه‌ی دلگیری‌ام توان شکستن دلش را نداشتم.
 سرجایم نشستم ولی دیگر هیچ از غذا نفهمیدم.
 نه متوجه شدم چه می‌خورم نه متوجه شدم دیگران چه
 می‌گویند.
 هر وقت خندیدند منم هم خندیدم هر وقت ساکت شدند
 من هم ساکت.
 در دنیای خودم گیر افتاده بودم میان کلمات و متلک‌های
 یونس دست و پا می‌زدم.
 هی غرق می‌شدم باز دوباره برمی‌گشتم و باز دست و پا
 زدن‌هایم آغاز می‌شد.
 بعد از شام مهمان‌های مادرم رفتند.

در حیاط کنار حوض نشسته بودیم تا ظرف‌ها را بشوئیم.
مادر که متوجه به هم ریختگی من شده بود سعی کرد کمی
دل‌داری‌ام دهد: ننه چرا انقدر توی خودتی؟ ولش کن حالا
یونس یک حرفی زد.

دلگیر پرسیدم: فقط یک حرفی زد ننه؟ یا هر چی توی دلش
مونده بود؟ اراجیف که دیگران پشت سرم می‌گفتن رو
اومدم کوبید توی صورتم

مادر حرف‌هایش از روی عمد نبود اما او هم دلم را شکاند:
ننه این حرف‌ها واقعا هست یونس هم شنیده دلش پر
شده.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۵۸

دلگیر شدم.

بیشتر از لحظات پیش.

صدایم بخاطر بغض خش داشت و می لرزید.

- ننه حالا که این حرف‌ها رو شنیده جای اینکه پشت من
دربیا د باید برگرده و توی صورتم بکوبه؟

مادرم آه کشید.

در جوابم چیزی نگفت و احتمالا جوابی نداشت.

ظرفها که تمام شد و وارد خانه شدیم کمی بعد باران گرفت.

پشت پنجره نشسته بودم با دنیایی از ناراحتی.

این گونه رفتار را هیچ وقت از خانواده و برادرهایم ندیده بودم.

آن شب همه یا طعنه و کنایه می زدند یا چشمانشان پر از نیش و کنایه بود.

برادرهای من هیچ وقت با این صراحت با من تلخی نکرده بودند و آن شب قلب من زیر آوار غم مانده بود.

دلم حمایت و همراهی اشان را می خواست.

اینکه پشت خواهرشان بمانند و در این روزهای تلخ بی کسی کنارش باشند نه اینکه در جبهه ی بیگانگان قرار بگیرند و پابه پای آنها یاره ببافند.

قطرات درشت باران روی شیشه فرو می آمد.

با ضرب به شیشه می خوردند و می شکستند و از شیشه به سمت پائین سرازیر می شدند.

مادر و پدرم نیز مثل من باران را تماشا می کردند اما به یک تفاوت بزرگ.

آنها نگران گل های اناری بودند که از شدت ریزش باران کنده می شدند و زیر درخت ها می ریختند و من نگران حرف های که برای گفتنشان آمده بودم.

یکی از دلایلم برای آمدن به خانه‌ی پدری گفتن از قصد ازدواجم به کسرا و صیغه‌ی محرمیت‌مان بود. اما با آن حرف‌های که شنیدم تردیدم برای گفتن هزار برابر شد.

با گفتن از کسرا و صیغه‌ی که میانمان بود انگار به حرف‌های پشت سرم دامن می‌زدم.

لابد می‌خواستند پشت سرم بگویند حتما کسرا از اول توی زندگیم بوده و من بخاطر او از سعید جدا شده‌ام.

نمی‌دانستم درست و غلط چیست.

بگویم یا نگویم.

اگر نگویم وقتی ماجرا جدی شده چگونه مطرحش کنم که بعدا دلخور نشوند و اعتراض نکنند که تو ما را آدم حساب نکردی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۵۹

حدود چهار روزی را در خانه‌ی پدری و در روستای دوست
داشتنی امان ماندیم.

عجیب بود اما کسر زیاد سراغم را نمی‌گرفت و خبر چندانی
از او نداشتم.

روز جمعه با یک دنیا از خوراکی‌های محلی از جمله ماست
و پنیر و شیر و کره و نان و خلاصه هر چه که دم دست
مادر بود یا توانست فراهم کند راهی خانه شدیم.

لحظه‌ی آخر اشک در چشمان مادرم حلقه زد و با نگرانی
گفت: گلنار ننه خیلی مواظب خودت باش این دفعه که
اومدی لاغر شده بودی اگه کم و کسری داشت بهم خبر بده
شاید بتونم برات جور کنم.

همین برای من کافی بود.

کافی بود تا حس کنم حمایتش را دارم و می‌توانم روی او حساب کنم.

من بیشتر از این از او توقعی نداشتم.

هستی را به خانه‌اش رساندم و سهمش را از آنچه که مادرم گذاشته بود دادم.

خودم مستقیم راه آپارتمان کسرا را در پیش گرفتم.

عادت به کنار او بودن باعث دلتنگی‌ام شده بود.

از طرفی می‌خواستم قسمتی از خوراکی‌های همراهم را در خانه‌ی او بگذارم.

به آپارتمان که رسیدم شماره‌اش را گرفتم؛ جواب نداد.

هن‌هن کنان وسایل را تا درِ واحدش بردم و امید داشتم در خانه باشد.

اگر نبود از نفس می‌افتادم.

در آسانسور باز شماره‌اش را گرفتم.

اما باز هم تماسم بی‌پاسخ ماند.

زنگ در واحدش را نواختم چیزی نگذشت که در برایم گشوده شد.

اما در عوض کسرا زن جوانی آن را برایم گشود.

از دیدن زن در خانه کسرا تعجب کردم!

او هم با دیدن من متعجب شد!

برای چند لحظه اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم!

لباس خانگی برتن داشت و موهای لخت و نامرتب اش را با کش بالای گلوله کرده بود و معلوم بود که ساعت زیادی را آنجا گذرانده!

حرفها در دهان و کلمات در مغز ماسیده بودند.

انگار که دسترسی‌ام به دایره‌ی لغاتِ مغزم غیر ممکن شده بود.

اما کمی بعد خودم را پیدا کردم.

وسایل میان دستم را نزدیک در گذاشتم و خدا را شکر کردم که مقدار زیادی از آنها را به هستی داده‌ام تا برای خودش به خانه ببرد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۰

زن گفت: سلام بفرمایید؟
نمی دانستم چه بگویم!
بگویم که هستم و برای چه کاری در این خانه را زده‌ام؟!
بالاخره دل به دریا زدم و گفتم: سلام ببخشید آقا کسر...
هستن؟

لبخندش را با مهربانی تقدیم کرد و پاسخ داد: بله الان صداش می کنم.

و دوسه بار کسرا را به نام خواند.
چیزی نگذشت که مردی که نام شوهرم را یدک می کشید
با شلوارک و تیشرت خانگی پشت در ظاهر شد!
در حالی که میان موهایش دست می کشید پرسید: کیه؟

زن پاسخ داد: نمیدونم با تو کار دارن.
نگاه کسرا تازه به من افتاد.
به منِ هاج و واجِ پشت در مانده.
به منِ خسته از راه رسیده؛ که انتظار استقبالی بسیار گرم
تر از این را داشتم.

رد لبخند را بسیار مصنوعی روی صورتش نقاشی کرد و
گفت: سلام خانم فروش خیلی خوش آمدین.
از بردن نام من مقابل زن ایستاده در کنارش اِبا داشت.
هر لحظه اوقاتم تلخ تر و احوالم به هم ریخته تر می شد.

مرا فروزش می خواند و زن کنار دستش او را به نام صدا می زد.

به زن نگاه کرد و گفت: ایشون خانوم فروزش هستن همون که بهت گفتم توی کافه کمک حال من هستن.

زن این بار لبخندش را بیشتر وسعت داد: سلام خیلی از آشناییتون خوشبختم خوش اومدین.

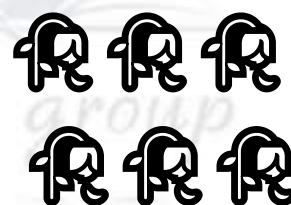
من اما هیچ تلاشی برای نشان دادن لبخند و وانمود خوشحالی از آشنایی با او را نداشتم سر تکان دادم و گفتم: ممنون از لطفتون.

کسرا نگاهم کرد و پرسید: چیزی شده خانم فروزش؟
در جواب سوالش چه باید می گفتم؟

دلم برای شوهر صیغه ای تنگ شده و آمده ام او را ببینم و حالا زن دیگری را در خانه اش می بینم!
یا می گفتم از خوراکی های محلی که مادرم به من داده برایش آورده ام.

در جواب سوال خانم فروزش بودنم چه باید به او می گفتم؟

هرچه می گشتم پاسخی برای سوالش نداشتم و خودش این را فهمید و نجاتم داد. امروز کافه رو تعطیل کردم خانم فروزش شما هم که تازه از مسافرت برگشتی تشریف ببرید خونه استراحت کنید فردا بهتون زنگ می زنم تشریف بیارید کافه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۱

داشت مرا از سرش باز می کرد.

داشت من همسرش را از سرش بازی کرد آن هم مقابل
دختری که با یک تیشرت و شلوار خانگی بدون روسری در
خانه‌اش جولان می‌داد و مشخص بود زیادی با هم راحت و
نزدیک هستند.

با چشمانش التماس می‌کرد چیزی نگویم و من هم شاید با
چشمانم التماس می‌کردم که زنی که کنارش است را معرفی
کند تا مغزم از آن همه خیالی که با هم هجوم آورده بود
رهاپی یابد.

کسرا ولی انگار حرف را تمام کرده بود.

در چشمانم خیره شد: برید خونه با خیال راحت استراحت
کنید هیچ مشکلی نیست خانوم فروزش. فردا می‌بینمتون.

پاهایم حرکت کرد.

کوله‌باری از سوالات در مغزم سنگینی می‌کرد.

به در پشت کردم و کسرا آن را بست.

بازی خورده بودم.

باز هم بازی خورده بودم.

همه را لعنت کردم.

خودم.

کسرا.

سعید.

لعنت به همه‌ی ما.

لعنت به من و سادگی‌هایم.

لعنت به مردهای اطرافم و این همه عوضی بودنشان.

با شانه‌های افتاده و کوله‌باری سنگین سوار آسانسور شدم.

جالب بود هیچ کدامشان درباره‌ی وسایل همراهم کنجکاوی نکردند!

و علت رفتنم را به آنجا پرسیدند.

دست و پایم سست بود و میلی برای رفتن به خانه نداشتم.

آپارتمان رویا هم نزدیک‌تر بود و ترغیبم می‌کرد تا به آنجا بروم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۲

پول زیادی در کیفم نمانده بود.
همان را هم خرج یک تاکسی- دریست کردم و راهی خانه‌ی
رویا شدم.

در طول مسیر یکسره چهره‌ی زن مقابل چشمانم علم شده
بود.

شوکه بودم!

کسرا با آن همه ادعای شیدایی همین که دو، سه روز نبودم
شخص دیگری را جایگزینم کرد؟!

حس بازنده‌ها را داشتم.

حس تلخ ناکامی و خیانت کامم را چون زهر کرده بود.

تمام لحظاتی که با کسرا گذراندم از مقابل چشمانم رد شد.
او همیشه برای رابطه ولع داشت.

یعنی چهار روز نتوانسته بود تحمل کند؟!
فقط چهار روز نبودم؟!

رنج و درد عجیبی وجودم را فرا گرفت.

حس می کردم همه ی ادم ها به من و ساده لوحی ام می خندند.
باز از همان جا زخم خوردم که قبلا زخم خورده بودم.
اصلا یادم نمی آمد کی و چگونه خودم را پشتِ درِ آپارتمان
رویا رسانده بودم.

وقتی به خودم آمدم که زنگ را می نواختم و دستم از شدت
سنگینی وسایلِ همراهم در حال کنده شدن بود.
رفیق آن روزهای زندگیم در را برایم گشود.

مرا که دید گل لبخند بر لب هایش نقش بست: سلام
سایه جان کی برگشتی؟ دلم برات تنگ شده بود دختر

در جواب سلام پر از انرژی او آهسته سر تکان دادم.
-سلام تازه رسیدم.

و بدون اینکه منتظر تعارفش باشم وارد شدم.
سرم درد می کرد.

روسی از سر کشیدم و کف سال انداختم.
وسایل را نزدیک وردی آشپزخانه گذاشتم.

موهایم را از شر کلیپس رها کردم و

پشت میز نشستم کمی سرم را ماساژ دادم و به رویا که وسط
سالن ایستاده بود و متعجب نگاهم می کرد نگاه کردم و
پرسیدم: چای داری رویا؟ سرم درد می کنه.



زغالی:



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۳

تکانی به خودش داد

فنجانی از چای پر کرد و مقابلم روی میز گذاشت.

به طرف یخچال رفت و درش را گشود.

-بی شعور عوضی بعد از چهار روز برگشتم اینم از استقبال کردنش. جلوی دختره که در رو برام باز کرده خانوم فروش خانوم فروش راه انداخته به من که زن قانونیستم میگه کارگر کافی شاپ...

کنار یخچال ظرف میوه به دست مات و مبهوت نگاهم می کرد.

-چی داری میگی سایه واضح بگو ببینم.

سوالش مثل سوزن به بادکنک اعصاب خورد و آن را ترکاند.

پراز حرص پاسخ دادم: بعد از چهار روز برگشتم؛ بعد از دو روز بی خبری که حتی یک پیام ازش نداشتم رفتم دم در

آپارتمان‌ش یک زن جوون با تیشرت و شلوار در رو برام باز کرده. مرتیکه وقتی اومده دم در انگار که عزرائیل جون ننه‌اش رو دیده یک جوری چشم گرد کرده که بیا و ببین..

دستم را مقابل دهانم گرفتم: ا...! جلوی دختره به من میگه کارگر کافه یک جوری میگه انگار من از صبح تا شب کف اون خراب شده دستمال می‌کشم و دستشویی می‌شورم....

به رویا نگاه کردم

-دختره با تیشرت و شلوار خونگی اومده در خونه‌ی مردی رو که مثلاً شوهر منه باز کرده بعد کسر... به جای اینکه از روی من شرمنده باشه، از بابت حضور من ناراحت و وحشت کرده. اصلاً یک جوری ترسیده که من فکر کردم اون زن عقدیشه.

رویا با ظرف میوه جلو آمد و صندلی را عقب کشید و مقابلم نشست و ناباور پرسید: چی داری میگی سایه یعنی تو

رفتی دم در آپارتمان کسر - یک دختر دیگه در رو برات باز کرده تو هم بدون هیچ سوال و جوابی برگشتی اومدی؟!

-من اصلا هنگ کردم رویا باورت نمیشه کسرا یک جوری از دیدن من جا خورد که دیگه نفهمیدم باید چطور رفتار کنم.

دوستم عصبی تر از من پرسید: یعنی چه سایه؟ تو فقط چهار روز نبودی حالا بعد چهار روز برگشتی یک زن دیگه توی خونه‌ی شوهرته؟!

نفسم را عصبی بیرون فرستادم.

با سر حرفش را تایید کردم.

دست زیر چانه گذاشتم و به محتوای فنجانم که رو به سرد شدن بود خیره شدم.

صدای مردی توجه‌ام را جلب کرد: رویا جان من دارم می‌رم کاری نداری؟



زغالی:



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۴

بلافاصله علیرضا در تیررس نگاهم قرار گرفت و همزمان که
نگاهم کرد گفت: سلام سایه خانوم.

هم از کار کسر - عصبی بودم و هم از دیدن علیرضا جا
خوردم.

خانه هم انقدرها بزرگ نبود که خیالم راحت باشد او
صدایم را نشنیده.

به لطف کسرا همین اول کار پیش علیرضا هم رسوا شدم.
چه زود پیش بینی هایش درست از آب درآمد و دست کسرا و
خیانت کاری اش رو شد.

با وجود ان همه عصبانیت رخنه کرده در وجودم متوجه
نگاهش که چند لحظه روی من مکث کرد شدم.
در جواب سلامش گفتم: سلام علی آقا خوین؟

نگاهش روی صورتم بازی می کرد و من دلیل این همه مکث
و تعجب نشسته در نگاهش را نمی دانستم.

رویا از جان بلند شد تا شوهرش را بدرقه کند.
-داری می ری علی؟

بالاخره چشمانش از من کنده شد و به رویا رسید: اره عزیزم
کار دارم. سایه خانوم هم اومده پیشت بهتره تنها باشین.

رویا در چند قدمی اش ایستاد.

با فاصله‌ای بسیار اندک.
رویا: باشه برو به سلامت منم احتمالا با سایه یک سر بریم
بیرون.

علیرضا: خوش بگذره بهتون.

رویا غرید: فکر نکنم

علیرضا: خوب دیگه من برم. سایه خانوم با اجازه.

بی‌انکه حرکتی کنم گفتم: خدا نگهدارتون.

علی که رفت رویا برگشت و کنارم نشست.
-چاییت که سرد شد بده عوضش کنم.

تکه‌ای از موهایم را دور انگشت پچیدم: نمی‌خواه دلش کن
همین رو می‌خورم.

ده دقیقه به من زمان بده یک دوش سریع می‌گیرم با هم
میریم سراغ کسرا ببینم این مرتیکه داره چه غلطی می‌کنه.

نگاهش کردم.

فکر بدی هم نبود.

اشتباه کرده بودم که سرم را پائین انداختم و برگشتم.

باید بازخواستش می‌کردم.

باید جواب پس می‌داد.

مو را دوباره روی شانهام رها کردم.

یکباره فکره در مغزم جرقه زد.

علیرضا آن گونه با تعجب مرا می‌نگریست چون سرم برهنه
بود.

دست روی دهانم کوبیدم و تقریباً جیغ کشیدم: وای خاک
بر سرم رویا



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۵

رویا تکان کوچکی خورد: دیگه چی شده؟

-وقتی علیرضا اومد من سر برهنه بودم.

دستی در هوا تکان داد: گمشووو ترسیدم فکر کردم چی شده.

طلبکار پرسیدم: تو اصلاً چرا به من نگفتی شوهرت
خونه‌اس؟

او بر خلاف من مهربان بود: قربونت بشم وقتی اومدی
اصلاً فرصت حرف زدن به من دادی؟ انقدر که تو توپت پر
بود مستقیم رفتی سر اصل مطلب.

راست می‌گفت.

بیچاره حق داشت من اصلاً فرصت حرف زدن به او ندادم.
خودم ابروی خودم را پیش علی بردم!

از روی صندلی بلند شو: ول کن این چیزا رو الان دوش
می‌گیریم با هم دیگه می‌ریم خدمت اقا کسرا می‌رسیم. می‌خوام
ببینم مرتیکه چه جوابی برامون داره.

چند لحظه بیشتر از رفتن رویا نگذشته بود.
در دنیای افکار خودم غرق بودم که یکی وارد خانه شد.
سر چرخاندم و علیرضا را دیدم.

با کفش وارد شد و گفت: دسته چکم رو جا گذاشتم.

به سمت اتاق خواب رفت.

از دست خودم و او عصبانی بودم.

مردک کمی ملاحظه نداشت.

به سمت سالن دویدم و روسری‌ام را پیدا کردم و قبل از بیرون آمدنش از اتاق خواب موهایم را پوشاندم.

هر چند که از کلپیس لعنتی خبر نبود و بیشتر موهایم از زیر روسری بیرون ماند

علیرضا از اتاق خارج شد.

نگاهم کرد و گفت: ببخشید یکهویی اومدم.

به سمت در خروجی رفتم.

اما یکباره مکث کرد و به سمت من برگشت.

مقابلم ایستاد.

چشم در چشم گفتم: اصلا از اتفاقی که افتاده خوشحال نیستم ولی خوب این چیزی بود که از اول می شد پیش بینی کرد. کسرا اومده برای خوش گذرونی نه زندگی کردن.

از اینکه حق با علیرضا باشد متنفر بودم.

پس گفتم: من عصبانی بودم زود قضاوت کردم ولی در واقع هنوز هیچ چی مشخص نیست. شایدم یکی از فامیل هاش بوده که برای دیدنش اومده. خواهرش، زن برادرش یا هرکس دیگه ای می تونه باشه

پوزخند زد.

بابت دفاع من بود یا علت دیگری داشت نمی دانم.
-اگه اینجوری باشه که خیلی بدتر میشه. مردی که قصد جدی کردن رابطه و ازدواج دائم رو داره چرا باید از معرفی کردن تو به فامیلش بترسه؟

برای سوالش که با نگاهی پیروزمندانه پرسیده شده بود هیچ جوابی نداشتم.

ب معنای واقعی کیش و مات شدم.
جمله‌ی بعدی‌اش میان هیایوی ذهنم به گوش رسید:
راستی تا حالا کسی بهت گفته موهات خیلی قشنگه؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۶۶

چشمانش مستقیم در چشمانم خیره بود و فاصله‌امان
آنقدر کم که برای اولین بار رنگ چشمانش را از نزدیک
می‌دیدم.

و بلندی مژه‌هایش را متوجه شدم.

صداقت کلامش از نوع بیانش و حالت چشمانش به خوبی هویدا بود و من تا آن روز هیچ وقت تجربه‌ی تعریف از زیبایی خودم را این چنین با صداقت از هیچ مردی نداشتم. دست من نبود که کلامش به دلم نشست.

هر چند آن را در ظاهر نشان ندادم اخم بر چهره نشاندم و او بی حرف دیگری با لبخندی بر لب خانه را ترک کرد. روی مبل نشستیم و باز علیرضا با آن جمله‌ی دوست داشتنی و چشمانی که برای اولین بار بنظرم زیبا آمده بود در ذهنم مجسم شد.

دقایقی ذهنم درگیر علیرضا و حرفش بود.

و از فکر کسرا غافل، اما وقتی رویا عصبی از حمام خارج شد و تند تند پشت هم غرزد و تن و بدن خشک کرده و نکرده لباس پوشید تا سر کسرا. آوار شویم باز یادم آمد که شوهر جدیدم چه بر سرم آورده. با من چه کرده.

دوباره بدبختی های جدیدی که جدید بودند اما قدیمی و تکراری بر سرم آوار شد.

همراه رویا لباس پوشیدم و راهی طبقه پایین شدم.

رویا به سمت پارکینگ رفت و من متعجب از این که هیچ وقت تا به حال مسیرمان از این طرف نبوده و فکر کردم رویا به خاطر عصبانیت اشتباهی می رود دست روی شانهاش گذاشتم و پرسیدم: کجا میری دختر؟

شادی و ناراحتی با هم در چشمانش ادغام شده بود.

- علی برام ماشین خریده. می خواستم با این خبر خوشحالت کنم که آقای کسرا ترزد به همه چی.

از این که رویا بالاخره توانسته بود ماشین خودش را سوار شود خیلی خوشحال شدم. مدت ها بود دوست داشت بتواند ماشین بخرد.

حتی با وجود همه ی ناراحتی هایم دلم نیامد خوشحالیم را بروز ندهم.

در آغوشش گرفتم و گفتم: عزیزدلم مبارکت باشه. انشالله
به خوشی ازش استفاده کنی. چرا زودتر نگفتی دختر خوب؟
تو که میدونی من اگه بفهمم ماشین خریدی خیلی خوشحال
می شم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۷

همچنان اخم هایش در هم بود و هیچ میلی برای باز کردن
گره افتاده میان ابروهایش نداشت.

- مگه آقا کسرات گذاشت و همه‌ی برنامه‌هایی که داشتم رو خراب کرد. می‌خواستم اولین باری که اومدی بیرمت بیرون و بهت شام بدم که اینجوری اعصابم خراب شد و حالا اولین بار که سوار ماشین میشی برای قشون کشی و دعوا کردنه!

خنده‌ام گرفت از اصطلاحی که به کار برده بود. چنان می‌گفت قشان کشی- انگار بیست نفری با چوب و چماق راه افتاده بودیم برویم سر کسرا و دخلش را بیاوریم. به سمت دویست و شش آلبالویی رنگی که گوشه‌ای از پارکینگ پارک شده بود رفت و دل من رفت برای ماشین زیبای دوستم الحق و الانصاف که زیبا بود با عشق سوار شدم با عشقی که میدانستم رویا با تمام وجودش به اتومبیلش دارد.

همیشه دوست داشت بتواند یک دویست و شش آلبالویی رنگ بخرد.

عاشق این ماشین و این رنگ بود.

با شوق چشم چرخاندم انگار که ماشین عجیب الخلقه را
میبینم و تا به حال هیچ وقت هم چنین مدلی را ندیدم!
و سوار نشدم.

وجب به وجبش را نگاه کردم و با هزار هزار لبخند گفتم:
رویا ماشینت خیلی قشنگه الهی که مبارکت باشه. الهی که
به خوشی ازش استفاده کنی.

آرزوهایم از ته ته قلبم بود.

لبخند به لبش نشست دیگر نتوانست گره کور افتاده میان
ابروهایش را بیشتر از این حفظ کند و گفت: ایشالا توهم
یکی بهتر از این رو بخری. خدا یه شوهر خوب نصیبت کنه
که هم دوست داشته باشه هم حسابی برات خرج کنه.

نمی خواستم ناراحتش کنم.

برای همین حسرت نشسته در دلم را بروز ندادم.
نگفتم کی خدا از این شوهرها نصیب من می کند.
دیگر فکر نکنم قرار بود رنگ خوشبختی را ببینم.

اما آن لحظه حال خوب رویا مهم بود و اینکه نمی خواستم ناراحتش کنم.

لبخند زدم و گفتم: ممنون قربونت برم. راه افتادیم.

مقصودمان مستقیم آپارتمان کسرا بود.

قشان کشی کرده بودیم و قرار بود همه چیز را از زیر زبانش بکشیم و بفهمیم چطور چهار روزه با این همه سرعت توانسته خیانت کند؟! هرچند دیگر حرف حرف هایی که خودم به علیرضا زده بودم در ذهنم مرور می شد.

اینکه نکند واقعاً خواهری یا آشنایی بوده و باز کمی ته دلم امیدوارم شدم که کس را بر خلاف سعید واقعاً مرا می خواست و دوستم داشته



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۸

نزدیک آپارتمان کسرا که رسیدیم دلهره به جانم افتاد.
 قلبم تندتند می کوبید.
 نگران بودم و دوست نداشتم یکبار دیگر خاطرات تلخ
 گذشته تکرار شوند.
 سوار آسانسور که شدیم همراه با بالا رفتن قلب من در
 سینه سقوط کرد.
 اضطراب داشتم و بیشتر از اینکه نگران خراب شدن بار
 دوم زندگی ام باشم نگران یک بار دیگر پس زده شدن بودم.
 مطمئناً اگر این بار پس زده می شدم به طور یقین از درون
 می شکستم.
 واقعاً دیگر توان دور انداخته شدن از سمت مردی آن
 همه به این شکل فجیع و در این مدت زمان کوتاه را
 نداشتم و آرزو میکردم هر کسی- باشد خواهر، مادر، دختر

خاله، دختر دایی و با یک توضیح قانع کننده مرا از این عذاب زجرآور نجات دهد.

پشت در واحد کسرا ایستاده بودیم و دست های من برای در زدن جلو نمی رفتم اما رویا به سرعت و با عجله بر در کوبید.

چیزی نگذشت که همان زن این بار پوشیده در لباس بیرون پشت در حاضر شد.

رویا دوباره ابروها را به هم پیوند داد و قبل از اینکه دخترک بیچاره بخواهد حرفی بزند و یا سلام و خوشامدگویی بگوید. گفت: آقای کسرا هستن؟

دختر انگار زیادی خوشرو بود که اخم رویا را به روی خودش نیاورد و گفت: سلام خوش آمدید بله هستن.

و باز کسرا به نام خواند.

چند دقیقه بعد شوهرم دوباره با همان صورت متعجب با همان چشمان التماس آلود با همان نگاهی که برای حرف نزدن تقلا می کرد پشت در و کنار دخترک ایستاده بود.

رویا خیلی صمیمی و طوری که وانمود کند آشنایی کامل با کسر۱ دارد سلام و علیک کرد و رو به او پرسید: خانم رو معرفی نمی کنید؟



دوست دارید روند پارت گذاری رمان شکسته تر از انار چگونه باشد؟

Anonymous Poll

votes 336

● شبی دوپارت

● یک شب در میان سه پارت

● دوشب در هفته پنج پارت



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۶۹

کسرا نگاهی به زن ایستاده در کنارش انداخت و جواب داد:
کیمیا جان هستن. خواهرم.

خواهرش بود!
آه خواهرش بود.
نفسم آزاد شد.

کسره با چشمانش التماس می کرد چیزی نگویم و من هم
چند لحظه پیش شاید با چشمانم التماس می کردم که زن

کنارش را معرفی کند تا مغزم از آن همه خیالی که با هم هجوم آورده بود رهایی یابد.

زن صحبت کسرا را تکمیل کرد.

- من کیمیا هستم؛ با مادرم یه دو سه روز اومدیم هم به کسری جان سر بزنیم. هم اینکه یک چشم پزشک خوب مادرم رو ببینه.

نفسی که میان سینه هایم گیر کرده بود رها شد اما نه اینکه با خیال راحت آزاد شود.

اینکه فکر کرده بودم کسرا خیانت کرده قلبم را به درد آورده بود و حالا درد پیچیده از سینه هایم آهسته آهسته از آن خارج می شد اما یک مسئله دیگر ذهنم را درگیر کرده بود و آن این بود که کسرا برخلاف همه دروغ هایی که به من گفته درباره ی اینکه می خواهد درباره من با خانواده صحبت کند هیچ حرفی از من به خانواده اش نزده وقتی این همه تلاش می کرد مرا هرچه زودتر از مهلکه دور کند، وقتی حتی تلاش می کرد تا مرا با نام مقابل خواهرش معرفی نکند یعنی همه آنچه که درباره معرفی و صحبت از من با خانواده اش گفته دروغی بیش نبوده.

یعنی تمام مدت مرا بازی داده و شاید همان گونه که اوایل شک و ظن داشتم همه چیز برای کسر لیک بازی موقت بوده.

باز هم حرف علیرضا درست از آب درآمده بود.

خیلی خوب کسر لیک خیانت نکرده این خوب است؛ اما آن روی قصه چیز دیگری ست که زیاد هم جالب نیست.

مردی که مدام زیر گوش من از خوشبختی و آینده می خواند؛ بر خلاف اظهاراتش که مرا برای یک زندگی دائم می خواهد حتی درباره ام با خانواده اش حرف نزده بود.

چه بازی مضحکی!

چه راحت از یک پسر چه بازی خورده بودم!

حرفی برای گفتن نمانده بود.

کیمیا درباره ی ما هیچ کنجکاوی نکرد اما از نگاه و حرکاتش مشخص بود که اینکه من چه کسی هستم خیلی هم برایش دور از ذهن نیست.

آخرین جمله اش افکارم را تایید کرد: ببخشید تعارف نمی کنم تشریف بیارید داخل. ماما یک مقدار مذهبه خیلی با این مسائل موافق نیست.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۷۰

حس بدی نسبت به خودم در وجودم ریشه دواند.
مرا دوست دختر کسرا تصور کرده بود، دوست دختری که تا
خانه اش می آید.
دهان باز کردم تا از خودم دفاع کنم.
حرفی بزنم.
همه چیز را منکر شوم.

من از عنوانی که او در ذهنش برایم انتخاب کرده بود بی‌زار بودم.

صدای رویا به گوشم رسید و دهانِ باز مانده‌ام را بازتر کرد: البته رابطه‌ی سایه جون با آقا کسر! خارج از شرع نیست. اینا محرم همدیگه هستن.

دهان کیمیا هم مثل من باز شد.

متحیر برادرش را نگاه می‌کرد و کسر! جا خورده و قدری خشمگین به رویا خیره شده بود.

دوستم دست مرا گرفت و به سمت آسانسور کشاند و در همان حین کیمیا را مخاطب قرار داد: کیمیا جان ببخشید که مزاحم وقتت شدیم. خوشحال شدم از آشنائیت.

کسرا را هم که اصلاً ادم حساب نکرد.

خودش وارد آسانسور شد و مرا هم دنبال خودش کشید.

وارد آسانسور که شدیم چشمان رفیقم از خوشحالی برق می زد.

با شادی عجیبی که در صدایش موج می زد گفت: بیچاره خیانت نکرده بود الکی گنااهش رو شستیم!

سر تکان دادم: اهوم.

با هیجان ادامه داد: دیدی چطور زرنگی کردم و دستش رو برای خواهرش رو کردم؟

باز سر تکان دادم: اوهوم.

با مشت به شانهام ضربه‌ی خفیفی زد و گفت: اهوم و زهرمار کجایی؟ اصلا متوجه میشی من چی دارم میگم؟

بخاطر ضربه به سمتش برگشتم و گفتم: نه ببخشید حواسم نبود.

در اتومبیل را باز کرد و پشت رُل نشست: دقیقا بگو
خواست کجاست بی شعور؟

ماشین را دور زدم و روی صندلی کناری او جای گرفتم.
نگاهم به روبه‌رو بود وقتی ماشین را روشن کرد و گفتم:
رویا، کسر! از اینکه خواهرش متوجه بشه من کی هستم
وحشت داشت.

نمی خواست من رو بهش معرفی کنه یعنی اینکه کلا به من
دروغ گفته که من رو برای زندگی دائم می‌خواد. هرچی توی
گوشم درباره‌ی خانواده‌اش گفته، اینکه گفته داره روی مخ
مادرش راه می‌ره تا اون رو که تنها آدم مخالف این ازدواجه
راضی کنه همه‌اش دروغ بوده. وقتی خواهرش که یقنا
نزدیکترین آدم بهشه از وجود من خبر نداشت بنظرت باور
کردنیه که مادرش و سایر اعضای خانواده‌اش خبر داشته
باشن.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۷۱

رویا متفکر خیره‌ام بود.

-راست می‌گی‌ها سایه چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودیم؟!
اگه کسر! از تو به خانواده‌اش گفته بود که این همه ترس
نداشت.

با دست محکم روی فرمان کوبید: عجب دروغگوی پستیه
این کسر! عوضی سایه!

مغزم سوت می کشید.

تازه داشتم از شریک واقعیت دردناک خلاص می شدم که
واقعیت دردناک دیگری بیخ گلویم را چسبید.

دستم را به صورتم کشیدم و گفتم: من رو برسون خونه
لطفا رویا

-بیا بریم خونه‌ی من یک کم با هم حرف بزنیم ببینیم این
مرتیکه چه مرگشه.

- نه قربونت بشم ممنون خسته‌ام می‌خوام برم استراحت
کنم.

دو، سه ساعتی از دراز کشیدنم روی تخت می گذشت.
رویا تا لحظه‌ای که مرا به خانه رساند اصرار داشت پیشم
باشد.

با هر ترفندی که بود به شوخی و جدی راهی‌اش کردم.

دوست داشتم تنها باشم.
 فکرم حسابی مشغول بود.
 نه خوابم می برد و نه جانِ بلند شدن از روی تخت را داشتم.
 زنگِ در که نواخته شد کلافه شدم.
 به سختی خودم را از تخت کندم.
 تیشرت گشادم را که دم دستی ترین لباس بود کمی مرتب
 نمودم و بدون اینکه از شخصِ پشت در پرس و سوالی کنم
 در را برایش گشودم.
 کسر۱ با لبخند بزرگی در حالی که دو شاخه ی رز سرخ میان
 دستش بود پشت در ایستاده بود.
 سرحال سلام کرد: سلام بر خوشکل ترین سایه ی دنیا.
 زیر لب سلامی دادم و بی اهمیت به تیشرت و شلوار گشادم؛
 موهایم را دور دستم پیچیدم و پشت سرم گوله کردم و به
 سمت مبل رفتم.
 کسرا در را بست و پشت سرم وارد شد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۷۲

روی مبل چسبیده به من نشست و گل‌ها را به سمت
گرفت: خانوم خانوما بعد از چند روز دوری تحویل
نمی‌گیری‌ها؟

پوزخند زدم: من تحویل نمی‌گیرم یا تو چشات داشت
می‌افتاد جلوی پات؟! چه استقبال گرمی کردی جناب
شوهر!

دستش را روی مبل پشت سرم گذاشت: سایه جان قربونت برم نمی شد که جلوی خواهرم همه چیز رو لو بدم. توقع داشتی جلوی اون پرم بغلت کنم؟ می شد اصلا؟

دست روی سینه گذاشتم و حق به جانب پرسیدم: چرا نمی شد؟...

لبخند کجی روی صورتش نشست.

سریع متوجه سوتفاهم پیش آمده شدم و گفتم: منظورم بغل کردن نیستا. منظورم معرفی کردن من به خواهرته. مگه تو به من نگفتی درباره ام با خانواده ات حرف زدی؟ نگفتی داری مادرت رو نرم می کنی که برای ازدواج دائم با من رضایتش رو داشته باشی؟

سعی می کرد با ملایمت و محبت حرف بزند: عزیز دلم من گفتم درباره ات حرف زدم ولی بهشون نگفتم که ما صیغه کردیم. من فقط بهشون گفتم یک نفر رو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم.

صاف سر جایم نشستم: یعنی چی کسرا؟!

زانو به زانوهایم چسباند.

-سایه جان من که نمی‌تونستم برم یک راست بگم من یک نفر رو دوست دارم و باهاش صیغه کردم. خوب معلومه که خانواده‌ام بهشون برمی‌خورد و لج می‌کردن...

وسط حرفش پریدم: از اینکه من رو صیغه گردی ناراحت می‌شن و بهشون برمب‌خوره؟!

سریع دلجویی کرد: نه سایه‌جان، معلومه که نه. اما مسلماً از اینکه من سر خود کار کردم ناراحت می‌شدن. یک جور بی‌احترامی بهشون محسوب می‌شد. ترجیح دادم صیغه‌امون پنهان بمونه....

نفسش را محکم بیرون داد: که البته رویا زحمت کشید پیش خواهرم که لو داد چیکار کردم. اما فعلا ازش خواستم به مامان چیزی نگه.

بی هوا سرش را جلو آورد و بوسه‌ای روی لب‌هایم کاشت و تند سر عقب کشید و گفت: بابا یک ذره از اون اخمات باز کن مثلاً تازه از سفر برگشتی چرا شوهر داری بلد نیستی؟



دوست دارید روند پارت گذاری رمان شکسته‌تر از انار چگونه باشد؟

Anonymous Poll

votes 336

شب‌ی دوپارت ☒

یک شب در میان سه پارت ☐

دوشب در هفته پنج پارت



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۷۳

دست روی سینه‌اش گذاشتم و غریدم: من شوهر داری
بلدم اما فعلا فاصله‌ی ایمنی رو حفظ کن داریم حرف
می‌زنیم.

باز سرش را جلو آورد و بی‌هوا روی لب‌هایم بوسه‌ی کوتاهی
زد و سر عقب کشید.

زبان روی لبش مالید و گفت: اخی چسبید.

با اخم نگاهش کردم.

خندید و بی توجه به اخمم گفت: دوست عزیز تو من رو پیش کیمیا رسوا کرده اونی که باید طلبکار باشه منم تو چرا ناراحتی؟

خودم را عقب کشیدم: ازدواج با من رسوائی داره؟

سیی از توی بشقاب روی میز برداشت و تکیه داد: سایه تو چرا همه چی رو به خودت می گیری امروز؟ بهانه گیر شدی ها!

-من بهانه گیر نشدم حرفیه که خودت داری می زنی.

- منظورم این بود که دوست داشتم خودم به کیمیا بگم رابطه امون چیه نه اینکه یکهوپی از دهن رویا بشنوه.

برای ریختن چای از جا برخاستم: حالا خواهرت چی گفت؟

سر چرخاند و نگاهم کرد: هیچ چی گفت عجب زن قشنگی!

نزدیک ورودی آشپزخانه ایستادم: فقط همین؟

سیب را گاز زد.

-خوب البته بخاطر اختلاف سنی مون یک کم تعجب کرد.

استکان را به ضرب در سینی قرار دادم سعی کردم عصبانیتم را نشان ندهم و پرسیدم: یعنی دربارهی اینم به خانواده‌ات نگفته بودی؟! نگفتی زنی که دوستش داری ازت بزرگتره؟

چند لحظه ساکت نگاهم کرد.

سپس از جا بلند شد و کنارم ایستاد و گفت: نه راستش اما
 کیمیا که فهمید قول می‌دم همین روزا مفصل با مامانم
 صحبت کنم.

-اره کسر! حتما صحبت کن. تکلیف جفتمون هرچه زودتر
 مشخص بشه بهتره.

دست روی چشم‌هایش گذاشت: چشم قربونت بشم
 چشم... بابا ول کن این حرف‌ها و جنگ و دعواها رو بعد
 چند روز دیدمت بیا یک دقیقه پیشم بشین یک جای با
 هم بخوریم دلم برات تنگ شده خانوم.

با سینی پر برگشتم و کنارش نشستم.

شوخی و جدی‌اش قاطی بود وقتی که خندید و گفت: یک
 ذره این دوستت رو کنترل کن سایه نزار اینجوری پته‌ی آدم
 رو بریزه روی آب آگه جای خواهرم، مادرم پشت در بود از
 شنیدن این حرف هنگ می‌کرد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۷۴

هنوز بابت رفتار و حرف‌هایش دلچرکین بودم برای همین به شوخی‌اش نخندیدم.

اما کسرا خودش را جلو کشید و دست دورم حلقه کرد. سرش را در گردنم فرو کرد و بوسه‌ی عمیقی از گردنم گرفت و گفت: دلم برات تنگ شده. چند روزه ندیدمت، بغلت نکردم، نبوسیدمت.

دست‌هایش مثل همیشه با مهارت و حرفه‌ای پیش رفت و تمام تنم را به بازی گرفت.

تمام بدنم را می‌بوئید و می‌بوسید و لمس می‌کرد.
 با وجب به وجب بدنم عشق بازی می‌نمود.
 کاری کرد که من قهر و دلخور هم مثل همیشه پابه‌پایش
 پیش رفتم.

حسابی تسلیمش شده بودم و هر دو فقط غرق در خواستن
 همدیگر بود که تلفن همراهش زنگ خورد.
 جواب داد: سلام کیمیا جان... بیرونم.... چی شده
 مگه؟.... راستشو بگو مامان خوبه.... باشه تا چند دقیقه‌ی
 دیگه خونه‌ام.

تلفن را قطع کرد.
 ایستاد و گفت: ببخشید سایه جان فشار مامانم رفته بالا
 باید بیرمش درمانگاه آگه شد دوباره برمی‌گردم.

من هم سر جایم ایستادم.
 دوست نداشتم برود.

همه‌ی تنم خواستن را فریاد می‌زد؛ اما کسر لـ هول زده به سمت در رفت و با خدا حافظی سرسری مرا ترک کرد.

خودم را روی مبل انداختم.

مردک آمد و مرا هوایی کرد و رفت.

تصمیم گرفتم دوش بگیرم.

به سمت اتاق رفتم و با حوله راهی حمام شدم.

دوش آب هم خستگی‌ام را بیرون کرد و هم‌حالم را بهتر نمود.

زمان زیادی را در حمام معطل نکردم.

پشت میز آشپزخانه چای می‌نوشیدم و به کسرا فکر می‌کردم.

به اینکه حرف‌هایش راست بوده یا نه؟

نمی‌دانستم مرا بازی می‌دهد یا واقعا قصد دارد آهسته

آهسته همه چیز را بگوید.

باید به خودم، به او و تقدیر زمان می‌دادم تا کم‌کم همه چیز

مشخص شود.

گرسنه‌ام بود و یخچال خالی؛ همه‌ی خوراکی‌های که از

روستا آورده بودم در خانه‌ی رویا جا مانده بود.

در یخچال هم چیزی برای خوردن نداشتم.

دو تخم مرغ موجود را برداشتم تا برای شام آیز کنم.
به ساعت نگاه کردم و بابت گرسنه شدن معده‌ام حق دادم
ساعت ده و نیم شب بود.



#شکسته‌ترازانار

#پارت ۲۷۵

لیوان دیگری از چای پر کردم که کسی— چند ضربه به در
کوبید.
حدس زدم کسراست.

از اینکه پشیمان شده و برگشته بود تا کارش را تمام کند
خوشحال شدم.

پشت در ایستادم و پرسیدم: کیه؟

منتظر شنیدن صدای کسرا بودم اما شخص دیگری جوابم
را داد: سایه خانوم منم.

صدای علیرضا بود.

حیرت زده از شنیدن صدای علی آن وقت شب پشت در
خانه‌ام پرسیدم: علی آقا شماید؟!

-بله خودمم.

به سمت اتاق پا تند کردم و گفتم: الان باز می‌کنم!

مانتو و شالم را از جا لباسی برداشتم و تند تند پوشیدم و نگران از بابت اینکه مبادا برای رویا اتفاقی افتاده باشد در را برای علیرضا گشودم.

دستش را به دیوار تکیه داده و نگاهش به زمین دوخته شده بود.

صدای باز شدن در را که شنید سر بلند کرد: سلام.

چشمانش انگار کمی خمار بودند.

تنها بود و این مرا بیشتر نگران می کرد که احتمالا اتفاقی برای رویا افتاده.

دلوایس پرسیدم: اقا علیرضا خویین؟ رویا خوبه؟

جواب سوالم را نداد و در عوض پرسید: میشه پیام تو؟

مردد کنارم رفتم.

قبل از خودش بوی ادکلنش وارد خانه ام شد و آن را پر کرد.

مثل همیشه دوش ادکلن گرفته بود.
 بهتر است بگویم بیشتر از همیشه
 کت و شلوار یشمی بر تن داشت و تیپش، تیپ مهمانی بود.
 موهایش را هم حسابی سرو سامان داده بود اما تکه‌ای از
 آنها بد قلقی کرد و روی پیشانی‌اش رها بود.
 گام‌هایش قدری سست می‌نمود.
 نگرانی‌ام بیشتر شد.
 روی مبل خودش را رها کرد.
 بالای سرش ایستادم و با نگرانی پرسیدم: میشه بگین چی
 شده؟ رویا خوبه؟ اتفاقی افتاده؟
 سرتکان داد: خوبه نگران نباش.
 -پس شما این وقت شب توی خونه‌ی من چیکار می‌کنید؟!





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۷۶

استرس داشتم.

از اینکه به خانه ام راهش داده بودم پشیمان و نگران بود.
می ترسیدم بلایی سرم بیاورد من به این مردِ هوسباز ذره‌ای
اعتماد نداشتم.

او مردی بود که، با وجود یک زن دائم و یک همسر موقت
باز هم عصر—همان روز از زیبایی من تعریف کرده بود؛ آن
هم نه با لحنی معمولی بلکه کاملاً واقعی و از قصد.
سر بلند کرد.

چشمانش را مستقیم به چشمانم دوخت و گفت: از من
 نترس. من نیومدم بهت آسیب بزنم من هیچ وقت به تو
 آسیب نمی زنم سایه.

صداقت کلامش درست مثل لحظه‌ای بود که از زیبایم
 تعریف کرد.

جوری با اطمینان گفت هرگز به من آسیب نمی زند که
 انگار همه سلولهای تنم باهم به تفاهم رسیدند که می توان
 به او اعتماد کرد.

اما بازهم علت اینکه چرا آن ساعت از شب به خانه من
 آمده بود برایم نامشخص بود.

روی مبل با فاصله‌ی زیاد از علیرضا نشستم. حتی اگر همه
 وجودم به او اطمینان داشت باز احتیاط می کرد.

و باز ترسی پنهانی نسبت و او و نوع نگاهش در خودم
 احساس می کردم و این باعث می شد بیشترین فاصله ممکن
 را رعایت کنم.

پرسیدم: میشه بدونم اینجا چیکار میکنید؟

نگاهم کرد.

زیاد متعادل نبود.

شاید شبیه آدم های مست؛ من در زندگی ام آدم مست کم دیده بودم.

یا حداقل برخورد زیادی با کسی که مست باشد نداشتم. آدم های اطراف من اهل این یک قلم نبودند اما طبق آنچه که درباره آدم های مست شنیده بودم حال آن لحظه ی علیرضا چیزی شبیه آن ها بود.

آدمی که تعادل کامل ندارد حالش به طور کامل و صددرصد خوب نیست.

می دانستم که یک چیزی آن وسط معمولی نیست. در پاسخ سوالم گفتم: اومدم باهات حرف بزنم سایه. آمده بود با من حرف بزند!

من و او حرف مشترکی برای زدن نداشتیم. چه چیزی باعث شده بود آن ساعت از شب با آن حال و روز به دیدار من آید؟ زیاد منتظرم نگذاشت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۷۷

زیاد منتظرم نگذاشت.

بیشتر از من میل برای توضیح دادن دلیل آمدنش داشت.
بی مقدمه گفت: امشب عروسی دخترخاله‌ی زنمه. ولی من
اینجام تا با تو حرف بزنم. از عروسی زدم بیرون فقط برای
اینکه یک چیزی رو به تو بگم برام مهم بود که بدونی سایه...

کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید: من مرد هوس بازی نیستم.

پوزخند زدم.

دست خودم نبود؛ نتوانستم جلویش را بگیرم. اگر مرد هوس بازی نبود دقیقا چه تعریفی برای کارهایش داشت؟ چشمانش مستقیم به صورتم خیره بود طوری که هر حرکت مرا شکار میکرد و هیچ واکنشم را از دست نمی داد. لبخند تلخی زد. لبخندی پر از درد.

حس می کردم چشمانش نیز غمگین است.

ه نگاه خیره اش لحظه ای از صورت من جدا نمی شد.

- من دوست ندارم تو فکر کنی من عوضی ام. از این که اینجوری درباره ام فکر می کنی اینجوری به من نگاه می کنی حالم از خودم بهم میخوره.

تعجب کردم!

یعنی نظر من اینقدر برای او مهم بود؟!

نظر منی که هیچ نسبتی با او نداشتم و تنها رابطه‌ام با او
دوست همسر موقتش بودن بود.
نگذاشت سوالم را پرسم.
آن شب آمده بود تا حرف بزند.
تا قصه‌اش را بگوید.

تا درد و دل هایش را بیرون بریزد و سر از رازش بردارد.

- مادر من زن پولداری بود خیلی پولدار. از پدرش یه ارث
بزرگ بهش رسیده بود همه چی داشت خونه و زمین و
باغ به هیچکس احتیاج نداشت این اطرافیان‌ش که بودن
بهش احتیاج داشتن اما یه روز چشم باز کرده و دید که
دیگه هیچی نداره. نه تنها که از ملک و املاکش هیچی
باقی نمونده بود دیگه شوهرش هم براش نمونده بود.
بابام با مهربونی و زیون چرب و نرم هرچی که مادرم
داشت ازش گرفت و به نام خودش کرد یک روز که مادرم
چشم‌ماش رو باز کرد و سرش رو زیر برف کشید بیرون
فهمید بابام همه چی رو با یه زنه دیگه ازدواج کرده مادرم
داغون شد بیشتر از خراب شدن زندگیش به خاطر از
دست رفتن مال و اموالش ناراحت بود نه که بگم خیلی

در قید و بند و مال دنیا بود نه. نه که بگم از دست دادن
بابام ناراحتش نکرده بود نه...



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۷۸

معتقد بود اگه با ساده لوحی همه اموالش به نام اون نمی کرد
حالا هم خود شوهر داشت و هم مال و اموال، هم اینکه
بچه هاش پدر داشتن خیلی تلاش کرد وقتی نمیتونه پدر و
بچه هاش برگردونه لااقل یه بخشی- از اموالش رو برگردونه
تا بتونه برای من و خواهر و برادرم پشتوانه باشه از نظرش
ماهایی که بدون پدر داشتیم بزرگ شدیم مثل من قرار بود

تو این جامعه خیلی آسیب ببینیم دوست داشت هر طور شده لاقل یه بخشی- از اون چیزایی زو که از دست داده برگردونه تا بتونی به کمکش به قول خودش ما رم سر و سامون بده.

نگران مادرم بودم. نگران روح آسیب دیده اش نگران دوتا خواهر و برادرم مادرم فقط چهل سالش بود که بابام زن گرفت و رفت تو چهل سالگی پیر شد بی پدر شدیم تنها شدیم سخت بود....

سکوتش چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

- میترا، زنم رو میگم دختر زن دوم بابام بود از شوهر اولش تنها بچه اش بود یه مدت بعد از ازدواج مادرش با بابام یواش یواش راهش به خونه‌ی ما باز شد خیلی بدم میومد ازش همه امون بدمون می اومد اما مادرم انقدر توی گوشمون خوند که اونم یه بچه اس مثل ما اونم قربانی این ماجراست، که کم کم به خانه و زندگی و خلوتمون راهش دادیم.

اما یک بار دیگر توسط اونا غافلگیر شدیم.

میترا عاشقم شده بود.

وقتی فهمیدم که عاشقم شده یه بار دیگه ازش بدم اومد هر چقدر که سعی می‌کردیم دل مو با مو صاف کنی ولی بازم هیچ وقت یادم نمی‌رفت مادر اون باعث و بانی بدبختی های مادر ما و خود ما بود.

محال بود که بتونم باهاش مثل یه آدم معمولی رفتار کنم چه برسه به اینکه باهاش ازدواج کنم! چه برسه به اینکه کنارش خوشبخت بشم برای من این محال ترین اتفاق دنیا بود. همین حالا هم مطمئنم هیچ وقت کنار میترا خوشبخت نمی‌شم وقتی فهمیدم عاشقمه یه بار دیگه ازش بدم اومد ولی اون کوتاه بیا نبود. برای داشتنم خیلی دست و پا زد و تلاش کرد اما هیچ کدوم راه به جایی نبرد جز یه چیز بهم قول داد اگه راضی بشم باهاش ازدواج کنم اونم یه کاری میکنه همه اموالی ما که مادرش و پدرم گرفتن رو به مادرم برگردونه. دست گذاشت روی نقطه ضعفم این تنها چیزی بود که می‌تونست منو وادار کنیم که باهاش ازدواج کنم. می‌خواستم سرمایه مادر و خواهر و برادرام رو برگردونم بالاخره باهاش ازدواج کردم بعد از ازدوایم به قولش وفا کرد البته همه رو که نه ولی یه بخشی— از دارایی های مادرم

رو برگردوند مادرم همه رو داد به من و خواهر برادرانم و شد
سرمایه کار. ولی هیچ وقت هیچ وقت میترا برای من زن
نشد. عشق نشد. هیچ وقت نتونستم دوشش داشته باشم
هیچ وقت نتونستم کنارش خوشبخت باشم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۷۹

آدم پیرسم پس چرا طلاقش نمی دهی.

اما نیازی به سوال پرسیدن نبود اینجا پای یک بچه وسط بود و آن‌ها هم حتماً مثل خیلی زوج‌های دیگر بخاطر فرزندشان کنار هم مانده بودند.

دستش را به سرش کشید و پرسید: چای نداری سایه سرم خیلی درد می‌کنه

زیادی راحت بود مردک!

بی‌هوا خراب شده بود سرم و داستان زندگیش را برایم گفته بود و کلاً تصورات ذهنی‌ام را به هم ریخته بود و دستور هم می‌داد!

برایش چای آوردم و مقابلش گذاشتم.

ارنجش را روی زانو گذاشت و به جلو خم شد و دستانش را به صورتش کشید و گفت: امشب عروسی دخترخاله‌ی میتراس. دخترخاله‌ی میترا از خواهرش بهش نزدیکتره. من الان باید اونجا باشم کنار زن و بچه‌ام باشم و باهاشون برقصم و مثل یک زوج خوشبخت از عروسی لذت ببریم اما

اینجام اومدم درباره‌ی خودم و گذشته‌ام به تو توضیح می‌دم....

صورتش را از حصار دستانش خارج کرد و پرسید: می‌دونی چرا؟

سر بالا انداختم: نه.

سرش هنوز به سمت پائین خم بود اما نگاهش بالا و مستقیم به من دوخته شده بود گفت: چون نظرت برام خیلی مهمه. چون وقتی امروز بهت گفتم موهای قشنگی داری حس کردم هزار بار بهم گفتم مرتیکه‌ی هوسباز. اصلا چشمت این جمله رو فریاد می‌زد.

استکان را برداشت و کمی از چایش را نوشید و من عجله داشتم حرفش را تمام کند و برود.

اما در یک حرکت احمقانه به جای اینکه حرف را کوتاه کنم پرسیدم: چرا نظر من برات مهمه.

سرش را بلند کرد.

صاف نشست.

انگار که تکه‌ای چوب پشت سرش گذاشته باشند و گفته باشند باید به صافی همین چوب بنشیند.

چشمان باز در چشمانم خیره شد و جوابش قلبم را از کار انداخت وقتی که گفت: چون خیلی دوستت دارم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۸۰

چند لحظه پلک بست و دوباره باز کرد: از وقتی دیدمت نسبت بهت یک حسی دارم که همه‌ی آدمای اطرافم فرق می‌کنه. از وقتی که دیدمت هربار که بعدش دیدمت قلبم یه جور دیگه تپیده. نفسم یه جور دیگه تند شده حالم یه جور عجیبی خوش شده عشق و دوست داشتن همین مگه نه؟ همین که هر وقت اونی که عاشقشی - رو میبینی حالت یه جوری خوش باشه که کنار هیچ کس دیگه نیست؟ حتی قهر و عتابت برام قشنگه اخم و خشم برام دلپذیره هر کاری که می‌کنی به چشم شیرین میاد

دست سنگین شده‌ام را به سختی بالابردم.

بالا بردم تا سکوت کند و ادامه ندهد.

علیرضا داشت این حرف‌ها را می‌زد؟!

شوهر رویا؟

شوهر دوستی که از خواهر برایم نزدیکتر بود؟

گاهی از مادر برایم دلسوزتر شوهر زنی داشت این حرف‌ها را می‌زد که تمام امید آن زن بود؟!

علیرضا نمی دانست رویا چقدر دوستش دارد؟! علیرضا نمی دانست اگر باد به گوش همسرش برساند که این حرفها را به من زده هردویمان از چشمش می افتیم؟

آن وقت من بدون رویا در این شهر بی کس ترین بودم.

زبانم در دهان تکان نمی خورد!

زبانم در دهانم مرده بود گمانم!

به سختی نشان دادم که می خواهم برود.

با حال خرابش حال خرابم را فهمید دست روی زانوهایش فشار داد از جای برخاست سرش پایین افتاده بود اما قامتش راست بود. گامهایش را به سمت درکشاند.

در را باز نکرد در حالی که پشتش به من بود گفت: نمیدونم با گفتن این حرف شاید بیشتر از قبل ازم بدت بیاد اما حالم خوبه سبک شدم حالم خوبه که حرف دلم رو بهت زدم.

دست روی دست گیر گذاشت و به سمتم برگشت: من امشب یکی از ممنوع ترین کارهای دنیا را انجام دادم سایه تو یه زن شوهردار و منم یه مرد زن دار به جای یه زن دوتا زن

دارم اما یه چیز رو خوب میدونم کسر ل برای تو شوهر نمی
شه، مرد زندگی نمیشه، یارو یاور نمیشه، پشت و پناه نمیشه
یه روزی حرف من می فهمی و باور می کنی و امیدوارم که
اون روز خیلی دیر نباشه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۸۱

قفل در را باز کرد اما هنوز میل برای رفتن نداشت: منم یه
روزی اگه بفهمم اندازه یه پرکاه، توی قلبِ تو نسبت به

من حسی— هست؛ رویا و میترا که خوبه به خاطر تو از همه ی زنهای دنیا میگذرم. فقط کافیه این رو متوجه بشم که تو میخوای کنارم باشی. کار الانم ممنوع اس، عشق الانم ممنوع اس، ولی قلبم زیون نفهمه هرچی نشستم زدم تو سرش که نکن بی قرار نباش اینجوری خودتو به در و دیوار نزن زیون نفهمه که نفهمه. امروز که سر برهنه توی آشپزخونه ی خونه ی رویا دیدمت دلم یه جوری از سینم رفت یه جوری لای تار تار موهات گیر کرد که هنوز که هنوز برنگشته دیگه طاقت نیاوردم اومدم این حرف ها رو زدم که سبک بشم فقط خواستم سبک بشم تورو خدا از من ناراحت نباش سایه تورو خدا از این به بعد از من بدت نیاد اگه قراره حرفایی که امشب شنیدی باعث میشه بیشتر از من متنفر بشی— همین الان همه حرفامو دفن کن. فکر کن امشب اصلا وجود نداشته.

دیگر نماند.

انگار حرف هایش تمام شده بود نه اینکه ته کشیده باشد در چشمانش به اندازه دنیایی حرف وجود داشت اما دیگر میلی برای ادامه اش نداشت.

دستگیره را فشرد و بالاخره از خانه خارج شد خانه ای که با شنیدن حرفهای علیرضا برسرمن آوار شده!

پاهایم دیگر نتوانست وزنم را تحمل کند روی مبل افتادم نگاهم چسبیده بود به دستگیره‌ی در.

دری که علیرضا از آن خارج شد و حتی یک لحظه هم کنده نمی‌شد.

حرف‌هایش، آخر حرف‌هایش؛ هرچه بیشتر می‌گذشت برایم غیر قابل‌باورتر می‌شد. انگار یکی میان مغزم نشسته بود و جملات علیرضا را هی می‌گفت و هی می‌گفت. گفته بود دوستم دارد!

گفته بود حاضر است به خاطر من از همه زن‌های دنیا بگذرد!

گفته بود بعد از اولین ملاقات ما هر بار که مرا می‌بیند قلبش تپش می‌گیرد!





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۸۲

چیزهای دیگری هم گفته بود و من با هر جمله‌ی علیرضا،
رویای عزیزم را پیش چشمانم تصور کرده بودم.

عشق و علاقه‌ای که او نسبت به رویا داشت قلبم را به
درد آورده بود.

دستم را روی صورتم گذاشتم و چشمانم را بستم تا دیگر
به درخیره نباشد؛ نمی‌خواستم علیرضا را باز ایستاده در
آنجا با آن جملات نفرین شده تصور کنم.

صورت مهربان رویا پشت پلک‌هایم نقش بست چطور
ممکن است؟

دلم به درد آمده بود.

اشک از پشت چشمانِ بسته‌ام، از لای پلک‌های به هم پیوند خورده‌ام روی صورتم جاری شد. دلم برای خودم سوخت.

دلم برای رویا سوخت.

دلم برای علیرضا و میترا همه آدم‌هایی که سرنوشتی مثل سرنوشت ما داشتن سوخت.

قلبم به درد آمد دردی عجیب از توی سینه تاشانه و گردنم امتداد پیدا کرد.

کاش یکی می‌آمد و سیلی محکمی به صورتم می‌کوبید و مرا از مرا از این کابوس لعنتی بیدار می‌کرد.
روی کاناپه دراز کشیدم.

دستم را محکم میان موهایم کشیدم.

جلوگیری از ریزش اشک‌هایم در توان من نبود.

نمی‌دانستم باید از چه کسی- متنفر باشم فقط می‌دانستم که باید برای همه دل بسوزانم. صبح وقتی روشنایی اندکی از روز به خانه تاریک من رسید سردردی وحشتناک و چشمانی ورم کرده نتیجه‌ی شب تلخی شد که گذرانده بودم.
باید به کافه می‌رفتم اما هیچ میلی برای رفتن نداشتم.

تمایلم به بیشتر خوابیدن بود.
 خواب مغزم را از آشوب افکار ویران گرهای می کرد.
 ولی چاره‌ای نبودم.
 دوش کوتاهی گرفتم.
 لباس مرتبی پوشیدم و کمی آرایش بر صورت نشاندم.
 تمام طول مسیری که با پیاده روی طی شده بود باز علیرضا
 و حرف‌هایش در ذهنم تکرار می شد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۸۳

با تن و روحی خسته به کافه رسیدم.
 کسرا! آنجا بود کتاب و خودکار به دست پشت یکی از میزها
 نشسته و درس می خواند.
 در را باز کردم؛ صدای آویز پشت در توجه اش را جلب کرد.
 آویز را در سفرمان به بوشهر خریده بودیم و صدای برخورد
 گوش ماهی ها با در و با هم برای من خیلی دلنشین بود
 مرا که دید گل از گلش شکفت.
 لبخند بزرگی بر لبش نشست.
 کتابش را بست و از روی صندلی بلند شد و با لبی پر خنده
 به سمتم آمد.
 نگاهش را می شناختم و می دانستم پشت این چشمان پر از
 شیطنتش چه چیزی نهفته است. و من هم بدم نمی آمد که
 از آنچه که در ذهن او می گذشت.
 رابطه با او می توانست قدری انرژی های منفی نشسته در
 وجودم را خالی کند.
 پس دل به دلش دادم و همراهش شدم.

جلو آمد و هر دو دستم را گرفت و با محبت گفت: سلام
سایه خانون قشنگم.

لبخند زدم و گفتم: سلام خوبی؟ خسته نباشی.

و جمله علیرضا در گوشم اکو شد "کسرا برای تو مرد نمیشه.
یار یاورم نمیشه. پشت و پناه نمیشه"

دستم را فشرد و گفت: من که الان و با دین تو خیلی خوبم.
تو چطوری؟ روبه راهی؟ دیشب که بدجوری از دست من
شکار بودی.

خندیدم: هنوز هم یکم از دستت شکارم ولی چه کنم که
بخشش از بزرگانه.

دستش را دور کمر پیچید گفت: ای من به فدای شما
خانوم بزرگوار.

به سمت آشپزخانه هدایت کرد.
 پا به پایش رفتم.
 می دانستم که چه قصدی دارد.
 میان راه از حرکت ایستاد و گفت: تا تو بری توی آشپزخانه
 منم در رو قفل کردم و اومدم.
 به سمت درِ کافه پا تند کرد در را قفل کرد و تابلو بسته
 است راه انداخت.
 نمی خواست کسی مزاحم شود.
 دم درِ آشپزخانه منتظرش بودم.
 از صبح پیش بینی می کردم بخواهد کارش را در آشپزخانه
 انجام دهد و از همین رو تمیز و مرتب آمده بودم.
 تا به من رسبو دست پشت گردنم انداخت لبش را قفل
 لبهایم کرد.

لبهایش به ولع از لب‌هایم کام می‌گرفتند و دستانش
حریصو پر حرارت بر تنم نقش محبت و یا شاید هم نقش
هوس می‌زدند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۸۴

کف آشپزخانه‌ی کوچکِ کافه روی یک پتوی نازک مسافرتی
برهنه در آغوش کسری! دراز کشیده بودم و به گمانم حال هر
دویمان بهتر بود.

من که یقیناً خیلی روبه‌راه‌تر بودم.
او هم که معمولاً مردِ پر نیازی بود.

سعی می‌کردم به علی و حرف‌هایش فکر نکنم و او را در گوشه‌ای از ذهنم بیندازم.

کسر۱ گردن جلو کشید و لبش را به لبم رساند و آنها را به اسارتی چندین باره در طی آن روز درآورد.

با آنکه خسته بودم و مثل او انرژی نداشتم اما با خیال خام اینکه فقط یک بوسه است همراهی‌اش کردم.

ولی بازی دستانش که آغاز شد و حرکاتش که میل دوباره‌اش را برای تکرار آنچه که دقایقی پیش میانمان اتفاق افتاده بود نشان داد کلافه‌ام نمود.

من دوست داشتم استراحت کنم.

ساعتی را دراز بکشم و پس از آن با یک فنجان قهوه و تکه‌ای کیک یا شاید هم یک لیوان معجون انرژی از دست رفته‌ام را جبران کنم.

کسر۱ همان بار اول همه‌ی انرژی‌ام را گرفته بود واقعا دیگر جانی برای بار دوم نداشتم.

اما او آنچنان با اشتیاق پیش می‌رفت که دلم نیامد مانع‌اش شوم.

بار دوم برای من خسته کننده، طولانی و کمی هم دردناک گذشت.

تمام که شد در حالی میان آغوش شوهرم خوابیده بودم که قسمت پائین شکمم قدری درد داشت و بدن خسته‌ی خسته بود.

چند دقیقه‌ای که گذشت دست روی سینه‌اش گذاشتم تا از جای برخیزم و برای خودم چیزی آماده کنم. محکم در آغوشم گرفت. آهسته گفتم: کسرا صبحونه نخوردم گرسنه‌ام.

دستاتش را بی میل باز کرد. بعد از استفاده از دستشویی لباس هایم را پوشیدم. در کافه را گشودم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. به کسرا که لباس می‌پوشید نگاه کردم و پرسیدم: برای تو هم معجون درست کنم.

به سمت دستشویی رفت و گفت: آره عشقم ممنون.

پوف کلافه‌ای کشیدم و غر زدم: د آخه با این کمر معجون
می‌خوای چیکار همینجوریش پدر من رو در آوردی.

در دستشویی را باز کرد و قبل از ورود با خنده گفت: صداتو
شنیدم خانوم. معجون می‌خوام بخورم تقویت بشم برای
راند سوم.

چشم غره‌اش رفتم و موز و مغز گردو را در مخلوط کن
ریختم



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۸۵

معجون آماده شده‌ی پر ملات را در دو لیوان ریختم.
 درون همان آشپزخانه پشت میزی که بیشتر مخصوص
 انجام کارهایم بود نشستم.

کسرا نیز پشت میز مقابلم نشست و لیوان را به سمتش
 کشید: بخوریم جون بگیریم برای راند بعدی.

چپ‌چپ نگاهش کردم و او با خنده و سرخوشی گفت: بابا
 چند روز نبودی نمی‌خوای جبران کنی؟

-والا طبق قانون و شرع و عرف هرچی که بخوای حساب
 کنی جبران کردم. من همه‌اش چهار روز نبود و همه‌ی ادم‌ها
 هفته‌ای دوبار این کار رو انجام می‌دن تو برای جبران چهار
 روز نبودن من دو بار انجام دادی دیگه بسه.

با غرور خندید: من با همه‌ی آدم‌ها فرق می‌کنم عزیزم.

بحث را عوض کردم: کسر۱ من می‌خوام درباره‌ی رابطه‌امون باهات حرف بزنم...

شیطنت کرد: داریم درباره‌ی رابطه‌هامون حرف می‌زنیم دیگه...

میان حرفش رفتم. کسر۱ لطفا جدی باش حرفی که می‌خوام بزنم مهمه. من یکبار شکست خوردم این بار نمی‌خوام دوباره تجربه‌ی تلخ قبل تکرار بشه بهتره هرچه زودتر با خانواده‌ات حرف بزنی تا تکلیف منم مشخص بشه.

از چهره‌اش، مشخص بود میلی برای این بحث ندارد. سایه جان گفتم که حرف می‌زنم خیالت راحت.

با لجاجت پرسیدم: کی قراره حرف بزنی کسر۱ به من زمان بده. برام تاریخ مشخص کنم بدونم سر فلان موقع تکلیفم مشخص می‌شه. من الان نباید سر این چیزا با تو بحث کنم کسر۱، من دختر نوجون نیستم که با دوست پسریم دربارهی اینکه به خانواده‌اش معرفیم کنه بجنگم.

-اصلا لازم نیست بجنگی قربونت بشم. من خودم باهاشون حرف می‌زنم خیالت راحت.

خیالم راحت نبود.

از کسرا خیالم راحت نبود.

حرف‌های که علیرضا زده بود نیز بیشتر فکرم را به هم ریخت.

-کسر۱ اگه یک وقت من حامله بشم می‌دونی چی به سرم میاد؟ چه بی‌ابروی به پا میشه؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۸۶

سرش با شتاب بالا آمد: حامله بشی؟!

قاشق را در لیوان رها کرد: مگه تو قرص نمی خوری؟!

بلوفم گرفت!

انگار او هم یادش نبود من قبلا گفته ام که دیگر نمی توانم
بچه دار شوم.

نمی‌دانم شاید هم اصلا برایش مهم نبود که بخواهد یادش بماند.

شاید او هیچ برنامه‌ای برای آینده با من نداشت و از همین رو بچه‌دار شدن یا نشدنم آنقدر اهمیت نداشت که در ذهنش بماند.

به هرحال فراموشی او و احتمال حاملگی‌ام فعلا برای من دست آویز خوبی بود تا بترسانمش و لااقل تکلیفم روشن شود.

سرتکان دادم: قرص می‌خورم ولی هر وسیله‌ی جلوگیری بالاخره یک ضریب خطا داره با این همه شور و حرارت تو اگه یک وقت اتفاقی بیفته اونی که بی‌آبرو میشه منم.

با لحنی خاص انگار که می‌خواست از همان لحظه خودش را از زیر هرگونه مسولیت بیرون بکشد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: بهتره خیلی مراقب باشی سایه چون دقیقا همون طور که خودت گفتی اگه اتفاقی بیفته اونی که بیشترین ضربه رو می‌خوره خود تویی.

چند ثانیه به او که بی خیال دوباره با معجونش درگیر شده بود با چشمان وق زده نگاه کردم.

کلمه‌ی کسرا! میان بهتم گم شد و بریده بریده از زبانم خارج گشت: ک... کسر... کسرا...

سر بلند کرد و نگاهم نمود.

همانطور مبهوت پرسیدم: یعنی چی؟

بی خیال قاشق را در ظرف چرخاند: سایه این همه تعجب نداره بالاخره تو باید درک کنی که راضی کردن خانواده‌ام زمان می‌بره تازه بعدش هم باید فکر مسائل دیگه باشیم به این راحتی نیست که یک هفته‌ای همه چی تموم بشه.

نمی‌دانستم باید حرفش را باور کنم یا نه؟

واقعا چون راضی کردن خانواده‌اش طول می‌کشید انقدر از حمله شدن من می‌ترسید یا چون می‌داند قرار است شانه خالی کند از همان اول خط و نشان می‌کشد. باقی معجون در سکوت صرف شد.

هر کدامان در دنیای خودمان غرق بودیم، من نگران آینده‌ای که معلوم نبود کسر۱ برایش چه برنامه‌ای دارد و کسرا هم نمی‌دانم چه فکری آن‌گونه به همش ریخته بود.

چند روزی گذشت.

اردیبهشت ماه روزهای آخرش را می‌گذراند.

عصر یکی از آخرین روزهای بهترین ماه فصل بهار در خانه‌ام نشسته بودم و رمان جدیدی می‌خواندم.

ان روزها کسر۱ همچنان مهمان داشت و رویا هم با کار و شوهرش سرگرم بود.

من بر خلاف میلیم رابطه‌ام را با رویا کم کرده بودم تا با علیرضا هم برخورد نداشته باشم.

کتاب را که از شب قبل درگیرش شده بودم بستم و پلک‌هایم را بر هم گذاشتم تا قدری چشمانم آرام گیرد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۸۷

اما هنوز پلک‌هایم به هم نرسیده بودند که یکی چند ضربه
با به در کوبید.

از جا برخاستم و با عجله به سمت در رفتم.

شخص پشت در ضرباتش را پی‌درپی بر در وارد می‌کرد.

معلوم بود عجله دارد و بی‌قرار است.

در را که گشودم هستی را پشت در دیدم.

آشفته و به هم ریخته بود.

بی‌قراری و نگرانی از چشمانش می‌بارید.
آرایش به صورت نداشت و لباس‌هایش مثل همیشه زیبا
نبود.

با لب و لوجه‌ای آویزان سلام کرد.
-سلام مامان.

از جلوی در کناررفتم تا وارد شود.
-سلام عزیزم.

مهرداد همراهش نبود.
حدس زدم با او دعوا کرده باشد.
مستقیم رفت و خودش را روی کاناپه رها کرد.
کنارش نشستم و پرسیدم: خوبی هستی؟

بغض داشت.
چشمانش پر از اشک بود وقتی که نگاهم کرد: بد نیستم.

دستش را در دست گرفتم و با دلشوره پرسیدم: چیزی شده؟ چرا اینجوری؟ نگرانم کردی؟

اشک از چشمانش جاری شد.
-مامان...

صدایش می لرزید و اندازه‌ی یک دنیا بعض داشت.
نگرانی‌ام بیشتر شد: جان دلم؟ چی شده مامان؟

چانه‌اش لرزید و اشک‌هایش شدت بیشتری گرفتند: بابا داره زن می گیره.

جا خوردم!
غافلگیر شدم!
ناراحت شدم!

راستش نمی‌دانم کدام یک دقیقا برایم اتفاق افتاد.
اما اینطور بدون مقدمه و ناغافل برایم قدری دور از انتظار
بود.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۸۸

رنجی که در صدای هستی نهفته بود قلبم را به درد می
آورد.
دستانش را در دست گرفتم.

راستش درست نمی‌دانستم برای تسلای آن همه غم
نشسته در وجودش باید از چه کلمه ای استفاده کنم.

مغزم سعی کرد از کلمات روتین و تکراری که معمولاً در این
گونه مواقع استفاده می شد کمک بگیرد.

لبخند کمرنگی بر لب نشاندم؛ چشمانم به خاطر اشک
نشسته در آن ها می سوخت.

نه بابت ازدواج سعید، بلکه بابت غمی که هستی از خود
نشان می داد.

آهسته پلک بستم و باز کردم گفتم: قربونت برم این حق
مسلم به پدرته. تو که توقع نداشته تا آخر عمرش تنها
بمونه اون جوونه حق زندگی داره باید ازدواج کنه.

چانه اش بیشتر لرزید.

هق هق کرد: ولی مامان من امیدوار بودم تو یک بار دیگه
برگردی پیشش. امیدوار بودم همگی توی خونمون دور هم
جمع بشیم مامان من نمی‌تونم یک نفر دیگه رو جای تو
توی خونه ی بابا تحمل کنم مامان اون خونه ای که تو با

چه امید و آرزوی وسایلو خریدی؛ آشپزخونه رو چیدی؛
 پذیرایش رو مرتب کردی قراره مال یکی دیگه بشه؟
 قراره جای تو گلدونا رو آب بده؟ جای تو به باغچه رسیدگی
 کنه؟ جای تو برای بابام غذا پزه؟

هق هقش بیشتر شد: جای تو توی تخت بابام بخوابه؟

اشک‌های من هم جاری شد.

دلم برای خانه و زندگیم تنگ شده بود.

او قرار بود جای من پرده‌ی کریستالِ دوست داشتنی‌ان را
 دستمال بکشد.

او قرار بود جای من برگهای دیفن محبوبم را تمیز کند.

او قرار بود جای من با گلدان‌ها حرف بزند. همه‌ی این‌ها
 به کنار او هم مثل من هر سال برای هستی در خانه‌اش تولد
 می‌گیرد؟

میدانست هستی دوست دارد شب تولدش فقط یک
 شمع روی کیکش باشد؟

می دانست دخترکم برای شب تولدش یک غذای تکراری
دوست دارد؟

قرار بود جای من را در زندگی سعید پر کند اما بر سر هستی
چه می آمد؟

حتی برای من با آن سنم سخت بود چه برسد به دختری
با سن و سال او!

منی که مادر بودم اگر تصور می کردم روزی به خانه امان پا
بگذارم به جای مادرم کس دیگری را در خانه ببینم می
شکستم چرا توقع داشتم اشک های دخترم جاری نباشد؟
او جای من با پدرش زندگی نکرده بود گناهی نداشت فقط
پدر و مادرش را میخواست دوست داشت پدر و مادرش
همیشه کنار هم باشند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۸۹

هستی رفته بود.
 گریه‌هایش را کرد؛ گله‌هایش را کرد؛ بار عذابِ وجدان مرا
 که سنگین نمود رفت.
 تنهایی بد دردی بود.
 غریبی و بی‌کسی نیز همین‌طور.
 کسی— را نداشتم تا برایش درد و دل کنم یا از غصه‌هایم
 بگویم.
 کسی را نداشتم تا به خانه‌اش بروم و ساعتی را کنارش وقت
 بگذرانم.
 دلم خواهر داشتن می‌خواست.
 گوشی تلفن را بردارم و ساعتی طولانی با او حرف بزنم.

تنها پناه من در آن روزهای سخت رویا بود که او را هم
داشتم از خود دور می کردم.

اما آن لحظه بد جور دلتنگش بودم، دلم حرف زدن و درد
دل کردن با او را می خواست.

شماره اش را گرفتم.

نفس نفس زنان در حالی که صدای موسیقی همه ی
اطرافش را پر کرد بود جواب داد: سلام خانوم بی معرفت.

صدایش همیشه دوست داشتنی بود.

چند روزی می شد ندیده بودمش و دلتنگ بودم: سلام
قربونت بشم خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

-اگه واقعا دلتنگی من تا نیم ساعت دیگه خونه ام تو هم بیا.

تا آمدم حرف بزنم گفت: نه نه سایه تو نمی خواد بیایی
خودم میام دنبالت.

-باشه پس من آماده می شم منتظرتم.

چیزی نگذشت که رسید.

سوار ماشینش شدم و به محض نشستن گفتم: خوب می اومدی همینجا حتما باید بریم خونه ی تو؟

کمی صدای موسیقی را زیاد کرد و گفت: خسته ام سایه، عرق کردم دوست دارم برم خونه، دوش بگیرم لباس عوض کنم و استراحت کنم.

همین طور هم شد.

تا به خانه رسید خودش را در حمام انداخت.

به اشپزخانه سرک کشیدم.

قدری هویج در سطل آب گذاشته بود.

فریزرش را چک کردم؛ بستنی داشت.

آب هویج گرفتم تا همراه بستنی بخوریم.

رویا عاشق آب‌هویج و بستنی بود، هر چند که نگرانی بابت
چاق شدن اجازه نمی‌داد زیاد از طعمش لذت ببرد.



#شکسته‌ترازانار

#پارت ۲۹۰

وقتی که آمد و لیوان‌های پر و پیمان را روی میز دید گل از
گلش شکفت.

پشت میز نشست و گفت: قربون دستات برم دوست جونی
خودم.

لیوان را مقابل خودش کشید.

روبه‌رویش نشستم.

-موهات رو خشک می‌کردی سرما نخوری؟

دستی میان موهای خیشش کشید: نه خوبه گرم بود.

نگاهم کرد و پرسید: چه خبر بنظر می‌رسه پکری؟

با قاشق محتویات پیش رویم را هم زدم و گفتم: آره پکرم.

-چرا؟

-امروز هستی اومده بود دیدنم. خیلی به هم ریخته بود
باباش می‌خواد زن بگیره اگه بدونی چقدر ناراحت بود.

صورت رویا در هم شد.

- آخ الهی بمیرم براش

نفسم را آه گونه بیرون فرستادم: رویا انقدر گریه می کرد.
دلم ریش شد.

صورتش را جمع کرد و گفت: سایه جان حق داری ناراحت باشی، بچه اته دلت می سوزه ولی بالاخره اونم باید شرایط تو رو درک کنه. هم شرایط تو هم سعید، شما هم برای خودتون زندگی دارید باید برید دنبال زندگی تون.

دستم را روی صورتم از بالا تا پائین کشیدم و گفتم:
نمی دونم، نمی دونم باید چیکار کنم رویا. از یک طرف هستی
از یک طرف کسرا و بی خیالی هاش. زندگی من شده کلاف
سردرگم. نمی دونم چی رو درست کنم چیکار کنم حواسم به
کی باشه.

دست زیر چانه اش گذاشت: کسرا چیکار کرده مگه؟

قاشق را باز در لیوان چرخاندم.
بستنی تقریباً کامل آب شده بود.

- چی بگم رویا؟ کسرِ خیلی بی‌خیاله می‌گه با خانوادهام
حرف می‌زنم. می‌گه قصد دارم همه چیز رو دائم کنم اما
راستش رو بخوای دیگه کم کم دارم حس می‌کنم همه‌ی
حرف‌هاش الکیه فقط واسه از سر باز کردن من قول و
قرار الکی می‌زاره. بالاخره من که دختر نووجون نیستم
می‌فهمم بعضی- حرف و رفتارهاش چقدر سرسریه. هر چی
پیشش هستم توی فکر عشق‌بازی و دست مالی کردنمه
اما وقتی ازش دور می‌شم انگار نه انگار.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۹۱

کمی مکث کرد اما بالاخره پرسید.
-یعنی می‌خواهی بگی قصدش جدی نیست؟!

سریالا انداختم: نه راستش فکر می‌کنم کسرا به من به چشم
یک زن بیوه نگاه می‌کنه که یک مدت باهاش باشه و ازش
لذت بیره بعدهم هر کدوم بریم دنبال زندگی خودشون.

ادامه‌ی حرفم اصلاً مطابق میل نبود و بارها و بارها در
ذهنم به او فکر کرده و انکارش کرده بودم.
برای اولین بار جرات بر زبان آوردنش را به خودم دادم.

-رویا فکر می‌کنم از همون اول هم هیچ‌چی واسه کسرا
جدی نبود. من براش فقط یک زن بیوه بودم که می‌تونست
بدون دردسر باهام رفع نیاز کنه هر وقت هم دلش خواست
ولم کنه بره. حسم بهم می‌گه من فقط براش که شریک

جنسی- بی دردر هستم و یک زنی که بتونه جمع و جورش
کنه به خونه و زندگی و شکمش برسه.

رویا متفکر نگاهم کرد: من فکر می کنم برات سوتفاهم پیش
اومده سایه، چون اکثرا درباره ی ازدواج پسرهای جوون و
زن های مطلقه اینجوری میگن و همچین تصویری دارن
برای تو هم این ذهنیت به وجود اومده که کسر۱ فقط یک
هوس زود گذر داشته.

دلداری خوبی بود.

خوشبینانه و دلنشین.

یقینا بدم نمی آمد اشتباه فکر کرده باشم.

اصلا دلم نمی خواست در سن سی و شش سالگی برای بار
دوم از یک مرد بازی خورده باشم.

اما تفکرات و حس های من هر روز نسبت به کسر۱ قوی
می شد.

از روزی که این فکر به سرم افتاد هر بار حرکتی کرد یا اتفاقی
افتاد که باعث شد حسم بیشتر تقویت شود.

رویا وقتی دید من ساکت و در فکر خودم سیر می‌کنم از جا بلند شد و پرسید: واسه شام چی می‌خوری درست کنم.

من هم از جا برخاستم: بیا بشین تو خسته‌ای خودم یک چیزی درست می‌کنم.

به سمت سینک رفت و آب را باز کرد: باشه پس تو زحمت شام رو بکش منم اینا رو بشورم.

بازویش را گرفتم: برو یک دقیقه بشین استراحت کن من خودم می‌شورم.

اسکاج را توی سینک انداخت: آخ مایع ظرفشویی ندارم. باید برم بخرم بیام.





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۹۲

باز گفتم: می‌خواهی من برم بگیرم؟

به سمت سالن رفت: نه دختر خوب تو چرا امروز واسه همه چی داوطلب میشی؟ زحمت بکش یک چیزی برای شام آماده کن الان برمی‌گردم.

مانتو و شالش را از روی مبل برداشت و پوشید: تو چیزی لازم نداری؟

-نه دستت درد نکنه.

-حالا که دادم می‌رم بیرون یک مقداری تخمه می‌گیرم مثل
قبلا تا نصف شب بشینیم به حرف زدن و تخمه شکوندن.

با لبخند بدرقه‌اش کردم و در پاسخش گفتم: بد فکری
نیست.

او از خانه خارج شد.
به سمت یخچال رفتم و بسته‌ای گوشت چرخ‌پایه
آورد. و در ظرف آب گرم گذاشتم تا زودتر باز شود.
پیاپی بزرگی را شستم و مشغول رنده کردنش شدم.
تا سبب زمینی‌ها رنده شود یخ گوشت نیز باز شده بود.
سرگرم آماده کردن مایع شامی بودم که در باز شد.
از همانجا صدا زدم: رویا جان رفتی مایع بخری یا بسازی؟
اما به جای رویا صدای مردانه‌ای در گوشم طنین انداخت:
علیرضام.

هولزده از روی صندلی بلند شدم؛ طوری که صندلی عقب رفت و روی زمین افتاد.

بی توجه به آن روسری ام را برداشتم و به سر کشیدم.

هنوز درست و حسابی نپوشیده بودمش که علی خودش را به آشپزخانه رساند و نگران پرسید: چی شده؟ صدای چی بود؟

نگاهش کردم و با استرس پاسخ دادم: چیزی نیست خوبم، صندلی افتاد.

بی توجه به استرس و عدم تمایل من برای نزدیک شدنش جلو آمد و پرسید: صدای من رو شنیدی ترسیدی؟!...

دست روی سینه اش گذاشت و پرسید: از من ترسیدی؟!...

و باز یک قدم دیگر جلو آمد.

من همان قدم را عقب رفتم و گفتم: نزدیک نشو.

از شنیدن این جمله جا خورد.

انتظار شنیدنش را نداشت.

در صورتم خیره شد و گفت: از من نترس سایه من هیچ وقت بهت آسیب نمی‌زنم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۹۳

نمی‌دانم چرا یکباره زدم زیر گریه و گفتم: تو همین الان هم به من آسیب زدی لعنتی؛ توی خونه‌ی تنها دوست، تنها کسم وسط این شهر خراب شده دیگه احساس آرامش ندارم.

او هم صندلی را عقب کشید و نشست.
صدایش دلگیر بود: ببخشید که اذیت کردم سایه، اون شب حال خوب نبود...

مشتش را روی زانوش کوفت: من لعنتی اون شب حال خوب نبود اصلاً نمی‌دونم چرا همچین غلطی کردم.

پر از امید نگاهش کردم.
لبخند کم رنگی به صورتم اضافه شد و پرسیدم: یعنی اون حرف‌ها همه‌اش دروغ بود؟

نگاهش ثانیه‌ای از چشمانم کنده نمی‌شد.

سرتکان داد: نه هیچ کدوم دروغ نبود.

دستم روی زانویم مشت شد.

نالیدم: ازت متنفرم علی.

لبخند تلخی زد از جا بلند شد و گفت: هرچه از دوست رسد
نیکوست.

خواست از آشپزخانه خارج شود اما تردید کرد.
دوباره برگشت و دست روی پستی صندلی گذاشت.
-میشه ازت یک خواهشی بکنم؟

بی آنکه چیزی بگویم منتظر شدم تا حرفش رل بزند.
-لطفا به رویا از اون شب چیزی نگو. من نمی‌خوام دلش
بشکند. درسته ما عاشق هم نیستیم ولی داریم سعی می‌کنیم
روزهای زندگی رو با کنار هم بودن قشنگ‌تر کنیم.

سر بلند کردم و با بغض گفتم: فکرمی کنی روی گفتن دارم؟

فرصت جمله‌ی دیگری نشد.

صدای باز شدن در آمد و من بلافاصله دستم را در کاسه‌ی مایع شامی بردم و مشغول مخلوط کردن مواد شدم.

رویا وارد آشپزخانه شد و گفت: وای این خانوم قوامی من رو توی کوچه دید مگه ولم می‌کرد.

انگار علیرضا را بیرون دیده بود چون وقتی چشمش به صندلی روی زمین افتاد به جای سلام و علیک پرسید: چی شده؟ چرا صندلی روی زمین افتاده.

قبل از علی من با صداقت گفتم: آقا علیرضا یکهو اومدن من ترسیدم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۹۴

به شوهرش نگاه کرد.

لبخند دلنشینی صورتش را پر کرده بود و دل من برای عشقِ
نگاهش به درد آمد.

به سمت سینک رفت و شوهرش را مخاطب قرار داد: علی
جان بشین برات چای بیارم.

مرد آمد و روی صندلی مقابل من نشست.
سعی می کردم تا می توانم مانع از آن شوم که نگاهم بر
صورتش بنشیند.

رویا پرسید: سایه برنامه ی شاممون چی شده؟

روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم؛ بی‌آنکه چشمانم را به سمتش بچرخانم پاسخ دادم: شامی درست می‌کنم.

لبخند زد: دستت درد نکنه، خیلی وقته شامی‌هات رو نخوردم. علی شامی‌های سایه‌عالیه.

ما هر دو فقط لبخند زدیم.

سه فنجان در سینی گذاشت و گفت: علیرضا تو که واسه شام می‌مونی؟

مرد کوتاه مرا نگاه کرد: اگه مزاحم نباشم.

مزاحم که بود.

یقیناً مزاحم بود.

اما من خودم مهمان بود و هیچ کجایی دنیا مهمان به حضور
صاحب‌خانه در خانه‌ی خودش اعتراض نمی‌کرد.

رویا با سینی چای کنارمان نشست.

فنجانی مقابل شوهرش گذاشت.

دومی سهم من بود.

از جا بلند شدم و به سمت اجاق گاز رفتم.

تابه را روی آن قرار داده و قدری روغن ریختم.

علیرضا و رویا با هم حرف می‌زدند.

رویا مثل همیشه ناز می‌ریخت و دلبری می‌کرد.

کلا او به علیرضا که می‌رسید؛ ناز ریختن و زنانگی‌هایش
چندبرابر می‌شدند.

چند شامی درست کردم و در تابه قرار دادم.

صدای چلزلزشان بلند شد.

رویا از روزش می‌گفت و مرد با لبخند مهربانی بر لب دست
زیر چانه گذاشته حرف‌هایش را گوش می‌داد.

نمی‌دانستم چه چیز این مرد حقیقی‌ست!

ابراز عشقش به من یا نگاه محبت آلودش به دوستم!

اگر بازی می کرد که عجب بازیگر خوبی بود!



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۹۵

روزهای پرتلاطمی را می گذراندم.
هستی بابت ازدواج پدرش دلگیر بود.
غصه می خورد و مدام گله و شکایتش را برای من می آورد.
فکر نمی کرد پدرش به این راحتی پرونده ی زندگیش را بسته
باشد.

بی خبر از آنکه پرونده‌ی زندگی ما سال‌ها پیش بسته شده بود.

شاید همان روز عقد یا شاید هم شب عروسی.
شاید چند سال بعد وقتی پسرک کوچکم در شکمم مُرد.
نمی‌دانم کی، فقط می‌دانم که ما هیچ وقت زندگی نکردیم.

از سوی هر روز با کسرا برای اینکه مرا به خانواده‌اش معرفی کند یا درباره‌ی تصمیم ازدواجمان حرف بزند درگیری داشتم.

نگرانی بابت رویا و زندگیش که آن روزها بیشتر متوجه شده بودم تا چه حد متزلزل است نیز بر غصه‌هایم افزوده شده بود.

کسرا هر روز مرا از سر باز می‌کرد.

من هیچ میلی برای تحمیل خودم به او نداشتم اما ترجیح می‌دادم تکلیفمان روشن شود.

نه اینکه بگویم هیچ علاقه‌ای نسبت به او نداشتم؛ به هر حال حتی اگر عشقی هم درمیان نبود عادت بود.

هیچ زنی آن هم در شرایط من دوست ندارد دوبار بازی بخورد.

دوبار زندگی اش خراب شود.

بخصوص اگر برای بار دوم از مردی کوچکتر از خودش باشد؛ اینگونه احساس حماقتش بیشتر خواهد شد.

اما جلوی ضرر را از هر جا که می گرفتم منفعت بود.

اینکه بدانم مرا برای زندگی دائم می خواهد یا یک شریک جنسی- بی دردسر موقت باعث می شد بهتر تصمیم بگیرم و راحت تر کنارش بگذارم

در خانه با کسرا دعوایمان شده بود.

کسرا- عصبی کف هال راه می رفت و گفت: چرا این روزا انقدر نق می زنی سایه. بخدا پوستم کنده شد از دستت. مادرم حالش خوب نیست چشمش باید عمل بشه بزار روبه راه بشه چشم باهاش حرف می زنم.

مقابلش ایستادم: کی حرف می زنی کسر...؟ کی تکلیف من
مشخصه میشه؟ من اصلاً نمیخوام مجبور بشی. باهام
ازدواج کنی فقط میخوام بدون برنامه‌ات برای آینده چیه؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۹۶

جلو آمد.

هر دو دستم را گرفت: سایه خانوم، خانوم خانوما برنامه‌ی
من برای آینده هر چی که هست کنار توئه من فقط یک کم
زمان میخوام.

بی حوصله پرسیدم: چقدر زمان می‌خوای؟ چیزی از مهلت
صیغمون نمونده کسرا تموم بشه می‌خوای چیکار کنی؟

دستم را فشار داد: نمی‌زارم تموم بشه قبل از تموم شدنش
همه چی رو بهشون میگم

- کسر- برای بار هزارم بهت میگم اگه نمی‌خوای کنارم باشی
هیچ اجباری نیست فقط من رو بازی نده، بزار بدونم باید
برای آینده‌ام چیکار کنم

- من کنارتم سایه جان تا آخرش کنارتم.

حرف می‌زد اما حرف‌هایش با واقعیت جور در نمی‌آمد.
مادرش یک عمل چشم ساده داشت.

او ولی مریضی- مادرش را بهانه می‌کرد و هربار از صحبت با
آنها فرار می‌نمود.

چیزی به پایان صیغه نمانده و نمی دانستم کی قرار است
تکلیفم را روشن کند.

از اینکه احساس زرنگی می کرد و هی برایم زیر و روی کشید
حالم به هم می خورد.

فقط امید داشتم کلا اشتباه کرده باشم.

تصویرات من یک بدبینی محض باشد و کسر۱ در واقعیت
همان آدمی باشد که خودش می گوید.

ساعتی بعد خدا حافظی کرد و رفت.

من ماندم و دنیایی از فکر و خیال و دردسر

یک قرص استامینوفن کدئین خوردم و

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

از شدت سردرد، چشم هایم درد می کرد.

صدای تلفن همراهم از آشپزخانه به گوشم رسید.

بی حوصله برای پاسخ دادن بلند شدم.

اما تا به آشپزخانه رسیدم قطع شده بود.

آن از روی میز چنگ زدم و نگاهش کردم.

شماره نا آشنا بود.

نگاهش می کردم که باز زنگ خورد.
جواب دادم: بله؟

صدای مردی در گوشی پیچید: سلام گلنار حالت چطوره؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۹۷

نمی شناختمش.

اما او به یقین مرا خوب می شناخت که گلنار صدایم می کرد.
-سلام شما؟!

-شناختی؟ ابراهیمم.

ابراهیم بود!

شماره‌ام را خودم به او داده بودم.

وقتی که توی ده همدیگر را دیدیم.

گوشی‌اش خراب بود و قرار شد بعدا با من تماس بگیرد و شماره بدهد.

-سلام ابراهیم خوبی؟ کجایی؟

-من خوبم، تو چطوری گلنار؟

-منم بد نیستم. چه خبر؟ چیکار می‌کنی؟ همه چی خوبه؟

صدای نفس عمیقش را از پشت تلفن هم شنیدم.

-خوب که نیست ولی می‌گذره.

پرسیدم: هنوز با زنت آشتی نکردی؟

ابراهیم: گاهی قهریم، گاهی آشتی

-درست میشه. دخترت چطوره؟

لبخندش حتی بر صدایش نیز تاثیر گذاشت: اون خوبه. همیشه خوبه. حتی اگه همه‌ی دنیا با من بد باشن اون باهام خوبه.

من نیز لبخند زدم.

-همین خوبه. همین که داریش خوبه.

ابراهیم: آره تنها داری من توی این دنیا دخترمه حاصل این چند سال عمر و زندگی غیر از همین بچه دیگه هیچ‌چی نیست.

- خدا برات نگهش داره. چه عجب یاد من کردی؟

ابراهیم: راستش تنها بودم یاد ده و بچگی و گذشته باعث شد یاد تو بیفتم.

-دستت درد نکنه.

ابراهیم: گلنار اگه ایراد نداره یک روز پیام ببینمت.

-نه چه ایرادی داره هر وقت خواستی بهم خبر بده.

ابراهیم: دلم می‌خواد مثل اون روز توی ده بشینیم حرف بزنیم.

-منم خوشحال میشم ببینمت.

ابراهیم: باشه پس باهات هماهنگ می کنم. ببخشید که
مزاحمت شدم.

-نه تو لطف کردی. زحمت کشیدی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۲۹۸

عصر یکی از آخرین روزهای خرداد ماه بود.

خسته و کوفته از کافه به خانه باز گشته بودم روی کاناپه دراز کشیده و به دعوای آن روز با کسرا فکر می کردم.

چیزی به پایان مدت صیغه نمانده بود و کسرا با وجود اینکه مادرش عمل چشمش را هم انجام داده بود همچنان از معرفی من به خانواده اش سر باز می زد.

حتی می خواستم به بهانه ی دیدار مادرش بروم و خودم را هم معرفی کنم که اجازه نداد.

خسته و کوفته از یک روز پرکار و پر از تنش های عصبی دست روی پیشانی هم گذاشتم و بدون اینکه لباس های بیرون را از تن بیرون آورم همان جا دراز کشیدم.

زوار کاناپه ی بیچاره ام نیز در رفته بود و غرمی زد که دیگر نمی تواند وزنم را تحمل کند. آهسته پیشانی ام را ماساژ دادم.

چشم هایم را بر هم گذاشتم و سعی کردم لحظاتی را بدون آنکه به چیزی فکر کنم استراحت نمایم.

اما صدای گوشی همراه مانع استراحتم شد.

نگاهش کردم شماره نا آشنا بود.

گوشی را روی میز کنارم انداختم و بی حوصله باز دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم اما شخص پشت تلفن برای صحبت با من اصرار داشت با وجود جواب ندادن بار اول و دوم برای بار سوم نیز تماس گرفت.

اصرارش را که دیدم مایل شدم ببینم کیست و حرفش چیست.

پس جواب دادم

بله را که گفتم صدای گرم زنی پشت خط پیچید: سلام سایه جان خوبی؟ ببخشید اگه مزاحم شدم کیمیا هستم خواهر کسرا

لبخند نم نمک آمد و روی لبهایم نشست.

کیمیا بود خواهر کسرا!

احتمال آخر سر غره‌ایم کارساز شده و کسرا! تصمیم گرفته بود با خانواده اش درباره من صحبت کند.

- سلام کیمیاد جان خوبی جانم در خدمتم؟

کیمیا: می خواستم در رابطه با یه مسئله باهات صحبت کنم
راستش پشت تلفن نمیشه و باید حضوری ببینمت دوست
اگه از نظرت ایرادی نداره پیام خونت.

مثل اینکه واقعاً قضیه جدی بود!
خوشحال شدم لبخندم بزرگتر شد و گفتم: باشه عزیزم
موردی نداره آدرس رو برات می فرستم.
- پس همین الان حرکت می کنم.

پرسیدم: تنها میای؟
راستی چرا به کسرا نگفتی بیارتت یا اینکه آدرس بهت بده؟

کیمیا: ترجیح میدم تنها پیام حرفامون زنونه اس و دوست
دارم کسی. غیر از ما دوتا نباشه و البته این که بهتره که اصلاً
ندونه من بهت زنگ زدم





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۹۹

لبخندی که نرم نرمک روی لبانم نقش بسته بود به یکباره
رخت بست.

اینکه نمی خواست کسر آمدنش را بداند یعنی موضوع
صحبتش آنچه که من فکر می کردم نبود.

انگار که مرا می بیند در جواب سرتکان دادم و بعد تازه یادم
آمد که او پشت تلفن منتظر شنیدن صدای من است.

- باشه خیالت راحت بهش چیزی نمیگم. آدرس رو الان
می فرستم.

در خانه میوه نداشتم.

شریت آماده کردم. تنها چیزی که برای پذیرایی موجود بود همان شریت بود

حوصله‌ی خرید رفتن و میوه گرفتن را هم نداشتم. بالاخره خواهر شوهر احتمالی آینده ام با آن یکهوپی آمدنش نباید بیشتر از این توقع پذیرایی ازمن می داشت. ساعتی بعد لیوان شریت را میان دستش گرفته و روی مبل نشست و حرف‌هایی را می زد که من هیچ از شنیدنشان خوشحال نبودم.

با لیوان شریت توی دستش بازی می کرد و بدون اینکه نگاهم کند گفت: من راستش آسان نمی خواستم دخالت کنم به خودم می گفتم به من چه این وسط چیکاره ای چند روزه با خودم درگیرم و هی دارم با خودم کلنجار می رم به خودم می گم منم زنم ما زنها باید پشت هم باشیم کنار هم باشیم حواسمون به هم باشه.

نگاه از مایع توی لیوانش گرفت و تند سر بلند کرد: ببخشید که انقدر بی مقدمه دارم میرم سر اصل مطلب.

می گفت بی مقدمه اما مقدمه چینی میکرد می گفت بی مقدمه و هی سکوت می کرد و هی لیوان شربت را میان دستش بازی می داد! می گفت بی مقدمه می رود سر اصل مطلب ولی حرف میزد و سر اصل مطلب نمی رفت! ا جملهاش را چند بار به چند شکل مختلف گفت و باز نرفت سر اصل مطلب.

آنقدر نرفت که کلافه شدم و گفتم: ببخشید امیدوارم از من ناراحت نشی۔ ولی راستش نگران شدم تو الان تو الان مدام داری حرف رو می چرخونی مدام میگی باید به فکر هم باشیم پشت هم باشیم زن جماعت کنار هم باشه پشت همدیگه رو خالی نکنه ولی نمیگی مشکل چیه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۰۰

لبخند زد.

بیشتر خطی کج و کوله را بر صورتش نقاشی نمود و گفت: چی بگم اگه کسر! بفهمه من اومدم اینجا این حرفا رو برات زدم حتما ازم ناراحت می شه. این که من امشب اومدم اینجا و این حرف ها رو می زنم منظورم این نیست که کسرا تو رو نمی خواد یا دوست داره ازدواجتون به هم بخوره. اون فقط داره تلاش می کنه فعلا از دستت نده میگم فعلا چون همه چیز توی یک مدت براش خلاصه می شه.

چشم به دهانش دوخته بودم ببینم بالاخره چه می خواهد بگوید هر چند از همان جمله ی تقریباً فهمیده بودم اصل حرفش چیست.

ولی در کل حرف را زیاد می پیچاند و جان شونده را می گرفت. بالاخره دست از سر لیوانی بیچاره برداشت و آن را روی میز گذاشت نگاهم کرد و گفت: وقتی برای من درباره ی ازدواج با تو حرف زد فهمیدم قصدش جدی نیست

نمی‌خواد ازدواجش با تو رو دائم کنه اون برام از تو حرف زده از اینکه داری تلاش می‌کنی تکلیف زندگیت روشن بشه از اینکه ازش خواستی درباره‌ات با مادر و پدر و خانواده صحبت کنه من الان نباید اینجا باشم چون یه جورایی منو محرم اسرار خودش دونسته ولی این که اینجام به خاطر دینی که حس می‌کنم به همجنس خودم دارم اصل حرفم اینکه کسرا نمی‌خواد ازدواجش با تو دائم کنه. فقط می‌خواد تو رو یک مدت برای خودش نگه داره.

می‌خواد کنارش باشی، شریکش باشی، شریک عاطفی و جنسی زندگی ولی همه‌ی اینارو موقته. تا وقتی که خودش بخواد. کسر- آدم زندگی دائمی نیست اگر هم باشه با تو نیست اینکه وانمود می‌کنه دوستت داره و می‌خواد ادامه بده فقط چون هواس داری چون بهش میرسی توی کارهاش کمک حالشی- ببخشید که با صراحت حرف می‌زنی ولی تو براش یک هم‌خواب بی‌دردسری. کنارت نگرانی چیزی نیست. من خودمم زن هستم خوب هم میدونم بازی خوردن یعنی چی میدونم ما زن‌ها وقتی که وارد یه رابطه میشی- واسه‌اش هزار جور نقشه میکشیم و برای آینده‌اش برنامه‌ریزی می‌کنیم....



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۰۱

فکر می کنیم اون آدمی اومده که ما رو به همه ی آرزو هامون
برسونه و هر چی حسرت توی دلمونه پاک کنه ولی سایه جان
من اینجام چون وظیفه ی خودم می دونم بهت بگم کسر!-
آدم آینده ی تو نیست آدم زندگی دائمی نیست ببخشید که
این حرفا رو می زنم ولی بهش اطمینان نکن به کسر!- اطمینان
نکن به حرفاش اعتماد نکن اون اصلاً قصد نداره درباره ت
به خانوادش حرف بزنه.

در چشمانش ترحم داشت!

دلسوزی داشت!

و این باعث می شد حس حقارت به بالاترین درجه‌ی ممکن
برسد.

آنقدر که ناخن هایم را در گوشت دستم فرو کردم.
حالم از حالی که داشتم به هم می خورد حس حقارت تمام
وجودم را پر کرده بود.

کیمیا در صورتی که دید نمی دانم اما اشک از گوشه
چشمش چکید و با ناراحتی گفت: پدر و مادر من کسر۱ رو
اینجوری تربیت نکردن من نمی دونم چرا اینجوری شده من
نمیدونم چرا کسر۱ این بازی کثیف شروع کرده ولی نسبت
بهت احساس دین داشتم. فکر می کردم لازمه که پیام بهت
بگم لازمه که بهت بگم اون آدم زندگی نیست هرچی می‌گه
راجع به اینکه می‌خواد زندگی رو باتو دائم کنه راجع به اینکه
دوستت داره راجع به اینکه نمیتونه بدون تو زندگی کنه
فقط دروغ برای اینکه مدت دیگه کنار خودش نگه داره
چون بهت احتیاج داره.

هر لحظه حالم بدتر می‌شد.

لیوان شربت را از روی میز برداشتم و کمی به حلقم ریختم تا حالم بیشتر از آن خراب نشود و رسوایم نکند.

کیمیا از جا برخاست.

مقابلش ایستادم.

دست جلو آورد و دست سردم را گرفت و گفت: ببخشید من باید برم؛ مامان تنهاس. تو رو خدا از من ناراحت نباش اگه اومدم اینجا و این حرف‌ها رو بهت زدم چون هر دومون زن هستیم و من خودم مثل تو یکبار تجربه‌ی تلخ طلاق رو داشتم وظیفه‌ی خودم دونستم که هوشیارت کنم. از طرفی نخواستم بعدها از خانواده‌ی ما دلچرکین باشی و فگر کنی اونا نداشتن به کسرا برسی. چون خود کسرا اصلا صحبتی از تو با کسی نکرده. و نمی‌خواد بکنه.

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۲۰۳

آهسته دستش را فشار دادم.
به سختی لب‌هایم را کج و کوله کردم تا مثلاً لب‌خند زده
باشم و گفتم: ممنون لطف کردی.

دیگر کلامی میانمان رد و بدل نشد.
هیچ کداممان حوصله‌ی تعارف تکه پاره کردن نداشتیم.
هر دو خوب حال همدیگر را درک می‌کردیم و می‌دانستیم
فقط تعارفات اضافه نیست.

می‌دانستم.

از رفتارهای کسر- فهمیده بودم که نمی‌خواهد از من با خانواده‌اش حرف بزند.

حالا که فهمیده بودم واقعا قصدش قطعی نیست از دست دادنش بیشتر ناراحتم می‌کرد.

انگار تازه متوجه شده بودم عمق فاجعه کجاست.

با خودم و زندگیم چه کرده‌ام.

شب وحشتناکی را گذراندم.

بعد از گریه برای حماقت خودم و مرور خاطرات کوتاه اما قشنگی که کنار آن نامرد گذشته بود بالاخره حدود ساعت سه به تخت رفتم شاید خوابم ببرد و ساعتی از شر آن همه افکار تلخ رها شوم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو را به طور کامل بر سرم انداختم.

یگبار حس کردم روحم همراهم روی تخت نیست.

او پشت درِ خانه‌ام ایستاده بود.

و مردی را می‌نگریست که چند وقت پیش در همان کوچه مرده بود و خودم همراه یک زوج دیگر وسط کوچه جنازه‌اش را پیدا کرده بودیم.

موهای مرد اینبار بلند بود.

وسط تابستان بارانی بر تن داشت و دستش را روی دستگیره در گذاشته بود.

با خودش گفت: این زنه می‌دونه من دلم نمی‌خواست بمیرم، دلم نمی‌خواست خاک بشم ولی به هیچ کس هیچ‌چی نگفت. امشب وقتشه که منم بکشم تا اونم مثل من بره زیر خاک.

یک چاقو از جیبش بیرون کشید.

از جیب بارانی گلی که بر تن داشت.

چشمانم از حدقه بیرون زد



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۰۳

ضربان قلبم روی هزار بود.
قلبم به حدی تند می‌تپید که حس می‌کردم هر آن ممکن
است در سینه‌ام متلاشی شود.
مرد در خانه را باز کرد و وارد شد.
پتو را کامل بر سرم کشیدم و زیرش سنگر گرفتم انگار که
می‌توانست مرا از هر آسیبی نجات دهد.
آهسته گام برمی‌داشت.
قدم‌هایش سنگین بود انگار که میان برف راه برود.
یا شاید هم مثل کسی که زانو درد شدید دارد درست
نمی‌دانم.
نفس‌هایم بریده بریده از سینه‌ام خارج می‌شد.
مرد مستقیم به آشپزخانه رفت.

دنبال من می گشت و خوب نمی دانست کجا هستم.
 سینه ام صدای خس خس می داد و می ترسیدم از صدای
 نفس هایم مرا پیدا کند.

پارچ شربت را که روی میز مانده بود برداشت و کف زمین
 کوبید.

از صدایش وحشت کردم و جیغم را در گلو خفه نمودم.
 من انگار همراه او و پابه پایش در خانه می گشتم.
 اما هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم.
 مقصد بعدی اش حمام و سرویس بود، آنجا هم مرا نیافت.
 به حال آمد و خودش را روی کاناپه پرت کرد.
 کاناپه درست چسبیده به کانتر و روبه روی اتاق بود.
 درِ اتاق باز بود و چشمان گرد و درشت مرد مستقیم به در
 اتاق نگاه می کرد
 دست روی زانو گذاشت.

چاقو همچنان توی دستش بود و انگشتان دستِ راستش
 دور چاقو حلقه شده بودند.

زهر خندی زد: اونجای؟ توی اون اتاق؟ دارم بوت رو حس می‌کنم...

از جا برخاست: من قبلا هم اینجا اومدم اون پسره توی خونه‌ات بود، توی همین اتاق روی زمین خوابیده بودین پسره داشت لب‌هات رو می‌خورد...

با خودش حرف می‌زد یا من؟!
دقیقا شرح چند شب پیش را می‌داد!



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۰۴

دست‌هایم را بیشتر روی دهانم فشار دادم تا صدایم خارج نشود.

زیر پتو تاریکی محض بود اما بخشی- از وجود من همراه مرد در خانه می‌چرخید.

نفس‌هایم به سختی از میان انگشتانم چسبیده به دهانم خارج می‌شد.

اولین گام را به سمت اتاق برداشت.

بارانی‌اش خاکی شده بود انگار که واقعا با همان بارانی از زیر خاک بیرون آمده.

اشک‌هایم دیگر صورتم را خیس نمی‌کرد بلکه پوستم را می‌شست.

از شدت ترس بود یا عدم تنفس مناسب نمی‌دانم اما هر چه که بود چشمان داشت از حدقه بیرون می‌زد.

هر گامی که به سمت اتاق برمی‌داشت قلب من با سرعت بیشتری خون را به درون رگ‌هایم پمپاژ می‌کرد.

به حدی که امکان می‌دادم هر لحظه از حرکت
می‌ایستد.

بالاخره رسید.

دم در اتاق ایستاده و به موجود مچاله شده روی تخت که
لرزشش به وضوح قابل دیدن بود نگاه کرد.
خندید و گفت: پس اینجا پی؟...

صدایش خشمگین شد: اون وقتایی که من توی گور رنج
می‌کشیدم تو اینجا با اون پسره کیف و حال می‌کردی. تویی
که می‌دونستی من نمی‌خواستم بمیرم ولی هیچ کاری برام
نکردی. صبر کن و بین می‌کشم تا تو هم بیای اونجا پیش
خودم...

قلبم...

بیچاره قلبم چیزی به ترکیدنش نمانده بود.
او ادامه می‌داد: من اونجا تنهام تو باید بیای از تنهایی درم
بیاری.

بالای سرم ایستاد و چاقو را بالا برد.
 در یک آن فکری به سرم زد.
 پتو را کنار بزنم و به سوی در خانه فرار کنم.
 دستم را از روی دهانم برداشتم و هوا را با همه‌ی توانم به
 ریه‌هایم کشیدم.
 با تمام قوا پتو را کنار زدم و از ته دل جیغ کشیدم شاید
 کسی صدایم را بشنود و برای کمک برسد.
 روی تخت نشستم و قصد فرار کردم اما در کمال تعجب
 اتاق خالی بود!



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۰۵

هیچ کس در اتاق حضور نداشت ولی قلب من همچنان به سرعت می‌تپید و اشک‌هایم جاری بود.

با همه‌ی بی‌جانی‌ام به سمت کلید چراغ دویدم و روشنایی را مهمان اتاق کردم.

با گام‌های آهسته درحالی که خودم را بغل کرده بودم از اتاق خارج شدم و به هال سرک کشیدم.

چشمانم وجب به وجب هال و کاناپه را گشت آنجا هم از مرد خبری نبود.

سریع چراغ هال را نیز روشن نمودم و خلاصه چند لحظه‌ی بعد روشنایی کل خانه را پر کرده بود درحالی که من با شلواری نم دار روی صندلی آشپزخانه پشت میز دونفره نشسته بودم.

لیوانی از شربت که دیگر گرم شده بود برای خودم ریختم شاید با خوردنش قدری حالم بهتر شود.

قلبم هنوز تند می‌زد.
 اشک‌هایم همچنان جاری بود.
 نفسم هنوز نامنظم می‌آمد و می‌رفت.
 چشمانم نیز مدام در پی مرد خانه را می‌گشت و از هیچ جای
 خانه غافل نمی‌شد.

انقدر همانجا نشستم تا بالاخره خوابم برد.
 نفهمیدم کی تسلیم خواب شدم اما اگر دست خودم بود تا
 صبح همانجا پشت میز با چشمان باز می‌نشستم.

صبح از شدت درد گردنم از خواب بیدار شدم.
 صبح خوبی نبود.

تمام استخوان‌هایم خشک شده و سرم درد می‌کرد.
 کش و قوسی به بدنم دادم و صدای داد و فغان استخوان‌ها
 مخصوصاً گردنم بلند شد.

از توی کابینت یک قرص مسکن برداشتم شاید بتوانم با
 کمک آن دردم را کاهش دهم.

استخوان‌هایم نیاز به دوش آب گرم داشتند ولی خودم نیاز
داشتم هرچه زودتر به کافه بروم و تکلیفم را با کسر۱
مشخص کنم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۰۶

صورت‌م را شستم و دندان‌هایم را که شب قبل با تمام قوا بر
هم فشارشان داده بودم مسواک زدم.
لباس هرچه به دستم رسید پوشیدم.

به حدی عجله داشتم که به ساعت دقت نکردم وقتی رسیدم و در بسته‌ی کافی‌شاپ را دیدم تازه به ساعت مچی‌ام دقت کردم.

ساعت هشت صبح بود و کسر! اگر سرساعت ده هم می‌خواست برسد باید دو ساعت معطل می‌شدم. محکم دست به صورتم کشیدم.

حوصله‌ی هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نداشتم و دلم می‌خواست نخ‌نخ موهایم را بکنم.

آرام و قرار نداشتم و در پیاده‌رو مقابل کافه رژه می‌رفتم. چند بار شماره‌ی او را گرفتم اما جواب نداد.

تلفن را درون و کیفم پرت کردم و بی‌توجه به پا درد و کمر دردی که در اثر قدم رو رفتن‌های بی‌هدف به وجود آمده بود مثل بچه‌ای که با خودش لج کرده به کارم ادامه دادم.

انقدر راه می‌رفتم تا بیایید و جواب گوی من باشد.

گوشی‌ام که زنگ خورد به امید آنکه کسر! باشد به جستجویش درون کیفم افتادم.

چیزی نگذشت که میان دستم بود اما نام ننه روی صفحه‌اش خود نمایی می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم و پاسخ
دادم: سلام ننه خوبی؟

او اما بدون سلام و احوالپرسی مستقیم رفت سر اصل
مطلب: گلنار ننه راسته که شوهر کردی؟! زن یک پسر ه
شدی چند سال از خودت کوچیکتره؟!

انگار که یکی با پتک بر سرم کوبید.
مادرم از کجا خبر داشت چه غلطی کرده‌ام؟!

لب‌هایم به هم دوخته شده و مغزم از کار افتاده بود.
اصلاً نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم.

صدایش وحشت و تحیر را با هم داشت: راسته که می‌گن
صیغه شدی؟ گلنار تو واقعا صیغه‌ی یک پسر که ده سال
از خودت کوچیکتره شدی؟!

همانجا لبه‌ی دیوار نشستم.

پاهایم دیگر توان تحمل وزنم را نداشت.
چه جوابی داشتم



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۰۷

سکوت کرده بودم.
دهانم به گفتن هیچ حرفی باز نمی شد.
فریاد زد: راسته گلنار؟ تو رو جون هستی بگو که راست
نیست. یونس داره سخته می کنه. بابات داره سخته می کنه...

نالیدم: ننه....

زد زیر گریه: چرا با آبرومون بازی کردی گلنار؟ ما یک عمر با آبرو زندگی کردیم نباید این کار رو در حق ما می کردی...

نالیدم: ننه....

-رفتی صیغه شدی؟ از سعید طلاق گرفتی که صیغه ی این و اون باشی؟ هر روز یکی دست مالیت کنه؟

باز نالیدم: ننه....

گوش او اما بدهکار نبود.
یکسره حرف می زد.
گریه و فغان و آه و ناله راه انداخته بود.

از غیرت برادرهایم میگفت و آبروی رفته‌اشان و من فقط
به این فکر می‌کردم که چه کسی ما را لو داده.
میان ناله و نفرین کردن‌هایش بود که تلفن قطع شد.

کسرا را دیدم که می‌آید.
از دیدن من جا خورد

جلو آمد و با لبخند گفت: سلام عزیز دلم اینجا چیکار
می‌کنی؟
حالم از او و رفتارهایش به هم می‌خورد البته نه به اندازه‌ی
خودم و سادگی‌هایم.
بدون آنکه جواب لبخند یا سلامش را بدهم گفتم: اومدم
صحبت کنیم.

لبخندش از بین رفت و زیر لب گفت: خدا بخیر کنه باز
دعوا شروع شد.

تا زمانی که در را باز کرد و هر دو وارد شدیم حرفی نزدیم.
مستقیم راهم را به سمت آشپزخانه کشیدم و گفتم: کسر! بیا اینجا حرف بزنیم.

صدایش در سالن پیچید: سایه صبر کن از راه برسیم صبح اول صبح که وقت گلایه و دعوا نیست.

از همانجا فریاد زدم: اگه می‌خوای نیام توی سالن داد و هوار کنم پس مثل بچه‌ی آدم بیا اینجا.

خشمگین وارد آشپزخانه شد و با تند خویی گفت: این چه طرز حرف زدن مگه با بچه‌ات صحبت می‌کنی؟



#شکسته تر از انار

پارت ۳۰۸

دیگر نمی خواستم مراعات هیچ چیز و هیچ کس را بکنم.
وقتی خانواده ام فهمیده بودند چه غلطی کرده ام یعنی آب
از سرم گذشته بود.

پس مثل خودش با تندی جواب دادم: نمی توانم بهتر از این
حرف بزنم کسرا. مدل حرف زدنم اینجوریه ناراحتی ؟

-چته سایه؟ باز چی شده؟

-باز همون قصه ی تکراری می خوام تلکلیفم روشن بشه، کی
می خوای با خانواده ات حرف بزنی؟

چند قدم جلو آمد.

سعی می کرد ملایم تر باشد.

-سایه جان چرا اینجوری می کنی؟ تو مگه به من اعتماد نداری؟ وقتی گفتم حرف می زنم مطمئن باش این کار رو می کنم فقط باید صبر کنم توی موقعیت مناسب.

دلم می خواست یکی در صورت خودم بکوبم اما دستم را کنترل کردم و عصبی پرسیدم: موقعیت مناسب کیه کسرا؟ بیا همین الان بریم حرف بزن. کسرا با من این کار رو نکن برای من توی این سن زشته که بخوام سر معرفی کردنم به خانواده ات چونه بزنم. دیگه وقت ندارم بیا همین الان برو صحبت کن

-سایه جان همیشه الان نمی تونم.

فریاد زدم: چرا؟ چرا نمیشه؟

باز صدایش بالا رفت: صداتو نبر بالا می ره بیرون همه می شنون می فهمن اینجا چه خبره.

من هیچ علاقه‌ای برای حفظ ابرو نداشتم: اصلاً برام مهم نیست، وقتی خانواده‌ام فهمیدن می‌خوام همه‌ی دنیا بفهمن

دست‌هایم را که در هوا تکان می‌دادم گرفت.

- سایه جان خواهش می‌کنم الان نمی‌تونم حرف بزنم واقعا شرایطش رو ندارم.

- چرا؟ چرا؟ چرا شرایطش نداری

- چون مادرم و کیمیا همین امروز رفتن.

دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

مادرم و خانواده‌ام فهمیده بودند که چه خاکی بر سر خودم ریخته‌ام.

مادر زنگ زده بود و از بی آبرویی حرف می زد و کسرا روبه رویم
ایستاده بود از رفتن خانواده اش می گفت!



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۰۹

دیگر داشتم مطمئنم می شدم همه ی حرف های کیمیا
درست بوده.

شب گذشته بخشی- از ذهنم درگیر این بود که شاید کیمیا
بخاطر مخالفت خودش و مادرش می خواهد ذهنیت مرا
نسبت به شوهرم خراب کند.

فکر می کردم امکان دارد در واقع آنها مخالف باشند اما با بستن این دروغ‌ها به پسریشان می‌خواهند من با پای خودم بروم.

اما انگار همه چیز واقعیت داشت.

حرفهای کیمیا درست بود.

من ساده لوحانه دوست داشتم آنگونه فکر کنم.

فریاد زدم: خانواده‌ات رفتن کسر!؟! خانواده‌ات رفتن ولی تو باهاشون حرف نزدی؟! من مگه بازیچه‌ی توام؟ تا کی قراره بازیم بدی و اذیتم کنی؟ مگه من مسخره‌ی توام تا کی قراره من رو بازی بدی؟

باز صدایش را بالا برد.

-چه خبره سایه مگه نمیگم جیغ نزن؟ داد و بی‌داد نکن آبرومون رفت همه فهمیدن توی این خراب شده چه خبره.

دیوانه شده بودم.

هیچ چیز برایم مهم نبود.

فریاد زدم: آبروی من رفته مگه برای تو مهمه؟ به درک که آبروی تو هم میره. دارم بهت میگم صیغه شدن توی فامیل من توی روستای من با فاحشگی فرق چندانی نداره تو می فهمی چه بلایی سر من و ابروم و خانواده ام آوردی؟ مادرم زنگ زده از شدت گریه داشت خفه می شد من دیگه چطوری سر بلند کنم توی فامیلی که به صیغه شدن میگن هرزه گی اسلامی. من چی جوابشون رو بدم وقتی گفتن گلنار شوهر کرده ولی مردی توی زندگیم نیست وقتی اسمی توی شناسنامه ام نیست.

او هم صدایش را در سرش انداخت: مگه من مجبورت کردم سایه؟ به زور بردمت محضر- یا چاقو گذاشتم زیر گلویت؟ من پیشنهاد دادم تو هم قبول کردی همین و بس یک جوری داری رفتار می کنی انگار به زور اسلحه صیغه ی من شدی. تو که خانواده ات رو می شناختی و می دونستی هنجار کاری انقدر از نظرشون قبیحه خوب انجام نمی دادی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۱۰

داد و فریادم با صدای بغض دار و گریه‌هایم در هم آمیخته بود.

چقدر عوضی بود مردک.

چه راحت حرف می‌زد.

-عوضی من روی حرف تو برای ازدواج دائم حساب کردم که هیچین غلطی کردم.

اگه می دونستم برات یک بیوه‌ی بی‌دردسرم که تا هر وقت
دلت خواست ازش لذت ببری بعد هم بندازیش دور هیچ
وقت همچین غلطی نمی‌کردم.

عصبی خندید و پرسید: والا تو هم کم لذت نبردی کم حال
نکردی همین آشپزخونه بارها و بارها شاهد آه و ناله‌ها
وقتی زیرم بودی بوده. شوهرت که فقط برات حسرت
گذاشته بود و آرزوی‌های برآورده نشده. این مدت که با
من بودی فهمیدی عشق و محبت یعنی چی؟ سکس واقعی
یعنی چی؟ خوشگذرونیدن یعنی چی.

انگار با خودش حرف می‌زند گفت: یک جوری رفتار می‌کنه
انگار خودش قدیسه‌اس. هیچ کیف و حالی نکرده.

لیوان روی میز را برداشتم و کف آشپزخانه کوبیدم.
هزار تکه شد و صدای شکستنش در تمام محیط پیچید.

بوی زعفران دم کرده که شب قبل برای بستنی‌ها درست کرده بودم و یادم رفت بود باقی را در یخچال بگذرام کل آشپزخانه را پر کرد و سرامیک‌های سفید نارنجی شدند. کسرا هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد.

من هم همینطور.

جلو آمد و فریاد زد: چه مرگته؟ چرا هار شدی؟

از ته دل هوار کشیدم: هار شدم آره هار شدم چون بازیم دادی. چون من به هوای حرفهای تو کاری کردم که الان توی ده انگشت نما باشم...

به سمت در رفتم.

دیگر نمی‌توانستم او و کافه‌ی کذایی‌اش را تحمل کنم.

اگر در توانم بود همه‌چیز را بر سرش می‌کوبیدم.

در شیشه‌ای را با تمام توان پشت سرم کوبیدم طوری که حس کردم شیشه‌هایش فرو ریخت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۱۱

بی کس ترین آدم این شهر آن لحظه من بودم.
از شدت بغض و گریه در حال انفجار اما نمی دانستم به کجا
باید پناه ببرم.
باز هم جای خالی خانواده ام و غربت را به شدت احساس
می کردم.
شدیدا تحت فشار بودم.
این بار در ندانم کاری ام هیچ کس تقصیر نداشت.

نه خانواده‌ام مرا مجبور به ازدواج با کسر کرده بودند و نه دختری دوازده ساله بودم که خوب و بد را در درست تشخیص ندهم.

اما تیشه‌ای که با دستانِ خودم به ریشه‌ی زندگی‌ام زدم به مراتب بدتر از آنچه که خانواده‌ام بر سرم آوردند بود. مثل همیشه وقت بی‌کسی و تنهایی یاد رویا افتادم. با دومین بوق جواب داد.

صدای شلوغی همراه با موسیقی بلندِ همراهش نشان از باشگاه بودنش داشت. صدایش میان هیاهوی اطرافش به گوشم رسید. -سلام سایه جان

-رویا باید ببینمت کی می‌ای خونه؟

رویا: من دو ساعت دیگه خونه‌ام عزیزم.

نمی‌توانستم دو ساعت تحمل کنم.

باید حتما با یکی حرف می‌زدم وگرنه از شدت ناراحتی سخته می‌کردم.

-می‌شه پیام باشگاه ببینمت؟

صدایش متعجب شد.

معمولا تا مجبور نمی‌شدم مزاحم کارش نمی‌شدم.
مرا می‌شناخت و می‌دانست معمولا مزاحم کارش نمی‌شوم
مگر اینکه کار خیلی واجبی داشته باشم.

رویا: آره قربونت برم بیا.

-باشه من الان حرکت می‌کنم.

نگران پرسید: سایه طوری شده؟

-ميام برات ميگم

دربست گرفتم و به سمت باشگاه رفتم.
محل کار رویا ساختمان سه طبقه‌ی تجاری قرار داشت که
طبقه‌ی زیر زمین را به چند باشگاه اختصاص داده بودند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۱۲

از پله‌ها سرازیر شدم و مثل همیشه صدای انواع و اقسام
موسیقی در راهرو پیچیده بود.

به ندا منشی- باشگاه که نزدیک در وردوی و بالای پله‌های منتهی به سالن ورزش ایستاده بود سلام دادم.

او همیشه سرحال بود و لبخندهای زیبایی بر لب داشت. اگر حال خوب بود حتما ساعتی را کنارش می‌گذراندم و از هم صحبتی با او لذت می‌بردم. اما آن روز اصلا حال خوشی نداشتم. پرسیدم: رویا پایینه.

سر تکان داد: اره عزیزم اما چیزی نمونده کم کم کلاسش تموم میشه.

به قسمت دوم جمله‌اش توجه نکردم. -پس من با اجازه‌ات می‌رم پیشش.

به سمت اتاقش دست دراز کرد و گفت: بیا با هم یک چای بخوریم الان میاد.

حوصله‌اش را نداشتم.

حوصله‌ی بگو و بخندها و لبخندهای واقعی‌اش را نداشتم.
اگر داشتم حتما دعوتش را برای چای می‌پذیرفتم.
-نه ممنون راستش با رویا کار واجب دارم.

دیگر اصرار نکرد.

از پله‌ها پائین رفتم.

پیدا کردن رویا میان زنانی که در تاپ و شلوارهای شیک و
مرتب خودشان را همراه آهنگ تکان می‌دادند کمی سخت
بود.

او همیشه عادت داشت قبل از بقیه می‌ایستاد اما هر چه
می‌گشتم پیدایش نمی‌کردم.

یکی از پشت سر دست روی شانه‌ام گذاشت.

برگشتم و دوستم را دیدم.

-سلام سایه رسیدی.

-سلام اره تازه اومدم. کجا بودی؟

-دستشویی. می تونی یک کم دیگه صبر کنی کارم تموم بشه
بریم؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۱۳

نمی توانستم.

نه تحمل یک جا نشستن و منتظرن ماندن را داشتم نه
اعصاب سر و صدا را.
اما چاره ای نبود.

رویا انگار بی میلی ام را برای معطل ماندن متوجه شد که صدای پخش را کم کرد و رو به خانوم ها پرسید: عزیزان من یک کار واجب دارم همیشه امروز یک ربع زودتر تموم کنیم در عوض جلسه ی بعد یک ربع بیشتر کار می کنیم؟

هیچ کدامشان مخالفت نکردند.

رویا عاشق کارش بود و همیشه درست سر وقت انجامش می داد پس دور از انتظار نبود که آنها موافقت کنند. می دانستند که دوستم حتما جبران می کند. نگاهم کرد و پرسید: خوب کجا بریم؟

لبخند کمرنگی روی لب نشاندم و گفتم: تو بهترین رفیق دنیایی.

او هم لبخند زد بزرگ و شیرین.

اهسته ضربه‌ای بر کمرم نشاند و گفت: چیکار کنم یک سایه
خانوم که بیشتر نداریم.

به سمت نیمکت گوشه‌ی باشگاه رفتم و گفتم: میشه
همین جا بشینیم یک کم حرف بزنیم.

سر تکان داد: هر جور راحتی.

خانوم‌ها هر کدام بعد از عوض کردن لباس‌هایشان
خدا حافظی کردند و رفتند.

هر دو کنار هم روی نیمکت نشستیم.

-خوب بگو ببینم چی شده؟ چرا انقدر بی‌حوصله و به هم
ریخته‌ای؟

مستقیم رفتم سر اصل مطلب: دیشب کیمیا خواهر کسر۱
اومد خونه‌ام. بهم گفت کسر۱ کلا داره بازی می‌ده در واقع
کلا هیچ قصدی برای دائمی کردن ازدواجمون نداره

ابروهایش بالا رفت: یعنی تمام این مدت داشته دروغ می‌گفت؟

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم.
-خوب می‌خوای چیکار کنی؟

نفسم را محکم بیرون فرستادم: خانواده‌ام فهمیدن با کسر ۱ صیغه کردم امروز مادرم زنگ زد از همه چیز خبر داشت خیلی ناراحت بود.

با دست بر صورتش کوبید: ای وای حالا می‌خوای چیکار کنی؟

ادامه دادم: رفتم کافه پیش کسر ۱ با هم دعوا مون شد. خواهر و مادرش امروز صبح برگشتن اصفهان وقتی باهاش

صحبت کردم فهمیدم حرفهای کیمیا راسته و فقط داره من
رو بازی نی ده.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۱۴

کلافه بودم.

سر رشته‌ی زندگی از دستم خارج شده بود.

-نمی‌دونم رویا اصلاً نمی‌دونم چیکار کنم. با کسرا! که این بلا رو سر زندگیم آورده چیکار کنم؟ به خانواده‌ام چی بگم؟ چطوری آبروی رفته‌ام رو جمع کنم...

رویا میان حرفن پرید: صبر کن ببینم سایه، اصلاً خانواده‌ات چطوری مطلع شدن که تو با کسرا! صیغه کردی؟ تو که چیزی بهشون نگفتی؟ اونا هم باهات رفت و آمد نداشتن. چند ماه از طلاق داره می‌گذره ولی حتی یکبار بهت سر نزدن؟ پس چطوری فهمیدن چیکار کردی؟

نگاهش کردم.

راست می‌گفت.

چرا خودم به این موضوع فکر نکرده بودم.

چه کسی- از آنچه بین من و کسرا! اتفاق افتاده به آنها گفته بود؟!

-راست می‌گی رویا. من انقدر اعصابم خورد بود که به این فکر نکردم اصلاً کی به خانواده‌ام گفته چه غلطی کردم...

-ولی باید فکر کنی چون بنظرم خیلی مهمه. سایه یکنفر خواسته تو رو خراب کنه و خیلی خیلی مهمه که بفهمی کیه. کی خبر داشت تو با کسرا صیغه کردی؟

چند لحظه سکوت کردم.

فکری به ذهنم رسید.

فقط یکنفر بود که من برایش درد و دل کردم و گفتم با کسرا ازدواج کرده‌ام.

تنها حمیرا از این ماجرا خبر داشت.

یعنی او نامردی کرده بود؟!

قلبم از نامردی صمیمی‌ترین دوست دوران کودکی و نوجوانی‌ام به درد آمد.

دیگر به چه کسی می‌توانستم اعتماد کنم.

رویا نگران‌تر شد و پرسید: سایه چی شدی؟ چرا یکهو ساکت شدی هیچ‌چی نمیگی؟

نگاهم را در سالن چرخاندم: فقط حمیرا دوست دوران
بچگیم از ماجرا خبر داشت.

رویا که انگار حوصله‌ی موهایش را نداشت و به اندازه‌ی
من کلافه بود موهایش را پشت سرش گوله کرد و گفت:
یعنی می‌خواهی بگی همچین رفیق نامردی داری؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۱۵

با تاسف سر تکان دادم: حتی خودمم باورم نمیشه باهام این
کار رو کرده باشه.

دست‌هایم تند توی کیفم به جستجوی گوشی افتاد.
 باید به حمیرا زنگ می‌زدم.
 لااقل چند لیچار بارش می‌کردم تا دلم خنک شود.
 -چیکار می‌کنی؟

-می‌خوام به حمیرا زنگ بزنم ببینم چرا این کار رو کرده.
 چهارتا فحش بهش بدم دلم خنک بشه.

بالاخره گوشی را میان بازارشام کیف پیدا کردم.
 شماره‌اش را گرفتم ولی جواب نداد.
 عصبی پایم را تکان دادم و گفتم: جواب نمی‌ده...جواب
 نمی‌ده...نباید جواب بده عوضی روی حرف زدن با من رو
 نداره.

رویا از جا برخاست و به سمت آشپزخانه‌ی کوچکی که
 گوشه‌ی سالن ورزش قرار داشت رفت و از توی یخچال

یک بطری آبمیوه برداشت و جلو آمد و به دستم داد و گفت: بخور یک کم آروم بشی سخته می کنی ها

دستش را رد کردم.

-میل ندارم.

بخدا حق داشتم سخته کنم.

هم مردی که قرار بود آینده ام را کنارش بسازم توزرد از آب درآمد بود هم آبرویم پیش خانواده ام رفته بود.

خودش سر بطری را باز کرد و گفت: یک ذره بخوره آروم بشی.

مثل بچه ها بطری را به لب هایم چسباند.

کمی از محتویات خنکش را خوردم.

لااقل مزه ی تلخ دهانم عوض شوم.

گوشی در دستم تکان خورد و نام حمیرا بر آن نمایان شد.

متعجب به رویا نگاه کردم و گفتم: خودشه حمیراس.

رویا به گوشی اشاره کرد: خوب چرا اینجوری می کنی؟
جواب بده.

جواب داد و به سردی گفتم: بله؟

صدای او بر خلاف من پر از گرمی بود: سلام گلنارجان، زنگ
زدی؟ ببخشید داشتم غذا درست می کردم دستم بند بود.

تلخ گفتم: آره زنگ زدم ازت تشکر کنم که آبرومو بردی و
به اعتمادم خیانت کردی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۱۶

صدایش رنگ تعجب گرفت: چی شده گلنار؟

تند شدم: مگه من بهت نگفتم ماجرای ازدواجم با کسر! رو به کسی نگفتم و باید فعلا بین خودمون بمونه؟

متعجب پرسید: مگه نمونده؟

فریاد زدم: معلومه که نمونده الان همه‌ی خانواده‌ام و احتمالا دهات می‌دونن من چیکار کردم آبروم رفت من بهت اعتماد کردم حمیرا نباید به کسی می‌گفتی.

اینبار صدایش بغض داشت: به جان عزیزام گلنار من به هیچ کس چیزی نگفتم. دست می زارم روی قرآن که من به هیچ کس هیچ چی نگفتم.

چشمانم داشت از حلقه بیرون می زد!

چطور ممکن بود!

حمیرا ادامه داد.

پشت هم قسم های ریز و درشت ردیف می کرد: همین الان یک بلیط هواپیما می گیرم میام شیراز جلوی خودت دست می زارم روی قرآن که من به هیچ کس چیزی نگفتم. مگه من بچه ام که ندونم بازگو کردن این حرف ها باعث بی آبرویی تو میشه.

داشت قسم می خورد.

حمیرای که من می شناختم وقتی اینگونه پشت هم قسم می خورد یعنی محال بود دروغ بگوید.

او از قسم دروغ خوردن آن هم دست روی قرآن گذاشتن خیلی می ترسید.

عمویش سال‌ها پیش به دروغ دست روی قرآن گذاشت و فردای همان روز پسر—هفت ساله‌اش به چاه افتاد و حتی جنازه‌اش هم پیدا نشد.

این بود که حمیرا از قسم دروغ وحشت داشت.
حیرت زده پرسیدم: اگه تو نگفتی پس کی گفته؟!

-من نمی‌دونم ولی خدا شاهد من نگفتم.

خجالت زده صدایم را پائین آوردم: باشه حمیرا. ببخشید
عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم بعدا بهت زنگ می‌زنم.

با عجله پرسید: بگو چی شده؟

-بعدا بهت زنگ می‌زنم الان حالم خوب نیست.

صدایش را می‌شنیدم که توضیح می‌خواست و برای دانستن
اصل ماجرا اصرار می‌کرد.

اما حوصله نداشتم پس قطع کردم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۱۷

گوشی را در کیفم انداختم و رو به رویا گفتم: قسم خورد که اون نگفته.

پوزخند زد: خوب معلومه که قسم می خوره پس توقع داشتی چی بیاد بگه چه غلطی کرده. آدما همیشه وقت ترس قسم دروغ می خورن.

سرم را به طرفین تکان دادم: محاله حمیرا قسم قرآن رو دروغ بخوره.

قصه‌ی عمویش را تعریف کردم.

هر چند رویا هنوز هم شک داشت اما خودم یقین داشتم که کار حمیرا نبوده.

رویا به سمت رختکن رفت و گفت: الان لباس می‌پوشم بریم یک دوری بزنیم حالت جا بیاد.

چانه بالا انداختم: نه حوصله ندارم لطفا من رو برسون خونه.

-باشه پس با هم می‌ریم خونه‌ی تو.

چیزی نگفتم.

کمی بعد با هم در اتومبیل رویا نشسته بودیم.
 سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بر هم فشردم.
 آهسته گفتم: مغزم درد می‌کنه رویا حس می‌کنم الانه که از
 هم بپاشه.

رویا با صدای محزونی گفت: تقصیر من شد سایه، خدا
 لعنتم کنه من تو رو به سمت کسرا سوق دادم. من بهت
 گفتم پسر-خوبیه خوشبخت می‌کنه الهی بمیرم که با این
 عقل نداشته‌ام تو رو هم راهنمایی کردم.

بی‌آنکه چشم باز کنم دست در هوا تکان دادم: ول کن رویا
 مگه تو از عمد این کار رو کردی؟

صدایش پر از غم به گوشم رسید: از عمد نبود ولی منی که
 خودم هنوز درست و غلط زندگی خودم رو نمی‌دونم نباید
 انقدر واسه بودن تو و کسرا با هم اصرار می‌کردم. نباید انقدر
 ازش تعریف می‌کردم و اصرار می‌کردم قبولش کنی. به

احمقانه‌ترین شکل ممکن فکر می‌کردم می‌تونه خوشبخت
کنه.

-گناه اشتباه من گردن هیچ کس نیست رویا. مگه بچه‌ام که
اینبار هم با مقصر— کردن دیگران از زیر باز مسئولیت
اشتباهم فرار کنم.

او دیگر چیزی نگفت.
من هم سکوت کردم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۱۸

درد پیچیده در سرم حتی داشت به اجزا صورتم نیز سرایت می کرد.

با رویا وارد خانه شدیم.

مستقیم به آشپزخانه رفتم تا چای بگذارم.

ساعت سه بعد از ظهر بود و از شب قبل چیزی نخورده بودم.

در یخچال را باز کردم.

کاسه‌ی کوفته‌ای که زن همسایه روبه‌رویی روز قبل برایم آورده بود همچنان در یخچال دست نخورده مانده بود.

سرم را از یخچال بیرون بردم و گفتم: کوفته دارم گرم کنم واسه نهار بخوریم.

وارد آشپزخانه شد و متعجب پرسید: کوفته از کجا اومده؟!

کاسه را بیرون آوردم.

-زن همسایه‌ی روبه‌رویی آورده یک ماهی میشه اومدن
توی این کوچه حس می‌کنم دلش می‌خواد باهام دوست
بشه و رفت و آمد کنه.

محتویات کاسه را در قابلمه خالی کردم.

رویا مثلاً خواست مزه پرانی کند: پس قراره رقیب پیدا کنم؟

بی‌حوصله نگاهش کردم: اخه من اهل رفت و آمد با
همسایه‌ام؟

به سمتم آمد و کنار گاز ایستاد: خیلی خوب حالا نخور منو
فقط خواستم یک چیزی گفته باشم.

با آنکه اعصابم داغان بود اما چون از شب قبل چیزی نخورده بودم احساس ضعف می کردم.
رویا غذا را کشید و گفت: چه بوی خوبی داره.

سر میز نشستیم.

قاشقی از خوارکی روی میز را به دهان گذاشتم.
طعمش نیز مانند بویش خوشمزه بود؛ می شد سر فرصت نشست و با لذت آن را خورد اگر اعصابم تا آن حد به هم ریخته نبود.
قاشق اول به دوم نرسیده صدای کسر! از پشت سرم به گوش رسید: سلام خانوم های محترم.

نه می خواستم نه می توانستم احترامش را نگه دارم.
از جا بلند شدم و عصبی پرسیدم: اینجا چیکار می کنی؟

لبخند زد: اومدم حرف بزنیم سایه جان.

به سختی صدایم را کنترل کردم تا بالا نرود: من و تو حرفی نداریم. من هرچیزی که لازم بود بفهمم رو فهمیدم.

باز لبخند زد.

لبخندهاش روی اعصابم بود.

-چرا فرصت نمی‌دی من برات توضیح بدم؟ تو چرا انقدر بی‌منطق شدی؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۱۹

پوز خند زدم: راست میگی کسر! دقیقا درست گفتم من نه عقل دارم نه منطق نه شعور اگر یک کدوم از اینا رو داشتم نباید گول یک پسر بچه رو که چند سال از خودم کوچکتره میخوردم.

-این چه حرفیه می زنی سایه من کی خواستم گولت بزنم؟

باز پوزخند زدم: هیچ وقت تو اصلا از اول قصد نداشتی کاری بکنی همه چیز برات بازی بود. من خودم رو گول می زدم که فکر می کروم تو برام شوهر می شی، می تونم کنارت آینده داشته باشم.

هر دو دستش را به کمر زد: چرا انقدر بیخود همه چیز رو بزرگ می کنی سایه؟ یک جوری سختش می کنه انگار چه اتفاقی افتاده؟

عصبی خندیدم لب‌هایم از کنترل خارج شده بودند انگار و
هی به بهانه‌ی خنده و پوزخند کج و راست می‌شدند: حق
داری کسرا! راست می‌گی برای تو اتفاقی نیفتاده؛ این منم که
توی خانواده‌ام بی‌ابرو شدم، منم که برای بار دوم شکست
رو تجربه می‌کنم، منم که برای دومین بار ركب می‌خورم...

رویا جلو آمد: آقا کسرا! شما که نمی‌خواستی با سایه ازدواج
دائم کنی چرا از اولش با این وعده جلو اومدی؟ چرا بهش
دروغ گفتی؟

کسرا! با پر روئی رو به رویا کرد: رویا خانوم خواهش می‌کنم
دخالت نکن و اجازه بده این مشکل رو بین خودمون حل
کنیم.

رویا به من نگاه کرد.

نمی‌خواستم به او بی‌حرمتی شود.

رویا متوجه شد من راضی نیستم او با کسرا وارد بحث شود.

از مردک گستاخ هیچ بعید نبود حرف بدی بزند.
به سمت اتاق رفت: سایه جان به احترام خودت چیزی
نمی‌گم. من توی اتاقم اگه لازم شد صدام کن.

کسرا پوزخند زد.

رویا به سمت اتاق رفت و در را محکم کوبید و من وسط آن
گیر و دار فکر کردم احتمالا وقت تخلیه‌ی خانه باید
خسارت در را هم بدهم.

کسرا نگاه از درِ اتاق گرفت و با لحنی که هنوز چاشنی
طلبکاری داشت گفت: این چی میگه دیگه؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۲۰

روی مبل نشستم.

جان چک و چانه زدن بیشتر از این را نداشتم.

جلو آمد و کنارم نشست.

دستش را دورم حلقه کرد: سایه جان، قربونت برم بخدا
داری اشتباه می کنی. ما می تونیم کنار همدیگه روزهای خوبی
داشته باشیم.

سعی کردم خودم را از حلقه ی دستش بیرون بکشم اما او
محکم تر مرا چسبید.

با عصبانیت گفتم: کسرا ولم کن حوصله ندارم

عصبانیت و خونسردی اش قاطی شده بود.

مثل جاده ای که سربالایی و سرازیری اش زیاد باشد.

حس می کردم سعی می کند آرام باشد تا بتواند رانم کند.
با لبخندی گفت: داریم حرف می زنیم سایه جان مگه جات
بده؟

از لوله های دماغم دود خارج می شد و گفتم: آره جام بده.

خندید و سریع بوسه ای روی صورتم زد: ولی من جام خوبه.

بوسه اش چندان آور بود.

حالم را به هم می زد.

دستم را روی سینه اش گذاشتم تا لااقل قدری فاصله را
حفظ کند و گفتم: حرفت رو بزن پاشو برو.

با پر روئی تمام گفت: من نمیخوام ازت جدا بشم.

در چشمانش زل زدم و با صراحت گفتم: خیلی خوب همین
الان شماره ی مادرت بگیر و همه چیز رو بهشون بگو. بعد

هم می‌ریم محضر- و عقد دائم می‌کنیم تا منم بتونم دستت
رو بگیرم ببرمت پیش خانواده‌ام بگم این شوهرمه اینم
اسمش توی شناسنامه‌ام چطوره؟

دستش را مشت کرد و روی مبل کنار پایم کوبید: سایه تو
چرا شرایط من رو درک نمی‌کنی بخدا الان نمی‌تونم.

نیشخند زدم.

نه اینکه نمی‌توانست.

نمی‌خواست.

-باشه به خانواده‌ات الان نگو پسر- که نیازی به اجازه‌ی پدر
نداره پاشو بریم محضر- عقد دائم کنیم تا منم بتونم آبروم
رو نجات بدم.

دندان به هم سائید.

فهمیده بود حنايش ديگر پيش من رنگي ندارد و نمي‌تواند با
بهانه‌های واهی خامم کند.

من به اندازه‌ی کافی در آن دو، سه ماه برایش مثل دخترکان
 نابالغ رفتار کرده بودم دیگر کافی بود.
 -تو چرا اصلاً شرایط من رو درک نمی‌کنی...

وسط حرفش رفتم: من موقعیت درک کردن کسی- رو ندارم
 تو چرا من رو درک نمی‌کنی؟

بیشتر به من چسبید.
 سر جلو آورد و بوسه‌ی دیگری روی صورتم کاشت.
 حالم از بوسه‌های پر از نیرنگش به هم می‌خورد.
 گفتم که ثبات نداشت.
 هم‌عصبی بود هم آرام.
 دهان باز کرد چیزی بگوید و همزمان دست من به سینه‌اش
 فشاری وارد کرد.
 ولی همه‌چیز همانجا ثابت ماند.
 دنیا از حرکت ایستاد.
 نمی‌دانم شاید هم سقف خانه بود که بر سرم آوار شد.

کسی از روبه‌رو نامم را خواند...



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۲۱

صدای هستی که به گوشم خورد برایم ناقوس مرگ بود:
مامان!

صدایش همه‌ی بهت و حزن دنیا را با هم داشت.
قلبش هزار تکه شده و صدایش را پاره پاره کرد.
-مامان.... اینجا.... اینجا چه... خبره؟!-

مردم تا سر چرخاندم و نگاهش کردم.

ضربه کاری بود و عضلاتم فلج شده بودند اما من به هر سختی که بود خودم را از دستان کسرا بیرون کشیدم و سراپا ایستادم.

روبه روی دخترکم.

تنها داری زندگی ام بعد از سی و شش سال عمری که از خدا گرفته بودم.

جانم.

نفسم.

"اما به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود"

زبان هستی تکه ای سنگ شده بود و به سختی تکان می خورد: بابا... که زنگ زد گفت شنیده ص...

جملاتش را گم کرده بود گمانم.

اشک از چشمان ناباورش فرو افتاد.

کلمه‌ی صیغه را نتوانست کامل کند مثل من که نتوانستم
نفس کشیدنم را کامل کند.

هوا وارد ریه‌هایم شد اما همانجا ماند و بیرون نیامد.
با افسوس سر تکان داد: باور نکردم...

کمی صدایش را بالا برد: باور نکردم...

رویا صدای هستی را شنیده بود که از اتاق بیرون پرید و به
سمت ما پا تند کرد.

هستی فریاد زد: باور نکردم همچین کاری بکنی مامان، باورم
نمیشه تو این بلا رو سر من و خودت آورده باشی.

من که نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم.

انگار ایستاده مُرده بودم.

رویا به سمت دخترکم رفت: هستی جان اجازه بده حرف....

هستی جیغ زد: تو هیچچی نگو... تو هیچچی نگو.... همه‌ی
بلاها رو تو سر زندگیمون آوردی.

دست‌های رویا کنارش افتاد.

دخترکم به سمتم برگشت.

- رفتی صیغه شدی؟ اونم صیغه‌ی این؟

دستش را به سمت کسرا که هنوز از روی کاناپه تکان نخورده
بود دراز کرد.

نگاهش پر از افسوس به من دوخته شد: چه بی‌غیرت شدی
مامان؟ گذاشتی بشی- مایه‌ی عشق و حال همچین آدمی؟
پسری که چند سال ازت کوچکتره؟!

باز صدایش را در سرش انداخت: ازت متنفرم... زندگیمون
خراب کردی؟... من و بابا رو ول کردی که اینکاره بشی....

مرگ تلخی بود.

جان دادن و نمردن تلخ تر از آنچه که فکرش را می کردم بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۲۲

جوری با انزجار می گفت اینکاره انگار که چه کرده بودم!
صیغه بد بود درست ولی او جوری رفتار می کرد که انگار
هرزه گی کرده بودم.

بالاخره کسرا به خودش زحمت داد و از جایش تکان خورد.
امید داشتم بخواهد چیزی بگوید و از حیثیت من دفاع کند.

اما در کمال وقاحت نگاهم کرد و گفت: فکر کنم من اینجا مزاحمم می‌رم یک وقت دیگه برمی‌گردم حرف بزنیم.

با چشمانی از حدقه بیرون افتاده نگاهش کردم.
 زبانم دیگر میل به تکان خوردن و حرف زدن با او را نداشت.
 آخرین پل مانده پشت سرش را هم خراب کرد.
 لااقل می‌توانست کنارم بماند و با هم این اتهامات را بشنویم
 و به زبان بیایید و از آبرویمان دفاع کند.
 اما درست مثل یک ترسو صحنه را ترک کرد

تا لحظه‌ای که از در خارج شد مات و مبهوت نگاهش کردم.
 رویا به سمتش رفت و قبل از اینکه از در خارج شود فریاد زد:
 آقای محترم کجا داری میری فکر نمی‌کنی یک سر این
 دعوا و آبروریزی توئی؟

کسر ۱ به رویا پوزخند زد: نه خانوم دعوا خانوادگیه، تنها
 تقصیر من این وسط اینه که کلیدم روی در جا مونده و این

خانوم سر زده اومده داخل.... بهتره شما هم دخالت نکنی
چون اینجا از همه غریبه تر تویی. اینا مادر و دخترن امروز
دعوا می کنن دو روز دیگه آشتی.

کلید را از روی در برداشت و رفت.
به همین سادگی.

نمی دانم او در را محکم کوبید یا صدایش توی سر من بدجور
اکو شد.
هستی زد زیر گریه: بخاطر این از من و بابام گذشتی؟!
بخاطر این آدم؟...

با دستش به طرف در اشاره کرد.
انگار که کسرا آنجا ایستاده باشد.
-این آدمی که حتی یک لحظه حاضر نشد پشتت در بیاد؟

جلو رفتم.

نمی دانم از کی گریهام گرفته و اشک هایم پابه پای هستی
جاری شده بود.

نالیدم: هستی من با پدرت خوشبخت نبودم، نمی توانستم
کنارش بمونم...

هستی با تاسف نالید: بابام میگه احتمالا از قبل با این
بودی برای همینم یکهو زدی زیر زندگیت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۲۳

آخ مغزم...
بیچاره جانم...
بی کس نفسم...
آن روز قرار بود چندبار بمیرم؟
اصلا آن روز لعنتی چرا تمام نمی شد؟
چرا آنقدر کش آمده بود؟
دخترکم ایستاده و به من تهمت می زد؟
به من می گفت به عشق مردی دیگری از شوهرم جدا
شده ام!
چقدر دردناک!
یعنی خانواده ام نیز درباره ام این گونه فکر می کردند؟
قلبم در سینه مچاله شد.
نگاه هستی تمام تاسف دنیا را در خودش داشت.
زن بابام بودی ولی دلت پیش یکی دیگه بود مامان؟

زار زدم: نه... نه... بخدا اینجوری نبوده.

سر تکان داد.

با تاسف و دنیای از غم گفتم: نباید... نباید با زندگی ما و خودت این کار رو می کردی ماما. وقتی شنیدم باورم نشد ولی الان که توی بغلش دیدم باور کردم.

باز یکباره صدایش را در سرش انداخت.

طوری که مطمئنم به هفت کوچه آن طرف تر می رسید: جلوی شوهرم و خانواده ی شوهرم سرافکندم کردم. از این به بعد تا بخوام حرف بزنم بهم میگویند تو برو ننه ی صیغه ای رو از بغل این و اون جمع کن...

چه بی پروا همه چیز را در صورتم می کوبید.

من این گونه تربیتش کرده بودم؟

یادش داده بودم انقدر راحت دل بشکنند؟!

رویا جلورفت و سعی کرد هستی را که نزدیک در ایستاده
بود و حرف می زد آرام کند: هستی جان، عزیز دلم آروم
باش. صدات داره می ره بیرون

هستی صدایش را بالاتر بود: نمی تونم اروم باشم. آتیش
گرفتم. از وقتی فهمیدم مامانم صیغه ی یک پسره که فقط
چندسال از من بزرگتره شده آتیش گرفتم نمی تونم آروم
باشم.

چشمانش پر از آتش و جنگ بود وقتی به رویا دوخته شد:
همه اش تقصیر توئه ها، مامانم با حرف های تو خام شد و از
بابام طلاق گرفت، زندگیمون رو تو خراب کردی، تو باعث
شدی به اینجا برسیم...



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۲۴

رویا دستش را به سمت خودش نشانه گرفت و پرسید:
من؟! مگه من چیکار کردم؟

هستی انگار بلد نبود جز با داد حرف بزند فریاد زد: تو چیکار کردی؟ خودم بارها دیدم زیر گوش مامانم حرف می زدی؟ خوب نگاه کن این شده عاقبت زندگیمون مامان منم داره مثل تو صیغه ی این و اون میشه.

رویا هستی را خیلی دوست داشت و مراعات حالمان را می کرد.

هر کس دیگری غیر از هستی بود لااقل یک سیلی جانانه از دوستم نصیبش می شد.

چند گام پیش رفتم و سعی کردم دخترکم را آرام کنم: هستی مامان....

با چشمانی خیس از اشک نگاهم کرد.
آخ از درد نشسته در نگاهش، قلبم را هزار پاره کرد.
هر چند هر جمله‌ای که می‌گفت پتکی می‌شد و بر سرم فرو می‌آمد.
-دیگه دوست ندارم مامان... اصلا ازت بدم میاد. هیچ وقت نمی‌بخشمت. نباید همچین کاری می‌کردی

گفت و رفت.
سرجایم بی‌حرکت مانده بودم.
بی‌آنکه بتواند گام از گام بردارم.
در را که گشود دو، سه نفر از زن‌های همسایه را دیدم که پشت آن ایستاده‌اند.
یکیشان پرسید: دخترم خوبی؟ اتفاقی برای مامانت افتاده؟

هستی اما بی آنکه جوابشان را بدهد در را بر هم کوفت و رفت.

فقط مانده بود همسایه‌هایم همه چیز را بفهمند که به لطف دخترکم فهمیدند.

پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند.

روی زمین آوار شدم.

سعی کردم صدای گریه‌ام را پشت دست‌هایم پنهان کنم تا بیشتر از این ابرویم میان در و همسایه نرود.

رویا کنارم نشست و شانه‌هایم را ماساژ داد و مهربان پرسید: سایه جان خوبی؟

به آغوشش رفتم و هق‌هقم را میان سینه‌اش خالی نمودم.

شب تلخی را گذراندم.

همه فهمیده بودند چه غلطی کرده‌ام و از بد حادثه مردی که تمام این بی‌آبرویی‌ها بخاطر او بود حتی یکبار زنگ نزد پرسد کارم با دخترم به کجا رسید!

شب را رویا کنارم ماند.
هر دو سکوت کرده بودیم.
هر دو در دنیای خودمان دست و پا می‌زدیم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۲۵

درد و غم تمام وجودم را پر کرده بود و نیاز داشتم یک شب
تا صبح بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان برانم با افکارم دست و
پنجه نرم کنم.

مثل همه‌ی شب‌های سخت دیگر باخودم بجنگم تا به نتیجه‌ای مطلوب برسم.

نزدیکی‌های صبح بود که رویا خوابش برد.

من اما تا خود صبح بیدار بودم.

هوا که رو به روشنی رفت از خانه بیرون زدم.

بهانه‌ام خریدن نان بود اما می‌خواستم کمی خودم را به هوای اول صبح بسپارم، کمی قدم بزنم شاید قدری بهتر شوم و بتوانم تصمیم بگیرم.

وسط کوچه بودم که یکی از پشت سر صدایم کرد.
برگشتم.

زن همسایه بود.

چشمانم را محکم بر هم فشردم و باز کردم و او با سرعتی که به گام‌هایش داده بود به من رسید: سایه خانم خویین؟
دیروز انقدر دخترتون سر و صدا کرد فکر کردم چیزتون شده؟

بنده‌ی خدا از شدت فضولی حتی یادش رفت سلام کند.

-سلام صبحتون بخیر بله خوبم با اجازه.

خواستم بروم که باز اصلا سلام و علیک نکردنش را به روی مبارکش نیاورد و گفت: اون آقاهه که مدام میاد خونهات و میره شوهرته؟ صیغه‌اش شدی؟ دختری واسه همین ناراحت بود؟ دیدم دیروز هم وقتی دختری سر و صدا می‌کرد اونم اومد بیرون.

به سمتش بُراق شدم و با عصبانیت گفتم: گمون نکنم زندگی خصوصی دیگران به شما ربطی داشته باشه. لطفا دخالت نکنید.

راهم را کشیدم و رفتم.

غر غر کرد.

طوری که صدایش به گوشم برسد گفت: زنیکه هرکاری دلش خواسته کرده دخترش اومده از توی بغل پسر-مردم کشیدتش بیرون بعد برای من بلبل زبونی می‌کنه.

حال و حوصله‌ی دعوا نداشتم.
مغزم به اندازه‌ی کافی پر بود و گرنه برمی‌گشتم می‌شستم و
روی طناب پهنش می‌کردم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۲۶

از دورترین ناوایی که می‌شد پیاده رفت نان بربری خریدم.

در یخچال پنیر داشتم اما سر راهم از مغازه‌ی لبنیاتی که تازه باز شده بود قدری پنیر محلی گرفتم.

پول زیادی نداشتم وگرنه همه‌ی روز را به قدم زدن و خرید کردن می‌گذراندم؛ شاید مغزم قدری آرام گیرد یا لااقل ساعتی دیرتر به خانام برگردم.

خانه‌ای که دخترم ایستاد و بی‌آبرویی مادرش را فریاد کشید تا به گوش همسایه‌ها برسد.

خانه‌ای که شوهرم بی‌آنکه لحظه‌ای پشتم درآید مرا تنها گذاشت.

اما متأسفانه زودتر از همیشه رسیدم.

درد پا و خستگی کمرم نشان از پیاده روی طولانی بود.

ولی بنظر خودم خیلی زود رسیده بودم.

دم در زن همسایه روبه‌رویی را دیدم.

همان که روز قبل برایم کوفته آورده بود.

لبخند بر لب داشت و رفتارش هیچ فرقی با روزهای قبل نداشت.

او برای سلام دادن پیش قدم شد: سلام سایه خانوم
خوین؟

نمی دانم شب قبل را خانه نبود و از ماجرا خبر نشد، یا خبر
داشت و برایش مهم نبود!

در پاسخش گفتم: سلام صبح تون بخیر.
برای رفتن به درون خانه اش این پا و آن پا می کرد.
حس کردم منتظر است بیشتر بمانم و قدری با هم معاشرت
کنیم.
حوصله نداشتم.

کلید انداختم و در را گشودم و وارد شدم.
رویا در آشپزخانه بود.

با موهای شانه نخورده و صورتی بدون ارایش.
می دانستم بخاطر نخوابیدن شب قبل سر درد دارد.
به سمتم چرخید و گفت: برگشتی؟ بیا چای دم کردم.
نان و پنیر را روی میز گذاشتم و نشستم.

هیچ کدامان حال و حوصله‌ی درست و حسابی نداشتم.

رویا دو فنجان چای با یک چاقو و بشقاب روی میز گذاشت.

با حرف‌های که از دهان دخترم خارج شد رفاقت کرد که کنارم ماند.

شاید اگر من جای او بودم بعد از آن همه توهین یک لحظه هم نمی‌ماندم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۲۷

لقمه‌ای کوچک برای خودم درست کردم.

رویا فنجان چای را به لب چسباند و پرسید: میخوای چیکار
کنی سایه؟

کمی نوشید.

تمام شب قبل به همین موضوع فکر کرده بودم.
-با کسر- به هم می‌زنم. می‌گردم دنبال یک کار خوب فعلا
فقط همین دوتا تصمیم رو دارم.

-درباره‌ی خانواده‌ات و دختری چی؟

لقمه را نخورده گوشه‌ی بشقاب گذاشتم.
-برای اونا فعلا هیچ‌چی برنامه‌ای ندارم. فکر کردم بهتره اول
اشتباهم رو درست کنم و کسر- رو از زندگیم خط بزنم.
نمیخوام بیشتر از این به ریشم بخنده و بازیم بده.

سرتکان داد: خوب کاری می‌کنی بره گم بشه پسر-هی الدنگ.
واسه خانواده‌ات هم نگران نباش زود یادشون می‌ره سایه....

پوزخند زدم.

با امیدواری گفتم: اصلاً برو پیششون کلاً بزن زیر همه چی.
بگو قضیه اینجوری نبوده

بر خلاف او من ناامید نگاهش کردم: به هستی که دیروز ما
دوتا رو اونجوری چسبیده به هم دید دروغ بگم؟

لبخند از روی لب‌هایش جمع شد.
-آخ یادم نبود آره راست میگی

با افسوس گفتم: اشتباه بزرگی کردم رویا. وقتی از زندگی
سعید زدم بیرون محبت‌ها و حمایت‌های پر از نیرنگ کسرا.
چشمم رو کور کرد. تنها بودم و از تنهایی می‌ترسیدم. همه
معتقد بودن اشتباه کردم و من دلم می‌خواست هرچه زودتر
یکی بهتر از سعید پیدا بشه تا بکنمش توی چشمشون و بگم
دیدین اشتباه نمی‌کردم. دیدین یکی وارد زندگیم شده و من
رو می‌خواد که هم از من جونتره هم عاشقمه. کسرا برام یک

جور مایه‌ی اعتماد بنفسم بود که می‌خواستم بکنمش توی
چشم اطرافیانم. توی چشم سعید و هستی. توی چشم
خانواده‌ام به تمام آدم‌های اطرافم بگم اگه سعید من رو
نخواست ببیند کی من رو خواسته....

سرتکان دادم.

پر از فسوس.

پر از حسرت.

-ولی همه‌چی بدتر شد. کسرای لعنتی توزرد از آب در اومد،
غرورم که رفته بود آبروم هم رفت.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۲۸

رویا با حزن نگاهم می کرد.

-می دونم خیلی سخته سایه، ولی کاریه که شده از زندگیت
بندازش بیرون با همدیگه می گردیم برات یک کار پیدا
می کنیم. تو باید با مردی باشی که لیاقت رو داشته باشه و
بتونه...

دستم را بالا بردم تا سکوت کند.

-مرد دیگه نه، نمیخوام پای هیچ مردی به زندگیم باز بشه
خودم کار می کنم و زندگی. یک ذره که دستم باز بشه از این
کوچه هم می رم. میایم یک جایی دور و بر تو اینجا همسایه ها
دیگه فهمیدن دست از سرم برنمی دارن. خدا به دادم برسه
با صاحبخونه

-همه چی درست میشه قربونت بشم. با هم درستش
می کنیم.

لبخند زدم: وسط این همه بدبختی چه خوبه که هستی رویا
من اگه تو رو نداشتم چه می کردم؟

بلند شد و جلو آمد.

همانطور که نشسته بودم در آغوشم گرفت.

نمی دانم چرا هر دو با هم زدیم زیر گریه.

دلمان پر بود لامذهب.

از روزگار و از آدم های اطرافمان دلگیر بودیم.

گریه هایمان که تمام شد با دلی که سبک نشده بود
روبه روی هم نشستیم.

فنجان چای سرد شده ام را به لب بردم و کمی نوشیدم.

- امروز برات یک زحمت دارم رویا.

مژه هایش هنوز خیس اشک بود.

- هرکاری باشه انجام می دم.

- برو کافی شاپ پیش کسر! بهش بگو دیگه سراغ من نیاد.
 مهریه‌ام یک سکه‌اس که بهش بخشیدم. ولی دستبندی
 که براش گرو گذاشتم و اون فرگازی که بهش دادم رو
 برام بفرسته.

رویا عصبی پرسید: چرا مهریه رو بخشیدی دیگه سایه؟

پلک بستم و باز کردم: نمیخوام دیگه ببینمش رویا. می‌دونم
 اگه پای اون سکه وسط بیاد باز می‌خواد بیاد حرف بزنه و
 اصرار کنه. بزار بره به جهنم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۲۹

ساعت یازده، یازده و نیم بود که دوستم راهی کافه شد.
 و یکساعت بعد برگشت.
 رفته و با کسرا صحبت کرده بود.
 پشت میز نشست.
 عصبی بود و گرمای خرداد ماه جان به سرش کرده بود.
 حالتِ صورتش بی حوصلگی را فریاد میزد.
 تلاش می کرد و انمود کند فقط بخاطر گرماست.
 خوب من هم وانمود کردم که باور کردم.
 هر چند که به خوبی مشخص بود چیزهایی از کسرا دیده و
 شنیده که ناراحتش کرده.
 یک لیوان شربت بهار نارنج مقابلش گذاشتم و روبه رویش
 نشستم.

دوست داشتم صبر کنم تا خودش حرف بزند اما راستش نتوانستم.

-بهش گفتم؟

لیوان را میان دو دستش حبس کرده بود، انگار که می‌خواست با خنکی‌اش آرام شود.

-آره بهش گفتم. از خداهش بود؛ انگار از دیروز که فهمیده ماجرا جدی شده و پای خانواده و دخترت اومده وسط و اگه بخواد باهات بمونه باید همه‌چیز رو جدی کنه فقط منتظر بوده یکی بره و این پیشنهاد رو بهش بده...

زهرخند زد: مرتیکه اصلاً انگار توی کافه روی صندلیش نشسته بوده و چشم به در دوخته بوده تا یکی بره و بهش بگه بیا همه چی رو تموم کن. اونم فی‌الفور یک چهره الکی ناراحت به خودش بگیره ووبگه اگه سایه اینجوری دوست داره و راحت من موافقم چون راحتی اون برام از همه مهم‌تره.

می دانستم...

می دانستم مردک تا همین حد عوضی ست.

من دیگر قیدش را زده بودم اما نمی دانم چرا دلم شکست.

مگر قیدش را نزده بود؟

مگر انتظار شنیدن همین حرف ها را نداشتم؟

پس چرا ناراحت شدم من لعنتی؟!

-بین بخاطر کی با آبروی خودم بازی کردم رویا.

قاشق را در لیوان شربت چرخاند چشمانش همراه محتویات
توی لیوان چرخید.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۳۰

قاشق را در لیوان شربت و چشمانش همراه محتویات چرخاند: از دیشب دارم فکر می‌کنم سایه، دخترت راست میگه من دوست خوبی برات نبودم. من زیر گوشه خودندم که طلاق بگیری گفتم اگه از سعید جدا بشی— می‌تونی زندگی بهتری داشته باشی. من بهت گفتم هنوز جوونی و حق زندگی داری، من بودم که گفتم می‌تونی عاشق بشی. و با عشق زندگی کنی. من گفتم مگه تو چندسالته توی این دوره و زمونه تازه دخترای هم‌سن و سال من و تو دارن ازدواج می‌کنن، ولی سایه بخدا من....

انگشتم را روی لبم گذاشتم: هیسس. رویا چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟ خودم خیلی قبل از تو به این چیزا فکر کرده بودم و بارها به خودم گفته بودم. من توی زندگی با سعید بریده بودم خودم دیگه نه می‌خواستم نه می‌تونستم ادامه بدم. تو که خودت زنی بهتر از من می‌دونی یک زنگ اگه یک ذره هم عشق داشته باشه تا وقتی که خودش نخواد همه‌ی

دنیا هم جمع بشن نمی‌تونن مجبورش کنن از زندگیش
بکنه. من از زندگی کندم چون بریده بودم. ادامه دادن با
سعید و موندن کنارش دیگه کار من نبود...

نفس عمیقی کشیدم.

- رابطه‌ام با کسر۱ هم تقصیر خودم بود، بچه که نبودم تو
به زور دستم رو گرفته باشی گذاشته باشیم سر سفره
عقد...

هیچ نگفت.

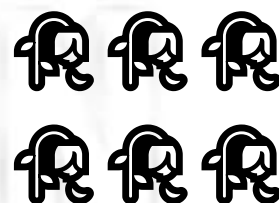
انکار حرف‌های من نتوانسته بود از باز عذاب وجدانش کم
کند

برای عوض کردن بحث پرسیدم: راستی بهش گفתי دستبند
و فرگازم رو پس بده

سر تکان داد.

باز عصبانی شد و خشمگین گفت: آهان اره. مرتیکه
 بیشعور پررو، پررو برگشت گفت باید صبر کنی تا بتونه
 قسط ها رو بده و دستبندت رو بگیره برای فرهم گفت
 بهش زمان بدی تا یک فر نو بخره اون پس بده. یعنی بخدا
 که همچین آدمی نوبره

عصبی دستم را مشت کردم و گفتم: چقدر عوضیه، بین
 هنوزم داره ازم سواستفاده می کنه. مثل کنه می خواد تا
 آخرین قطره ی خونی که در توانش هست رو بمکه



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۳۱

دو، سه روزی گذشت.
از هیچ کس خبری نبود.
نه از هستی خبری داشتم، نه خانواده‌ام و نه کسرا.
انگار همه با هم رهایم کرده بودند.
تنها انسانی که در زندگیم وجود داشت؛ زنگ می‌زد، سر
می‌زد، حالم را می‌پرسید و برایم غذا می‌آورد رویا بود.
از خانه بیرون نمی‌رفتم.
حوصله‌ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم.
یک پسر بچه حسابی بازی‌ام داده بود.
فکر شب و روزهای که با او گذراندم حالم را خراب‌تر
می‌کرد.
یاد هم خوابگی‌هایمان می‌افتادم.
خودم را تا چه حد دم دستی و پیش پا افتاده کرده بودم.
او فقط به من به چشم زیر خوابش نگاه می‌کرد و من به
طرز احمقانه‌ای فکر می‌کردم می‌توانم برای آینده‌ام در
کنارش برنامه‌ریزی کنم.

ضربه‌ای که کسر! پس از دوماه ونیم زندگی به من زد را حتی از سعید هم نخوردم.

به راستی که این جمله را باید با اب طلا نوشت.

"هرکس از خرابات شام بگریزد گرفتار گرگ بیابان شود"
برای من دقیقا همین گونه بود.

نزدیک ظهر بود.

در خانه تنها بودم و یکی دیگر از روزهای کسل کننده‌ام را می‌گذراندم.

شب قبلش درست نخوابیده بودم و باز هم با سردرد دست و پنجه نرم می‌کردم.

صدای در باعث شد از روی کاناپه کنده شوم.

در را که گشودم با دیدن یونس پشت در حسابی جا خوردم.

نمی‌دانستم از دیدنش خوشحال باشم یا ناراحت!

دلیل حضورش پشت در خانه‌ام مجهول بود و این بیشتر کنجکاوم می‌کرد.

آمدن یونس به خانه‌ام، ان هم درست پس از گذشتن چند روز از آبروریزی که مادرم خبرش را داده بود، نوید خوبی نمی‌داد.

به هر حال لبخند بر لب نشاندم و گفتم: سلام یونس جان خوش اومدی.

بدون حرف من را کنار زد و وارد شد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۳۲

بدون حرف من را کنار زد و وارد شد.
در را بستم.

پشت سرش وارد شدم.
در خانه سر چرخاند و گفت: این خونه و زندگی جدیدته؟

پس آمده بود شخم زدن گذشته و زیر و رو کردن زندگی من!
چیزی نگفتم.

یکباره به سمتم چرخید و عربده کشیده: این زندگیه که
برای خودت ساختی؟ صیغه‌ی این و اون شدی برای این
خونه و زندگی؟

ابرو در هم کشیدم.
چند روز قبل هستی به اندازه‌ی کافی آبرویم را برده بود.
- چه خبره یونس یواش‌تر همسایه‌ها می‌شنون ابروم میره،
چرا هر روز یکیتون میاد اینجا آبرو ریزی می‌کنه؟

با خشم به سمتم برگشت.

اصلاً نفهمیدم کی دستش بالا رفت و با آن شدت به صورتم
کوبید شد!

اما دردش را، دردش را بدجوری حس کردم.
شدت ضرب دستش به اندازه‌ای بود که روی زمین پرتاب
شدم.

مات شده از آنچه که رُخ داد نگاهش کردم.
و او غرید: نگران آبروتی؟! تو مگه سرت میشه آبرو چیه؟
تو مگه برات مهمه این چیزا؟

از جا بلند شدم و پرسیدم: چته یونس چرا اینطوری می‌کنی؟

باز فریاد زد: آبرو برامون نداشتی بی‌حیا

و برای بار دوم ضرب دستش را روی صورتم نشانده.

چند بار تلو تلو خوردم اما چون آمادگی ام بیشتر از قبل بود،
سعی کردم خودم را کنترل کنم.
صدایم به گریه آغشته بود.
- چیکار می کنی یونس؟ بی کس گیر آوردی؟

به سمت هجوم آورم اما من به سمت گوشه‌ی دیگر سالن
رفتم.
دستش به خودم نرسید و لیوان روی کانترا برداشت و
مستقیم به سمتم پرتاب کرد.
اگر جا خالی نداده بودم قطعاً سرم می شکست و فریاد زد:
بی صاحب گیر آوردم. تو بی صاحب بودی، کسی— نبود
جلوت رو بگیره که خراب نشی، که صیغه نشی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۳۳

آی بیچاره، تکه گوشت مچاله شده میان سینه‌ام که روزی
قلب نام داشت.

این برادرم بود که مرا خراب خطاب می‌کرد؟!
یونس بود دیگر؟!!

زنوانم وزنم را تحمل نکرد و روی زمین آوار شدم و ضجه
زدم: به من میگی خراب یونس؟ به گلنار؟

لگدش جای میان پهلوی و کمرم نشست.

درد تمام وجودم را پر کرد و او همراه لگد دوم نعره زد: آبرو
برامون نداشتی، توی ده همه فهمیدن صیغهی یک بچه
دانشجو شدی که همسن دخترته....

با مشت بر کتفم کوبید: چه کردی با یک عمر عزت و آبرو
بی حیا؟

روی زمین پرت شده بودم.

یک دستم سرم را گرفته و دست دیگرم کتف پر دردم را
فشار می داد.

فریاد زد: امشب اومدم بکشمت. میخواد شرت از سرمون
کم بشه و ننگی که بار آوردی با خون خودت شسته بشه تا
بفهمی صیغهای شدن یعنی چی. تا بفهمی زن شوهر دار
بودن و با این و اون پریدن یعنی چی. به هوای این بچه
دانشجوئه از سعید طلاق گرفتی آره؟ چی زیر گوشت خوند
که پشت پا زدی به یک عمر زندگی و آبرو؟

مرا می گفت؟!

گلنار را تا این حد هرزه می دانست؟

قلبم اگر با شنیدن این حرفها نمی ترکید از بی عاری اش بود.

مقابلم نشست.

روی دو زانو.

عجیب است اما با اینکه بخاطر اشک و درد چشمانم تار می دید دیدم که او هم گریه می کرد.

دست روی گلویم گذاشت و فشرد و از میان دندان های به هم کلید شده اش پرسید: چه کردی با ما گلنار؟ چه کردی با ابرومون؟ شوهر داشتی و با مردای دیگه بودی؟ میگن سعید مچت رو گرفته که طلاق داد! میگن حرف نزده چون نخواسته آبروی خودش و خانواده اش بره.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۳۴

قلبم داشت می ترکید.
 اما اینبار بخاطر عدم دریافت اکسیژن.
 فشار دستانش هر لحظه بر گلویم بیشتر می شد.
 برای ذره‌ای هوا تلاش می کردم و دست و پا می زدم ولی نبود.
 حس می کردم هر آن چشمانم از حدقه بیرون می افتد.
 با هر دو دستم تقلا می کردم تا دست یونس را از روی گردنم
 بردارم و هوا را به ریه‌هایم بکشم.
 به خس خس افتاده بودم که بی خیال شد و دستش را
 برداشت.
 فحش می داد.
 فریاد می زد.
 اثاث خانه را به در و دیوار می کوبید.
 من اما روی زمین افتاده بودم و سرفه می کردم و هوا را به
 ریه‌هایم می کشیدم.
 صورتم از اشک خیس بود.
 گلویم درد می کرد و پشت هم سرفه می زدم.

ناگهان درد سختی میان موهایم و سپس گوشه‌ی پیشانی‌ام
پیچید.

یونس موهایم را گرفته و به وسیله‌ی آن سرم را به زمین می
کوبید.

بار دوم دردش وحشتناک‌تر بود اما خدا را شکر درد بار سوم
را حس نکردم.

بالاخره مغزم فرمان بی‌هوشی را صادر کرد.

میان ضربات و فحش‌های رکیک یونس از هوش رفتم.

بیدار که شدم هنوز همانجا بودم.

گوشه‌ی سالن افتاده و تمام بدنم دردی کرد و بیشتر از همه
سر درد داشتم.

کسی— در خانه نبود و تاریکی همه‌جا را پر کرده و جز چراغ
آشپزخانه چراغ دیگری روشن نبود.

به سختی از جا برخاستم.

روی زمین پر از تکه‌های شیشه بود.

تمام تنم درد می‌کرد.

دست به دیوار گرفتم و با بدبختی خودم را به آشپزخانه رساندم.

هیچ وقت در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که روزی خانواده و برادرم با من اینچنین کاری بکند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۳۵

آن همه تهمت ناروا و آن همه کتک به راستی که حق من نبود.

سبد داروها را از روی یخچال برداشتم.

چند مسکن می توانست کمی دردم را التیام دهد.
 دو مسکن با هم به دهان گذاشتم.
 بطری آب را برداشتم و مسکن ها را قورت دادم.
 سبد دارو به دست همانجا کنار یخچال و روی زمین
 نشستم.

صدای های های گریه ام کل خانه را برداشته بود.
 چقدر خار و خفیف شده بودم.
 خدا باعث و بانی اش را لعنت کند.
 حرف های یونس حتی برای ثانیه ای از ذهنم بیرون نمی رفت.
 مرا هرزه می گفت!

مرا خراب می خواند!
 حق می زدم و به همه ی آدم های اطرافم به هرکس که حتی
 گذرش به زندگیم افتاده بود فحش می دادم و بد و بیراه
 می گفتم.

خانه پر شده بود از صدای گریه ام.
 نگاهم به سبد داروها افتاد.
 چشمم رفت سمت قرص های اعصاب.

شاید می توانستم به کمکشان خودم را راحت کنم.
 چند قرص پشت هم می توانست برای همیشه مرا از این
 زندگی سگی نجات دهد.
 بی تردید دست دراز کردم و بسته‌ی قرص را برداشتم.
 همه را باز کردم و در دستم ریختم.
 نصف بسته‌ی دیگر هم داشتم.
 دانه دانه به دهانم می گذاشتم و با جرعه‌ای آب قورت
 می دادم.
 این زندگی دیگر برای من ارزش نداشت.
 هرچه زودتر تمام می شد بهتر بود.
 به کارم ذره‌ای شک نداشت.
 دستم با اطمینان کامل قرص‌ها را به دهان می گذاشت.
 می مردم و همه چیز تمام شد و دیگر این ادم‌های پر از تهمت
 و نیرنگ را کنارم تحمل نمی کردم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۳۶

تمام مدت پس از مصرف قرص‌ها همانجا تکیه داده به
 یخچال نشسته بودم و به همه چیز فکر می‌کردم.
 به روزهای کودکی و زیبایی‌هایش، لذت‌ها و تجربه‌های
 شیرینی که دیگر هیچ‌وقت در زندگیم رخ ندادند.
 به سال‌های پر التهاب نوجوانی و استرس مادرم برای شوهر
 دادن دخترش.
 ازدواجم با سعید و سال‌های سخت زندگی در خانه‌ی مادر و
 پدرش.
 بچه دار شدنم تنها اتفاق زیبایی که در کنار سعید برایم رقم
 خورد.

و چند سال بعد آن کابوس تلخ؛ شبی که متوجه شدم پسریم
درون رحمم مُرده.

به همه چیز فکر می کردم.

اشک‌هایم برای لحظه‌ای خشک نمی شد.

نزدیکترین کسانم کودکی‌ام را گرفتند.

نوجوانی‌ام را به مردی بی وفا فروختند.

بهترین سال‌های جوانی‌ام کنار مردی گذشت که نه علاقه‌ای
به من داشت، نه محبت و نه وفا.

حالا هم خانواده‌ام با دشمنانم همدستی کردند و آبرویم را
به حراج گذاشتند.

باخته بودم، بد هم باخته بودم.

به خودم، به نادانی‌ام، به جهل خانواده‌ام، به دو به هم
زن‌های اطرافم.

بدنم داشت بی حس می شد.

گردنم به یک سمت خم شده بود و حالت تهوع شدیدی
داشتم.

در تمام تنم حس سنگینی می کردم.

مرگ قدم به قدم جلو می آمد.

یکباره چیزی در ذهنم جرقه زد.

همه مرا مقصر— می دانستند و هزاران حرف پشت سرم می زدند.

اینکه خودکشی کرده بودم آیا تایید حرف هایشان نبود؟

باعث نمی شد من هم با کارم به گفته هایشان دامن بزنم؟!

نمی گفتند نتوانست عواقب کارهایش را تحمل کند پس خودش را کشت؟

اصلا چه کسی. این گونه تیشه به ریشه ی آبرویم زده بود و من هم ندانسته با اقدام به خودکشی آب به آسیابش ریخته بودم؟

چقدر احمق بودم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۳۷

هر لحظه با کارهای احمقانه ام بیشتر خودم را به منجلا ب
فرو می بردم.

تا کی قرار بود هر لحظه به خودم آسیب برسانم؟
اما دیگر دیر شده بود.

دست و پایم داشت از کار می افتاد.
سرم به دوران افتاده بود.

مرگ هر لحظه نزدیکتر می شد.
پشیمان شده بودم.

نمی خواستم بمیرم.

نمی خواستم دشمن شاد شوم.

باید می رفتم و برای مادرم توضیح می دادم که دخترش ناپاک نیست.

دلم برایش تنگ شده بود.

آغوشش را احتیاج داشتم.

پشیمان شده بودم؛ من نمی خواستم بمیرم.

یک عالمه کار نکرده داشتم.

هزاران جای دنیا بود که بارها آرزو کرده بودم ببینم و هنوز ندیده بودم.

من خیلی کار داشتم.

برای مردن زود بود.

اما داشت دیر می شد.

تمام معده ام با هم تا حلقم بالا می آمد.

صورت من خیس آب بود.

آب دهان و اشک صورت من را خیس کرده بود.

از گوشه ی چشم تلفن همراه را روی میز دیدم.

شاید می توانستم به وسیله ی آن خودم را نجات دهم.

همه‌ی بدنم لمس شده بوده.
 دست‌هایم را بر زمین گذاشتم و به سختی خودم را کمی روی
 زمین کشیدم.
 آشپزخانه کوچک بود، خیلی کوچک.
 اما من انگار تا میز هزاران کیلومتر فاصله داشتم.
 باز دستم را روی زمین گذاشتم و خودم را روی زمین
 کشیدم.
 جانم درآمد تا به نزدیکی‌اش رسیدم.
 نفسم بریده بود.
 دیگر نمی‌توانستم.
 روی زمین ولو شدم و صورتم به سرامیک‌های سرد کف
 آشپزخانه چسبید.
 داشتم می‌مردم، واقعا داشتم می‌مردم.
 دستم را به سختی بلند کردم و لبه‌ی میز را گرفتم و
 کشیدم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۳۸

بطری آبی درست کنار سرم افتاد و شکست.
 شانس آوردم که وسط سرم فرو نیامد.
 خیس شدن لباس هایم را حس کردم.
 گوشی هم همان حوالی افتاد، کمی آنطرف تر از صورتم.
 کافی بود یکبار دیگر همت کنم و خودم را به سمتش بکشم.
 خدا را شکر باطری هم نزدیکش افتاده بود.
 داشتم می مردم.
 اما با هر بدبختی که بود گوشی را به چنگ آوردم و باطری را
 سرجایش قرار دادم و کمی طول کشید تا روشن شد.

شماره‌ی رویا را گرفتم.
 شانس آوردم و زود جواب داد.
 گوشی درست نزدیک گوشم روی زمین بود.
 صدای دوستم را شنیدم.
 -الو...الو سایه...اولو سایه صدات نمیداد.

زبانم در دهانم تکان نمیخورد.
 سنگین بود مثل یک تکه چوب.
 ولی بالاخره حرف زدم: رویا....رررویا....بیا....رویا
 ببیا...دارم...دارم می...می میرم

هول کرده بود.
 با نگرانی پرسید: سایه، سایه کجایی؟ چی شده؟

دیگر نمی توانستم جوابش را بدهم.

صدای داد و فریادهایش را می شنیدم اما نمی توانستم جوابش را بدهم.

همین چند حرکت کوچک، آخرین انرژی ام را نیز گرفته بود. دیگر جان تکان خوردن نداشتم.

با وجود آنکه بطری آب شکسته و تمام لباس هایم خیس بود اما همانجا افتادم.

آرزو کردم قبل از اینکه مرگ به من برسد رویا پیدایش شود. تلفن همراهم پشت هم زنگ می خورد اما دیگر نمی توانستم دستم را حرکت دهم.

قدری گذشت و پلک هایم نیز روی هم افتاده.

نمی دانم چقدر گذشت اما صداها را می شنیدم.

تلفن همراهم یکسره زنگ می خورد.

کسی از پشت در صدا می کرد.

صدای زن و مردی می آمد که نامم را می خواندند و با مشت و لگد به جان در افتاده بودند.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۳۹

همه‌ی تنم از کار افتاده بود.
 حتی نمی‌توانستم کوچکترین صدای از حنجره‌ام بیرون
 بفرستم؛ یا اینکه انگشتم را تکان دهم.
 ولی صداها همچنان به گوشم می‌رسید.
 پس از صدای که در خانه پیچید و خبر شکستن در را می‌داد
 صدای رویا به گوشم رسید که نامم را می‌خواند.
 چند نفر دیگر هم چیزهایی می‌گفتند.
 انگار که رویا تنها نبود.
 صدای مردی را می‌شنیدم که مطمئن بودم علیرضا است.

اما غیر از آن دو افراد دیگری هم بودند.
علیرضا بود که فریاد زد: اینها اینجاست... اینجاست...

صدای هراسان رویا را از بالای سرم شنیدم: وای خدا چه
بلایی سرش اومده؟ علی زنگ بزن اورژانس.

تکلم داد: سایه... سایه پاشو... چه بلایی سرت اومده
سایه... چرا انقدر درب و داغونی قربونت بشم

گریه می کرد.

صدای گریه اش را به وضوح می شنیدم.

زن های دور و برش چیزهایی می گفتند.

هر لحظه صداها نامفهوم تر می شد.

دیگر داشتم به عالم بی خبری می رفتم.

قبل از رسیدن اورژانس، مرگ رسیده بود.

نمی خواستم تسلیم شوم آخرین راه ارتباطی ام با دنیا شنیدن
اصوات بود.

اما کاری از دستم برنمی آمد.

دیگر تسلیم شدم.

خودم را به دستان مرگی سپردم که خودم به استقبالش رفته
اما آخرین لحظات پشیمان شده بودم.

**

وسط کویر بودم.

دشت نام داشت شاید

نمی دانم شاید هم بیابان بود.

تنها و خسته انگار که از مسافرتی دور و دراز برگشته ام.

اطرافم را می گشتم اما از هیچ کس خبری نبود.

من بودم و یک بیابان خالی از هر چیزی.

یکباره یکی از پشت سر صدایم کرد: گلنار... گلنار؟

صدایش مثل همیشه مهربان بود.
مهربان و دوست داشتنی.
به سمتش برگشتم و بی بی را دیدم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۴۰

خستگی و تنهایی رفت.
بیابان به یک دشت سرسبز تبدیل شد، پر از شوق گفتم:
سلام بی بی!

مهربان لبخند زد: سلام گلنارجان، اینجا چیکار می کنی؟

می دانستم بی بی مُرده.

پس وقتی من پیش او بودم یعنی من هم مُردم.
با ناراحتی گفتم: قرص خوردم بی بی، خودم رو کشتم خیلی
اذیتم کردن.

سر تکان داد و با ناراحتی گفت: نباید این کار رو می کردی
بی بی، می دونی اینجا چه بلایی سرت میارن؟

سرم را پائین انداختم.
با افسوس گفتم: خودم آخرش پشیمون شدم ولی دیر شده
بود.

دستش را جلو آورد و دستم را گرفت.

- قصه‌ی گل‌انار یادته دختر جان؟ تو هم گل‌اناری، همون گل‌اناری که قصد رفتن به بهشت داشت ولی هربار اشتباهی روی بال فرشته‌های مسافر زمین نشست. فکر می‌کردی با سعید به بهشت می‌رسی ولی نشد، فکر کردی با کسر ۱ به بهشت می‌رسی بازم نشد اما هنوز دنیا تموم نشده، هنوز پائیزت نرسیده اینبار سعی کن راحت رو درست پیدا کنی.

پر از غم گفتم: زندگی خیلی سخته بی‌بی، من از انارهای آخر پائیز هم شکسته‌ترم. انقدر از غم پریم، از حرف و تهمت پریم که هزار تیکه شدم بی‌بی.

نگاهش غمگین شد.

اما زبانش هنوز هم شیرین بود: تو گلنار قشنگ منی بی‌بی، غصه نخور حیفه عمر و جوونیت که با غصه بگذره. برو اینبار بهشت رو پیدا کن.

سر تکان دادم: سخته بی‌بی من بلد نیستم.

آهسته پلک بر هم زد: پیدا می کنی جانم. برو تو اونجا خیلی کار نکرده داری تو این همه سال اصلا زندگی نکردی، برو زندگی کن.

نوزادی میان آغوشش بود.
نوزادی که تا آن لحظه متوجه اش نشده بودم.
خیلی شیرین بود.
نگاهش کردم و پرسیدم: این کیه بی بی؟

لبخند شیرینی زد: این پسر ته گلنار، یادته چقدر دلت می خواست بغلش کنی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۴۱

با شوقی وصف ناشدنی نوزادِ میان آغوش بی‌بی را خیره
شدم.

درست می‌گفت.

پسرکم بود، خودِ خودش.

من او را یکبار دیده بودم.

همان که نه ماهه در شکمم مُرد.

مُرده‌اش را یکبار در آغوش گرفته بودم.

کودکی که گرچه یکبار بیشتر نتوانستم بغلش کنم و صورتش
را ببوسم اما نه ماه با او زندگی کردم.

نه ماه او را در خیالم بغل کردم، شیر دادم، بوسیدم.

در خیالم به کالسکه‌اش بادکنک بستم و با هم به پیاده روی
رفتیم.

برایش یک کمدِ پر لباس خریده بودم.
او پسر بود.

همانکه سعید همیشه می خواست.

همانکه خانواده اش یک عمر می خواستند و من فکر می کردم
با آمدنش زندگی ام را نجات می دهد.

فکر نمی کردم می رود و تکه ای از قلبم را برای همیشه با خود
می برد.

دست هایش را به سمتم دراز کرده بود.

به رویم لبخند می زد و می خواست که بغلش کنم.

دست دراز کردم و به آغوشش کشیدم.

آخ قلبم آرام گرفت.

همه ی درد و رنج های دنیا همانجا تمام شد.

محکم به سینه چسباندمش و بوسه ای عمیق روی صورتش
کاشتم.

خندید.

من و بی بی هم خندیدیم.

بارها و بارها بوسیدمش

بی بی دست جلو آورد و گفت: گلنار ننه بچه رو بدش به من
باید بری.

نوزاد را به سینه‌ام چسباندم: نه من نمیخوام برم، میخوام
همینجا پیش شما بمونم.

مهربان دستش را روی سرم کشید.

-تو باید بری ننه، خیلی کار داری. باید بری از آبروت دفاع
کنی، مادرت رو بغل کنی و بهش بگی دختر بدی نبودی، یک
زندگی خوب برای خودت بسازی. باید بری دخترجان



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۴۲

راست می‌گفت آبرویم رفته بود.
 برادرم آمده و زیر مشّت و لگدم گرفته و حرف‌های بارم
 کرده بود که هیچ نامردی بار هم خورش نمی‌کرد.
 مادرم، خدا داند با حرف‌هایشان، نیش و کنایه‌هایشان چه
 برسرش آورده بودند.

اما من تازه به پسر-م رسیده بودم؛ پس از سال‌ها که آرزو
 کرده بودم یکبار او را در آغوش بگیرم و ببوسم.
 کودکم را بیشتر به خودم فشردم و گفتم: رفته که رفته به
 درک، بی‌بی من اینجا شماها رو دارم تو و بچه‌ام هستین،
 کسی- هم نیست اذیتم کنه همینجا سه‌تایی پیش همدیگه
 می‌مونیم.

لبخند تلخی زد: کسی— نیست اذیتت کنه؟ تو خودکشی—
کردی، اگه اینجا بمونی می‌دونی چی به سرت میارن؟ برگرد
بی‌بی، قبل از اینکه دیر بشه برو. دفعه‌ی بعد با خواست
خدا بیا نه خودت.

بچه را بیشتر به سینه فشردم: بی‌بی تو رو خدا نگو برگرد. تو
خدا رو راضی کن از گناهم بگذره من می‌خوام اینجا بمونم

دستش را پیش آورد تا کودک را بگیرد: تو باید فعلاً توی دنیا
بمونی ننه، مهلت هنوز تموم نشده. بچه‌ات رو آوردم ببینی
عزیزم، بدش به من ما باید بریم تو هم برو قبل از اینکه
بیان و بیرنت، اگه بیرنت خیلی اذیت می‌کنن ننه.

چیزهایی درباره مجازات خودکشی شنیده بودم.

پسرم را یکبار دیگر بوسیدم.

بی‌میل به دستان بی‌بی سپردمش و با چشمانی خیس اشک
نگاهشان کردم.

-تا من برگرد مواظبش باش.

بی بی خندید: اینجا امن امنه دخترم، تو رفتی بیرون مراقب خودت باش ما نگرانیم.

نگاهم را پسرکم دادم.

محبوب دوست داشتنی من آرام می خندید.
دلِ دل کردن نداشتم اما دست من نبود.

اینبار چشمانم را که باز کردم سقف سفیدی مقابلم بود.
سر چرخاندم و اطرافم را نگاه کرد.
دو تخت کنارم بود و دونفر روی آن خوابیده بودند.
چند ثانیه ای گذشت تا متوجه شدم بیمارستان هستم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۴۳

جز ما سه بیمار و پرستاری که به بیمار سوم رسیدگی می کرد
کس دیگری در معرض دیدم قرار نداشت.
گلویم درد می کرد و در معده ام نیز احساس درد داشتم.
تمام بدنم کوفته بود و سرم نیز درد داشت.
احساس می کردم لب هایم خیلی خشک شده.
کار پرستار که تمام شد به سمت من آمد.
چشمانم را که باز دید لبخندی زد و گفت: سلام خانوم
خانوما ساعت خواب بیدار شدی بالاخره؟
زبان بر لبم کشیدم و گفتم: گلوم درد می کنه، خیلی تشنه ام.

با مهربانی گفت: الان برات آب میارم. گلو دردت هم بخاطر دستگاه شستشویی معدهاته احتمالا گلویت رو زخم کرده.

دستی به شانهام زد و با خنده گفت: خانوم خانوما دیگه هرکی خربزه خورد باید پای لرنش هم بشینه.

قبل از خروج از اتاق به سمتم برگشت و گفت: راستی برم به همراهت بگم بیدار شدی خیلی نگرانته.

حتما منظورش رویا بود.

غیر از او در این شهر کس دیگری را نداشتم که انقدر نگرانم باشد و طبق آنچه که ساعت دیواری روبهرو نشان می داد تا ساعت پنج صبح پشت در اتاق چشم به راهم بماند.

آن روزها هر روز پشت هم برایش دردرس جدید درست می کردم.

انگار که بیچاره مجبور بود جور همه ی کسان نداشته ام را بکشد.

چند دقیقه‌ی بعد اما حسابی غافلگیر شدم.
به جای رویا، شوهرش در قاب در ظاهر شد.
به سمتم آمد.

نگاهم را که روی خودش دید لبخند زد و پرسید: بیداری
شدی؟ حالت چگونه؟ درد نداری؟

با تعجب پرسیدم: تو از دیشب اینجا یی؟ رویا نیومد؟

کمی به سمتم خم شد: آره از دیشب اینجا ییم، خیلی نگرانت
بود خدا رو شکر که چشمت رو باز کردی. رویا هم
همینجاست سرش خیلی درد می‌کرد یک ساعت پیش قرص
خورد رفت توی نماز خونه دراز بکشه ازم خواسته تا
چشمت رو باز کردی خبرش کنم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۴۴

دهانم خشک بود.
احساس کوفتگی در بدنم داشتم.
خیلی نمی توانستم بدنم را تکان دهم.
از ترس اینکه سراغ رویا برود و من تا برگشتن او تشنه بمانم
گفتم: خیلی تشنه ام.

سریع به سمت یخچال رفتم و قدری آب در لیوان ریختم
و گفتم: پرستار گفته می تونی یک کم آب بخوری

به سمتم آمد.
سعی کردم نیم خیز شوم.

خودش دستش را جلو آورد و زیر بالش گذاشت و با کمک بالش بلندم کرد.

لیوان آب را به لب‌هایم چسباند.

همه را نوشیدم.

هر چند که تشنگی‌ام کامل برطرف نشد، هر چند که گلو و معده‌ام بیشتر درد گرفت اما چسبید.

تشکر کردم.

با محبتی عمیق گفتم: نوش جونت. برم رویا رو صدا کنم بیاد ببینت.

از تخت فاصله گرفتم.

اما دوباره برگشت و دستش را بلند میله‌ی فلزی تخت کرد و گفت: سایه خوشحالم که حالت خوبه.

بی آنکه منتظر حرکتی از سمت من باشد از اتاق خارج شد.

چند لحظه‌ی بعد رویا با سر روی آشفته و خسته؛ با ارایشی که روی صورتش ماسیده بود و نصفه و نیمه بود؛ درحالی که لبخند بر لب داشت بالای سرم ایستاده بود.

دستم را در دست گرفت و با مهربانی‌های همیشگی‌اش پرسید: خوبی قربونت بشم؟ چی به سرت اومده؟

به لب‌های خشکیده‌ام طرح لبخند دادم: خوب عزیزم.

نگاهی میان او و علیرضا رد و بدل کردم: رویا ببخش من همیشه برای شما دوتا دردرس دارم.

چشمانش نم‌دار شد.

-گمشو و دیونه الان وقت این حرفاس؟

کمی به سمتم خم شد: دیشب پلیس اومد، یعنی دکتر به پرستار گفت زنگ بزنن پلیس بیاد. اونا می‌گفتن ممکنه کسی

مجبورت کرده قرص بخوری اخه دکتتر گفت بدنت پر از
آثار ضرب و شتمه...



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۴۵

نگاهش پر از غم و دلسوزی بود: چیکار کردن باهات سایه؟
چرا وقتی اومدیم سر و صورتت خونی بود؟ چی شد که قرص
خوردی؟ تو که با این چیزا خیلی مخالف بودی

یاد روز گذشته از زهرمار نیز تلخ تر بود.

بغض کردم.

دلم درد و دل کردن می خواست.

دلم سنگین بود و سبک شدن می خواست.

پس بی خیال حضور علیرضا دهان به درد و دل باز کردم.

-دیروز یونس اومد خونه ام، سر صیغهام با کسر دلخور بود. می گفت آبروش بردم، می گفت ننگی که بار آوردم باید با خون خودم شسته بشه انداختم زیر مشت و لگد.

اشک از چشمانم جاری شد.

صورتِ رویا هم خیس بود.

علیرضا با غم نگاهم می کرد و در چشمانش دلسوزی موج می زد.

پرسید: اون وادارت کرد قرص بخوری؟

سر تکان دادم: نه وقتی کتکم می زد بی هوش شدم، به هوش که اومدم رفته بودخودم قرص خوردم حرف هاش خیلی برام سنگین تموم شده بود اما بعد پشیمون شدم.

رویا با خشم گفت: ازش شکایت می‌کنیم، باید تاوان کاری که کرده رو پس بده.

دست رویا را گرفتم: نه رویا خواهش می‌کنم نمی‌خوام پای هیچ کس وسط بیاد.

عصبی غرید: یعنی چی؟ می‌خوای سکوت کنی تا هرکاری دلش خواست بکنه؟ این دفعه که اومد سراغت یک جوری بزنت که بمیری؟

- اون دیگه سراغ من نمیاد بزار این ماجرا همین جا تموم بشه، بخدا خسته‌ام دیگه نای دردر کشیدن ندارم. می‌خوام یک گوشه بشینم و آروم و بی‌دغدغه زندگی کنم.

عصبی سر تکان داد: لازم نکرده کوتاهی بیایی، برای چی باید بزاری راست راست بگرده وقتی به خوش اجازه داده همچنین بلایی سرت بیاره.

علیرضا همسرش را نگاه کرد و گفت: اذیتش نکن رویا جان،
بزار هر جور خودش راحت رفتار کنه. شاید می‌دونه اینطوری
واسه‌ی خودش و خانواده‌اش بهتره.

رویا به سمت مرد چرخید: چشم من کوتاه میام ولی این
آخرش از این همه کوتاه اومدن پشیمون میشه، اون از کسرا
اینم از برادرش



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۴۶

زندگی آرامم را شروع کرده بودم.
 مثل همیشه، آغاز جدیدم در تنهایی بود.
 نه خانواده‌ام سراغی از من می‌گرفتند نه من از آنها.
 نه دخترکم یادی از مادرش می‌کرد نه من سمت او می‌رفتم.
 دو همسر- سابقم نیز به درک واصل شده بودند. خدایشان
 نیامرزد.

من بودم و تنهایی و بی‌پولی.
 سه روز از برگشتم به خانه می‌گذشت.
 دوشب بیشتر در بیمارستان نبودم.
 سم داروها که از بدنم خارج شد مرخصم کردند.
 روزنامه‌ها را ورق می‌زدم و دنبال کار می‌گشتم.
 دور هرکاری که ممکن بود به دردم بخورد را خط می‌کشیدم.
 کمک آشپز، پرستار سالمند، نیروی نظافتی بیمارستان...
 خلاصه هرکاری که ممکن بود از عهده‌اش بر آیم.
 روزنامه روی زمین مقابلم پهن بود و مثل بچه مدرسه‌ای‌ها
 رویش خم شده و مشغول جدا کردن کارهای بودم که
 حدس می‌زدم به دردم می‌خورد.

صدای در را که شنیدم متعجب نگاهش کردم.
 کسی- جز رویا را نداشتم که به دیدنم آید و او همین سه
 ساعت پیش رفته بود.
 بدون اینکه در جایم تکان بخورم پرسبدم: کیه؟

صدای زن آشنا بود: سایه خانم بی زحمت بیاید دم در
 از برخاستم و در را به رویش گشودم.
 زن صاحبخانه بود.
 لبخند زدم و گفتم: سلام خوش آمدین بفرماید داخل.
 پاسخ داد: سلام ممنون، بهتر شدین؟

از رویش خجالت کشیدم.
 بخاطر کارم شرمنده بود.
 احمقانه ترین کار دنیا بود.

سر پائین انداختم: خوبم ممنون.

دست‌هایش را در هم تاب داد.

پسر چهارساله‌اش همراهش بود و شیطنت می‌کرد.

زن هم سن و سال من بود حدودا؛ گمانم دو، سه سالی جوان‌تر.

سه فرزند داشت؛ هر سه پسر.

منتظر بودم بینم برای گفتن چه حرفی آمده.

پس از کمی این‌پا و آن‌پا کردن گفتم: ببخشید خانوم فروش شوهرم خواست بهتون بگم باید از اینجا بلند بشید.

متعجب پرسیدم: برای چی؟! هنوز خیلی از مهلت‌م مونده که!

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۴۷

دستانش مدام در هم پیچ و تاب می خورد.
برای حرف زدن من من می کرد.
مشخص بود برایش سخت است که حرفش را به زبان
بیاورد.
پسرش نیز همچنان شیطنت می کرد و صدایش هر دویمان را
کلافه کرده بود.
بطری آب معدنی را مثل توپ زیر پایش انداخته و هی به در
و دیوار می کوبید.
اعصابم ضعیف شده بود و حوصله‌ی سر و صدایش را
نداشتم.
دوست داشتم زودتر حرفش را بزند و برود.

بالاخره دهان باز کرد: راستش خانوم فروش این اتفاق‌های
 که اخیراً افتاده... چی بگم... بخدا من دلم نمی‌خواد دل شما
 بشکنه ولی ناچارم.... اگه بهتون نگم باهام دعوا
 می‌کنه... چشم شوهرم ترسیده. می‌گه موندن شما توی
 خونه به صلاح نیست....

متوجه منظورش شده بودم.

فقط نگاهش می‌کردم.

زن بیچاره فکر می‌کرد حرفش را نفهمیده‌ام درصدد توضیح
 بیشتر برآمد بود و چقدر هم حرف زدن برایش سخت بود:
 می‌گه بودن شما اینجا برامون باعث دردسر میشه. هر روز و
 هر شب یکی میاد سروصدا می‌کنه و یک حرف جدید پیش
 می‌آد. نمی‌دونم بخدا چطور بگم که متوجه بشید....

یکباره انگار باید از مردش نیز دفاع کند تند سر بلند کرد و
 گفت: نه که فکر کنید مرد بد و بی‌انصافی هست، نه بخدا
 فقط...

وسط حرفش رفتم و گفتم: متوجه منظورتون شدم.

نگاهش به آسفالت کف کوچه دوخته شد: بخدا شرمندهام.
پای اومدن نداشتم ولی شوهرم مجبورم کرد.

دلم برایش سوخت.
هم برای خودم هم او.

-می‌شه باهاش صحبت کنید یک کم بهم وقت بده؟ یک
ذره پول جور می‌کنم می‌رم.

کوتاه نگاهم کرد: باشه باهاش حرف می‌زنم راضیش می‌کنم



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۴۸

-ممنون. یک کم مهلت بدین یک خونه‌ی دیگه می‌گیرم و می‌رم.

با یک خداحافظی زیر لبی در را بستم و وارد خانه شدم. منتظر نماندم ببینم جواب خداحافظی‌ام را می‌دهد یا نه. مثل دیوانه‌ها لبخند زدم: خوب اینم از گرفتاری جدید، بی‌پول و بیکار باید بیفتم دنبال خونه چی می‌تونه بهتر از این باشه؟

گمانم ضد ضربه شده بودم. مثل دیوانه‌ها روی مبل افتادم و خندیدم. دست زدم و گفتم: عالیه، عالی

گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی رویا را گرفتم.
عادت داشتیم خبرهای درجه یک را فوری به هم بدهیم.
این هم خبر درجه یکی بود در نوع خودش.
نمی‌دانم چند بوق خورد تا جواب داد.
بدون سلام و علیک خندیدم و گفتم: رویا برات یک خبر
خوب دارم.

مشتاق پرسید: چی شده؟

-صاحب‌خونه‌ام جوابم کرده. گفت از توی خونه‌اش بلند شم
چون یک زن بی‌کس و کار، پر دردسر و بی‌آبرو هستم.

رویا متعجب از آنچه که می‌شنید پرسید: چی داری میگی
سایه؟ خوبی؟

خندیدم: بهتر از این نمی‌شم. همه چی روبه‌راهه.

نگران گفتم: فدای سرت با هم می گردیم یک خونه ی بهتر پیدا می کنیم...

چرا از همراهی من خسته نمی شد؟
چرا دردسرهای من از پا نمی انداختش؟
چرا مثل سایرین رهایم نمی کرد؟

ادامه داد: حالا اون دخمه ی سگ چی داره که بخوای
بخاطرش ناراحت بشی؟

خانه ی مرا دخمه ی سگ می گفت؟
همان که ماها درونش زندگی کرده بودم؟
خودش متوجه جمله اش شد و با ناراحتی گفت: چی دارم
میگم؟ تو رو خدا ببخشید قصد توهین به تو رو نداشتم. از
دهنم پرید. خواستم بگم یعنی خونه اش همچین مالی هم
نیست.

خندیدم: می‌دونم متوجه منظورت شدم.

چرا می‌خندیم؟

نکند داشتم از حربه‌ی جدید برای پنهان کردن بغضم
استفاده می‌کردم



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۴۹

رویا پرسید: حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

روی کاناپه دراز کشیدم
کمی طلا داشتم.

همان‌ها که زمان جدا شدنم از سعید با خودم آورده بودم.
-طلاهام رو می‌فروشم، به قول مادرم زر سفید برای روز
سیاهه، فکر نکنم روز من از این سیاه‌تر بشه...

مردد ادامه دادم: یعنی امیدوارم که نشه. می‌فروشم برای
پول پیش خونه. میام همون نزدیک خودت یک آپارتمان
می‌گیرم.

رویا چند لحظه سکوت کرد.

سپس من من کنان گفتم: سایه، سایه راستش من
می‌خواستم بهت بگم طلاها رو برای کار بفروشی. یک
مغازه نزدیک باشگاه هس...

پس از چند ثانیه مکث گفت: هیچ‌چی ولش کن، بعدا درباره‌اش حرف می‌زنیم فعلا خونه مهم‌تره.

کوسنی را که زیر سرم گذاشته بودم قدری جابه‌جا کردم و گفتم: حالا تو بگو ببینم ماجرا چیه شاید حساب و کتاب کردم دیدم کار واجب‌تره.

-واقعیش یک مغازه هس توی ساختمون باشگاه، همون مغازه که خودت یک مدت براش سبزی خورشتی و کتلت و این چیزا آماده می‌کردی.

مشتاق شدم تا ادامه‌اش را بشنوم: خوب؟

-صاحبش می‌خواه بدتش اجاره، سایه خیلی موقعیت خوبیه. چوب خوری‌هاش رو کرده سال‌هاست که اونجا هستن حسابی جا افتاده فکر کردم یک پولی تو جور کنی یک پولی هم من. بعد با همدیگه اجاره‌اش کنیم منبع درآمد

خوبی میشه برای هر جفتمون، از طرفی چند نفری هم که اونجا کار می کنن بیکار و آواره نمیشن.

مغازهای را که می گفتم دیده بودم.

خوب مشتری داشت و جای خوبی هم بود.

از طرفی بهترین کاری بود که من از پشش برمی آمدم.

تهیه و فروش غذاهای آماده و نیمه آماده برای زنی چون من که بیشتر وقتش را در آشپزخانه گذرانده و برای بستن دهان خانوادگی شوهر سعی کرده به تمام ترفندهای آشپزی مسلط شود کار راحتی بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۵۰

کمی فکر کردم و گفتم: راست می‌گی موقعیت خوبیه، یک کم بهم زمان بده فکر کنم شاید رفتم با صاحبخونه حرف زدم اگه شد راضیش می‌کنم همینجا بمونم.

-باشه، غصه‌اش رو نخور یک کاریش می‌کنیم.

کمی حرف زدیم.

تلفن را قطع کردم و ساعدم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و به سقف زل زدم.

یادم هست بچه که بودیم یوسف می‌گفت: ((اگه می‌خوای الکی اشکت دریاد به یک نقطه خیره شو.))

نمی‌دانم بخاطر خیره شدن به سقف بود که اشک‌های من جاری شد یا دلم باز پر شده بود.

آن روزها دلم پشت هم پر می شد و از چشمانم سر ریز می کرد.

آن روزها با تمام وجودم حس بدبختی داشتم.
حس بدبختی ام وقتی به اوج می رسید که یاد کسر۱ و کار
احمقانه ام می افتادم.

راستش علاقه ی زیادی برای ماندن در آن خانه نداشتم؛ هر
گوشه اش مرا یاد دست مالی های کسر۱ و اینکه چطور
بازیچه اش شده بودم می انداخت.

همان کاناپه ای که رویش دراز کشیده بودم بارها و بارها در
اثر وحشی- بازی های کسر۱ در رابطه همراه من به صدا در
آمده بود.

هر دو نالیده بودیم.

کاناپه از درد و من از لذت...

اما حالا فقط حس حقارتش برایم مانده بود.

تمام روزهای که من به شکل احمقانه ای گمان می بردم کسر۱
از روی محبت این گونه به جانم می افتادم او در دلش به
ریشم می خندید چون فقط پای هوس در میان بود و بس.

گوشی را برداشتم و آهنگی را پلی کردم.

نمی دانم چرا هر روز همه چیز را مرور می کردم.
از گذشته تا آن لحظه!

همه ی کارهای را که انجام داده بودم درست یا غلط.

بیشتر از همه روزهای کودکی ام را مرور می کردم.

نمی دانم چرا هر روز دلتنگ بودم؟

چرا هر روز بیشتر برای خانواده و دخترم دلتنگ تر می شدم؟

چرا هر لحظه حس تنهایی و بی کسی ام بیشتر می شد؟

چرا هرچه سعی می کردم وانمود کنم قوی باشم ولی روی
پای خودم ایستادن بدون هیچ پشتوانه ای این همه سخت
بود.

های های می گریستم.

با تمام وجودم.

و هائیده میان خانه هوار می کشید

دلم می خواد با یکی حرف بزنم

کی میاد به حرفای من گوش بده؟

آخه من غریبه هستم با همه

.....

بازم دلم مثل همیشه خالیه
باز دلم گریه‌ی تنهایی میخواد

....



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۵۱

میان گوش دادن به هایده و گریه کردن بودم که پیامکی به
گوشی‌ام رسید.

گوشی را برداشتم و پیامک را باز کردم.

در کمال تعجب دیدم که از سوی علیرضاست.

نوشته بود: سلام سر کوچه‌ام یک لحظه میای دو کلمه
حرف بزنیم.

تا خواستم با خودم فکر کنم چرا سر کوچه ایستاده؟

چرا حالا که تا اینجا آمده در را نزده و وارد خانه نشد؟

پیامک بعدی رسید: خواستم پیام خونه‌ات ولی
صاحب‌خونه‌ات دم در ایستاده گفتم شاید درست نباشه.

دلم می‌خواست بگویم حوصله‌ی هیچ‌کس را ندارم.

دوست داشتم بگویم هر حرفی که دارد را بگذارد برای یک
زمان مناسب‌تر.

اما کار درستی نبود.

پس ناچار تند نوشتم: الان میام.

اولین مانتو و شالی را که به دستم آمد را برداشتم و پوشیدم.

از خانه بیرون زدم.

علیرضا راست می گفت مرد صاحبخانه دم در ایستاده بود و با مرد دیگری حرف می زد.

خانه اش دیوار به دیوار سوئیت من بود.

مرا که دید از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

سر تکان دادم و سلام کرد.

جواب سلامم را با اخمی پر رنگ و به سختی داد.

نمی دانم چرا طی یک حرکت ناخواسته همانجا ایستادم و شماره ی علیرضا را گرفتم.

سریع پاسخ داد.

گفتم: رویا جان کجایی من دم در هستم.

علیرضا که فکر می کرد واقعا نمی دانم کجاست پاسخ داد:
من سر کوچه توی ماشینم، یک ذره از سر کوچه فاصله
دارم نمی خواستم توی دید باشم.

خندیدم و گفتم: رویا تو که زحمت کشیدی تا اینجا اومدی
خوب برام می آوردیش دم در حالا ده دقیقه دیرتر برسی
خونه ی مامانت چی میشه؟

گمانم علی فهمیده بود چه قصدی دارم.
هیچ نگفت و من با لبخندی مصنوعی گفتم: باشه، باشه
اومدم.

تلفن را قطع کردم و به سمت سر کوچه رفتم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۵۲

همانطور که گفته بود کمی دورتر از سر کوچه توی ماشینش منتظرم نشسته بود.

به سمت اتومبیل رفتم.

کنار ماشین ایستادم؛ شیشه را پائین داد و سلام کرد.

-سلام. خویین؟ کارم داشتی؟

با سر به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت: بیا یک لحظه بشین چند کلمه حرف دارم.

اتومبیل را دور زدم و در را باز کردم و سوار شدم.

اولین اتفاق همان رخ داد تکراری همیشگی بود.

بوی ادکلنش کل ماشین را پر کرده و مشام مرا نوازش کرد.
 همان ادکلن خوشبوی که رویا دیوانه‌اش بود.
 روی صندلی جا گیر شدم و کمی به سمتش چرخیدم.
 نگاهم کرد و پرسید: گرم نیست؟ می‌خوای کولر روشن
 کنم؟

-نه خوبه ممنون.

روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.
 فضای ماشینش را دوست داشتم.
 گران قیمت بود.
 من زیاد اهل شناخت ماشین نبودم و دنبال اینکه نام و مدل
 ماشینش را بدانم نرفته بودم اما، اتاقی فلزی که آن لحظه
 از عمرم را درونش می‌گذراندم یکی از آن ماشین‌های تقریباً
 گران قیمت بود.
 درست جز همان دسته که از نامش آگاهی نداشتم.

حس کردم قبل از هر صحبتی باید توضیح دهم دلیل کار چند دقیقه‌ی قبل چه بوده.

-ببخشید پشت تلفن اونجوری باهات حرف زدم ، خواستم به صاحبخونه‌ام که دم در ایستاده بود بفهمونم با رویا قرار دارم.

با سر متوجه شدنش را تایید کرد و گفت: می‌فهمم چی میگی. خوب کردی.

پرسیدم: چیزی می‌خواستی بگی؟

علیرضا کمی گوشی میان دستش را بازی داد. سپس همانطور که چشمش به گوشی میان انگشتانش بود گفت: این چند وقته مشکلات زیادی رو از سر گذروندی، جدائیت از کسر...، بیکار شدن، برملا شدن اتفاق برای خانواده‌ات، الان هم صاحبخونه‌ات....

در ادامه‌ی حرفش توضیح داد: خونه پیش رویا بودم و بهم
گفت که چه مشکلی پیدا کردی.

نگاهش می‌کردم و گوش می‌داد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۵۳

@Vip Roman

- امیدوارم از حرف‌های من اینجوری برداشت نکنی که قصد سواستفاده از شرایط تو رو دارم. من اگه اینجام می‌خوام به هر جفتمون کمک کنم...

چند لحظه مکث کرد و من در پی خبری دست و پا زدم. بالاخره خودش لب باز کرد: سایه تو الان توی موقعیتی هستی که به کمک احتیاجی و من با جون و دل حاضرم بهت کمک کنم....

میان حرفش رفتم و بی‌حوصله پرسیدم: چی می‌خوای بگی؟

نفسش را محکم خالی کرد: می‌خوام بگم تو الان به یک مرد و یک پشته‌ونه احتیاج داری که دستش رو بگیری بری جلوی خانواده‌ات و با افتخار بگی این شوهرمه، یک مرد که با خیال راحت به صاحب‌خونه‌ات نشونش بدی و بگی این شوهرمه بعد قولنامه‌ی خونه‌اش رو پاره کنی بزنی توی صورتش و بیای بریم یک خونه‌ی خوب برات بگیریم، تو یک مرد می‌خوای که کنارت باشه، حمایت کنه تا واسه یک

قرون دوزار خرجت مجبور نباشی کار کنی و دنبال جور کردن پول برای سرمایه‌ی کار بگردی...

من مشکل داشتم درست.

زندگیم نه فقط آن سال که سال‌ها بود بدون مرد و پشتوانه می‌گذشت درست.

به پول و کار و خانه و حامی احتیاج داشتم درست.

خوب می‌شد اگر می‌توانستم دست یک مرد، آن هم مردی چون علیرضا از خیلی لحاظ مقبول را بگیرم بزم به خانواده‌ام نشان دهم و بگویم این شوهرم.

کدام صیغه؟

کدام بی‌آبرویی؟

اما این‌ها هیچ‌کدام باعث نمیشه پا روی رویا بگذارم.

پس باز میان حرف علی رفتم و گفتم: فهمیدم چی می‌خواهی بگی ولی...

دستش را بالا آورد: اجازه بده حرف رو تموم کنم.

دهانم را بستم تا ببینم چه می خواهد بگوید.
-سایه من نه ازت می خوام که صیغه کنیم نه می خوام
رابطه امون پنهانی باشه



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۵۴

با کمال افتخار میام پیش خانواده ات خواستگاری، عقدت
می کنم. برات یک خونه ی خوب می گیرم و عین یک زن و
شوهر واقعی زندگی می کنیم. تو هم از شر حرف و حدیث
مردم رها میشی

پوزخند زدم: زن سومت بشم؟ نمیدونم شایدم بیشتر غیر از
من و رویا و زن اولت که الان انقدر اعصابم خورد شده که
اسمش یادم نمیاد...

آهسته زمزمه کرد: میترا

سر تکان دادم: آهان اره میترا از کجا معلوم غیر از من و رویا
و میترا زن دیگه‌ای توی زندگیت نباشه؟

عصبی پاسخ داد: بخدا نیست، سایه من تو رو واقعا دوست
دارم. اگه تو حاضر بشی— بیای توی زندگیم بخدا از هر
جفتشون جدا میشم.

چه قدم مبارکی دارم من. قراره دوتا زن و یک بچه به یمن
قدوم مبارک بنده آواره بشن!

ابروهایش بیشتر در هم رفت: کدوم آوارگی سایه؟ میترا که خودش انقدر داره نیازی به من نیست برای رویا هم قول می‌دم یک زندگی خوب تامین کنم. خونه براش میخرم همین مغازه‌ای که دنبالشه رو براش اجاره می‌کنم. نمی‌زارم اذیت بشه.

دستم را زیر چانه‌ام مشت کردم و چانه‌ام را به آن تکیه داده و پرسیدم: عشق و محبت چی میشه اون وقت؟ این همه علاقه‌ای که رویا بهت داره قراره چطوری جبران بشه؟

دلخور پرسید: این وسط فقط عشق و علاقه‌ی رویا مهمه؟ حال و احساس من مهم نیست؟

خیره در چشمانش برای اینکه حرف‌هایم را خوب حالی‌اش کنم گفتم: بحث تعهده آقای محترم. تو به دوتا زن تعهد داری اونا اصلاً هیچ‌چی بچوات چی میشه اون وسطاً، میون حرمسرای که داری برای خودت دست و پا می‌کنی حواست

به یک طفل معصوم که هیچ حرفی ازش زده نمی‌شه
هست؟

پلک‌هایش را محکم بر هم فشرد.
زیر لب زمزمه کرد: حرمسرا...



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۵۵

نگاهم کرد و غمگین پرسید: اینکه من می‌خوام با زنی زندگی
کنم که دوستش دارم از نظر تو چرا انقدر گناه بزرگیه؟

-اگه متاهل و متعهد نبودی گناهی نبود ولی الان...

دستش را بالا آورد.

-خیلی خوب سایه حال من و تو امشب روبه راه نیست حرف همدیگه رو نمی فهمیم ببخش که مزاحمت شدم.

زیاد اهل با صراحت حرف زدن نبودم.

معمولا حرفم را در دلم می ریختم یا اینکه در لفافه بیان می کردم، اما آنجا دیگر لازم بود با صراحت حرف دلم را بر زبان بیاورم.

-علیرضا من دیگه اصلا دوست ندارم درباره ی این موضوع با هم حرف بزنیم، رویا تنها دوست منه بیشتر از دوست برام حکم خواهرم رو داره وقتی شوهرش، مردی که من اطمینان دارم رویا عاشقونه دوستش داره اینجا کنار من می شینه و از محبتش بهم میگه حالم از خودم به هم می خوره. من نمی خوام حتی با حرف زدن درباره ی این مسائل

به رویا خیانت کنم. درباره‌ی زن اول هیچ نظری ندارم ولی از من می‌شنوی لااقل به اون وفادار نموندی ولی به رویا بمون، دوستم خیلی دوستت داره. ثابت کن که ارزش عشقش رو داری. کاری نکن از اینکه عاشقت شده پشیمون بشه.

با رنجش و ناامیدی نگاهم کرد.
این نشان می‌داد همان گونه که دوست داشتم حرف‌هایم را با صراحت زده‌ام.
جوری که او قشنگ معنی‌اشان را بفهمد.
سرش را در سکوت جنباند.
صحبت دیگری میانمان نمانده بود.
در را باز کردم و بعد از به زبان آوردن کلمه‌ی خدا حافظ که جوابش یک کلمه‌ی زیر لبی بود پیاده شدم.
از همان لحظه تصمیم گرفتم علیرضا و حرف‌هایش را به فراموشی بسپارم.
دیگر جانی برایم نمانده بود که بخواهم بابت این موضوع خودخوری کنم.

مثل بیماری که دوره‌ی نقاهت پس از بیماری را می‌گذرانند و
توانی برای هیچ عارضه‌ی دیگری ندارد، من نیز فقط
می‌خواستم استراحت کنم.
جان غصه و ماجرای جدید را نداشتم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۵۶

دیگر وقتش رسیده بود کمی زندگی کنم.
بدون غصه و ناراحتی.

پس علیرضا و حرف‌هایش را پشت سر گذاشتم و به خانه رفتم.

در راه به کسرا پیام دادم.

-فردا میام کافه. دوست دارم دستبندم توی کشوی میزت باشه و بدون درد سر بهم بدی وگرنه یک جوری قشقرش به پا می‌کنم که بین مغازه‌های اطراف یک ذره آبرو برات نمونه.

ارسال کردم.

به پول دستبند احتیاج داشتم و می‌دانستم جز با تهدید نمی‌توانم پشش بگیرم.

وسط‌های کوچه که رسیدم یاد دست خالی‌ام افتادم.

مثلا قرار بود از دوستم چیزی بگیرم.

جلو که رفتم خدا را شکر از صاحب‌خانه خبری نبود.

با خیال راحت وارد خانه شدم.

گوشی در دستم زنگ خورد.

کسرا بود.

خنده‌ام گرفت.

مردک در تمام این مدت حتی یکبار زنگ نزده اما حالا برای یک دستبند بلافاصله دست به کار شده بود.

جوابش را ندادم.

نه آن بار نه سه بار دیگری که نام کثیفش روی صفحه‌ی تلفنم نوشته شد.

بالاخره کوتاه آمد و پیام داد.

کسرا: چرا جواب نمی‌دی؟

بی اهمیت به آشپزخانه رفتم تا برای خودم چای بریزم.

باز صدای گوشی در فضای خانه پیچید.

یک لیوان بزرگ چای پر از هل برای خودم ریختم.

پشت میز نشستم و با لبخند بر لب پیامک بعدی کسرا را خواندم: سایه من پول ندارم نمی‌تونم دستبند رو به این زودی بهت پس بدم.

با همان لبخند نوشتم: پس بهتره با کافهات خداحافظی کنی
چون فردا یک جوری اونجا آبروریزی راه می اندازم که دیگه
هیچ کدوم از کسبه جواب سلامت رو هم ندن و هیچ زن و
دختری جرات نکن پاشون رو اونجا بزارن.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۵۷

تعداد پیامک ها زیاد می شد و مجبور می شدم حرف هایم را
طی چند پیامک بفرستم.

برای اینکه بداند واقعا حرف‌هایم را عملی می‌کنم باز نوشتم:
 آبروی من توی خانواده و روستامون رفته. پس حتی یک
 درصد شک نکن اگه فردا دستبندم به دستم نرسه یک
 لحظه دلم برای تو و آبروت نخواهد سوخت. به پولش
 احتیاج دارم و بهتره که اذیتم نکنی.

باز تماس گرفت.

میان زنگ خوردن‌ها بود که گوشی را خاموش کردم.
 چای خوش عطرم را نوشیدم و به رختخواب رفتم تا
 بخوابم.

از فردا زندگی مال من بود.

تصمیم گرفته بودم طلاهایم را بفروشم و مغازه‌ای را که
 رویا می‌گفت اجاره کنم.

قبل از هر چیزی کار مهم بود.

درباره‌ی خانه و مسائل دیگر بعد از فراهم شدن کار فکر
 می‌کردم.

روز بعد سرساعت یازده لباس پوشیده و ارایش کرده راهی کافه شدم.

از شانسِ خوبم کافی شاپ شلوغ بود.

مستقیم به کسری که از پشت میزش خیره نگاهم می کرد، نگاه کردم و به سمتش رفتم.

گام‌هایم را به آرامش بر می داشتم.

سعی می کردم مثل بازیگران وقتی که ژست خونسردی می گیرند گام‌هایم آهسته و منظم باشد.

نمی خواستم ذره‌ای ناراحتی یا غم در چهره‌ام ببیند.

انگار که میانمان هیچ اتفاقی نیفتاده و او برایم غریبه‌ای بیش نیست.

انگاره انگار که چند ماه بازیچه‌اش شده‌ام.

بالای سرش ایستادم و دسته‌های کیف را درست روی مچ دستم انداختم و گفتم: اومدم دنبال دستبندم.

ایستاد.

همچنان خیره نگاهم کرد و با لبخند گفت: سلام، خوش
آمدی توی همین مدت کوتاهی که ندیدمت چقدر
خوشکل تر شدی، انگار یک کم لاغرتر شدی و اینجوری
بیشتر بهت میاد.

بی هیچ حالت خاصی گفتم: واسه گفتن این حرف ها اینجا
نیستم دستبندم کجاست؟

چندگام برداشت و درست روبه روی من متوقف شد.
آهسته گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۵۸

دختر جوان و زیبایی در آشپزخانه مشغول کار بود.
یکی، دوباری که از جلوی در رد شد دیدمش.

پوزخند زدم: بده خیاط برات گشادش کنه جای برای دیگران
باز بشه.

دستم را دراز کردم و کف دستم را به سمتش گرفتم:
دستبندم؟

با سر به میز اشاره کرد: دستبندت رو گرفتم همین جاست،
بیا یک چیزی بخور یک کم ببینمت بعد برو.

در کمال خونسردی و با آرامشی که برای پابرجا ماندنشان
تلاش می کردم گفتم: ممنون عجله دارم باید برم به کارام
برسم. برو دستبندم رو زودتر بیا

سرش را پائین انداخت.

کمی من من کرد و سپس گفت: سایه نتونست پول جور کنم دستبندت رو بگیرم، اما قول می‌دم همین چند روزه پسش بگیرم. خودم میارم دم در خونه.

چانه بالا انداختم: لازم نیست تو بیاری خودم میارم بگیرم اونم نه چند روز دیگه همین امروز عصر

فهمیده بود شوخی ندارم.

و قرار هم نیست با یکی، دو جمله رام شوم. کوتاه آمد.

-تاعصری حتما پول جور می‌کنم می‌رم پس می‌گیرم بیا ببر.

با جدیت گفتم: آخرین فرصتی که بهت می‌دم فقط تا امروز عصره. عصره-اگه پیام و دستبندم رو کف دستم نزاری کاری می‌کنم که خیلی بیشتر از اینا بهت خسارت بخوره.

پشت کردم و چند قدم برداشتم.

دوباره برگشتم و گفتم: کسر! خانواده‌ی من همه چیز رو فهمیدن، چند روز پیش بردارم اومد و قشقرق به پا کرد و صاحب‌خونه‌ام هم ماجرای صیغه رو فهمیده و خواسته از توی خونه‌اش پاشم، اینا رو گفتم که بدونی سر ماجرای تو من دیگه هیچ‌چی برای پنهون کاری و از دست دادن ندارم پس از سر و صدا و بی آبرویی نمی‌ترسم بهتره از خیر دستبندم بگذری و ابروی خودت رو حفظ کنی

راهم را گرفتم و از کافه خارج شدم

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۵۹

راهکارم جواب داد، همان روز عصر دستبندم را از کسرا پس گرفتم.

روز با رویا رفته و مغازه‌ی مورد نظر را دیدیم.
طبقه‌ی هم کف همان ساختمانی که باشگاه محل کار رویا در آن قرار داشت.

مغازه‌ی ما دقیقا بالای پله‌های طبقه‌ی زیر زمین بود.
در قسمت زیر زمین سه باشگاه قرار داشت و دو طبقه‌ی بالا هم همه دفاتر بیمه و وکالت و مطب بودند و این‌ها برای مغازه‌ی ما خودش یک امتیاز بزرگ محسوب می‌شد.
همه تجاری بودند و خیلی مواقع برای تهیه‌ی ناهار یا شام گذرشان به ما می‌افتاد.

در طبقه‌ی خودمان یک مغازه‌ی بزرگ گل فروشی قرار داشت و به لطف دیوارهای تماما شیشه‌ایش ما از تماشای گل‌ها نیز لذت می‌بردیم.

چسبیده به مغازه‌ی ما نیز یک عطاری بزرگ و زیبا بود. صدای موزیک باشگاه‌ها کل ساختمان را برداشته و این به لطف ساختمان می‌افزود.

از مغازه و محیطش خوشم آمد. توانسته بود توجه‌ام را جلب کند. محیط خوب و شادی داشت و این برای روحیه‌ی خسته و پژمرده‌ی من شدیداً لازم بود.

رویا پولش آماده بود. من هم طلاهایم را فروخته بودم. اما همچنان مقداری پول کم داشتم که نمی‌دانستم چگونه باید فراهمش کنم.

گاهی با خودم فکر می‌کردم از حمیرا قرض بگیرم و گاهی به سرم می‌زد از ابراهیم درخواست کنم.

اما راستش توان رو زدن به هیچ کدامشان را در خودم
نمی‌دیدم.

بعد از دیدن فروشگاه و حرف زدن با صاحبش به اصرار رویا
همراه او و علیرضا شدم تا به آپارتمانشان برویم.
ناهار بخوریم و درباره‌ی پول و شراکتان صحبت کنیم.
با حضور شوهرش معذب بودم اما آن روزها فرار کردنم از
علیرضا زیاد شده و حس می‌کردم اگر همین رویه را ادامه
دهم کم‌کم دوستم را مشکوک خواهم کرد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۶۰

میان راه علیرضا پیشنهاد داد که غذایمان را در رستوران سنتی نزدیک باشگاه صرف کنیم.

رویا که خسته بود و حوصله‌ی غذا درست کردن را نداشت با کمال میل پذیرفت.

من هم که تابع آنها بودم و یقنا بدم نمی‌آمد یک غذای حسابی بخورم.

آن روزها جز وقت‌های که در آپارتمان رویا سپری می‌شد، غذای خوبی برای خوردن نداشتم.

بهتر بگویم پولی برای تهیه‌ی مرغ و گوشت نبود که بتوانم غذای مناسبی برای خودم بپزم.

در رستوران دور هم نشسته بودیم.

یک سینی حاوی قوری چای زعفرانی، سه استکان کمر باریک و یک ظرف خرما و نبات و قند مقابلمان بود.

از صبح چیزی نخورده و حسابی گرسنه بودم.

بوی غذا نیز بدجوری اشتهايم را تحریک کرده بود.

دانه‌ای خرما به دهان گذاشتم و رویا پرسید: مغازه چطور بود؟ پسندیدی؟

مگر می‌شد نپسندم.

همه چیزش عالی بود.

-آره خیلی خوب بود ازش خوشم اومد.

-خدا رو شکر، فردا بریم واسه قولنامه؟

-رویا خودت می‌دونی پول طلاهای من اونقدری نمیشه که کل سهمم رو بدم، کاش یکی، دو روز صبر می‌کردی تا از یکی قرض بگیرم.

-باشه قربونت برم، بخدا خودم بیشتر ندارم اگه داشتم خودم می‌دادم تا تو مجبور نشی قرض کنی.

-این چه حرفیه رویا تو تا همین الان هم خواهری رو در حق من تموم کردی.

غذا را آوردند.

گارسون که از چیدن چلو جوجه‌های خوش آب رنگ روی سفره فارغ شد.

رویا باز پرسید: حالا از کجا می‌خوای بقیه‌اش رو جور کنی؟

گرسنه بودم.

بدون تعارف بشقابم را جلو کشیدم و بی‌توجه به اینکه ممکن است چاق شوم کره را باز کردم و روی برنج گذاشتم و هم زدم تا اب شود و در جواب گفتم: نمیدونم شاید از ابراهیم قرض بگیرم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۶۱

علیرضا نگاهم کرد و پرسید: ابراهیم کیه؟

مستقیم به چشمانم خیره بود.
رویا خندید و گفت: خواستگار سابق خانوم

علیرضا متعجب پرسید: با خواستگار سابقت هنوز در
ارتباطی؟!

به رویا چشم غره رفتم و در جواب علی گفتم: پسر- خالمه.
البته اینم بگم که زن و بچه داره و ما فقط به عنوان فامیل
گاهی یک حالی از همدیگه می پرسیم.

علی نیز مشغول غذا ایش شد و باز رویا بود که پرسید: فکر می‌کنی بهت بده؟

- واقعا نمیدونم رویا حالا می‌پرسم ازش یا میگه آره یا نه...

فقط خدا می‌داند این پرسیدن چقدر برایم سخت بود.
لبخند زدم و گفتم: البته امیدوارم که نگه نه.

رویا شاید برای دلداری‌ام گفت: مطمئنم اگه داشته باشه
بهت نه نمیگه.

چلو جوجه‌ی خوشمزه‌ای بود.
برای من که حسابی مزه داد.
بدون تعارف و رودربایستی یک دل سیر خوردم البته با
رعایت آداب.

موقع غذا خوردن بیشتر حرف‌هایمان حول و حوش کار و مغازه چرخید.

بعد از ناهار عزم رفتن کردیم.

دم در رستوران رویا نگاهمان کرد و گفت: بچه‌ها من یک ساعت دیگه کلاس دارم باشگاه نزدیکه قدم زنان میرم. علیرضا جان اگه زحمتی نیست تو سایه رو برسون.

تا علی بخواهد حرف بزند میان حرفش دویدم و گفتم: نه من مزاحم نمی‌شم خودم می‌رم.

علیرضا گفت: نه بابا این چه حرفیه می‌رسونمت.

هیچ میلی برای تنها ماندن با او نداشتم و گفتم: ممنون مزاحمتون نمیشم خودم با تاکسی می‌رم.

به سمت ماشین رفت و گفت: مزاحم نیستی مسیر منم همون طرفه.

رویا هم در جلو را باز کرد: چرا تعارف می کنی خوش است میاد
توی این گرما همه امون زیر افتاب بپزیم بیا برو.

رفتار هر دوی شان طوری بود که دیگر نتوانستم نه بگویم.
ناچار سوار شدم.

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که مردک به
صندلی های ماشینش نیز ادکلن می زند و گرنه این همه بو
فقط از سمت و سوی خودش بعید بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۶۲

حرکت که کردیم علیرضا بی مقدمه پرسید: منظور رو یا از اینکه ابراهیم خواستگار سابقته چی بود؟ قبل از کسر یا قبل از سعید؟

پس خواسته بود سوار شوم تا سین جیم کند! پاسخ دادم: قبل از سعید. مال دوران بچگیه.

لبخند زد: عشق دوران بچگی که موندگارتره تو هم که الان از هفت دولت آزادی.

نمی دانستم از هفت دولت آزاد نیستم؟

نمی دانست هنوز در عده کسرا به سر می برم؟ البته که دانستن و ندانستنش زیاد مهم نبود.

پوزخند زدم: اون زن و بچه داره منم اهل پریدن با مرد زن و بچه دار نیستم.

به نشانه‌ی فهمیدن سر تکان داد.
خندید و گفت: اصلاً متوجه نشدم که به من طعنه زدی.

هرچه کردم نتوانستم دربرابر خنده‌ام مقاومت کنم.
بسکه حرفش را بامزه ادا کرد.
از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و کنترل شده خندیدم.
او هم ملایم خندید.

کمی که گذشت صدای موسیقی را کم کرد و جدی گفت:
سایه میخوام یک چیزی بهت بگم اما خواهش می‌کنم نه
نگو.

منتظر نگاهش کردم ببینم چه می‌خواهد بگوید.
امیدوار بودم دیگر حرفی از ازدواج نزنند.
نگاه منتظرم را که دید گفت: اون پولی که لازم داری رو من
بهت قرض می‌دم نمی‌خواد بخاطرش به کسی رو بندازی.

صاف سر جایم نشستم و خیلی جدی گفتم: نه، نه اصلاً لازم نیست. خودم یک طوری جورش می‌کنم.

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت.

خودش را برای این جواب آماده کرده بود.

-فقط دارم بهت قرض می‌دم. هر وقت داشتی بهم پس بده
فکر کن منم یکی‌ام مثل همون ابراهیم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خیلی مشخص نیست
واسه‌ی این پول لازم بشه به همونم رو بندازم شاید حمیرا
دوستم بتونه برام جورش کنه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۶۳

خوب می دانستم که حمیرا نمی تواند این کار را بکند.
 او خودش هزار جور دردسر و مشکل داشت.
 پرسید: نمی تونی به اندازه ی یک دوست روی من حساب
 کن و این پول ازم قرض بگیری؟ هر وقت داشتی بهم پس
 بده.

سرم را به سمتش چرخاندم.
 رُک گفتم: علیرضا دوست ندارم ازت کمکی بگیرم و بعدا
 بابت شرمندگیم مجبور بشم به خواسته هات تن بدم.

نیشخند زد: من انقدرام عوضی نیستم خانوم. در ضمن یک
 جوری می گی خواسته هات انگار من تا حالا هزارتا درخواست

بی‌شرمانه داشتم. خواهش می‌کنم درباره‌ی من اینجوری
قضاوت نکن واقعا بهم بر می‌خوره.

فکر کنم لحنم خیلی بد بود.

پس معذرت خواهی کرد: ببخشید قصد توهین نداشتم.

دلخور گفتم: ولی توهین کردی. به هر حال نمی‌خوام کشش
بدم این دوتا بحث جداس من ازت درخواست ازدواج کردم
و تو هم فعلا گفتی نه. الان دارم به عنوان یک دوست بهت
پیشنهاد می‌دم که بهت پول قرض بدم.

از طرفی هیچ کس غیر از من و تو نمی‌فهمه خیالت راحت.
منم در مقابله هیچ‌چی ازت نمی‌خوام هر وقت داشتی بهم
پس بده.

سکوتم را که دید با دلخوری که هنوز قدری چاشنی لحنش
بود گفتم: نترس نمی‌تونم با دو زار پول مجبورت کنم باهام
ازدواج کنی. فقط نمی‌خوام پیش کسی شرمنده بشی

او برای من با حمیرا یا ابراهیم چه فرقی داشت؟
 خودش هم داشت پیشنهاد می داد.
 خوبی اش این بود که لااقل لازم نبود دیگر قصه ی بی پولی ام
 را برای آنها تعریف کنم.
 اما از طرفی میل به مقاومت داشتم.
 می ترسیدم از عاقبتش.
 از اینکه پول را بگیرم و او هزار درخواست از من داشته
 باشد.
 یا اینکه رویا بفهمد و فکرهای ناجور کند.
 پس باز گفتم: من دنبال دردرس نیستم. تصمیم گرفتم یک
 حاشیه ی امن برای خودم داشته باشم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۶۴

-قراره چه دردسری درست بشه؟ من فقط می‌خوام یک کم پول بهت قرض بدم تا مشکلت حل بشه در مقابلش هیچ‌چی نمی‌خوام خیالت راحت...

عصبی ادامه داد: چقدر چونه می‌زنی سایه حوصله‌ام سر رفت.

پشت قرمز ایستاد.

خیره نگاهم کرد و نگاهش باز آرام شده بودگفت: اگه قرار باشه یک روزی برای من بشی با قلبت انتخابم می‌کنی سایه، نه به اجبار یک قرون و دوزار پول، به جون مادرم که

عزیزترین آدم زندگیمه این رو بهت قول می‌دم این پول قرار نیست هیچ مشکلی برات به وجود بیاره.

چراغ قرمز تمام شد.

گرما کلافه‌ام کرده بود.

زیر لب گفتم: من هیچ وقت با قلبم مردی که متعلق به یک زن و بچه‌ی دیگه هست رو انتخاب نمی‌کنم.

او هم درست مثل خودم زیر لب گفت: اونا زن و بچه‌ی من نیستن.

انگار که قهر کرده باشیم دیگر میانمان هیچ حرفی رد و بدل نشد.

سر کوچه که رسیدیم گفتم: ممنون همینجا پیاده میشم.

اتومبیل متوقف شد.

دست روی دستگیره گذاشتم که صدایش به گوشم خورد:
فردا پول توی حسابت. شماره حسابت رو دارم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خیلی ممنون.

-توی عمر به هیچ کس واسه اینکه بهش پول بدم این همه
التماس نکردم.

نگاهش کردم.
به صورت و لبخند روی لبش چشم غره رفتم و
باز قصد پیاده شدن داشتم که گفتم: می‌دونی فرق تو با رویا
چیه؟

روی صندلیم نشستم.
دوست داشتم بگویم حرفت را بزن می‌خواهم بروم.
نگفتم ولی خودش از نگاهم خواند.

گفت: تو رو که می بینم دلم می لرزه ولی هربار باهات تنها
شدم فقط جنگ اعصاب داشتم...

نفس عمیقی کشید: اما با دیدن رویا هیچ وقت دلم نلرزید
ولی همیشه کنارش به آرامش می رسم.

لبخندی از سر رضایت زدم و این حرفش به دلم نشست.
قسمت دوم حرفش.

گفتم: لرزش دل و جنگ اعصاب برای بدن خوب نیست.
من جای تو بودم می چسبیدم به یک جای امن و پر از
آرامش.

خندید: چشم بهش فکر می کنم.

گمانم صدای خنده هایش زیبا بود.

نوش جان رویا.

گوارای وجودش.

خواستم پیاده شوم اما اینبار من پشیمان شدم و به سمتش
چرخیدم و گفتم: شاید ما می‌تونستیم دوستای خوبی برای
هم باشیم اگر هوای عشق و محبت به سر تو نمی‌افتاد.

در سکوت نگاهم کرد.

از ماشین پیاده شدم در را بستم و از شیشه نگاهش کردم و
گفتم: ممنون که رسوندیدم.

فقط نگاهم می‌کرد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۶۵

اولین روزهای گرم تیرماه بود که مغازه‌ی دوست داشتنی‌امان را تحویل گرفتیم.

فروشگاهمان تشکیل شده بود از یک سالن حدوداً بیست متری که سمت راست یک یخچال بزرگ ویترونی خوابیده قرار داشت و پر بود از انواع کتلت و کوکوی سبزی و ظرف‌های سالاد اولویه و چند نوع ساندویچ.

سمت چپ نیز سه یخچال ویترونی ایستاده قرار داشت اولی مخصوص نوشیدنی‌ها، نوشابه، دلستر، شانی....

یخچال دوم پر بود از سبزی‌های سرخ شده و سرخ نشده. سبزی خورشتی، سبزی آش، سبزی پلو، کلم خورد شده، هویج نگینی شده ...

و یخچال سوم بسته‌های دلمه، کوفته و کوفته قلقی و حبوبات پخته شده را در خود جای می‌داد.

انتهای سالن درست چسبیده به دیوار آشپزخانه و درست روبه‌روی در ورودی میز یا به قول کسبه دخل قرار داشت و در واقع جایگاه من بود.

من قرار بود صندوقدار مغازمان باشم.
 ویو مقابلم را بی نهایت دوست داشتم.
 دیوار تماما شیشه‌ای گل فروشی چسبیده به پله‌های
 طبقه‌ی دوم روبه رویم بودند.
 آشپزخانه انتهای‌ترین قسمت مغازه و حدودا پانزده متر
 بود.

خانم ایوبی که روپوش سفید بر تن داشت و کلاه بر سر و در
 چکمه و پیشبند نیز فرو رفته بود برایمان توضیح داد.
 -برنامه‌ی کاری‌مون اینجوریه که هر روز چند تا از
 محصولات آماده می‌کنیم.

مثلا یک شنبه‌ها روز سبزی‌هاست پاک می‌کنیم و می‌شوریم
 و خرد و سرخ. خلاصه که هر روز مخصوص انجام چندتا
 کاره، بعضی غذاها رو هم که باید به صورت روزانه و بستگی
 به فروش آماده کنیم. مثل ساندویچ‌ها.

رویا پرسید: مواد اولیه از کجا تامین میشه؟

خانم ایوبی توضیح داد: سبزیجات رو باید از میدون تره‌بار
تهیه کنید اینجوری خیلی به صرفه‌تره..

من متعجب پرسیدم: یعنی ما باید بریم میدون؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۶۶

خانم ایوبی پاسخ داد: اگه سختتون باشه می‌تونید نرید آقای
قربانی یک مدت مشکل داشتن صحبت کرده بودن هر

وقت که بار می خواستن براشون می فرستادن همین جا ولی به صرفه نبود به هر حال ما برای اینجا بار زیادی نمیخوایم نمی ارزه که بخواید بابتش کلی کرایه بدین، من که به این کارا کاری نداشتم ولی آقای قربانی اینجوری می گفت. یک کار دیگه هم میتونید بکنید این روش هم آقای قربانی یک مدت کار کردن با بعضی- خانومها کار می کردن و سبزیجات آماده ازشون تحویل می گرفتیم و فقط بسته بندی می کردیم. البته سودش کم بود. یک مدت هم سبزیجات شرکتی می آوردیم سود خوبی داشت ولی مشتری پسند نبود، مشتری دوست داره کار تازه و از دست خودمون باشه.

من سر تکان دادم و گفتم: شما معلومه خیلی وقته اینجا.

لبخند زد.

حدود پنجاه ساله می زد.

کمی چاق و قد کوتاه بود.

صورتش سبزه و هیچ ارایشی به چهره نداشت.

زمان حرف زدن تند تند حرف می زد و تن صدایش نیز کمی بلند بود.

در پاسخم گفتم: بله من خیلی ساله اینجام.

ادامه داد: حبوبات، گوشت و سایر اقلام هم بستگی به فروش اون هفته باید تهیه کنید.

روغن و انواع نوشابه ها و آرد و نون باگت هم خودشون هر وقت بخوایم میارن

رویا دستش را به صورتش کشید و گفت: فکر کنم باید ماشینم بفروشم و یک وانت بخرم.

فکر اینکه رویا راننده ی وانت باشد به خنده ام انداخت. خودش هم خندید.

آن روز بیشتر وقتمان کنار خانم ایوبی و دو خانوم دیگر مشغول در آشپزخانه و توصیحات ایشان درباره ی کار گذشت.

خدا را شکر که او بود وگرنه ما همان روز اول باید کار را می‌بوسیدیم و کنار می‌گذاشتیم.

انتهای سالن و چسبیده به دیوار آشپزخانه یک راهرو قرار داشت که در آن سرویس بهداشتی و یک اتاق نه متری بود. از اتاق نه متری به عنوان انبار استفاده می‌شد.

البته چیز زیادی را درخود جای نداده بود.

چند بسته ماکارونی و رب و روغن.

چند شل نوشابه و آب معدنی.

دو، سه سطل حبوبات.

آقای قربانی گفته بود که اتاق هم انباری ست و هم گاهی بچه‌ها برای استراحت از آن استفاده می‌کنند و این از قالیچه‌ی شش متری که کف اتاق پهن بود و چند بالش و یک پتوی که روی آن مرتب قرار داده شده بود هویدا بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۶۷

ده، پانزده روز زمان برد تا کم کم دستانم بیاید چگونه کار کنیم.

وظیفه‌ی تهیه مواد اولیه به گردن رویا افتاده و من هم در فروشگاه می‌ماندم و کار فروش و رسیدگی به امور آنجا بر عهده‌ی من بود.

هفته ای دوبار هم هر دو صبح زود راهی میدان تره بار می‌شدیم و سبزیجات را تهیه می‌کردیم.

رویا بخاطر زیادی مردانه بودن میدان تره‌بار و ساعتی که باید به آنجا می‌رفت از تنها رفتن می‌ترسید و به همین علت من نیز همراهی‌اش می‌کردم.

دوبار اول که علیرضا هم همراهان بود.

یک لشکر آدم رفته بودیم برای خرید.

برای آوردنشان هم مشکل داشتیم چون اتومبیل رویا جای کافی نداشت.

کم کم باید خودمان را با شرایط وقف می دادیم، هیچ کدامان به مستقل کار کردن عادت نداشتیم و روزها کمی سخت می گذشت.

اما خدا لطف کرده و خانم ایوبی را سر راهمان گذاشته بود؛ او همه جوهر راهنمایی امان می کرد.

آغازین روزهای گرم مردادماه بود.

کمی دیر از همیشه رسیده بودم.

از چهار پله ی بیرونی ساختمان که در پیاده رو قرار داشت بالا رفتم.

درست دم در ساختمان مردی کنار هانیه فروشنده ی گل فروشی ایستاده بود.

بخاطر علاقه ام به گل ها همان روزهای اول با هانیه دوست شدم.

با هم دست دادیم و سلام و علیک کردیم.

اختلاف سنی زیادی نداشتیم.
 او سی و سه ساله بود و همین به بیشتر نزدیک شدنمان طی
 همان چند روز کمک کرده بود.
 مرد نگاهمان نمی کرد اما حس کردم باید به او هم سلام کنم
 و کردم.

جوابم، سلامی کوتاه بود.
 به هانیه لبخند زدم و از هر دویشان گذشتم و به محل کارم
 رفتم.
 با خانوم ایوبی و کوکی که هر دو در آشپزخانه مشغول
 بودند سلام و علیک کردم و پشت میزم نشستم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۶۸

بسته‌های سبزی خورشتی و سبزی پاک کرده را برای مشتری در نایلون می گذاشتم که دیدم هانیه وارد شد. به رویش لبخند زدم.

جلو آمد و کنار میز ایستاد و منتظر شد تا با مشتری حساب و کتاب کنم.

مشتری که رفت، هانیه دستش را جلو آورد و گفت: خوب سایه جان اگر بار گران بودیم رفتیم.

متعجب پرسیدم: داری میری؟

و دستش را که هنوز به سمتم دراز بود گرفتم و میان دستم فشردم.

- آره بهت که گفته بودم این دو هفته هم به جای پسر خاله‌ام اومدم. مغازه مال اونه می خواست بره سفر من به جاش اومدم.

-چه بد، دلم برات تنگ میشه.

-میام بهت سر می زنم.

لب و لوچه ام اویزان شد و گفتم: هر وقت از اینجا و بوی سرخ کردنی و روغن و این چیزا خسته می شدم می اومدم اونجا پیش تو یک چای با هم می خوردیم حال و هوام عوض می شد.

خندید و گفت: اشکال نداره از این به بعد برو پیش پسر خاله ام.

هانیه جز معدود آدم های بود که در مدتی کوتاه با او صمیمی شده بودم.

ابرو در هم کشیدم و گفتم: نه بابا گمون نکنم خیلی خوش اخلاق باشه صبحی جواب سلامم رو به زور داد.

هانیه زد زیر خنده.

-از اون چای‌های هل دار خوش عطرت براش دم کن قول می‌دم خوش اخلاق بشه.

ابرو بالا انداختم: با مرد جماعت میونه‌ام خوب نیست به این نتیجه رسیدم که هرچی ازشون دورتر باشم برام بهتره.

ضربه‌ای اهسته پشت دستم نواخت: نگفته بودی تجربه‌ات درباره‌ی مردها زیاده کلک!

به شیطنتش خندیدم: وقت نشد.

بوی کتلت تمام فضا را پر کرده بود.

خواست برود که مانعش شدم و گفتم: پس یک لقمه کتلت برات آماده کنم بخور بعد برو

اهل تعارف نبود.

شاید هم زیادی خونگرم بودنش باعث شده بود با او دوست شوم.

روی صندلی کناری نشست و گفت: باشه ممنون.

به آشپزخانه رفتم یک کتلت گرم را میان نان باگت گذاشتم با قدری سبزی خوردن.

لقمه را که به دستش دادم با اشتها مشغول شد.

بعد از خوردن غذایش با هم خداحافظی کردیم و قرار شد گاهی به من سر بزند.

خارج شدن هانیه همزمان شد با پیامک روی گوشی.

ابراهیم بود.

نوشته بود: سلام شب خونه‌ای پیام ببینمت؟

تعجب کردم.

معمولا تلفنی حالم را می‌پرسید.

حتما کار واجبی داشت که قصد دیدارم را کرده بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۶۹

کمی زودتر از همیشه از فروشگاه بیرون زدم.
هانیه نبود که از او خدا حافظی کنم و رویا هم نیامده بود تا
همراهش شوم.

مغازهی گل فروشی چون از فروشگاه ما بزرگتر بود دو در
داشت یکی در راهرو و دیگری در ورودی پاساژ، همانجا که
صبح هانیه و پسر خاله اش ایستاده بودند.

از پله‌ها که پائین می‌آمدم طبق عادت نگاهم درونش چرخید.

اما جز مردی که ایستاده میان گل‌ها و با آن تیشرت و شلوار مشکی که رنگ لباسش عجیب با صحنه تضاد داشت هیچ کس آنجا نبود.

پشت به من ایستاده و خوش اندامی‌اش به خوبی هویدا بود.

در راه کمی میوه خریدم.

دو ظرف دلمه و کوفته نیز از فروشگاه برداشتم تا اگر ابراهیم خواست بماند شامم آماده باشد.

خسته بودم و حوصله‌ی غذا پختن نداشتم.

مانتو و شالم را روی کاناپه پرت کردم و به آشپزخانه رفتم.

پیازداغ گرفتم و آب را درون قابلمه ریختم تا بجوشد.

تا اب به قل زدن بیفتد و بخواهم کوفته‌ها را به ان اضافه کنم؛ دلمه‌ها را در قابلمه‌ی دیگری چیدم و زیرش را کم کردم تا به کمک چندقاشق آب و روغن درون قابلمه دم بکشد.

بعد از حاضر کردن غذا به حمام رفتم تا دوش بگیرم.

دوست نداشتم ابراهیم که می آید بوی سبزی قورمه و کتلت
و فلافل بدهم.

وقتی که رسید هم خودم حاضر و آماده بودم.
هم میوه‌ها و غذاها.

با سینی چای تازه دم از آشپزخانه خارج شدم و روبه‌رویش
نشستم.

استکان چایش را روی میز گذاشت و نگاه کوتاهی در
آشپزخانه چرخاند و گفت: خونه‌ی کوچیک ولی مرتبی
داری.

بشقابی برداشتم و کمی میوه برایش گذاشتم و گفتم: زیاد
دوستش ندارم، از خونه‌های تاریک و بدون پنجره خوشم
نمیاد

-تو همیشه عاشق پنجره بودی.

دوست نداشتم درباره‌ی علاقه‌ی من به پنجره حرف بزنیم.
 ترجیحم این بود که علت آمدنش را بدانم.
 دلیل حضورش در خانه‌ام برایم جالب‌تر بود.
 نتوانستم زبان به کام بگیرم و پرسیدم: ناراحت می‌شی. اگه
 پرسم چرا اینجا یی؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۷۰

سوالم متعجبش کرد.
 معمولاً این رسم مهمان نوازی نبود.

همان لحظه خجالت کشیدم و پشیمان شدم و در صدد توضیح بر آمدم: راستش اومدنت یک کم نگرانم کرده اتفاقی افتاده؟

لبخند زد: نگران نباش اگه منظورت اینه که اتفاقی افتاده و من اومدم بهت خبر بدم نه اصلا همچین چیزی نیست. یک اتفاق‌های افتاده ولی من انقدر توی مشکلات خودم غرق بودم که آخرین نفر فهمیدم.

نگاهش را دقیق دوخت به چشمانم

- یک وقت فکر نکنی اومدم برای بازخواست یا سرک کشیدن وسط زندگیت. من دیرتر از همه شنیدن اما اومدم حالت رو پرسم، ببینم خوبی؟ شنیدم این روزا خیلی بهت سخت گرفتن و سخت گذشته.

خجالت کشیدم.

از اینکه ابراهیم هم فهمیده بود چه غلطی کرده‌ام خیلی خجالت کشیدم.

ناخواسته دستم به سمت روسری‌ام رفت و مرتبش کردم.
تلاش کردم تا لااقل خودم را برای او تبرئه کنم.
-بعد سعید یکهو خیلی تنها شدم، پر از عقده بودم ...

چشمانم دوخته شده بود به فنجان چای که هر لحظه
سردتر می‌شد.

-کسر! اولین آدمی بود که سر راهم قرار گرفت. می‌دونم
اعتماد کردن بهش از حماقتم بود....

پوزخند زدم: من توی زندگیم حماقت زیاد کردم.

تکه تکه حرف می‌زدم.

این نیز از شرمنده‌گی‌ام بود که همه چیز را شرح نمی‌دادم از
این شاخه به آن شاخه می‌پریدم.

بغض کردم و چشمانم هوس باریدن گرفتند: احد وقتی
فهمید مثل تو روبه‌روم ننشست تا از حالم پرسه؛ مقابلم
ایستاد و با مشت و لگد افتاد به جونم...

اشک‌هایم روی صورتم راه گرفتند.
-انقدر زد تا بی‌هوش شدم.

نفسش را پر از حرص بیرون داد.
-می‌دونم که روزهای سختی رو گذروندی و شاید هنوزم
داری می‌گذرونی من فقط اومدم که بهت بگم اگه کاری از
دستم برمیاد حتما بهم بگو

با شنیدن این حرف لبخندی بر لبم نشست.
-ممنونم تو لطف داری، چرا چیزی نمی‌خوری؟

فنجان چایش را برداشت و کمی نوشید.
-و اینکه گلنار می‌خوام بدونی هر آدمی توی شرایط سخت
ممکنه اشتباه کنه، اشتباهات خیلی بزرگ حتی، من می‌دونم
چه حرفای بدی شنیدی، می‌دونم حتی بهت تهمت زدن

ولی خودت رو سرزنش نکن. کارت غلط بوده درسته ازش درس عبرت بگیر و فکر نکن کلا آدم غلطی هستی.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۷۱

اشک در چشمانم حلقه زد.

حرف‌هایش، درست همان لحظه حال خراب تمام آن روزهایم را بهتر کرد.

با بغض گفتم: هنوزم همون ابراهیمی، همون که بهترین دوستم بود و می‌فهمید دلم چی می‌خواد.

درست مثل بچگی‌ها برای اینکه جلوی گریه کردنم را بگیرد
زد به شوخی.

-چون می‌شناختمت و می‌دونستم چقدر لوس و نر هستی و
این روزا الکی آبغوره می‌گیری اومدم چهارتا هندونه بزارم زیر
بغلت که دستت بند اونا بشه آبغوره گرفتن یادت بره.

میان بغض خنده‌ام گرفت.

-تو هیچ وقت عاقل نمی‌شی بیچاره زن و بچه‌ات.

لبخندش جمع شد.

-زنم دادخواست طلاق داده.

متعجب پرسیدم: واقعا؟! حالا تصمیمت چیه می‌خوای
طلاقش بدی؟

مردد بود: نمی‌دونم چیکار کنم. دخترم این وسط چی می‌شه؟

می دانستم چه می گوید.
حالش را خوب درک می کردم.
ما همیشه اولویت را به فرزندمان داده بودیم و البته که به
نظرم این درست ترین کار بود.
آن شب حسابی با هم حرف زدیم.
درد و دل کردیم.
گفتیم و خندیدیم و حتی گاهی بغض کردیم.
اما اصل ماجرا این بود؛ ابراهیم وظیفه ی خودش دانسته
بود بیاید و مرا دل داری دهد.
حالم را خوب کند.
اعتماد به نفس از دست رفته ام را برگرداند.
بی آنکه قضاوتم کند.
بی آنکه کنجکاوی کند و بخواهد سر در بیاورد دقیقا چه
اتفاقی افتاده.
این کارش بی نهایت به دلم نشست.
هر چند که آمدنش در دسرهای نیز داشت.

ما به اشتباه فکر کرده بودیم بی‌دردسر است و شهر مثل ده نیست و چشمان کسی مراقبمان نیست.

در آشپزخانه ظرف‌های شام را می‌شستم و به حرف‌های او فکر می‌کردم.

به اینکه مهم است بدانم چه کسی مرا لو داده و همه چیز را کف دست خانواده‌ام گذاشته.

خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم حق با اوست.

روزهای اول زیادی گیج و منگ بودم و پی قضیه را نگرفتم.

اما باید می‌فهمید آنکه هم محرم خلوت من است و هم کلاغ خبر رسان کیست؟

باید از خلوتم بیرونش می‌انداختم.

نگران بودم.

@Vip Roman



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۷۲

صدای زن صاحب خانه بود وقتی که گفت: منم خانوم فروش.

خیالم کمی آسوده شد.

دستی به صورتم کشیدم.

اما چند ثانیه بیشتر نگذشت که نگرانی جدیدی به سراغم آمد.

چند روزی می شد که پیدایش نبود و فکر می کردم شوهرش از صرافت بیرون کردن من افتاده.

در را گشودم و زن پس از سلام و علیک کوتاهی گفت: خانوم فروش شوهرم گفت بهتون بگم فقط تا آخر همین هفته فرصت دارید که خونه رو تخلیه کنید.

همه‌ی پولم را بابت فروشگاه داده بودم.
حتی از علیرضا نیز قرض گرفته بودم.
با پول پیش خانه‌ام نمی‌توانستم به همین راحتی خانه‌ی
دیگری بگیرم.
پس کوتاه نیامدم و گفتم: به شوهرتون بگید ما قولنامه
داریم و من تا پایان قرداد می‌تونم اینجا بمونم. بعد از قرداد
به روی چشم تخلیه می‌کنم.
زن فقط ساکت نگاهم می‌کرد.
مشخص بود از شوهرش حساب می‌برد.
برای اینکه برود محکم گفتم: شبتون بخیر
سر تکان داد و رفت.
در را بستم و به اتاق رفتم تا بخوابم.
کم‌کم چشمان داشت گرم خواب می‌شد که درِ خانه به
شدت کوبیده شد.

تند مانتو و شالم را پوشیدم و با عجله برخاستم و به سمت در رفتم.

بدون اینکه پرسم کیست در را گشودم.
مرد صاحب خانه بود.

با یک زیر پیراهنی و شلوار راحتی.

ابروهایش در هم گره خورده بود و پرسید: به زخم گفتی تا قردادت تموم نشه بلند نمی شی درسته؟

سعی کرد به ترسی که در اثر رفتارش در وجودم نشسته بود اهمیت ندهم و گفتم: بله ما قولنامه داریم و هنوز چند ماه از مهلت من مونده.

عصبی گفتم: قولنامه یک تیکه کاغذ که من پاره اش می کنم می ریزم دور شما هم بهتر به فکر یک جای دیگه باشه قبل از اینکه اعصاب خوردی به وجود بیاد.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۷۳

-من پول ندارم از اینجا برم جای دیگه. شما هم اگه دنبال
مستاجر بهتری چند ماه صبر کن.

خشمگین شد.

چند قدم جلو آمد و گفت: با زیون خوش از اینجا برو قبل
از اینکه کار به جاهای باریک برسه. قبل از اینکه همونطور
که برام دردسر درست کردی و زیون همسایه‌ها رو برام دراز
کردی برات دردسر درست کنم برو.

لحنش مرا می‌تراساند.

من زنی بی پناه و تنها بودم.
 زنی که هیچ مردی در زندگیش نداشت تا در این گونه
 مواقع پشتش درآید.

اما وانمود کردم نمی‌هراسم.
 چاره‌ای جز این نداشتم باید برای خودم گاهی مردانگی خرج
 می‌کردم.

- دارید تهدید می‌کنید؟ کارتون اصلا درست نیست من
 می‌تونم ازتون شکایت کنم.

دستش را به دیوار تکیه داد: آره فکر خوبیه. چطوره به
 پلیس زنگ بزنیم و من بهشون بگم تو بهم گفتی شوهر داری
 و شوهرت عسلویه کار می‌کنه اما در عوض یک زن صیغه‌ای
 هستی که هر شب پای یک مرد جدید به خونه‌ات باز
 میشه...

مردک انگار بیکار بود.
 از کجا متوجه آمدن ابراهیم به خانه‌ی من شد؟

گمان می‌نشست و زاغ مرا چوب می‌زد.

- زنی که حتی برادرش اومده بود بکشتش تا ننگ بی‌آبرویی
ازش پاک بشه. چطوره به پلیسا بگم چه دروغ‌های بهم
گفتین که خونه رو بهت اجاره دادم؟

راست می‌گفت.

حق با او بود.

هرچند که حرف‌هایش نیش‌تر شد و در قلبم فرو رفت و
هوس زدن یک سیلی آب دار به صورتش را به جانم
انداخت؛ اما از صحبت‌هایش متوجه شدم کوتاه آمدن به
نفع خودم است.

آب دهانم را قورت دادم و از موضعم پائین آمدم.

-من پول ندارم خونه به این راحتی گیرم نیاید.

او هم کمی از تن صدایش کاست.

-این چیزا به من ربط نداره تا آخر هفته فرصت داری خونه
رو خالی کنی وگرنه بعدش کارمون به شکایت می کشه اون
وقت برای تو بد می شه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۷۴

قدری بیشتر خودش را جلو کشید: من دنبال دردرس نیستم
وگرنه همین که بهم گفتی شوهر داری ولی نداشتی خودش
یک دلیل خوبه که ازت شکایت کنم و به جبران اون همه

سر و صدای و بی آبرویی که بار آوردی و لعن و نفرین
همسایه‌ها رو برای ما خریدی حسابی اذیت کنم.

عقب رفت: بگرد یک خونه پیدا کن و تا اخر هفته برو من
حوصله دردسر ندارم. خداحافظ

نه اون منتظر ماند و نه من حرفی برای گفتن داشتم.
قبل از بستن در یک لحظه حس کردم کسی- از روبه‌رو مرا
نگاه می‌کند.
دقت که کردم انگار در خانه‌ی همسایه روبه‌رویی ذره‌ای باز
بود و از لای در کسی مرا نگاه می‌کرد.
بی اهمیت در را بستم وارد خانه شد.
مانتو و شال را هر کدام گوشه‌ای از خانه پرت کردم و خودم
نیز روی تخت افتادم.
نمی‌دانستم به کدام بدبختی‌ام فکر کنم.
حرف‌های ابراهیم ذهنم را آشفته کرده و مرد صاحب خانه
آشفته‌ترم کرده بود.

روز بعد در حالی وارد ساختمان شدم که سر درد نشات گرفته از بدخوابی شب قبل همچنان همراهم بود.

بیشتر مغازه‌ها هنوز بسته بودند.

اما گل‌فروشی دوست داشتنی‌ام باز بود.

پسرخاله‌ی هانیه چند دسته بزرگ رز را در دستانش داشت وارد مغازه‌اش شد.

به سمت محل کارم می‌رفتم و او را دیدم که هر دسته گل را در سطل‌های مخصوص خودش می‌گذاشت.

اگر مثل روزهای دیگر هانیه آنجا بود می‌رفتم و چند دقیقه‌ای از وقتم را در آن فضای دوست داشتنی می‌گذراندم بلکه کمی حالم بهتر شود.

روز خوبی را نگذراندم.

تمام مدت فکرم مشغول پیدا کردن خانه بود.

به حدی درهم بودم که رویا به محض ورود متوجه شد.

کنارم نشست و گفت: چی شده خانوم خانوما کشتی‌ها غرق شده؟

نگاهش کردم: همون قصه‌ی تکراری، صاحب خونه دیشب اومدم اولتیماتوم داد که باید یک هفته‌ای خونه رو تخلیه کنم.

پوف کلافه‌ای کشید و گفت: این مرتیکه هم ول کن نیست...

بازویم را نوازش کرد و گفت: غصه نخور یک کاریش می‌کنیم.

به چشمانش خیره شدم.

مگر چند نفر از ماجرای صیغه خبر داشتند؟

اگر رویا همه‌چیز را لو داده باشد چه؟

هرگز دوست نداشتم این اتفاق از سمت او رخ داده باشد.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۷۵

او تنها یار و یاور من بود و بدا به حالم اگر از سمتش ضربه
خورده باشم.

دستش را جلوی صورتم تکان داد: سایه کجایی؟ به چی فکر
می کنی؟

دیوانه شده بودم؟

مگر می شد دوستم همچین کاری کرده باشد؟
سرم را تکان دادم و انگار خواستم با این حرکت از شر افکار
منفی خلاص شوم و گفتم: هیچ چی توی فکر خونه بودم.

دستش را دور شانهام حلقه کرد.
-قربونت بشم بهش فکر نکن یک کاریش می کنیم.

محال بود رویا در حقم دشمنی کرده باشد محال بود.
او به زندگیم آمده بود تا جای خواهر نداشته و خانوادگی
دور افتاده ام را پرکند.

نفسم را بیرون دادم: آره یک کاریش می کنیم، اینم یک
جوری درستش می کنیم ببینیم بدبختی بعدی چیه؟

اخم هایش را در هم کرد: منفی نباش دیگه.

-مگه دروغ می گم؟ هر بدبختی رو رفع و رجوع می کنیم یکی
دیگه جور میشه.

جواب مرا نداده بود که تلفنش زنگ خورد.
مشغول صحبت با تلفن شد.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به روبه‌رو خیره شدم.
منظره‌ی مقابلم مگر می‌شد زیبا و دوست داشتنی نباشد؟
گلدان‌های بزرگی که هر کدامشان پر از گل بودند.
رز با رنگ‌های مختلف و انواع و اقسام گل‌های دیگر.
پسر خاله‌ی هانیه با مرد جوانی حرف می‌زد.
و همان طور که چیزی را برایش توضیح می‌داد دسته‌های
بزرگ رزهای رنگی را که دورتا دورش نایلون پیچیده بود
منظم روی میز خالی می‌چید.
مرد هر بار چند دسته را بر می‌داشت و بیرون می‌رفت.
پسر خاله‌ی هانیه مردی حدوداً چهل ساله و خوش پوش
بود.
البته دو روز بیشتر نمی‌شد که او را می‌دیدم اما مشخص بود
به سر و وضعش اهمیت می‌دهد.
اندام خوش فرمش حکایت از ورزشکار بودنش داشت.
موهایش را به یک طرف شانه کرده و قد بلند و خوش بر رو
بود.

البته هنوز جزئیات صورتش را خوب ندیده بودم ولی ته ریشش زیبا بود .

در همان اولین دیدار متوجه شده بودم چشمان قشنگی دارد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۷۶

باز دستِ رویا مقابل صورتم به حرکت درآمد: آهای دختر کجایی؟ حواست کجاست؟ بچه‌ی مردمو خوردی.

بلافاصله چشم گرفتم و رویا را خیره شدم: ببخشید توی فکر بودم.

خندید: باشه منم گوشام درازه نفهمیدم خیره شده بودی به یارو گلگروشه.

ضربه‌ای به شانهاش کوبیدم و گفتم: کافر همه را به کیش خود پندارد.

چشمانش را ریز کرد و کاوشگرانه نگاهم کرد و پرسید: بگو ببینم چی توجهات رو جلب کرده بود که چشمت از مغازه روبه‌روی کنده نمی‌شد؟

از جا برخاستم: برو دیوونه دلت خوشه میگم حواسم جای دیگه بود.

بیچاره حواس من که همه جا بود.

از مغازه‌ی روبه‌روی گرفته تا خانه‌ی جدیدی که باید پیدا می‌کردم.

از خانه‌ی جدید تا روستایمان و اینکه به مادرم زنگ بزنم شاید بفهمم چه کسی ماجرای صیغهام را لو داده.

از زنگ زدن تا پیش بینی برخورد مادرم.

مغزم پر بود از افکار به هم ریخته و نا منظم.

درست مثل خانه‌ای که شخصی- یک وانت اثاث درونش خالی کرده هر کدام را جایی انداخته و رفته.

جالب‌ترین اتفاق آن روز این بود که میان همه‌ی دلمشغولی‌هایم چشمانم هی طرف گلفروشی کشیده می‌شد.

صاحبش در نگاه من مردی آراسته و خوش قامت بود.

پوشیده در تیشرت سبز یشمی و شلوار کرمی میان گل‌ها می‌رفت و می‌آمد و به مشتری‌هایش رسیدگی می‌کرد.

بالاخره طاقت نیاوردم تا بیشتر صبر کنم.

گوشی تلفنم را برداشتم و شماره‌ی خانه‌ی پدری را گرفتم.

خدا را شکر صدای مادرم در گوشی پیچید.

-الو؟

دلتنگ صدایش بودم.

پرنده‌ی خیالم پرکشید و به خانه‌امان رفت.

درست کنار پای مادرم که روی صندلی چسبیده به میز تلفن
نشسته بود؛ نشست.

چند ماهی از آخرین دیدارمان می‌گذشت.
باز گفت: الو؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۷۷

-الو سلام ننه، گلنارم.

بغض کرد.

بر خلاف تصورم که منتظر بودم مرا به باد سرزنش بگیر
پرسید: گلنار جان ننه خوبی؟

بغض صدایش غم عالم را به قلبم انداخت.

صدایم لرزید: خوبم. تو چطوری؟

از در مغازه خارج شدم آهسته در راهر قدم زدم و به سمت
ورودی ساختمان رفتم.

ننه: من خوب نیستم ننه از وقتی شنیدم چی شده خوب
نیستم. تو چیکار می کنی گلنار؟

یونس خیر ندیده بهم گفت اومده خونه ات دست روت
بلند کرده. بهش گفتم شیرم رو حلالش نمی کنم الهی دستش
بشکنه که روی تو بلند شد.

های های می گریست.

اشک های من هم جاری شده بودم.

تندتند قبل از اینکه کسی ببیندشان پاکشان کردم.

مادرم همچنان ادامه می داد: به آقات گفتم بیرم گلنار ببینم ولی هی امروز و فردا می کنه. چرا این کار رو کردی ننه که اینجوری زبون عروس و پسر—روی ما دراز بشه؟ که برای دیدنت مجبور بشم به آقات التماس کنم؟

قلبم از حجم درد نشسته در صدای مادرم در حال ترکیدن بود.

به سختی مانع ریزش اشک هایم می شدم.

سعی کردم صدایم را صاف کنم و گفتم: خودم چند روز دیگه یک ماشین می فرستم دنبالت. ننه راستش فکر می کردم ازم دلخوری باهام قهری برای همین بهت زنگ نمی زدم.

آه کشید: هی ننه ازت که دلخورم ولی چیکار میشه کرد.

-ننه یک سوال ازت دارم؟ کی به شما گفتم من صیغه یک
پسر جوون شدم؟

اینبار صدای آه کشیدنش شدیدتر از بار قبل بود.

-والا ننه چند وقت پیش با عروس‌ها دور هم نشسته بودیم
یکهو با زن احد حرفم شد. بهش گفتم انقدر ولخرجی نکنه
یک چیزی هم پس انداز کنه انقدر پول پسر-بیچاره‌ام الکی
نده رخت و لباس و لوازم آرایش یکهو اونم وسط بحث نه
گذاشت و نه برداشت گفت ☹️ (تو برک دختر خودت
نصیحت کن که توی شهر صیغه‌ی این و اون نشه))



#شکسته‌تر از انار

@Vip Roman

پارت ۳۷۸

لبم را جویدم.
با تمام وجود از زن احد متنفر شدم.
خدا لعنتش کند.
خدا آن زنک عوضی را لعنت کند.
اما ناچار خودم را کنترل کردم و او را از همان پشت تلفن به
باد ناسزا نگرفتم.
پرسیدم: ننه زن احد نگفت از کجا فهمیده؟
ننه والا ننه اصلا وقت نشد، احد تا اینو شنید پا شد افتاد
به جون زنش انداختش زیر مشت ولگد...
آخی دلم خنک شد.
صدای مادرم: کت می‌زدش و می‌پرسید که این حرفا چیه
می‌زنی؟ اونم صداش انداخته بود سرش که من نمیگم همه
میگن...

باز گرد بغض بر صدایش نشست.

-ما اولش فکر می کردیم از همین حرفهاس که در و همسایه
و فامیل پشت سر همه می زنن ولی یونس ول کن نبود پی
حرف گرفت فهمید راسته...

زد زیر گریه: آتیش گرفته بود. چرا این کار رو کردی گلنار؟
چرا با آبرومون بازی کردی؟

بینی ام را بالا کشیدم و جان کندم تا نزنم زیر گریه.
-غلط کردم ننه، می دونم اشتباه کردم ولی شد متاسفانه یک
اشتباه بزرگ شد. تو رو خدا جواب سوالم بده نفهمیدی
یونس از کجا مطمئن شد یا اینکه زن احد از کجا
می دونست؟

-نه نفهمیدم یعنی وقت نشد آخه اینجا همه چی به هم
ریخته بود زن احد همون روز با چشم گریون و سر و صورت
خونی رفت خونه باباش هر کسی— هم که توی کوچه دیده

بودش پرسیده بود چی شده اون خیر ندیده گفته بود: "دخترشون صیغه‌ی این و اون میشه کتکش رو من می‌خورم."

-خدا لعنتش کنه، خدا هزاربار لعنتش کنه.

-چند روزی قهر بود هر چی به احد التماس می‌کردم نمی‌رفت دنبالش آخر کار چند روز پیش خودش برگشت خونه.

دلخور پرسیدم: زن احد آبروی من رو برد چرا احد یک زنگ بهم نزد حالم رو پرسه؟

آهش را سوزناک از سینه بیرون داد: ننه تو که خبر نداری اینجا چی شده همون شب برادر زن‌هاش رفته بودن خونه‌اش گرفته بودنش به باد کتک دست بچه‌ام شکست توی دعوا...
@Vip Roman

هق‌هق می‌کرد.

دلم برای برادرم سوخت.
باید خودم را لعنت می کردم.
کار بی فکرانه‌ی من چه خرابی‌های که بار آورده بود.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۷۹

درد و دل‌های مادرم زیاد بود اما هر طور که بود به او
فهماندم که باید از اصل ماجرا سر در بیاورد و ببیند چه کسی
به این اطمینان ماجرای مرا به او گفته.

آخر حرف پرسید: ننه چه فرقی می‌کنه کی به یونس و زن احد گفته؟ مهم اینه که دهن به دهن چرخید.

برایش توضیح دادم: برای من خیلی مهمه اینجوری آدم‌های اطرافم رو می‌شناسم. دوست و دشمن از هم تشخیص می‌دم.

بالاخره رضایت داد هر طور شده از اصل ماجرا سر دریاورد.

*

روزهای شلوغی را می‌گذراندم.
سرکار می‌رفتم، وسایل خانه را جمع می‌کردم و دنبال خانه می‌گشتم.
شب وقتی به تخت می‌رسیدم دیگر جانی در تنم نمانده بود.

معمولا وقتی برای شام خوردن نمی ماند و تا پایم به خانه می رسید می خوابیدم.

اما جست و جویم بیهوده بود هیچ کس حاضر نمی شد به زنی تنها آن هم با مبلغی که من داشتم خانه اجاره دهد. سه روز گذشته بود.

از پله های وردی ساختمان بالا می رفتم و همزمان کم و کسری های مغازه را در پیامک برای رویا می نوشتم. سر بلند کردم تا جلوی راهم را ببینم.

پسر خاله ی هانیه شانهاش را تکیه داده به در باز شیشه ای مغازه اش و در حالی که خودش را بغل کرده بود آسمان ابری را تماشا می کرد.

با دیدنش، لبخند کم رنگی بر لبم نشست.

انگار به این که هر روز او را ببینم عادت کرده بودم.

نفسی کشیدم و هوای پاک اول صبح را به شش هایم کشیدم.

با همان لبخند کم رنگ وارد ساختمان شدم.

گوشی میان دستم زنگ خورد و با حدس اینکه رویاس حتی
نامش را نگاه نکردم

اما صدای مادرم در تلفن پیچید: سلام گلنارجان خوبی ننه.

-سلام ننه صبحت بخیر، خوبم. تو خوبی؟

-شکر خدا خوبیم.

-چه خبر ننه؟ بالاخره فهمیدی کی همچین کاری با من
کرده؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۸۰

چند لحظه سکوت کرد.
-هی ننه چی بگم از ماس که برماست.

قلبم بیشتر به شور افتاد.
وقتی مادرم این حرف را می زد یعنی از خودی ضربه خورده بودیم.

تپش قلبم بالا رفت بوده، بلافاصله علیرضا و کسر۱ که جز مضمون های اصلی ذهنم بودند از آن خط خوردند.
چون مادرم هیچکدامشان را نمی شناخت.
دلواپس گفتم: قشنگ برام تعریف کن چی شده ننه؟

زبان باز کرد.

-با اینکه با زن احد قهر بودم ولی دیروز پا شدم رفتم خونه‌اش، قرآن گذاشتم جلوش و قسمش دادم بهم بگه کی بهش گفته. خیلی اصرار کردم که راضی شد بگه. آخرشم فهمیدم زندایی رسولت بهش گفته که تو صیغه‌ی یک پسر- جوون شدی که از خودت کوچکتره؟

دوست داشتم دو دستی بر سرم بکوبم.

چرا هر لحظه معما پیچیده‌تر می‌شد.

آخر زن دایی رسول از کجا می‌دانست؟

هنوز نپرسیده بودم که خودش گفت: تا اوادم خونه‌گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به زن رسول قسمش دادم به روح خواهر جوون مرگش و ازش پرسیدم کی بهش گفته؟

قلبم در دهانم می‌کوبید.

برای من مهم نبود چه کسی گفته فقط می‌خواستم آدم‌های اطرافم تبرئه شوند.

-خوب چی گفت؟

-دختر برادر زن رسول مثل اینکه همون کوچهی شما زندگی می‌کنه اون رفت و آمد پسره رو دیده و به عمه‌اش گفته. زن رسول کلی پشت تلفن گریه کرد به روح خواهرش قسم خورد که قصد آبروریزی نداشته فقط از زن احد پرسیده ببینه راسته یا نه.

نفسم آسوده از سینه خارج شد.
به رویا که با داستان پر از ورودی ساختمان می‌آمد نگاه کردم.
جلو رفتم تا کمکش کنم و همزمان برایش لبخند بزرگی زدم.
اخم‌هایش در هم بود بخاطر سنگینی دستانش.
گام‌هایم را تندتر برداشتم تا به او برسم.
از مادرم پرسیدم: دختر برادر زن دایی من رو از کجا می‌شناخته؟

-مثل اینکه توی عروسی دختر دایی و پسر داییت دیدت.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۸۱

به رویا رسیدم و بوسه‌ی محکمی بر صورتش کاشتم.
متعجب نگاهم کرد!
چند کیسه را از دستش گرفتم.
زیر لب غرزد: خدا شفات بده اول صبحی.

آهسته خندیدم و به مادرم گفتم: دستت درد نکنه ننه،
زحمتت دادم.

نگران پرسید: گلنار چیکار می کنی این روزا؟ پول داری؟

- آره ننه با رویا یک مغازه زدم.

اینبار صدایش رنگ انزجار گرفت: هستی می گفت همه چی
زیر سر همین رویای خیر ندیده اس. اون زیرپات نشسته و
انقدر توی گوشت خونده که از سعید طلاق گرفتی.
می گفت خودش خرابه اصلا

به رویا نگاه کردم.

کمی از من فاصله داشت و خدا را شکر صدای مادرم را
نشنید.

موهایش را بیرون ریخته و آرایش کاملی بر صورت داشت.
اما خراب نبود.

صیغه‌ی مرد متاهل شد، کارش درست نبود اما او خراب نبود.

با همین یک مرد می‌پرید و شرف داشت به زنان پوشیده‌ای که در ظاهر به هیچ مردی محل نمی‌گذاشتند اما در نگاه زیریرکی اشان همه‌ی اطراف را می‌پائید.

قلبش تقسیم شده و هر گوشه‌اش به یکی از مردهای اطرافشان رسیده بود.

-به اون ربطی نداره ننه، حالا بعدا حرف می‌زنیم.

صدایش پر از تنفر بود وقتی پرسید: پسر-ه چطور آدمیه؟
چیکار می‌کنه؟

-همون موقع باهاش به هم زدم ننه آدم به درد بخوری نبود.

-خدا لعنتش کنه پس فقط اومد توی زندگی تو تا با آبروت بازی کنه؟

راستش حالم خوب بود.

از اینکه از اطرافیان خودم ركب نخورده بودم حالم خوب بود.

لبخند زدم و گفتم: ول کن ننه غصه نخور پیش اومد دیگه. کاری نداری با من؟

- نه برو به سلامت.

- الو...الو راستی ننه؟

-بله؟

-عیب نداره بعضی وقتا بهت زنگ بزنم؟

-نه عیب نداره. خودم سعی می کنم بیشتر وقتای بهت زنگ
بزنم که آقا و برادرات نباشن.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۸۲

حرف زدن با من را برایش منع کرده بودند.
مادرم را از من دریغ می کردند فقط برای یک گناه.
لبخند تلخی زدم: باشه دستت درد نکنه. برو به سلامت
مواظب خودت باش

تلفنم با مادرم تمام شد.

همراه رویا کیسه‌ها را در آشپزخانه گذاشتیم.

به سالن برگشتیم من پشت میزم نشستم و رویا کنارم روی صندلی.

پرسید: بگو ببینم چی شده اول صبحی لطفت شامل حال من شد؟

خندیدم: بالاخره فهمیدم کی ماجرا رو لو داده؟

دست زیر چانه‌اش گذاشت و مشتاق پرسید: خوب بگو ببینم کی؟

همه چیز را برایش تعریف کردم.

سر تکان داد: خوب الهی شکر که فهمیدی قصه چیه، میگم سایه خودت می‌دونی من خیلی هم آدم مذهبی نیستم ولی واقعا دیدی این همه پیامبر و خدا تاکید کردن توی زندگی

دیگران تجسس نکنید و غیبت نکنید، اگه این دختره درباره‌ی زندگی تو کنجکاوی نکرده بود یا اینکه همه چی رو کف دست عمه‌اش نذاشته بود یا اگه زندایت از سر فضولی از زن برادرت نپرسیده بود، تو تا پای مرگ نمی‌رفتی و برگردی. چه بلاهایی که بخاطر فضولی این دختره سرت اومد. آبروت توی ده رفت، از برادرت کتک خوردی، خودکشی—کردی، از خونه‌ات باید بری خدا لعنتش کنه که این همه دردسر برات درست کرد.

-آره واقعا رویا کاش گاهی به عواقب کارهامون فکر می‌کردیم به اینکه یک فضولی بیجا ممکنه تا کجاها پیش بره.

رویا از جا برخاست: بگو ببینم می‌دونی این دختره کدوم همسایه‌اتونه؟

مردد گفتم: گمونم همون زن همسایه روبه‌رویی باشه. الان که فکر می‌کنم صورتش از همون بار اول که دیدمش یک کم برام آشنا بود ولی خوب من این روزا انقدر درگیری دارم

که بابام نمی شناسم چه برسه به آدمی که ممکنه یکبار فقط دیده باشمش.

رویا که منتظر بود حرف من تمام شود تا برود انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: راستی سایه گشتی درگیری یادم افتاد میگم چیکار کردی واسه خونه؟

به قول شاعر "اگر دردم یکی بودی چه بودی"
-هیچ چی با پول من و اونم تنها خونه پیدا کردن به این راحتی نیست اونم توی یک هفته.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۸۳

همان طور که آهسته از من دور می شد دستی در هوا تکان داد و گفت: بزار برم کلاس و برگردم باهات کار دارم.

دخترک دیوانه خوب چه می شد اگر کارت را میگفتی و می رفتی؟

دم در ایستاده و با خنده گفت: اگه فحشم دادی برگرده به خودت...

مانتویش را بالا آورد و کمی بو کرد و پرسید: بنظرت بوی فلافل و کوکوسبزی نگرفتم؟

خندید و همزمان که از در خارج می شد اسپری خوشبو کننده اش را از کیفش خارج کرد و صدای اسپری به گوشم رسید.

مشکلاتم زیاد بود.

چند روز دیگر بی‌خانه می‌شدم.
 برای بار دوم از مردی که چند سال از خودم کوچکتر بود
 رگب خورده بودم.
 خانواده‌ام تردم کرده و مادرم اجازه‌ی تماس با مرا نداشت.
 اما آن لحظه حالم خوب بود.
 راستش کابوس چند روز گذشته‌ام این بود که بفهمم این
 ماجرا توسط رویا لو رفته، بدون او واقعا بی‌کس می‌شدم.
 از تنهایی می‌ترسیدم.
 همان‌طور که دست زیر چانه داشتم و لبخند بر لبم بود به
 مغازه‌ی روبه‌رو خیره شدم.
 مرد روی صندلی‌اش نشست و با تلفن همراهش حرف
 می‌زد.
 مخاطب پشت خطش چه می‌گفت نمی‌دانم.
 اما او می‌خندید.
 صدای خنده‌اش در فاصله و صدای موزیک باشگاه‌های
 طبقه‌ی پائین گم شد و به گوشم نرسید.
 ولی گمانم زیبا می‌خندید.

نامش را نمی دانستم.

نمی دانستم وقتی خواستم طرح لبخندش را به یادبیاورم باید
با چه اسمی در ذهنم یادآوری اش کنم.

مغازه خلوت بود.

از جا برخواستم تا چند دقیقه ای از وقتم را به تماشای
خیابان غرق شده در گرمای مردادماه بگذرانم.

بالای پله های ورودی ساختمان ایستادم.

آن سمت خیابان و درست روبه روی ساختمان یک پارک
سرسبز و زیبا قرار داشت.

مردم را نگاه می کردم.

اتومبیل های در حال عبور و به این می اندیشیدم که یقنا هر
کدام از این آدم ها برای خودشان قصه ای دارند.

صدای از پشت سر توجه ام را جلب کرد.

بنظر من گرم و دلنشین.

سر چرخاندم.

خودش بود پسر— خاله‌ی هانیه همچنان با تلفن صحبت می‌کرد.

راستی چرا نامش را نمی‌دانستم؟
مگر ما یک جورهای همکار نبودیم؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۸۴

در اتاقِ گوشه‌ی مغازه که هم انباری بود و هم محل
استراحت ما نشسته بودیم.

روی سفره کوچکمان نان سنگک و بشقاب کوکوسبزی و بشقاب دیگری که حاوی خیارشور و گوجه خرد شده بود قرار داشت.

رویا تکه‌ای کوکوسبزی وسط نان گذاشت و با قلدری گفت: نظرت اصلاً برام مهم نیست سایه خودم ماشین میارم وسایلتو جمع می‌کنم می‌برم آپارتمانم.

لیوان خودم و رویا را پر از نوشابه کردم و گفتم: نمی‌شه رویا تو که تنها نیستی شوهر داری هزار جور دردسر داری همیشه من بیام خراب بشم سرت.

-خراب شدن چیه دیوونه من خودم دوست دارم تو بیای و از تنهایی بیرونم بیاری.

کمی گوجه با چنگال به دهان گذاشتم.

-آخه مگه تو تنهایی؟ پس شوهرت چیه؟

نمیشه که خودت تنها به جای اونم تصمیم بگیری شاید علی خوشش نیاد من مزاحم زندگیت بشم.

لیوان نوشابه‌اش را برداشت و به شل‌های نوشابه پشت سرش تکیه داد: من باهاش صحبت کردم ناراضی نیست. در ضمن علیرضا مگه چقدر میاد پیش من؟ یا اصلا خود تو مگه چقدر خونه‌ای؟ از صبح تا شب اینجایی شب تا شب میای میری توی اتاق خودت می‌خوابی دیگه...

خندید و با شیطنت گفت: نمی‌خواهی بیای توی تخت ما مزاحم مثبت هیجده‌هامون باشی که.

غر زدم: بی‌شعور.

-بیشعور تویی انقدر با من چونه نزن یک کلمه بگو چشم و تمومش کن.

نمی‌دانستم چه بگویم.

صاحب‌خانه‌ام یکسره غرغری می‌کرد که زودتر بروم.

پیدا کردن خانه بخصوص چون که تنها بودم کار راحتی نبود.

تمام روز را با رویا سر اینکه مدتی پیش او بمانم چانه زده بودیم.

سر تکان دادم و گفتم: حالا بزار ببینم چی پیش میاد.

بی اهمیت به حرفم گفتم: فردا یک ماشین می گیرم میام اثاث تو رو بار می زنیم می بریم خونه ی من، من که نمیگم دائم پیشم بمون فقط یک مدت باش بعد سر فرصت بگرد دنبال خونه. نه اینجوری هول هولی



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۸۵

راه دیگری نداشتم.

فکر بدی هم نبود.

هر چند می دانستم زندگی در خانه‌ای که علی هم آنجا بود
قطعا سخت می شد.

-باشه یک مدت میام می گردم دنبال خونه قول می دم زیاد
مزاحمت نشم.

تکه‌ای نان را به سمتم پرت کرد.

-بدم میاد مثل غریبه‌ها حرف می زنی

خندیدم و گفتم: برم آب بیارم نوشابه رفع تشنگی نمی کنه.

از جا بلند شدم و به سالن برگشتم تا بطری آبی بردارم.

اما با صحنه‌ی خاصی روبه‌رو شدم پسر خاله‌ی هانیه در سالن و روبه یخچال‌ها ایستاده بود انگار می‌خواست چیزی انتخاب کند.

برای اینکه متوجه حضورم شود گفتم: سلام بفرماید در خدمتم.

به سمتم چرخید.

چشمانم در صورتش چرخ‌ی زد.

انگار چشمانم برای دیدن او از خودم مشتاق‌تر بودند. -سلام. دو ظرف سالاد ماکارونی بهم بدین لطفا.

صدایش قدری کلفت بود، مردانه، گرم و گیرا. بر دلم نشست.

دو بسته سالاد از یخچال برداشتم و به دستش دادم. کارت را به سمتم گرفت.

گفتم: قابلی نداره مهمون ما باشید.

سر تکان داد: ممنون.

کارت کشیدم و مبلغ دو ظرف سالاد و یک نوشابه را که خودش برداشت کم کردم و رسید را به دستش دادم.

راستش را بگویم؟ نمی دانم چرا از همان لحظه و با همان چند کلمه‌ی کاملاً معمولی حس کردم حالم خوب شد.

با بطری آب به سمت اتاق رفتم.

رویا بی کلاس تر از همیشه و بر خلاف آنچه که در ظاهر و بیرون نشان می داد تکیه زده به شل های نوشابه لقمه‌ی بزرگ کوکو سبزی اش را سق می زد.

پرسید: معطل شدی چرا؟

-پسر خاله‌ی هانیه اومده بود غذا بخره.

ابرو بالا انداخت و با شیطننت گفت: آهان پس واسع همین نیشست بازه.

ابرو در هم کشیدم: تو چرا واسه همه چی حرف در میاری.

خندید: والا حرف خودش درمیاد.

#میوه تابستونی

یک سوال مهم....

بیا مرا راهنمایی کن.

به کدام جواهر فروشی سفارش دهم تا از صدایت برایم
گوشواره بسازند؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۸۶

بحث را کش ندادم.
می دانستم اگر دل به دل رویا بدهم دیگر ول کن نیست.
شب با هم به خانه رفتیم.
تا نیمه های شب مشغول جمع کردن اثاث خانه بودیم.
حدود ساعت یک بود که رویا مرا تنها گذاشت و برای
خواب به خانه اش رفت.
خسته و کوفته روی تخت خزیدم و تازه آنجا بود که باز
بدبختی ها سراغم آمدند و گریبانم را گرفتند.
زندگی در آپارتمان رویا حتما برایم سخت بود.
من و علیرضا زیر یک سقف!
عذاب وجدان و حس خیانت به دوستم حتما از پا
می انداختم.

باید مدت کوتاهی آنجا می‌ماندم و هر چه زودتر فکری برای مستقل شدنم می‌کردم.

همه‌ی تنم خستگی و احتیاج به خواب را فریاد می‌زد؛ اما مغزم تمام تلاشش را می‌کرد تا مدام روزهای آینده را در صورتم بکوبد.

روزهای که قطعا قرار بود سخت بگذرد.

یکباره حس کردم دمِ درِ اتاق پشت چند کارتونی که ظروف آشپزخانه را در آنها قراره داده بودم کسی نگاهم می‌کند.

ابتدا فکر کردم خیالاتی شده‌ام و بی‌تفاوت ماندم.

اما سنگینی نگاهش لحظه‌ای از من برداشته نمی‌شد.

چشم چرخاندم.

درست فکر می‌کردم.

یک جفت چشم خیره‌ام بود.

تپش قلبم یکباره به هزار رسید و نفس‌هایم تند شد.

به حدی ترسیده بودم که گردنم به سختی می‌چرخیده.

اما بالاخره سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

درست می دیدم یکی پشت کارتونها قايم شده و نگاهم می کرد.

چراغهای آشپزخانه روشن بود و طلایی بودن موهایش را می دیدم.

او در خانه ی من چه می کرد؟

اصلا چه کسی بود؟

دوست داشتم تكان بخورم اما نمی شد.

به سختی ملحفه را کنار زدم.

پایم را روی زمین گذاشتم.

همچنان با ترس نگاهم می کرد.

پای دوم را زمین گذاشتم.

از ترس می لرزیدم.

با گامهای لرزان به سمت کارتونها رفتم و با صدای که از شدت وحشت به سختی خارج می شد پرسیدم: کی هستی؟

تا این حرف را زدم کودکی از پشت کارتونها بیرون پرید و شروع به دویدن کرد و جیغ کشید.

پاهایم یکباره قدرت گرفتند و دویدم و من نیز جیغ زدم.
 کودک با موهای طلایی در خانه می‌دوید و مثل وحشت
 زده‌ها جیغ می‌کشید.
 من نیز جیغ کشیدم.
 پسر— بچه دوید و به در ورودی خورد و همانجا از مقابل
 چشمانم محو شد.
 تا آن لحظه امید داشتم لااقل دزد باشد اما این حرکتش
 بیشتر به وحشتم انداخت.
 جیغ دیگری کشیدم و همان لحظه یاد همسایه‌ها و
 صاحبخانه افتادم.
 هر دو دستم را محکم روی لبم چسباندم و صدای بلند
 گریهام را پشت دست‌هایم خفه نمودم.
 این دیگر چه بلایی بود که من هرازگاهی تجربه‌اش می‌کردم؟
 حتی فرصت برای گریه کردن نداشتم باید هر چه زودتر
 می‌رفتم و خودم را تمیز می‌کردم.
 شلوار راحتی و لباس زیزم خیس شده و بوی ادرار خانه را پر
 کرده بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۸۷

تمام وسایلم را بار و انت کردیم.
مثل همیشه زحماتم برای علیرضا بود و او هم برای کمک
آمده بود.

وسایل زیادی نداشتم و خیلی طول نکشید.
کلید خانه را به صاحبخانه دادم.
بعضی- از همسایه‌ها دم درهایشان یا پشت پنجره رفتن را
نگاه می‌کردند.

از نظر خودشان موفق شده بودند زن هرزه‌ی کوچه را
بیرون بیندازند.

همسایه روبه‌رویی نیز از لای در سرک می‌کشید.

مسبب خیلی از اتفاقات او بود.

کاش هرگز کنجکاوی نمی‌کرد.

نمی‌دانم یا اینکه مثل سایرین خودش را نشان نمی‌داد از
خجالتش بود یا نه؟

اما چه خجالت می‌کشید چه نمی‌کشید.

چه پشیمان بود و چه نبود من او را نمی‌بخشیدم.

لااقل بخاطر آبروی رفته‌ی پدر و مادر و برادرهایم.

نگاه پر غضبم را روانه‌اش کردم و سوار اتومبیل علی شدم.

راننده وانت حرکت کرد و ما نیز با ماشین علیرضا پشت
سرش.

رویا که روی صندلی جلو نشسته بود به سمت من چرخید
و گفت: سایه وقت نکردم اتاق برات خالی کنم، البته چیز
زیادی هم توی اتاق نیست با همدیگه زود تمومش می‌کنیم.

دل دل می کردم تا آنچه را که در سر داشتم بر زبان بیاورم.
 نمی دانستم گفتنش در حضور علیرضا درست است یا نه؟
 اما هر چه زودتر مطرح می کردم زودتر خلاص می شدم.
 - رویا می خوام یک چیزی بهت بگم خواهش می کنم نه نگو.

چشمانش را در حدقه چرخاند: بگو ببینم باز چی می خوای
 بگی.

شرمنده‌ی رویا بودم.

شرمنده‌ی محبت‌هایش.

می دانستم ناراحتش می کنم اما برای هر جفتمان این تصمیم
 بهتر بود.

- وسایلم رو بزار توی انباری ولی وسایل شخصی- و رخت و
 لباس و یک کم خرت و پرت با خودم می برم مغازه، انباری
 رو خالی می کنیم همونجا زندگی می کنم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۸۸

ابرو در هم کشید: یعنی؟ چطور می‌خوای توی یک اتاق نه متری زندگی کنی؟

دستانم را در هم تاب دادم: رویا خواهش می‌کنم ازم دلگیر نشو من اینطوری راحت‌ترم. چیز زیادی توی انباری نداریم می‌تونیم بچینیم گوشه آشپزخونه. در ضمن اونجا برای من خیلی هم بزرگه، آشپزخونه و سالن به اون بزرگی داره با

همه‌ی امکانات یک اتاق نه متری هم برای خواب و استراحت. بخدا همون اتاق برام کافیه.

به جلو چرخیده بود و روبه‌رو را نگاه می‌کرد.
غرزد: حموم چیکار می‌کنی؟

-دستشویی به اون بزرگ داره یک نفر میارم یک دوش نصب می‌کنه نزدیک در، خیلی از آپارتمان‌ها اینجوری هستن که سرویس و حمام یکیه.

-یعنی انقدر توی خونه‌ی من و کنار من بهت سخت می‌گذره که حاصری بری اونجا ولی خونه‌ی من نه؟

علیرضا که تا آن لحظه ساکت بود مداخله کرد: رویا جان شاید سایه اینجوری راحت‌تره اذیتش نکن تو مگه آرامش سایه برات مهم نیست؟ خوب هر جا آرامش داشته باشه تو باید راضی باشی.

قهر کرده بود و هیچ نمی گفت.
خودم را جلو کشیدم و دست روی شانه اش گذاشتم.

-رویا تو خودت می دونی بابت پول پیش مغازه یک بدهی سنگین دارم، اگر برم توی اتاق مغازه می تونم با پول پیش خونه بدهیم رو بدم و خیالم راحت کنم ولی اگر پیام پیش تو هم باید دنبال پیدا کردن خونه باشه هم جور کردن پول بدهی.

علیرضا از توی آینه نگاهم کرد.
نگاهش معنا داشت.

رویا بی میل گفت: اگه واقعا اینجوری راحتتری من حرفی ندارم.

دست دور گردنش حلقه کردم و صورتش را بوسیدم.

روز جمعه بود و ساختمان خلوت و مغازه تعطیل.
پس بهترین موقعیت بود برای اینکه اتاقم را آماده کنم.
وسایلی را که لازم نداشتم در انباری خانه‌ی رویا گذاشتیم و
سپس راهی ساختمان شدیم.
با کمک هم انباری را خالی نمودیم.
بسته‌های آب معدنی و نوشابه و روغن را گوشه‌ای از
آشپزخانه چیدیم.
من اتاق را تی کشیدم و رویا هم در و دیوارش را دستمال
کشید.
فرش نه متری خودم را کف اتاق پهن کردیم.
تخت یک نفره‌ام را بالای اتاق گذاشتیم و کمد برزنتی که در
انباری رویا بلا استفاده مانده و حالا قرار بود برای من باشد
را پایین تخت قرار دادیم.
تلوزیون و میزش را هم آورده بودم.
خلاصه که کارهایمان تا شب طول کشید، اما نتیجه‌اش
رضایت بخش بود.

وسایل اضافی در انبارِ خانه‌ی دوستم ماند و من هم صاحب
یک اتاق کوچک اما امن و راحت و بی‌دردسر شدم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۸۹

شامشان را که خوردند و عزم رفتن کردند رویا با چشمانی که
قدری نم داشت نگاهم کرد: سایه مطمئنی می‌خوای اینجا
بمونی؟

دستش را گرفتم و لبخند زدم: آره قریبونت بشم.

نگاهی به سقف انداخت: آخه بیستر واحد های بالا هم
تجاریه شبها فکر کنم هیچ کس اینجا نیست نمی ترسی؟

خندیدم و دروغ گفتم را پشت خنده ام پنهان کردم: نه رویا
جان نمی ترسم. در مغازه رو از داخل قفل می کنم برو خیالت
راحت.

میل به رفتن نداشت.
مثل مادری که فرزندش را جای ناامن رها کرده پر از تردید
بود.
او همیشه همینقدر مهربان بود.
همینقدر نزدیک.

هم مادری می کرد هم خواهری و گاهی که از دست جور
زمانه به ستوه می آمد مثل روزهای که از شوهرش جدا شده
بود دخترکی می شد بد خلق که باید نازش را می کشیدم.

-هر وقت از شب که کارم داشتی بهم زنگ بزن من سریع
میام خوب؟

عزیزم.

رویای مهربانم.

مادر خوبی می شد.

لااقل برای من که خوب مادری می کرد.

صورتش را محکم بوسیدم: انقدر نگران نباش برو خیالت
راحت.

رفتند.

رفت، بی میل و به اصرار من رفت.

تنها شدم.

در ساختمان را نیز قفل کردند و رفتند.

همه جا جز مغازه‌ی ما خاموش بود.

لااقل طبقه‌ی ما و طبقه‌ی زیر زمین که اینگونه بود.

طبقات بالا هم تا جایی که اطلاع داشتم همه تجاری بودند پس قاعدتا همه خالی.

با اینکه درهای فروشگاه قفل بود و تمام چراغ‌ها روشن اما به این‌ها که فکر می‌کردم ترس به جانم می‌افتاد.

چون در واقع منشا ترس‌های من از وجود خودم بود نه بیرون.

کسی- هم اگر از بیرون قصد ضربه زدن به من را نداشت، خودم با توهّمات این کار را می‌کردم.

در اتاقم نشستم و تلوزیون را روشن کردم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۹۰

عصر- وقتی علیرضا را مشغول روبه‌راه کردن تلوزیون و آنتن دیده بودم گفتم: علی آقا نمی‌خواه برای راه انداختنش عجله کنید. من زیاد اهل تماشا کردن تلوزیون نیستم.

او سر تکان داده که: اتفاقا این از همه چی واجب‌تره، توی تنهایی بیشتر از هر چیزی به درد می‌خوره.

راست هم گفته بود.

مدیونش بود.

لطف بزرگی کرد با دردرس و عصر- جمعه وقتی بیشتر مغازه‌های شهر بسته بودند با بدختی توانسته بود وسایل راه انداختن تلوزیون را تهیه کند.

و شب که تنها شدم خوب فهمیدم که او راست می‌گفت و هیچ‌چیز به اندازه سر و صدای تلوزیون نمی‌توانست سکوت وهم آور ساختمان را کم کند.

روی تخت دراز کشیده و بی خیال دلتنگی شدیدم برای هستی شدم.

تنهایی و بی کسی هر روز بیشتر از روز قبل به صورتم کوبیده می شد و من هر بار دلتنگ تر. اما سعی کردم به هیچ کدامشان فکر نکنم و حواسم را به سریال در حال پخش دادم.

زن و مرد در حال دعوا بودند و من که قبلا سریال را ندیده و نمی دانستم قصه اشان چیست سعی می کردم با دقت گوش کنم تا سر از اصل ماجرا در بیاورم.

اما صدای تلفن همراهم در فضا پیچید.
نگاهش کردم.

نام علیرضا رویش نقش بسته بود.

دیگر نه مثل گذشته از او می ترسیدم، نه تنفر داشتم و نه قصد فرار.

اگر آدم سواستفاده گری بود هر طور شده مرا به خانه ی رویا می کشاند نه اینکه وقتی مخالفتم را دید برای اینکه راحت تر باشم حمایت کند.

پاسخ دادم: سلام آقا علیرضا.

صدایش در گوشی پخش شد: سلام سایه خوبی، رویا رو
رسوندم دارم می رم خونه زنگ زدم پرسم حالت خوبه؟
مشکلی نداری؟

-ممنونم همه چی خوبه.

علیرضا: اگه کاری داری یا چیزی لازم داری بگو تهیه کنم.

-نه ممنون لطف داری.

علیرضا: راستی سایه وقتی داشتیم بر می گشتیم رفتم کلیدا
رو از در پشتی ساختمون دادم به آقای قاسمی، ایشون مثل
اینکه مسئول رسیدگی به ساختمونه یا شایدم یک جورهایی
نگهبانه در کل خواستم بهت بگم اون و زنش هم طبقه آخر
توی یک سوئیت زندگی می کنن و همونجا هستن.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۹۱

لبخند بزرگی روی لب‌هایم نشست.
حضور چند نفر در ساختمان هر چند با چند طبقه فاصله
باشد مایه‌ی دلگرمی‌ام بود.
- ممنون که گفتم.

علیرضا: خواهش می‌کنم. خوب دیگه با من کاری ندادی؟

-چرا کار دارم، می خواستم ازت تشکر کنم اگه تو ازم
جانبداری نکرده بود فکر نکنم رویا قبول می کرد پیام اینجا.

ندیدم اما حس کردم لبخند زدم: احساس کردم اینجوری
راحت تری.

من هم لبخند زدم: درست فکر کردی، ممنون بابت همه ی
کمک هات.

علیرضا: کاری نکردم که، خوب دیگه مزاحمت نباشم برو
استراحت کن.

با عجله گفتم: نه، نه صبر کن یک کار دیگه هم دارم.

خندید: عجب، اولین بارمه زنگ می زنی واسه قطع کردن
عجله نداری!

-باهات کار دارم می‌خوام پولت رو پس بدم.

علیرضا: من فعلا لازمش ندارم.

سماجت کردم: منم لازمش ندارم، لطفا شماره حساب بده برات واریز کنم.

علیرضا: سایه باورکن هیچ عجله‌ای نیست بزار سر فرصت.

-خواهش می‌کنم من اینجوری راحت‌ترم. جان بچه‌ات شماره حساب بده.

علیرضا: اون بچه‌ی من نیست ولی چشم واسه‌ات شماره حساب می‌فرستم فقط چون نمی‌خوام تو معذب باشی. البته بدون اون پول مال خودته و هر وقت لازم داشتی بیا بگیر.

- باشه ممنونم، فقط یک چیزی اون بچه رو از دعوای خودت و زنت جدا کن دلت می آد یک طفل معصوم رو از زندگیت حاشا کنی؟

خندید: حاشا نکردم دختر خوب، اون واقعا بچه‌ی من نیست وقتی مال من نیست دروغ بگم؟

متعجب شدم!

دهانم از آن حرف باز ماند!

خواستم سوال دیگری پرسم اما گفتم: خوب دیگه با من کاری نداری؟

میان بهت و حیرت پاسخ دادم: نه ممنون خدانگهدار.

علیرضا: شبت بخیر، هر ساعتی که کاری، چیزی داشتی با خیال راحت بهم زنگ بزن.

-چشم، مرسی خدانگهدار

-خداحافظ



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۹۲

مغزم همه چیز را رها کرده و فقط به یک نکته می اندیشید
اگر دخترک بچه‌ی او نیست پس از کجا آمده؟!
هزار جور فکر با هم آمد و به سرم افتاد.

بار دیگر صدای تلفن میان افکار به هم ریخته‌ام به گوش رسید.

اینبار رویا بود.

روزها از پی هم می‌گذشت.

روزهای که دیگر مثل قبل تلخ و سخت نبود.

در واقع سعی می‌کردم نباشد.

کار می‌کردم.

پول در می‌آوردم.

دور از چشم برادرها و پدرم گاهی تلفنی با مادرم حرف می‌زدم.

حال هستی را از مهرداد جویا می‌شدم.

با رویا خرید می‌رفتیم.

گاهی تنهایی خودم را به قدم زدن و پس از آن صرف فنجانی قهوه و تکه‌ای کیک دعوت می‌کردم.

روزهای نسبتاً خوبی بود.

دیگر داشتم چگونه تنها زندگی کردن را یاد می‌گرفتم.

صبح زود بود.

بعد از اینکه دوش گرفتم و موهایم را سشوار کشیدم تصمیم گرفتم صبحم را با نان تازه و کاسه‌ای حلیم زیباتر کنم.

آقای قاسمی از وقتی فهمیده بود من در ساختمان زندگی می‌کنم کلیدهای در پشتی را در جای مخصوص که فقط هر دو خبر داشتیم می‌گذاشت تا برای خروج از ساختمان مشکلی نداشته باشم.

از در مغازه که پا بیرون گذاشتم در کمال تعجب درهای اصلی ساختمان را باز دیدم.

قاعدتا حدود یک ساعت و نیم دیگر در اصلی را باز می‌کرد. اما زمان زیادی نگذشت که با دلیل باز بودن درها مواجه شدم.

پسر خاله‌ی هانیه که فهمیده بودم فامیلی‌اش چیست و برای دانستن نام کوچکش زیادی کنجکاو بودم در حال آوردن دسته‌های بزرگ گل به مغازه‌اش بود.

کار پخش گل را انجام می داد و انگار او گل ها را مسقیما از گلخانه تحویل می گرفت و به گلفروشی ها و دست فروش ها می فروخت.

معمولا دیرتر بارهایش را می آورد.

احتمالا آن روز او هم بی خوابی به سرش زده بود.

مرا که دید تعجب کرد.

انتظار دیدنم را آن ساعت از روز نداشت و قطعا مثل بیشتر اعضا ساختمان نمی دانست که آنجا زندگی می کنم. سر تکان دادیم و با هم سلام و علیک مختصری کردیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۹۳

دم در ساختمان بالای پله ها ایستادم.
روزهای آغازین پائیز بود و باران نم نم می بارید.
هوای اول صبح آغشته به نم باران با منظره‌ی گل‌های
دسته دسته‌ای که قطرات ریز باران بر آنها می نشست
حسابی دل انگیز شده بود.
طروات باران کل خیابان پیش رویم را طروات بخشیده و
درختان پارک روبه‌رو خوش رنگ و روتر از همیشه بودند و
هنوز تن به پائیز نسپرده بودند.

مرد گلفروش تنها بود.
مدام می آمد چند دست از گل‌ها را از پشت ماشینش
برمی داشت و می رفت.

در صندوق عقب و قسمت عقب اتومبیل باز بود همه پر از دسته‌های گل.

بدم نمی‌آمد پیشنهاد کمک دهم.
اما نمی‌دانستم چه جوابی خواهم شنید.

دوست داشتم در بردن گل‌ها به مغازه کمکش کنم چون همیشه از گل خوش می‌آمد.

تندرتر شدن باران بهانه‌ی خوبی بود برای پیشنهاد کمک.
وقتی که آمد جلو رفتم.

اما درست لحظه‌ی آخر پشیمان شدم.

نمی‌خواستم یک وقت فکر بدی بکند.

آنجا دیگر می‌خواستم کاملاً بی‌حاشیه زندگی کنم.

راهم را کشیدم و برای تهیه‌ی صبحانه و آنچه که از اول نیتش را داشتم رفتم.

صبحانه‌ی خوشمزه‌ام با اینکه تنها بودم چسبید.

مثل همه‌ی روزهای دیگر از ساعت هشت و نیم کارمان آغاز شد.

حدود ساعت ده بود که رویا آمد.
مانند روزهای پیش قبراق و سرحال.
-سایه امروز عصر باید با من بیایی خونه؟

در حال جمع زدن فاکتورها پرسیدم: چرا؟ چه خبره مگه؟

با ذوق گفت: امشب تولد علیرضاست.

بعضی رفتارهایش مرا به یاد هستی می انداخت.

به صورت دوست داشتنی اش نگاه کردم.

با چه ذوقی از تولد علی حرف می زد.

می دانست مردش ماندنی نیست؟

کاش جراتش را داشتم و می گفتم که در فکر مردِ مورد
علاقه اش چه می گذرد.

اما به جای هر حرفی پرسیدم: من دیگه پیام چیکار؟
خودتون دوتا هستید دیگه!



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۹۴

-دلم می‌خواد جشنمون مهمون داشته باش غیر از تو کسی-
از رابطه‌ی ما خبر نداره لااقل تو مهمون جشنمون باش.

انقدر بدهکارش بودم که این خواسته‌ی کوچکش را رد
نکنم.

هر چند که بودن کنار شوهرش معذبم می‌کرد.

خنده‌ام را به صورت مهربانش هدیه دادم.
 به دلخوشی‌هایش که گاهی زیادی کوچک بودند.
 به تنهایی و بی‌کسی‌اش.
 -چشم خانوم میام چرا لب و لوچه آویزون می‌کنی؟

ما زیادی شبیه هم بودیم.
 تنها و بی‌کس و پر از رویاهای کوچکی که لااقل برای من
 هیچ وقت محقق نشده بود.

عصر قصد رفتن به آپارتمان رویا را کرده بودیم.
 رویا سرگرم سر و کله زدن با مشتری بود و سفارشات روز
 بعد را ثبت می‌کرد.

چند لحظه گوشی را پائین آورد و گفت: تا کار من تموم
 میشه لطف کن از گلفروشی چند شاخه گل بخر.

-چه گلی بخرم؟

-علی رزُ آبی دوست داره

سر تکان دادم و به سمت گلروشی رفتم.
مغازه خالی بود و از صاحبش خبری نبود.
با خیال راحت میان گلدان‌های بزرگ گل قدم می‌زدم و از
دیدنشان لذت می‌بردم.
به اندازه‌ای سرگرم تماشای گل‌ها بودم که وقتی مرد پرده‌ی
آویزی دمِ درِ اتاق انتهای مغازه را کنار زد و بیرون آمد از جا
پریدم و دست روی قلبم گذاشتم: وای

او هم از دیدنم جا خورد.
و از ترسیدنم خنده‌اش گرفت.
خنده‌اش را فرو خورد و ته مانده‌اش لبخندی شد که روی
لبش نشست.
دستی به صورتش کشید و در حال جمع و جور کردن
لبخندش گفت: ببخشید ترسوندمتون، در خدمتم.

دستم را که هنوز روی سینه‌ام بود انداختم و گفتم: نه
تقصیر خودم بود. شما ببخشید.

اینبار لبخندی از سر ادب زد.
عینک طبی که روی چشم‌هایش بود را برداشت و پرسید:
امری بود؟

نگاهم را در مغازه چرخاندم و گفتم: چند شاخه رز آبی
می‌خوام.

به سمت گلدان رزهای آبی رفت.
پرسید: چند شاخه؟

گفته بودم صدای گرمی داشت؟
- فکر کنم شش تا کافی باشه.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۹۵

در حال جدا کردن شاخه‌های گل پرسید: چه مدلی می‌خواید
بیچم؟

صاف شد و منتظر جواب نگاهم کرد.
شاخه‌های رز آبی با پس زمینه‌ی تیشرت سفید تنش
صحنه‌ی جالبی را به وجود آورده بود.
به صورتش نگاه کردم.
نمی‌دانم دقیقا با هربار دیدن او چه مرگم می‌شد؟
اما اعترافی بکنم؟

نگاهش نیز مثل صدایش گرم بود!
در پاسخ سوالش گفتم: نه پیچیدن لازم نیست. ساده
می‌خوام.

با ببخشید کوتاهی از کنارم رد شد.
نوار چسب را برداشت و دور گل‌ها پیچید.
سپس به سمتم گرفت: خدمت شما.
گل‌ها را گرفتم: ممنون.

کارتم را به سمتش گرفتم.
نوار چسب را سر جایش گذاشت و گفت: بار اوله مهمون
من باشید.

به تعارفش لبخند زدم: نه متشکرم. شما لطف دارید.

-تعارف نمی کنم باشه از دفعه‌ی بعد حساب می کنیم.

نمی دانم چرا گفتم: لااقل بزارید یک وقتی که اومدم برای خودم خرید کنم مهمونم کنید این دفعه برای دوستمه.

کارت را گرفت و گفت: هر وقت دوست داشتید تشریف بیارید مغازه‌ی خودتونه.

کمی دیگر تعارف تکه پاره کردیم سپس من با دسته‌ی رزهای دوست داشتنی از مغازه‌ی دوست داشتنی‌اش که پر از احساس‌های خوب و حس و حال مثبت بود خارج شدم.

باقی روزمان در آپارتمان رویا گذشت.
با هم کیک درست کردیم، غذا پختیم، خانه را مرتب کردیم.
آخر کار هم رویا کیک را تزئین کرد و در یخچال گذاشت.
کیک‌های رویا از بهترین قنادی‌ها نیز بهتر می شد.

به حمام رفت و دوش گرفت و ارایش زیبای بر پوست
روشنش نشانده.

من نیز موهای خوش رنگش را که تازه گی مش کرده بود
سشوار کشیدم.

هر روز از روز قبل زیباتر می شد.

او بر خلاف من که سبزه بودم و چشم و ابرو مشکی،
سفید بود با موهای خوش رنگ و چشمانی عسلی.
دروغ نگویم رنگ اصلی موهایش را به یاد نمی آوردم بسکه
هر روز رنگ جدیدی بر آنها می گذاشت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۳۹۶

رویا که حاضر شد من هم مقابل آینه ایستادم تا کمی خودم را مرتب کنم.

موهای فرم دو رنگ شده و مشکی اشان تا وسط سرم می رسید.

رنگش حالا با پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی ام هم خوانی بیشتری داشت.

جمعشان کردم و با کلیپس بالاس سرم بستم و روسری مشکی، گرمی را بر سر کشیدم.

جز مداد چشم آرایش دیگری بر صورتم نشاندم.

دوست نداشتم خودم را برای مردی آراسته کنم که خودش متعلق به زنان دیگری بود و ادعا داشت قلبش به اسارت من در آمده.

داخل اتاق بودیم که علیرضا آمد.

تا نام رویا با صدای او در خانه پیچید دوستم ستم سالن پرواز کرد.

کاش آنقدر جسور بودم تا بتوانم به او بگویم این اندازه
عشق برای مردی چون علی زیادی ست.
من در اتاق ماندم.

ترجیح دادم چند دقیقه‌ای تنها باشند.
ماندم در اتاق کمی بیشتر طول کشید و تا وقتی که رویا
صدایم نکرد خارج نشدم.
-سایه... سایه جان کجایی دختر؟ چرا نمیایی بیرون؟

روسی‌ام را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.
علیرضا روی مبل نشسته و رویا روی دسته‌ی مبل.
جلو رفتم.
مرد به احترامم از جا برخاست.
به مبل اشاره کردم: سلام تولدتون مبارک خواهش می‌کنم
بفرمایید.

لبخند زد: سلام ممنون خیلی خوش آمدی

آنها سر جای قبلی‌اشان و من هم روبه‌ریشان نشستم.
 همه چیز آماده روی میز چیده شده بود.
 علیرضا شمع کاشته شده در کیک شکلاتی را فوت کرد و
 رویا با ذوق قبل از فوت کردن شمع گفت: اول یک آرزو
 کن.

چشمان مرد بسته شد و آرزو کردنش و فوت کردن شمع به
 چند ثانیه هم نرسید.
 بلافاصله که چشمانش را باز کرد سر چرخاند و نگاهش را به
 صورت رویا دوخت.
 دوستم پر از عشق نگاهش کرد: تولدت مبارک.

لبخندش را به صورت او هدیه داد: ممنونم عزیزم. چه
 خوبه که کناری

رویا از ته دل آرزو کرد: کاش کنار هم بودنمون همیشگی
 بشه.

گمانم علی نیز مثل من برای آرزوی دوستم آمین نگفت.
من که یفین داشتم این مرد لیاقت رویای مهربان مرا ندارد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۳۹۷

علیرضا کیک را نگاه کرد و گفت: بنظر می‌رسه خیلی
خوشمزه باشه.

و مشغول بریدن آن شد.

اولین تکه را در بشقاب گذاشت و به سمت من گفت:
خدمت مهمون عزیزمون.

بشقاب را گرفتم و گفتم: دستتون درد نکنه ببخشید که
دست خالی اومدم راستش وقت کادو خریدن نشد.

دروغ گفتم.

فرصت برای کادو خریدن بود.

مگر برای خرید یک ادکلن، یا کیف و کمر بند چرم مردانه، یا
یک پیراهن یا هر چیز دیگری چقدر وقت احتیاج بود؟
آن هم برای منی که دور و بر محل کارم پر بود از انواع
پاساژها و مغازه‌ها.

من اما علاقه‌ای نداشتم هیچ یادگاری از سمت خودم برای
او وجود داشته باشد.

رویا رسم مهمون نوازی را به جا آورد: عزیزم همین که
خودت اینجایی بهترین هدیه برای ماست. مگه نه علی؟

علیرضا نگاه کوتاهی به صورتم انداخت: حتما همینطوره.

تکه‌ای از کیک را به دهان گذاشت.

چشمانش را بست و با لذت جوید و گفت: دست خانونمم درد نکنه بی نظیره مثل همیشه.

چشمانش را باز کرد: خانوم خانوما این کیک عالی شما یک فنجون چای کم داره.

تا رویا خواست تکانی به خودش بدهد من از جا برخاستم: من میارم.

و به سمت آشپزخانه پا تند کردم.

در آخرین لحظه‌ی ورود به آشپزخانه از گوشه‌ی چشم رویا را دیدم که سرش توسط دستان علی به سمت پائین کشیده می‌شد.

حس نفرت همه‌ی وجودم را پر کرده بود.
عجب بازیگر قهاری بود مردک.

اینکه رویا را انقدر خوب بازی می‌داد حالم را به هم می‌زد.
اصلاً از کجا معلوم که قصدش بازی دادن رویا بود شاید
آنکه این وسط داشت بازی می‌خورد من بودم.

شاید علی وقتی دید من به راحتی فریب پسر- بچه‌ای چون
کسر۱ را خورده‌ام با خودش فکر کرد چه اشکالی دارد او هم
چند صباحی را با من بگذراند.

خودم کرده بودم که لعنت بر خودم باد.
نمی‌دانستم باید بیشتر از چه کسی بیزار باشم.
از خودم که باعث شدم تا این اندازه پیش چشمِ مردِ فرصت
طلبی مثل علیرضا کوچک شوم؟

یا از او که انقدر ماهی گیر قهاری بود و تلاش می‌کرد از آب
گل‌آلود نیز ماهی بگیرد.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۹۸

با سینی چای برگشتم و بر خلاف میلم باز کنارشان نشستم.
درون مغزم همه‌های به پا بود که بیا و ببین.
رویا برش بزرگی از کیک را در بشقاب گذاشت و گفت:
دختر همسایه روبه‌رویی خیلی دوست داشتنی کیک شکلاتی
هم خیلی دوست داره یک تیکه براش ببرم الان میام. ممکنه
وقت پختن، بوی کیک توی راهرو پیچیده باشه دلش
خواسته باشه.

از جا پریدم: بده من براش ببرم.

-نه قریونت برم مادرش یک کم حساسه ممکنه شناسدت
ازت نمی گیره خودم الان بهش می دم برمی گردم.

ناچار سرجایم نشستم.

رویا که رفت هرچه تلاش کردم نتوانستم جلوی زبانم را
بگیرم.

پوز خندی زدم و گفتم: عجب بازیگر خوبی هستی چه
خوب برای رویا نقش یک مرد خوشبخت عاشق پیشه رو
بازی می کنی. بیچاره دوست ساده‌ی من که با این رفتارهای
تو حتی فکرشم نمی کنه هر روز یکی رو برای خودت زیر سر
گذاشتی...

مرد در سکوت با نگاهی پر از بُهت خیره‌ام بود و من ادامه
دادم: البته یک جور دیگه هم میشه فکر کرد، شاید من رو
خیلی ساده گیر آوردی و قصدت فریب منه.

تا دهان بستم او بود که پوزخند زد.

- چقدر راحت آدم‌ها رو قضاوت می‌کنی سایه، چقدر راحت تهمت می‌زنی. از تویی که از زیون آدم‌ها بیخود و بی‌جهت زخم خوردی توقع همچین رفتاری نمی‌رفت. رویا زنی منه، زنی که خودم آوردمش توی زندگیم نه مثل میترا از سر اجبار، رویا زنیه که خودم انتخابش کردم و دوستش دارم...

دستش را بالا آورد، همان دست که چنگال درونش بود: عاشقش نیستم ولی دوستش دارم، پس در مقابلش یک وظایفی هم دارم این زن به میل من وارد زندگیم شده نه به زور و اجبار باید بهش محبت کنم باید تا وقتی که کنارمه حس کنه خوش‌بخته من نه دغل بازم نه بازیگر خوبی‌ام نه قصد فریب دادن کسی رو دارم فقط دارم سعی می‌کنم شرط انصاف و انسانیت رو رعایت کنم و زنی رو که خودم بهش پیشنهاد ازدواج دادم تا وقتی که کنارمه خوشبخت کنم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۳۹۹

سعی کردم به دامش بیندازم و به خودش نیز بفهمانم که حرف‌هایش دروغی بیش نیست.

- آگه واقعا انقدر آدم با انصافی هستی چرا می‌خواهی ولش کنی؟

باز پوزخند زد و کاش می‌توانستم بشقاب کیکم را که هنوز دست نخورده مانده بود در صورتش بکوبم تا دیگر پوزخندهای لعنتی‌اش را نبینم.

- نه رویا بچه‌اس، نه من، نه تو. هر سه تانمون می‌دونیم ازدواج موقت یعنی چی سرکار خانوم. هر سه تانمون می‌دونیم اگر من انقدر عاشق رویا بودم که نمی‌تونستم

ازش بگذرم و می خواستم حضورش توی زندگیم دائمی
 باشه عقدش می کردم. وقتی صیغه کردیم یعنی روز اول
 هم من هم رویا می دونستیم که این ازدواج قرار نیست
 زیاد طول بکشه.

عصبی شدم.

- چطور می تونی همه چیز رو انقدر ساده بگیری علیرضا؟
 رویا دوستت داره فکر می کنه تو هم به همون اندازه
 دوستش داری و اگه ازدواج تون دائمی نیست بخاطر زنته.

به مبل تیکه داد.

- من مسئول تصورات رویا نیستم. روز اول که بهش پیشنهاد
 ازدواج دادم گفتم ازدواج موقت اونم قبول کرد ازش پرس
 هیچ وقت بهش گفتم دلم می خواد دائم کنار همدیگه باشیم
 ولی بخاطر زنم نمی تونم؟

به والله که حقش بود کل کیک را در سرش بکوبم.

- دارم بهت میگم اون اینجوری فکر می کنه که تو هم به اندازه‌ی خودش دوستش داری فقط بخاطر رفتارِ تو. تو با رفتارت براش این توهم رو به وجود آوردی که قراره همیشه بمونی کنارش.

سکوت کرد.

خودش را جلو کشید و فنجان چایش را برداشت.
متفکر قدری نوشید.

از جا بلند شدم دیگر نمی توانستم کنارش بمانم.
مقابل تلوزیون ایستادم و سرگرم تعویض شبکه هایش شدم.
کمی دیگر رویا وارد شد.

در را بست و گفت: بچه ها ببخشید تو رو خدا ماشاالله
خانوم غفوری اگه چونه اش گرم بشه دیگه ول کن نیست.

مانتو و شالش را گند و با تاپ یقه قایقی صورتی اش که
حسابی پوست سفیدش را زیبا جلوه می داد مشغول دلبری
شد.

رویا روی مبل نشست و پرسید: سایه جان چرا اونجا ایستادی؟ بیا کیکت رو بخور.



#شکسته تر از انار

#۴۰۰

شوهرش را مخاطب قرار داد و پرسید: علی کیک دوست نداشتی چرا نخوردی؟

پشتم به علیرضا بود و صورتش را ندیدم اما صدایش به گوشم رسید.

لحنش به گرمی قبل نبود: چرا عزیزم خیلی خوشمزه‌اس بهم تلفن شد تو که رفتی تا همین الان داشتم با یکی بحث می‌کردم.

رویا دلواپس پرسید: مشکلی پیش اومده؟

علیرضا: نمی‌دونم.

هر دو چند ثانیه سکوت کردند و من همچنان شبکه‌های ماهواره را جابه‌جا می‌کردم.

تایتانیک برای باز هزارم داشت پخش می‌شد و جک در آب‌های سرد اقیانوس یخ زده و رز دلش نمی‌آمد دستش را رها کند.

روی همان شبکه متوقف شدم صدای علی به گوشم خورد: بی‌خیال این حرفا بیا کیک‌مون رو بخوریم خانوم.

رویا که از گوشه‌ی چشم کامل در تیر رس نگاهم قرار داشت
لبخند زد: بخور قریونت برم نوش جونت... سایه دل بکن
از اون تلوزیون بیا پیش ما بشین چای‌ها سرد شد.

دیگر بهانه‌ای برای ایستادن نداشتم.
سرجایم برگشتم و تکه‌ای کیک به دهان گذاشتم.
طعمش مثل همیشه عالی بود.
علیرضا متفکر کیکش را می‌خورد.

در مغازه مشغول جواب دادن به مشتری‌ها بودم.
خدا را شکر روز پرفروشی داشتیم.

خانومی وارد مغازه شد.

از یخچال چند بسته سبزی خورشتی سرخ شده و کلم خلال شده و فلافل‌های نیمه آماده برداشت و روی میز مقابلم گذاشت.

چهره‌اش برایم آشنا بود اما بخاطر نمی‌آوردم که کجا دیدمش.

لبخند زد و گفت: تعریف محصولات شما رو خیلی شنیدم

من هم متقابلاً لبخند زدم: امیدوارم استفاده کنید و به همون اندازه رضابتون جلب کنه.

بسته‌ها را برایش در کیسه گذاشتم.
او گفت: حتما همین‌طوره.

در حال جمع زدن با ماشین حساب بودم که صدای مردی به گوشم خورد: خرید کردی عزیزم؟

متعجب سر بالا آوردم.

صاحب صدا خودش بود.
زن به سمتش برگشت و تعجبم را دو چندان کرد و گفت:
آره الان حساب می کنم بریم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۰۴

او بی توجه به زن با حیرت نگاه کرد.
اما من موفق شدم و زود خودم را جمع و جور کردم.
هرچند که حق داشتم انقدر متعجب شوم او هیچ وقت
برای من این گونه محبت خرج نکرد و عزیزم و جانم
نخوانده بودم.

ژست خونسردی گرفتم و مثل یک آشنای دور گفتم: سلام
خوش آمدی، خوبی؟

او اما تعجبش را اصلا پنهان نکرد.
-سلام سایه خوبی؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

احساس غرور از مستقل شدنم همان لحظه تمام وجودم را
پر کرد.

گلنار دهاتی که توسی خور کل خانواده‌ی شوهرش بود و
هرکس می رسید برایش تصمیم می گرفت.

از جاری و برادرشوهر گرفته تا پدرشوهر و مادرشوهر نه
جرات حرف زدن داشت و نه جسارت اعتراض کردن حالا
طلاق گرفته. کار می کرد و به طور مستقل زندگی می کرد واقعا
برای او تعجب برانگیز بود.

او توقع داشت من از زور بی چاره گی و بی پولی بمیرم.

هیچ جوره نتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم و پس از مدتی با دست خالی به خانه‌اش برگردم و به پایش بیفتم تا زیر بال و پریم را بگیرد.

با حس و حال خوبی لبخند زدم: اینجا مال منه.

ابرو بالا انداخت: چه جالب، فکر کردم صندوق داری.

از شدت ذوق در حال انفجار بودم.

اما بروز ندادم و خونسرد گفتم: نه مال خودمه پشت صندوق می‌ایستم تا سرم گرم بشه.

دستش را به سمت زن که کنجکاو نگاهمان می‌کرد و یقیناً تا حدودی حدس زده بود من چه کسی— هستم دراز کرد و گفت: ماهی همسرم.

شناخته بودمش.

من این زن را قبلاً هم در اتومبیل سعید دیده بودم.

درست هفت ماه قبل از جدایی امان.
برای همین هم چهره‌اش برایم آشنا بود.
او سر بازارچه میوه و تره‌بار نزدیک خانه در اتومبیل سعید
دیدم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۲۰۴

آخر من مثل او نبودم که سبزی خورشتی، کلم و سبزی قلیه
را آماده بخرم.

همه چیز را خودم آماده می کردم.
می خریدم، پاک می کردم و می شستم، خرد می کردم و سرخ و
تا چند روز بعد کف دستم سبز بود.

او در اتومبیل همسرم نشسته و روبه رو را خیره بود و من با
ده کیلو سبزی خورشتی و گاهو و کرفس های که قرار بود
آبشان را برای هستی بگیرم و بادمجان های که قرار بود سرخ
کنم و در یخچال او بگذارم سوار تاکسی شدم.
مثل سال های اول از دیدن زن دیگری کنار شوهرم ناراحت
نشدم.

دلگیر شدم اما غمگین نه.

دیگر محبتی نسبت به سعید در قلبم نمانده بود که
خیانتش چون گذشته موجب رنجشم شود.
اما هر لحظه دلم بیشتر برای زندگی و جوانی که کنار او
سپری می شد می سوخت.

هر چه کردم نتوانستم دستم را به سمتش دراز کنم.

نوعی نفرت خاص در قلبم نسبت به او حس می‌کردم نه از این بابت که سعید را صاحب شده.

بیشتر انگار حس تنفرم بخاطر تیشه‌های بود که او به ریشه‌ی زندگیم زد.

زندگی مرا ویران کرد و خودش بر آن ویرانه‌ها قصر آرزوهایش را ساخت.

لبخندی کج و کوله بر لب نشاندم و گفتم: خوش‌وقتم، سایه هستم همسر سابق ایشون.

لبخند او نیز زیاد جذاب نبود: منم همین‌طور، خوش‌حال شدم دیدمتون.

سعید کیف پولش را بیرون آورد: حساب ما چقدر شد؟

حتی تعارف نکردم و مبلغ را گفتم.

عزم رفتن داشتند که گفتم: آقای فروزش میشه چند کلمه صحبت کنیم؟

سعید سر تکان داد: بله حتما.

از پشت میز خارج شدم: بریم بیرون از مغازه.

هرسه با هم از آنجا خارج شدیم و در راهرو ایستادیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۰۳

درست روبه‌ی مغازه‌ی گلفروشی.
مرد گلبگ‌های اضافی گل‌ها را می‌کند و مرتبشان می‌کرد.

به مردِ سابقم نگاه کردم و تا من خواستم حرف بزنم او پرسید: شنیدم یک ازدواج ناموفق دیگه هم داشتی؟

مردکِ بی‌شعورِ عوضی.
عمداً این حرف را زد تا مرا مقابل همسر—جدیدش کوچک کند؟

یا خواست اعتماد بنفس خودم را از بین ببرد؟
هرچه که بود حرفش را با قصد و غرض زد!
جان‌کندم تا خونسرد باشم.

- ازدواج که نه بیشتر یک رابطه‌ی دوستانه برای آشنایی بود. اتفاقاً خیلی هم پسر—خوبی بود ولی اخلاقمون با هم جور در نمی‌اومد...

نیشخندش از نگاهم دور نماند.

من هم با زیانم زخمش زدم: اون زیادی شور و هیجان داشت ولی شور ولی شور و هیجان من سال‌ها قبل توی زندگی کشته شد.

اخم‌هایش در هم گره خورد و اینبار من نیشخند زدم.

همسرش گفت: منم یک چیزایی شنیدم ظاهراً با یک آقای جوون قصد ازدواج داشتی که چند سال از خودت کوچکتر بوده درسته؟

سر تکان داد و سعی کردم اعتماد بنفسم را کاملاً حفظ کنم. من هرچقدر هم که خطا کار بودم کارنامه‌ام لااقل از آن دو نفر پاک‌تر بود.

با آرامش گفتم: بله کاملاً درسته.

خندید و مثلاً خواست شوخی کند: ماشاالله، عجب
صیادی هستی که هنوز از راه نرسیده تونستی که یک بچه
دانشجو شکار کنی بهت نمی‌اومد!

زهرخندی زدم و گفتم: صید مالِ مردم سخته و دیر به
دست می‌آد منم دنبال این چیزا نبودم و نیستم.

خنده از روی صورتش جمع شد.

اگرچه که دل من پر از حرف بود و به این سادگی‌ها خنک
نمی‌شد اما زخمی زدم و کمی آرامم کرد.

اجازه ندادم سوال بعدی را پرسد و بی‌طاقت رو به شوهر
سابقم پرسیدم: از هستی خبر داری؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۰۴

سعید همسر خوبی نبود اما همیشه پدر خوبی بود.
 او هم به اندازه‌ی من عاشقانه دخترش را دوست داشت.
 نام هستی باعث شد رنگ غم بر چهره‌اش بنشیند: نه، از
 وقتی از وقتی ازدواج کردم بی‌خبرم. بابت ازدواجم دلخور شد
 و دیگه هیچ رفت و آمدی باهام نداره

نا امید شدم.

دلم به این گرم بود که فرزندم لااقل پدرش را دارد.
 -حتی یکبار هم ندیدیش؟

ماهی که انگار حرف‌های ما برایش جالب نبود به سمت
 مغازه گل‌فروشی رفت.

پشت شیشه ایستاد و گل‌ها را تماشا کرد و سعید در پاسخ
گفت: یک‌بار رفتم خونه‌اش ولی سردرد و بهانه کرد یک
چای برام گذاشت و رفت توی اتاق دراز کشید. منم حس
کردم دیدنم آرامشش رو بهم می‌ریزه دیگه نرفتم. چندبار
مهرداد زنگ زد بابت اون روز عذرخواهی کرد و تعارف کرد
بازم برم ولی می‌دونم که دور از چشم هستی این کار رو
کرده.

دلتنگ به حرف‌های سعید گوش دادم و گفتم: خیلی دلم
براش تنگ شده.

سعید دست در جیب‌هایش کرد و گفت: اونم بالاخره یک
روزی به این نتیجه می‌رسه که این جدایی برای هر دوی ما
لازم بود.

دوست داشتم بگویم اگر تو ذهن مرا نسبت به او خراب
نکنی.

اما دنبال تنش نبودم.

دیگر گفتن این حرف‌ها بی فایده بود وقتی او هم به اندازه‌ی
من از هستی دور بود.

مردِ گل‌فروش دست در جیب کرده و پشت شیشه ایستاده
و درست ما را تماشا می‌کرد.

برایش سر تکان دادم و سلام کردم.
او نیز متقابلاً سر تکان داد و سلام گفت.

ماهی جلو آمد و دستش را دور بازوی همسرش حلقه کرد:
سعید جان بریم؟

نگاه سعید پر از محبت و عشق بود وقتی که خیره‌اش شد.
سپس رو به من گفت: فعلاً خاحافظ.

-خدا حافظ

دور که می‌شدند از خودم پرسیدم: یعنی او را با محبت
می‌بوسد؟

با هم می خوابند؟

عشق بازی می کنند؟

برایش هدیه می خرد و حرف های عاشقانه می زنند؟

با هم پیاده روی می روند و قدم می زنند؟

یعنی سعید برای او شوهر خوبی ست؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۰۵

نگاهش مرا گرم می کرد.

در چشمانش حس خوبی بود که قبل از او از هیچ آدم دیگری نمی‌گرفتم.

انگار تحسین در چشمانش داشت.

از آن نگاه‌ها که انگار به چشمش زیبا می‌آمدم.

به نحو عجیبی جای خالی یک مرد را در زندگیم حس می‌کردم.

مردی که کنارم باشد.

همراهم باشد.

به چشمش زیبا بیاییم و از من و زنانگی‌هایم تعریف کند.

مردی که تمام جاهای خالی را در زندگیم پر کند.

مردی که تیکه‌گاه باشد.

حامی باشد.

همراه باشد.

آخ چقدر جای مردی که دوستم داشته باشد و فقط متعلق به من باشد در زندگیم خالی بود.

من زن ضعیفی بودم.

گمانم خیلی زن ضعیفی بودم.

من آنقدرها هم زن مستقلى نبودم كه بتوانم اين خلا را در وجودم پر كنم.

من هيچ وقت يك مرد واقعي در زندگيم نداشتم و اين كمبود درست مثل يك حفره وسط قلبم و زندگيم مانده بود.

برای شام آبگوشت گذاشته بودم.
رويا بعد از کلاسش رفته بود خانه و قرار بود شام برگردد و دوتايي با هم غذا بخوريم.
قرار بود بساط آبگوشتمان را برداريم و ببريم پارک روبه‌روی ساختمان.
همه چیز را آماده کرده بودم و منتظر تا رويای بيایيد و قابلمه‌ی آبگوشت را بردارم و برويم.
رويا آمد.
اما آدم هميشگی نبود.
آرایش صورتش پاک شده و نوک بینی‌اش قرمز بود.

رد کمی از سیاهی ریمل یا خط چشم نیز زیر چشم‌هایش دیده می‌شد.

نگران مقابلش ایستادم و دست‌هایش را در دست گرفتم و پرسیدم: چی شدی رویا؟ خوبی؟

با صدای گرفته‌ای پاسخ داد: خوبم.

سماجت کردم: ولی بنظر نمی‌رسه خوب باشی.

به سمت اتاق رفت: بریم حرف می‌زنیم. چای داری؟ سرم خیلی درد می‌کنه.

به آشپزخانه رفتم و دو چای ریختم.

صورت و حال و روز رویا نشان از اتفاق بدی داشت





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۰۶

وارد اتاق شدم، به پشتی تکیه داده نقطه‌ای از دیوار را خیره شده بود.

کنارش نشستم.

- رویا جان چی شده؟

نگاهم کرد و لبخند تلخی زد.

به سمتم چرخید.

دلش بدجوری بود و چشمانش دلگیری‌اش را هوار می‌کشید.

- رفتم خونه دوش بگیرم علی اومد. بهم گفت بریم یک دوری بزنیم و حرف بزنیم.

تا اینجایش از نظر من مشکلی نداشت و از نظر رویا نیز
قطعا همینطور.

منتظر بودم تا ادامه‌اش را بشنوم.

قطره‌اشکی از چشمان سرخ رویا چکید: بهم گفت: "رویا من
دوستت دارم. ما کنار همدیگه حالمون خوبه اما وقتی
ازدواج موقت کردیم وقتی عقدمون دائمی نیست یعنی قرار
نیست کنار هم بودنمون دائمی باشه. یعنی ممکنه یک ماه
دیگه یا یک سال دیگه یا پنج سال دیگه همدیگه رو ترک
کنیم"

قطرات اشکش درشت‌تر شد و با سرعت بارید: بهم
گفت: "عشق و محبت خوبه ولی دلبستگی و وابستگی زیادی
خوب نیست، وابسته نشو تا بعدا زیاد اذیت نشی. از کنار
هم بودنمون لذت ببر ولی برای آینده رویا نباف و نقشه
نریز تا بعدا اذیت نشی. من نمیخوام بهت دروغ بگم و به
آینده امیدوارت کنم بعد بزمن زیر همه چیز و بگی علی نامرد
بود"

خدا لعنتم کند.

خدا هزاربار لعنتم کند.

چه کرده بودم با رویای عزیزم؟!

چه کرده بودم با تنها همدم روزهای بی کسی ام؟

حرف های من باعث شده بود علیرضا این گونه به همسرش بگوید.

همان چند شب پیش؛ شب تولدش.

من گفته بودم تا علیرضا عذاب وجدان بگیرد تا به فکر زندگی خودش و رویا باشد.

من گفته بودم تا بداند چقدر رویا دوستش دارد و همه ی امیدش به زندگی کنار اوست.

اما علیرضا را به فکر وا داشته بود که به رویا بگوید امید نبندد.

بگوید زندگی کردنشان کنار هم دائمی نیست.

چرا خراب می کردم؟

چرا فکر می‌کردم اگر با علیرضا حرف بزنم او عشق رویا را
می‌شناسد؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۰۷

ندامت سراسر وجودم را پرکرده بود.

پرسیدم: تو چی گفتی؟

صدای گریه‌اش بلند شد: هیچ حرفی برای گفتن نداشتم
اصلاً نمیدونستم چی باید بگم.

سکوت کردم. باید چیکار می کردم سایه؟ بهش التماس می کردم و می گفتم کنارم بمون؟ می گفتم من روی زندگی همیشگی با تو و روی همیشه داشتنت خیلی حساب کردم؟ می گفتم از وقتی تو اومدی انقدر خوب و بی دغدغه گذشته که سختی های قبل تو کامل فراموش شدن؟

هیچ چی نگفتم و مثل همیشه سکوت کردم تا علیرضا برای زندگی جفتمون تصمیم بگیره و نقشه بکشه. حرف نزدیم چون ترسیدم به جای چند وقت دیگه همین الان از دستش بدم.

نمی خوام فکر کنه هرچی بیشتر پیشم بمونه بیشتر بهش وابسته میشم. اینطوری ممکنه احساس خطر کنه و زودتر تصمیم به رفتن بگیره.

رویای عزیز من از ترس از دست دادن زودتر معشوق حتی می ترسید زبان به اعتراض باز کند.

زبان به نصیحت باز می کردم درست بود یا نه؟
جای گفتن بود یا نه؟

با اینکه به درستی کارم شک داشتم اما گفتم: بخدا داری اشتباه می کنی رویا، من از اولش گفتم الان هم میگم این مرد به درد تو نمیخوره. اون یک مرد متاهله که باید سرزندگی و کنار زن و بچه اش باشه پیش اونا نیست، کنار اونا نیست ولی قرار نیست کنار تو هم بمونه چندبار بهت گفتم دل نبند بهش که این مرد موندنی نیست؟

میان گریه و هق هق گفتم: گفتم، گفتم، هزار بار گفتم اما به گوش من نرفت، می دونی چرا؟ چون گوش های من پره از حرف های قشنگ علیرضا...

دستش را روی سرش کوبید: نا امیدی و سختی و بدون علی بودن توی این مغزم نمی ره نمبخوام قبول کنم دوباره اون روزای سیاه برگردن.

دستش را محکم گرفتم و گفتم: چیکار می کنی دیوونه چرا اینجوری می زنی توی سرت؟ هنوز که چیزی نشده تو عزا گرفتی. فقط حرفش رو زده داری خودکشی می کنی. صبر کن

بین اصلا اون روز می‌رسه اگه رسید بعد اینطوری بکوب
توی سرت



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۰۸

لبخند زد و امید به چشمانش برگشت: آره راست میگی
سایه. چرا من اینجوری می‌کنم؟ هنوز که چیزی نشده طفلی
فقط یک حرفی زد اصلا گمونم اینجوری گفت که اگه یک
وقت بخاطر زن و بچه‌اش محبور شد ترکم کنه دلم
نشکنه...

اشکهایش را پاک کرد و لبخند بزرگتری زد: نگرانمه بیچاره از بسکه دوستم داره اون وقت منِ احمق مثل دیوونه‌ها اینجا نشستم واسه یک کلمه حرف زار می‌زنم.

آخ بیچاره رویایی دوست داشتنی من!
چقدر راحت خودش را گول می‌زد!
واقعا که آدمی زاد آن چیزی را باور می‌کند که خودش دوست دارد باور کند.
من تکلیفم را نمی‌دانستم.
کار درست چه بود؟
اینکه حقیقت را بگویم و تیر خلاص را بزنم تا رویا امید بُرد؟
یا سکوت کنم منتظر بمانم ببینم برنامه‌ی تقدیر چیست؟
یقینا راه دوم آسان‌تر بود و بی‌خطرتر.
نه می‌خواستم و نه می‌توانستم به رویا آسیب بزنم یا اینکه اعتماد او را نسبت به خودم از بین ببرم.

برای آخرین بار در آینه‌ی اتاق خودم را نگاه کردم.
خبر داده بودند جشن تمام شده و خانوادگی داماد به دنبالم
آمده‌اند.

لباس عروسم را به سلیقه‌ی خودم انتخاب نکرده بودم؛ مادر
و خواهر و زن برادر سعید خودشان رفته و لباس را خریده
بودند.

سعید برای خرید نیامده بود و مثل هربار کسی. نظر مرا هم
نپرسید.

آنها خودشان لباسم را انتخاب کردند.

اما زیبا شده بودم، آرایش و لباسم را دوست داشتم و منتظر
ایستاده بودم تا مرد رویاهایم از راه برسد و مرا به قصری که
مادرم شب و روز برایم گفته بود ببرد.

ماشین عروس آمد.

ماشین عروسمان پیکان برادر سعید بود.

مادرم مثل همیشه حواسش بود حجابم را کامل رعایت کنم
چادر را بر سرم کشید و تمام صورت و موهایم را پوشاند.
نگران خراب شدن موهایم شدم.
دوست داشتم تا لحظه‌ای که سعید مرا می‌بیند آرایشم کامل
باشد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۰۹

داماد خودش پیشنهاد داده بود عروسی‌امان جدا باشد و آنها
عروسی خانوادگی داماد را در ده کناری خانه‌ی دایی‌اشان
گرفته بودند.

آرایشگاه نرفته بودم و نیاز نبود داماد دنبالم بیاید.
 حکیمه بند انداز ده آمد و به قول خودش درستم کرد.
 میان زن‌ها ایستاده و از زیر چادر عروس چشم به در دوخته
 و منتظر از راه رسیدن داماد بودم.
 اما به جای داماد جاری و برادر شوهرم دست در دست هم
 درست مثل لیلی و مجنون جلو آمدند.
 جاری‌ام با لبخند پر تمسخری که بر لب داشت میان جمع
 فامیل با صدای که مطمئن باشد به گوش همه می‌رسد
 گفت: دوما دنیومد دنبال عروس، مادر شوهرم ما رو
 فرستاده.

اولین ضربه‌ی کاری را همان شب از سعید خوردم.
 زخم عمیق بود و زود چرکین شد.
 قلبم در سینه هزار تکه شد.
 هر بار که دیده بودمش یا با هم برخورد داشتیم نگاهش
 نخواستن مرا فریاد زده بود من باور نکرده بودم.
 حالا در جمع فامیل آبرویم را برده و دنبالم نیامده بود.

جاری‌ام دستم را گرفت و همچنان پر از تمسخر گفت:
بفرما عروس خانوم بریم سوارشو

دلم برای دیدن سعید در لباس دامادی پر می‌زد.
اما دوست نداشتم بروم و بیشتر از این خار شوم.
آرزو کردم پدر و مادرم مانع شوند اما نشدند.
با پاهای سنگین به سمت ماشین که دمِ درِ کوچه پارک شده
بود رفتم.

دیگر صدای دست و هلله نمی‌آمد.
جاری‌ام در عقب را باز کرد و من روی صندلی عقب نشستم
و خودش و شوهرش روی صندلی جلو جای گرفتند.
آنها عروس و داماد بودند نه ما.

در خانه‌ی آنها هم داماد به استقبال نیامد میان کل و هلله
فامیل‌هایشان وارد خانه شدیم.

روی صندلی که برایم آماده کرده بودند نشستم.

حس بدی داشتم.

دلم می‌خواست هرچه زودتر از جمعشان فرار کنم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۱۰

کمی بعد بالاخره داماد آمد اخم هایش بدجوری در هم پیچ
و تاب خورده بودند.
صورتش نارضایتیش را از دور فریاد می زد.
من عاشق بودم و او فارغ
من دیوانه‌ی او بودم و او از من متفر بود.

عروس کم سنی بودم که با توجه به حرف‌های مادرش
عاشق مردی شده بود اما مرد دل در گرو دختر دیگری
داشت.

سعید را در کت و شلوار دامادی تماشا کردم.
دلتنگش بودم.

از پشت پرده‌ی اشکی که چشمانم را پر کرده بود به او زل
زدم.

جلو آمد و روی صندلی کناری نشست.

سلام دادم.

سر چرخاند و نگاه گذرای به صورتم انداخت و جواب
سلامم را داد.

سرد و سنگین و از روی اجبار.

کاش برگشته بودم.

کاش خودم را برداشته و همان شب برای همیشه از سعید
و عروسی و خانواده و تقدیرش فرار کرده بودم.

نکردم و یک عمر چوب ترسویی‌ام را خوردم

صدای ناله می آمد.
انگاریکی درد می کشید.
یکباره چشمانم باز شد.
با نگرانی از جا پریدم.
رویا در خواب ناله می کرد.
چند شبی بود که پیش من می ماند می گفت حوصله ی خانه
رفتن را ندارد.
نمی دانم شاید داشت دور شدن از مرد مورد علاقه اش را
تمرین می کرد

کنارش نشستم و آهسته شانهاش را فشردم.

- رویا جان... رویا بیدار شو

چشمانش را باز کرد و چند لحظه به من خیره شد.

سپس در جایش نشست و موقعیتش را دریافت دست به
صورتش کشید: کابوس می دیدم.

پرسیدم: آب می خوری.

چانه بالا انداخت: نه خوبم ممنون.

موهای بلندش را از دورش جمه کرد و پشت سرش گوله نمود.

پرسید: تو چرا بیداری؟

او حرف زدنش می آمد.

من هم که خوابم پریده بود.

پس چراغ را روشن کردم و دوباره در رختخوابم به حالت درازکش نشستم.

تشک هایمان را کنار هم روی زمین پهن کرده بودیم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۱۱

- منم یک جورایی کابوس می دیدم.

-چه کابوسی؟

-خواب شب عروسیم با سعید. دقیقا همون شب و همون اتفاقات.

پوزخندی زد و حرصی گفت: خیلی شب خوبی بوده و خوش گذشته تو هم خوابش رو می بینی؟

به سوالش خندیدم: چیکار کنم مگه دست خودمه؟

یک دفعه صورتش در هم رفت و با ناراحتی گفت: چه
بخت سیاهی داریم من و تو سایه!

لبخندم از زهرمار نیز تلخ تر بود.

حرف هایمان به همان زودی ته کشید.

انگار همه ی درد و دل هایمان که می توانست تا صبح بیدار
نگه مان دارد در همان یک جمله ی رویا و لبخند من خلاصه
شد.

هر دو روی تشک هایمان دراز کشیدیم و در سکوت به
سقف خیره ماندیم.

روزها از پی هم می گذشت.

زندگیم معمولی تر از همیشه سپری می شد.
تمام وقتم در فروشگاه می گذشت.

صبح زود قبل از رسیدن همه کار را شروع می کردم و شب ها
دیر تر از سایرین کارم تمام می شد و باز هم برای استراحت
باید در همان فروشگاه و اتاق نه متری اش می ماندم.

دیگر از تنهایی نمی ترسیدم و به سکوت و هم آور ساختمان
تقریباً عادت کرده بودم.

فروشگاه، ساختمان، اتاقم، کارم همه را دوست داشتم.
اینکه مثل قبل وابسته نبودم و دستم پیش کسی - دراز نبود
حالم را خوب می کرد.

روزهایم تکراری می گذشت.
اما زیاد هم بد نبود.

گاهی تکراری بودن خیلی بهتر از تلخ بودن است.

همه چیز طبق یک روتین تکراری پیش می رفت و هیچ اتفاق
خاصی پشتش نهفته بود جز مردی در مغازه ی روبرویی که
هر روز صبح می آمد برای من سر تکان می داد و سلام و علیک
کوتاهی می کردیم و من حس می کردم به سلام و علیک کردن
با او و هر روز دیدنش بدجور دارم عادت می کنم.

یک عادت شیرین که ته دلم دوستش داشتم.
آن روز صبح هم مثل چند روز قبل با حس و حال خاصی
از خواب بیدار شدم.
روزهایم با انگیزه‌ای دلنشین آغاز می‌شد.
بعد از صبحانه‌ای مختصر-مقابل آینه ایستادم؛ کمی آرایش
بر چهره‌ام نشاندم.
مانتو بلند قهوه‌ای با شلوار کرمی، شال کرم قهوه‌ایم را نیز بر
سر کشیدم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۱۲

آن روزها هر روزم همین گونه می گذشت با وسواسی شیرین
آرایش می کردم و لباس می پوشیدم.

از لحظه ای که سر جایم پشت صندوق می نشستم نگاهم
حوالی مغازه ی روبروی بازی گوشی می کرد و شیرین تر این
بود که گاهی نگاه او را هم می دیدم که در مغازه ی ما پرسه
می زند.

دم در ساختمان ایستاده بودم و به ویزیتور تعدادی نوشابه
و دلستر و چند قلم دیگر را سفارش می دادم.
او هم دم در مغازه ی خودش ایستاده بود.
همان گلفروش دوست داشتنی را می گویم.
از گوشه ی چشم می دیدمش.

نیم حواسم پیش ویزیتور بود و نیم دیگر پی او.
آقای کاشفی صاحب عطاری از در مغازه اش بیرون آمد و به
سمت او رفت.

تقریباً کوتاه قد بود، شانه های پهنی داشت و کمی شکم.

موهایش زیادی سیاه و پر پشت بود آقای کاشفی مرا یاد یکی از همسایه‌هایمان در روستا می‌انداخت به حدی شبیه همسایه‌امان بود که گاهی به سرم می‌زد پرسم با هم نسبتی دارند یا نه.

دست روی شانهای مرد گلفروش گذاشت و با صدای که به وضوح به گوشم رسید پرسید: چطوری شهریار؟

نامش شهریار بود!

یکی از همین نام‌های معمولی که قبلاً بارها و بارها شنیده بودم و هرگز دقت نکرده بودم که تا این حد می‌تواند زیبا باشد.

انگار که اولین بار بود به آن دقت می‌کردم و می‌فهمیدم که چقدر زیباست.

شهریار!

چقدر دل‌انگیز و دوست داشتنی.

از همه‌ی نام‌های دنیا زیباتر بود و چقدر به او می‌آمد.

ویزیتور تند تند شل‌های نوشابه و دلستر را از ماشین پائین می‌گذاشت و من مجبور بودم حواسم را به او بدهم.

اقلام را تحویل گرفتم.
اقای کاشفی رفته و شهریار همچنان ایستاده بود.
یک شل نوشابه و آب معدنی را برداشتم.
صدای قدم‌هایش را شنیدم به سمتم آمد و یا صدای گرمش
گفت: کمکتون کنم؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۱۳

صاف ایستاده و چندثانیه نگاهش کردم.

نمی توانستم بیشتر از آن خیره اش بمانم اما چیزی در قلبم با
هر بار دیدنش گرم می شد.

انگار تکه ای از قلبم یخ زده و او داشت یخش را آب می کرد.

-نه ممنون زحمت نکشید

خم شد و او هم دو بسته از نوشیدنی ها را برداشت: زحمتی
نیست.

باز تعارف کردم: خودتون اذیت نکنید خودم می برم.

خندید و پرسید: یعنی می خواهید بگید زور شما از من
بیشتره؟

بخدا که شیرین می خندید.

کامم را شیرین کرد.

لبخند زدم و عذرخواهی کردم: نه من همچین جسارتی نمی‌کنم.

تا بردن آخرین بسته به مغازه کمکم کرد.
همکاری شیرینی بود.

حرف زیادی میانمان رد و بدل نشد اما حضورش در کنارم،
همقدم شدنمان و کلا بودنش را دوست داشتم.
به محض اینکه کارمان تمام شد و او به مغازه‌ی خودش
رفت؛ خودم را به سرعت به سرویس رساندم.
در آینه‌ی صورت و سر و وضعم را واریسی کردم.
از مرتب بودنم که مطمئن شدم به سالن برگشتم و با خیال
راحت پشت صندوق نشستم.
به مشتری‌ها رسیدگی می‌کردم که فکری به سرم زد.
برای ناهار شامی پلو گذاشته بودم.
بد نبود اگر برای تشکر بابت کمکش بشقاب‌ی از غذا را هم
برای او می‌بردم.

دیده بودم از صبح که به مغازه می آید تا شب می ماند و
ناهارش را هم همانجا می خورد.

ظهر بشقاب زیبایی برداشتم و در آن برنج کشیدم.

با کمی برنج زعفرانی تزئینش کردم و دورتادور برنج یک طرف
شامی ها و طرف دیگر گوجه های سرخ شده چیدم.

کاسه ای سالاد شیرازی و بشقاب سبزی خوردن در سینی
گذاشتم.

حواسم بود لحظه ای برایش بیرم که ساختمان خلوت باشد.
دوست نداشتم برای کسی شک و شبهه ای ایجاد شود.

البته که ظهرها اکثرا ساختمان خلوت بود.

سینی به دست از مغازه خارج شدم و تند خودم را از دری
که روبه روی ما بود به درون مغازه اش انداختم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۱۴

پشت میزش نشسته بود و کتاب می خواند.

متوجه حضورم شد و سر بلند کرد.

مرا که دید ایستاد.

به سمتش رفتم و گفتم: ناقابله واسه تشکر از کمک
امروزتون

سینی را گرفت و گفت: اوه این که دستمزد خیلی زیادیه!
چقدر زحمت کشیدین

دستانم را در هم گره کردم.
کمی استرس داشتم: خواهش می کنم قابل دار نیست.

سینی را روی میز گذاشت و گفت: اگه هر روز همینجوری
حساب می کنید من هر روز میام کمک

قدری هول شده و کلمات را گم کرده بودم و نمی دانستم در
جوابش چه باید بگویم.
لبخند زدم.

- نوش جونتون امیدوارم طعمش رو دوست داشته باشید.
سینی را با شوق نگاه کرد: حتما همینطوره.

پا عقب گذاشتم: من دیگه مزاحمتون نمی شم تا سرد نشده
میل کنید. با اجازه اتون.

- خیلی زحمت کشیدین ممنون.

از مغازه خارج شدم و تازه به این فکر کردم که کارم درست
بوده یا نه؟

چرا برایش غذا بردم؟

نکند فکر بدی درباره‌ام بکند.

بی‌گدار به آب زده بودم یا کارم درست بود؟

به هرحال غلطی بود که کرده بودم و دیگر نمی‌شد درستش کرد.

تمام مدتی که ناهارم را می‌خوردم به اینکه شهریار از رفتارم چه برداشتی خواهد کرد گذشت و شامی پلو تقریباً کوفتم شد.

شبه دخترکان نابالغ رفتار کرده بودم گمانم.

اما یک اعتراف بکنم؟

ته دلم از اینکه غذایم را با او شریک شدم خوشحال بودم او مرد خوبی بود.

عصر در آشپزخانه به خانم‌ها کمک می‌کردم که او را دیدم وارد مغازه شد.

دست‌هایم را شستم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

مرا که دید لبخند زد: سلام سایه خانوم.

نامم را می دانست؟!
تعجب کردم!



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۱۵

البته جای تعجب نداشت قطعا او به اندازه‌ی من گیج نبود
که سه ماه بگذرد و تازه نام همکارش را بداند.
آنجا همه مرا به نام کوچکم صدا می کردند و خیلی طبیعی
بود که او نیز شنیده باشد.
سینی را با ظروف شکسته شده به دستم داد.

-خیلی خوشمزه بود دستتون درد نکنه اتفاقا امروز ناهار
نیاورده بودم لطف کردین.

به چند شاخه گل توی بشقاب نگاه کردم و گفتم: نوش
جان، چرا زحمت کشیدین؟

دست در جیبش کرد: یادمه بچه که بودم وقتی یکی برای
مادربزرگم غذا می آورد اونم بعدش از بوته های گل توی
باغچه چند شاخه گل می چید و توی ظرف می زاشت.

خنده ی خجالت زده ای کرد و ادامه داد: نمیدونم هنوزم
همون رسم هست یا نه ولی طبق حرفای مادربزرگم
می دونستم نباید ظرف خالی پس بیارم.

لبخند زدم: زحمت کشیدین.

-خواهش می کنم ناقابل، ممنون بابت غذا دستپختتون خیلی خوشمزه بود. باید اعتراف کنم من رو یاد شامی پلوهای مادر بزرگم انداخت. دستپخت مادر من هیچ وقت به خوشمزه گی مادرش نشد.

تا نوک زبانم آمد پرسم: دستپخت زنت هم خوب نیست؟

اما به زبانم افسار زدم.

آن روز به اندازه کافی رفتارم کودکانه بود و نباید بیشتر از آن ادامه اش می دادم.

هر چند که رفتار شهریار اصلا نشان نمی داد که از حرکتم برداشت بدی کرده ولی در کل زبانم را غلاف می کردم راحت تر بودم.

هر چند که بعد از رفتنش کلا فکرم درگیر این بود که چرا حرفی از دستپخت همسرش نزد؟

هوا رو به تاریکی می‌رفت که رویا وارد مغازه شده کیفش را روی میز گذاشت و خودش را روی صندلی رها کرد.

- وای خسته شدم، امروز روز اوله پریودمه توی رقص خیلی اذیت شدم یک کم بشینم بعد برم دوش بگیرم.

-خوب کلاس امروز کنسل می‌کردی؟ چای میخوری برات بیارم؟

-آره دستت درد نکنه.

از جا بلند شدم تا برایش چای بیاورم اما مچ دستم را گرفت: صبر کن ببینم، گل از کجا اومده؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۱۶

به گل‌های که توی گلدان روی میز گذاشته بودم اشاره کرد.
خواستم کمی اذیتش کنم.

خندیدم و با ابرو به مغازه‌ی روبه‌رو اشاره کردم: از اونجا

چشمانش گرد شد: نه بابا! یعنی چی؟ شما کارتون به گل
بردن و آوردن رسیده اون وقت من بی‌خبرم؟!

خندیدم و با شیطنت ابرو بالا انداختم: ما اینیم دیگه.

مجبورم کرد بنشینم و روی میز پهن شد: مرگ رویا ماجرا
چیه؟

آهسته با دست ضربه‌ای به سرش زدم: قسم نده بزار یک
کم سربه‌سرت بزارم

پنجر شد.

خودش را جمع و جور کرد و پرسید: الکی گفتم که اون گل آورده؟

چانه بالا انداختم: نه الکی نگفتم واقعا آورده.

محکم پشت دستم کوبید: خوب جون بکن حرف بزن ببینم ماجرا چیه؟

-هیچ چی صبح توی آوردن اجناس به مغازه کمک کرد، منم واسه تشکر براش ناهار بردم ایشون هم به رسم مادر بزرگشون چند شاخه گل گذاشتن توی ظرف پس آوردن.

چشمانش برق زد: ای جونم جیگر خودش و مادر بزرگش

این بار من پشت دست او کوبیدم: آهای یارو صاحب داره

خندید: صاحبش تویی؟

چشم غره‌اش رفتم: نه خیر دیوونه میگم حتما طرف زن داره
توی این سن و سال که مجرد نیست

دستی در هوا تکان داد: همچین میگی سن و سال انگار
بدبخت چندسالشه، خیلی باشه چهل، چهل‌دو

-به‌هرحال از سن ازدواجش گذشته.

چشمک زد: از کجا معلوم شایدم هنوز ازدواج نکرده باشه
تو الان چند ماهه اینجایی زن و دختر اطرافش دیدی؟

از جا بلند شدم تا چای بیاورم.

- خوب ندیده باشم که چی؟ مگه حتما باید زنش باشه بیاد
اینجا؟

او هم دنبالم به آشپزخانه آمد: بالاخره باید یک سر به شوهرش بزنه یا نه؟

به خودم نمی‌توانستم دروغ بگویم اما به رویا چرا اصلاً
علاقه نداشتم او به حس‌های ناشناخته‌ام دامن بزند.
بیش از این‌ها به زمان نیاز داشتم تا خودم را پیدا کنم
نباید به رویا مجال جولان می‌دادم تا به باز شدن پای شهریار
به افکارم دامن بزند.
رویا زیاد اهل خیالپردازی بود.
زود برای همه نقشه می‌کشید و من اصلاً همچین چیزی را
نمی‌خواستم.
حتی اگر افکار خودم نیز زیاد مخالفت تفکرات او نباشد.

- اصلاً به ما چه ربطی داره زن داشته باشه یا نه





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۱۷

چهار فنجان چای برای خودم و رویا و دو خانم مشغول در
آشپزخانه پر کردم و مقابلشان گذاشتم و همراه دوستم از
آشپزخانه خارج شدیم و رویا گفت: والا دیدم یارو دست و
دلبازه گفتم اگه مجرده دخترمون رو بهش قالب کنم.

چهره‌ای جدی به خودم گرفتم.

نه به خودم نه رویا نباید میدان این فکر و خیالات و
حرف‌ها را می‌دادم.

اشتباه و عجله‌ی کسر۱ لااقل تجربه‌ی خوبی بود تا دیگر به
این راحتی‌ها خودم را به دام رابطه با کسی نیندازم.

از طرفی از کجا معلوم شاید مرد بیچاره زن و زندگی داشت.
چرا ما باید این طرف ساختمان برای یک مرد متاهل نقشه
می کشیدیم؟

- بی خیال رویا همون کسر ۱ برای هفت پشتم بسه فعلا
می خوام به کار و زندگیم برسم و یک کاری برای رابطه‌ی
خودم و هستی کنم

چند لحظه سکوت کرد و لز حالت شوخی خارج شد.
متفکر نگاهم کرد و گفت: راست میگی، خوب می کنی بهتره
یک کم به فکر آرامش خودت و هستی باشی یک نفسی—
بخوری، چیه این زندگی پر از دردسر؟ به خودت برس به
زندگیت، می دونی چیه سایه حالا که سنم داره می ره بالا
فهمیدم وابسته شدن و عاشق شدن یک حدی داره آدم
باید ته تهنش روی پای خودش بایسته و به خودش متکی
باشه.

دست زیر چانه‌اش گذاشت و انگار در افکارش غرق شد:
 قبلا هم برات گفتم من حسن رو دوست نداشتم یعنی نه
 که ازش بدم بیاد نه کلا نفهمیدم چی شد اومد خواستگاری
 کی عقد کردیم کی عروسی اصلا فرصت نشد بخوام بهش
 حسی- داشته باشم پسر- همسایه‌امون بود وقتی زنش شدم
 عاشقش نبودم، دوستش نداشتم ولی کم کم بهش خو
 گرفتم، وابسته‌اش شدم ولی چی شد بعد اون همه سال
 زندگی فقط به جرم اینکه نمی‌تونستم مادر بشم با لگد از
 زندگیش انداختم بیرون...

نگاهم کرد.

لبخند تلخی زد: خودش نمی‌خواست تا اون ننه و خواهر
 عجوزه‌اش انقدر نشستن و گفتن زنی که مادر نشه به درد
 نمی‌خوره که اونم قبول کرد و با خودش گفت گورباباش و
 مثل سگ از زندگیش انداختم بیرون. سال‌های اول فقط به
 غم و غصه و بی‌کسی و گریه گذشت





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۱۸

-سایه باورت همیشه دوماه اول طلاقم هر روز عصر- به یاد
عصرهای که همگی دور هم توی حیاط می نشستیم و
هندونه می خوردیم، گاهی شربت بهارنارنج، گاهی هم کاهو
سکنجبین گریه می کردم. دلم بدجوری برای دور هم جمع
شدنشان تنگ می شد.

برای درخت انجیر توی حیاط، برای آش رشته های که هر
شب جمعه بار می زاشتن، حتی دلم برای شستن حیاط بزرگ
خونه اشون که همیشه بعد شستنش تا چند دقیقه کمرم
صاف نمی شد....

آه کشید.

انگار که هنوز هم دلتنگ خاطراتش بود.

_ اما از یک جایی به بعد گفتم حسن و خاطرات و خانواده‌اش برن به جهنم می‌خوام زندگی کنم، زندگی کردن رو بدون دیگران یاد گرفتم ولی اشتباه دومم وابسته کردن خودم به علیرضا بود

دوست داشتن خوبه ولی وابسته شدن نه، خوب می‌کنی می‌خوای به خودت زمان بدی یک مدت زندگی کن و نفس بکش

دستش را گرفتم و آهسته نوازش کردم.

حرفهای علیرضا حسابی به همش ریخته بود.

از خواب خوش پر از رویا بیدارش کرد اگر چه تلخ اما برایش لازم بود.

خندید و از جا برخاست: منم مادر بزرگ شدم زدم به کار نصیحت.

-نه اتفاقا حرف‌های خوبی زدی گاهی لازمه بعضی چیزا رو به خودمون یادآوری کنیم.

دوباره نشست و به صندلی تکیه داد و فنجان چایش را به دهان نزدیک کرد و گفت: آخر هفته سه روز تعطیله می‌خوام برم یک سری به خواهرم بزنم و چند روز پیشش بمونم تو هم بیا بریم ساختمان کامل تعطیله.

خواهرش را دیده بودم.

درست به اندازه‌ی خودش خونگرم و مهربان بود.
-ممنون عزیزم بهت خوش بگذره.

موهای رها شده توی صورتش را کنار زد.
-گمشو باهات تعارف که نکردم چند روز تعطیل می‌خوای اینجا تنها بمونی چیکار کنی؟ بیا بریم دو، سه روز می‌مونیم و برمی‌گردیم.

-می دونم تعارف نمی کنی ولی ترجیح می دم همینجا بمونم
یک کم کتاب بخونم و توی خلوت و تنهایی یک ذره
استراحت کنم، فکر کنم.

-باشه اگه واقعا اینجوری راحتی اصرار نمی کنم



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۱۹

پرسیدم: ممنون به علیرضا گفתי تعطیلات اینجا نیستی؟

-آره می خواست برام بلیط بگیره ولی گفتم با ماشین خودم می رم.

نگاهش کردم.

خیره به چشمانِ عسلی اش پرسیدم: رویا داری از علیرضا و بودن کنارش فرار می کنی؟ اگه قصدت اینه که خیلی اشتباهه بنظر من بمونم از وابستگی کم کن.

ماشین حساب روی میز را به بازی گرفت: نه از علی فرار نمی کنم فقط می خوام یاد خودم بیارم وابستگی های اصلی من خانواده ام هستن، اونان که تهش برام می مونن. خواهرم توی همه ی بدبختی ها دورا دور هوای من رو داشته با وجود دست تنگ خوشه ولی هرکاری از دستش اومده برام کرده می خوام از این به بعد بیشتر داشته باشمش و بیشتر براش خواهری کنم.

سر تکان دادم: خیلی کار خوبی می کنی.

کمی خودش را روی صندلی جلو کشید: فقط نگران توام
این چند روزه تنها بمونی سخت نمیشه؟

از جا بلند شدم: برو خوش بگذرون دیوونه انگار من بچه‌ام.

عصر دومین روز از تعطیلات بود.

ساختمان ساکت و بی‌روح.

از هیچ کجا صدای نمی‌آمد.

من بودم و تنهایی.

دو ساعت قبل از درِ خانه‌ی هستی بی‌آنکه او را ببینم
برگشته بودم.

یک ساعت تمام منتظر ایستادم تا بیاید و کمی از دور
ببینمش ولی خبری نشد.

آخر سر از همسایه‌اش شنیدم که شام را مهمان برادر
شوهرش هستند.

رفتم تا برای خودم چای بگذارم اما همزمان با باز کردن آب متوجه شدم قسمتی از لوله‌ی روی دیوار نشی دارد و از آن آب می‌رود.

نوار تفلون داشتیم.

تصمیم گرفتم لوله را ببندم تا وقتی تعطیلات تمام شود و یکی را برای تعمیر بیاوریم.

از توی کشوی کابینت پیداش کردم.

اما بستن لوله کار خیلی سختی بود.

لوله کامل به دیوار چسبیده و نمی‌توانستم نوار را از پشت آن رد کنم.

تصمیم گرفتم با کمک یک شی فلزی مثل چاقو کمی میان لوله و دیوار فاصله ایجاد کنم اما لوله‌ی زنگ زده و آسیب دیده در اثر فشار شکست و تا به خودم بجنبم تمام صورت و گردن و روی سینه‌ام خیس آب بود.

ناخواسته جیغ بلندی کشیدم و عقب رفتم و آب مثل فواره در آشپزخانه می‌ریخت.





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۲۰

هول شده بودم.
نمی دانستم چه باید بکنم.
از فروشگاه خارج شدم و به سمت محل شیر فلکه ها که
درست پشت درِ دوم قرار داشت دویدم.
پله ها را دوتا یکی بالا رفتم.
چهار پله بیشتر نبود.
مات و مبهوت آن همه شیر را نگاه می کردم و درست
نمی دانستم کدامشان برای ماست.
از دست خودم کفری شدم و باز به سمت فروشگاه دویدم
تا به رویا زنگ بزنم پرسم شاید او بداند.

صدای دویدن و غرغره‌هایم در ساختمان خالی می‌پیچید.
 هیچ‌کس حتی نگهبان هم در ساختمان نبود.
 آنها نیز برای مسافرت و استفاده از تعطیلات رفته بودند.
 همه که به اندازه‌ی من بی‌کس نبودند.
 همزمان که خواستم وارد شوم درِ مغازه‌ی روبه‌رویی باز
 شد و صدای پرسید: خانوم سایه مشکلی پیش اومده؟
 سخته کردم!
 رسماً از ترس در همان لحظه سه، چهاربار سخته کردم!
 دستم را روی قلبم گذاشتم و به سمتش برگشتم.
 شهریار بود!
 آن وقت شب، آن هم روز تعطیل آنجا چه می‌کرد؟!
 یعنی او هم به اندازه‌ی من بی‌کس بود؟
 متوجه جا خوردنم شد و پرسید: ترسوندمتون؟ معذرت
 می‌خوام. دیدم دارید می‌دوید گفتم شاید مشکلی پیش اومده.

دوباره یادم آمد چه خرابکاری به پا شده و ترس را فراموش کردم و با عجله گفتم: لوله آب آشپزخانه ترکیده همه جا رو آب برداشت من نمی‌دونم کدوم شیر فلکه اصلی ماس.

به سمت پله‌های منتهی به درِ پشتی پا تند کرد و گفت: من می‌دونم الان می‌بندمش.

من هم به سرعت وارد آشپزخانه شدم و سعی کردم با دست شیر را فشار دهم تا آب کمتری کف آشپزخانه بریزد اما کاری بیهود بود.

یک سوال مهم بطورس دقیقاً چطور با انگشت مانع ریزش آبِ سد شد؟

من دست پاچلفتی که از پس یک لوله نیز بر نمی‌آمدم.

چیزی نگذشت که آب قطع شد و شهریار برگشت.

بدون تعارف من وارد آشپزخانه شد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۲۱

از شیر فاصله گرفتم و او جلو آمد و نگاهش کرد: لوله شکسته!

کمی با دقت نگاهش کرد: همیشه درستش کرد ولی لوله می‌خواد که ما الان نداریم باید صبح یک تیکه لوله بخرم پیام درستش کنم.

همان‌طور که نگاه سرکردانم میان آشپزخانه‌ی خیس و در و دیوارهایش می‌چرخید گفتم: زحمت نکشید صبح یک لوله کش میارم.

خندید: نگران نباش به قدر یک لوله بکش بلام ضمن
اینکه فردا جمعه اس دقیقا میخوايد لوله کش از کجا
بیاريد؟

جوابی برای سوالش نداشتم و در سکوت نگاهش کردم.
لبخند زد: خیالتون راحت دستمزد می گیرم تا زیر دین
نباشید.

تا خواستم ابراز خوشحالی کنم گفت: یک غذای خوشمزه
مثل اون روز.

اینبار من لبخند زدم: به روی چشم.

سری در آشپزخانه چرخاند و گفت: خوب بهتره فعلا اینجا
رو سرو سامون بدیم و تمیز کنیم.

دستم را بالا بردم: نه ممنون خودم انجامش می‌دم.

او سرتاپایم را ورنده‌از کرد و گفت: بنظر من شما اول برو
لباس‌ها عوض کن سرما نخوری

راست می‌گفت.

اتفاقا یخ کرده بودم.

در حال خروج از آشپزخانه گفتم: لطفا شما زحمت نکشید
من الان برمی‌گردم تمیزشون می‌کنم.

وارد اتاقم شدم.

در را از پشت قفل کردم تا لباس‌هایم را عوض کنم.

در آینه‌ی دیواری خودم را خیره شدم.

تونیک و شلوارم خیس آب بود و شالم فقط آن قسمت
که روی سرم قرار داشت از خیس شدن در امان مانده بود.

همیشه در فروشگاه لباس‌های مناسب می‌پوشیدم چون
درهایش شیشه‌ای بود و احتمال می‌دادم گاهی ممکن است

کسی- در ساختمان بماند یا نگهبان هوس سرکشی- به سرش
بزند و ترجیح می‌دادم پوشیده دیده شوم.

روسی برداشتن‌ها و لباس باز پوشیدن‌هایم معطوف به
اتاق خودم بود.

من یک‌زن تنها در ساختمانی خالی بودم و عاقلانه بود که
شرط احتیاط را رعایت کنم.

هر چند آن شب یکی از احمقانه‌ترین کارهای دنیا را انجام
داده و مردی غریبه را آن هم نیمه شب در ساختمانی خالی
به محل سکونت‌م راه داده بودم.

با اضطرابم لباس‌هایم را عوض کردم.

کمی برای استرس گرفتن دیر شده بود اما من هم گناهی
نداشتم.

اگر تعلل می‌کرد کل آشپزخانه را آب برداشته بود.

چاره‌ای جز کمک گرفتن از او نداشتم





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۲۲

قبل از گشودنِ درِ اتاق سرم را به سمت سقف بلند کردم و
آهسته نالیدم: خدایا خودم رو بهت سپردم مراقبم باش.

از اتاق خارج شدم.

در فاصله‌ی اتاق تا آشپزخانه جای چاقوها را در ذهنم
مجسم کردم.

تا اگر شهریار قصد آسیب رساندن به مرا داشت سریع یکی
از چاقوها را بردارم و از خودم دفاع کنم.
وارد آشپزخانه که شدم او را مشغول تی کشیدن دیدم.

ترجیح می‌دادم رفته بود و خودم تنهایی کار را انجام می‌دادم.
کمی عصبی گفتم: گفته بودم خودم انجامش می‌دم.

متوجه لحن عصبی‌ام شد.

برگشت و با نگاهی متعجب به من چشم دوخت.

خجالت کشیدم همین چند دقیقه پیش او به فریادم رسیده بود.

به سمتش رفتم و با لحن ملایم‌تری گفتم: منظورم اینه که شما زحمت نکشید خودم انجامش می‌دم.

نه خواهش می‌کنم زحمتی نیست. بهتره شما دستمال بردارید کابینت‌ها و وسایل رو خشک کنید.

از گوشه‌ی چشم چاقوهای تیز را که درست توی سطل سفیدی کنار آبگرمکن بود از نظر گذراندم.

کافی بود بفهمم قصد خاصی دارد.

سریع یکی‌اشان را برمی‌داشتم.

خدا به دادم برسد چقدر رفتارم خنده‌دار شده بود رسماً قصد جان مرد بیچاره را کرده بودم.

دستمالی به دست گرفتم و کاری که گفته بود را انجام دادم
و البته همه‌ی حواسم به او بود تا در صورت هر حرکتی
بتوانم از خودم دفاع کنم.

تازه متوجه شدم که او نیز لباس راحتی بر تن دارد.

یعنی او هم قراره بوده شب را در اتاق پشت مغازه‌اش
بگذراند؟

همین سوال را دقیقا از من پرسید: شب اینجا می‌مونید؟

دروغ نمی‌توانستم بگویم.

کور که نبود.

-آره یک مدتی میشه.

آرزو کردم نپرسد چرا.

اصلا نخواهد بداند چرا تنها هستم و محل سکونتم شده
یک اتاق نه متری وسط محل کارم.

شعور داشت و نپرسید



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۲۳

این بار من سوال کردم: شما هم امشب اینجا می‌مونید؟

سرش به کارش گرم بود و نگاهش زمین خیس را خیره اما
حواسش به صحبت با من بود.

پاسخ داد: آره عصری دیگه نتونستم خونه و تنهایی رو
تحمل کنم زدم بیرون با خودم فکر کردم کجا از اینجا بهتر؟
هم به گل‌ها می‌رسم هم اینکه سرم گرم میشه. گلخونه و
مغازه برای من جز بهترین جاهای دنیا هستن.

او هم مثل من تنها بود ؟
 کسی را نداشت تا تعطیلاتش را با انها بگذراند؟
 از بی کسی و تنهایی به محل کارش پناه می برد؟

به جای سوال های اصلی ذهنم پرسیدم: از دیروز تا حالا
 نیومدین گل ها خراب نمیشن؟

دست از کار کشید و صاف ایستاد: نه دما و رطوبت کلا
 همه چیز تنظیمه ولی اینجوری هم نبوده که سر نزده باشم
 دیروز ظهر یک سر اومدم و رفتم. با اینکه خیلی کار داشتم
 و سرم شلوغ بود ولی یک سر اومدم.

سر تکان دادم و چیزی نگفتم.

پس روز قبل شلوغ بوده!

حتما با آدم های اطرافش.

انسان اگر تنها باشد که سرش شلوغ نمی شود.

کارش تمام شد.

ماندنش را نمی خواستم؛ استرس حضورش نه به اندازه‌ی لحظات اول اما همچنان در وجودم بود.

نه به او و نه به هیچ مرد دیگری اطمینان نداشتم.

حتی اگر صدایش گرم باشد.

نگاهش گرم باشد.

لحنش خودمانی و مهربان باشد.

اما به رسم ادب تعارف کردم: چای آماده‌اس الان براتون می‌ریزم.

دست‌هایش را با دستمال کاغذی تمیز کرد: نه ممنون چای نمی‌خورم.

قصدم آن لحظه فقط تعارف بود.

خدا می‌داند که اگر حکم اجبار و رسم ادب نبود به همان یک جمله‌ی اول بسنده می‌کردم اما رسم ما ایرانی‌ها تعارف است.

-توی یخچال کیک خونگی دارم با چای بیارم خستگی تون در
بره؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۲۴

نگاهم کرد.

درست توی چشمانم.

یقن کردم که از چشمانم فهمید از سر اجبار تعارف می کنم.
برای قدر دانی و تشکر تعارف می کنم.

لبخند خاصی زد: ممنون زحمت نمیدم، خسته‌ای برو استراحت کن.

به سمت در خروج رفت.

باز تشکر کردم: خیلی زحمت کشیدین ممنون از لطفتون.

دم در ایستاد: نه بابا چیزی نبود که، دوتا دبه چهار لیتری دارم برات آب پر می‌کنم میارم تا فردا که لوله رو عوض کنم بی آب نمونی.

برای بار چندم بودم که از کلمات تشکر آمیز استفاده می‌کردم؟
-خیلی ممنون.

رفت.

همانجا ایستادم.

نمی دانم شاید می خواستم دبه ها را بگیرم و در را قفل کنم و
با خیال راحت بخوابم.

زود برگشت.

دبه ها را گرفتم و باز زیان به تشکر گشودم: خیلی
ممنونم، ببخشید امشب حسابی بهتون زحمت دادم.

خندید: بابا چرا این همه تعارف می کنی کاری نکردم. برو
راحت بخواب اگر مشکلی پیش اومد یا چیزی لازم داشتی
من همین جام حتما بهم بگو.

-باشه چشم.

لبخند زد: چشمت بی بلا.

او که رفت درها را قفل کردم و به تختم پناه بردم.

خسته بودم.

چقدر تنهایی و آرامش و امنیت خوب بود.

آخرین روز تعطیل بود.

کمی دیرتر از همیشه بیدار شدم.

همیشه صبحانه‌ام را در آشپزخانه پشت همان میزی که مخصوص خرد کردن سبزیجات و گوشت و آماده کردن غذاها بود می‌خوردم.

هنوز دومین لقمه را به دهان نگذاشته بودم که کسی— با انگشت به درِ شیشه‌ای کوبید.

جز شهريار کسی در ساختمان نبود.

کمی خودم را مرتب کردم و در را برایش گشودم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۲۵

با روی خوش سلام و علیک کرد و صبح بخیر گفت.
لوله و آچار را در دستانش بالا آورد گفت: اومد برای عوض
کردن لوله.

خودم را عقب کشیدم تا وارد شود و گفتم: تو رو خدا
ببخشید برای شما باعث دردسر شدم.

-کلا خیلی اهل تعارفی.

به آشپزخانه رفت.
صبحانه را که روی میز دید نگاهم کرد و پرسید: بد موقع
مزاحم شدم؟

- نه این چه حرفیه بفرماید بشینید یک لقمه بخورید.

به سمت سینک رفت: نه دیگه اول کار

کارش حدود یک ساعت طول کشید و من تمام آن یک ساعت را سردرگم بودم که چه باید بکنم.

کنارش بایستم و اگر چیزی لازم داشت به دستش بدهم؟
مثل پزشکان اتاق عمل؟

آشپزخانه را ترک کنم و بگذارم راحت باشد انگار که یک غریبه آمد و لوله را تعمیر می کند؟

کنارش بایستم و فقط نگاه کنم؟
انگار که صاحب کارش هستم؟

همانجا بمانم و برایش چای بریزم و اصرار کنم بخورد؟
خلاصه که تا من در اتاقم با خودم درگیر بودم و بررسی می کردم که چه رفتاری با یک غریبه ی تازه آشنا شده؛ آن هم زمانی که برای انجام کاری که اصلاً وظیفه اش نیست به خانه ات آمده؛ چیست.

او کارش را تمام کرد و نامم را با صدای زیادی گرمش خواند.
-خانوم سایه؟

از روی تخت پریدم و خودم را به سرعت به در رساندم.
البته از فاصله‌ی درِ اتاق تا آشپزخانه را با گام‌های نسبتاً
ملایم طی کردم.
دمِ درِ آشپزخانه ایستاده و آستین پیراهن شکلاتی‌اش را
درست می‌کرد.
گفتم: بفرمایید در خدمتم؟

-کار من تموم شده میرم براتون شیر فلکه رو هم باز می‌کنم
امری نیست؟

دستم را به سمت درون آشپزخانه دراز کردم: لطفاً یک
چای بخورید خستگی‌تون در بره.

این بار واقعاً می‌خواستم بماند و یک تعارف ساده نبود.

من هم باید به نوعی محبتش را جبران می کردم.

از مرتب کردن آستین هایش فارغ شد: اون کیک خونگی
دیشب که گفتی هنوزم هست؟

از بی تعارف بودنش خوشم آمد.
لبخند زدم: بله هست الان با یک فنجون چای میارم
خدمتتون



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۲۶

روی صندلی نشست.

-صبحونه نخوردم برای همین نمی‌تونم دعوتت رو رد کنم
وگرنه مزاحم نمی‌شدم.

بساط صبحانه‌ام هنوز پهن بود.

در واقع فرصت نکرده بودم چیزی بخورم.

کیک را از یخچال بیرون آوردم.

روز قبل از سر تنهایی و بیکاری پخته بودمش و حسابی
تزئینش کرده بودم.

عصرانه‌ی روز قبلم تکه‌ی کوچکی از آن بود.

روی میز گذاشتم و گفتم: مزاحم چیه از دیشب تا حالا من
هزار جور زحمت برای شما داشتم.

بار دوم که رفتم همراه بشقاب و چنگال دو فنجان چای هم
بردم.

بشقاب و فنجان چای را مقابلش گذاشتم.

تکه‌ای کیک بریدم و در بشقابش قرار دادم و خودم روی صندلی دیگر که تقریباً با فاصله از او قرار داشت نشستم. کمی از کیک را به دهان گذاشت و با لذت خورد و گفت: اوممم عالیه معمولاً کلاً دستپخت خوبی دارید.

از لحنش که مثل پسر بچه‌ها بامزه شده بود خوشم آمد: نوش جان.

خواستم باز بابت تعمیر لوله تشکر کنم اما تلفن همراهش زنگ خورد.

گوشی را روی گوشش گذاشت: سلام مادر..... ممنونم خوبم شما خوبی؟.... دیشب مغازه خوابیدم مادرم..... شهریار فداش بشه تو صبر کن من بگم چرا مغازه خوابیدم بعد حرص بخور..... مادر جان والا سن من از این حرفا گذشته که هنوز شما بخوای نگران خورد و خوراک و جای خوابم باشی..... امشب نمی‌دونم شاید برم خونه شایدم مغازه..... باشه مادر من الان جایی هستم بزار بهت زنگ می‌زنم والا زشته جلوی دیگران با من مثل بچه‌ی پنج

ساله حرف بزنی(خندید) حرص نخور، بهت زنگ
می‌زنم....قربونت برم خدانگهدار.

گوشی را قطع کرد و سر تکان داد و با ته مانده‌ی خنده‌اش
گفت: نمیدونم کی قراره دست از نگرانی برای من برداره؟

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم: مادرا همیشه نگرانن، شما
هیچ وقت نمی‌تونی از مادرتون توقع داشته باشی که دلش
شور حال خوب و بد شما رو نزنه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۲۷

صدایم را کمی آهسته‌تر کردم: پدر و مادر شدن بهترین و بدترین حس دنیاس بچه از وقتی که پا به دنیات می‌زاره همیشه نگرانی و دلهره برات داره. احتمالاً خودتون هم تجربه‌اش کردید هر چند که حال پدرها با مادرها خیلی فرق می‌کنه.

جان سایه قسم اگر از عمد قسمت آخر جمله‌ام را گفته باشم.

اصلاً مدیونید اگر فکر کنید من آن جمله را گفتم تا از زیر زبانش حرف بکشم و بفهمم مجرد است یا متاهل.

اما او به جای گفتن آنچه که انتظار شنیدنش را داشتم با چنگال روی شکلات‌های کیک خط کشید و گفت: بعضی حس‌ها حتی اگر بد باشن بازم تجربه‌اشون قشنگه؟

درست از حرفش سر در نیاورده بودم که نگاهم کرد: تو بچه داری؟

پاسخ شنید: آره یک دختر دارم.

- با همدیگه که زندگی نمی کنید؟

چانه بالا انداختم: نه، ازدواج کرده.

ابرو بالا انداخت و با خنده گفت: جدی میگی؟! اصلا بهت
نمیاد داماد داشته باشی.

خندیدم.

الان در لفافه از من تعریف کرد؟

یا از زرنگی اش بود و می دانست خانم ها دوست دارند این
جملات را بشنوند؟

سوال بعدی را پرسید: چند وقت یکبار می بینیش؟ تو هم
مثل مادر من زیاد بهش گیر می دی و نگرانشی؟

دلتنگ هستی شدم.

چند ماه می شد که ندیده بودمش، بغلش نکرده بودم.
 صورت مثل ماهش را نبوسیده بودم.
 برایش لقمه نگرفته و با اصرار غذا به خوردش نداده بودم.
 سعی کردم بغض نکنم: چند ماهی میشه ندیدمش بخاطر
 جدایی من و پدرش از مون ناراحته.

سرتکان داد.
 چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: ولی معلومه شما
 خیلی دلتنگی

حرفش را تایید کردم: آره خیلی



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۲۸

لحنش رنگ مهربانی و دلسوزی گرفت: ببخشید اگه ناراحت کردم.

سر تکان دادم: مشکلی نیست. چای و کیک تون رو میل کنید.

چنگال را در کیک فرو برد و تکه‌ای جدا کرد: خیلی خوشمزه شده.

همزمان صدای در فروشگاه پیچید: سایه؟ ... سایه خانوم کجایی؟ سایه؟

صدای علیرضا را شناختم.

او بود که نامم را می خواند.
از پشت میز بلند شدم و به سمت سالن رفتم: آقا علیرضا
اینجام؟

وسط سالن ایستاد.

-سلام ببخشید داد زدم دیدم روز تعطیلی در مغازه بازه
نگران شدم.

- سلام، دیشب لوله‌ی آب ترکید آقای شکوهی الان لطف
کردن اومدن عوضش کردن.

ابرو در هم کشید پرسید: شکوهی کیه؟

قبل از پاسخ من شهریار از آشپزخانه خارج شد.
به سمت علیرضا رفت حین دراز کردن دستش به سمت او
گفت: شهریار شکوهی هستم صاحب مغازه روبه‌رو

علیرضا دستش را فشرد: از آشنای تون خوشوقتم آقای شکوهی.

سرش را کمی کج کرد و مغازه‌ی گلفروشی را نگاه کرد و از شهر یاد پرسید: گلفروشی و لوله‌کشی زیاد به هم نمیان

صورت شهریار را ندیدم.

پشتش به من بود.

- همه‌ی کارهای که آدم بلده، لزوماً شغلش نیست گاهی برای رفع احتیاج زندگیمون باید یکسری از کارها رو یاد بگیریم.

علیرضا حس مالکیت به خود گرفت: بله درسته، به هرحال عذرخواهی میکنم که باعث زحمت شما شدیم، کاش سایه خانوم به من زنگ زده بودن هر طور شده یک تعمیرکار پیدا می‌کردم تا شما اذیت نشید.

- کار خاصی نبود.

به سمت من چرخید: ممنون بابت چای و کیک. طعم
کیکتون عالی بود.

با حس خوبی که از نگاهِ مهربانش در وجودم نشسته بود
گفتم: نوش جان



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۲۹

لبخندش دنیای از حس‌های شیرین را در خودش داشت.
انقدر که می‌توانستم تکه‌ای از لبخندش را گوشه‌ی ذهنم
نگه دارم و هی با یادآوری‌اش کامم شیرین شود.
وباز دفعه‌ای دیگر.

مثل آبنبات‌های که بچگی از گنجهی ننه می‌دزدیدم و
گوشه‌ای قایم می‌کردم و هربار یکی‌اش را به دهان می‌گذاشتم
و کامم شیرین می‌شد.

به سمت در خروجی مغازه رفت و خارج شد.
علیرضا جلو آمد و دست در جیب‌هایش فرو برد.
چند لحظه خیره‌ام شد.

برای فرار از نگاهش پشت کردم و به آشپزخانه رفتم تا میز
را جمع کنم.
او نیز پشت سرم آمد.

با دست‌هایش خودش را بغل کرد و دم در ایستاد و گفت:
نباید به غریبه‌ها اعتماد کنی.

فنجان‌های خالی را توی سینک گذاشتم.

- بحث اعتماد نیست من دیشب ناچار شدم از ایشون کمک بگیرم.

لحنش قدری چاشنی طلبکاری داشت.

- چرا به من زنگ نزدی؟

پوزخند زدم: دقیقا فرق شما و ایشون چیه؟ هر دوتاتون غریبه‌اید، ایشون راهشون نزدیکتر بود منم دیگه مزاحم شما نشدم.

نگاهش رنگ دلخوری گرفت.

صاف ایستاد و به سمت میز آمد: دستت درد نکنه.

پشت میز نشست.

ظرف کیک را برداشته بودم که در یخچال بگذارم و گفتم:
لااقل به اندازه‌ی همون غریبه که برام احترام قائل‌ی یک
تعارف هم به من بکن منم از این کیک خوش‌مزه‌اتون که
جناب شکوهی می‌فرمودن تست کنم.

ظرف را روی میز گذاشتم: بخدا حواسم نبود ببخشید، الان
برات چای میارم.

درسکوت نشست تا من فنجان چای و بشقاب و چنگال
تمیزی مقابلش گذاشتم.
قصد جمع کردن میز را داشتم که گفتم: لطفا بشین کارت
دارم.

بی‌میل صندلی را عقب کشیدم و نشستم.
چشم از فنجان گرفت.
فکری بود.

پرسید: رویا چشه؟ چرا داره اینجوری می‌کنه؟

نمی دانستم دقیقا منظورش از سوالش چیست پس سوالش
را با سوال پاسخ گفتم: مگه چیکار می کنه؟

کمی کلافه می نمود: همین که چند روز تعطیلی مون خراب
کرد پا شد رفت خونه خواهرش از این طرف احساس
می کنم مثل قبل نیست اون شوق و ذوق و انرژی قبل رو
نداره، درست تلفن هام رو جواب نمی ده



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۳۰

لبخندِ بزرگی روی لب‌هایم نشست: دلت تنگ شده بر اش؟

سر تکان داد: معلومه.

ذوق کردم.

نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم: پس دوستش داری؟

درست در چشمانم خیره شد: من همیشه گفتم دوستش دارم فقط گفتم عاشقش نیستم، عاشق یکی دیگه‌ام.

لبخند روی لب‌هایم پژمرد.

لب و لوچه‌ام آویزان شد.

خودم را جمع و جور کردم و زیر لب غر زدم: چه خوش اشتها.

کمی صدایم را بالاتر بردم تا خوب بشنود: عادت داری
همه‌ی زن‌ها دور جمع باشن؟ اونی که ازش متنفری،
اونی که دوستش داری و اونی که عاشقش؟

صورتش در هم شد: لعنت به اون شبی که از زندگیم برات
گفتم، لعنت به من که اینجوری بهت آتو دادم تا هی با
زبونت بهم زخم بزنی.

هر دو سکوت کردیم.
چند لحظه بعد باز پرسید: رویا چشه؟

پاسخ شنید: من نمیدونم.

عصبی بودم.
نمی‌دانستم دقیقا علت عصبانیتش چیست.
دیدار شهریار به هم ریخته بودش یا ندیدن رویا؟

-چرند نگو سایه من مطمئنم رویا حتی از شب هامونم برات
گفته اون وقت تو دلیل به هم ریختگی این روزهاش رو
نمیدونی؟

ابرو در هم کشیدم: خیلی وقیحی علیرضا.

برخاستم.

او هم برخاست.

مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد: دارم باهات حرف می زنم
کجا می ری؟

- بلد نیستی درست حرف بزنی.

دست هایش را بالا برد: خیلی خوب ببخشید. بشین

باز روی صندلی نشستم.

او هم نشست و در سکوت با کیکش مشغول شد.

تکه‌ای از کیک را به دهان گذاشت و بعد از خوردنش گفت:
خیلی خوشمزه شده، البته نه به خوشمزه‌گی کیک‌های رویا.

کاش همین روند را ادامه می‌داد.

می‌نشست و تا شب پیش من از رویا تعرف می‌کرد.
من هم تا خود شب به حرف‌هایش گوش می‌سپردم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۳۱

اما او باز پرسید: رویا چشه؟

نمی دانستم گفتنش درست است یا نه.

رویا بابت اینکه این حرف ها را به شوهرش زده ام شمااتم خواهد کرد؟

پر از تردید و از سر ناچاری پاسخش را دادم: حرف های اون روزت ناراحتش کرده؛ اینکه گفתי شما دوتا برای هم موندگار نیستین. رفته تا یک کم با خودش خلوت کنه.

-چرا ناراحت شده؟ دوست داشت بهش دروغ بگم؟

پوزخندم را نتوانستم کنترل کنم: نه دوست داشت بهش وفادار بمونی؟ دلش می خواست تا همیشه کنار همدیگه باشید. بنظرم خواسته ی زیادی برای یک زن تنها که همه ی زندگیش رو گذاشته به پای یک مرد نیست.

سکوت کرد.

بهرتر بگویم دهانش بسته شد.

از فرصت استفاده کردم.

-حق رویا نیست که اذیت بشه و تنها بمونه. رویا خیلی رنج کشیده تو هم که همیشه گفتم کنارش آرامش داری و حالت خوبه. اگه واقعا به اون زنت تعهدی نداری و اون بچه مال تو نیست لااقل پای رویا بمون.

درمانده نگاهم کرد: پس دلم چی میشه؟ اون که با دیدن یکی دیگه تپشش بیشتر میشه؟

-گاهی برای آرامش داشتن حتی لازمه پا روی دلت بزاری رویا دوستت داره علیرضا، من می‌دونم که تو هم دوستش داری این عشق احمقانه که ازش حرف می‌زنی نمیدونم چیه ولی میدونم که رویا رو دوست داری.

درماندگی نگاهش بیشتر شد.

از جا برخاست.

به سمت درِ آشپزخانه رفت: لعنت بهت سایه، لعنت به من، لعنت به رویا...

به ستمم چرخید.

با پرخاش پرسید: تو وسط زندگی من چیکار می کنی؟ وسط این همه بدبختی چیکار می کنی؟ چرا اومدی و همه چیز رو ریختی به هم؟ بابا من تازه داشتم مثل آدم زندگی می کردم لعنتی

نماند تا من حرفی بزنم.

این مرد چرا انقدر زیان نفهم بود؟

چرا نمی رفت دنبال زندگی خودش؟

نمی دانست من و او تا ابد راهمان جداست؟





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۳۲

دم در مغازه ایستاده بودم و سالن خالی را نگاه می کردم.
چشمم به راه رفته ی علیرضا بود.
همان راهی که با عصبانیت از آن گذشت.
فکرم درگیر سرنوشت او و رویا بود.
نمی دانست برای چه کسی باید دل بسوزانم.
رویا، میترا، خودم، علی یا دخترش؟
میان این همه آدم عجب کسی هم دلبسته ی من شد!
مردی که خودش پر از دغدغه و درگیری بود.
چشمان خسته را آرام مالیدم.
دل کمی آرامش می خواست.

یک شب سر راحت بر بالاش گذاشتن.

سنگینی نگاهی را روی صورتم حس کردم و چشمم رد نگاه را دنبال کرد و به شهریار رسید!

پشت شیشه‌ی مغازه‌اش ایستاد و عجب صحنه‌ی دلنشینی بود مرد خوش‌پوش مقابلم ایستاده میان سطل‌های بزرگ گل.

نگاه مردک عجیب گرم و شیرین بود.

به رسم ادب لبخند کمرنگی زدم.

او هم لبخند زد و دست در جیب از همان مسیر حرکت کرد، دم در مغازه‌اش روبه‌روی من ایستاد.

فاصله‌امان درست به اندازه‌ی راهروی میان مغازه‌هایمان بود.

اما چون خلوت بود راحت حرف می‌زدیم و صدای هم را می‌شنیدیم.

پرسید: خوبی؟

حال بدم را فهمیده بود!
الکی لبخندم را وسعت دادم: خوبم.

ابرو بالا انداخت.

یک جور معنی دار، مثلاً از آن معنی ها که عجب دروغ با
مزهای

باز پرسید: آقا از چیزی ناراحت بودن؟

می خواست ببیند علی از حضور او در مغازه ناراحت شده؟
این سوال به وضوح در پس سوالش پنهان شده بود.
خواستم خیالش را راحت کنم.

-شوهر دوستمه حتما قبلاً دیدنش، خانمش رو هم حتما
دیدن رویا، با همدیگه یک بحث کوچولو داشتن
می خواست چندتا سوال درباره رویا پرسه

-با اون بحثش شده بود اخمش آورده بود برای تو؟

نه خیر اقا ول کن نبود.

دوست نداشتم بحث درباره‌ی علیرضا را ادامه دهم



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۳۳

پس مختصر گفتم: چی بگم والا.

تیز بود.

متوجه شد که علاقه‌ای به ادامه‌ی بحث ندارم.

سکوت کرد.

اینبار من خیلی بی مقدمه پرسیدم: واسه ناهار چی درست کنم؟

تعجب کرد.

انتظارش را داشتم.

غافلگیر شده بود.

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد و من توضیح دادم: دیشب
گفتید دستمزد درست کردن لوله یک ناهار خوشمزه‌اس.

تازه متوجه شد چرا آن سوال را پرسیدم.

بلند خندید: آهان یادم او‌مد.

صدای خنده‌اش را دوست داشتم.

لبخند بر لب‌هایم نشست.

و صدایش بر گوشم: شما صبح با اون کیک خوشمزه
دستمزد من رو دادین.

اصرار برای بیشتر دیدنش داشتم و کنارش بودن.

میل عجیبی برای آشنایی بیشتر با او داشتم.
 هم کلامش شوم و سر از کارش دریاورم و بدانم چرا در این
 سن و سال هنوز باید مادرش نگران غذایش باشد؟
 -اون که چیز قابل داری نبود من خیلی شرمندگی شما شدم
 یک ناهار ساده کمترین کاره.

شانهاش را به چهارچوب در تکیه داد: من اهل تعارف
 نیستم و کاری هم که برای شما کردم همچین کار شاقی
 نکردم که بخوام دستمزد بگیرم یا بخواید جبران کنید اما
 راستش رو بخواید معمولاً زیاد عادت ندارم دعوت‌های
 دوستانه رو رد کنم؛ اونم دعوت به ناهار؛ اونم از سمت
 خانومی که یکبار دست پخت خوشمزه‌اش رو خوردم.

تعریفش از دستپختم زیادی به دلم می‌نشست.
 -نوش جانتون پس ظهر در خدمتون هستم.

خواستم از در فاصله بگیرم و بروم تا غذای مناسبی دست و
 پا کنم که متوجه شد و نامم را خواند: خانوم سایه؟

سر جایم ایستادم.
-بله؟

-نمی‌خواید جواب سوالِ اولتون رو بگیرید؟

اینبار من متعجب نگاهش کردم: کدوم سوال؟

به گیجی‌ام لبخند زد: اینکه ناهار چی درست کنید.

تازه متوجه شدم منظورش چیست.
-اهان....





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۳۴

تازه متوجه شدم منظورش چیست.
-آهان....

کمی دست پاچه بودم.
یادم نمی آمد بعد از آهان چه باید بگویم.
شبهه تازه عروس های کم سن و سال که اولین بار قرار است
مهمان داری کنند رفتار کرده و هول شده بودم.
خودش به یاری ام شتافت و منتظر سوالم نشد.
-من فسنجون خیلی دوست دارم

غذای پر دردسری بود آن هم برای من که وقت زیادی تا ناهار نداشتم.

اما دلم خواست برایش درست کنم.

جسارتش در حرف هم مثل خنده‌هایش مسری بود.

من نیز کمی صریح‌تر حرف زدم و دیگر به اندازه‌ی لحظات قبل دست پاچه نبودم: به روی چشم فقط یک کم دیره ممکنه امروز مجبور بشید یک کم دیرتر ناهار بخورید.

-من کلا عادت دارم دیر ناهار بخورم.

-پس با اجازه‌تون من برم زودتر دست به کار بشم.

-منم پیشاپیش بابت دعوتتون تشکر می‌کنم.

به اشی‌زخانه رفتم.

تصمیم داشتم بهترین فسنجان عمرم را آماده کنم.

دلم می خواست باز مثل دفعه ی قبل حسابی از دستپختم
تعریف کند.

تازه دست به کار شده بودم که تلفن زنگ خورد.
گوشی را نگاه کردم.

رویا بود.

با لبخند جواب دادم: سلام رویا جان.

- سلام سایه خوبی گلم؟

گوشی را میان گردن و شانهام نگه داشتم و به کارم ادامه
دادم.

-خوبم الهی شکر.

رویا: چه خبر؟ چیکار می کنی؟

ذوق و شوقی ناخواسته بر دلم نشسته بود.

با لبخند گفتم: دارم برای ناهار فسنجون درست می‌کنم.

صدای متعجبش به گوشم رسید: فسنجون؟! اونم تنهایی؟!

دوست داشتم برایش حرف بزنم.

از شبِ قبل

از کیک خانگی که صبح خورد و طعمش را خیلی دوست داشت.

از پیشنهاد ناهارش.

او تنها هم صحبت‌م بود.

من هم مثل بیشتر زن‌ها عادت داشتم لحظات خوب و بدم را برای صمیمی‌ترین دوستم بگویم.

- تنها نیستم برای ناهار مهمون دارم؟

بیشتر تعجب کرد: مهمون داری؟ کیه؟!

-می شناسیش جناب آقای گل فروش



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۳۴

پر از هیجان پرسید: جان من راست میگی سایه؟ نکنه باز
سرکارم گذاشتی؟

-نه بخدا دارم راست میگم.

رویا: خوب قشنگ تعریف کن ببینم جریان چیه؟ چی شده که کارتون به ناهار خوردن و فسنجون رسیده؟

همه چیز را مفصل برایش تعریف کردم.
از خراب شدن لوله تا آخرین لحظه که پیشنهاد درست کردن فسنجان را گرفته بودم.
تمام مدت هم لبخند بر لب داشتم و از یادآوری هر لحظه‌اش لذت می‌بردم.
رویا هم با شنیدن حرف‌های من کیفور شده بود.
-پس کم کم کارتون داره با جناب گل فروش به جاهای باریک می‌رسه.

به حرفش با صدای بلند خندیدم و کلمه‌ی دیوانه را لابه‌لای خنده‌هایم ادا کردم.
صحبت‌هایمان درباره‌ی شهریار ته کشید و رویا باز پرسید:
دیگه چه خبر؟

آمدن علی را هم باید می گفتم.
هر چند که برخلاف صحبت‌های قبلی بابِ میلِم نبود.
- امروز یک مهمون دیگه هم داشتم.

رویا: پس حسابی سرت شلوغ بوده.

- آره نمیخوای پرسوی کی؟

رویا: دومی هم به اندازه‌ی اولی جالبه؟

گردن و شانه‌ام درد گرفت بود.
گوشی را با دست گرفتم و روی صندلی نشستم.

- برای تو آره، حتی شاید جالبتر

رویا: مشتاق شدم خوب بگو ببینم کیه؟

- علیرضا اومده بود.

او را نمی‌دیدم اما تصورش کار سختی نبود که دست روی سینه‌اش گذاشت: الهی قربونش برم چقدر دلم برایش تنگ شده حالش چطور بود؟

- بد نبود. اومده بود سراغ تو رو بگیره

رویا: چی پرسید؟

به پشتی صندلی تکیه دادم: می‌خواست بدونه از چی ناراحتی؟ می‌گفت درست و حسابی جواب تلفن‌هاش رو نمیدی.

صدایش حزن داشت: الهی بمیرم برایش پس اونم دلتنگمه.

-نگفتم که هوایی بشی.

تلخ خندید: من هوایی هستم سایه، هوای علی از سرم
نمی‌افته

من هم تلخ شدم: حتی اگر بدونی موقت می‌خوادی؟ حتی
اگر بدونی داشتنش یک مدت کوتاهه؟

رویا: من دوستش دارم سایه، نمی‌تونم بگذرم ازش



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۳۵

پرسیدم: حتی اگه اخرش تلخ تموم بشه؟

پاسخ شنیدم: حتی اگه اخرش تلخ و بد تموم بشه

به قول فروغ فرخ زاد

"منبه پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست."

چند لحظه هر دو مکث کردیم.

سپس رویا ادامه داد: روناک خواهرم میگه این دامیه که نباید توش می افتادی ولی حالا که افتادی لااقل تا زمانی که هست ازش لذت ببر، بزار وقتی رفت اگه یک روزهای بابت نبودنش گریه می کنی یک ساعت های هم با یادآوری خاطرات زمان بودنش لبخند بزنی. میگه حس خوب این روزها رو ذخیره کن واسه جبران حس بد روزهای نبودنش. میگه گاهی آدم نباید توی یک راه های پا بزاره ولی اگه گذاشت باید از مسیر لذت ببره با وجود اینکه می دونه تهش نرسیده.

باز سکوت کرد.

آهش از طریق امواج گوشی میان گوشم نشست: حرف‌های
روناک بنظرم درست‌ترین حرف دنیاس. من همین دو، سه
روزه دلم پرپر می‌زنه واسه دیدن علی. چرا تا وقتی که می‌تونم
داشته باشمش خودم رو از داشتنش محروم کنم؟

استدلالش منطقی بود یا نبود را نمی‌دانم.
حرف‌هایش عاقلانه بود یا نبود را هم نمی‌دانم.
اما تسلیم شدم.

تسلیم حرف‌های دلش که از زبان روناک گفته شده بود.
تسلیم منطق احساسی روناک و رویا و بیشتر زن‌های دنیا.
تسلیم تصمیم‌های عاقلانه‌ای که گاهی زیادی جنبه‌ی
احساسی‌اش می‌چربید.

شاید لازم بود مدتی کوتاه بیاییم و کمتر توی صورتش بکوبیم
که خوشبختی‌اش، لحظات عاشقانه‌اش، حال خوبش
موقتی‌ست.

و حق زن دیگری‌ست.

با لحنِ ملایمی گفتم: نمیدونم شایدم حق با روناک باشه.

رویا هم آرام گفت: آره شاید.

شاید برای عوض کردن بحث پرسیدم: حالا کی برمی‌گردی؟

رویا: اگه علی بیاد دنبالم شاید همین امشب ولی اگه نیاد
فردا.

با ماشین خودش نرفته بود.
حوصله‌ی تنها رفتن و رانندگی کردن را نداشت.





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۳۶

عصرهای پاییزی را دوست داشتم.
بخصوص اگر باران نیز نم‌نم می‌بارید.
همین چند لحظه‌ی پیش از تماشای باران دل‌کنده و به
مغازه برگشته بودم تا کارهایم را سر و سامان دهم.
کیک کوچکی روی میز را از نظر گذراندم.
کارِ دستِ رویا بود و بارها گفته‌ام که او کیک را از هر قنادی
بهتر درست می‌کرد.
دستمال را روی برگ‌های سانسوریا کشیدم.

همان که چهار روز قبل شهریار برایم آورده بود.
 زمان ناهار که رسید با گل و گلدان دم در حاضر شد.
 گیاه سانسوریا را دوست نداشتم اما گلدانش زیادی زیبا بود
 _البته شهریار سر ناهار انقدر از خوبی‌های این نوع از گیاه
 گفت که به آن هم علاقه‌مند شدم_ جلو رفتم و او خیلی
 مودبانه گفت: ببخشید اولش فکر کردم دسته گل بیارم ولی
 بعدش دیدم گل و گلدون موندگارتره.

گلدان را گرفتم: خیلی زحمت کشیدید ممنون.

گلدان را روی میز گذاشتم و نگاهش کردم.

سفالی بود.

طلایی رنگ.

ساده و زیبا.

چشم از گلدان گرفتم و به مرد پر از لبخند روبه‌رویم نگاه
 کردم و پرسیدم: اینم از آموزه‌های مادر بزرگتونه؟

سوالی نگاهم کرد.

توضیح دادم: اینکه دست خالی جای نرید.

تازه متوجه سوالم شده بود.

خندید: نه بانو، این رسم ادبه

یکبار دیگر گلدان را از نظر گذراندم: خیلی قشنگه ممنون.

دستمال را بر برگ بعدی کشیدم.

خودش گفته بود چون محیط کاری ما پر از روغن است به تمیز بودن گیاه اهمیت بدهم تا همیشه سرحال باشد.

گفته بود سانسوریا آورده چون انرژی مثبت زیادی دارد.

نمیدانم راست می گفت یا تلقین بود ولی من واقعا با دیدن گیاه حس خوبی می گرفتم.

کیک تزئین شده روی میز مرا صدا می زد.

لباس پوشیده و آماده بودم فقط همت می خواست که قدم
بردارم و از مغازه خارج شوم.

همت می خواست که به بعدش فکر نکنم.

دست و پایم نلرزد.

نگران رفتارش نباشم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۳۷

قصد خاصی نداشتم؛ فقط می خواستم بروم تولدش را
تبریک بگویم، کیک را بدهم و برگردم.

برای آخرین بار در آینه خودم را واری کردم.
دوست داشتم در اولین دیدارمان پس از چندماه آراسته و
زیبا باشم.

کیک را بستم و همراه سبد گل زیبایی که از گلفروشی روبه‌رو
خریده بودم از مغازه خارج شدم.
پیشنهاد باکس گل را شهریار داد.

او می‌گفت "باکس گل رز این روزها جوان پسندتر است" و
من نیز به سلیقه و تجربه‌ی او اعتماد کردم.

گل و شیرینی به دست کنار خیابان منتظر تاکسی بودم.
باران همچنان نم‌می‌بارید و من نگرانِ خراب شدن
جعبه‌ی کیک و باکس گل.

اتومبیل سفید رنگی مقابلم توقف کرد و بلافاصله شیشه را
پائین داد.

شهریار بود.

سرش را کمی خم کرد تا مرا بهتر ببیند و گفت: کجا می‌ری؟
بیا می‌رسونمت.

من هم قدری خم شد و گفتم: ممنون مزاحم نمی‌شم.

پرسید: می‌ری خونه‌ی دخترت؟

خودش چند روز پیش وقتِ خوردن فسنجان پیشنهاد داده بود دل به دریا بزنم و برای دیدن هستی بروم. همان وقتی که چانه‌امان گرم شد و از هر دری حرف زدیم و من برایش گفتم تولد دخترکم نزدیک است و دلتنگش هستم.

پاسخ دادم: آره.

- بیا بشین می‌رسونمت.

باز تعارف کردم: نه ممنون الان ماشین می‌گیرم.

خودش را جلو کشید و در را باز کرد: بشین تعارف نکن

بیشتر از آن مقاومت نکردم.
با احتیاط طوری که کیک و گل‌ها آسیب نبیند روی صندلی
نشستم و در را بستم.
-ببخشید باعث زحمت شدم.

جوابش را نشنیدم.
حواسم پی علیرضا بود که همان لحظه از اتومبیلش پیاده
شد و متعجب مرا می‌نگریست.
شهریار نامم را خواند: خانوم سایه؟
به سمتش چرخیدم: بله؟

-کجایی؟ پرسیدم از کدوم سمت برم؟
نام خیابان منزل هستی را گفتم.

او پرسید: پس بالاخره تصمیم گرفتی شجاعت به خرج
بدی بری سراغ هستی خانومت؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۳۸

نیم رخش را نگاه کردم.

موهایش سمت من توی صورتش افتاده و کمی به هم ریخته
شده بودند.

قدری خسته بنظر می رسید.

میدان را دور می زد و حواسش به رانندگی اش بود.

پاسخ سوالش را دادم: هنوزم کمی استرس دارم آخه آخرین دیدارمون خیلی بد تموم شد و اون اصلا رفتار قشنگی با من نداشت نمی‌دونم الان قراره واکنشش چی باشه.

با لبخند گرمی کوتاه نگاهم کرد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و فضای ماشین تقریباً تاریک بود. من مطمئنم اتفاقات خوبی می‌افته و اونم به اندازه‌ی تو دلتنگه، درسته که مادرا عاشقترن ولی بچه‌ها هم جونش بنده به جون مادرشون این رو از منی بشنو که سی و نه سالمه ولی وقتی مادرم باهام قهر می‌کنه حس می‌کنم جهان هر لحظه داره تنگ‌تر میشه.

خواستم کمی فضولی کنم.

سر از کارش دریاورم.

پرسیدم: اگه بچه‌تون باهاتون قهر کنه چی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد: من بچه ندارم.

تقریباً قابل پیش بینی بود که این جواب را بدهد تا حدودی حدس زده بودم که مجرد است.

دوست داشتم پرسم زن دارد یا نه اما خجالت کشیدم. فکر کنم زیادی فضولی بود.

البته که تقریباً دیگر مطمئن شده بودم زن ندارد. او از مادرش چند بار حرف زده بود و یکبار هم خواهرش تماس گرفته و متوجه شده بودم نامش شهلاست. از همسر اما در زندگیش خبری نبود.

نه حرفی می زد، نه تماسی وجود داشت و نه حتی رفتارهایش شبیه یک مرد متاهل بود.

در همان مدت کوتاه راحت می شد فهمید که او مردی ست تنها.

سر کوچه که رسیدیم گفتم: ممنون لطف کردین همینجا پیاده میشم.

اتومبیل متوقف شد به سمتم چرخید و گفت: هر چند که
مطمئنم دخترت از دیدنت خیلی خوشحال میشه ولی تا
وقتی که بری بالا منتظر می‌مونم



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۳۹

لبخند تلخی زدم: اگه انقدر مطمئنید پس چرا می‌خواید
منتظر بمونید؟

زد به شوخی: این یک رسم مردای جنتلمنه وقتی یک بانورو
می‌رسونن منتظر می‌مونن تا وارد خونه بشه.

شوخی اش هر چند که پر از اضطراب بودم اما لبخندی کم
رنگ ولی واقعی بر لبم نشاند.

-ممنون خودتون رو ذیت نکنید. نمی‌خوام بیشتر از این
شرمنده‌تون بشم.

نگاهش جدی شد و با ملایمت گفت: می‌مونم تا بری داخل.

در ماشین را باز کردم و همزمان با پیاده شدن گفتم:
ببخشید براتون دردرس شدم.

به سمتش چرخیدم.

چراغ داخل ماشین روشن بود.

آهسته پلک بست و گفت: برو به سلامت شب خوبی
داشته باشی.

-ممنون شما هم همینطور.

در را بستم و با گام‌های لرزان به سمت ساختمانی که
آپارتمان هستی در آن واقع بود رفتم.

هم دوست داشتم شهریار برود هم دوست داشتم بماند.
حضورش برایم مایه‌ی دلگرمی بود.

اما از طرفی نگران بودم دخترم صدای مرا که از پشت آیفون
بشنود به کوچه بیاید و باز داد و هوارهای قبل را از سر
بگیرد و آبرویم پیش شهریار بر باد برود

هر گامی که برمی‌داشتم تردید بیشتری وجودم را می‌گرفت.
نه اینکه برای دیدن میوه‌ی دلم تردید داشتم اصلاً چنین
چیزی نبود.

فقط نمی‌خواستم پته‌ام را جلوی مردی که حس می‌کردم
این روزها برایم احترام قائل است روی آب بریزد.
دم در ایستادم و زنگ واحدشان را فشردم.
استرس داشتم.

به سمت سر کوچه چرخیدم.

اتومبیل شهریار سر جایش بود.

برای بار دوم زنگ زدم.

جوابی نیامد.

بار سوم که زنگ را فشردم و پاسخی نشنیدم به اینکه خانه باشند شک کردم.

شماره مهرداد را گرفتم



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۴۰

پس از چند بوق پاسخ داد: الو سلام خویین؟

-سلام مهرداد جان تو خوبی؟ اومدم دم در خونه نیستین؟

متعجب پرسید: واقعا دم در خونه ما هستین؟

-اره اومدم تولد هستی رو تبریک بگم یک کیک کوچیک و گل هم براش اوردم.

صدایش از محیط شلوغی به گوشم می‌رسید: ما خونه نیستیم راستش هستی این روزا یک کم به هم ریخته بود با چندتا از دوستانم و دوستاش توی کافه براش تولد گرفتیم. خواستم یک کم روحیه‌اش عوض بشه

خدا را شکر که هستی ام مردی چون مهرداد را در زندگیش داشت.

با تمام قلبم برای دخترکم خوشحال شدم.

- میشه ادرسش بدی میام دم در کافه بهت زنگ می‌زنم بیا
کیک و گل رو ازم بگیر دوست دارم بدوننه شب تولدش
به یادش بودم.

مهرداد: حتما، آدرس رو براتون می‌فرستم.

به سمتِ اتومبیل شهریار برگشتم.
مرا تنها که دید پیاده شد و منتظر و کمی نگران نگاهم کرد.
- دامادم برای هستی توی کافی شاپ جشن تولد گرفته.
قرار شد ادرس بهم بده برم اونجا.

خندید و بی‌ربط به حرف اصلیم گفت: اصلا بهت نمیاد
داماد داشته باشی خیلی جوون‌تر از این حرف‌هایی

لبخند زدم و سرم را پائین انداختم.

پس هنوز جوان بودم.
جمله‌اش کامم را شیرین کرد.

-سوار شو می‌رسونمت.

تند سر بلند کردم.

-نه ممنون دیگه واقعا مزاحم شما نمی‌شم خودم می‌رم.

در را باز کرد و گفت: چرا فکر می‌کنی مزاحمی؟ بابا من دلم نمی‌خواد برم توی اون خونه‌ی خالی دارم رسوندن تو رو بهانه می‌کنم که یک کم بیشتر بیرون وقت بگذرونم.

نکته‌ی مهم پس واقعا آن گونه که تصور می‌کردم تنها بود. نگاهش کردم.

لحنش هم شوخی بود و هم جدی. با سر به در اشاره کرد و گفت: بشین بریم.

دوباره سوار اتومبیل او شدم.

مهرداد آدرس را برایم فرستاد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۴۱

تلفن را به سمتش گرفتم و پرسیدم: اینجا رو بلدین؟

نگاه کوتاهی به آدرس انداخت: آره خیابون رو بلدم
کافی شاپ هم پیدا می کنیم.

گوشی را روی جعبه ی کیک گذاشتم.

چند لحظه‌ی بعد زنگ خورد.
نام علیرضا بر آن نقش بست.
حالت سکوت را فعال کردم.
بار دوم و سوم که قطع شد و دوباره زنگ خورد دیگر کلافه
شدم.
نگاه شهریار نیز هر از گاهی روی گوشی که روشن و خاموش
می‌آمد.
ناچار جواب دادم: بله.

صدایش پر از عصبانیت بود: کجایی سایه؟

-سلام آقا علیرضا خوین؟ شبتون بخیر

علیرضا: میگم کجایی؟ اون مرتیکه کی بود سوار ماشینش
شدی؟ چرا یکساعته بر نمی‌گردی؟

هیچ دوست نداشتم شهریار متوجه حرب‌های علی بشود
وگرنه خدا می‌داند درباره‌ی من چه فکری می‌کرد.
تلفن را در دستم جابه‌جا کردم و روی گوشِ دیگرم گذاشتم.
-من با آقای شکوهی دارم می‌رم خونه‌ی هستی.

غریب: مرتیکه شکوهی چرا این روزا همه‌اش توی دست
وپای توئه؟ اصلا تو چرا باید سوار ماشینش بشی؟

هر چه او داد وهوار می‌کرد من سعی کردم آرام باشم.
-بله آقای شکوهی لطف کردن من رو رسوندن. نه رویا
امروز پیش من نیومده.

علیرضا: این مرتیکه معلوم نیست چی تو سرش می‌گذره که
همه‌اش دور و بر تو می‌پلکه.

بی‌شعور هر چه از دهانش در می‌آمد می‌گفت.
مراعات حضور شهریار را می‌کردم وگرنه خدمتش می‌رسیدم.

- نمی دونم چرا گوشیش خاموشه اگه بهم زنگ زد حتما میگم که کارش داشتی. شبتون بخیر خدانگهدار

منتظر نشدم حرف دیگری بزند و تلفن را قطع کردم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۴۲

بیشتر مسیر به سکوت گذشت.
موزیک ملایمی در اتومبیل پخش می شد و باران همچنان
نم نم می بارید.

به خیابان مورد نظر رسیدیم.
شهریار از سرعت اتومبیل کاست و با دقت بیشتری اطراف
را از نظر می گذراند.
من قبل از او تابلو کافه را دیدم و گفتم: اون هاش اونجاست.

رد انگشتم را گرفت و به مقصد مورد نظر رسید.
- آره درسته خودشه.

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و شماره‌ی مهرداد را گرفتم.
کمی طول کشید ولی بالاخره پاسخ داد: جانم؟ رسیدین؟

- آره مهرداد جان من نزدیکم میای دم در؟

متعجب گفتم: خوب تشریف بیارید داخل.

دستم را روی گوشی گذاشتم تا مهرداد صدایم را نشنود و به
شهریار گفتم: همینجا نگه دارید لطفا

نمی خواستم مهرداد من و شهریار را با هم ببیند

در جواب دادمادم گفتم: ممنون مهرداد جان نیام توی
جمع دوستاتون شاید هستی دوست نداشته باشه من رو
ببینه نمی خوام یک وقت مشکلی پیش بیاد تو زحمت بکش
بیا گل رو از من بگیر.

- باشه هر طور راحتین.

تلفن را قطع کردم و به مرد کنار دستم گفتم: الان برمی گردم.

سر تکان داد و کوتاه پلک بست.

از اتومبیل پیاده شدم.

مهرداد را دیدم که از کافه خارج شد به سمتش پا تند کردم
تا زیاد معطلش نکنم.

مرا که دید لبخندی زد و برایم دست تکان داد.
پشت پنجره‌ی بزرگی که تمام کافه را به نمایش گذاشته بود
به هم رسیدیم.

در سلام دادن پیش قدم شد.
پر از مهر نگاهش کردم و بعد از جواب سلامش گفتم:
ممنونم که توی زندگی دخترم هستی و هواشو داری.

لبخند خجلی زد و سر پائین انداخت و گفت: منی نیست
من هر کاری می‌کنم برای دل خودمه.

حق داشتم غبطه بخورم؟
حق داشتم حسرت بخورم یا حسادت کنم؟
من در تمام زندگی‌ام هیچ وقت مردی را نداشتم که بخاطر
دل خودش هوای مرا داشت باشد.
هوای مرا داشته باشد چون من بخشی از قلبش هستم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۴۳

من همیشه اضافی بودم.

حاشیه بودم.

اجباری بودم.

سعيد گاهی مرا برای دلِ خودش نخواست، او فقط مرا
تحمل می کرد.

کسرا هم که.....

با تمام وجودم آرزو کردم: خدا برای هم نگهتون داره.

لبخند بزرگی زد: ممنون.

جعبه‌ها را به سمت دامادم گرفتم: از طرف من بده بهش و تولدش رو تبریک بگو.

جعبه‌ها را گرفت: خیلی ممنونم شاید اگر بیاید داخل خوشحال بشه خیلی دلتنگه

دلم برای دیدنش لک می‌زد.

پاره‌ی جگرم را ماه‌ها می‌شد که ندیده بودم.

بغض کردم: نمیخوام جشن‌تون خراب بشه شاید یک روز دیگه برای دیدنش اومدم

مهرداد سری به تاسف تکان داد: نمیدونم باید برای اومدنتون اصرار کنم یا نه. راستش هستی این روزا خیلی قابل پیش بینی نیست. هم دلتنگه هم دلخور

سرم را پائین انداختم.

حال دخترم درست مثل من بود.

من نیز هم دلتنگ او بودم و هم دلگیر بابت رفتارش.

بغضی بزرگ حنجره‌ام را به تصرف کشید.

قبل از اینکه اشک‌هایم فرو بریزد نگاه کوتاهی به مهرداد کردم و گفتم: امیدوارم بهتون خوش بگذره برو داخل به هستی هم سلام برسون و از طرف من ببوسش.

لبخند زد.

- ممنون از اینکه اومدید.

او که رفت من هم به سمت اتومبیل چرخیدم.

تنها جایی امنی که حس می کردم در آن لحظه برایم وجود دارد.

قلبم از شدت دلتنگی داشت می ترکید.

انگار با دیدن مهرداد دلم بیشتر برای فرزندم تنگ شد.

مهرداد انگار بوی هستی ام را آورده بود.

من عادت به این همه دوری نداشتم.

حتی نتوانسته بودم از پشت شیشه ببینمش.

در ماشین را که گشودم و سوار شدم صورتم پر از اشک بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۴۴

شهریار نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید حرکت کرد.

جعبه‌ی دستمال را برداشت و به سمتم گرفت.

دوتا برداشتم و آهسته تشکر کردم.

چند لحظه‌ای که گذشت با صدای آرامی گفتم: ببخشید
امشب خیلی بهتون زحمت دادم.

نگاهم کرد: باز دوباره تعارف شروع شد؟ من که گفتم از
خونه و تنهایی خسته‌ام.

در جواب چیزی نگفتم.

او هم فرصت داد تا قدری با خودم خلوت کنم.

اشک چشمم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که نگاهش چند ثانیه روی صورتم مکث کرد و سپس پرسید: نظرت درباره‌ی اینکه به شام دعوت کنم چیه؟ به جبران دوبار قبلی که مهمونت بودم.

نگاهش کردم و گفتم: شما هر دوبار برای من زحمت کشیده بودین منم تنها راه تشکری که بلد بودم رو انجام دادم.

پشت چراغ قرمز متوقف شد: خوب این بار نمیخوای از اینکه راننده‌ات بودم تشکر کنی؟

خندیدم: رسم دنیا عوض شده؟ باید بابت تشکر ازتون شام بخوام.

نگاهش را مستقیم دوخت به ثانیه شمار چراغ و گفت: نه، فقط امشب یک کم برام وقت بزار...

سرچرخاندم و باز نگاهم کرد: مگه راننده‌ها هوس درد و دل کردن به سرشون نمیزنه؟

دروغ چرا؟

از همان روزهای اولی که دیده بودمش با او حس نزدیکی داشتم.

برایم غریبه نبود.

انگار که سال‌ها می‌شناختمش.

ابرو بالا انداختم: معلومه که می‌زنه اونم راننده‌های گل فروش.

خنده‌ی کوتاهی کرد: پس دعوت‌م رو قبول می‌کنی؟

خودم را به او سپردم تا هم من از تنهایی در بیایم هم شهریار. بخصوص آن شب هیچ علاقه‌ای برای رفتن به اتاق نداشتم.

ترجیح می‌دادم ساعتی را بیرون از آن قفس کدایی و کنار
انسان دیگری بگذرانم.

آن روزها جز رویا دوست دیگری نداشتم و شاید لازم بود
کمی دورم را شلوغ کنم تا تنهایی و بی‌کسی- کمتر به صورتم
سیلی بکوبد



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۴۵

هر چند که اوسط راه تردید به جانم افتاده بود.

وسط هاگیرواگیر دلتنگی برای دخترم و ندیدن او در شب تولدش که آن همه امید دیدنش را داشتم و نشد؛ شهریار پیشنهاد داد و من هم بی فکر و بی هوا قبول کردم.

پیشنهادی که شاید اگر در موقعیت بهتری بودم به این سادگی نمی پذیرفتم.

یا لااقل بیشتر احتیاط می کردم.

به هر حال دیگر برای هر تصمیمی دیر شده بود.

زمان زیادی نگذشت که به مقصد رسیدیم.

قصد پیاده شدن از ماشین را داشتم که تازه متوجه شدم کیف و گوشی ام نیست.

روی صندلی را نگاه کردم.

جلوی پایم را واریس کردم.

اما از کیف دستی خبری نبود.

شهریار نگاهم کرد و پرسید: دنبال چیزی می گردی؟

سرم را به سمت عقب چرخاندم تا روی صندلی عقب را نگاه کنم و گفتم: گوشی و کیفم نیست.

چراغ داخل اتاقک ماشین را روشن کرد و گفت: مطمئنی
همرات بود اخه جایی نرفتی که جا گذاشته باشی.

با کمی شک گفتم: آره همراهم بود حتی اگه کیفم نیاورده
باشم مطمئنم گوشیم بود باهاش به مهرداد زنگ زدم.

تلفن همراهش را برداشت و گفت: خوب شمارهات بگو
زنگ بزنم ببینم زنگ می خوره

کاری که گفته بود را انجام دادم و چند لحظه بعد صدای
تلفن در اتومبیل پیچید البته قدری دور بنظر می رسید.
شهریار نگاهم کرد و گفت: فکر کنم افتاده زیر صندلی

راست می گفت صدا از زیر صندلی بود

-پیاده شو تا من برش دارم.

از ماشین پیدا شدم و شهریار نیز پیاده شد و به سمت
صندلی من آمد.

درون اتومبیل خم شد و با کمی جست و جو کیفم را بیرون
کشید.

کیف را به دستم داد.

درش باز شده بود.

گوشی‌ام را جستجو کردم و شهریار در حالی که دوباره به
درون اتومبیل خم می‌شد گفت: انگار یک چیز دیگه هم
اینجاست



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۴۶

صاف که شد کارت شناسی ام در دستش بود نگاهش کرد و
متعجب پرسید: اسمت گلناره؟

سرتکان دادم: اره

باز پرسید: پس چرا صدات می کنن سایه؟

وسط خیابان بیست سوالی می پرسید مردک.

-خانواده‌ی شوهرم اسم گلنار رو دوست نداشتن می گفتند
دهاتیه از همون موقع اسم من شد سایه منم دیگه بهش
عادت کردم

کارت را به سمتم گرفت.

-وقتی خودت اسم به این قشنگی داری چرا باید به اسم
سایه عادت کرده باشی؟

لبخند زدم و گفتم: ممنونم شما لطف دارید.

ریموت را زد و درهای اتومبیل را قفل کرد.
با هم به سمت رستوران راه افتادیم و گفتم: من تعارف
نکردم بنظرم گلنار خیلی اسم قشنگیه، با اجازهات من از این
به بعد با همین اسم صدات می کنم.

- هر طور راحتین.

گوشی اش را مقابل صورتش گرفت و گفتم: و البته با
اجازهات شماره ات رو هم با همین اسم سیو می کنم.

مردک از آب گل آلود ماهی گرفت.
راه از این ساده تر برای گرفتن و دادن شماره؟

پشت میز نشسته بودیم و غذا می خوردیم.
کمی سس روی سالاد ریختم و گفتم: قرار بود درد و دل کنید.

راستش را بخواهید بابت بودن کنار او آن هم در یک مکان عمومی هیچ استرسی نداشتم و این حتی برای خودم نیز عجیب بود.
من زن کم تجربه‌ای در این امور بودم اما طوری راحت نشسته بودم انگار قبلاً بارها و بارها با مردان غریبه در رستوران شام خورده‌اند.

نگاهش را از بشقابش گرفت و گفت: دور و بر من زیاد شلوغ نیست در واقع من ذاتاً ادم تنهایی هستم اما حقیقت اینه چند روزی میشه به این فکر می‌کنم که من و تو شاید بتونیم دوستای خوبی باشیم.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که دستش را بالا آورد و گفت:
اجازه بده کامل توضیح بدم منظورم اصلا رابطه‌ی دوست
دختری و اینا نیست...

خندید و ادامه داد: سن من و تو دیگه از این چیزا گذشته،
من منظورم دوستی کاملاً سالمه مثل همین الان در همین
حدی که این چند روز با هم ارتباط داشتیم بنظرم می‌تونیم
تنهایی‌های همدیگه رو پر کنیم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۴۷

با چنگال تکه‌ای از کاهو را در سس غلتاندم: جایی که من
بزرگ شدم هنوز اینقدر روشن فکر نشدن که مرد و زن بتونه
با همدیگه رفاقت کنن.

بشکنی در هوا زد و گفتم: آفرین چه کلمه‌ی خوبی رفاقت
دقیقا منظورم همین بود، من و تو هم تنهایییم و هم اینکه
هر دو از زندگی زخم خوردیم شاید بتونیم برای همدیگه
رفقای خوبی باشیم.

چنگالم همچنان بی هدف تکه‌های سالاد را به بازی گرفته
بود.
-قبل از کلمه‌ی رفاقت یک جمله‌ی دیگه هم گفتم.

لیوانم را از نوشیدنی پر کرد و گفتم: تو یک زن مستقلی
کسی- برات قید و شرط تعیین نمی‌کنه جز خودت. من آدم
رو راستی هستم گلنار از وقتی باهات آشنا شدم یک حس
مثبت ازت گرفتم و بخاطر همین حس خواستم کمی به

همدیگه نزدیک بشیم. فعلاً پشت این پیشنهادم هیچ‌چی نیست غیر از همین که گفتم.

قبل از اینکه گاز نوشابه‌ام بپرد کمی از آن خوردم و گفتم: می‌دونید چیه آقای شکوهی من هرچی ضربه توی زندگیم خوردم از مردهای اطرافم بود هر زنی جای من بود دور خودش یک دیوار بلند می‌کشید و اجازه نمی‌داد حتی سایه‌ی مردها روی اون دیوار بیفته، من اما یک مدتی فهمیدم با وجود همه‌ی اشتباهاتم باید به خودم فرصت دوباره زندگی کردن و دوباره تجربه کردن رو بدم اما مسأله‌ی اینه که اعتماد زود هنگام به مردهای اطرافم اصلاً جز فرصت‌های که قراره به خودم بدم نیست.

لازم که نبود همه چیز را برایش بگویم و دست خودم را رو کنم. بود؟

مثلاً لازم نبود بگویم من هم از همان دیدار اول حس خوبی از او گرفته‌ام.

اینبار نه می‌خواستم به این راحتی‌ها به کسی اعتماد کنم و نه به کسی تکیه کنم.

لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: همین که الان روبه‌روی من نشستید یعنی اون مقدار اعتمادی که من لازم دارم رو دارید.

کمی چهره‌ام را سخت کردم و سرتقانه گفتم: شما فقط برای من یک همکار قابل احترامی برای همین تا اینجا باهاتون اومدم.

لبخندش همچنان پا برجا بود.

در چشمان زل زد و محکم اما با مهربانی گفت: منم چیزی بیشتر از این ازتون نخواستم خانوم گلنار. نگران چی هستید؟

سرم را پائین انداختم و دوباره چنگال را به دست گرفتم و به جان سالاد بیچاره افتادم.

صدایش قدری اثار خنده داشت وقتی که گفت: شامتون
رو بخورید دست از سر اون سالاد بیچاره هم بردارید دیگه
داره میشه سوپ.

پیشبند حرفش خندید.

نگاهش نکردم هر چند که صدای خنده‌اش زیبا و گوش نواز
بود



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۴۸

روزها می گذشت و از هستی خبری نبود

توقع داشتم هستی بعد از شب تولدش اقدامی برای دیدنم
بکند اما نکرد.

توقع داشتم لااقل یک پیام تشکر در جواب پیامک تبریکی
که همان شب برایش فرستاده بودم، برایم بفرستد اما
خبری نشد.

تصمیم گرفتم چند روز دیگر نیز او را به حال خودش بگذارم
شاید بالاخره از شدت عصبانیتش کاسته شود.

با شهریار نیز قدری بیشتر از قبل فاصله را رعایت می کردم.

از نزدیک شدن به او و ایجاد یک رابطه‌ی جدید می ترسیدم.

تصمیم گرفته بودم مدتی را از او دور باشم و خودم و زندگیم
را به دست تقدیر بسپارم تا ببینم برایم چه برنامه‌ای دارد.

حس می کردم زیادی جسورانه و بچگانه برخورد کرده‌ام.

و لازم دارم کمی خودم را برای آدم‌ها دور از دسترس جلوه
دهم.

بر خلاف من شهریار آرام و مهربان بود.

مرا که می دید سلام می داد و حالم را می پرسید.
 گاهی اگر کاری داشتم مثلاً بار می رسید در خالی کردنش
 کمک می کرد؛ بی آنکه میانمان سخنی رد و بدل شود.
 شب‌ها اگر در مغازه‌اش می ماند پیامکی برایم ارسال می کرد
 حاوی این متن.

- سلام خانوم گلنار شب بخیر من امشب مغازه هستم از
 تنهایی ترس و آگه کاری داشتی بهم اطلاع بده.

و اگر به خانه‌اش می رفت حاوی این متن بود.
 - سلام خانوم گلنار شب بخیر، امشب منزل هستم اما
 تلفنم روشنه اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن.

احساس می کردم بیشتر وقت‌ها عمداً و بخاطر تنها نماندن
 من شب را در مغازه‌اش می ماند.
 آخرین روزهای مهرماه بود.
 عصر و هوا قدری دلگیر.

شهریار روز شلوغی داشت و جز همان صبح که آمد و سلام داد تقریباً دیگر او را ندیدم.

روزهای قبل وقت استراحت لختی پشت پنجره می ایستاد و نوشیدنی گرمی می نوشید و مرا نگاه می کرد.

اگرچه که سعی می کردم به روی خودم نیاورم ولی از زیر سنگینی و محبت نگاهش که نمی توانستم فرار کنم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۴۹

اما آن روز شلوغ بود و من حتی ندیده بودم بساط ناهارش را روی میز بچیند.

یواشکی او را دید می‌زدم که تلفن همراهم مرا از جا پراند.
رسمایک متر از صندلی‌ام فاصله گرفتم و دوباره فرو آمدم.
قلبم چنان تند تند می‌زد انگار که یکی مچم را هنگام بدترین
کار دنیا گرفته.

گوشی و امانده را چنگ زدم.
حمیرا بود.

جواب دادم: سلام حمیرا جان.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم.
مانده بود تا نفسم جا بیاید و تپش قلبم آرام گیرد.
مثل دختران چهارده ساله رفتار می‌کردم گاهی!
آخر مرا چه به دیدن زدن پسر مردم آن هم یواشکی؟

حمیرا: سلام گنار جان خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-خوبم ممنون تو چطوری؟

حمیرا: منم بد نیست، اومدم شهر شما دیدن خواهر شوهرم.

ذوق کردم و تپش قلب یادم رفت.
-راست میگی؟! واقعا اینجایی؟ بیا ببینمت.

حمیرا: اتفاقا برای همین زنگ زدم. اگه حوصله داری پیام ببینمت.

با خوشحالی گفتم: آره خیلی خوبه آدرس برات می فرستم بیا.

خندید: می خوام خراب بشم سرت تا صبح دوتایی حرف بزنیم.

با رضایت گفتم: چی بهتر از این منتظرم بیا.

یک ساعت و نیم بعد حمیرا را وسط مغازه‌ام در آغوش می‌چلاندم و چقدر خوب که بعد از مدت‌ها یکی برای دیدنم آمده بود.

دستش را گرفتم و به سمت اتاق رفتیم و گفتم: ببخشید که اینجا کوچیه اما قول می‌دم برای دونفر جا داشته باشه و بهت بد نگذره.

نگاهش را در اتاق چرخاند: خیلی هم عالیه.

دستم را به سمت داخل اتاق دراز کردم: برو داخل برم چای بیارم.

یک قدم جلو آمد: نه میام پیش‌ت تا کارت تموم بشه. همونجا می‌شینیم حرف می‌زنیم

-باشه عزیزم هر طور راحتی
هر دو کنار هم نشستیم و خانوم کوکی برایمان چای آورد.
نگاه حمیرا کنجکاو و با دقت در مغازه می چرخید.
با حس و حال خوبی به من خیره شد و گفت: واقعا دستت
درد نکنه خوشم اومد عجب جایی واسه خودت دست و پا
کردی



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۵۰

حس خوبی بود.

دروغ نگویم بابت این حرفش به خودم افتخار کردم.
نه اینکه کار شاقی کرده باشم یا مغازه‌ام خیلی بزرگ و پر
درآمد باشد نه.

اما همین که در آن اوضاع بی‌کسی توانسته بودم گلیم خودم
را از آب بیرون بکشم خوشحالم می‌کرد.

- همه‌اش که مال خودم نیست، شریک هم دارم.

- باشه ولی درکل خوشحالم که می‌بینم روی پای خودت
ایستادی.

لبخند زدم و سر پائین انداختم.

راست می‌گفت کم‌کم داشتم روی پای خودم ایستادن را یاد
می‌گرفتم.

شب که شد، شامان را که خوردیم و روی تشک‌هایمان
دراز کشیدیم دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و نامش را
خواندم: حمیرا؟

به پهلوی چرخید و پرسید: بله؟

-حوصله داری یک کم حرف بزنیم.

کوتاه خندید: از سر شب داشتیم چیکار می کردیم پس؟

-خوابت میاد؟

-نه دیوونه شوخی کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

شبهه آه بود.

تکه ای از موهایم را دور انگشتش پیچید و گفت: بگو ببینم
چی شده که آهش می کشی؟

من هم به پهلو چرخیدم.

- می‌دونی چیه حمیرا این روزا خیلی تنهام، کلا دو، سه نفر آدم بیشتر دور و برم هستن. نیاز دارم که با یکی حرف بزنم و درد و دل کنم و راهنمایی بگیرم یکی که از من عاقل‌تر باشه.

کمی شیطنت کرد: یعنی الان می‌خواهی بگی من عاقلم؟

من بر خلاف او کاملاً جدی گفتم: نیاز دارم راهنمایم کنی، باهام حرف بزنی و بهم بگی کدوم کار درسته و کدوم غلط تو همیشه از من عاقل‌تر و محتاط‌تر و خانم‌تر بودی.

باز شیطنت کرد: خدا کمکم کنه مگه چی می‌خواهی بگی که این همه هندونه زیر بغلم می‌زاری؟

آهسته روی دستش کوبیدم: بحثمون جدیه بزار حرف بزنم.

سکوت کرد.

من هم همه‌ی درد و دلم را بیرون ریختم.
از زندگیم به سعید گفتم تا رسیدم به کسرا و شکست و آخر
سر هم شهریار.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۵۱

تمام مدتی که من حرف می‌زدم او سکوت کرده و فقط گاهی
با تک کلمه حرف‌هایم را تایید یا رد می‌کرد.

تمام که شد چهار زانو روی تشکش نشست.

موهای سیاه کوتاهش را با دست مرتب کرد و گفت: گلنار من روان شناس نیستم و نمیدونم حرفام چقدره درسته فقط به عنوان یک زن نظر خودم رو میگم تو توی بیشتر زندگیت تنها بودی و این رو منی که دوست هستم خوب می دونم. الان از همیشه تنهاتری، ادمها وقتی دور و برشون خلوت میشه و نگران جواب پس دادن به دیگران نیستن جسورتر میشن و کارهای رو می کنن که شاید از خودشون چند ماه قبل بعید بوده. نمیدونم شاید آدم توی بی کسی هاش وقتی مطمئنه کسی نیست تا بازخواستش کنه می ره دنبال تجربه ی چیزهایی که همیشه دوست داشته یا شایدم می خواد تنهائیش رو پر کنه. حرف من الان درباره ی شهریاره چون درباره ی سعید و کسر۱ حرفی نمی مونه آخه اونا رفتن و بخشی از گذشته ان.

تو الان با یک مرد طرفی که از همون دیدارهای اول حس خوبی ازش گرفتی و الان فهمیدی این حس متقابله...

حرفش را قطع کردم و گفتم: الان یکی از مشکلات من همین، هنوز از جدایی من و سعید یکسال نگذشته چرا من

باید بعد از جدایی از سعید و اون شکست مفتضحانه توی رابطه‌ام با کسر۱ باز به یک مرد جدید روی خوش نشون بدم؟ چرا نباید از مردها بیزار بشم و دیگه حاضر نباشم طرف هیچ کس برم؟

عاقلاً اندر سفیه نگاهم کرد و پرسید: رمان زیاد می‌خونی این روزا؟ فیلم چی زیاد می‌بینی اونم از نوع هندی یا شاید ترکی؟

در سکوت فقط نگاهش کردم و او گفت: مگه قراره برای همه‌ی آدم‌ها یک نسخه پیچیده بشه؟ چرا فکر می‌کنی همه‌ی زن‌ها باید بعد از جدایی و به قول تو شکست توی رابطه مرد زده باشن و دیگه نگاهشون به هیچ مردی نیفته؟ تو یک زنی که یک خلا بزرگ داره و بنظر من خیلی طبیعه‌ی که همیشه دنبال پر کردن اون حفره‌ی توی وجودت هستی و اتفاقاً این اصلاً بد نیست چون همه‌ی مردهای دنیا قرار نیست بد باشن.

زیر لب غر زدم: از شانس من که همه اولش خوبن بعد بد

دستش را بالا آورد: منظورت از همه فقط سعید و کسریاس
دیگه؟ تو کلا توی زندگیت دوتا مرد اومده و رفته و بر
حسب این دوتا نمی‌تونی همه رو قضاوت کنی که این دوتا
بهت یاد دادن که در مواجهه با مردها باید محتاط باشی
همین



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۵۲

-فقط اون دوتا شکست باید درس‌های بزرگی برات داشته باشه، مراقب خودت باش و با احتیاط پیش برو

به سقف خیره شدم.

- من دلم می‌خواست یک مدت توی سکوت و تنهایی زندگی می‌کردم. دوست داشتم تنهایی مسافرت برم به مادرم سر بزنم و برای دخترم وقت بزارم. خودم باشم و خودم و به هیچ مردی وابسته و محتاج نباشم.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم: ولی می‌دونی چیه انگار این چیزا فقط در حد فکر کردن می‌مونه. من به خیلی چیزا فقط فکر می‌کنم ولی عمل نه.

صدایش به گوشم خورد: گلنار من فکر می‌کنم تو می‌خوای بر خلاف خودت پیش بری یعنی یک قسمت از وجودت نیاز به یک مرد و همراه و تیکه گاه رو فریاد می‌زنه ولی تو دوست داری بر خلاف اون قسمت تنهایی زندگی کردن رو یاد بگیری این که می‌خوای مستقل باشی بد نیست اما باید

پذیری که بخش از وجود تو نمی‌تونه با این شرایط کنار بیاد
و دلش یک همراه واقعی می‌خواد.

- تو می‌گی چیکار کنم؟

-من میگم یکبار دیگه به خودت زمان بده با این آقا شهریار
آشنا شو و بین آدم به درد بخوری هست یا نه اما بهش
وابسته نشو، دل نبند و از همه مهم‌تر خودت رو به طور
کامل در دسترسش قرار نده این خیلی مهمه گلنار، نزار اگه
ته این ماجرا هم شکست بود با خودت بگی اومد دستمالیم
کرد و رفت اینجوری زن بودنت از چشم خودت می‌افته ولی
اگه فقط باهاش وقت بگذرونی کاملاً سالم اگه تهش
اونجوری که تو می‌خوای نشه لااقل از لحاظ جسمی آسیب
ندیدی.

سر تکان دادم و حرفش را تایید کردم.

- اهوم درسته

مستقیم به صورتم خیره شد: گوش کن بین چی میگم گنار
اجازه بده بهت نزدیک بشه ولی برای خودت حد و مرز
داشته باش و بدون این اتفاق فقط برای اینه که بیشتر
بشناسیش و بفهمی هدفش از نزدیک شدن به تو چیه.

باز غرق فکر به سخنانش سر تکان دادم: باشه.

سکوت کرد.

من هم دیگر چیزی نگفتم.



#شکسته‌تر‌از‌انار

#پارت ۴۵۳

نزدیکی‌های صبح بود که خوابمان برد.
سرم پر از فکر بود و افکار مانع خوابیدنم می‌شدند.
احتمالا حمیرا نیز همین شرایط را داشت و هر دو، تا نزدیک
صبح بیدار بودیم.
صبح اصلا میل بیدار شدن نداشتم اما باید برمی‌خاستم و
مثل همیشه قبل از رسیدن خانم‌ها مغازه را می‌گشودم.
دوش کوتاهی گرفتم تا خواب و خستگی از سرم بپرد.
لباس مرتبی پوشیدم و مثل تمام روزهای چند وقت گذشته
آرایش ملایمی بر چهره نشاندم.
در مغازه را باز کردم و به آشپزخانه رفتم.
مشغول آماده کردن صبحانه بودم که صدای مردانه‌ای از
پشت سرم سلام داد.
از جا پریدم و سر چرخاندم.
علیرضا گفت: نمی‌خواستم بترسونمت.

کتری را روی اجاق گاز گذاشتم و پرسیدم: اینجا چیکار می‌کنی؟

طلبکارانه پرسید: اومدم پرسم اون شب با این مرتیکه شکوهی کجا رفتی؟ چرا از وقتی از سفر برگشتم هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

فردای همان شب که مرا با شهریار دید؛ به سفر کاری رفته بود و چند روزی از دستش راحت بودم.

لحتم مثل لحن خودش پر خاش داشت: من همون شب بهت جواب دادم، توضیح بیشتر رو لازم نمی‌دونم.

@Vip Roman

دستش را به دیوار کوبید و پرسید: این مرتیکه چه نسبتی با تو داره که خواستی بری پیش دخترت پا شده اومده رسوندت؟

به سمتش رفتم.

در صورتش بُراق شدم و پرسیدم: تو چه نسبتی با من داری که دم به دقیقه اینجایی و من رو سین جیم می کنی؟ تو چه نسبتی باهام داری که فکر می کنی می تونی توی همه ی کارهای من دخالت کنی و سرک بکشی؟ اصلا به چه حق با من اینجوری حرف می زنی؟

باور نمی کرد این گونه جوابش را بدهم.

بهت زده و ساکت نگاهم می کرد و من هم میدان را آماده ی تاخت دیدم و کوتاه نیامدم.

- برو از زندگیم بیرون بزار مثل آدم به کار و بدبختیم
برسم. علیرضا بخدا من به اندازه‌ی کافی دغدغه دارم برو
یک جایی دیگه دنبال سرگرمی بگرد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۵۴

چشمانش پر از ناامیدی شد و دلگیر پرسید: سایه تو واقعا
فکر می‌کنی برای من سرگرمی هستی؟!

محکم گفتم: دقیقا همین فکر رو می‌کنم علی

دستش از روی دیوار سُر خورد و پائین افتاد.

زیر لب نالید: چه احمقم من که فکر می کردم تو معنی عشق
رو می فهمی

من اما بر خلاف او بلند طوری که واضح بشنود گفتم: من
معنی عشقی که قراره قلب دوتا زن دیگه رو بشکنه نمی فهمم

مشتش را در چهارچوب در کوبید و گفت: یکی از اون زنها
تموم سال های جوونی من رو نابود کرده، مادرش بهترین
سال های زندگی مادرم رو گرفته. اون زنی که تو یک جوری
درباره اش حرف می زنی انگار مظلوم ترین موجود دنیاس
همونیه که فرصت عاشقی توی دوران مجردی از من
گرفت. فرصت جوونی کردن رو گرفت. فرصت با عشق
ازدواج کردن رو گرفت.

یک قدم جلو گذاشتم: خوب طلاقش بده بزار بره، تو برو دنبال زندگی ایده آل شاید اونم بتونه یک جای دیگه یک زندگی بهتر برای خودش دست و پا کنه.

درمانده نالید: چطوری طلاقش بدم وقتی به بچه‌ی خواهرم گفتم اون مادرش به وقتی تنها شرطش برای بزرگ کردن بچه‌ی خواهرم و نبردن آبروی خواهرم و خراب نکردن زندگیش اینه که اسمش توی شناسنامه‌ی من بمونه.

مات بودم!

درست نمی فهمیدم چه می گوید.

گیج نگاهش کردم و پرسیدم: چی می گی؟ کی می خواد آبروی کیو بیره؟ کی می خواد زندگی خراب کنه؟

نگاهم کرد.

چشمانش خسته بود و پر از درد.

انگار که رنجی عظیم را با خودش حمل می کرد.

لب زد: هزیون میگم تو اهمیت نده تب دارم فکر کنم....

لبخند تلخی زد: غم عشقت تب دارم کرده.

فقط نگاهش می کردم.

واقعا هزیان می گفت انگار.

صدای حمیرا باعث شد نگاهِ دوخته شده به صورت علیرضا را پاره کنم.

- سلام صبح بخیر

سرِ هر دویمان به سمتش چرخید و علی در ژست همان مرد متشخص فرو رفت و گفت: سلام خانوم روزتون بخیر.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۵۵

حمیرا هم خانومانه جوابش را داد: سلام روز شما هم بخیر.

علیرضا: ببخشید نمی دونستم سایه خانوم مهمون دارن وگرنه مزاحم نمی شدم.

حمیرا: خواهش می کنم مراحمین.

علیرضا مرا نگاه کرد.

ته نگاهش هنوز پر از دلخوری بود.
-ببخشید مزاحمت شدم فعلا خدا نگهدار

بر خلاف همیشه تمایلی به رفتنش نداشتم.
دوست داشتم می ماند و قصه ی فرزندش را درست و حسابی
برایم می گفت.
بدون آن که حرفی بزنم رفت.

حمیرا جلو آمد و با شیطنت گفت: گفتم بهش نزدیک شو
ولی نگفتم همین اول صبحی تا توی حلق همدیگه برید.

ذهنم قفل کرده و پیش حرف های علی مانده بود از همین
رو درست متوجه صحبت های حمیرا نمی شدم.
نگاه او همچنان شیطنت داشت: ماشاالله آقا شهریارتون
خوش بر رو هم هستن با ادکلن هم که دوش می گیره.

تازه فهمیدم چه می گوید.
سرم را تکان دادم تا افکارم به جریان بیفتد و گفتم: چی می گی
دیوونه اینکه شهریار نبود.

وا رفت: راس می گی؟ پس شهریا کدومه؟

همان لحظه همکار گل فروشم خودش از خودش رونمایی کرد
و وارد مغازه اش شد

با ابرو به مغازه‌ی روبه‌رو اشاره کردم: تشریف آوردن.

حمیرا به سرعت چرخید و مغازه‌ی روبه‌رو را نگاه کرد.
دوباره صاف شد و گفت: واقعا توقع داری از بین این همه
گل و گلزار من ادم ببینم.

با خنده گفتم: خیلی خوب حرص نخور بیا بریم صبحانه
بخوریم وقت دیدن آقا شهریار هم می‌رسه.

پشت سرم آمد و گفت: میگم گلنار می‌خواهی گزینه‌ی آقا
شهریار رو خط بزن بریم توی کار این یارو. خیلی خوب بودا
من پسندیدم.

در فنجان‌ها چای ریختم: از ایشون صرفنظر کن گلم. آقا زن
داره اونم دوتا

دانه‌ای خرما از کاسه‌ی روی میز به دهان گذاشت و
متعجب گفت: واقعا دوتا زن داره؟!

-بله.

فکری خرمای دیگری به دهان گذاشت: ولی یک جوری
نگات می‌کردا...

جلو آمد و کنارم ایستاد: گلنار مطمئنی چیزی بینتون نیست؟



#شکسته_ترازانار

#پارت ۴۵۶

پشت میز نشستم.

حرف زدن از علیرضا و علاقه‌ی او به من آخرین چیزی بود که می‌خواستم.

اصلاً دوست نداشتم حمیرا فکر کند من زنی هستم که حتی از شوهرش دوستش هم نمی‌گذرد و شکارش می‌کند.

آدم‌ها زود دچار سوتفاهم می‌شوند.

زود قضاوت می‌کنند و من به اندازه‌ی کافی پرونده‌ام خراب بود و میلی برای سیاه‌تر کردنش نداشتم.

ترجیح می‌دادم حمیرا بعضی— چیزها را نداند تا ناخواسته ذهنش نسبت به من خراب نشود.

دستم را در هوا تکان دادم.

- ول کنه حمیرا بعدا دربارهاش حرف می‌زنیم آدم زیاد مهمی نیست.

حرفم قانعش نکرده بود.

اما پذیرفت. شانه بالا انداخت و گفت: چی بگم باشه هر جور دوست داری صبحونه رو بخوریم به یک بهانه‌ای بریم خدمت آقا شهریار ببینم اونم مثل این آقا خوش بر رو هست یا نه؟

سربالا انداختم و خندیدم: نه به دلت صابون نزن به این خوبی هم نیست.

دست از شیطنت و شوخی برداشت: حالِ تو کنارش خوب باشه، با همدیگه به آرامش برسید تیپ و قیافه مگه چقدر مهمه.

فکر کنم شهریار بیچاره را با خاک یکسان کردم برایش.

پس سریع اقدام به اصلاح گفته‌هایم کردم و گفتم: اتفاقاً آدم خوش پوش و مرتبیه ولی میخوام بگم نه به اندازه‌ی علیرضا پولداره نه مثل اون به قول تو با ادکلن دوش می‌گیره و به تیپ و قیافه‌اش می‌رسه. در حد علیرضا نیست اما مجموعاً اونم ادم خوش‌تیپیه.

حمیرا از پشت میز بلند شد تا برای خودش فنجان چای دیگری بریزد و گفت: پس بگو کلاً خرشانسی- و دور و برت پر شده از مردای دلبر

با خودم فکر کردم اگر خرشانس بودم که این روزگارم نبود.

یکی، دو ساعت بعد مثل همیشه مغازه شلوغ شد.

حمیرا عزم رفتن داشت و پیشنهادش برای از نزدیک دیدن شهریار که آن روز اصلاً سمت من آفتابی نشده بود، خرید گل بود.

با هم وارد گل‌فروشی شدیم.

شهریار احتمالاً در اتاق انتهای مغازه حضور داشت.

حمیرا نگاهی میان گلفروشی چرخاند و گفت: چقدر قشنگه اینجا.

من مرد را صدا زدم: آقای شکوهی؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۵۷

من مرد را صدا زدم: آقای شکوهی؟

بلافاصله از اتاق بیرون آمد.

مرا که دید لبخند بزرگی بر صورتش نشست. در سلام دادن
پیشدستی کرد.

سلام و علیکمان که تمام شد گفتم: دوستم می‌خواد گل
بخره.

با دست به سمت راست مغازه اشاره کرد و گفت: از اونجا
گل‌های مورد نظرتون رو انتخاب کنید من در خدمتم.

حمیرا که به بهانه‌ی انتخاب گل دور شد شهریار کنارم
ایستاد و پرسید: خوبی؟

فاصله‌امان زیاد نبود اما او بوی ادکلن نمی‌داد.
عینک به چشم داشت و این نشان می‌داد احتمالاً سرگرم
حساب و کتاب یا مطالعه بوده.

نگاهش کردم.

- خوبم ممنون.

کمی سرش را جلو آورد و پرسید: فکر کنم داری آشتی می‌کنی؟

متعجب نگاهش کردم: مگه قهر بودم؟

دست در جیبش کرد و ابرو بالا انداخت: نمی‌دونم. خودت چی فکر می‌کنی؟

کمی فاصله گرفتم و گفتم: من قهر نبودم ولی حس می‌کنم بی‌دلیل زیادی داشتیم به هم نزدیک می‌شدیم.

یک لحظه نگاه از صورتم نمی‌کند.

- خوب دلیل پیدا می‌کنیم براش

و عینک را از روی چشم برداشت و روی میز گذاشت.

حس می‌کردم چشمانش بدون عینک زیباترند.

من هم مستقیم نگاهش کردم درست به چشمانش خیره
شدم: فکر نمی کنی داری عجله می کنی؟

با اطمینان گفت: نه، ما الان چند ماه همکاری و همدیگره
رو می شناسیم از طرفی من فقط خواستم یک مقدار آشنا
باشیم.

همانطور دست در جیب با نگاهی خیره گفت: بین گلنار من
جوون چهارده ساله نیستم که از سر احساس و بدون فکر
حرفی زدم باشم اگر همچین پیشنهادی دادم یعنی یک چیزی
توی تو دیدم که بنظرم اومده ما می تونیم کنار هم باشیم،
از طرفی ما توی سن و سالی نیستیم که قصد من بازی دادن
تو یا هوس بازی باشه پس لطفا این گزینه ها رو بزار کنار و
یک کم به هردومون زمان بده



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۵۸

حمیرا از انتهای مغازه گفت: چندتا شاخه از این گلا می‌خوام.
شهریار مجبور شد نگاهش را از صورت من بگیرد و به سمت او برود.
من هم برای رسیدگی به مغازه و البته زمان خریدن برای فکر کردن به حرفهای او قصد رفتن کردم.
- حمیرا جان من مشتری دارم باید برم مغازه کارت که تموم شد بیا.

جواب شنیدم: باشه عزیزم.

شهریار را مخاطب قرار دادم: آقای شکوهی دوستم مهمون من هستن خودم می آم دسته گل رو حساب می کنم.

چند شاخه گلی که حمیرا انتخاب کرده بود را از توی سطل برداشت.

- خیالتون راحت، بعدا با هم حساب می کنیم.

- فعلا با اجازه اتون.

تعارف کرد: می موندین یک چای تلخ با هم بخوریم.

- ممنون. زحمت نمی دم.

لبخندش را حواله ام کرد.

- شما رحمتین.

به سمتِ محلِ کارم رفتم.
تا پشتِ میز نشستم خانم کوکبی زحمت کشید و یک لیوان
چای و بشقابِ کلوچه مقابلم گذاشت.
تشکر کردم: ممنون لطف کردین.

-نوش جانتون چای شماله برادرزاده‌ام از لاهیجان فرستاده.
کلوچه‌ها هم مال همونجاست.

- دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

چای و کلوچه‌ام تمام شده بود که حمیرا وارد شد.
دسته‌گلش را روی میز گذاشت و دستی گلی پر از رزهای
سفید که به زیبایی آراسته شده بود.
گفت: چه خبره؟ خودت رو تحویل گرفتی.

و یک کلوچه برداشت و با اشتها مشغول شد.

- سوغات لاهیجانہ نوش جونت الان میگم خانوم کوکبی
برات چای بیارہ.

روی صندلی نشست: چایمو بخورم و برم کہ خیلی دیرم
شدہ.

دوست نداشتم برود.
دلم میخواست بیشتر کنارم بماند و باز ہم حرف بزنیم.
- ناهار پیشم بمون.

دستم را فشرد.
- قربونت برم می دونی کہ خواہر شوہرم مریضہ دوست
ندارم بگن فرار کرد تا بہ اون نرسہ اگہ زیاد موندیم باز
بہت سر می زنم.
فقط قبل رفتن حرف اصلی رو بزنم.

با انگشت پوست دستم را نوازش کرد.

- با یکبار دیدن شاید نشه آدم‌ها رو قضاوت کردم اما
بنظرم آقا شهریار مرد خوبی باشه.

چون دوبار شکست خوردی فرصت زندگی کردن رو از
خودت بگیر، محتاط باش اما ترسو نه



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۵۹

خانوم کوکی فنجان چای را روی میز مقابل رویا گذاشت و
رفت.

حمیرا که بخاطر حضور او حرفش را قطع کرده بود دوباره گفت: راستی هرکاری کردم پول گل‌ها رو نگرفت معمولا حرفت حسابی براش خریدار داره.

- حتما می‌خواد چند برابر با خودم حساب کنه.

زن چشمک زد: خدا کنه جور دیگه‌ای نخواد حساب کنه. اخه اونجوری که اون توی مغازه‌اش زیر گوشت پچ‌پچ می‌کرد بنظر می‌رسید بیشتر از اون چیزی که تو برام گفتی دلش گیر کرده.

مثل دخترهای نوجوان با شنیدن این حرف ذوق کردم. اما جان‌کندم تا ذوق را پنهان کنم و لبخند را بروز ندهم ولی جلوی زبانم را نتوانستم بگیرم.
-واقعا راست میگی؟

خندید: آره بابا.

شهریار بعد از صحبت‌های آن روز سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

راستش تا شب منتظر تماس یا پیامک یا حرکتی از سمتش بودم اما هیچ خبری نشد.

روز دوم اما وقتی زمین خسته از یک روز فعالیت دیگر به شب پناه برد، زمانی که من در اتاقم و او در خانه‌اش تنها نشسته بودیم برایم پیامک فرستاد.

- سلام شب بخیر. خانوم گلنار خوبی؟ به حرف‌های دیروز من فکر کردی؟

کوتاه نوشتم: سلام شب بخیر بله فکر کردم.

پیام بعدی‌اش حاوی این متن بود: اگه به حرفام فکر کردی
و حس می‌کنی می‌تونیم به همدیگه زمان بدیم بهم اطلاع
بده لازمه که باهات درباره‌ی یک چیزایی حرف بزنم.

نمی‌دانستم در جوابش چه باید بگویم.

من چشمم ترسیده بود.

زندگی با مردی چون کسر! که از زندگی زناشویی هیچ چیز جز
سکس نمی‌دانست به ترسم می‌انداخت.

می‌ترسیدم شهریار هم به من به چشم یک پارتتر سکس
بدون دردرس و نگرانی نگاه کند.

اما به قول حمیرا نمی‌توانستم تا ابد به همین دید به مردها
نگاه کنم و باید به هردویمان زمان می‌دادم.

شهریار گمانم با او فرق داشت.

پخته‌تر بود و آقا‌تر.

و شاید باز هم به قول همان حمیرا بهتر بود یکبار دیگر به
خودم فرصت آشنا شدن با مرد دیگری را بدهم.

اینبار اما در احتیاط کامل.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۶۰

با وجود اینکه قلبم تمام قد پشت آن مرد ایستاده بود اما
مغزم به شدت از نزدیک شدن به هر مردی می ترسید و
هشدار می داد.

مرد برای مغزم حکمِ حسِ حرارت برای سیستم های امنیتی
ضد حریق را داشت.
دود یعنی آتش.

به محض حس شدن دود یا حرارت باید آژیر خطر کشید.
برای عقل من مرد یعنی بدبختی.

و به محض نزدیک شدن او باید آژیر خطر سر می داد.
اما این دفعه قلبم زبان نفهمی می کرد و من هم طی یک
همدستی می خواستم برای یکبار هم که شده به دنبال دلم
بروم.

آنچه که واقعا حس می کنم قلبم می خواهد را به انجام
رسانم.

البته با رعایت موارد ایمنی.

نوشتم: باشه مشکلی نیست صحبت می کنیم.

گوشی را پائین تخت گذاشتم و به این فکر کردم که شاید
اینبار زندگی بخواهد روزهای بهتری را برایم رقم بزند.
سهم من که همیشه از دنیا درد و رنج نیست.
پیامک رسید.

دستم را دراز کردم تا گوشی را بردارم و از آنجایی که میان تخت و گوشی فاصله زیاد بود مجبور شدم دستم را بکشم و شانهام درد گرفت.

خندیدم و زیر لب غر زدم: ای تو روحت شهریار

گوشی را برداشتم و پیامک را باز کردم.

- ممنونم بابت این فرصت، امیدوارم لیاقتش رو داشته باشم.

آرزو کردم: امیدوارم منم پشیمون نشم.

چیزی ننوشتم.

گوشی را به جای قبلی بازگرداندم و سعی کردم بدون فکر کردن به هیچ چیزی بخوابم.

صبح روز بعد سرحال و قهقهه پشت میز نشسته بودم و خریدهای آقای صباحی را حساب می کردم.

سوپرمارکت داشت و بعضی از اقلام را از ما تهیه می کرد.
مثل همیشه برای تخفیف چانه می زد و من با حوصله
جوابش را می داد.

شهریار رد شد سلام داد و دستی بلند کرد.
وقتی مشتری داشتم کوتاه سلام و علیک می کرد تا توجه
کسی را جلب نکند.

پیراهن سورمه ای و شلوار مشکی بر تن داشت.
یعنی قرار بود باقی سال های عمرم کنار این مرد رقم بخورد؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۶۱

آقای صبحی تازه رفته بود که رویا از راه رسید.
برخلاف چند روز گذشته او هم سرحال بود.
جلو آمد و محکم صورتم را بوسید و پرسید: دوست قشنگم
خودم چطوره؟

دستی به صورتم کشیدم تا جای رژلب احتمالی را پاک کنم
و گفتم: عالی تو چطوری؟

ابرو بالا انداخت: چه خبره تو همچین خوشحال و خندانی؟

تصنعی اخم کردم و پرسیدم: حتما باید خبری باشه که من
بخندم؟

روی صندلی پشت میز نشست و دفتر حساب و کتاب را بست و گفت: آره طبق شناختی که من از تو دارم حتما باید خبری باشه.

شیطنت کردم: پاشو خانوم برو به کارت برس اومدی توی محل کارم مخل امور شدی. پاشو از روی صندلی ریاست که هیچ بهت نمیاد.

خودش را روی میز به سمت من که همچنان ایستاده بودم کشید و پرسید: جان رویا چی شده؟

با ابرو نامحسوس به گلفروشی اشاره کردم.
نیشش تا بناگوش باز شد.
-خبریه؟

به سمت یخچال رفته و بسته‌های ذرت را مرتب کردم و گفتم: نه بابا خبر خاصی که نیست.

ندیدمش اما متوجه شدم که از جایش پرید.

نیشگونی از از بازویم گرفت و عصبی گفت: الهی بمیری
سایه جون می‌کنی تا دو کلمه حرف بزنی خوب مثل بچه‌ی
آدم بگو چه مرگته تا منم بدونم چی به چیه؟

به سمتش چرخیدم.

دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم و گفتم: بهم پیشنهاد داد
که با همدیگه آشنا بشیم

همراه با جیغ پرسید: راست میگی؟!

تشر- زدم: چه خبره دختر صدات به گوش طبقه‌ی بالا هم
رسید.

بی اهمیت به حرفم سوال خودش را پرسید: خوب قشنگ
تعریف کن ببینم چی گفت بهت؟

دستش را کشیدم تا دوباره پشت میز بنشینیم.
به حدی بلند حرف می زد که ترسیدم شهریار صدایش را
بشنود.

انگشت اشاره ام را مقابلم لبم گرفت: هیشش رویا تو رو
خدا یواش تر بخدا پسر-ه فکر می کنه حالا ما دوتا از بابت
پیشنهادش ذوق مرگ شدیم.

ریز خندید و آهسته گفت: خوب اگه اینجوری هم فکر کنه
همچین بیراه فکر نکرده



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۶۲

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم.

-خدا نکشتت رویا

بی طاقت پرسید: خوب بگو ببینم چی گفت بهت؟ قشنگ
با ذکر جزئیات تعریف کن.

-جزئیات خاصی که نداره. بهم گفت فکر می کنه ما یک
سری وجه تشابه داریم و بهتری یک مقدار برای آشنا شدن به
همدیگه زمان بدیم شاید بفهمیم وجه اشتراک های بیشتری
داریم.

دست زیر چانه اش گذاشت و پرسید: خوب وجه اشتراک
پیدا کنید که چی بشه؟

مثل خودش شیطنت کردم: حتما قراره راجع بهشون مقاله بنویسه یا شایدم قصه‌اش رو برای گل‌هاش تعریف کنه.

شانه بالا انداختم: نمی‌دونم باید از خودش پرسم.

لبخند زد: بی‌شعور

-آخه این چه سوالیه؟

باز شروع کرد به رویا بافی.

اصلا گمانم بسکه در ذهنش برای آینده نقشه‌های قشنگ می‌کشید نامش را رویا گذاشته بودند.

-سایه اگه ابن خوب از آب در بیاد خوشبخت می‌شی می‌تونی کنارش در آرامش زندگی کنی، بنظر می‌رسه مرد خوبی باشه. راستی سایه نگفت چرا تا حالا ازدواج نکرده؟

- نه چیزی نگفته ولی دیشب پیام داد بهم گفت می‌خواه
درباره‌ی یک مساله‌ای باهام حرف بزنه .

- فکر نکنم پسر باشه، بهش نمی‌خوره. احتمالاً جدا شده.

-یعنی می‌خوای بگی دست دومه؟

غرق در افکارش سر تکان داد.
-اهوم

گوشه‌ی ابرویم را خاراند و گفتم: ولی من دسته دو قبول
نمی‌کنم.

عصبی شد: برو گمشو نه که خودت دسته اولی.

از اینکه سربه‌سرش می‌گذاشتم کیف کردم.

با صدای بلند زدم زیر خنده.

شهریار مثل جن دم در ظاهر شد.
نمی دانم از کدام طرف آمد که من اصلا متوجه اش نشدم.
لبخند بزرگی بر لب داشت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۶۳

لبخند بزرگی بر لب داشت.
- سلام خانوما همیشه به خنده.

خودمان را جمع و جور کردیم و جواب سلامش را دادیم.
همانجا ایستاد و گفت: خانوم گلنار می‌تونم یک لحظه
وقتتون رو بگیرم؟

از جایم برخاستم: بله حتما.

به سمتش رفتم و نزدیکش ایستادم.
- در خدمتم.

نگاهی در صورتم چرخاند و پرسید: فرصت داری ناهار
امروز رو با هم باشیم؟

به رویا نگاه کوتاهی کردم و در پاسخ به شهریار گفتم:
نمی‌دونم باید ببینم رویا می‌تونه اینجا بمونه.

-باشه پس من می‌رم لطفاً ازش سوال کن بهم پیامک بده.

خواست برود.

یک قدم برداشت اما دوباره برگشت و گفت: منتظر خبرت
هستما نشینی به بگو و بختد یادت بره.

پلک بستم: چشم خیالتون راحت.

با محبت گفت: چشمتون بی بلا خانوم.

او که رفت من هم برگشتم و پیش رویا نشستم.
هنوز درست روی صندلی جا نگرفته بودم که رویا پرسید:
چی می گفت؟

-پرسید میتونیم ناهار با هم باشیم؟ منم گفتم اگه تو بتونی
مغازه بمونی آره.

با عجله گفت: معلومه که میتونم قربونت بشم.

دستم را روی گوشی گذاشتم و خواستم برای شهریار پیامک بفرستم که رویا دستم را گرفت و مانع شد.

- سایه گوش کن بین چی میگم. من نمیدونم اون می‌خواه درباره‌ی چی حرف بزنه ولی تو حواست باشه لازم نیست همین اول کاری همه چیز رو بگی.

دستم را همراه گوشی آهسته از زیر دستش کشیدم و پرسیدم: منظورت از همه چیز چیه؟

- فعلا لازم نیست از کسر-۱ چیزی بگی بزار یک مقدار با همدیگه آشنا بشید بعد بهش بگو.

بی خیال پیام شدم.

-چرا؟

دست‌هایش را در هم قفل کرد: بین سایه جان اون که نسبت به تو شناخت چندانی نداره ممکنه گفتن از کسر ۱ براش ایجاد سوء تفاهم کنه بزار یک کم باهات آشنا بشه، اخلاقت بیاد دستش بعد از کسر براش بگو



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۶۴

با تردید نگاهش کرد و پرسیدم: مطمئنی؟

او بر خلاف من با اطمینان سر تکان داد: مطمئنم اینجوری بهتره اصلا لازم نیست توی همین قرار اول همه چیز رو

بزاری کف دستش صبر کن باهات آشنا بشه، بفهمه چطور
زنی هستی بعد.

در سکوت و مردد نگاهی می کردم.

او بیشتر توضیح داد: سایه اصلا لازم نیست من بهت بگم
دید جامعه‌ی ما نسبت به زنی که صیغه شده چیه. تو یکبار
فقط چند ماه بعد از ازدواجت این کار رو کردی و الان داری
وارد رابطه‌ی دوم میشی. و اگه همین اول کار همه چیز رو به
شهریار بگی کاملا حق داره درباره‌ات فکر دیگه‌ای بکنه.

حق با او بود.

باید صبر می کردم تا شهریار قدری بیشتر مرا بشناسد.

حرفش را تایید کردم.

- راست میگی حق با توئه.

راضی از حرفم لبخند زد.

- حالا پیام بده و بگو که ناهار بهش افتخار همراهی می‌دی.

ساعتی بعد در ماشین شهریار نشسته بودم و او به محض اینکه استارت زد پرسید: کجا دوست داری بریم؟

پاسخ شنید: برای من فرقی نمی‌کنه. اما اگه یک جای خلوت باشه راحت‌ترم.

بلافاصله پیشنهاد دادم: مثلاً فکر کنم پارک این ساعت از روز خلوت باشه.

کمی از شنیدن پیشنهادم تعجب کرد و گفت: قرار بود ناهار بخوریم.

پرسیدم: خیلی گرسنه‌این؟

-نه.

-خوب پس می‌تونیم یک جای خلوت صحبت کنیم بعد
ناهار.

کوتاه نگاهم کردم.

قبل از آنکه چیزی پرسد گفتم: رستوران راحت نیستم. کلا
از جاهای شلوغ زیاد خوشم نمی‌اد.

خیابان شلوغ بود.

حواسش به رانندگی‌اش بود اما جواب مرا هم به دقت
می‌داد: باشه من هر جا که تو راحت باشی می‌آم.

- ممنون.

سیستم پخش را روشن کرد و گفت: یک پارک خوب بلدم.

به سمت مقصد مورد نظرش راند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۶۵

مسیر که قدری خلوت شد؛ نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و گفت: خواستم با هم صحبت کنیم چون بنظرم لازمه که یک چیزایی از زندگیم بدونی. بالاخره اول هر آشنایی دو طرف باید تا حدودی از گذشته‌ی طرف مقابل اطلاع داشته باشن.

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم و او گفت: من می‌دونم که تو از شوهرت جدا شدی و یک دختر داری.

خودم حرفش را تکمیل کردم: و البته یک پسر— که نه ماهه توی شکمم مُرد.

سکوت کردم.

نگاهش اینبار چند لحظه روی صورتِ مکث کرد و گفت: نمی‌دونستم! خیلی متاسفم.

آه کشیدم: با اینکه برام خیلی دردناک بود ولی گذشت.

- از دست دادن فرزند خیلی رنج آورده. هر چند که من هیچ وقت پدر نشدم و تجربه‌ی شیرین بچه‌دار شدن رو ندارم.

فکر کنم داشت می‌رفت سر اصل مطلب.

من هم کمکش کردم: از این حرفتون اینجوری برداشت می‌کنم که قبلا ازدواج کردین.

گوشه‌ای پارک کرد.

سر چرخاندم و به پارک نگاه کردم.

او گفت: دوست داری اینجا قدم بزنیم؟

پارک را نگاه می‌کردم.

پاییز داشت کم‌کم بر درختانش لشکر می‌کشید.

و بعضی از درختان تسلیم شده بودند.

- آره خیلی قشنگه.

پیاده شدم و منتظر شدم تا شهریار دزدگیر اتومبیل را فشرده و به من پیوست و هم قدم شدیم.

در جواب سوالی که در ماشین پرسیده بودم گفت: من بیست و شش سالگی ازدواج کردم. سیزده سال پیش.

بچه دار نمی شدیم و مشکل از من بود هنگامه بالاخره
نتونست دووم بیاره و تصمیم به جدایی گرفت.

همگام با هم در پارک قدم زدیم.

پرسیدم: دوستش داشتی؟

دستانش را مهمان جیبش کرد: دخترخاله، ما به پیشنهاد
مادرهامون با همدیگه ازدواج کردیم ولی آره دوستش
داشتم. اینجوری نبوده که بگم به زور و اصرار مادرم باهاش
ازدواج کردم. اون پیشنهاد داد منم قبول کردم. هنگامه دختر
خوبی بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۶۶

سوال بعدی را با قدری تردید پرسیدم.
راستش نمی دانستم واکنشش به سوالم چیست.
پایم را روی برگ درختی که بر زمین افتاده بود گذاشتم و
صدای من با صدای ناله ی برگ در هم آمیخت.
-وقتی که تصمیم گرفت جدا بشه ناراحت شدین؟

نگاهش را به زمین دوخت: بیشتر از هرچیزی به غرورم
برخورد. دوسال پیش اعلام نقطه ضعف من به فامیل به
عنوان دلیل جدایی برام خیلی سخت بود.

خودم را بغل کردم: متوجهم.

- ولی الان دیگه مهم نیست بالاخره این مشکل هم بخشی-
از منه و نباید ازش فرار کنم.

پرسیدم: اگه بچه دار می شدین هنگامه می موند؟

سر جایش نزدیک نیم کتی ایستاد: آدم ها وقتی برای کنار هم
موندن اصرار ندارن برای رفتن بهانه پیدا می کنن. همونطور
که وقتی دلشون با هم بودن رو می خواد براش دلیل جور
می کنن مثل الان من و تو.

میان جمله اش این تفسیر شیرین را بیرون کشیدم.
او دلش با من بودن می خواست و برایش دنبال بهانه بود!
اگر کمی قند ته دلم آب می شد مستحق سرزنش بودم؟
که زن مگر بچه ای، دختر هجده ساله ای با این چیزها ذوق
می کنی؟
بخدا که من گناهی نداشتم، فقط زیادی ندید بودم.

به نیمکت اشاره کرد و پرسید: بشینیم یا راه بریم؟

پاسخ دادم: اگه خسته نیستین راه بریم.

حرکت کرد و گفت: تو چطور با شوهرت آشنا شدی؟

- فامیلمون بود و من قبل از خواستگاری اصلاً ندیده بودمش. با خانواده‌اش اومدن خواستگاری. مادرم فکر می‌کرد با ازدواج ما دخترش از دهکده‌ی بدبختی و بدشانسی پا به شهر سعادت و رفاه می‌زاره من رو گذاشت توی سینی و تقدیمشون کرد و بی‌خبر از اینکه شاهزاده‌ی سوار بر اسبی که اومده دخترش رو به قصر-خوشبختی بیره در واقع دلش پیش یکی دیگه‌اس و راه رو اشتباهی اومده.

در داستان زندگیم غرق شده بود و فکری پرسید: پس شوهرِ سابقَت یکی دیگه رو می‌خواست؟

مدت‌ها می‌شد دیگر این حرف برایم بی‌اهمیت‌ترین حرف دنیا بود.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۶۷

سعید و همه‌ی خواسته‌های قلبی‌اش با هم بروند به جهنم.
- اهوم.

- پس چرا اومد خواستگاری تو.

- به اصرار مادرش و خانواده‌اش.

پوزخند زد: چه مزخرف. به اصرار خانواده‌اش تو رو بدبخت کرد. اون دختره چی ازدواج کرد؟

شبِ عروسیِ آسیه در ذهنم مجسم شد.

سعید از شدت عصبانیت رو به دیوانه شدن می‌رفت.

درست مثل مرغ پرکنده خودش را به در و دیوار می‌کوبید و من آن شب برای هر سه‌امان دلم سوخت.

- آره یک مدت بعد از ازدواجمون ولی سعید گمونم همیشه من رو مقصر از دست دادن عشقش می‌دونست و میشه گفت هیچ وقت نتونست من رو به عنوان شریک زندگیش قبول کنه.

- می‌تونم تصور کنم زندگی توی چنین شرایطی چقدر سخته.

آهم از اعماق قلبم بالا آمد: اونم برای یک دختر بچه‌ی
دوازده، سیزده ساله که اومده بود تا با مردِ آرزوهاش زندگی
کنه؟

یکباره متوقف شو.

به سمتم چرخید و درست روبه‌رویم ایستاد.

مات نگاهم کرد و پرسید: دوازده ساله؟!

سرتکان دادم.

او همچنان پر از تعجب بود: گلنار دوازده‌سالگی اصلاً
می‌دونستی زن و شوهر یعنی چی؟

لبخند تلخی زدم.

- نه واقعا نمی دونستم ازدواج برای من یعنی لباس عروس، عروسی، طلا خریدن، ابرو برداشتن و این چیزا.

-خوب توی اون سن و سال مفهوم ر.....

سوالش را خورد.

نفهمیدم چه می خواهد پرسد اما فهمیدم که بیانش برایش راحت نبود.

دستش را میان موهایش کشید و کلافه سر تکان داد و گفت: هیچ چی ولش کن.

چند لحظه مکث کرد.

سپس پرسید: واقعا توی اون سن عاشقش شده بودی که میگی مرد آرزوها؟!

نسیم خنکی می وزید.

هر دو مقابل هم ایستاده بودیم.

چنارها با آسمان خوش و بش می کردند و صدای پرندگان
فضا را پر کرده بود.

- بنظرت عشق برای یک دختر دوازده ساله تعریف
شده اس؟ مادرم شبانه روز زیر گوشم از سعید و خونه و
زندگی و پدر و نادزش می گفت و منم فکر می کردم پیام
اینجا خیلی خوشبخت می شم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۶۸

برای خودم دلم سوخت.
برای کودکی، نوجوانی و جوانی از دست رفته ام.

برای آرزوهای که داشتم و فکر می‌کردم با سعید به آنها می‌رسم.

برای رویاهای دخترانه‌ای که هیچ وقت محقق نشد
برای نامزدبازی‌های که در اطراف دیده بودم اما هرگز تجربه
نکردم.

با قلبی پر اندوه بابت سال‌های از دست رفته‌ی زندگی گفتم:
من فقط یک بچه‌ی دوازده ساله بودم شهریار

تلخ لبخند زد.

شاید فهمید اگر صحبت دیگری بشود اشکم فرو می‌ریزد.
شاید نم چشمانم را دید یا بغض نشسته در گلوی را حس
کرد.

خواست تنهایم بگذارد و فرصت دهد چند لحظه خودم را
آرام کنم.

به ده‌ی پشت سرم اشاره کرد و گفت: نوشیدنی بگیرم
بیام؟ چای؟ قهوه؟ نسکافه؟

از حرکتش راضی بود.
 واقعا نیاز داشتم دقایقی را تنها بمانم.
 - نسکافه لطفا

-زود بر می گردم.

شهریار که رفت روی نیکمت نشستم.
 سعی کردم با نگاه کردن به اطرافم فکر را از گذشته پرت
 کنم.
 نمی خواستم در اولین دیدارها خودم را زنی ضعیف و غمگین
 به او نشان دهم.
 چند نفس عمیق کشیدم.
 آینه را از کیفم بیرون آوردم و صورتم را واری کردم.
 رژلب را بیرون کشیدم و باز قدری به لب هایم مالیدم.
 روسری ام را مرتب کردم.
 شهریار با دو لیوان نوشیدنی و یک بسته شکلات کنارم
 نشست.

پرسید: روبه‌راهی؟

لب‌هایم را کش دادم و همزمان سرجنباندم: خوبم.

لیوان یکبار مصرف نسکافه را به دستم و بسته‌ی شکلاتِ تلخ را باز کرد و روی پایم گذاشت.

آهسته تشکر کردم.

به پشتی صندلی تکیه داد و یک دستش را روی آن دراز کرد. نصف لیوان نسکافه را در سکوت نوشیدم.

شهریار هم هیچ نمی‌گفت.

بالاخره من سکوت را شکستم: بعد از همسر-اولت با کس دیگه‌ای هم رابطه داشتی؟

در دَم از پرسیدن این سوال پشیمان شدم. با خودم فکر کردم اگر او نیز همین سوال را ازمن پرسد چه؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۶۹

لیوانِ یکبار مصرف را با احتیاط روی نیمکت گذاشت.
یک پا را روی پای دیگرش انداخت.

- مادرم و خاله‌ام از تصمیم من و هنگامه خیلی ناراحت
شدن. تا مدتها برای برگشتن ما به همدیگه اصرار داشتن.

لبخند زد: بهتره بگم دارن. منم توی این مدت تصمیم گرفتم
درباره‌ی همه چیز سکوت کنم هم هنگامه، هم ازدواج
مجدد، ترجیح دادم بزارم یک مدتی آب‌ها از آسیاب بیفته
بعد اقدام کنم.

محتویات لیوان را خیره شدم.
 با خودم اندیشیدیم شاید بهتر بود من هم روش شهریار را
 در پیش می‌گرفتم و کمی به خودم زمان می‌دادم.
 شاید زیادی عجله کرده بودم.
 ابتدا کسرا و حالا هم شهریار.
 آن روزها و بهتر است بگویم بعد از کسرا به همه چیز شک
 داشتم و نمی‌دانستم راه درست چیست.
 از طرفی حس می‌کردم شهریار گزینه‌ی مناسبی است و اصلا
 نباید او را با کسرا مقایسه کنم.
 شاید اگر از دستش می‌دادم اینبار بابت این کارم پشیمان
 می‌شدم.

شهریار همچنان حرف می‌زد: اما راستش رو بخوای از وقتی
 تو رو دیدم فکر کردم سکوت بسه و دیگه لازمه یک
 تلنگری به زندگیم بزنم و یکبار دیگه از اول شروع کنم.

لیوان را به دست گرفت و کمی نوشید: خوب البته حق توئه که همین اول کار از مشکل من خبر داشته باشی.

خیره به صورتم چند لحظه سکوت کرد.

من هم به چشمانش نگاه می کردم.

پلک بست و پس از نفس عمیقی گفت: اگر بچه دوست داری بهتره این رابطه رو اصلاً شروع نکنیم. بالاخره تو هنوز جوونی و فرصت بچه دار شدن داری بخصوص که یک تجربه‌ی تلخ درباره‌ی پسری داشتی و شاید دلت بخواد با یک تجربه‌ی شیرین فراموشش کنی.

لبخند زدم.

نمی دانم چرا برای اولین بار در عمرم از دادن این خبر خوشحال بودم.

حس می کردم این گونه دیگر فکر نمی کند در حقش لطف کرده ام.

من و او شرایطمان یکی بود.

- من بچه دوست داشته باشم یا نه زیاد مهم نیست...

میان حرفم دوید: چرا خیلی مهمه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۰

میان حرفم دوید: چرا خیلی مهمه.

- لطفا اجازه بده جمله ام رو کامل کنم. میگم مهم نیست
چون منم نمی تونم بچه دار بشم. بعد از اینکه پسر م نه

ماهی توی شکم مرد و بیست روز همونجا موند تا با سزارین خارجش کردن دکتر بهم گفت دیگه هیچ وقت نمی‌تونم بچه دار بشم. بماند که ممکن بود خودمم زنده نمونم.

نتوانست لبخند روی صورتش را مخفی کند. دستی به صورتش کشید تا شاید بتواند لبخندش را پنهان کند وقتی نتوانست سر پائین انداخت و گفت: گلنار من واقعا بابت مرگ پسرت متاسفم ولی اینکه شرایطمون یکیه خوب خوشحالم می‌کنه.

-می‌فهمم. راستش منم گاهی اینجوری میشم دوست دارم آدم‌های رو که دردشون با خودم مشترکه پیدا کنم تا بفهمم تنها نیستم.

لبخند تلخی بر لبش نقش بست.
-خوب البته درد من و تو کاملاً یکی نیست تو شانس یکبار مادر شدن رو داشتی.

کاملاً مشخص بود که از بچه دار نشدنش ناراحت است.
هر چند سعی می کرد زیاد بروز ندهد.

تکراری حرف زدم.

از همان جملات تکراری که اکثرمان در این گونه مواقع
استفاده می کنیم و درواقع خیلی هایمان فقط بر زبان
می رانیمش.

- زندگی همینه دیگه هر کسی یک دردی داره.

خندید: و اولین قرار زمان خوبی برای حرف زدن از دردها
نیست. بهتره دیگه حرف های بهتری بزنیم.

بر خلاف او که زده بود به شوخی من به جدی گفتم: ما از
تجربه هامون حرف زدیم بخش مهمی از زندگی که همیشه
همراهمون خواهد موند.

لیوان خالی من و خودش را برداشت و به سمت سطل زباله رفت.

دست خالی برگشت و بالای سرم ایستاد: راه بریم؟

موافقت کردم: راه بریم.

قدم‌هایمان که هماهنگ شد پرسیدم: اگه الان به مادرتون بگید به رابطه‌ی جدید فکر می‌کنید مخالفت نمی‌کنه؟

میوه‌ی کاجی را که روی زمین افتاده بود با پایش قل داد.
نگاهم میوه‌ی کاج را تعقیب کرد و گوشم صدای شهریار را می‌شنید.

- راستش رو بخوای فکر نکنم زیاد هم خوشحال بشه.



زغالی:



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۱

نگاهم کرد: ولی خوب قرار نیست همیشه همه چیز طبق خواسته‌ی اون پیش بره. فکر کنم توی چهل سالگی حقم باشه که یک زندگی آروم و بی دغدغه برای خودم داشته باشم اینطور نیست؟

-قطعا همینطوره.

*

روزهای زیبای پاییز آرام می گذشت.

من و شهریار هر روز همدیگر را می دیدیم و گاهی با هم بیرون می رفتیم.

حرف می زدیم.

از زندگیان می گفتیم.

درد و دل می کردیم و گاهی هم در سکوت فقط قدم می زدیم. مرد خوب و دوست داشتنی بود.

هر چه بیشتر می گذشت می فهمیدم حسی که از روز اول به او داشتم درست و واقعی بوده و شاید این مرد بتواند منبع آرامشی باشد که من هیچ وقت در زندگی نداشتم.

ما روزهای خوب و آرامی را کنار همدیگر می گذرانیدیم و او بر خلاف کسرا برای هیچ اتفاقی عجله نداشت و به هر دویمان زمان داده بود تا سر فرصت با هم آشنا شویم. البته که به اندازهی سعید هم خونسرد و بی تفاوت نبود.

**

حدود ساعت یازده بود و برایمان بارِ نوشابه رسیده بود.

وزیتور شرکت آدم زیاد نرمالی نبود و معمولاً زیادی سرخوش رفتار می‌کرد و خودمانی می‌شد.

در یکی از گفتگوهایمان با شهریار از او برایش گفته بودم. مشغول صحبت با مرد بودم که صدای شهریار را پشت سرم شنیدم.

- سلام آقا وقت بخیر

دستش را به سمت وزیتور دراز کرد و با هم دست دادند. مرا نگاه کرد: شما تشریف ببرید به مشتری‌ها برسید من اینجا هستم.

می‌دانستم زیاد مایل نیست فعلاً کسی از رابطه‌امان خبر دار شود.

معتقد بود صلاح هر دویمان تا زمانی که از خودمان مطمئن نشدیم در پنهان کردن است.

البته که من هم موافق نظرش بودم. با این وجود گاهی ناپرهیزی می‌کرد.

از اینکه دیدم یادش بود من از وزیتور شرکت نوشابه خوشم
نمی‌آید خوشحال شدم.

لبخندی به رویش زدم گفتم: باشه چشم.

با حال خوبی به مغازه رفتم و پشت میزم نشستم.

سفارش‌ها را تحویل گرفت و با کمک سروش پسر- جوانی که
مسئول بوفه‌ی یک از باشگاه‌های طبقه‌ی پائین بود به
آشپزخانه بردند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۷۲

کارشان که تمام شد، بعد از خدا حافظیِ سروش، شهریار کنارم ایستاد.

تمام صورتم لبخند شد و تقدیمش کردم: ممنون زحمت کشیدی.

-خواهش می‌کنم کاری نکردم.

باید می‌فهمید کارش برایم اهمیت داشته و به دلم نشسته.
- ممنون که یادت بود از اون یارو خوشم نمیاد.

صورت او هم پر از لبخند شد.

- وظیمو انجام دادم گلِ انار

جدیدا که میانه امان بهتر شده یا واضح تر بگویم قدری
صمیمی تر شده بودیم گاهی گل انار می خواندم و من این نوع
صدا زدنش را عجیب دوست داشتم.
غیر از او فقط گاهی بی بی مرا به این نام خوانده بود آن هم
در سال های کودکی.

گفتم: بشین برات چای بیارم.

با سر به مغازه اش اشاره کرد.
- نه ممنون باید برم اون ور کار دارم اما خوب اگه یک تیکه
کیک از اون که دیشب داشتی با یک فنجان چای بیاری
اون ور خوشحالم می کنی

آهسته پلک بستم.

- به روی چشمم.

- چشمت بی بلا پس می بینمتون خانوم.

او که رفت به آشپزخانه رفتم تا چیزی را که خواسته بود فراهم کنم.

خانم‌ها مشغول تفت دادن سبزی خورشتی بودند.
بوی سبزی خورشتی از بوهای مورد علاقه‌ام بود.
مادرم این غذا را خیلی خوب درست می‌کرد.

فقط دو تکه از کیک در یخچال مانده بود.
یک تکه را در بشقاب گذاشتم.
خانم کوکبی صدایم کرد: سایه جون گوشت زنگ می‌خوره.

و آن را در دستم گذاشت.
نام ابراهیم بر آن نقشه بسته بود.
هر از گاهی زنگ می‌زد و حالم را می‌پرسید.

گوشی را روی گوشم گذاشتم با کمک شانه و گردن نگهش
داشتم و سراغ قوری رفتم تا چای بریزم: سلام ابراهیم
خوبی؟

- سلام گلنار من خوبم تو چطوری؟

- منم خوبم، چه خبر ابراهیم؟

ابراهیم: اتفاقاً زنگ زدم یک مطلبی رو بهت بگم. فقط
نگران نشو چیز خاصی نیست.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۳

از این جمله‌ی نگران نشو چیز خاصی نیست متنفر بودم
چون معمولا بالعکس بود و دقیقا یعنی نگران بشو چیز
خاصی هست.

با دلهره پرسیدم: چیزی شده؟

خندید و من به وضوح متوجه تصنعی خندیدنش شدم.
- خوبه بهت گفتم چیز خاصی نیست نگران نشو

با هول ولا گفتم: بگو چی شده ابراهیم!

متوجه بی‌قراری‌ام شد و دست از مقدمه چینی برداشت.

-گلنار راستش حالت بابات خوب نیست.

قلبم با شدت می کوبید.

می دانستم خبر خوبی ندارد.

مضطرب پرسیدم: تو رو قرآن بگو چی شده ابراهیم من که مردم.

ابراهیم: بهت میگم گلنار تو آرام باش. راستش سخته کرده، سخته رو رد کرده الان حالش بهتره توی بیمارستانه.

دیگر نتوانستم سرپا بایستم.

روی صندلی نشستم.

دستم می لرزید و اشکم جاری شده بود: ابراهیم تو رو به قرآن راست بگو بابام زنده اس؟

ابراهیم: به جان بچه ام زنده اس

نفسم را از سینه بیرون فرستادم و او توضیح داد: مادرم
گفت بهت نگم مثل اینکه برادرهات نخواستن تو بدونی
ولی من حس کردم حفته که با خبر باشی.

نفسم همان که تازه داشت آزاد می شد دوباره در سینه ام گره
خورد.

برادرهایم نخواسته بودند من از بیماری پدرم مطلع شوم
چون حضور مرا در روستا برای خودشان عیب و عار
می دانستند!

آخ که چقدر با هم بیگانه شده بودیم!
صدایم می لرزید.

بغض داشتم: برادرهام نخواستن من بدونم؟

آهسته گفت: آره!

سکوت کردم.

نمی دانستم چه بگویم که صدای ویران شدنم را به گوش او
نرساند.

به حرف آمد: اما برای من نظر اونا مهم نیست.

با ربط و بی ربطش را نمی دانم اما گفتم: ممنونم که بهم خبر
دادی ابراهیم.

- زنگ زدم یک چیز دیگه هم بهت بگم گلنار من امروز
می خوام برم روستا تو هم اگه خواستی بیا تا با هم باشیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۴

یک قطره اشک از چشمم چکید: برادرهام نمیخوان من برم
دیدن بابام چون براشون ننگه تو نمی ترسی من رو تا روستا
ببری و برات هزار جور حرف در بیارن؟

عصبی شد: چرت نگو گنار من حرف کسی— برام مهم
نیست. آماده شو میام دنبالت.

تلفن را که قطع کردم قلبم پر از غم بود.
باید به یک نفر پناه می بردم.
باید غم پس زده شدنم از طرف هم خونهایم را برای یکی
می گفتم.

گامهای سنگینم مرا به سمت گلفروشی کشاند.
همانجا که قلبم می گفت.
شهریار کنار یکی از سطلهای گل ایستاده و مرتبش می کرد.
سر چرخاند و نگاه کوتاهی به سمتم انداخت.

مرا که دید گفت: به به گلِ انار خانوم بالاخره تشریف آوردی؟
کیک و چای هم آوردی دیگه؟

صدایم خش داشت.
غصه از آن چکه می کرد: شهریار!

کامل به سمتم چرخید.
سر جایش ایستاد و نگاهم کرد
متوجه بدحالی ام شد.
لبخند از صورتش رفت و نگران پرسید: چیزی شده گلنار؟
خوبی؟

چشمانم هوس باریدن کردند.
دلم اندازه‌ی تمام خاطراتِ خوبِ کودکی گرفته بود.
-بابام سخته کرده!

اشکم چکید.

نگران پرسید: حالش خوبه؟

او هم مثل من ترسیده بود.

در واقع خواست پرسد زنده است؟

مراعات حال مرا کرد.

-بیمارستانه می‌خوام برم دیدنش.

با عجله گفت: باشه عزیزم آماده شو می‌رسونمت.

اشک‌هایم هنوز می‌چکید.

- ممنون با ابراهیم می‌رم.

اصرار کرد: چرا با ابراهیم؟ خودم می‌برمت.

بودنش را با تمام وجودم می خواستم، بخصوص در آن حال روحی.

اما نمی شد.

- با تو نمیشه، بگم چیکاره ام هستی؟ با ابراهیم می رم.

کلافه سر جایش ایستاد و هر دو دستش را به پهلوهایش زد.
- اینجوری نگرانت می مونم.

- بهت زنگ می زنم. باید برم آماده بشم.

بی میل سر تکان داد: باشه عزیزم.

عقب گرد کردم.

آمده بودم برایش درد و دل کنم.

از برادرهایم بگویم و تنها خواهری که برایشان عیب بود.

اما وقتی دیدمش یادم آمد او هنوز ماجرای کسرا را نمی داند.
پس دلیل ننگ بودنم را چه باید می گفتم!



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۵

لباس پوشیدم و آماده شدم.
سرسری چند تکه از وسایلم را جمع کردم و در ساک دستی
گذاشتم.
منتظر بودم ابراهیم زنگ بزند و بگوید که رسیده.

لحظات برایم طولانی می گذشت و هر لحظه دلشوره‌ام
بیشتر می شد.

نمی دانم او دیر کرده بود یا من بی طاقت شده بودم.

تا ابراهیم رسید من هم جان به لب شدم.

زنگ زد و رسیدنش را اعلام کرد.

از درِ مغازه خارج شدم.

شهریار خارج شدنم را دید و او هم با من آمد و از دری که
به پله‌های ورودی ساختمان منتهی می شد خارج شد.

ماشین ابراهیم درست روبه‌روی پله‌ها پارک بود.

نگاه کوتاهی به شهریار انداختم.

آهسته پلک بست و لبخند کمرنگ و دلگرم کننده‌ای زد.

از پله‌ها پائین رفتم و او دست در جیب ایستاد و نگاهم کرد.

خدا حافظی امان همینقدر ساده و کوتاه بود.

نمی شد بیشتر از این حرکتی میانمان رد و بدل شود.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم.

ابراهیم نگاهم کرد و سلام و علیک کردیم.
دستم را دراز کردم و ساک کوچکی را که همراهم بود روی
صندلی عقب گذاشتم.
اتومبیل به حرکت در آمد و من آخرین نگاه را به صورت
شهریار انداختم.

ابراهیم پرسید: چه خبر خوبی؟

بی قرار پاسخ دادم: نه خیلی دلشوره دارم خبر جدیدی از
بابام نداری؟

با آرامش پاسخم را داد: بابات خوبه یکی، دوساعته دیگه
می ریم بیمارستان خودت از نزدیک می بینیش.

شاید برای اینکه خودم را سرگرم کنم پرسیدم: چرا تنهایی؟
زن و دخترت کجان؟

پوزخند زد: اون خیلی کم پیش میاد که همراه من بیاد روستا
و معمولا راضی نمیشه دخترمم بیارم بیچاره مادرم چند
وقت پیش خیلی دلتنگی می کرد و می پرسید چرا دخترم نمی برم
ببینه!

راستش نه حوصله ی دلدادری دادنش را داشتم.
نه مغزم کلمات مناسب را ردیف می کرد.
در سکوت به روبه رو خیره شدم.
ابراهیم هم فهمید میل حرف زدنم نیست که دیگر چیزی
نگفت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۶

بی حوصلگی ام برای حرف زدن تا پایان راه ادامه داشت.
به بیمارستان که رسیدم با پاهای لرزان پیاده شدم.
ابراهیم با نگهبانی کلی چک و چانه زد و من هم پابه پایش
اصرار کردم تا اجازه دهد پدرم را ببینم.
از پذیرش اتاق پدرم را پرسید و او نیز راهنمای امان کرد.
هر کجا که ابراهیم می رفت پشت سرش می رفتم.
جستجوگرانه دنبال خانواده ام می گشتم تا یکی اشان را ببینم.
وارد بخش سی سی یو شدیم.
یوسف را ایستاده پشت شیشه دیدم.
به سمتش پا تند کردم و او نیز به سویم آمد.
چشمه‌ی اشکم جاری شد.
تا رسیدم پر از دلشوره پرسیدم: یوسف بابا خوبه؟
نگاهش خاص بود.

هم دلتنگی داشت هم دلگیری.
دستانش را جلو آورد و دستم را گرفت: بابا خوبه نگران
نباش سخته رو رد کرده تو خوبی؟

چشمانم می بارید: نه خوب نیستم.

آهسته دستم را فشرد: آروم باش.

دستم میان دستش بود و با هم پشت شیشه ایستادیم.
با انگشت گوشه‌ای از اتاق را نشان داد و گفت: اون باباس.

پدرم را دیدم.

با لباس بیمارستان در حالی که اکسپژن روی دهانش بود
روی تخت دارز کشیده بود.

متوجه من شد.

دستش را بالا آورد.

هر دو دستم را روی شیشه گذاشتم و با چشمانی که اشکش
یک لحظه بند نمی آمد نگاهش کردم.

هرگز پدرِ زحمتکش و قدرتمندم را در این شرایط تصور
نکرده بودم.

دقایق طولانی پشت پنجره ماندم و نگاهش کردم.

او هم نگاهم می کرد.

چون از شیشه فاصله داشت نمی توانستیم حرف بزنیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۷

لاغر شده بود.

در لباس بیمارستان رنجورتر و پیرتر بنظر می رسید.

قلبم برایش به درد آمده بود.

خیره ی صورت پدرم بودم که صدای مردی مرا به خود آورد.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

صاحب صدا را شناختم.

یونس بود.

سعی کردم خونسرد باشم و به حرف هایش اهمیتی ندهم.

رفتارش خیلی دور از انتظار نبود.

پیش بینی اش کرده بودم.

چرخیدم و نگاهش کردم.

مادرم نیز با چند قدم فاصله از او می آمد.

مشخص بود پاهایش درد می کند چون گام هایش را سنگین تر از همیشه برمی داشت.

بی اهمیت به یونس سمت مادرم گام برداشتم.
- سلام ننه.

نگاه ترسیده اش روی یونس چرخید.
مرا نگاه کرد و حتی با وجود ترس از یونس نتوانست
خوشحالی اش را بابت دیدنم پنهان کند.
لبخند زد و دست دور گردنم انداخت و به آغوشم کشید.
-خوبی قربونت بشم؟

من هم او را به آغوش کشیدم: من خوبم تو چطوری؟

میان آغوشم گریه کرد: دیدی چه بلایی سرت آفات اومده؟

سعی کردم دلداری اش دهم: خوب میشه ننه نگران نباش

دست در دست مادر به سمت نیکت گوشه‌ی سالن
می‌رفتیم که باز یونس عصبی گفت: خوش و بش گردی
باباتم دیدی بیا برو دیگه.

نگاهش نمی‌کردم.

سعی کردم به حرف‌هایش اهمیت ندهم.
اما خوب او هم کوتاه بیا نبود: با توام گوش می‌کنی میگم بیا
قبل از اینکه بدبختی جدید به پا کنی از اینجا برو بیرون.

نگاهش کردم و همراه مادرم روی صندلی نشستیم.
- مگه خریدیش دلم می‌خواد بمونم.

بیشتر عصبی شد.

- اینجا جای کارای که دلت می‌خواد نیست پاشو گورت رو
گم کن برو یک جهنم دیگه



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۸

مادرم با دست به صورتش ضربه زد: چته یونس چه خبره
یواش تر آبرومون بردی.

ابراهیم و یوسف نیز به برادر سرکشم نزدیک شدند و
خواستند آرامش خودش را حفظ کند.

یونس دوباره زخم زبان زد: غصه‌ی چیه می‌خوری ننه؟ این
دختره دیگه آبروی برات نذاشته که من بخوام ببرم.

حرفش سنگ شد و شیشه‌ی دلم را شکست و هزار تکه کرد.
ابراهیم تشر-زد: این چه حرفیه می‌زنی یونس! مراقب حرف
زدنت باش.

یونس سر تاپای ابردهیم را ورانداز کرد و گفت: نمی‌تونم
وقتی اینه بابام رو سخته داده سکوت کنم.

از جایم بلند شدم و با انگشت روی سینه‌ی خودم کوبیدم
و پرسیدم: من سخته‌اش دادم؟! منی که اصلاً نبودم!

- دقیقا همین نبودنات و سر خود بازی‌هات به مرز
سخته‌اش رسوند اگه مثل بچه‌ی آدم بعد از طلاق
اومده بودی زیر سایه‌ی پدر و مادرت و چتر حمایت
برادرات، اگه نرفته بودی دنبال سرخود بازی این عاقبت
پدرمون نبود.

نمی توانستم جوابش را ندهم.

اگر حرف نمی زدم می ترکیدم.

- پیام خونه‌ی تو زیر چتر زنت؟ اون مادر زن و خواهر زن‌ها ت چترشون کجا باز کنن؟ اگه من خونه‌ی تو بمونم که جای اونا تنگ میشه.

هر لحظه بیشتر عصبی می شد.

- خواهر زن‌های من هر چی که باشن آبرو دارن.

چند قدم به سمتش رفتم.

تلخندی زدم و گفتم: آره خوب اگه منم توی چهارده سالگی از شوهر خواهرم حامله می شدم حتما آبرو داشتم.

کارد می زدی خونش در نمی آمد.

- عطیه بی گناه بود اون شوهر خواهر نامردش توی حموم بهش تجاوز کرد.

حرف‌های را که هزار بار دربارهی عطیه شنیده بودم اما
خودم اصلاً قبولشان نداشتم برای چزاندن یونس تحویلش
دادم بلکه کمی دلم خنک شود.

- تو راست می‌گی عطیه اصلاً قر و قمیش نیومد اصلاً سر و
گوشش نمی‌جنبید شوهر خواهر بی‌هیچ دلیلی رفت توی
حموم سراغش و یک بچه کاشت تو شکمش....

از خودم بابت حرف‌هایم بدم آمد.

اما به دیدن چهرهی سرخ از خشم یونس می‌ارزید.

با پوزخند ادامه دادم: دختره از بدش می‌اومد توی حموم
هیچ‌چی نگفت تا شوهر خواهرش راحت به کارش برسه



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۷۹

یونس به سمت حملہ ور شد و دستش را بالا برد.
 ابراهیم دوید و جلوی من ایستاد و یوسف هم سعی در
 مهار یونس داشت.
 اگر ابراهیم نرسیده بود یک سینی آبدار نوش جان کرده
 بودم.
 صورت مادرم از شدت گریه قرمز شده و با دست بر
 صورتش می کوبید.
 پرستار بخش بالاخره زحمت کشید و پیدایش شد: معلومه
 چه خبره؟ نمی دونید اینجا بیمارستانه و نباید سرو صدا
 کنید؟ جنگ و دعواتون رو برداشتید آوردید توی
 بیمارستان؟ یکبارہ دیگه سرو صداتون بلند بشه میگم
 بندازنتون بیرون و به نگهبانی هم می سپرم راهتون نده.

از ترس اینکه نتوانم پیش پدرم بمانم دهان به معذرت
خواهی گشودم.

- شما ببخشید قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

بی‌انکه حتی نگاهم کند و ببیند چه کسی— این حرف را زده
راهش را کشید و رفت.

قبل از اینکه یونس سخنی بگوید گفتم: من برای دیدن بابام
اومدم به تو هم هیچ کاری ندارم بهتره دست از سرم برداری
و اگه واقعا حضورم ناراحت می‌کنه خودت از اینجا بری.

از حالت یونس مشخص بود که دوباره قصد پریدن به مرا
دارد که مادرم با گریه گفت: بسه، بسه دیگه هیچ‌چی نگید
آبروی همدیگه رو بردین باباتون روی تخت بیمارستان
افتاده شما کی می‌خواید دست از جنگ و جدل بردارید؟

کنار مادرم ایستادم.

شانه‌اش را مالیدم و گفتم: غلط کردم ببخشید تو اعصاب
خودت رو خراب نکن فشارت می‌ره بالا

یونس نیز دهانش را بست.
همراه مادر روی صندلی نشستم و سرم را به دیوار تکیه
دادم.
تا چشمانم را بستم چهره‌ی عطیه مقابلم نقش بست.
دختر بیچاره را خوب می‌شناختم.
او شاید جز بی‌گناه‌ترین آدم‌های دنیا بود
با یادآوری حرف‌های که پشت سرش زده بودم قلبم به درد
آمد.
از خودم بیزار شدم.
من به کجا رسیده بودم!
جایی که برای دفاع از خودم به دیگران تهمت می‌زدم!
شدیدا به گریه کردن نیاز داشتم.
دیدن حال و روز پدرم و رفتار یونس، از طرفی حرف‌های که
پشت سر عطیه زده بودم بدجوری حالم را به هم ریخته
بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۸۰

دوست داشتم از بیمارستان خارج شوم و خودم را به حیات
برسانم بلکه کمی حالم بهتر شود.
اما می ترسیدم نگهبان دیگر اجازه ی ورود ندهد.

یکباره یاد ابراهیم افتادم.
بیچاره بخاطر من حسابی معطل شده بود.

از جا برخاستم و به سمتِ او که کنار یوسف ایستاده بود
رفتم و گفتم: ابراهیم ازت ممنون امروز خیلی زحمت
کشیدی برو روستا
استراحت کن.

برای رفتن تردید داشت.
انگار که می ترسید مرا تنها بگذارد.
از طرفی هم باید می رفت و به خانواده اش سر می زد.
مردد گفت: اگه من برم اینجا تنها می مونی.

یوسف قبل از من گفت: من حواسم هست نمی زارم مشکلی
پیش بیاد.

البته که یوسف خیلی هم مدافع قوی نبود نهایتاً سعی
می کرد جو را آرام کند؛ ولی برای اینکه خیالِ ابراهیم راحت

شود حرف برادرم را تایید کردم: یوسف راست می‌گه برو به سلامت ممنون که زحمت کشیدی من رو رسوندی.

- کاری نکردم وظیفه‌ام بود.

با یوسف دست داد و با مادرم نیز خداحافظی کرد.
برای یونس فقط سرتکان داد.

احتمالا ابراهیم دم در بیمارستان بود وقتی یونس مرا مخاطب قرار داد: با این چرا اومدی؟ قراره این دفعه حرفت با ابراهیم نقل مجلس بشه؟

جالب بود، داشت رفت و آمد با ابراهیم که یک عمر در خانه‌ی ما بزرگ شده بود را هم منع می‌کرد.
حوصله‌ی یک مشاجره‌ی دیگر را نداشتم.
سکوت کردم.

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و زیر لب غرغر کرد.
باز هم اهمیت ندادم.

نمی خواستم یکبار دیگر با او مجادله کنم و دهانم به گفتن
حرف های باز شود که خودم بیشتر از هر کسی- از بیانشان
بیزار بودم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۸۱

مادر مضطرب نگاهمان می کرد وقتی سکوت مرا دید نفس
راحتی کشید.

کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم.

گوشی ام زنگ خورد.

در کیفم گشتم و تا خواستم جواب دهم قطع شد.
تماس بی پاسخ را چک کردم و نام شهریار را در اول لیست
دیدم.

خدا را شکر که قطع شده بود.

البته که کسی- نزدیکم نبود و مادرم نیز سواد نداشت. اما
خدا را شکر کردم که او نه کس دیگری این نام را ندیده من
آن روزها بدجور در معرض تهمت بودم
باید نام شهریار را عوض می کردم.

غرق همین افکار بودم که پیامکش رسید.

نوشته بود: سلام گلنارجان خوبی؟ رسیدی؟ حال پدرت
چطوره؟ از حال خودت و پدرت بهم خبر بده نگرانم.

لبخند کم رنگی روی لب‌هایم نشست.

نگرانم بود!

نگران شدنش را دوست داشتم.

برایش نوشتم: سلام خدا را شکر بابام بهتره سخته رو رد
کرده خیلی وقت نیست رسیدیم بیمارستان.

پیامک را ارسال کردم.

پیام بعدی اش رسید: خوب خدا رو شکر. خودت خوبی؟

پاسخ دادم: خوبم ممنون.

باز پرسید: چرا بهمزنگ نزدی؟ واقعا نگران بودم؟

نوشتم: ببخشید موقعیتش نبود.

پیام بعدی: باشه مراقب خودت باش. هر وقت تونستی بهم زنگ بزن.

تایپ کردم: تو هم مراقب خودت باش. @VipRoman

خواستہم گوشہ را توی کیفم بگذارم کہ یادم آمد بہ رویا خبر
ندادہام و نسپردہام کہ مراقب مغازہ باشد.
شمارہاش را گرفتم.
جواب داد: سلام سایہ جان خوبی؟

-سلام رویا ببخشید یادم رفت زودتر بہت زنگ بزنم.

- مگہ چی شدہ؟

- ابراہیم زنگ زد گفت بابام سکتہ کردہ بردنش بیمارستان
راستش منم با ہول ولا ہمراہ ابراہیم خودم رو رسوند
اینجا اصلا نفہمیدم کی رسیدم.

با نگرانی پرسید: حالش چطورہ؟

- بد نیست، توی آی سیو بستریه ولی خدا رو شکر سخته
رورد کرده

- باشه گلم، با خیال راحت به خانواده و پدرت برس
قربونت برم من حواسم به کارها هست



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۸۲

تلفنم با رویا که تمام شد دوباره کنار مادرم نشستم.

نگاهم کرد.

می‌خواست چیزی بگوید اما شک داشت.

نگاهش میان صورت من و دست‌های خودش در گردش بود.

بعد از کمی من من گفت: گلنار یک چیزی می‌گم دلخور نشو، ننه تو که می‌دونی برادرهات حساسن چرا پاشدی با ابراهیم اومدی؟ تو نمیدونی اونم با زنش مشکل داره؟ نمی‌دونی پس فردا ممکنه برات حرف دربیان که هوای مرد زن دار به سرت افتاده و می‌خوای زندگیش رو خراب کنی؟

او با زنش مشکل داشت گناه من بود!

من مطلقه بودم حق نزدیک شدن به هیچ مردی را نداشتم؟!

من چون مطلقه بودم به هر مردی که نزدیک می‌شدم قصد خراب کردن زندگیش را داشتم و می‌خواستم او را مال خودم کنم!

چه قضاوت‌های دردناکی.

دلم برای خودم به درد می‌آمد.

حوصله‌ی چانه زدن را نداشتم.
 حوصله‌ی دفاع کردن از حقم را نیز.
 وگرنه که برای مادرم توضیح می‌دادم من یک زن آزادم بدون
 وابستگی به هیچ مردی.
 غیر از اشتباه در رابطه برقرار کردن با کسر - گناه دیگری
 نکرده‌ام.
 اما افسوس که از نظر آن‌ها دور و اطراف من همه پاک و
 مقدس بودند فقط گلنار ناپاک است و برای همه‌ی مردها
 خطرناک!
 نه من حوصله‌ی حرف زدن و توضیح دادن داشتم و نه او
 گوش شنوایی برای شنیدن حرف‌های من.
 پس آخرین و قابل قبول‌ترین دلیل را برایش به زبان آوردم.
 - ننه شما که به من نگفتین چه اتفاقی برای بابام افتاده،
 ابراهیم که زنگ زد وگفت چی شده من از ترس داشتم
 پس می‌افتادم اصلاً نمی‌دونستم چیکار کنم و چی بگم.
 ابراهیم که گفت داره می‌ره روستا و می‌تونه منم تا
 بیمارستان بیاره از خدا خواسته قبول کردم. توی اون

شرایطی که از هول ولا داشتم می‌مردم واقعا موقعیت
اینکه بخوام فکر کنم اومدنم با ابراهیم کار درستی یا نه
رو نداشتم.

لحنش دلسوزانه شد: ننه من که بد تو رو نمی‌خوام میگم
مراقب خودت و آبروت باش. حرف دنبال خودت ننذاز

خوب اینجا حق با او بود.
باید از جایگاه‌های تهمت پرهیز می‌کردم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۸۳

یکی، دو ساعت بیمارستان کنار پدر ماندیم و سپس همراه یوسف راهی روستا شدیم.

یکنفر بیشتر نمی توانست آنجا بماند.

یونس شب بیمارستان پیش بابا ماند.

تا رسیدیم، لباس هایم را عوض کردم با اینکه خسته بودم به آشپزخانه رفتم تا شام آماده کنم.

مادرم رنگ به رو نداشت و ضعف و خستگی از سر و رویش می بارید.

یوسف هم حال و روز چندان خوبی نداشت.

او هم مثل من روستا زندگی نمی کرد شب را پیش ما می ماند.

پس وظیفه ی خودم می دانستم قدری به او هم برسم.

می دانستم زیاد به پدر و مادر وابسته است و حتما از روزی که پدرمان سگته کرده او غذای درست و حسابی نخورده.

بسته‌ی مرغ را از یخچال خارج کردم و زیر آب گذاشتم تا زودتر یخش باز شود و از مادرم پرسیدم: ننه کی این اتفاق برای بابام افتاده؟

مادرم پاهایش را دراز کرد و درحال ماساژ دادنشان گفت: دو شب پیش.

نگاه دلخورم را به او دوختم.

دو روز از سخته کردن پدرم می‌گذشت و آخر سر هم من به وسیله‌ی ابراهیم مطلع شده بودم.

همان ابراهیمی که مرا از رفت و آمد با او منع می‌کردند.

کاش جراتش را داشتم همانجا به رویش بیاورم و بگویم ابراهیم از توئه مادر برای من نزدیک‌تر بود و لااقل آنقدر غریبه‌ام نداست که خبر بیماری پدرم را داد.

اما اعضای خانواده‌ام چه کردند جز اینکه بدتر از غریبه‌ها با من برخورد کردند.

عدم تمایلم برای دهان به دهان شدن با مادرم باعث شد تصمیم بگیرم مدت بیشتری را در آشپزخانه صرف کنم.

او فشار خون داشت و نمی‌خواست با عصبانی کردنش
حالش را بدتر کنم.

آب را گذاشتم تا بجوشد.

و مشغول پخت غذا شدم.

یوسف نیز وارد اتاق شد.

کنار مادرم نشست و مشغول ماساژ دادن پایش شد.

مرا صدا کرد: گلنار توی آشپزخونه چیکار می‌کنی؟

از اینکه مرا غریبه شمرده بودند بدجور دلگیر بودم.

اشک‌هایم پشت هم می‌چکید و بغضم نه تنها کمتر نمی‌شد
بلکه بیشتر می‌شد.

سعی کردم صدایم را صاف کنم تا متوجه گریه کردنم نشود
و گفتم: دارم شام درست می‌کنم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۸۴

- ول کن تو دو، سه ساعت توی راه بودی تا رسیدی
بیمارستان با تن خسته داری شام درست می کنی؟ می رم
از بقالی یک کالباسی، سوسیسی چیزی می گیرم می خوریم.

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.

- نه اشکال نداره تو ونه خسته این باید یک غذای درست
و حسابی بخورین.

آشپزخانه چند سالی می شد که به پیشنهاد احد به اتاق اوپن شده بود و به همین واسطه یوسف مرا می دید و من نیز او را. او را دیدم که از کنار مادرم بلند شد و پا به آشپزخانه گذاشت.

کنار من که دستانم تند تند هویج ها را تکه می کرد و مغزم تند تند این و آن را مقصر می نمود نشست.

سرم را تا حد امکان پائین انداخته بودم تا او صورتم را نبیند. دستش را روی زانویم گذاشتم: ببینمت

سریع از جا برخاستم و گفتم: الان چای آماده میشه برات می ریزم.

نامم را خواند: گلنار

هویج ها روی مرغ در حال سرخ شدن ریختم تا تفت دهم. یوسف نیز آمد و کنارم ایستاد.

- چرا فرار می کنی می خوام باهات حرف بزنم.

بینی‌ام را بالا کشیدم: فرار نمی‌کنم باید زودتر غذا درست کنم.

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید.
به صورتم خیره شد.

من نیز به صورت او خیره شدم.

چقدر پیر شده بود!

بیشتر موهای شقیقه و ریشش سفید شده بودند.

موهای کوتاه سرش نیز پر از سفیدی بود.

خیلی وقت می‌شد دقیق به صورتش خیره نشده بودم.

پرسید: چته؟ چرا صدات می‌لرزه؟ چرا گریه می‌کنی؟

بغض تمام گلویم را پر کرد: من انقدر غریبه شدم؟ انقدر از چشمتون افتادم یوسف؟! که بابام دو روزه توی این حال و روزه و من بی‌خبرم؟ اگه خدای نکرده اتفاق بدتری برای

بابام می افتاد هم بدون اطلاع من دفنش می کردین چون از
چشمتون افتادم درسته؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۸۵

چشمانش درست به چشمانِ باران زده ام خیره بود.
سوالش را باز تکرار کرد: چی شده؟

قطرات اشکی که سعی داشتم در مقابل فرو ریختنشان
مقاومت کنم یکی پس از دیگری باریدند.

صدایم پر از بغض بود و چون مجبور بودم آهسته صحبت
کنم تا مادرم نشنود بیشتر خش داشت.

- اینجوریه یوسف؟ رسم خواهر و برادری مون اینه؟ که
بابای من دو شبه سخته کرده و من حالا خبردار شدم؟
اگه خدای نکرده فوت شده بود هم من قرار بود دو روز
بعد اونم توسط یک آدم یک پا غریبه تر مطلع بشم؟

سرش را پائین انداخت.

با شرمندگی گفت: نمی خواستیم ناراحت کنیم؟

دروغ از این بزرگتر!

مرا مسخره می کرد!

یا شاید هم فکر می کرد هنوز بچه ام!

پوزخند زدم: حالت خوبه یوسف؟ بچه گیر آوردی؟
 نمی‌خواستین من ناراحت بشم یا چون برای خودتون مایه‌ی
 سرافکندی بودم چیزی نگفتین؟

سرش را بلند کرد.

- گلنار اینجا ده کوچیکه و خودت خوب می‌دونی که حرفا
 یک کلاغ چهل کلاغ می‌شه. از طرفی تو یونس و احد رو
 می‌شناسی که چقدر حساسن نمی‌خوام اصلا بابت کاری
 که کردی سرزنشت کنم راستش اصلا نمی‌خوام درباره‌اش
 حرف بزنم. ولی یکبار خودت رو بزار جای اونا و ببین چه
 شرایط سختی داشتن و چه روزهای رو پشت سر گذاشتن.

دوباره به سمت اجاق گاز چرخیدم و حق به جانب پرسیدم:
 برای من سخت نبود؟

با مهربانی پاسخ سوالم را داد: معلوم که سخت بود و هیچ
 کس حق نداشته اون بلاها رو سرت بیاره...

پس خبر داشت که یونس آمد و تا حد مرگ مرا کتک زد!
دلگیری ام بیشتر شد: پس می‌دونستی یونس چه بلاهایی سرم
آورده ولی حتی یک زنگ نزدی حالم رو پرسی؟

دستش را روی صورتش کشید: آخ گلنار کاش درک می‌کردی
که حالِ همه‌ی ما به اندازه‌ی خودت بد بود. من انقدر از
دستت ناراحت بودم که وقتی از درِ بیمارستان اومدی تو
اصلاً باورم نمی‌شد این همه دلتنگت باشم.

دلم پر بود و باز نیش زدم.

- الهی شکر توی این خونه یکی هم پیدا شد که معنی
دلتنگی رو بدونه



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۸۶

دستم را روی دهانم گذاشتم و فشار دادم تا صدای گریه‌ام
بیرون نرود.

فهمیدم به هم ریخته‌تر از آنم که بخواهد نصیحت یا
توجیه کند.

سرش را پائین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

غذا را درست کردم و همانجا نشستم.

مادر از خستگی خوابش برده و یوسف نیز به حیاط رفته
بود.

به دیوار تیکه داد و دستم را دور زانویم حلقه کردم.

سرم را به دیوار چسباندم.

انواع و اقسام افکار به مغزم هجوم آورده بود.

سه روز از رفتنم به روستا می گذشت.
 بیشتر وقتمان را در بیمارستان می گذرانیدیم.
 و شبها به خانه می آمدیم.
 راستش را بگویم دلم برای خانه و زندگی ام تنگ شده بود.
 برای مغازه ام.
 خوب البته مهم تر از همه برای صاحب مغازه ی روبه روایی.
 برای مهربانی های در لفافه اش.
 برای حمایت هایش.
 از طرفی آنجا آرامش داشتم.
 کسی مرا قضاوت نمی کرد و نگاه هیچ کس معنی دار نبود.
 کسی هم نیش و کنایه نمی زد.

آن روز همراه خانواده ام به بیمارستان رفتم.
 ماندم تا حمام بگیرم، غذا درست کنم و کمی نیز استراحت.

در حیاط کنار حوضِ ظرف می‌شستم که کسی- چند ضربه
به در زد.

از جا برخاستم و دستانم را با چادر رنگی مادرم که روی
طناب بود خشک کردم و همان را پوشیدم و پرسیدم: کیه؟

صدای ابراهیم به گوشم رسید: ابراهیمم باز کن.

به سمت در رفتم و آن را گشود.

همسایه دم در خانه‌ی خودشان ایستاده و نگاهش به
محض گشودن در روی صورتم سنگینی کرد.

سر تکان دادم و سلامی کردم.

با پوزخند جوابم را داد.

با ابراهیم سلام و علیک کردم.

گفت: باهات کار دارم گلنار، فهمیدم امروز خونه تنهایی
اومدم چند کلمه حرف بزنیم.

زن همسایه را نگاه کردم.

ما را می‌پاید.

ابراهیم پرسید: می‌تونم پیام تو؟

روستا مثل شهر نبود که بتوانم بی‌خیال در و همسایه
ابراهیم را به خانه‌ام دعوت کنم.

اینجا هزاران چشم آدم را می‌پاید و هر چشمی از رفتارت یک
تفسیر مخصوص می‌کرد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۸۷

بدون رودربایستی گفتم: نه شرمنده ابراهیم نمی‌تونم
تعارفت کنم بیای داخل اگه کارت مهمه برو زیر درخت
شاه‌توت کنار جوی آب منم یک ساعت دیگه میام.

توقع این حرف را نداشت.

متعجب گفت: محتاط شدی گلنار!

نیش‌خند زدم: نیش و کنایه‌ی زیادی آدم رو محتاط می‌کنه
پسر خاله. جوری که حتی از تنها شدن با فامیل خودت هم
توی خونه و پیش چشم مردم می‌ترسی.

دست در جیبش کرد: چرا باید حرف و نظر مردم برات مهم
باشه.

چادرم را سفت‌تر گرفتم مبادا یک تار مویم بیرون بیفتد و
مردم با همین تارِ مو طنابِ تهمت‌های پشت سرم را
ضخیم‌تر ببافند و مرا به قعرِ چاه بی‌آبروی بیندازند.

- بیا شعار ندیم ابراهیم تو هم نظر این مردم برات مهمه.
برای همه‌امون مهمه. فقط وقتی پای دیگران وسطه
می‌گیم اهمیت نده، بخاطر مردم زندگی نکن، نظر دیگران
مهم نباشه.

سرتکان داد: باشه هر طور راحتی. یک‌ساعت دیگه زیر
درخت شاه‌توت. فعلا

او رفت و من هم در را بستم و حس کردم زن همسایه دارد
همه‌ی تلاشش را می‌کند که نگاهش در را بشکافد و همراه
من وارد خانه شود.

یک‌ساعت بعد کنار ابراهیم روی تنه‌ی درختی زیر درخت
شاه‌توت پاییز زده نشسته بودم.

همه‌ی اطراف پر از برگ‌های زرد درخت بود و هر چند
لحظه یکبار یک برگ کنده می‌شد و در اب می‌افتاد.

ابراهیم در سکوت به بازی برگ‌ها روی آب نگاه می‌کرد و
 من عجله داشتم او حرفش را بزند و بروم.
 سکوتش که طولانی شد گفتم: چیزی می‌خوای بگی ابراهیم؟

انگار از دنیای خیال بیرون پرید.
 تکان خفیفی خورد و گفت: ببخشید داشتم حرفام رو مرور
 می‌کردم.

به سمتم متمایل شد.
 - گنار راستش من نمیدونم از کجا باید شروع کنم و
 چطوری برات توضیح بدم که چی می‌خوام.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۸۸

هرچه من عجله داشتم او در آرامش حرف می زد.
 هرچه من شلخته و نامرتب از خانه بیرون زده بودم او به
 خودش رسیده و خوش تیپ کرده بود.
 او هم انگار تازگی ها عادت کرده بود با ادکلن دوش بگیرد.

کمی مکث کرد.
 اما بالاخره لب گشود.

- خودت می دونی که توی دوران نوجوونی و بچگی بهترین
 دوست من بودی و البته که یک دوستی ساده نبود و من
 همه جور بهت ارادت داشتم. اگه ازدواج زود هنگامت
 با سعید پیش نیومده بود چند سال حتما می اومدم
 خواستگاریت...

وسط حرفش پریدم: الان گفتن این حرف‌ها چه دلیلی
ابراهیم اونم وقتی تو زن و بچه داری؟

- گلنار تو که می‌دونی من و زنم سال‌هاست که مشکل داریم
و می‌خوایم جدا بشیم.

صاف نشستم و باز حرفش را بریدم: این چه ربطی به من
داره ابراهیم؟

- ربطش به تو اینکه که زندگی من تموم شده‌اس همین الان
هم تموم شده حساب می‌شه. می‌خوام برای آینده روی
تو حساب باز کنم. روی کنار هم بودنمون.

با اینکه اصلا فکرش را نمی‌کردم این حرف را بزند اما دست
و پایم را گم نکردم.
ابراهیم را می‌شناختم و خودم را هم.

می دانستم همان اول کار باید موضعم را مشخص کنم.

بدون هیچ تردیدی گفتم: روی من واسه آینده‌ات حساب نکن نه الان نه هیچ وقت دیگه.

جا خورد.

توقع این حرف را آن هم با قاطعیت از من نداشت.
-چرا!

-بچسب به زندگیت ابراهیم، بچسب به زن و بچه‌ات. راه من و تو همون شبی که به سعید بله دادم جدا شد و دیگه هیچ وقت هم به همدیکه نمی‌رسه.

- ولی گلنار من از وقتی تو طلاق گرفتی دارم به با هم بودنمون فکر می‌کنم.

چشمانم از تعجب گرد شد!

- یعنی چی دارم به با هم بودنمون فکر می کنم ابراهیم؟! تو زن داری؟ بچه داری؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۸۹

مصمم گفتم: من فقط بچه دارم گلنار، از زن خبری نیست. من و اون سال هاست که به آخر خط رسیدیم. اون زن سال هاست که دل داده به حرف های مادرش و من رو پر از عیب و ایراد می بینم؟

- تو چرا تلاش نکردی دل بده به حرف های تو؟

در جوابم هیچ نگفت.

از نصیحت بیزار بودم اما گاهی اوقات لازم بود.

- یک چیزی رو از من بشنو ابراهیم، خراب شدن زندگی همیشه تقصیر دو طرفه یعنی هم تو مقصری هم اون. از طرفی وایرون شدن زندگی خیلی سخت تر از اون چیزه که بنظر می رسه. بخصوص برای شما که یک دختر کم سن و سال دارید. بعد از جدایی شما دوتا، چه بلایی سر دختری می آید؟ با کی قراره زندگی کنه؟

با لحنی عصبی پرسید: این حرفا چه معنی می ده گلنار؟ تو خودت جدا شدی.

-بله من جدا شدم ولی دختر من ازدواج کرده بود خودش خونه و زندگی داشت از همه مهم تر فکر می کنی شرایط من الان خیلی خوبه؟ می دونی چند ماهه دخترم رو ندیدم؟ خانواده ام همه از دستم دلخورن. هر اتفاقی می افته مقصرش

منم. همین الان که بابام سخته کرده کل اعضای خانواده
مستقیم و غیر مستقیم بهم میگن بخاطر کارهای منه.

نا راضی از شنیده‌هایش گفت: چرا شرایط من و خودت رو
یکسان می‌کنی گنار؟ چرا فکر می‌کنی هر دو قرار تجربه‌های
مشابه داشته باشیم؟

- من نمیگم قرار شرایط مشابه باشه دارم بهت میگم جدایی
سخته، اتفاقات بعدش سخت‌تره. دارم میگم تو یک
دختر بچه داری که بیشتر از هرچیزی توی دنیا باید به
فکر اون باشی.

سیگاری از جیبش بیرون کشید.

- فقط دخترم مهمه؟ خودم و زندگیم مهم نیست؟

سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و روشن کرد.

من پرسیدم: زندگی تو مگه از زندگی دختری جداست
ابراهیم؟

پاکت را به سمتم گرفت.

- می‌کشی؟

با دست پاکت را پس فرستادم.



#شکسته‌تر از انار

@Vip Roman

#پارت ۴۹۰

- گلنار تو یک زن آزادی منم مردی ام که سالهاست با همسرش درگیره. ما هر دو توی گذشته و سالهای نوجوونی به همدیگه علاقه داشتیم چرا الان که خدا یک فرصت بهمون داده نباید ازش استفاده کنیم؟ چرا آیندهامون رو همون جور رویایی که همیشه تصور می کردیم نسازیم؟

سیگار کشیدنش هنوز هم مثل سالهای نوجوانی و سوسه انگیز بود.
باز هوس کام گرفتن داشت به سرم می افتاد.

در جواب سوالش گفتم: چون الان فقط پای زندگی و آیندهی ما وسط نیست. پای آیندهی همسرت وسطه و همین طور دختری و تو حق نداری تنهایی برای هر سه تاتون تصمیم بگیری.

مستقیم به صورتم نگاه کرد و پرسید: یعنی اگه پای اونا وسط نبود تو حاضر بودی آیندهات رو کنار من بسازی؟

مثل خودش مستقیم به صورتش خیره شدم: اگه پای اونا هم وسط نبود من برای آینده‌ام برنامه‌های دیگه‌ای دارم و اون علاقه‌ی نوجوونی که تو گفتی سال‌هاست که از سمت من فراموش شده.

نگاهش از صورتم کنده شده.
چند ثانیه خیره به آب جوی خیره بود و سپس از جا برخاست.
دست در جیب کرد و همان‌گونه که سیگار میان لب‌هایش دود می‌شد از من فاصله گرفت.
نگاهش کردم.
خسته بود.

گام‌هایش پر از خستگی بودند.
دلم برایش سوخت.
اما یقیناً آن کسی که باید همراهش می‌شد و این خستگی را از شانه‌هایش برمی‌داشت من نبودم.

تلفن همراهم را از جیب بافت پایزهام بیرون آوردم.
شماره‌اش را گرفتم.

بیشتر از دو، سه بوق نخورده بود که جواب داد و با محبت
گفت: به‌به سلام گل‌انار خانوم.

لبخند زدم.

چند روزی می‌شد که صدایش را نشنیده بودم.

چند روزی می‌شد که گل‌انار نخوانده بودم.

دل‌تنگ بودم.

سکوت کردم و به خودم فرصت دادم تا صدای پراز
محبتش را مزه‌مزه کنم.

اما گمانم او هم برای شنیدن صدای من عجله داشت که تا
حرفی نزدم گفت: الو خانوم کجایی؟

آهسته گفتم: سلام.

کشیده گفت: سلام خانوم خانوما چه عجب از این ورا؟! زنگ که نمی زنی زنگ هم می زنم ریجکت می کنی.

-ببخشید بخدا دورم شلوغه خانوادهام مدام هستن و نمی تونم باهات حرف بزنم چون همینجوری حساسن.

مثل همیشه با مهربانی گفت: درک می کنم عزیزم مشکلی نیست. چی شده امروز تونستی زنگ بزنی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۹۱

- خانواده‌ام رفتن بیمارستات ولی من موندم یک کم به خونه برسم خدا رو شکر از دیروز که بابام رو آوردن توی بخش و دیدم حالش بهتره یک مقدار خیالم راحت‌تر شده.

- خدا رو شکر. بگو ببینم الان کجایی؟

اطرافم را نگاه کردم.

- الان زیر درخت شاه‌توت کنار یک جوی آب نشستم و دارم به برگای پاییزی نگاه می‌کنم.

شهریار: اوه عجب جایی هستی معلومه خیلی قشنگه. من عاشق منظره‌های روستایی‌ام.

اعتراض کردم: آهای آقا الان خواستی شهری بودن خودت رو به رخ من بکشی و بگی که من دهاتی‌ام؟

با صدای بلند خندید و گفت: آخ گلنار چقدر دلم برای شنیدن این حرفات تنگ شده بود.

پابه‌پایش خندیدم و دلتنگی که میان حرف‌هایش اعتراف کرده بود به دلم نشست.
او پرسید: کی برمی‌گردی؟

- نمی‌دونم.

- زود برگرد اینجا خیلی جات خالیه. دلم برات تنگ شده و هر وقت مغازه‌ات رو می‌کنم و جای خالیت رو می‌بینم دلم بیشتر تنگ میشه.

لبخند بزرگی روی لبم نشست.

من هیچ وقت مردی را در زندگیم نداشتم که دلتنگم شود. در طی سال‌ها زندگیم با سعید وقتی به خانه‌ی پدری می‌رفتم خیلی کم پیش می‌آمد که او بخواهد به خانه برگردم و اگر هم گاهی درخواست برگشت می‌کرد از غذا نداشتن و لباس‌های کثیف و نامرتب بودن خانه گلایه داشت.

یعنی وقت‌های یاد من می‌افتاد و درخواست برگشتنم را می‌کرد که غذایش تمام می‌شد.

لباس‌هایش همه کثیف می‌شدند و خانه نا مرتب بود. مرا می‌خواست تا به خانه‌اش برگردم و این امور را سر و سامان دهم.

هیچ وقت دلتنگم نمی‌شد.

مرا برای بودن کنارش نمی‌خواست.

من اما سال‌های اولِ زندگی دلتگش می‌شدم.
برای برگشتن پیشش پرپر می‌زدم با اینکه در خانه و کنار
مادرش خیلی سخت می‌گذشت.

صدای شهریار مرا از فکر کردن به سعید وا داشت: باز کجا
رفتی گل‌انار؟

- همینجام دارم به حرفات گوش می‌کنم.

- حرفام جواب نداشت؟

- چرا جواب داشت.

-خوب!

-منم دلم برات تنگ شده.

-زودتر برگرد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۹۲

- حال بابام بهتره همین روزا بر می گردم. رویا هم چند روزه دست تنها مونده همه ی کارها ریخته سرش.

شهریار: این چند وقت که نبودی سعی کردم اگه کاری داره بهش کمک کنم تا اذیت نشه و البته شوهرش هم خیلی اینجاها می‌آد.

- دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

شهریار: بالاخره باید سعی کنم جای خالی تو رو یک جوری واسه دیگران پر کنم هر چند که جای خالیت برای خودم هیچ جوره پر نمیشه.

نمی‌دانم طبیعی بود که با این حرف‌هایش مثل دختران نابالغ ته دلم قند آب می‌شد یا من زیادی عقده‌ای بودم! با جمله‌ی بعدی‌اش غافلگیر شدم.

- گلنار شاید همین روزها درباره‌ات با مادرم حرف بزنم.

از مادرش و حساسیت که هنوز روی دختر خواهرش داشت برایم گفته بود.

از نقشه و آرزوهای دو خواهر هم همینطور.
نگران پرسیدم: بنظرت زود نیست؟

- فکر نکنم زود باشه چند ماهه که همدیگه رو می شناسیم
و چند وقت هم هست که با همدیگه معاشرت می کنیم
فکر کردم شاید بهتر باشه این رابطه کمی جدی تر بشه.
البته نظر تو برام از هر چیزی مهم تره اگر فکر می کنی به
زمان بیشتری نیاز داری بهم بگو.

من سردرگم بودم.

از سوی به همان اندازه که او می گفت دلتنگش بودم.
اصلا همان روزهای اول دیدارمان این من بودم که حس
خوبی از او گرفتم و این حس هر روز بیشتر شد اما از طرفی
از نزدیک شدن دوباره به یک مرد و ضربه ای که ممکن بود
پس از آن بخورم می ترسیدم.

شهریار وجه اشتراک های زیادی با آنچه که من از مرد
زندگیم توقع داشتم داشت؛ اصلا شاید به همین علت بود

که من در اولین روزهای دیدارش حس محبت به او را در
قلبم متوجه شدم.

ولی حتی این‌ها هم باعث نمی‌شد بتوانم به او و آینده در
کنارش اطمینان کامل داشته باشم.

- اجازه بده برگردم شیراز یک مقدار ذهنم آرام بگیره حرف
می‌زنیم.

این جمله را فقط برای خریدن زمان گفته بودم.
من فرصت می‌خواستم.

دیگر نمی‌خواستم با عجله و بی‌فکر کار کنم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۹۳

شب بود.

مادرم همراه پسرهایش به خانه برگشته بودند.
عروس‌ها هم که الحمدلله این روزها غریبه‌ای بیش نبوده و
به کارش نمی‌آمدند.

کلا عادتشان همین بود تا قابلمه‌ی مادر سر اجاق بود
همه‌اشان دورش جمع می‌شدند اما روزهای سختی و غم هر
کدامشان پی زندگی خودشان بودند.
چای آماده کردم و زیر نگاه‌های پر از خشم یونس مشغول
پذیرایی شدم.

چنان از چشمان کینه چکه می‌کرد که انگار یک عمر با هم
پدرگشتگی داشته‌ایم.

سینی را که مقابلش گرفتم طلبکار فنجان چای را برداشت و
عصبی پرسید: تا کی قراره اینجا بمونی؟

برای ماندن در خانه‌ی پدرم باید به او حساب پس می‌دادم!
سر جنگ نداشتم.

جان جدال هم نبود.

او مرا دشمن فرض می‌کرد اما من همچنان او را برادر خودم
می‌دانستم.

- بابا بهتر شده همین روزا می‌رم.

- آره بهتر هر چه زودتر برو قبل از اینکه بابات بیاد خونه و
با دیدن تو دوباره سخته کنه.

رنجیده نگاهش کردم.

ایمان داشتم روزی هم یکی قلب او را خواهد شکست.

یوسف و مادر در سکوت نگاهش می‌کردند.

هیچ کدامشان رسم دفاع از مظلوم را بلد نبودند گمانم.

سینی را وسطِ اتاق رها کردم و قبل از اینکه اشکم بچکد از آنجا خارج شدم.

مادر صدایم کرد.

- گلارننه از توی اتاق ته حیاط یک مقدار کشک بیار.

پوزخند زدم.

در طی چند روزی که آنجا بودم بار انجام همه‌ی کارهای خانه بر دوش من بود.

یعنی خانواده‌ام به قدر یک کلفت هم حضور مرا نمی‌خواستند؟

گناه من تا این حد بزرگ بود؟

تصمیم گرفتم هر چه زودتر روستا را ترک کنم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۹۴

ننه باز صدایم کرد: گلنار کشک میاری؟

بلند جواب دادم تا صدایم به گوشش برسد: می آرم.

حالا که بابا بهتر شده بود دلیلی برای ماندن وجود نداشت.
بهتر بود هر چه زودتر برگردم.

در شهر میان آدم‌ها غریبه بودم و کسی مرا بخاطر گذشته‌ام
سرزنش نمی کرد.

در انباری را باز کردم.
ناله‌ی غمگینی سر داد.

صدای یونس در سرم پیچید: برو قبل از اینکه بابات بیاد و
با دیدنت دوباره سخته کنه.

چراغ را روشن کردم و روشنایی کم جانی انباری را فرا گرفت.
آشفتگی و به ریختگی اتاق کم از گذشته نداشت.
به سمت سطل کشک‌ها رفتم و مقداری در کاسه ریختم.
همین که چرخیدم تا از آنجا خارج شوم پایم روی چیزی
رفت و صدای شکستن شیشه در گوشم پیچید.
متعجب زیر پایم را نگاه کردم
ای داد.

آینه‌ی قدی که روزی قرار بود آرایشگاه احد را زینت دهد
کفد انباری افتاده و من پایم را درست وسط آینه گذاشته
بودم و چند تکه شده بود.
ترسیده یکی از تکه‌های آینه را برداشتم و مقابل صورتم
گرفتم تا ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم!

اما در آینه به جای من، زنی ایستاده بود با صورتی زخمی،
موهای سیاه پریشان، روی صورتش از خراش‌ها خون چکه
می‌کرد و لب‌های خشکیده‌اش ترک افتاده و خون می‌آمد.
در آینه به چشمانم خیره شد و اشک می‌ریخت و گریه
می‌کرد.

- دختر من مُرده... تو دختر من می‌شی؟

چشمانم رسماً داشت از حدقه بیرون می‌افتاد و قلبم در
سینه به سوزش افتاده بود.
زبانم بند آمده و هیچ نمی‌توانستم بگویم.
پاهایم توان حرکت را از دست داده و فکر کنم در حالت
ایستاده سگته کرده یا شاید هم مُرده بودم چون هیچ
نشانه‌ای از علائم حیات در خود حس نمی‌کردم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۹۵

باز گفت: دختر من مُرده.... من دنبال دخترم می گردم. تو دختر من می شی.

جرات نکردم به پشت سرم نگاه کنم ببینم او آنجا ایستاده یا اینکه فقط در آینه است.

آینه را گوشه‌ای پرت کردم و با تمام توان از انباری بیرون دویدم.

صدای شکستن آینه را زیر پایم حس می کرد و به هیچ چیز جز فرار از آن اتاق کذایی نمی اندیشیدم.

خودم را به حیاط و دورترین نقطه از اتاق رساندم و به دیوار تکیه داد همانجا نشستم.

واقعا بیشتر از آن توان روی پاهایم ماندن را نداشتم.

هر دو دستم را به دهانم چسباندم تا صدای گریه‌ام به گوش
کسی نرسد و آن وقت با تمام توان هق زدم.

کی قرار بود این کابوس‌های لعنتی آن هم درست وسط
بیداری دستم از سرم بردارند؟

گوشه‌ی دیوار کز کرده و بی‌توجه به سرمای پائیزی که در
جانم رخنه می‌کرد یک دل سیر گریه کردم.

خیلی ترسیده بودم.

من همیشه می‌ترسیدم.

بالاخره هم صدای مادرم مرا به خود آورد: گلنار؟ گلنار جان
کجایی؟

به حیاط آمده بود.

صدای پاهایش را می‌شنیدم.

از جا برخاستم و تند و تند اشک‌هایم را پاک کردم.

تا مادرم به این قسمت از حیاط برسد شیر آب را باز کردم و
چند مشت به صورتم زدم.

مادر باز نامم را خواند: گنار کجایی؟

پاسخ دادم: اینجا ننه.

جوابش را که دادم متوجه گرفتی صدایم شدم.
گلویم را صاف کردم و بلندتر گفتم: اینجا ننه بیا اینجا.

گام‌هایش را سنگین برمی‌داشت و قلب من بابت زانوی او
که هر روز دردش بیشتر می‌شد فشرده شد.
به من که رسید پرسید: کجا موندی ننه؟

حیاط نیمه روشن بود و مادر با چشم‌های کم‌سویش
نمی‌توانست صورت سرخ از گریه‌ی مرا خوب ببیند.
لبخند زدم: یک کم اینجا نشستم هوا بخورم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۴۹۶

روی چند بلوک چیده شده کنار دیوار نشست و گفت: یخ می کنی ننه.

لبه ی حوض نشستم: نه خیلی سرد نیست.

دستش را روی پایم گذاشت و پرسید: از حرفای یونس ناراحت شدی برای همین اینجا نشستی؟

من نه تنها که از یونس بلکه از همه اشان دلگیر بود.

اصلا دلگیری‌ام از مادر و یوسف خیلی بیشتر بود.
 سکوت آنها از حرف‌های یونس دردناک‌تر بود.
 کاش حرفی می‌زدند.

از من دفاع می‌کردند یا حتی اگر با یونس هم نظر بودند
 اعلام می‌کردند.

نه اینکه با سکوتش به او میدان می‌دادند تا هرکاری که
 دوست دارد انجام دهد.

اما خودم هم درست مثل مادرم و یوسف رفتار کردم و به
 جای ابراز ناراحتی از برخورد آنها مهر خاموشی بر لب‌هایم
 زدم.

مادر گفت: گلنار چند وقت پیش خونه‌ی مش رضا بودم.
 حرف تو شد و اینکه طلاق گرفتی و دخترت شوهر کرده.

نگران شدم.

خدا داند مادرم دیگر قرار بود چه حرف‌های را از همسایه‌ها
 به من انتقال دهد!

در طی آن چند روز هر تنها شده بودیم از نیش و کنایه‌های
در و همسایه و فامیل گفته بود.
آهسته گفتم: خوب؟

صورتش پر از لبخند بود: این چند روزه چون حال بابات
خوب نبود وقت نکردم بگم ولی حالا وقتشه. زن مش‌رضا
یک برادر داره که بنده‌ی خدا چند سال پیش زنش سرطان
گرفت و مرد. برادره پنجاه و سه سالشه. دوتا پسر-شونزده
ساله داره و خودشم کارمنده بانکه و یکی، دوسال دیگه باز
نشسته میشه زن مش‌رضا بهم گفت دلش می‌خواد تو رو
برای برادرش بگیره هم تو سر و سامون بگیری هم بچه‌های
اون.

فقط نگاهش کردم.

پوزخند بزرگی روی صورتم نشسته بود.
مادرم پر از اشتیاق گفت: بخدا خیلی خوبه. برادره کارمنده
و درآمد داره. یک شوهر خوب و آبرومند گیت میاد و این
حرف و حدیث‌ها تموم میشه.

هر چه نگاه او اشنیاق داشت وجود من از ناامیدی سرشار بود: ننه، مرده شونزده سال از من بزرگتره!



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۹۷

دستش را در هوا تکان داد: چی میگی ننه؟ زنی توی شرایط تو که دیگه نباید به این چیزا فکر کنه.

زنی در شرایط من!

شرایط من مگر چه بود!

بارم بر دوش کسی بود یا نان خور کسی بودم؟

او ادامه داد: تو پشت و پناه می‌خوای ننه، یک مرد باید بالای سرت باشه تا زیون مردم کوتاه بشه و پشت سرت حرف و حدیث نباشه....

او داشت می‌گفت من اما دیگر گوش نمی‌کردم.

نمی‌خواستم هر لحظه بیشتر از مادر و خانواده‌ام نا امید شوم.

نمی‌خواستم بفهمم پشتم تا چه حد خالی‌ست.

وارد مغازه شدم و چراغ‌ها را روشن کردم و بعد از قفل کردن دوباره‌ی درها مستقیم به اتاقم رفتم.

اتاقِ کوچکم که بیشتر از هرجای دیگر دنیا دوستش داشتم
و منبع آرامش بود.

لباس‌هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشید.
اینجا متعلق به خودم بود.

هیچ‌کس برایم خط و نشان نمی‌کشید.
کسی قضاوتم نمی‌کرد.

کسی تهمت نمی‌زد.

از خواستگارهای پیرمرد هم خبری نبود.

چشمانم را بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به هیچ
حرف و حدیثی راحت بخوابم.

صبح روز بعد وقتی چشم باز کردم به هیچ چیز بدی فکر
نمی‌کردم.

فقط می‌خواستم زندگی کنم

راستش برای دیدن شهریار اشتیاق داشتم.

دوش گرفتم و آرایش ملایمی بر صورتم نشاندم.

مانتو بلند یشمی با شال و شلوار مشکی پوشیدم.

دوست داشتم بعد از چند روز دوری حسابی آراسته باشم.
حتی تصور دیدنش بعد از چند روز هم شوق را به قلبم
سرازیر می کرد

با اینکه زود بود اما در مغازه را باز کردم.
چای گذاشتم و برای صبحانه املت درست کردم.
خانم های آشپزخانه از راه رسیدند و کم کم باشگاه و
مغازه های دیگر نیز باز شدند.
از شهریار اما خبری نبود.
چشم من از مغازه ی روبه رو کننده نمی شد تا صاحبش هر
چه زودتر از راه برسد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۴۹۸

هر چه زمان می گذشت و از شهریار خبری نمی شد هم
دلتنگ تر می شدم و هم دلواپس.
شهریار از آمدنم مطلع بود و دیر آمدنش حتما دلیلی
داشت.
بالاخره طاقت نیاوردم و شماره اش را گرفتم.
جواب داد: سلام گلنار جان.

- سلام شهریار کجایی؟

- یک کار بانکی داشتم یک مقدار طول کشید. تا یک
ساعت دیگه می رسم.

کمی دلگیر شدم.

توقع توجه بیشتری را از او داشتم.

می‌توانست کار بانکی‌اش را بگذارد یک روز دیگر.

سعی کردم دلخوری‌ام در کلامم مشخص نباشد.

- باشه زودتر بیا.

با شیطنت پرسید: چیه دلتنگی؟

الکی خندیدم: بیا دیگه خودت رو لوس نکن.

- باشه عزیزم فقط یک زحمت برات دارم یک کاغذ روی

میزم هست که روش شماره حساب نوشته می‌تونی بری

داخل مغازه اون شماره رو برام بخونی.

- چطوری برم شهریار در مغازه که قفله؟

- اتفاقا دیشب کلید دادم دست مرتضی- لطف کن ازش بگیر یک دقیقه برو کاغذ بردار.

- باشه الان می رم.

- ببخشید برات زحمت درست کردم.

صحبتمان را تمام کردم و تلفن را قطع نمودم.
سعی کردم خودم را دلداری دهم و اندیشیدم شاید حتما کار مهمی داشته.
از مغازه خارج شدم.

اقا مرتضی مردی بود حدودا هم سن و سال خودم.
قد متوسطی داشت و موهایش زیادی سیاه و پر پشت بود.
ابروهایش بلند و باریک بود و چشمانش کمی ریز.
چهره اش مرا یاد یکی از بازیگرهای سریال های ترکی می انداخت.

آدمی مهربان و خوش رو.
با شهریار دوست بود و به احتمال قوی از رابطه‌ی ما خبر
داشت.

دم در ایستادم و سلام دادم.
مرا که دید لبخند زد: سلام خانوم فروزش بفرماید در
خدمتم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۴۹۹

با اینکه تقریباً مطمئن بودم از رابطه‌امان با خبر است اما باز هم خجالت می‌کشیدم.

انقدر خانواده و اطرافیانم جلوی چشم خودم از من بد گفته بودند که حس می‌کردم ذهن همه نسبت به من خراب است.

دستی به روسری‌ام کشیدم و موهای که احتمال می‌دادم بیرون آمده را مرتب کردم و گفتم: ببخشید آقای شکوهی گفتن کلید مغازه‌اش دست شماست. لبخندش بیشتر خجالت زده‌ام کرد.

- آره اینجاست.

رفت و چند لحظه بعد با کلیدها برگشت.

- بفرمایید خدمت شما.

کلیدها را گرفتم و رفتم تا خواسته‌ی شهریار را انجام دهم. البته بهتر است بگویم از آنجا فرار کردم.

در مغازه‌اش را گشودم.
همان درِ کوچکی که روبه‌روی ما بود.
بوی نم آب و گل‌های مختلف مشامم را پر کرد.
حس خوبی بود.
انگار که خود شهریار آنجاست.
حس امنیت و آرامش عجیبی در مغازه‌اش داشتم.
نگاهم را چرخاندم.
حتی برای محل کارش نیز دلتنگ بودم.
به سمت میز رفتم اما از کاغذ خبری نبود.
گوشی‌ام را بیرون آوردم و شماره‌اش را گرفتم.
بلافاصله جواب داد: جانم گلنار؟
لبخند زدم.
جانم گفتنش به جانم نشست.
دلنشین بود و خواستنی.

درست مثل هوای مغازه‌اش.

دلتنگی‌ام بیشتر شد و دلگیری کمتر.

- شهریار من الان توی مغازه هستم ولی روی میزت هیچ کاغذی نیست.

- آخ ببخشید حواسم نبود. برو توی اتاق روی میز داخلِ اتاقه.

- باشه پیدااش کردم بهت زنگ می‌زنم.

تلفن را قطع کردم.

پرده‌ی آویز در اتاق را کنار زدم و وارد شدم.

تاریک بود.

چراغ را روشن کردم و این اتاق مخصوص استراحتش بود.

یک مبل تخت‌خواب شو سمت چپ قرار داشت با مقداری از وسایل کارش.

به سمت میز چوبی سمتِ چپ اتاق رفتم.
اما آنچه که دیدم حیرانم کرد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۰۰

روی میز یک جعبه‌ی قرمز کوچک قرار داشت و انگشتی
وسط آن می‌درخشید. @Vip Roman
وسطِ کاغذِ کنار جعبه با خط خوش نوشته بود: با من
ازدواج می‌کنی؟

و چند شاخه گل دور تا دور جعبه چیده شده بود.
 دستم را روی دهانم گذاشته و پر از حیرت به این حرکت
 قشنگ شهریار نگاه می کردم.
 همه ی دلخوری ام دود شد و هوا رفت.
 تلفنم زنگ خورد.
 فقط یک ثانیه نگاهش کردم و نام شهریار را بر آن دیدم.
 گوشی را روی گوشم گذاشتم ولی هیچ حرفی نزد.
 او نامم را خواند.
 - گلِ انار؟

فقط توانستم یک کلمه بگویم.
 - شهریار!

متعجب بودم.
 ذوق زده بودم.

تمام وجودم از شوقی عجیب لبریز بود.
صدایش در گوشم پیچید: با من ازدواج می کنی؟

قطره‌ای اشک از چشمم چکید و درست روی لب‌های پر از
لبخندم متوقف شد.
من باز فقط نامش را خواندم.
-شهریار!

و او مهربان‌تر از همیشه پاسخ داد: جان شهریار.

سکوتی که طولانی گشت سردرگمی‌ام را متوجه شد و گفت:
روی اون میز سه شاخه گل هست.

اگه رز قرمز رو برداشتی یعنی جوابت مثبته. اگه رز سفید
رو برداشتی یعنی لازمه بیشتر فکر کنی و اگه رز صورتی رو
برداشتی یعنی جوابت مفیه. و اینکه من پشت در ایستادم
هر وقت دوست داشتی بیا در رو برام باز کن منتظرم تا گلت
رو انتخاب کنی و بیایی.

تماس را قطع کرد.

گوشی را پائین بردم و به سینه‌ام چسباندم.

انگار که همه‌ی محبت شهریار را میان آغوش گرفته‌ام.

شبهه رویا بود!

من این چیزها را در زندگیم تجربه نکرده بودم و حق داشتم
جا بخورم.

با حسی- وصف ناشدنی به گل‌ها و انگشتر روی میز خیره
شدم.

دستم برای برداشتن رز سرخ جلو رفت.

اما یکبار تردید به جانم نشست انگاری‌کی آمد و پشت دستم
کوبید.





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۰۱

من باید قبل از هر جوابی درباره‌ی کسرا به شهریار می‌گفتم.
او حق داشت بداند غیر از سعید مرد دیگری نیز در زندگی
من بوده.

انگار یکباره آب سردی بر سرم ریخته شد.
دستم کنارم افتاد.

به سمت در رفتم و آن را گشودم.

مردِ مهربان، پوشیده در کت و شلوار شیری پشت در
ایستاده بود.

آراسته‌تر از همیشه.

موهایش گمانم زیباترین عضو بدنش بود.

به رویم لبخند زد و سلام گفت.
دو قدم جلو آمد و من دو قدم عقب رفتم.
در را پشت سرش بست و خیره در چشم‌هایم پرسید: به
عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟

نمی‌دانم شاید هم چشم‌هایش زیباترین بودند.
با نگاهش دلگرم شد.
کاش می‌شد برای همیشه با هم باشیم.
خیره در چشم‌هایش پاسخ دادم: بعضی- آدما توی اولین
دیدار یک حسی- بهت می‌دن که همون حس بعدا به عشق
تبدیل میشه.

چشمانش لحظه‌ای از چشمانم کنده نمی‌شد.
خرسند از آنچه که شنیده لبخند زد.
-پس حسم یک طرفه نیست.

لب‌هایش نیز زیبا بودند.

اصلا آن روز همه چیزش دوست داشتنی بود. غرقِ شبِ پر
از نور چشمانش بودم.
لب زدم: نه نیست.

نگاهش روی لب‌هایم سقوط کرد.
کلمات را از میان لب‌هایم شکار کرد.
پرسید: پس چرا دستات خالیه. نه انگشتر می‌بینم نه گل؟

حق داشت.
جواب می‌خواست.
بالاخره اتصال نگاهمان را بریدم.
به اتاق برگشتم و با گام‌های آهسته از روی میز رز سفید را
برداشتم.

به سوییچ که چرخیدم لبخند از صورتش رفته بود.
چشمانش روی رز سفید ماند و پرسید: تردید داری؟

گفتم: قبل از جواب باید باهات حرف بزنم.

کمی آرام گرفت.

این را از نگاهش خواندم.

اما انگار عجله داشت: خوب حرف بزنیم



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۰۲

میان مغازه سر چرخاندم.

صدایم زیاد بالا نمی‌آمد وقتی که پرسیدم: اینجا؟!

نگاهش نمی‌کردم اما خیره‌گی‌اش را به طور کامل حس می‌کردم.

پرسید: اینجا راحت نیستی؟

با همان تن صدا پاسخ دادم: چرا راحتم.

دستش را به سمت صندلی دراز کرد: پس بشین.

روی صندلی نشستم.

رفت و کتری برقی روی میز گوشه‌ی اتاق را روشن کرد.

سپس خودش نیز پشت میز و درست روبه‌رویم نشست.

انگشتم را نوازش گونه روی رز سرخ کشیدم.

لبخند کم رنگی زدم: خیلی خواستگاری قشنگی بود، شبیه قصه‌ها، شبیه فیلما!

صدایش گوشم را نوازش کرد: از من پیرمرد توقع نداشتی؟

خندید.

من هم خندید.

- اینجوری گفתי خواستی بهم بگی منم پیرزنم؟

لبش را گاز گرفت: نه خانوم نفرمایید. شما اگه امروز به من
بله بدی تا ابد ملکه‌ی قلب و زندگیم می‌مونی.

حرفی که می‌خواستم بزنم لبخندم را از روی لب‌هایم جمع
کرد.

چند لحظه گذشت.

انگشتش را درست کنار انگشتم روی گلابرگ رز گذاشت و
نامم را به زیبایی خواند: گلنار؟

نگاه بالا کشیدم.

پرسید: بگو چی شده؟

- شهریار من.... من بعد از جدایی از سعید...

خودم حرف خودم را قطع کردم.

- تو رو خدا درباره‌ام فکر بدی نکن و اجازه بده کامل برات توضیح بدم.

آهسته پلک بست.

- من سکوت می‌کنم تا وقتی که بانو اجازه‌ی حرف زدن صادر کنن.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۰۳

آب دهانم را فرو دادم.
از قضاوت شدن بیزار بودم.
از پس زده شدن هم همینطور.
- من بعد از جدایی با یک پسر جوون وارد رابطه شدم...

سرم را پائین انداخته بودم.
چشمان فقط به رز سرخ روی میز دوخته شده بود و اصلا
نمی خواستم به صورت شهریار نگاه کنم.
اشتباهم بزرگ بود.
اما برایش تاوان داده بودم و به خودم حق می دادم که
دوست نداشته باشم کسی قضاوتم کند.
پس به میز خیره شده بودم تا افکار شهریار را از صورتش
نخوانم.

-روزهای خیلی سختی رو می‌گذروم و تنهایی زندگی کردن رو بلد نبودم. از همه لحاظ تحت فشار بودم. وقتی کسرا از راه رسید فکر کردم برای نجاتم از طرف خدا اومده خیلی زود پیشنهادش رو قبول کردم و به همدیگه محرم شدیم ولی زمان زیادی نگذشت که فهمیدم اشتباه کردم و سه ماه نشده راهمون از هم جدا شد. اینکه از طرف خانواده طرد شدم و دخترم نمی‌خواد ببینتم بخاطر کسرا و محرمیت موقتم با اونه.

شهریار هیچ نمی‌گفت. من هم.

هر دو سکوت کرده بودیم.

سکوتمان را صدای صندلی شکست و شهریار از روی آن بلند شد و به سمت کتری رفت تا چای دم کند.

نمی‌دانستم سکوتش را باید به چه چیزی تعبیر کنم.

برای اینکه به او فرصت دهم از جا بلند شدم.

به سمت در که می‌رفتم گام‌هایم آهسته و سنگین بود.

دوست داشتم صدایم کند و بگوید که این مساله برایش
مهم نیست.

درست دم در اتاق نامم را خواند: گلنار؟

سرجایم ایستادم.

- نمی‌خوای بمونی حرف‌های من رو بشنوی؟

به سمتش چرخیدم.

دوفنجان چای روی میز گذاشت.

گفتم: فکر کردم حرفی برای گفتن نداری؟

پشت صندلی که من رویش نشسته بودم ایستاد و آن را
عقب کشید.

- بیا بشین.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۰۴

ته دلم گرم شد.

روی صندلی نشستم.

او هم سر جای قبلی اش نشست.

فنجان چای مرا مقابلم گذاشت و گفت: اگه بگم غافلگیر
نشدم دروغ گفتم.

ولی هر آدمی حق داره که اشتباه کنه خوب تو هم اشتباه
کردی و شاید اگه منم توی شرایط تو بودم ممکنه بود از سر
بی پناهی همین کار رو بکنم.

کمی مکث کرد.

فقط چند ثانیه.

دوباره شروع به سخن گفتن نمود: به هر حال من همچنان سر پیشنهادم هستم.

تند گفتم: شهریار من آگه تا الان این موضوع رو بهت نگفتم بخاطر این بوده که خواستم ازت شناخت پیدا کنم راستش چشمم ترسیده راحت نمی‌تونم اعتماد کنم من از قضیه‌ی کسر! خیلی ضربه خوردم نمی‌خواستم قبل مطمئن شدن از تو بهت بگم.

فنجان چایش را در دست گرفت.

سر تکان داد: درک می‌کنم.

یک شکلات باز کرد و به سمتم گرفت.

شکلات را گرفتم.

لب‌هایش را کش داد و گفت: خوب چیکار کنیم گلنار
خانوم؟ دهنمون رو شیرین کنیم یا نه؟

اینبار من شکلاتی از ظرف برداشتم و به سمتش گرفتم.
گرفت و به دهان گذاشت و گفت: مبارکه.

رز سرخ را از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.
گرفتم و بو کردم.

عطر خوشی داشت.

انگشتر را هم از توی جعبه برداشت و با لبخندی که از
صورتش محو نمی‌شد پرسید: اجازه هست؟

دستم را جلو بردم.

انگشتر را به انگشتم انداخت.

همه چیز بیشتر شبیه رویا بود.

شبیه خواب و خیالی دوست داشتنی.

انگشتر که در انگشتم نشست به صورتش خیره شدم و
گفتم: شهریار من خیلی سختی کشیدم. نمیخوام بهت
دروغ بگم منم عین خودت از همون دیدارهای اول حس
خوبی بهت داشتم حسی که قبل از تو اصلاً تجربه‌اش نکرده
بودم ولی بازم زمان لازم دارم مطمئنم کن که قرار نیست از
سمت تو بهم آسیب برسه. خیالم رو راحت کن که تو قراره
برام یک پناهگاه امن باشی



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۰۵

وارد محل کارم که شدم رویا را پشت میز دیدم.

با تلفن حرف می زد و چیزهایی سفارش می داد.
مشتاق بودم هرچه زودتر همه چیز را برایش تعریف کنم.
بالای سرش ایستادم و با لبخندِ بزرگی به صورتش خیره
شدم.

سر بالا کشید و نگاهم کرد، مرا که دید بلند شد و همان
گونه که با تلفن حرف می زد در آغوش کشید.
یک لحظه دست جلوی گوشی گذاشت و گفت: خوبی
قربونت برم؟ دلم برات تنگ شده بود.

صورتش را بوسیدم: تو خوبی؟ منم دلم تنگ شده بود.

دستم را بالا بردم و مقابل صورتش تکان دادم.
همان که یک انگشت ساده‌ی تک نگین تازگی بر آن نشسته
بود.

ذوق زده و متعجب نگاهم می کرد.
تماسش را خاتمه داد و دستش را روی دهانش گذاشت و
ایستاد.

صدایش از پشت انگشتانش به گوشم خورد: ازت خواستگاری کرد؟

سرخوش خندیدم: خواستگاری رو که قرار شد تشریف بیارن خونه‌ی پدری خدمت پدر و مادرم. بهم پیشنهاد ازدواج داد منم قبول کردم.

جیغ خفیفی از سرِ ذوق کشید.

دستانش را همانجا که ایستاده بود دراز کرد و مرا در آغوش گرفت.

در اثر فشاری که به من وارد کرد شکمم به میز وسطمان برخورد و درد گرفت.

در آغوشش گرفتم و گفتم: دیوونه تو که هنوز هیچ‌چی نشده کشتیم.

بلند خندید: بهت تبرک میگم سایه مطمئنم شهریار خوشبخت می‌کنه.

از ته قلبم آرزو کردم: امیدوارم.

تازه از آغوش رویا خارج شده بودم که چشمم به علیرضا افتاد.

دم در آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم می کرد.
کی آمده بود؟

نمی دانم چرا از دیدنش خجالت کشیدم.
ته نگاهش اندوه خاصی دیده می شد اما لبخند بر لب داشت.

- تبریک میگم. ببخشید گوش نایستاده بودم ناخواسته شنیدم.

رویا به سمت شوهرش برگشت.

- علی شنیدی؟ شهریار از سایه خواستگاری کرده!

علیرضا همسرش را نگاه کرد و با خنده گفت: آره عزیزم دیدی که داشتم تبریک می گفتم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۰۶

رویا سرخوشانه خندید و من بی‌خیال اندوهِ نگاهِ علی شدم و
به خنده‌ی پر از شادی دوستم که بابتِ حالِ خوبِ خودم
بود لبخند زدم.

آخر شب وقتی ساختمان در سکوت فرو رفته و همه برای
استراحت به خانه‌هایش رفته بودند؛ مشغول بستن درها
بودم که شهریار روبه‌رویم ایستاد.

-خسته نباشی.

لبخندم را تقدیمش کردم: ممنون تو هم همینطور.

دست در جیب جلو آمد: امشب جز آخرین شب‌هایه که اینجا تنها می‌خوابی. به زودی می‌ریم خونه‌ی خودمون و جفتمون از تنهایی بیرون می‌آیم.

سرم را پائین انداختم.

و او ادامه داد.

-به خانواده‌ات خبر بده و باهاشون هماهنگ کن. همین روزا باید آماده باشن تا بیاییم خواستگاری.

نگاهش کردم و پرسیدم: بیایید؟ یعنی با کی؟

سر بالا گرفت و گفت: با مادرم دیگه.

درست شنیده بودم یعنی؟
 آخر گفته بود مادرش ناراضی ست!
 -با مادرت؟

چشمانش پر از افتخار بود: آره باهاش صحبت کردم گفتم
 دلم پیش یک گلنار خانوم گیر کرده، گفتم شبا با فکر
 چشماش می خوابم و روزا به امید دیدن لبخندش بیدار
 میشم خلاصه انقدر از گل انارم براش گفتم که قبول کرد.
 گفت: "اگه واقعا دلت رفته واسه اش، اگه بهم قول می دی
 این دفعه خوشبخت بشی قبول."

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم.
 چه می خواستم بهتر از این؟
 شهریار با مادرش به خواستگاری ام می آمد!
 این یعنی سرافرازی پیش خانواده.
 دیگر قرار نبود سرکوفت بخورم و تهمت بشنوم.

من هم مثل همه‌ی آدم‌ها صاحب یک زندگی کامل می‌شدم.

- خوب بانوجانم شبتون بخیر. آخرین شب‌های تنهایی
خوش بگذره.

چرخید و به سمت مغازه‌اش رفت.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۰۷

نامش را خواندم.

-شهریار

دو قدم بیشتر نرفته بود. ایستاد: جانم؟

- امشب مگه می‌خوای مغازه بمونی؟

راه رفته را برگشت.

با کمترین فاصله مقابلم ایستاد: یادته بچه بودیم عید که می‌خواست بشه اون چند ماه یک طرف چند روز آخر اسفند یک طرف؟ سخت می‌گذشت. هرچی روزها رو می‌شمردیم ببینیم عید کی می‌آد تموم نمی‌شد که نمی‌شد. واسه من این روزا مثل همون چند روزه آخر اسفنده دوست دارم زودتر بگذره برسم به عید برای راحت‌تر گذشتنشون تصمیم گرفتم برای جبران فاصله لااقل توی مغازه باشم تا فاصله‌امون کمتر بشه.

کاش یکی می آمد قندهای که ته دل من آب می شد را جمع می کرد.

همین روزها دیابت می گرفتم!
اصلا دیابت کجا بود من دیگر به جای خون هم در رگ هایم
قند جاری شده بود.

مرا این همه می خواست؟
همان دخترک سیاه مو فرفری را؟!

میان بهت دست و پا می زدم که لب زد: صبح می بینمت.
فعلا

مردک زیادی بیشعور بود.
آخر الان بعد از آن فیلم هندی که بازی کرد قطعا باید
می آمد مرا در آغوش می گرفت و می بوسید.
نه اینکه مثل فیلم های ایرانی بعد از یک صحنه ی عاشقانه
همه به اتاقشان بروند و با روسری و مانتو بخوابند.

حقش بود بروم یکی از همان سطل‌های گل را بر سرش
بکوبم.

مردک بی‌احساس!

من هم عقب‌گرد کردم و وارد مغازه‌ام شدم.
تلفن روی میز داشت خودش را می‌کشت و هزار درصد آن
ساعت از شب کسی نبود جز رویا.
جواب دادم و هنوز الو نگفته شروع کرد: سایه کدوم گوری
هستی؟ چرا هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟ اون
موبایلِت وا مونده‌ات کجاست؟

لبه‌ی میز نشستم: سلام رویا جان تو خوبی؟ منم خوبم
ممنون.

چند لحظه مکث کرد و سپس پرسید: کسی پیشته مگه؟

- نه مگه حتما باید کسی- باشه که مثل بچه‌ی آدم حرف
بزنیم؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۰۸

رویا: گمشو ببینم بابا میگم کدوم گوری بودی چرا جواب
نمی‌دادی؟

- گوشیم توی اتاق به شارژ وصله منم دم در پیش شهریار بودم.

صدایش صد و هشتاد درجه عوض شد و از عصبانیت به خوشحالی تغییر مسیر داد و گفت: مگه شهریار شب مونده اونجا؟!

- آره گاهی شبا می مونه.

- خوب تعریف کن ببینم چیکار می کردین؟

خونسرد گفتم: حرف می زدیم.

متعجب پرسید: فقط حرف زدین اونم بعد از اینکه انگشتر نامزدی به دستت انداخت و الان نصف شب خودتون دوتا توی یک ساختمون بزرگ تنهائید؟!

باز هم خونسرد پرسیدم: پس باید چیکار می کردیم؟

حرصی شد: بابا بوسی، بغلی، شما دیگه الان نامزد هستین
آخه آدم انقدر سرد!

بالاخره دستم را برایش رو کردم و با خنده گفتم: وای رویا
نبودی ببینی مرتیکه اومده اینجا برای من حرف های
عاشقانه زده آخرشم گفت شب بخیر و رفت بخدا حس
کردم توی یکی از این سکانس های سریال های ایرانی ام.

هر دو با هم زدیم زیر خنده.

رویا یکباره گفت: صبر کن ببینم نکنه خواجه اس؟!

صدای بلند خنده ام در مغازه پخش شد و جمله ی رویا را
هم بریده بریده ادا کردم: خواجه؟ یعنی خواجه اس؟

رویا میان خنده گفت: خاک تو سرت اینم از شوهر پیدا کردند.

خواستم چیزی بگویم که صدای شهریار به گوشم خورد: همیشه آخر شب در مغازه‌ات رو باز می‌زاری و بلند بلند می‌خندی؟

از روی میز پائین پریدم و مثل سربازی که مافوقش را دیده خبر دار ایستادم و از دهانم پرید: سلام.

خنده‌اش گرفت.
اما مهارش کرد و جدی گفت: علیک سلام.

بدون عجله جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد و پرسید: گفتم همیشه انقدر بلند می‌خندی؟

گوشی را روی گوشم گذاشتم و گفتم: رویا جان من بهت
زنگ می‌زنم.

فرصت حرف زدن را به او ندادم و قطع کردم.
در چشمانم خیره شد: سوالم رو تکرار کنم؟

شمرده شمرده پرسید: می‌گم همیشه انقدر بلند می‌خندی؟
اونم وقتی در مغازه‌ات بازه؟ اونم نصف شب؟ اونم وقتی
یک مرد دیگه هم توی ساختمون هست که از قضا خواجه
نیست؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۰۹

آب شدم.

بخدا که از خجالت یک قطره آب شدم و در زمین فرو رفتم.

از پوست کلفتی‌ام بود که هنوز سینه به سینه‌اش ایستاده بودم.

از لب‌هایم فقط آوایی خارج شد: من...

انگشتش را جلو آورد و روی لب‌های از هم باز مانده‌ام کشید.

زمزمه کرد: تو چی؟

چشمانش مستقیم به لب‌هایم چسبیده بود.

هیچ برای گفتن نداشتم و او باز پرسید: سینمایی ایران رو دوست نداری؟

سرش را جلو آورد: سینمای بالیوود چگونه؟

ابرو بالا انداخت: من که عاشق هالیوودم بخصوص اون صحنه‌های...

از خجالت لبم را گاز گرفتم.
خدا لعنتم کند.
خدا هزاربار لعنتم کند.

انگشت شصتش را نواز گونه روی لب تا چانه‌ام کشید و حرفش را تکمیل کرد: بخصوص اون صحنه‌های مثبت هیجده‌شون.

درست مثل دهان ماهی که از آب بیرون افتاده و دنبال آب می‌گردد؛ دهانم من نیز باز مانده و دنبال کلمات می‌گشتم تا گندی را که زده‌ام یک جوری درست کنم.
او ادامه داد: تو هم که سینمای ایران رو دوست نداری...

چشمک زد: چه وجه اشتراک مهمی.

انگشتش را نوازش گونه روی لبهای از هم بازماندهام
بازی می داد.

بالاخره کلمات را پیدا کردم: شهریار ما... ما داشتیم شوخی
می کردیم.

بلند خندید.

- حالا چرا انقدر ترسیدی؟

هر دو دستش روی پهلوهایم نشست.

- دوست دارم بهت ثابت کنم خواجه نیستما ولی حیف که
به قول اون یارو توی فیلمه اسلام دست و بالم رو بسته.

چشمانم از تعجب گرد شد.

- شهریار!

سر جنبانند: چیه؟ بده دلم می‌خواد قبل از ازدواج خیال
خودت و دوستت رو راحت کنم؟

نمی‌دانم چرا از خجالت غش نمی‌کردم.
او همه حال را می‌دید و ادامه داد: خوب اشکال نداره به
زودی بهت ثابت میشه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۱۰

بالاخره کوتاه آمد و از من فاصله گرفت.

چند قدم رفت تا خواستم نفس راحتی بکشم دوباره برگشت و گفت: راستی اومده بودم بهت بگم زودتر به خانواده‌ات خبر بده تا برای خواستگاری آماده باشن. زیاد طول نمی‌کشه که بریم خدمتشون.

بدون حرف دیگری از مغازه خارج شد و خودش نیز در را پشت سرش بست.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم.

دست روی صورتم گذاشتم از صورتم حرارت بیرون می‌زد. امکان نداشت بتوانم بیشتر از این گند بزنم.

اصلا امکان نداشت.

تلفنم رسماً داشت خودش را می‌کشت و من می‌دانستم که رویا پشت خط در حال بال بال زدن است.

جواب دادم: اولو؟

- سایه خوبی؟ چی شد؟ شهریار بود؟ ناراحت شد؟ بلایی سرت آورد؟

-وای رویا دیدی چه گندی زدیم همه ی حرفام رو شنیده بود از خجالت آب شدم.

- اون چیکار کرد؟

- هیچ چی یک ذره سربه سرم گذاشت بعدشم رفت.

فکر کنم بادش خوابید.

- دیگه مطمئن شدم طرف خواجه اس چون الان هر کس دیگه ای جای اون بود برای اینکه ثابت کنه خواجه نیست حتما یک کاری می کرد.

هر دو با هم زدیم زیر خنده و من برای اینکه صدای خنده‌ام بلند نشود دستم را محکم روی دهانم گذاشتم.

گوشی را روی گوشم جابه‌جا کردم و گفتم: چه خبر ننه؟ بابا بهتره؟

- خدا رو شکر خیلی بهتره.

می‌خواستم درباره‌ی شهریار و پیشنهادش حرف بزنم ولی قدری برایم سخت بود.

خجالتِ نشسته در وجودم مرا بیشتر شبیه دختری مجرد کرده بود تا زنی که دوبار ازدواج کرده.

- ننه راستش زنگ زدم یک چیزی بهت بگم.

- چی شده ننه بگو؟ اتفاقی افتاده؟ پول لازم داری؟

خندیدم: نه پول لازم ندارم نگران نباش اتفاقی نیفتاده.
راستش اینه که یکنفر می‌خواد بیاد خواستگاریم.



#شکسته‌ترازانار

#پارت ۵۱۱

صدایش جور خاصی شد.

هم تعجب داشت هم ذوق.

-کی می‌خواد بیاد؟

-صاحب مغازه‌ی روبه‌رو، شما که تا حالا اینجا نیومدی
ببینیش. مغازه‌ی گل‌فروشی داره

صورتش را نمی‌دیدم تا متوجه رفتارش بشوم.
پرسید: می‌خوان بیان اینجا؟

با افتخار گفتم: آره، ازم خواسته یک روز رو مشخص کنیم
که اون و مادرش بیان پیش شما

هیجان زده بود.

احتمالا باور نمی‌کرد دیگر کسی— در این دنیا پیدا شود که
بخواهد با من ازدواج کند.

ته‌ته خوش‌شانسی— و خواستگار برای من از نظر او حتما
همان پیر مرد زن مرده‌ای بود که با کلی شوق و ذوق خبر
خواستگاری‌اش را برایم آورد و وقتی جواب رد از زبانم شنید
اندازه‌ی تمام دنیا نا امید شد و یک ساعت تمام نصیحت‌م
کرد که لگد به بخت خودم نزنم.

برای اینکه مطمئن شود پرسید: می‌خواد با مادرش بیاد خواستگار؟

- آره ننه. گفتم ازت پرسم اگه می‌بینی حال بابا خوبه و خودت هم آمادگی داری یک روز مشخص کنی بگم بیان.

- حال بابات که خوبه، نمیدونم بزار مشورت کنم بهت میگم چه روزی بیان.

همزمان که خریدهای یکی از مشتری‌ها را با ماشین حساب جمع می‌زدم گفتم: راستی ننه برای پذیرایی نمی‌خواه به پسر-ات رو بزنی‌ها من خودم پول دارم زودتر میام همه چی هم می‌خرم میارم.

- دستت درد نکنه پول هست. گنار میگم آدم خوبیه؟
چند سالشه؟

به مغازه‌ی روبه‌رو خیره شدم و لبخند زدم: آره آدم خوبیه.
چهل سالشه چندسال از خودم بزرگتره.

با خوشحالی گفتم: پس سنش بالا نیست.

نگفتم؟

انتظار خواستگاری یک پیرمرد را می‌کشید.
دست خودش نبود.

همیشه در گوشش خوانده بودند زن مطلقه دیگر حق
زندگی ندارد.

هر چه زن مطلقه در اطرافش دیده یا با پیرمردها ازدواج
کرده بودند یا هوو شده بودند یا تا ابد در خانه‌ی پدرشان.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۱۲

نزدیک یخچال ویتربنی ایستاده بودم و بسته‌های کوفته قلقلی را مرتب کنار هم می‌چیدم.

بسته‌های کلم خرد شده و سبزی کلم‌پلو نیز کمی آن طرف‌تر بود و حتی خودم را هم برای پخت این غذا به هوس می‌انداخت.

بسته‌های ذرت را نیز کنار ظرف‌های سالاد ماکارونی چیده بودم.

آخ که در آن عصر—پائیزی آی می‌چسبید اگر رویا از راه می‌رسید و با یکی از آن بسته‌های ذرت یک ذرت مکزیکی حسابی پر پنیر درست می‌کرد و با هم می‌خوردیم.

وسط خیالپردازی‌های یک زن شکمو پرسه می‌زدم که شهریار
آمد و پشت شیشه‌ی مغازه‌اش درست میان سطل گل‌های
مریم و لیلیوم صورتی ایستاد.

پیراهن چهارخانه‌ی سرمه‌ای و آبی با شلوار مشکی که بر تن
داشت هیچ سنجیتی با رنگ‌آمیزی دلنشین اطرافش
نداشت.

سر تکان داد و لبخند زد.

من هم سر تکان دادم.

گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و کمی با آن ور
رفت و سپس به گوشش چسباند.

چیزی نگذشت که زنگ تلفن همراه من به هوا رفت.

از جیب بافت یشمی پائیزه‌ام بیرونش کشیدم.

جواب دادم و قبل از اینکه او چیزی بگوید با خنده گفتم:
این دو قدم راه دیگه نیاز به زنگ زدن داره؟

برای جواب به صورتش خیره شدم.

رنگ لبخند به لب‌هایش پاشید.

- سلام گلی انارم.

مثل خودش سرحال جواب دادم: سلام آقا. حال شما؟

- من که عالی‌ام، ملالی نیست جز دوری شما که اونم ان‌شاءالله به زودی رفع میشه. با خانواده‌ات صحبت کردی؟

یک دستش را در جیبش فرو کرد و خیره به من منتظر پاسخش بود.

- بله صحبت کردم و گفتم که آماده باشن. ولی روزش رو گذاشتم به عهده‌ی خودت.

لبخندش بزرگتر شد: ممنون که به فکرم بودی خانوم خانوما. همین روزا با همدیگه می‌ریم خدمتشون.

چشم ریز کردم و از همان فاصله با دقت خیره‌اش شدم: با
همدیگه؟!

سر تکان داد: آره دیگه، نکنه می‌خواهی تنها ببری؟

درِ یخچال را که دقایقی می‌شد بیخود باز مانده بود بستم و
گفتم: من زودتر می‌رم تو هم با مادرت بیا. توقع که نداری
همراه مادرت پاشم پیام خواستگاری خودم؟

سرخوش و با صدا خندید: بده مگه؟ اینم یک روش جدید
خواستگاریه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۱۳

- من رو از این روش جدید معاف کن آقای محترم. ما به همون روش‌های قدیمی راضی تریم. فقط لطفا بهم بگو برنامه‌اتون واسه چه روزیه که من یک روز زودتر برم.

لبخندش جمع شد.

کمی هم اغراق کرد و حالت اخم به صورتش داد.

- زودتر بری؟ اینجوری که دلم تنگ میشه.

خندیدم: آقای محترم از سن و سال من و شما این حرف‌ها گذشته. برو خودت رو لوس نکن.

بیشتر اخم در هم کرد: مگه من و تو چند سال‌مونه خانوم محترم؟ والا خیلی از هم‌سن و سال‌های ما تازه توی این

سن ازدواج می کنن حالا ما بدشانس بودیم خانواده هامون
هول بودن دیگه حق زندگی کردن و جوونی کردن نداریم؟

با تکان سر حرفش را تایید کردم: بله ببخشید حرفت منطقی
بود، منم حرفم رو پس می گیرم

راضی از آنچه که شنیده سر جنباند: بله خانوم محترم...

مرا مسخره می کرد بابت آقای محترم گفت هایم.

ادامه داد: حالا کجاش رو دیدی قراره حسابی کنار همدیگه
خوش بگذرونیم، یک عالمه روزهای خوب پیش رو داریم.

با تمام قلبم آرزو کردم: امیدوارم همین طور باشه که تو
میگی. می دونی شهریار من دیگه از سختی و رنج خسته ام.
دلم یک زندگی آروم و بی دغدغه می خواد.

با اطمینان گفتم: قول می‌دم بهترین روزهای عمرت رو کنار من بگذرونی.

چند لحظه در سکوت نگاهش کردم.
او بود که پس از لختی سکوت را شکست.
- گلنارجان ما به احتمال خیلی قوی پنجشنبه همین هفته خدمت خانوادهاات می‌رسیم.

دست روی دهانم گذاشتم و متعجب گفتم: به این زودی؟!
-بله عزیزم آقا داماد خیلی عجله داره. می‌خواد هرچه زودتر بره سر خونه و زندگیش.

یکشنبه بود و تا پنجشنبه وقت زیادی نداشتم.
باید لباس می‌خریدم. قدری هم برای خانه‌ی پدرم خرید می‌کردم.

از طرفی رویا پیشنهاد داد بوده آدرس آپارتمان شهریار را بگیرم و اطراف خانه‌ی او سر و گوشی آب دهیم و از در و همسایه کمی از خلق و خویش پرسیم.

معتقد بود برای محکم کاری حتی بهتر است به محله‌ی خانه‌ی مادری‌اش نیز سر بزنیم.

منِ رُکب خورده از کسرِ ل نیز با تمام پیشنهاداتش موافق بودم.

و برای این همه کار زمان زیادی نداشتم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۱۴

آدرس آپارتمانِ همسر— آینده‌ام را از زیر زبان هانیه بیرون کشیدم.

سوار بر ماشین رویا به سمت مقصد رفتیم تا کمی درباره‌اش پرس و جو کنیم.

میانه‌های راه به صورت رویا که قدری خسته بود نگاه کردم و گفتم: کاش بهت زحمت نمی‌دادم حس می‌کنم خیلی خسته‌ای.

کوتاه نگاهم کرد و گفت: نه بابا خسته نیستم البته دیشب یک کم دیر خوابیدم فکرم مشغول بود خوابم نمی‌برد.

کنجکا و پرسیدم: مشغول چی؟

نفسش را آه گونه بیرون داد: مشغول زندگی، آینده‌ی خودم و علیرضا. اینکه قراره آخرش چی بشه؟

کمی روی صندلی جابه‌جا شدم تا بهتر ببینمش و پرسیدم:
واقعا قراره آخرش چی بشه رویا؟ تا کی قراره توی یک زندگی
نصفه و نیمه باشی؟

دستی به شال راه‌راه قهوه‌ایش کشید و گفت: نمی‌دونم
سایه. واقعا نمی‌دونم. علی بخاطر بچه‌اش نمی‌تونه از میترا
بگذره و از طرفی بخاطر دلِ خودش نمی‌تونه با اون ادامه
بده.

از سر کنجکاو پرسیدم: جریان بچه‌اشون چیه رویا؟ مثل
اینکه بچه‌ی خودش نیست درسته؟

سر تکان داد.

همزمان که آینه بغل را چک می‌کرد گفت: آره بچه‌ی
خواهرشه. علیرضا برام گفته خواهره فقط چند روز بعد
عروسیش حامله میشه و روز به دنیا اومدن بچه وقتی
می‌رسونش بیمارستان به شوهرش خبر می‌دن شوهره توی
راه بیمارستان تصادف می‌کنه و می‌میره. خواهره تا مدت‌ها

به بچه حتی نگاهم نمی کرده و اون رو مقصر- مرگ شوهرش می دونست. بخاطر مرگ داماد و مریضی- خواهره کسی- هم این وسط دل و دماغ نگهداری از بچه رو نداشته غیر از همین میترا خانوم تفلن. خلاصه بچه می مونه پیش میترا و دکترها هم هی امروز و فردا می کردن که این رفتارها بخاطر افسرگی پس از زایمانه و خوب میشه اما دختره اصلا حاضر نمی شده به صورت بچه اش نگاه کنه.

دلم برای کودک بیچاره سوخت.
از او درمانده تر در این دنیا چه کسی بود؟
او چه گناهی در مرگ پدرش داشت؟
خودش خواسته بود روز تولدش یتیم شود؟
دوست داشتم ادامه ی ماجرا را هم بدانم: خوب بعدش چی میشه؟

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۱۵

رویا نگاهی به روبه رو بود.

- بچه پیش میترا می مونه و بهش عادت می کنه و دختره هم حاضر به دیدنش نمیشه حتی تا یک و سال و خرده ای بعد. تا اینکه با یک پسر-دیگه آشنا میشه و اینبار کار به عشق و عاشقی می کشه. پسر-ه هم به خواهر علی میگه میام خواستگاریت و با هم ازدواج می کنیم ولی خانواده ام هیچ وقت نفهمن که تو ازدواج کردی و بچه داشتی و اینجوری می شه که خواهر علی هیچ وقت نه می تونه و نه تمایلی داره بره سراغ بچه اش و از اون طرف یک بهانه ی خوب می شه برای میترا که هم بچه رو نگه داره و علیرضا رو پابند خودش کنه و هم اینکه یک جور دست مایه باشه براش تا اگر علی خواست دست از پا خطا کنه

بتونه باهاش تهدیدش کنه که به خانواده‌ی شوهر
خواهرش می‌گه و زندگیش رو خراب می‌کنه.

نفس عمیقی کشید و سپس ادامه داد: برای همینم هست
که علیرضا نمی‌تونه از میترا بگذره چون می‌ترسه زندگی
خواهرش رو خراب کنه.

شانه بالا انداختم.

- یک جورایی قابل تحسینه که برای سرپا نگه داشتن
خواهرش و زندگیش همچین از خودگذشتگی بزرگی کرده
و داره از جوونی و زندگی خودش می‌گذره. اما از طرفی هم
دروغ گفتن به اون بچه، به خانواده‌ی شوهر خواهرش
بنظر من گناه قابل بخششی نیست. از طرفی آدمیزاد
مگه چقدر و چندبار زندگی می‌کنه که یک بخش اعظم از
اون رو بخواد فدای دیگران کنه.

رویا حرفم را ادامه داد: همین میترا رو بگو، اگه پای اون بچه
وسط نبود شاید خیلی وقت پیش مجبور می‌شد از زندگی

علی بره بیرون و الان هر دوتا با آدم دیگه‌ای که قطعا کنارش خوشبخت‌تر بودن زندگی می‌کردن.

لبش به یک طرف کج شد.

پوزخندش را بزرگ و بزرگتر کرد و گفت: دختره بعد یک دور بیوه‌گی رفته با پسری که عاشقش شده زندگی می‌کنه و حسابی خوش خوشانشه و از اون طرف گند زده به زندگی چند نفر آدم که می‌تونستن خیلی بهتر از این زندگی کنن.

دوستم حرص خودش را می‌خورد.

حرص اینکه اگر پای بچه وسط نبود علی می‌آمد و ازدواجش را با او دائمی می‌کرد.

گمان می‌برد اگر علی او را عقد نمی‌کنید بخاطر خواهر و بچه‌ی خواهرش است.

نمی‌دانست شوهرش حتی اگر پای آنها نیز وسط نبود احتمالا برای عقد دائم با او تردید داشت چون دلش صد درصد با رویا نبود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۱۶

به ساختمانِ محلِ سکونتِ شهریار که رسیدیم چند دقیقه‌ای می‌شد حرفهایمان درباره‌ی علیرضا و مشکلاتش ته کشیده بود.

با هم وارد ساختمان شدیم.

کلی احساس خوب داشتم از اینکه به محلِ زندگی شهریار پا گذاشته‌ام.

جای که به زوی قرار بود خانه‌ی من هم باشد. شب‌ها از محل کار با هم به خانه برگردیم و گاهی دست در دست

پله‌ها را بالا برویم و گاهی هم خستگی امانمان ندهد و
خودمان را درون آسانسور پرت کنیم.

با بعضی- از همسایه‌ها میانه‌ام خوب شود و سلام و علیکی
داشته باشم.

خلاصه دنیایی از روزمره‌گی‌های دلپذیر که قرار بود آنجا
تجربه‌اش کنم به وجدم آورده بود.

همان دم در مردی حدوداً سی‌ساله را دیدیم.
قد بلند و لاغر اندام.

جلوی موهایش ریخته و ریش کم پشتی به صورت داشت و
کف سالن کوچکی را که در انتهایش آسانسور و راه پله‌ها
قرار داشت تی می کشید.

رویا خیلی گرم و صمیمی سلام کرد: سلام آقا خوبید؟
خسته نباشید؟

مرد جوان، خسته نگاهش کرد: سلام خانوم خوش آمدید.

دوباره مشغول کارش شد.

رویا گفت: ببخشید آقا می‌خواستم درباره‌ی یک نفر سوال کنم. آقای شکوهی رو می‌شناسید؟

مرد همچنان که کارش را می‌کرد پاسخ داد: من چند ساله سه روز در هفته می‌آم اینجا و همه‌ی اهالی این ساختمون رو می‌شناسم. آقای شکوهی منتظورتون همون آقا شهریاره دیگه؟ صاحب واحد جنوبی طبقه‌ی سوم؟

رویا سر تکان داد و بی وقفه رفت: بله آقا شهریار. چطور آدمیه؟

مرد رویا را نگاه کرد و بدون هیچ کنجکاوی برای اینکه بخواهد بداند علت سوال رویا چیست، پاسخ داد: آدم خوبیه. آدم خوب و بی سر و صداییه. به همسایه احترام می‌ذاره.

رویا سوال دیگری پرسید: دوست و رفقاش چی؟ چطور آدم‌های هستن وقتی می‌آن اینجا چطورن؟

مرد شانه بالا انداخت: من فقط روزها انجام که غیر از رفت و آمد خودش و خانومش و دو، سه تایی دیگه، کس دیگه‌ای رو ندیدم.

البته خانومش هم یک مدت زیادی بود نمی‌اومد گمونم مشکل داشتن تا چند روز پیش که دوباره دیدمش مثل اینکه خدا رو شکر آشتی کردن.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۱۶

من قدم جلو گذاشتم و متعجب پرسیدم: خانومش اومده بود اینجا؟!

رویا دست روی شانهام گذاشت و آهسته گفت: لابد بنده خدا اومده کاری داشته چرا بیخودی حساسیت نشون میدی. شاید مثلا اومده چیزی برداره

مرد بی دردرس اطلاعات میداد.

او که حرف‌های رویا را شنیده بود سر بالا انداخت: نه گمون نکنم برای برداشتن چیزی اومده باشن، آخه همون اول که من اومدم اونم اومدم و تا وقتی که بودم ندیدم بره.

به رویا نگاه کردم و با ابرو به مردم اشاره کردم: جمع کردن چهارتا وسیله چند ساعت وقت می‌خواد؟ اصلا بعد دو سال جدایی وساییش اینجا چه می‌کنه؟

مرد برای لحظه‌ای جا خورد و انگار نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و متعجب پرسید: بعد دو سال جدایی؟

من و رویا هر دو نگاهش کردیم.
بر خلاف چهره‌اش که بنظر می‌رسد آدم ساده‌ایست اتفاقاً
زود گرفت که سوتی داده.

تند سرش را پائین انداخت و مشغول کارش شد.
رویا اینبار با لحنی که چاشنی عصبانیت داشت گفت: آقا
چیکار می‌کنی؟ دو دقیقه آروم بگیر متوجه بشم چی داری
می‌گی؟ چرا وقتی گفتم دو سال جدایی تعجب کردی؟

همچنان‌تی را بر زمین تمیز می‌سابید و گفت: خانوم من که
در جریان زندگی خصوصی مردم اینجا نیستم.

رویا سرسختانه پرسید: پس چرا تعجب کردی؟

مرد معلوم بود حوصله‌ی چانه زدن زیاد را ندارد پس باز
بی‌دردسر جواب داد: والا من تا حالا از کسی- نشنیدم که اینا

از هم جدا شدن، هر جا حرفشون بوده حرف قهر و جدایی
بوده نه طلاق.

با رویا به هم خیره شدیم!
من پر از نگرانی پرسیدم: یعنی ممکنه زنش رو طلاق نداده
باشه؟

رویا به سمت در رفت و گفت: همین الان می‌ریم ازش
می‌پرسیم.

قبل از اینکه زیاد دور شود دست دراز کردم و بازویش را
گرفتم: نه صبر کن، ما چرا بریم بزار اون بیاد همینجا
توضیح بده چرا باید توی محل کارم باهاش بحث کنم؟





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۱۷

به سمت پله‌ها رفتم.
حسابی تمیز بود.
روی پله‌ی سوم نشستم.
سرد بود و حس می‌کردم هنوز کمی نم دارد.
انگار رویا موافقِ نظرم بود که او هم آمد و کنارم روی پله‌ها
نشست.
گوشی را از کیفم بیرون آوردم و شماره‌اش را گرفتم.
با دومین بوق جواب داد و صدای گرمش در گوشی پیچید:
سلام گلِ انارم؟ کجایی خانوم؟ چشم من و این گل‌ها خشک
شد از بسکه به مغازه‌ات نگاه کردیم و جات خالی بود.

آن روزها زیاد از آن حرف‌ها می‌زد.
حرف‌های دلنشینی که با هر کلمه‌اشان وجودِ منِ محبت
ندیده را لبریز از شوق می‌کرد.
با تمام وجود آرزو کردم کاش مردِ خونسردِ اشتباه کرده
باشد.

ناخواسته از عصبانیت لحنم کاسته شد: سلام. شهریار من
الان توی ساختمون محل زندگی تو هستم. میشه بیای اینجا
کارت دارم؟

تعجب بر صدایش نشست: اونجا چیکار می‌کنی گلنار جان؟

گرمی صدایش حال بدم را بدتر کرد.
اگر از دستش می‌دادم احتمالا به آن زودی‌ها روبه‌راه
نمی‌شدم.

- بعدا برات توضیح می‌دم الان بیا اینجا کارت دارم.

دلواپسی۔ آمد و میان صدایش خانه کرد و پرسید: چیزی
شده گلنار؟ چرا همینجا نمی‌گی دربارهی چی می‌خوای حرف
بزنی؟ یا اینکه تو اونجا چیکار می‌کنی؟

کلافه بودم.

هم دلم می‌خواست حرف بزند صدای گرمش حال خرابم را
خوب کند.

هم اینکه حوصله‌ی پرچانگی هایش را نداشتم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: شهریار خواهش می‌کنم بیا
تا اینجا حرف بزнім.

- باشه، باشه الان راه می‌افتم.

با گفتن منتظرت هستم تماس را قطع کردم.
به رویا نگاه کردم و با دلهره گفتم: یعنی ممکنه زنش رو
طلاق نداده باشه؟

رویا دستی در هوا تکان داد: نه بابا تو داری بزرگش می کنی
نمیشه به حرف این یارو اکتفا کرد که



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۱۸

حدود یک ساعت با رویا روی پله های سرد و تمیز ساختمان
نشستیم.

نه به رفت و آمدها اهمیت دادیم و نه حتی چشم غره ی
مرد قد کوتاهی که کیسه های توی دستش پر از انواع میوه

بود و به سختی می‌خواست از پله‌ها بالا برود ما را از نشستن سر راه اهالی ساختمان بازداشت.

با رویا هر حدسی که ممکن بود درست باشد را زده بودیم. مثلاً رویا یکی از نظریاتش این بود: بابا به حرف این یارو که همیشه حساب کرد.

با دست چند ضربه‌ی کوتاه به سرش زد: قشنگ معلومه یک بخشی- از مغزش تعطیله. باور کن همون اوایل شنیده که شهریار و زنش مشکل پیدا کردن قهرن اینم همونه گرفته دیگه هم یادش رفته پرسه ادامه‌اش چی شد؟

و من فی‌الفور این نظریه‌ی را رد کرده بودم: پس چطور گفت زنش چند روز پیش اینجا بوده؟

رویا هم زود جواب داد: گفتم که شاید کاری داشته اومده چیزی برداره.

من هم با همان سرعت پرسیده بودم: رویا تو بعد از طلاق رفتی به خونه و شوهرت سر بزنی؟ یا الان من بعد از طلاق یکبار رفتم خونه ام؟

او انگار دلش می خواست تندتند حرف های مرا رد کند و ماجرا دوباره همان طور باب میلان پیش برود نه این طور تلخ بر خلاف میلان.

- سایه اینا دختر خاله و پسر خاله هستن ممکنه گاهی همدیگه رو ببینن، به هم سر بزنین، فامیل که نمی تونه برای همیشه قطع رابطه کنه.

پوزخند زدم: من و تو هزارتا قوم و خویش و فامیل دیدیم که بعد طلاق یک جوری از هم جدا شدن انگار هیچ وقت فامیل نبودن.

همه ی حدسایت و نظریاتش را همین طور رد کرده بودم. خسته از بحث با من دستی در هوا تکان داد و گفت: نمی دونم سایه، بخدا دیگه نمی دونم من هرچی می گم تو یک

حرفی می زنی بزار خودش پیداش بشه می آد توضیح می ده
دیگه.

سکوت کرد.

من هم راستش دیگه حوصله‌ی بحث کردن را نداشتم.
ترجیح می دادم در سکوت بنشینم تا شهریار خودش از راه
برسد و همه چیز را توضیح دهد.
برای اینکه ذهنم را مشغول کنم حواسم را داده بودم به سر
و صورت رویا.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۱۹

چند دقیقه بند کردم به راه‌راه‌های شالش و خط‌های
نامنظم پهن و باریک شالش را شمردم.

رفتم تا موهای رنگ خورده‌اش که ریشه‌هایش کمی بیرون
آمد و تارهای سفیدش نیز خودش را نشان می‌داد.
به موهایش دقت کردم.

به اینکه انگار تعداد موهای سفیدش بیشتر شده!
کم پیش می‌آمد بگذارد ریشه‌های موهایش قابل دیدن
باشد.

میان تار تارشان می‌گشتم تا اینکه بالاخره با صدای شهریار
به خودم آمدم.

- سلام چرا اینجا نشستین؟

هر دو ایستادیم.

رویا را نمی‌دانم اما من کمی سخت بلند شدم.

سردی و سختی پله‌ها باعث شده بود عضلاتم منقبض شود و استخوان‌هایم درد بگیرد و همین نیز سبب شدم کمی برای بلند شدن اذیت شوم.

رویا قبل از من سلام داد.

شهریار گرم اما بی‌حواس با او سلام و علیک کرد و نگاهش بند من و چهره‌ی به هم ریخته‌ام شد.

کوتاه سلام دادم.

جواب سلامم را داد و پرسید: اینجا چرا نشستی گنار؟
نمی‌گی سرما می‌خوری؟

نگاه‌هایش را دوست داشتم.

دل نگرانی‌هایش را هم همینطور.

همه‌ی دعا‌هایم را کنار گذاشتم و دعا کردم کاش مرد اشتباه گفته باشد.

دلم میان خواستن‌هایش گیر کرده بود.

قبل از او قلب من برای محبت داشتن پا پیش گذاشته بود و حالا پا پس کشیدن برایش سخت بود.

برای سوالش جواب نداشتم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد از اینکه دید چیزی نمی‌گویم، دستش را به سمت پله‌ها دراز کرد و گفت: بریم بالا طبقه‌ی سوم. ببخشید آسانسور خرابه از پله باید بریم.

خواستم قدمی به سمت بالا بردارم که رویا گفت: سایه جان من توی ماشین منتظرت هستم.

نخواست به خودش را میان بحث ما بیندازد. اما این توی ماشین منتظرت هستم هم یعنی تنهایت نمی‌گذارم.

آهسته سر تکان دادم: باشه عزیزم.

شهریار تعارف کرد: رویا خانوم تشریف بیارید بالا چای بخورید هوا سرده.

رویا سر تکان داد: ممنون ان شاءالله توی یک فرصت مناسب‌تر.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۲۰

ما از پله‌ها بالا رفتیم و رویا به سمت خروجی گام برداشت.
شهریار بدون هیچ کلامی پشت سرم می‌آمد.
بالا رفتن از پله‌های سه طبقه نفسم را برید.

دم در آپارتماناش که رسیدیم قلم تند وتند خودش را بر سینه می کوبید و اعتراضش را به این همه فشار عصبی و فیزیکی نشان می داد.

شهریار در را باز کرد.

بدون تعارفش وارد شدم.

او نیز وارد شد و در رابست و کفش هایش را همان دم در کند.

دستش را روی بازویم گذاشت و پرسید: خوبی؟ خسته شدی؟

سر تکان دادم: خوبم.

فشار خفیفی به بازویم وارد کرد: بریم تو، بیا یک جا بشین من یک لیوان شربت برات درست کنم حالت جا بیاد.

با کمک پاهایم بدون اینکه خم شوم کفش هایم را گندم.

شهریار فشار دیگری به بازویم وارد کرد: بریم تو.

تاریکی و سردی خانه دلم را گرم کرده بود.
مگر می شد زنش آشتی کرده باشد و خانه اش انقدر سرد و
تاریک باشد؟ یا اینکه اصلاً راضی شود مرا به خانه اش
بیاورد؟

نگاهش کردم و پرسیدم: کجا می تونم یک آبی به دست و
صورتم بزنم؟

دستش را دراز کرد و چراغی را روشن نمود.
چراغی که هیچ جا را روشن نکرد.
درست به سمت راستم اشاره کرد و گفت: دستشویی
همین جاست.

پس چراغ دستشویی را روشن کرده بود.
خودش دست دراز کرد و درش را گشود.
روشنایی اش به بیرون هم سرایت کرد و رایحه ی بوگیر
لیموئی به صورتم خورد.

شهریار گفت: تا تو دست و صورتت رو بشوری من برات شربت آماده کنم.

در آینه به صورتم نگاه کردم.
آرایشم را هنوز به صورت داشتم اما خستگی و درماندگی از تمام اجزا صورتم چکه می کرد.
دست هایم را شستم و بی توجه به آرایشم مشتی آب به صورتم زدم.
بر خلاف همیشه آرایشم تکان نخورد.
از دستشویی که خارج شدم و درش را بستم تازه با سالن روبه رو شدم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۲۱

اگر راست بینی‌ام را می‌گرفتم و جلو می‌رفتم، می‌رسیدم به تنها پنجره‌ی سالن که تقریباً نصف دیوار را گرفته و هیچ پرده‌ای به آن آویزان نبود و با سخاوت تمام نور ماه را به خانه هدیه می‌داد و تابلوی زیبایی از شب را به نمایش گذاشته بود.

صدای شهریار را از سمت چپم شنیدم: بیا بشین چرا سرپا ایستادی؟

نگاهم را از ماهِ پشت پنجره گرفتم چند قدم جلو رفتم و به شهریار دوختم.

با لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد و به مبل‌های چرم قهوه‌ای که وسط سالن و روبه‌روی ال‌ای‌دی که به دیوار وصل شده، چیده شده بود اشاره کرد و گفت: بشین.

مبلِ دو نفره را برای نشستن انتخاب کردم چون به پنجره دید داشت.

خیره شدن به آسمان بی ستاره‌ی شهرم کمی آرامم می کرد.
 شهریار شربت به دست کنارم نشستم و قدری به سمتم کج شد و یکی از زانوهایش به زانویم چسبید.
 لیوان را از دستش گرفتم و جرعه‌ای از محتویات نارنجی رنگش را خوردم تا تلخی دهانم از بین برود.
 لیوان را روی میز گذاشتم و طی یک حرکت انتحاری برای اینکه راه هر دروغی را بر او ببندم گفتم: همسایه‌ها میگویند با زنت اختلاف داری ولی هنوز جدا نشدی.

با شنیدن این جمله به وضوح جا خورد.
 لبخند روی لبش بود اما واقعی نبودنش را به خوبی می شد حس کرد.

با این حرکتش اضطرابم بیشتر شد.
 ابروهایش را به هم نزدیک کرد و پرسید: کی این حرف رو زده؟

سوالی احمقانه بود.

برای در رفتن از زیر جواب سوال اصلی.

گفتم: بخش مهمش این نیست. مهم اینه که راست گفته یا نه؟

خندید.

خنده‌اش قدری عصبی بود.

واکنش‌هایش هر لحظه بیشتر دستش را روی کرد.
-معلومه که راست نگفته.

به صورتش خیره شدم.

- چرا باید دروغ بگه؟ مگه دشمن داری؟ اصلا فکر می‌کنیم
دشمن داری چرا باید بخواد میونه‌ی من و تو رو به هم
بریزه؟ اصلا بخواد بریزه من رو از کجا می‌شناسه؟ از کجا
می‌دونست امروز می‌آم اینجا؟





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۲۲

همه‌ی سوال‌هایم را یکجا پرسیدم چون حوصله‌ی بحث کردن درباره‌ی دانه دانه‌اش را نداشتم.

کلی پرسیدم تا کلی جواب دهد.

توی راه‌پله‌ها یکبار به طور کامل درباره‌ی همین موضوع با رویا حرف زده و بحث کرده بودیم.

-تو به من اعتماد نداری گلنار؟!

با صراحت گفتم: چرا باید به آدمی که کاملاً نمی‌شناسمش اعتماد داشته باشم؟

از جا بلند شد: دستت درد نکنه ازت توقع نداشتم!

من هم از جا برخاستم و مقاباش ایستادم: مگه تو به من اعتماد صد درصد داری؟ اگه اینجوریه سخت در اشتباهی. ما دوتا آدمیم که چند ماهه همدیگه رو می‌شناسیم اگه قول و قرار ازدواج گذاشتیم از روی اعتماد کامل نیست و بلکه از روی امید به خوب پیش رفتن همه چیزه. آدم‌ها همه همین طور هستن بیشتر کارهاشون رو بر اساس امید انجام می‌دن نه اعتماد. الان هم بهتره طفره نری. من یک سوال پرسیدم و یک جواب می‌خوام. زنت رو طلاق دادی یا نه؟

خیلی محکم گفتم: معلومه که طلاق دادم.

تعارف که نداشتم.
این بار نه با خودم و نه هیچ کس دیگه تعارف نداشتم.
دیگر هرگز نمی‌خواستم روی زندگیم قمار کنم.

پس بدون رودبایستی گفتم: برو شناسنامه‌ات رو بیار

چشم گرد کرد: یعنی حرفم رو باور نداری گلنار؟!

سر بالا انداختم: اینکه حرفت رو باور ندارم بخاطر دروغ‌گو بودن تو نیست. من فقط زیاد از این و اون دروغ شنیدم این دفعه می‌خوام محکم کاری کنم. چرا باید روزهی شک دار بگیریم وقتی هر دو اینجاییم؟

قدری عصبی می‌نمود.

راهش را به طرف راهروی کنار آشپزخانه کج کرد.

راهروی که در اتاق‌ها را در آن می‌دیدم.

کمی که گذشت شناسنامه به دست برگشت.

آن را به سمتم گرفت.

اما دوباره عقب کشید. دهان باز کرد چیزی بگوید ولی

پشیمان شد و شناسنامه را به دستم داد.

صفحه‌ی دومش را باز کردم و نگاهش کردم.

آنچه که می دیدم حیرتم را بر انگیخت.
نگاهم به صفحه‌ی شناسنامه دوخته شده و پرسیدم: وقتی
داشتی به من پیشنهاد آشنایی برای شناخت بیشتر می دادی
زن داشتی؟ وقتی زیر....

دستش را بالا آورد و گفت: تند نرو گلنار



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۲۳

شناسنامه را که تاریخ ثبت طلاق در آن برای یک هفته قبل بود روی میز انداختم و گفتم: چرا تند نرم شهریار؟ من از رابطه با مرد متاهل بیزارم. تو متاهل بودی و با من رابطه داشتی، تو متاهل بودی و به من پیشنهاد ازدواج دادی.

دستانش را به صورتش کشید و گفت: روزی که ازت خواستگاری کردم بیشتر از سی ساعت بود که زنم رو طلاق داده بودم.

با عصبانیت پرسیدم: قبلش چی شهریار اون مدتی که با هم ارتباط داشتیم چی؟

فریاد زد: من فقط خواستم با هم آشنا بشیم گلنار دست از پا خطا کردم مگه؟ من و زنم دو سال چندماه بود که از هم جدا شدیم اون زندگی مستقل خودش را داشته و منم زندگی مستقل خودم رو. جفتمون تصمیم گرفتیم یک مدت مستقل زندگی کنیم تا مادرهامون کوتاه بیان که نیومدن. حدود یکسال پیش هم وقتی دیدیم اونا کوتاه بیا نیستن

بدون اینکه چیزی بگیرم رفتیم و دادخواست طلاق دادیم. من وقتی به تو پیشنهاد آشنایی دادم فقط یک اسم توی شناسنامه ام داشتم همین. همه‌ی کارهامون کرده بودیم و دادگاه حکم طلاق رو داده بود اگه نرفتیم ثبتش کنیم بخاطر اصرار و التماس‌های خاله‌ام بود چون درست چند روز بعد از حکم دادگاه فهمید چیکار کردیم.

چند دقیقه نگاهم کرد.

نفسی گرفت و وقتی دید چیزی نمی‌گویم ادامه داد: چند روز پیش با مادرم درباره‌ی تو حرف زدم بهش گفتم که چقدر دوستت دارم و حس می‌کنم کنارت خیلی خوشبخت می‌شم حتی با هنگامه هم درباره‌ی تو صحبت کرده بودم اون تقریباً از همون روزهای اول همه چیز رو می‌دونست و خودش پیشنهاد داد به مادرم بگم چقدر دوستت دارم و کنارت خوشبخت می‌شم. می‌گفت زن‌ها پای احساسات که وسط باشه راحت‌تر کوتاه می‌آن. بخصوص پای احساسات و خوشبختی بچه‌اشون

میان حرفش رفتم و ناباورانه و طلبکار پرسیدم: یعنی تو رفتی
به زنت گفתי یک زن دیگه رو دوست داری اونم گفت
چقدر خوب عشقم!

مصنوعی خندیدم: خنده داره.

این حرکتم بیشتر عصبانی اش کرد.

سر تکان داد و گفت: بله، بله همینطوره. من و هنگامه
دوساله که رسمی و احساسی از هم جدا شدیم حتی یک
شب توی یک اتاق نخوابیدیم. ما بعد از اینکه خونه هامون
جدا شد فقط دوتا دوست بودیم یا چمیدونم فامیل. وقتی
می خواست از اینجا بره من خودم کمکش کردم تا خونه ی
مستقل بگیره چون از نظرم انسان بود و حق مادر شدن
داشت و من نباید این حق رو ازش می گرفتم. از همون اولش
می دونستیم زمان می بره و باید با خانواده هامون درگیر بشیم
ولی تموم میشه.

ما مدت ها است که هیچ حسی — به هم نداریم چون هر
دومون کاملاً پذیرفتیم کنار هم آینده ای نداریم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۲۴

لیوان روی میز را برداشت و کمی از شربت را که برای من درست کرده بود نوشید.
خودش را روی کاناپه رها کرد.

سرش را به دستانش که روی زانوهایش ستون کرده بود تکیه داد و پس از گذشتن چند لحظه و با دست به کاناپه‌ی روبه‌رو اشاره کرد.

- بشین حرف بزنیم گلنار.

خواسته‌اش را قبول کردم.

روی مبل نشستم و او که معلوم بود عصبی‌ست به میز خیره شد و گفت: روزی که از کسرا بهم گفתי من واقعا ناراحت شدم، جا خوردم. دلخور شدم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم به خودم گفتم آروم باش شهریار گلنار هم مثل تو فقط خواسته بشناسدت بعد حرف بزنه. اونم مثل تو یک مطلب رو پنهان کرده چون دوام این رابطه براش مهم بوده فهمیدم تو حرف نزدی از کسرا چون فکر می‌کردی بهتره اول من رو بشناسی. زمان لازمه برای گفتنش. منم بهت نگفتم چون می‌دونستم اگه بدونی من و هنگامه جدا نشدیم بدون اجازه برای هیچ توضیحی کنار می‌کشی— درست مثل الان، زمان می‌خواستم تا بشناسیم. تا بتونم برات توضیح بدم. من و هنگامه بیشتر از دوسال پیش زندگیمونو از هم جدا کردیم و اون کسی— که خواهان جدایی بود هنگامه بود نه من. ما فقط دیر ثبتش کردیم اونم بخاطر مادرهامون. این حق طبیعیه منه که بعد دوسال بخوام یک زندگی دیگه رو شروع کنم.

دهانم تلخ شده بود.

نمی دانستم حرف هایش را قبول کنم یا نه.

لیوان شربت را از روی میز چنگ زدم.

سرم را به مبل تکیه دادم و با نوشیدن کمی از محتویات آن سعی کردم تلخی دهانم را از بین ببرم.

شهریار با صدای که نشان می داد از حرف زدن خسته است گفت: گلنار من ازت توقع ندارم همون رفتاری که من داشتم رو داشته باشی و اندازه ی اون روزی که از کسر ل برام گفتی وانمود به آروم بودن کنی. ولی انتظارم اینه که کمی درکم کنی و بهم حق بدی. درست مثل من توی اون شرایط



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۲۵

از جا برخاستم.

او هم تند همراه من بلند شد.

به سمت در رفتم.

پشت سرم آمد و با شتاب بازویم را گرفت و به سمت
خودش چرخاند و پراز نگرانی پرسید: کجا می‌ری؟

ایستادم.

چشم در چشمش دوختم: می‌رم یک جایی که تنها باشم و
فکر کنم.

ترسیده بود.

نگرانی از نگاهش فرو می‌ریخت.

اینکه نمی‌خواست مرا از دست دهد را با صداقت تمام در
نگاهش می‌دیدم.

چشم‌هایش را به چشمانم دوخت.
 - وسط فکر کردنات به اینم فکر کن که من خیلی دوستت دارم گلنار.

در قلبم حتی میان این طوفان بزرگ باز هم زلزله به پا شد.
 فقط با شنیدن همین یک جمله ایستاد بود و مثل یک سرباز شجاع تمام قد از عشقش دفاع می‌کرد و خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید.

شاید شهریار تردید جاری شده از قلبم را در چشمانم دید که ادامه داد: به اینم فکر کن که اگه زودتر بهت نگفتم چون ترسیدم از دستت بدم. گلنار من فقط می‌خواستم وقتی بفهمی که مهر طلاق توی شناسنامه‌ام خورده باشه.

آهسته بازویم را از فشار انگشتانش رها کردم.
 به سوی در رفتم و آن را گشودم.
 خودم را از خانه بیرون اندختم.

خانه‌ای که قلبم لب به فغان گشوده و التماس می‌کرد بمانم
چون ایمان داشت روزهای شیرینی را در آنجا خواهم
گذرانم.

از پله‌ها که پائین می‌رفتم هزاران جنگ در سرم راه افتاده بود.
هر کدام از فکرهای که به مغزم راه پیدا کرده بود با تفکر
مخالفش جنگی تن به تن راه انداخته بودند.

من از نزدیک شدن به مرد زن دار با تمام وجودم تنفر
داشتم.

زندگی مرا یکی از همین زن‌های که بی‌خیال عواقبش پا به
زندگی مردان متاهل می‌گذارند نابود کرد.

و بی‌خبر خودم نیز چند ماهی همین نقش را بازی کرده بودم.
شهریار با این پنهان کاری مرا از خودم نا امید کرده بود.

از طرفی من ماجرای خواستگاری را به خانواده‌ام گفته بودم
و با دادن خبر به هم خوردن خواستگاری خانواده‌ام را بار
دیگر از خودم نا امید می‌کردم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۲۶

رویا منتظرم بود.
موزیک ملایم و غمگینی در اتومبیل پخش می شد.
سرما در تمام جانم رخنه کرده بود.
سوار شدم و گرمای اتومبیل در وجودم نشست.
موزیک با حال و هوایم سازگاری خوبی داشت.

رویا نگاهم کرد و پس از چند لحظه مکث پرسید: چی شد؟

به خیابان مقابل چشم دوختم: برو بهت میگم.

او حرکت کرد و من هم برایش حرف زدم.
همه‌ی آنچه که شهریار برایم گفته بود را شرح دادم.
در سکوت رانندگی می‌کرد.
بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود مستقیم به سمت
آپارتمان‌ش راند.
هر دو بی آنکه به زبان بیاوریم تصمیم گرفته بودیم قدری
سکوت کنیم.
زمان احتیاج داشتم تا به حرف‌های شهریار و آنچه که رخ
داده فکر کنم.
در تراس کوچک خانه‌ی رویا ایستاده بودم و به شهری که
مقابلم بود نگاه می‌کردم.
چراغ‌های روشنی که نشانه‌ی خانه‌ها با قصه‌های متفاوت
بود.
رویا با دولیوان چای وارد تراس شد و یکی از آنها را به سمتم
گرفتم.

ساعت حدود دوازده شب بود و من می دانستم بعد از چند ساعت سکوت آماده تا درباره آنچه که اتفاق افتاده حرف بزنیم.

تراس کوچک بود و نهایتاً برای یک نفر دیگر جا داشت. هر دو کنار هم ایستاده و به شهر نگاه می کردیم.

داغی لیوان کمی دستم را سوزاند.

آن را لبه‌ی دیوار تراس گذاشتم.

بر خلاف من رویا داغی لیوان برایش دلپذیر بود و هر دو دستش را دور آن حلقه کرده بود.

آهسته پرسید: می‌خواهی چیکار کنی سایه؟

نگاهش کردم.

هر چیزی که تا آن لحظه به آن فکر کرده بودم را به زبان آوردم.

- شهریار مرد خوبیه رویا، تنها مردی که من از نگاه اول حس خوبی بهش داشتم و با همون بار اولی که دیدمش قلبم یک جوری شد.

رویا ادامه‌ی حرف را گرفت: این که دوستش داری و اون دوستت داره یک چیز انکار نشدنیه. از طرفی سایه من می‌گم ما دوتا زود قضاوت کردیم وقتی حرف‌های که شهریار بهت زده رو گفتی بهش حق دادم. اون دوسال از زنش جدا بوده، با این وجود دوسال تمام به زنی که پشش زده وفادار مونده و وقتی اومده سراغ تو پیشنهاد آشنایی داده و تا زمانی که طلاقشون رسمی نشده بهت پیشنهاد ازدواج نداد. من توی کارش هیچ اشکالی نمی‌بینم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۲۷

به بخار چای خیره شدم و گفتم: اولش از اینکه بهم نگفته هنوز از زنش جدا نشده خیلی عصبانی بودم. ولی بعد که فکر کردم بهش حق دادم اونم همون کاری رو کرد که من کردم یعنی نیاز به زمان برای شناخت و اعتماد.

لبخند زد: پس قراره کوتاه بیایی؟

- اون وقتی ماجرای کسر! رو شنید بدون هیچ واکنش بدی به حرفام گوش کرد. شاید الان منم باید به حرفاش گوش می کردم نه اینکه اونجوری رفتار کنم. توی این مدت من اشتباه یا حرکت بدی ازش ندیدم.

یکباره چیزی به ذهنم رسید.

پرسیدم: بنظرت برم با زنش صحبت کنم؟ برای اینکه مطمئن بشم حرفاش درسته؟

دستش را در هوا تکان داد: نه اصلاً موافق نیستم. شهریار رو جلوی زنش کوچیک نکن، اگه بری از اون پرسی یعنی شهریار رو کوچک کردی. بنظر من حرف زدن با مادرش خیلی بهتر از زنشه این جوری هم از صحت و سقم ماجرا مطلع میشی— و هم اینکه اعتماد مادرش رو جلب می کنی. بزار اون بدونه تو نمی خوای بیفتی وسط زندگی شهریار و زنش. اگه وارد زندگیش شدی برای این بوده که اطمینان داشتی اونا جدا شدن

با تکان سر حرف منطقی اش را تایید کردم.
چای داشت سرد می شد که لیوان را به لب بردم.
باز هر دو در افکارمان غرق شدیم.
چهره‌ی شهریار مقابل صورتم نقش بست.
چشمان وقتی گفته بود دوستت دارم دنیای از صداقت داشت.
با اینکه عصبانی بودم اما بازهم با جمله اش دلم لرزیده بود.

راستش را بگویم ته دلم دوست داشتم بعد از اینکه آپارتمانش را ترک کردم زنگ بزند یا لااقل پیام بدهد و حالم را پرسد، اما هیچ خبری از او نبود.

رویا نمی دانم با خودش حرف می زد یا با من وقتی که گفت: تو خیلی خوش شانسی سایه، مردی که دوستش داری قراره باهات ازدواج کنه اونم ازدواج دائم بدون هیچ سرخری. شهریار دوستت داره. سایه من می دونم تو از رابطه با مرد متاهل متنفری و الان حس می کنی توی این شرایط قرار گرفتی، اما خودتم خوب می دونی که شرایط شهریار با اون چیزی که تو ازش بدت می اومده خیلی متفاوت بوده.

به سمتم چرخید.

چایش سرد شده بود بی آنکه بنوشدش.

با یک تیشرت آستین بلند لیموی و شلوار خانگی وسط تراس ایستاده و به جای او هم من سردم شده بود.

-سایه این موقعیت برای هرکسی- پیش نیاد تو خودت می دونی زن های بیوه و مطلقه توی جامعه ی ما شرایط خوبی ندارن بنظر من زیاد هم سخت نگیر. قرار نیست همه مثل

کسرا و سعید بد باشن. شاید شهریار پرنده‌ی خوشبختی تو
باشه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۲۸

دوش گرفته و تر و تمیز مقابل آینه ایستاده بودم و موهایم را
سشوار می کشیدم.

مقدار زیادی از عصبانیت شب قبلم کاسته شده بود.
البته که بیشتر شب را به خودم، شهریار و حرف‌های رویا
اندیشیده بودم.

رویا در کمد را باز کرد و مانتوی بیرون کشید.
پشت سرم ایستاد و گفت: چند روز پیش با علیرضا بیرون
بودیم این رو دیدم خوشم اومد حس کردم بهت می آد برات
خریدم. دوتا مانتو هم برای خودم خریدم.

چرخیدم و به لباس توی دستش نگاه کردم.
- دستت درد نکنه خیلی قشنگه تو باز خودت رو برای من
به زحمت انداختی؟

دستی در هوا تکان داد: کاری نکردم عزیزم این چه حرفیه.

مانتو را به سمتم گرفت: بپوش توی تنت ببینم.

گرفتم و همانجا مقابل آینه پوشیدمش.
روی تنم عالی بود.

رویا سبزه مرا بهتر از خودم می دانست.

رنگ آبی نفتی اش نیز خیلی به من می آمد.
آرامش رنگ آبی را همیشه دوست داشتم.
از داخل آینه نگاهش کردم و گفتم: خیلی قشنگه رویا جان
ممنون دستت درد نکنه. تو همیشه به یاد من هستی.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و چانه اش را روی شانهم
گذاشت: آخه تو بهترین خواهر دنیایی.

در آینه بوسه ای برایش فرستادم.

در همان حالت در آینه خیره ام شد و گفتم: امروز با شهریار
حرف بزن.

به معنای باشه چشم بستم.

فاصله گرفت.

- پس امروز یک خرده بیشتر به خودت برس. حسابی خوشگل کن.

خندیدم: شهریار دیگه من رو پسندیده تموم شد.

- حالا تو یک ذره به خودت برس تا دلشو بیشتر به دست بیاری.

- چشم شما امر بفرماید.

ناگهان دوباره توجه‌ام به موهای رویا جلب شد و گفتم:
ریشه‌های موها در او آمده، سفیدش زده بیرون نمی‌خوای
رنگشون کنی؟





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۲۹

-اتفاقا می خواستم بگم یک روز که حوصله داشتی برام
رنگشون بزنی؟

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: من؟

به سمت کمد رفت: آره حوصله ی آرایشگاه رفتن ندارم.

رویا حوصله ی آرایشگاه رفتن نداشته باشد؟

اصلا مگر چنین چیزی می شود؟

پشت سرش رفتم و بازویش را گرفتم.

وسط اتاق ایستادیم.

- رویا خوبی؟

سر تکان داد و لبخند زد: خوبم نگران نباش. فقط تصمیم گرفتم از درآمدم خودم خرج کنم.

تعجبم بیشتر شد: چرا؟!

-علی فکر می کنه برای من حکم کیف پول رو داره همین که خرجم کنه کافیه و هر وقت خواست بره دیگه نباید برام عذاب وجدان داشته باشه. می خواد با پول خرج کردن خودش رو آروم کنه و خیالش رو راحت که واسه من هیچ چی کم نذاشته. برای همین منم تصمیم گرفتم از جیب خودم خرج کنم و به اندازه ی درآمد خودم هزینه بتراشم و ازش پول نگیر.

برای رویا خوشحال شدم.

برای اینکه دیگر عاقل شده داشت راه درست را می رفت.
علیرضا باید می فهمید نسبت به قلب و احساس آدمها
مسئول است.

مانتو را از تنم خارج کردم و گفتم: بشین همین الان برات
رنگ بزنم.

-مگه نمی خوای بری با شهریار حرف بزنی؟

چشمکی زدم و گفتم: بزار یک کم منتظر بمونه.

با صدا خندید: تو هم شیطون شدیا نامرد.

قری به گردنم دادم: ما دوتا خانوم عاقل و با شخصیتیم.

موهای رویا را رنگ کردم. منتظر شدم تا دوش بگیرد و
موهایش را خشک کند.

سپس هر دو آماده شدیم.

مانتوی که رویا هدیه داده بود را پوشیدم و قدری بیشتر از
هر روز به خودم رسیدم
و به سوی محل کارمان راه افتادیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۰

شهریار درست روی آخرین پله‌ی منتهی به ورودی ایستاده
و بیرون را تماشا می‌کرد.
می‌دانستم عاشق تماشای درختان پارک روبه‌روست.

بخصوص آن روزها که تمام و کمال تسلیم پائیزه شده بودند
و برگ‌هایشان تن زمین را پوشانده بود.

مرا که دید مستقیم نگاهم کرد.

رویا رفت تا اتومبیلش را پارک کند و من با گام‌های آهسته
از پله‌ها بالا رفتم.

برای قدم برداشتن حسابی حوصله به خرج می‌دادم.

نگاه شهریار یک لحظه از صورتم کنده نمی‌شد.

روبه‌رویش ایستادم.

در نگاهش دلتنگی موج می‌زد.

جوری مرا نگاه می‌کرد که ایمان آوردم تمام شب گذشته به
این فکر می‌کرده که همه‌چیز بینمان تمام شده.

سلام که دادم هم ذوق داشت هم تعجب.

لبخند بزرگی روی صورتش نشست و گفت: سلام بهتری؟

با دست راستم بازوی چپم را مالیدم و گفتم: ممنون.

نگاهش در صورتم چرخ خورد: گنار من واقعا قصد ناراحت
کردنت رو نداشتم. فقط می خواستم توی زمان مناسبش
بهت بگم.

سرم را پائین انداخته و هیچ نمی گفتم.
حس زنانه ام میل عجیبی برای طول دادن ماجرا داشت.
دوست نداشتم به همین زودی تمامش کنم.

شهریار سکوتم را که دید گفتم: مادرم اومده اینجا، می خواد
باهات حرف بزنه.

اینبار من بودم که تعجب کردم: واقعا؟

- آره یک ساعتی میشه که اومده ولی تو امروز دیر کردی.
البته منتظرت مونده

کمی هول شدم.

برای دیدن مادرش آماده نبودم.
دستم به سمت شالم رفت و مرتبش کردم.
دستپاچگی ام از چشم شهریار دور نماند و لبخندی را بر
لبش نشاند.

سرحال تر از قبل گفتم: وقتی عروس دستپاچه می شه یک
دلگرمی به دادماد می ده که می تونه به جواب مثبت گرفتن
امیدوار باشه.

کمی خودم را جمع و جور کردم و طلبکار پرسیدم: چه ربطی
داره؟

او همچنان سرخوش بود: وقتی تا اسم مادر شوهرت میاد
دستت می ره برای مرتب کردن شالت و دست و پات رو
گم می یعنی دلت می خواد به چشم مادر شوهر آینده خوب
باشی.

غد گفتم: هیچم اینطوری نیست.

سرحال شده بود.
و این از تک تک رفتارش هویدا بود.
خندید: باشه این طوری نیست



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۱

صدای زنی که نام شهریار را خواند توجه هر دویمان را به
وسط سالن جلب کرد.

- شهریار جان، گلنار خانوم نیومد؟

پشت بند این جمله با گام‌های شمرده به سمت ما آمد.
راستش توقع همچین مادری را برای شهر یاد نداشتم.
قد بلند بود و در همان نگاه اول مشخص شد قد بلند
پسرش به چه کسی رفته.
با این وجود کفش پاشنه‌دار پوشیده و مانتو عربی بر تن
داشت و شال مشکی روی سرش با مانتو ست بود.
همه‌ی این‌ها دست به دست هم داده و از زنی خوش پوش
و خوش قامت ساخته بود.
رسم ادب بود من نیز به سوی او گام بردارم.
خدا را شکر که رویا خواست به خودم برسم و گرنه حتما در
برابر زن مقابلم احساس ضعف می‌کردم.
اما اقتدار او روی من هم تاثیر گذاشت.
گام‌هایم را با اعتماد بنفس برداشتم و درست روبه‌رویش
ایستادم.

البته که تصور ذهنی‌ام نسبت به مادر شوهر به هیچ عنوان چیز خوبی نبود و این حس مبارزه طلبی‌ام را تقویت می‌کرد و به اعتماد بنفسم می‌افزود.

دستم را به سمتش دراز کردم و با سری افراشته گفتم: سلام روز بخیر، گلنار هستم.

دستش را جلو آورد و دستم را فشرد.
- سلام عزیزم منیر هستم مادر شهریار.

در صدا و نگاهش هیچ خصومتی ندیدم.
واقعا که اولین دیدار مهم است.
همان لحظه که خصومتی را که توقع داشتم ندیدم باعث شد قدری از موضع پائین آیم.
بر خلاف لحظات قبل لبخند بر لب نشاندم.
- از آشنایی‌تون خوشوقتم منیر خانوم.

دستم را فشرد و گفت: وقت داری چند کلمه حرف بزنیم؟

به مغازه نگاه کردم.
 رویا می آمد و به آنجا می رسید.
 من هم می توانستم وقتم را به مادر شوهر احتمالی آینده ام
 اختصاص دهم.

-بله حتما در خدمتتون هستم.

شهریار درست کنارم ایستاده بود اما در صحبت هایمان
 دخالتی نمی کرد.
 منیر خانوم پرسید: کجا صحبت کنیم؟ بریم توی مغازه یا
 همین کافی شاپ دم در؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۲

تا خواستم حرف بزنم خندید و گفت: البته اگه جای بهتری
توی ذهنت داری می‌تونیم بریم اونجا.

اگر این جمله را نگفته بود قطعاً فکر می‌کردم او هم قرار
است مثل مادر سعید یک عمر نظرش را به من تحمیل
کند.

اما همین جمله باعث شد بفهمم فقط پیشنهاد داده.
یک پله از تصورات منفی‌ام نسبت به مادر شوهر پائین
آمدم.

- نه برای من فرقی می‌کنه هر جا شما راحت باشید مشکلی
ندارم.

با دست به سمت ورودی اشاره کرد: پس بریم همین کافه.
دوتا نوشیدنی با همدیگه بخوریم

به پسرش نگاه کرد و گفت: شهریار جان من و گلناریک کم با
هم تنها صحبت کنیم.

مرد نگاهمان کرد.

هم من و هم مادرش را و گفت: خواهش می کنم راحت
باشید.

و لحظه‌ی آخر با پلکی که آهسته فشرود و لبخندی که بر
لب نشانند مرا بدرقه نمود.

پشت میزی که در فضای خارجی کافی شاپ گذاشته بودند
نشستیم.

آریا صاحب کافه را کامل می شناختم.

با هم سلام و علیک داشتیم.
پسرک زیادی خوشتیپ بیست و هفت ساله‌ای که در
اخلاق و ظاهر همه چیز تمام بود.
در حال سرویس دادن به یکی از مشتری‌ها بود که ما را دید.

به سمتمان آمد.
- سلام خانوما خوش آمدید.

هر دو به رویش لبخند زدیم.
ظاهرا منیر هم او را می‌شناخت.
آریا با خوش رویی ادامه داد: امروز چه سعادت بزرگی
نصیبم شده دوتا بانوی گل تشریف آوردن اینجا.

منیر با حرفی که زد حدسم را تایید کرد: چطوری آریا جان؟
روبه‌راهی؟

- خیلی ممنونم خانوم شکوهی. کم پیداین؟ قبلا بیشتر به من و شهریار سر می‌زدین؟

منیر خانوم این گونه جوابش را داد: پسرِم دیگه دارم پیر میشم. کمتر از خونه میام بیرون و کمتر خودم رو مهمون می‌کنم.

مرد جوان سرش را کمی کج کرد: نفرماید شما همیشه جونید.

زن خندید.

جمله‌ای که شنیده بود خنده را با لبش آورد، اگرچه تعارفی معمولی بود اما برای او دلنشین.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۳

نگاهش را به من بخشید: خانوم فروزش خوش آمدین.

دستش را به موهایش کشید و حواسم رفت به موهای که با
کش پشت سرش بسته و باز از فکرم گذشت او تنها مردی
بود که با موی بلند زشت نمی شد.

- ممنون خسته نباشی.

-خوب خانوم های گل در خدمتم چی میل دارید؟

هر دو سفارش مان را دادیم و آریا بالاخره تنهایمان گذاشت.
زن صاف در جایش نشست.
و سخن را آغاز کرد.

خوش آمدم اهل وقت تلف کردن و جان به سر کردن طرف
مقابلش نبود.

- قبل از اینکه شهریار درباره‌ی تو به من بگه من فهمیده
بودم که یک زن جدید وارد زندگیش شده. حال خوبش
چیزی بود که به هیچ عنوان از چشم کسی - پنهان
نمی‌موند.

اون روزها شهریار یک جوری سرحال شده بود که به راحتی
می‌شد فهمید هوای کسی - به سرش افتاده. کلاً خاصیت
عشق همینه، آدم روزنده می‌کنه. وقتی با هم حرف زدیم
بهم گفت که درست از همون اولین باری که دیدت حس
خوبی بهت داشته و درباره ات کنجکاو شد.

مکث کوتاهی کرد و لبخند کم رنگی روی لب‌های برق لب
خورده‌اش نشست.

- بهم گفت همون روز دربارهی تو از هانیه پرس و جو کرده.

نگاهم کرد: هانیه رو که می شناسی؟ خواهر هنگامه و حامی پرو پا قرص شهریار و مخالف صد درصد طلاقشون.

- بله می شناسمش قبل از آقا شهریار با هانیه جون آشنا شدم.

سرتکان داد.

- هانیه مخالف جدایی شهریار و هنگامه بود و همیشه هنگامه رو سرزنش می کرد و معتقد بود بچه چیزی نیست که ارزش از دست مردی مثل شهریار رو داشته باشه.

کلامش حسرت داشت: ولی خوب هنگامه دلش بچه می خواست. چمیدونم شایدم از زندگی با شهریار خسته شده و این بهانه اش بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۴

آریا سفارش هایمان را آورد و باز تنهایمان گذاشت.
همین باعث شد رشته‌ی کلام از دست منیر خانم خارج شود
و برود سر اصل مطلب.

- شهریار بهم گفت ازش دلخوری. بین دخترم اون و
هنگامه بیشتر از دوساله که تصمیم به جدایی گرفتن و
حتی خونه‌هاشون از هم سوا کردن. اما من و خواهرم
اصرار داشتیم بازم با هم بمونن البته الان که فکر می‌کنم
اصرارمون منطقی نبوده لااقل اصرار من. منی که پسر-م

نمی‌تونه پدر بشه چرا باید از هنگامه توقع داشته باشم
برای همیشه از این حق صرف نظر کنه.

قاشق را برداشت و کمی از کف کاپوچینو را به دهان
گذاشت.

من هم برای تازه شدن دهانم جرعه‌ای نسکافه نوشیدم.
منتظر بودم حرف بزند.
زیاد منتظرم نگذاشت.

- شهریار دوستت داره. هم خودش اینو بهم گفته، هم
چشم‌ماش، هم رفتارش. هم بال‌بال زدن دیشبش بعد از
اینکه با توپ پر از خونه‌اش رفتی و اونم مثل مرغ سرکنده
خودش رو رسوند خونه‌ی من.

لبخند کم رنگ و خجالت زده‌ای روی لب‌هایم نشست.
ته دلم از شنیدن حرف‌های زین مقابل قند آب شد.

می‌دونم از پنهون کاریش دلگیری ولی پسر— من اهل ریا و دغل بازی نیست این یک قلم رو هم اگه بهت نگفته چون می‌دونسته حساسی می‌خواسته طلاقشون که رسمی شد بعد بهت بگه.

دستش را جلو آورد و دستم را که روی میز بود فشرد: شهریار من قراره یک عمر حسرت به دل بچه باشه دخترم. نزار حسرت عشق تو هم به دلش بمونه. نزار یک عمر عذاب وجدان داشته باشم و بگم اگه من به موندنش کنار هنگامه اصرار نداشتم کارش به پنهون کاری از تو نمی‌رسید و تهش نمی‌شد جدایی از تو. من اومدم اینجا رسماً تو رو برای پسریم خواستگاری و به کیک توی بشقابم لب نزدم تا تو بله بدی و بعد دهنم رو شیرین کنم.

دستم که زیر میز روی پایم بود را برداشتم و روی دست او گذاشتم و نوازشش کردم. دقایقی به سکوت گذشت.

سپس دستم را جلو بردم و بشقاب کیک گرفتم: بفرماید
دهنتون رو شیرین کنید.

صداقتش به دلم نشسته بود.
حمایتش از پسرش هم عجیب دوست داشتنی بود.

با لبخند بزرگی چنگال را گرفت و کیک را به دهان
گذاشت.

- ان شاء الله مبارکه قول می‌دم پسرم خوشبخت کنه



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۳۵

نوشیدنی امان که تمام شد، منیر خانم عزم رفتن کرد و گفت: خوب عزیزم خوشحال شدم دیدمت. راستش امروز قراره بیان برای اتاق خوابم پرده‌ی جدید نصب کنن باید زودتر برم.

من هم بلافاصله پس از او سرپا ایستادم. لبخند زدم و گفتم: من خیلی خوشحالم که دیدمتون.

دستش را برای خداحافظی به سمتم دراز کرد.
- دادن این خبر خوب به شهریار می‌زارم به عهده‌ی خودت.

لبخندم وسعت یافت.
بعد از بدرقه‌ی منیر وارد ساختمان شدم.
شهریار پشت شیشه ایستاده بود و تا مرا دید از مغازه خارج شد و به سمتم آمد.

دلواپس بود.
پرسید: چی شد؟

نگاهی در اطراف چرخاندم گفتم: همینجا حرف بزنیم؟

دستش را به سمت در دراز کرد.
- نه ببخشید بریم تو.

من وارد شدم و او هم پشت سرم آمد.
به سمت انتهای مغازه رفتم و وارد اتاقش شدم.
روی صندلی نشستم و او درست دمِ در اتاق ایستاد و گفت:
خوب نمی‌خوای بگی چی گفتم و چی شنیدی؟

گردنم را کمی کج کردم.
- نتیجه مهمه یا حرف‌های که زدیم؟

- معلومه نتیجه.

با انگشتم روی میز خط فرض کشیدم: نتیجه این که مادرت
ازم خواست پسرش رو از تجربه‌ی عشق محروم نکنم منم
قبول کردم.

چند لحظه مات نگاهم کرد و انگار درست متوجه منظورم
نشده بود پرسید: خوب این یعنی چی؟

بلند شدم ایستادم.

هر چه او بی‌قرار بود من خونسرد بودم.
پرسیدم: قاره کنار کی با عشق زندگی کنی؟

نگاهی در صورتم چرخاند.

-معلومه تو.

چند ثانیه مکث کرد و انگار یکباره متوجه حرفم شد باشد
صورتش از حالت تعجب بیرون آمد و مشتاق پرسید: یعنی
بخشیدی؟!

خندیدم: با اجازه‌ی شما بله.

انگشتم را بالا بردم و حین در هوا تکان دادنش گفتم: البته
بگما قرار نیست من همیشه انقدر بخشنده باشم. این
دفعه بخاطر گل روی مادرت زود کوتاه اومدم.

دروغ که حناق نبود، بود؟

او قرار نبود بفهمد من شب قبل با حرف‌های رویا تصمیم
به بخشیدن گرفتم





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۶

بعدش را دیگر نفهمید چه شد.
فقط وقتی به خودم آمدم که کمرم به دیوار پشت سرم
چسبیده بود.

خودم در حصار شهریار بودم و لب‌هایم به اسارت
لب‌هایش.

و عطر تنش آمیخته با عطر گل‌های مغازه شامه‌ام را به
ضیافت برده بودند.

بوسه‌اش عمیق بود و کوتاه.

برای من اما به اندازه‌ی تمام عمرم لذت بخش.

اولین بوسه‌ی عاشقانه‌ی زندگیم را تجربه می‌کردم.

بوسه‌اش نه مثل بوسه‌های سعید زور و اجبار داشت و نه
مثل بوسه‌های کسرا سرشار از نیاز بود.

همه عشق بود و بس.

چند لحظه که گذشت صورتش را کمی فاصله داد و
لب‌هایمان جدا شد.

نگاهش در صورتم چرخ می‌خورد و من به چشمانش زل زده
بودم.

دنیایم رنگی شده و من می‌خواستم با خیره شدن به چشمانم
محبت‌م را به نگاهش بریزم و البته خود داری کنم از طلب
بوسه‌ای دیگر و لذتم را از این حرکتش با تلاش برای تکرار
شدنش بروز ندهم.

او بر خلاف من لذتش را به وضوح نشان داد. آهسته گفت:
چقدر لب‌ات خوشمزه‌اس.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و تا دست خودم را رو نکنم تشر
زدم که: این همه بی‌حیا نبودی.

با شیطنت خندید: حالا مونده تا بی‌حیایی ببینی.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم تا به عقب هلش دهم.
نگاهش نقطه به نقطه‌ی صورتم را می‌گشت.
بی‌آنکه به فشار دستم اهمیتی بدهد یا تلاشی برای فاصله گرفتن کند.
گفت: قول می‌دم خوش‌بخت کنم. قول می‌دم کنار من به آرامش برسی.
پلک‌برهم فشردم و با اطمینانی که از قلبم نشأت می‌گرفت گفتم: می‌دونم.
صورتش را باز جلو آورد.
مقصد لب‌هایش اینبار پیشانی‌ام بود.
لب‌هایش را تا ریشه‌ی موهایم بالا کشید.
نفسش میان موهایم پخش شد.
- فقط یک چیزی هست که لازمه بدونی.

صورتش را باز فاصله داد
برای گفتن حرفش مردد بود.

تردیش را سکوتی که میان کلامش افتاد به خوبی نشان
می داد.

فاصله اش را با من بیشتر کرد و من بر خلاف میلیم از حصار
تنش بیرون آمدم.

دستم را گرفت و روی صندلی نشاند.

خودش هم نشست.

- من و هنگامه وقتی می خواستیم خونه هامون رو جدا کنیم
یک قول و قراری گذاشتیم. ما می دونستیم که تا بتونیم
طلاق بگیریم باید مدتی رو با خانواده ها درگیر باشیم.
می دونستیم طول می کشه تا جدا بشیم برای همینم قرار
گذاشتیم.....

@Vip Roman





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۷

وسایلم را جمع کرده و منتظر بودم رویا برسد تا با هم‌راهی
روستا بشویم.

قرار بود هم‌راهی‌ام کند.

هم روستایمان را دوست داشت و هم می‌خواست این چند
روز کنارم باشد.

شهریار برای بار چندم تماس گرفت.

گوشی را روی گوشم گذاشتم.

-جانم؟

- سلام خوبی؟

با خنده پرسیدم: این بار چندمه که امروز به من سلام می‌دی و حالم رو می‌پرسی؟

خیلی جدی گفت: آخه از همین الان دلم تنگ شده.

-می‌خوای نرم؟ بمونم همینجا و خواستگاری رو هم بی‌خیال بشیم؟

شهریار: نه خیر خانوم لازم نکرده. ولی کاش می‌زاشتی خودم برسونمت.

مسواک و خمیر دندانم را در کیف گذاشتم.

- آخه چه کاریه هم بخوای امروز بیای هم دو، سه روز دیگه. رویا می‌خواد بیاد خوب منم می‌رم باهاش دیگه.

- حالا مطمئنی رانندگیش خوبه؟ باهاش نری به کشتنت بده؟

حرفش به خنده ام انداخت: نه آقا خیالت راحت رانندگیش خوبه.

شهریار: از دیروز که ورود من رو به مغازه‌ات ممنوع کردی لاقل تو بیا اینجا از نزدیک خدا حافظی کنیم.

از روز قبل که مرا بوسیده بود البته بعد از شنیدن حرف‌هایش و اتفاقاتی که میانمان افتاد نزدیک شدنش را به خودم ممنوع کرده بودم.

- نه آقای محترم خدا حافظی با تو از دور امنتیش بیشتره.

اینبار صدای خنده‌ی او پشت خط پیچید.

خنده‌اش که تمام شد با صدای پراز مهربانی گفت: خیلی خوب باشه خواستی حرکت کنی زنگ بزن پیام دم در ببینمت.

کشیده گفتم: چشم.

-چشم‌ت بی‌بلا.

- شهریار من دیگه باید قطع کنم ممکنه رویا زنگ بزنه نمی‌خوام تلفن اشغال باشه.

- باشه عزیزم برو می‌بینمت.

کمی بعد رویا رسید.

قرار بود مغازه را سه، چهار روزی به خانم کوکبی بسپاریم و علیرضا نیز هر از گاهی به آنها سر بزند.

من چند روزی می شد علی را ندیده و از این بابت خوشحال بودم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۸

آهنگ شادی که رویا گذاشته بود با صدای بلند در اتومبیل پخش می شد.

از آن آهنگ ها که حتی آدم های مثل مرا به رقص ترغیب می کرد و کمرم را به حرکت وا می داشت.

رسم باورش شده بود که عروس می برد.
شاید هم در افکارش روز عقد را تصور می نمود.
صدای موزیک را کم کردم و فکری را که از شب قبل در سرم
می گذشت به زبان آوردم.
- رویا بنظرت قبل رفتن بریم هستی رو ببینم؟ دلم براش
خیلی تنگ شده.

سرش را کوتاه به سمتم چرخاند و دوباره خیابان را خیره
شد.
- والا نمی دونم چی بگم سایه. بهت بگم آره برو یا نه.
نمی دونم چه کاری درسته من بچه نداشتم که تجربه ی
زیادی توی این امور داشته باشم.

مکث کوتاهی کرد و پرسید: اگه رفتی می خوای بهش بگی
قراره برات خواستگار بیاد؟

شانه بالا انداختم.

- نمی‌دونم برم بهش بگم یا اینکه اگه رفتم چیزی نگم. آخه از طرفی احساس می‌کنم شنیدن این مساله اذیتش می‌کنه ولی از طرفی هم اگه برم دیدنش و چیزی نگم ممکنه بعدا دلخور بشه که پنهان کردم.

قاطع گفت: پس فکر کنم کلا نری بهتره. تو که این مدت ندیدیش چند روز دیگه هم تحمل کن بزار ببینیم چی میشه.

ناراضی سر تکان دادم.
دستش را روی دستم گذاشت و گفت: غصه‌اشو نخور درست می‌شه.

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم.
رویا شاید برای اینکه بحث را عوض کند پرسید: خریده‌ها رو همینجا انجام بدیم یا بریم همونجا؟

- بیشترشون رو همینجا می خرم مثل برنج و ماهی و روغن این چیزا. ولی گوشت و مرغ از همونجا می گیرم.

صندوق عقب ماشین را پر کرده بودیم.

سعی کردم بیشتر چیزهایی را که برای پذیرایی از مهمانها لازم بود تهیه کنم تا پدر و مادرم اذیت نشوند.

پدرم درآمد چندانی نداشت و آن روزها بخاطر بیماری مدتی می شد کار نمی کرد و جز فروختن انارهای باغ پول دیگری عایدش نشده بود. برادرهایم را هم نمی خواستم به زحمت بیندازم یا بهتر بگویم تمایلی نداشتم زیر دینشان بروم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۳۹

اگرچه که فاصله تا روستا دو، سه ساعت بیشتر نبود، اما من و رویا سعی کردیم از همین مسافت کوتاه برای خوشگذرانی استفاده کنیم.

در طول مسیر با هم کنار جاده و نزدیک چند درخت خزان زده ایستادیم و چای خوردیم.

کمی بعد باز تا چشممان به دو درخت افتاد به بهانه‌ی میوه خوردن توقف کردیم.

در ماشین گفتیم و خندیدیم و با صدای بلند موسیقی رقصیدیم و خلاصه حسابی دیوانگی کردیم.

بچگی کردیم.

جوانی کردیم و سعی نمودیم روزهای بد گذشته را پشت سر بگذاریم.

به کوچه که رسیدیم پسر—کوچک یونس و دختر احد را دیدم که با هم بازی می‌کنند.

دوست داشتم پدر و مادرم در خانه تنها باشند و علاقه‌ی برای دیدن زن‌های برادرم نداشتم.

اما خوب آن گونه که من می خواستم نشد و زن احد در را به
رویمان گشود.

از او بیشتر از همه بی زار بودم.

لبخند که بر لب نشاند و سلام و علیک کرد و خوش آمد
گفت حال مرا بیشتر از خودش به هم زد.

زنک دو رنگ، دروغگو!

همراه رویا وارد باغ شدیم.

رویا یکبار دیگر هم آنجا آمده و عاشق خانه‌ی پدری من
بود.

مادرم اینبار از همیشه سرحال تر بود.

مرا که در اغوش گرفت و بوسید شوق و ذوق را در رفتارش
به وضوح دیدم.

عصر با رویا انتهای باغ زیر آفتاب نشسته بودیم.

رویا انار توی دستش را با چاقو قاچ کرد و گفت: چقدر
مادرت خوشحاله سایه، قشنگ میشه امید و شادی رو
توی چشماش دید.

- آره خوب دخترش داره از بی شوهر درمیاد دیگه می تونه
دادمادش رو به مردم نشون بده و دهندشون رو ببنده.

رویا انار را توی بشقاب گذاشت و گفت: گاهی فکر می کنم
خیلی بی انصافی، درباره ی پدر و مادرت بد قضاوت می کنی.
چرا نمیگی بخاطر حال خول تو و اینکه داری سر و سامون
مبگیری خوشحاله؟

دست های یخ کرده ام را به هم مالیدم.

- چون می دونم حرف مردم برای مادرم خیلی مهم تر از
خوشحالیه منه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۴۰

تکه‌ای از پوستِ انار را در جویِ ابی که میانمان رد می‌شد
انداخت و گفت: پدر و مادرت توی یک روستای کوچیک
زندگی می‌کنن سایه، اینجا حرف‌ها زود به گوش آدم می‌رسه
و دل آدم رو می‌شکونه. اینجا ناچاری تلاش کنی از حرف
مردم در امان باشی تا به آرامش برسی.

شانه بالا انداختم.

- نمیدونم شاید حق با تو باشه

صدای یونس که نامم را می‌خواند مانع از ادامه‌ی صحبت‌مان
شد.

حتی جلو نیامد تا با رویا سلام و علیک کند.

اخم‌های درهمش از همان دور هویدا بود و نشان از توپ
پرش داشت.

با گام‌های آهسته به سمتش رفتم و سعی کردم با کشیدن
نفس عمیق آرامشم را حفظ کنم.
روبه رویش ایستادم و سلام گفتم.
به جای جواب سر تکان داد.

موهای فرش نامرتب بود و آشفته‌تر نشان می‌داد.
صورتش نیز از همیشه کشیده‌تر و لاغرتر بنظر می‌رسید.
طلبکار پرسید: قضیه چیه؟ باز قراره چه بی‌آبرویی بار
بیاری؟

در چشمانش خیره شدم و گفتم: خواستگاری مگه بی‌آبروی
داره؟ قراره بیان خواستگاری.

لب‌های باریکش به یک سمت کشیده شدند تا پوزخندش
را برایم به نمایش بگذارد.

صورتش زیادی لاغر شده بود که با یک پوزخند این همه
چروک می افتاد!

-این دفعه قراره چه مدت صیغه بشی؟

جمله اش مثل خنجر قلبم را درید.

اما ناراحتی ام را به روی خودم نیاوردم و با حفظ آرامش
ظاهری گفتم: عقد دائم می کنیم.

سرش را بالا و پائین کرد.

- پس قراره عقدت کنه وقتی مثل سعید فهمیده چی هستی
از زندگیش پرتت کنه بیرون.

ما کی تا این حد با هم دشمن شده بودیم؟

اصلا مگر من چه کرده بودم که بردارم این گونه قلبم را
می شکست.

او از کی کمر به قتل محبت من نسبت به خودش بسته بود؟

اصلا دلیل این همه دشمنی و تنفرش چه بود؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۴۱

بلوز آستین کلوش یشمی با دامن بلند مشکی بر تن کردم و
شال دو رنگ مشکی و یشمی بر سر انداختم.

روز خواستگاری ام بود و با وجود اینکه بسیار خوشحال
بودم اما سعی کردم زیاد شاد نپوشم و خوشحالی را کمتر بروز
دهم.

شهریار زنگ زده و اطلاع داده بود که تا یک ربع دیگر به
خانه می‌رسند.

همه چیز حاضر و آماده بود.

سرتاسر اتاق‌های مهمان خانه از تمیزی برق می‌زد.
 میوه‌ها را در میوه خوری پایه دار چینی چیده و بشقاب‌های
 طرح گل سرخ را هم کنارش گذاشته بودم.
 استکان‌های کمرباریک در سینی استیل قلم‌کاری شده ردیف
 شده بودند تا به محض رسیدن مهمان‌ها از چای زعفرانی پر
 شوند.

در که به صدا در آمد، قلبم در سینه از تپیدن افتاد.
 من اولین بار بود که خواستگاری را تجربه می‌کردم.
 خواستگاری که با آگاهی و آمادگی همراه باشد؛ اولین بار بود.
 یوسف پوشیده در کت و شلوار طوسی رفت تا در را به
 روی مهمان‌هایمان بگشاید.
 من و پدر و مادرم به همراه رویا و همسر—یوسف در باغ
 ایستاده بودیم تا مهمان‌ها وارد شوند.

یونس راضی نشد در مراسم حاضر شود و من هم از این
 اقدامش زیاد ناراضی نبودم.
 دوست داشتم آن روز را با حال خوبی سپری کنم نه زیر
 نگاه‌های پر از معنی و نیش و کنایه‌ی یونس.

شهریار پوشیده در پیراهن مردانه‌ی بل راه راه سفید و
مشکی و شلوار سیاه پشت سر مادرش وارد حیاط شدند.

منیر خانوم مانتو بلند شکلاتی با کیف و کفش قهوه‌ای تیره
و شال و شلوار مشکی بر تن داشت و درست مثل بار قبلی
که دیده بودمش یک زن مسن خوش پوش می‌نمود.
من و رویا به سمتشان گام برداشتیم.

شهریار مرا که دید لبخند بزرگی بر لب نشانده و سرتکان
داد.

منیر خانم اگرچه وقت دیدن من لبخند کمرنگ‌تری داشت
اما مهربانی نهفته در آن را نمی‌شد ندید.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۴۲

با او دست دادم و صورت همدیگر را بوسیدیم و گرم سلام و علیک کردیم.

رویا که با مادر شوهر آینده‌ام مشغول شد من به سمت شهریار نگاه کردم تا رسم میزبانی را برای او به جای آورم. چشمانش چراغانی بود و دل مرا هم روشن کرد.

او در سلام دادن پیش قدم شد و دسته گل و جعبه‌ی شیرینی توی دستش را به سمتم گرفت.

راستش صدایم میان حس خوب نشسته در قلبم گم شد. کلام بر زبانم جاری نشد پس همه‌ی حس خوبم را در نگاهم ریخت و به چشمانش سپردم.

احساسم را خوب دریافت که وقت قدم برداشتن چون از همه عقب‌تر بودیم نامحسوس دستش را روی کمرم گذاشت و نوازش کوتاهی کرد و آهسته زیر گوشم پچ زد: منم خیلی دوستت دارم.

واقعا انقدر خوب توانسته بود زبانِ نگاهم را ترجمه کند؟!

آنها را به اتاق‌های مهمانخانه بردیم و مادرم و همسر یوسف همراه پدر و یوسف پیششان نشستند.

من و رویا هم وظیفه‌ی پذیرایی را بر عهده گرفتیم.

دوستم ظرف میوه و بشقاب‌ها را برداشت و راهی شد.

من اما کمی درنگ کردم.

چند لحظه تنهایی می‌خواستم تا مغزم بتواند این همه خوشی را درک کند.

در توانش نبود.

بخصوص که این روزها را قبلا هم تجربه کرده و کاملا متفاوت بودند.

آن روزها سعید هزار من اخم داشت.

نخواستنش را با نگاهش فریاد می‌کشید و مادر و خواهرش رسماً از دماغ فیل افتاده بودند.

چشمان جاری‌ام از همان روزهای اول پر از تمسخر و حسادت بود و با همین حس‌های بی‌دلیل چه بلاها که بر سرم نیاورد.

شهریار اما تنها فرزند خانواده بود و من بخاطر ضربه‌های که از اطرافیان سعیده خورده بودم چقدر خدا را بابت تک بودن شوهر آینده‌ام شکر می‌کردم.

سینی چای را برداشتم و چندبار نفس عمیق کشیدم. برای بار آخر خودم را در آینه چک کردم و راهی اتاق‌های مهمان شدم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۴۳

به محض ورود منیر خانم با مهربانی گفت: دست درد نکنه عزیزم .

نه اینکه خجالت بکشم نه.

اما استرس داشتم.

خواهش می‌کنم که من گفتم بسیار کم رنگ‌تر از صدای او بود.

چای را تعارف کردم و کنار رویا که زیر پنجره نشسته بود، جای گرفتم.

آفتاب کمرنگ آخرین روزهای پائیز درست به کمر می‌خورد و گرمایش قدری آرامش به جانم می‌ریخت.

من عاشق آفتاب بودم.

بخصوص آفتاب پائیز و زمستان.

خواستگاری ما بر خلاف سایر خواستگاری‌ها حدود ساعت ده صبح برگزار می‌شد.

منیر خانم از همان ابتدا مجلس را در دست گرفت و نگذاشت صحبت‌ها به بیراهه برود.

از شهریار گفت.

از کار و بارش.

از خانه و زندگی‌اش و از ازدواج سابق.

گاهی او حرف می‌زد و گاهی شهریار رشته کلام را به دست می‌گرفت و کاملاً مسلط بود و مثل یک مرد کامل سخن می‌گفت.

از چشمان یوسف و بابا می‌خواندم که از شهریار خوششان آمده و قندهای که ته قلب مادرم آب می‌شد چیزی نمانده بود از چشمانش فرو بریزد.

نگاهش دنیایی از خوشحالی را در خودشان داشتند.

کسی - از مهریه و شیربها و جهیزیه حرف نزد و من چقدر از این موضوع خوشحال شدم.

مادر شهریار نگاهی به پدر و برادرم انداخت و گفت: ما حرفامون زدیم دیگه ریش و قیچی دست خودتون ان‌شالله که پسر من رو لایق غلامی بدونید.

پدر و مادر من شاید بلد نبودند به اندازه‌ی مادر شهریار
خوب حرف بزنند.

اما خوب قطعا حرف‌های خوبی می‌زند.

بابا گفت: پسر— شما آقااست. دختر ما یک بار زندگیش
خراب شد و ما فقط دلمون می‌خواد خوشبخت بشه. اگه
خودش راضی باشه ما هم راضی هستیم و دعا می‌کنیم کنار
همدیگه پیر بشن.

سرم را پائین انداخته و به گل‌های فرش قدیمی کف
مهمانخانه - که برخلاف فرش‌های امروزی هر چه بیشتر
زمان می‌گذشت زیباتر می‌شد- نگاه می‌کردم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۴۴

صدای گرم منیر خانم به گوشم خورد.
- الهی که خوشبخت بشن.

جعبه‌ی قرمزی را از کیف سیاهش بیرون آورد و گفت:
گلنارجان دخترم مبارکت باشه.

سر بلند کردم و نگاهش کردم: خیلی ممنون.

- پاشو بیا عزیزم این انگشتر و بندازم دستت.

از جا برخاستم و کنار او نشستم و زیر نگاه شهریار که یک
لحظه از رویم برداشته نمی‌شد انگشتری که مادرش خریده
بود در انگشتم نشستم.

انگشتر را نگاه کردم و گفتم: خیلی قشنگه دستتون درد نکنه.

طرح لبخند بر لبانش نشاند و گفت: سلیقه‌ی شهریاره بچه‌ام کلا سلیقه‌اش خوبه.

اینبار مقصد نگاهم صورت پر از محبت شهریار بود و از او هم تشکر کردم: دستتون درد نکنه.

آهسته پلک بر هم زد: مبارک باشه.

باز نگاهم را به انگشتر دادم.

انگشترم دو خوشه‌ی زیبای گندم بود که به صورت موازی به هم وصل شده بودند.

خانواده‌ام نیز خوشحال بودند و تبریک گفتند.

در آشپزخانه مشغول آماده کردن بساط ناهار بودیم.
رویا سبزی خوردن‌ها را در سبدهای کوچک می‌ریخت و زن
یوسف خورش‌ها را می‌کشید.

مادرم همانطور که برنج را در دیس‌های چینی می‌ریخت با
چشمانی پر چراغ به من گفت: چه مادر و پسر خوین! پسر
که ماشاالله معلومه خیلی آقاس.

زن یوسف تکه‌ی درشت گوشتی را در بشقاب خورش
گذاشت و گفت: آره ماشاالله معلومه خیلی خوبه.

مادر با ذوق گفت: هزار الله اکبر خوش قد و بالا و خوش بر
و رو هم هست.

ته دلم ذوق کردم از اینکه شهریار به دلش نشست.

مادر دستش را به سمت آسمان بلند کرد و از ته دلش گفت:
 الهی که خوشبخت بشی- ننه تا خیال منم از بابت تو راحت
 بشه.

رویا هم سرش را رو به آسمان بلند کرد و الهی آمینش را از
 ته دلش بر زبان راند.
 کمی خجالت کشیدم.
 شاید از دلهره‌های مادرم.
 شاید بابت دلواپسی‌هایش.
 برای فرار از آشپزخانه سفره و سینی لیوان‌ها را برداشتم تا
 به اتاق مهمان برم و پهن کنم.
 منیر خانم همراه یوسف در باغ قدم می‌زدند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۴۵

وارد اتاق شدم و شهریار را تنها دیدم.

از بابا خبری نبود.

پرسیدم: چرا تنها نشستی؟

سرتا پایم را نگاه کرد و گفت: منتظر بودم ببینم خانومم کی میاد بهم سر بزنه.

نشستم و سینی را روی زمین گذاشتم و سفره را پهن کردم.
- پاشو بیا توی باغ یک دوری بزن.

کمی خودش را جلو کشید و پرسید: گلنار تو الان چند روزه من رو ندیدی واقعا دلت تنگ نشده؟!

چشم در چشمش دوختم.
- از کجا می‌دونی که دلم تنگ نشده؟

خیلی جدی پاسخ داد: از اونجا که هیچ حرکتی برای رفع
دلتنگی نمی‌کنی؟

آها تازه فهمیدم چه می‌خواست.
از جا برخاستم و گفتم: آقای محترم اینجا روستاس، شهر
نیست که یک زن نامحرم رو توی اتاق ته مغازات گیر
بیاری و ببوسیش.

تهدیدگرانه سرتکان داد: من هر جا بخوام زنم رو می‌بوسم
برامم مهم نیست توی اتاق ته مغازه‌ام باشه یا وسطِ باغِ
انار خونه‌ی پدریش.

ماندن جایز نبود.

باید می‌رفتم قبل از اینکه واقعا هوس کاری به سرش بیفتد.

بعد از ناهار یوسف و زنش رفتند تا سری به خاله‌ی مادرمان که بیمار بود بزنند.

منیر خانم از عادت خواب بعد از ظهرش گفت و مادر و پدرم نیز موافقت کردند.

بخصوص که بابا هنوز کاملا خوب نشده و به راحتی می‌شد فهمید که این استراحت را نیاز دارد.

من و رویا روی تخت چوبی کهنه‌ای که زیر یکی از درخت‌های انار بود نشسته بودیم.

کف باغ پر بود از برگ‌های زرد انار و بیشتر شاخه‌ها از میوه خالی بودند و تک و توک انارهای شکسته یا خراب بر آنها خودنمایی می‌کرد.

شهریار در باغ قدم می‌زد.

ما را که دید به سمتمان آمد.

کنار من روی تخت نشست و با لحنی که کمی چاشنی کنایه داشت پرسید: سرکار خانوم توی روستا عیب نیست بشینم پیش خانومم؟

سر بالا انداختم: نه گمون نکنم مشکلی داشته باشه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۴۶

رویا را مخاطب قرار داد و پرسید: رویا خانوم چه خبر؟
خوین؟

- ممنون الهی شکر خوبم.

- علی آقا خوبن؟ نیومدن؟

- بد نیست. کار داشت فکر نمی کنم بتونه بیاد.

از جایم بلند شدم و گفتم: برم چندتا چایی بیارم.

رویا دستم را گرفت: تو بشین من می رم.

و بدون اینکه مجال تعارف بدهد رفت.

دوباره روی تخت نشستم.

شهریار کمی به سمتم متمایل شد.

- چقدر لباس قشنگه.

- ممنون چشمات قشنگ می بینه.

شهریار اینبار نگاهی میان درخت‌ها چرخاند و گفت: خونه‌ی
با صفای دارید.

- ممنون لطف داری.

خندید: جو روستا روی تو هم تاثیر گذاشته چقدر تعارف
شدی.

من هم خندیدم. *exchange*
- آره فکر کنم خیلی روم تاثیر گذاشته.

باد وزید و انار شکسته‌ای همراه با برگ‌های پاییزی روی
زمین افتاد.

نگاه هر دویمان انار را تعقیب کرد تا اینکه روی زمین
متوقف شد. *Vip Roman*

چند دانه انار بیرون افتاد و روی زمین ریخت.

من خیره به میوه گفتم: بی بی می گفت انارها وقتی غصه دار میشن دلشون می ترکه.

چشمان شهریار روی انار بود اما مشخص بود که به حرف هایم گوش می کند و من ادامه دادم.

- هر وقت غصه هام زیاد میشه یاد این حرف بی بی می افتادم و حس می کنم دل منم درست مثل این انارها شکسته. حتی گاهی دل من خیلی شکسته تر از انار بوده. من بارها حس کردم یک شب می خوابم از غصه می میرم و دیگه همه چی تموم میشه.

چشمان شهریار بالاخره از میوه کنده شد و مرا نگاه کرد. زیر لب اما از ته دل گفت: خدا نکنه.

ادامه دادم: شهریار بیا خوب زندگی کنیم. بیا خوشبخت بشیم. مگه آدمیزاد چقدر عمر می کنه بیا از سال های عمرمون با تمام وجود لذت ببریم.

مرد متفکر نگاهم می کرد و سرهای که به آرامی تکان می داد
بیانگر تایید حرف هایم بود.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۴۷

نه گذشته مهمه نه آینده، فقط همین امروز اهمیت داره
همین امروزی که اصلا معلوم نیست چقدر دیگه ازش
مونده. سال های زیادی از عمر من هدر رفت. بخاطر حرف
مردم و نظر دیگران زندگی کردم. الان دیگه می خوام توی
لحظه باشم.

کمی خودش را به سمتم کشید.
 -کاملاً موافقم بیا توی لحظه زندگی کنیم، مثلاً همین الان
 که جز من و تو کسی نیست بیا از لحظه‌امون لذت ببریم.

مردک!

من چه می‌گفتم و او کجا سیر می‌کرد!
 واقعاً که مغز بعضی مردهایمان کمی معیوب است.
 از لحن و رفتارشان خنده‌ام گرفت اما خودم را جمع و جور
 کردم تا هوا برش ندارد.

رویا با چای و شیرینی رسید و سرخوش گفت: واسه عروس
 و دومادمون شیرینی آوردم تا دهنشون رو شیرین کنن.

شهریار آهسته زیر گوشم پچ زد: اگه یک ذره دیرتر اومده
 بودی خودمون بلد بودیم چطوری کاممون رو شیرین کنیم.

باز خنده‌ام گرفت.
هر روز بی‌حیا تر می‌شد مردک.

رویا کنار من نشست و من فاصله‌ام را با شهریار کمتر کردم
تا او راحت بنشیند.

شهریار که دیگر موقعیتی برای شوخی و شیطنت نداشت
ناچار بحث جدی را آغاز کرد.

- گنارجان نظر مادرمه اینه که اگه خانواده‌ات صلاح
بدونن یک عقد کنون جمع و جور همینجا بگیریم. می‌گه
مشخص پدرت هنوز کاملاً خوب نشده و بهتره برای
اومدن تا شیراز اذیتشون نکنیم. البته بازم تو با
خانواده‌ات صحبت کن بین نظر اونا چیه.

رویا لب‌هایش را تا پشت گوش کش داد و گفت: آره اتفاقاً
خیلی فکر خوبیه. سایه همه‌ی خانواده‌اش اینجان، دوست
و رفیقی هم غیر از من نداره پس چه بهتره که همینجا عقد
کنید تا همه‌ی خانواده‌اش باشن اینجوری دوتا مزیت داره

هم دیگه نمی‌خواد این همه راه بیان هم اینکه همه‌اشون
بخصوص اون زن داداش‌های ایکپیریش هستن همه چی رو
می‌بینن دیگه نمی‌تونن بعدا حرف در بیان.

یکباره به سمتش چرخیدم و چشم غره‌اش رفتم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۴۸

یکباره به سمتش چرخیدم و چشم غره‌اش رفتم.

شهریار اما تقریباً گرفته بود رویا چه می گوید، چون خنده‌ی کم رنگی کرد و سرش را پائین انداخت.

بالاخره رویا دهانش را بست و اجازه داد من حرف بزنم.
- بنظرت اینجوری خیلی عجله‌ای نمیشه؟

لبخند زد: ما فقط نظرمون گفتیم عزیزم تو هم هر نظری داری می‌تونی بگی. ببخشید شاید وظیفه‌ی من بود زودتر پرسم تو دوست داری مراسم بگیریم یا اینکه روز خاصی مد نظرته؟

حرفم را کاملاً بد برداشت کرده بود!
فکر می‌کرد من دلم مراسم می‌خواهد و بزن و بکوب و برنامه ریزی قبلی.

سعی کردم از اشتباه بیرونش بیاورم.
- نه من اصلاً منظورم مراسم نیست. منم یک عقدکنون ساده می‌خوام ولی می‌گم یعنی اینجوری عجله‌ای؟

لحنش مهربانی و ملاطفت داشت.

- عزیزم اگه مراسم نمی‌خوای دیگه چرا باید طولش بدیم؟
ما الان چند ماهه با هم آشنا شدیم و شناخت کافی داریم
بهتره دیگه عقد کنیم و بریم سر زندگیمون.

نمی‌دانم چرا ولی قدری ترسناک بنظرم می‌رسید.

زندگی مشترک کنار شهریار!

هم خواستنی بود هم ترسناک!

اینبار قرار بود با مردی ازدواج کنم که خودم انتخابش
می‌کردم و از او شناخت کافی داشتم.

دوستش داشتم و قلبم برای ماندن کنارش با تمام وجود
رای می‌داد.

اما من دوبار تجربه‌ی شکست داشتم و شروعی دوباره برای
کمی ترسناک بود.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و نگاهم به برگ‌های زرد
کف باغ دوخته شد و گفتم:

راستش من یک مقدار هل شدم. گیجم نمی‌دونم کار درست
چیه.

شهریار سرخوش خندید: در عوض تو من هوشیارِ هوشیارم
پس بهتره خودت رو بسپری دست من و هر تصمیمی که
گرفتم موافقت کنی تا هر دومون به سلامت از این مسیر رد
بشیم.

نگاهش کردم.

پر از تردید گفتم.

- بزار با خانواده‌ام صحبت کنم ببینم نظرشون چیه.

حس می‌کردم هنوز زمان لازم است ولی تصمیم گرفتم
خودم را به دست تقدیر بسپارم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۴۹

سر تکان داد.
-حتما عزیزم.

عزیزم گفتن هایش را دوست داشتم.
انگار که از ته قلبش بر زبان می راندشان. مثل برگ زردی که
از درخت کنده شد و مستقیم روی آب جوی کوچک وسط
باغ نشست؛ عزیزم گفتن هایش به همان نرمی روی قلبم
می نشست و در تمام رگ و پیام موج سواری می کرد.

مرد لیوان چایش را برداشت و گفت: خیلی از اینجا خوشم اومده چقدر آرامشش دلنشینه برم یک قدمی بزنم تو هم یک کم فکر کن بین چیکار کنیم بهتره.

چقدر نگاه آدم‌ها با هم متفاوت است.

شهریار جایی را پر از آرامش می‌دانست که من هرگز روی آرامش در آن ندیده بودم.

بی‌انصاف نیستم، خانه‌ی پدری را دوست داشتم اما آرامشی که شهریار از آن می‌گفت را من نیفتاده بودم. نمی‌دانم شاید مشکل از من بود.

شاید من باید نوع نگاهم را تغییر می‌دادم.

غروب، شهریار و مادرش رفته بودند تا در روستا چرخی بزنند.

آب و هوای روستا به دلشان نشست بود.

اگرچه که بیرون رفتن را بهانه کردند تا من و خانواده‌ام را تنها بگذرانند برای مشورت.

دور هم نشسته بودیم.

تند پیش رفتن ماجرا حداقل خوبی‌اش این بود که یونس هنوز نیامده بود.

یوسف بعد از اینکه حرف‌های من و پیشنهاد شهریار را شنید گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند و باز حواس مرا برد سمت موهای زیادی سفید شده‌اش و گفت: بنظر من خیلی فکر خوبیه اگه اینجا عقد کنید از همه لحاظ بهتر از اینه که بخوایم چهارتا بزرگتر جمع کنیم بیایم شیراز. اینجوری هم راه نزدیکه هم خبر ازدواجت که بیپیچیه حرف و حدیث از دهن مردم می‌افته.

خودم نیز در طی دو، سه ساعتی که مجال فکر کردن داشتم به همین نتیجه رسیده بودم.

مادرم با ذوق دست بر هم کشید و گفت: یوسفم راست میگه گلنار جان بزار دهن مردم بسته بشه و برن دنبال یک حرف دیگه و دست بردارن از تو.

یعنی اوضاع همین قدر بد بود؟!

همین اندازه که مادرم می گفت؟!
مردم چقدر بیکار بودند که بعد از گذشت این همه وقت
هنوز مرا یادشان بود و درباره ام حرف می زدند!
من چند نفرشان را کامل می شناختم؟!
از زندگی خصوصیشان چه می دانستم؟!
نمی توانستم درکشان کنم!
چرا هنوز مسائل شخصی زندگی مرا فراموش نکرده بودند؟
یعنی هیچ سرگرمی دیگری جز حرف زدن از درون خانه های
دیگران نداشتند؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۵۰

روز شلوغی را گذرانندیم.

نوبت محضر گرفته بودیم. خرید کرده بودیم.

شب خسته از دوندگی‌های روزی که گذشت در اتاق دراز کشیده بودم و می‌خواستم ساعتی را فارغ از مهمان‌ها و اتاق‌های مهمانخانه استراحت کنم، اما دقایقی می‌شد به شمارهی هستی در گوشی‌ام خیره شده بودم و دل‌دل می‌کردم که با او تماس بگیرم یا نه.

بالاخره دل به دریا زدم و شمارهایم را گرفتم.

داشتم از جواب دادنش نا امید می‌شدم که صدایش پشت خط پیچید: الو مامان؟!

صدایش اصلاً انرژی و شور و شوق گذشته را نداشت.

دلم برایش پر کشید.

دوست داشتم بود و محکم به آغوش می‌کشیدمش و صورت ماهش را می‌بوسیدم.

اگر توانایی پرواز کردن داشتم حتما به سویش پر می کشیدم
و همان لحظه خواسته‌ی دلم را که بغل کردن او را به جا
می آوردم.

- سلام هستی جان، خوبی دخترم؟

درست مثل وقت‌های که قهر بود حرف می زد.
همان لحن و تن صدای بچگی‌هایش را داشت.
- خوبم ممنون. شما خوبی؟

-منم خوبم. مهرباد چطوره؟

- بد نیست سلام می رسونه.

مکالمه‌ی سردی داشتیم.
از همان نوع‌های زیادی تکراری و حوصله سر برش.

-چه خبر؟

انگار میل چندانی برای حرف زدن نداشت.
-خبر خاصی نیست.

تلفن را که جواب داد دلم گرم شد که ممکن است مرا
بخشیده باشد و دوباره بتوانیم مثل گذشته صمیمانه حرف
بزنیم اما لحنش به قدری سرد و غریبه بود که همه جرئتم را
برای حرف زدن از دست دادم.
ولی ناچار بودم از بیان.

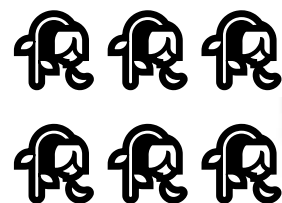
آب دهانم را فرو دادم و پس از مکث کوتاه گفتم: می‌دونی
برای چی زنگ زدم؟

با همان لحن سرد گفت: آره زنی دایی احمد بهم گفت.

احمد آخرین برادرم بود و همسرش فاصله‌ی سنی چندانی با هستی نداشت و تقریباً با هم میانه‌ی خوبی داشتند. خودم خواسته بودم هستی را در جریان بگذارم و دیگر فرصت نشده بود پرسم خواسته‌ام را انجام داده یا نه. برای اینکه مطمئن شوم چه شنیده پرسیدم: چی گفت بهت؟

نفسش را میان فاصله‌ی بینمان خالی کرد و گفت: گفتش که برات یک خواستگار خوب اومده و می‌خواه ازدواج کنی. صدایش دنیای از بغض را در خود داشت. نمی‌دانم چطور توانستم پرسم: می‌تونم امیدوار باشم می‌آی محضر؟

صدای پوزخندش به وضوح پشت گوشی پیچید: واقعا همچین توقعی داری؟!



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۵۱

حق به جانب گفتم: آره توقع دارم درکم کنی. توقع دارم کنارم باشی و بفهمی منم مثل خودت و همه‌ی زن‌های دیگه به یک همدم و همراه نیاز دارم.

طلبکار پرسید: همراه نداشتی مامان؟

دلخور پرسیدم: پدرت همراه بود هستی؟ مردی که هیچ وقت من رو نخواست همراه حساب میشه؟ مردی که یک عمر خیانت کرد چی؟ تو خودت می‌تونی به عنوان یک زن با همچین مردی زندگی کنی؟

هستی: من اگه بچه داشتم به عنوان یک مادر توی هر شرایطی بخاطر بچه‌ام زندگی می‌کردم.

مگر من نکرده بودم؟

آن هم سال‌ها!

فقط چون پای دخترکم در میان بود.

عین همین جملات به زبانم آمد: من سال‌ها بخاطر تو سوختم و ساختم خیانت دیدم و دم نزدم، کتک خوردم و سکوت کردم.

او اما تا ابد طلبکار بود.

-اما توی بدترین موقعیت رفتی مامان. زیون خانوادگی شوهرم رو سرم دراز کردی هر کی می‌رسه یک حرفی بارم می‌کنه.

محکم گفتم: خوب از حقت دفاع کن چرا اجازه می‌دی بهت حرف بزنن. مگه تو گناهی کردی یا حتی من و پدرت کار بدی کردیم؟

دلخور پرسید: کار بدی نکردین مامان؟ چند روز پیش خواهر شوهرم بابا و زنش رو توی آزمایشگاه دیده کنجکاو می‌کرده و فهمیده زنش اومده آزمایش بارداری بده با تمسخر بهم میگه دلت می‌خواد زن بابات برات ابجی بیاره یه داداش؟

بغض او غلیظ‌تر شده بود.

من نیز بغض کردم، برای صدای خش دار دخترم که هوای گریه داشت.

اما اینبار می‌خواستم از حقم دفاع کنم.

کوتاه آمدن هایم باعث شده بود او فکر کند من و پدرش وظیفه‌امان بود برای راحتی او پا روی خودمان بگذاریم.

مصمم گفتم: من تمام سال‌های کودکی و نوجوونی تو رنج کشیدم اما تحمل کردم فقط چون نمی‌خواستم تو اذیت

بشی۔ خودت خیلی وقتا شاهد آزار و اذیت‌های پدرت بودی. اما وقتی رفتم که تو سر خونه و زندگیت بودی اونم کنار مردی که خودت عاشقش شدی و می‌دونی که من و پدرت مخالف ازدواج زود هنگامت بودیم ولی به خودمون اجازه ندادیم پا روی عشقتون بزاریم. من سال‌ها بخاطر آرامش تو صبوری کردم و الان هم خدا رو شکر خیالم راحت‌ه کنار مردی که عاشقش شدی زندگی خوبی داری. ازت توقع دارم اینبار تو بخاطر آرامش من صبوری کنی. کنارم بایستی و بزنی توی دهن هرکسی که یاوه گفت.

دخترم با یک جمله مکالمه‌امان را تمام کرد.

- من نمی‌تونم مامان.

و تلفن را قطع کرد.

همین!





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۵۲

یک نمی توانم گفت و تمامش کرد.
کاش یکی بود از او پرسد من نمی توانستم وسط آن همه
مشکلات یک نمی توانم بگویم و او را به حال خودش رها
کنم؟
نگاهم به گوشی بود.
راستش من هم از هستی دلخور بودم.
همیشه نباید من مطابق میل او رفتار می کردم، چه می شد
اگر یکبار هم او به من حق می داد؟
صدای زن یوسف که نامم را می خواند مرا از افکارم بیرون
کشید: گلنار، گلنار کجایی؟

جوابش را دادم: سمانه جان اینجام.

وارد اتاق شد: ننه میگه کم کم به فکر آماده کردن شام باشیم.

از جا برخاستم.
-باشه الان میام.

تا خواستم بروم تلفنم زنگ خورد و نام علیرضا بر آن نشست!

تعجب کردم!

چند وقتی می شد که با من تماس نگرفته بود.

بی تفاوت از کناری گوشی رد شدم و به آشپزخانه رفتم تا غذا را آماده کنم.

مشغول جور کردن بساط سفره بودم که رویا هم وارد شد و پرسید: بچه ها کمک نمی خواید؟

با حرص پرسیدم: عروسا همه بی خیال نشستن، تو که
مهمونی پا شدی اومدی کمک؟ فقط بلدن زیون دازی کنن
و زیرآب من خواهرشوهر رو پیش شوهرهاشون بزنن؟

زن یوسف خندید و ابرو بالا انداخت: اوه اوه باز رگ خواهر
شوهر بازیت گل کرد؟

نه بخدا مگه دروغ میگم؟ غیر از تو یکیشون به روی
خودش نیاوردن پاشه بیاد کمک ولی اگه جنگ و دعوا و
حرف و حدیث باشه نفر اولن.

رویا خندید: بی خیال بابا حالا مگه چی شده؟ فکر کن ما
دوتا خواهرهاتیم چه فرقی می کنه؟

خندیدم و دستم را دور گردن هر دویشان حلقه کردم: فدای
شما دوتا مهربون.

همان لحظه دوباره تلفنم زنگ خورد.
سمانه کلافه گفت: وای این دیگه کیه چرا انقدر زنگ
می‌زنه؟

رویا نگاهم کرد و پرسید: کی سایه چرا جوابش رو نمی‌دی؟

شانه بالا انداختم: نمی‌دونم ولش کن.

- ای بابا شاید کسیه کار واجب داره بزار من الان گوشیت
میارم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۵۳

از جا پریدم تا رویا حرکتی نکند.
اگر می رفت و شماره علیرضا را می دید قطعا شک می کرد و
شک کردن رویا به خودم آخرین چیزی بود که می خواستم.
- نه بابا نمی خواد تو بری خودم می رم جواب می دم.

رویا خندید: قضیه چیه سایه؟ بدجوری مشکوک می زنی؟
نکنه داری شیطونی می کنی؟

دستی در هوا برایش تکان دادم و وارد اتاق شدم.

خودش بود!

علیرضا.

می دانستم تا جواب ندهم کوتاه نمی آید.

تلفن را برداشتم و بی سرو صدا از اتاق خارج شدم و با توپ
پر جواب دادم: بله؟

صدایش در گوشم نشست: سلام سایه، خوبی؟

عصبی گفتم: سلام شما خویین؟ میشه خواهش کنم انقدر
زنگ نزنید؟ وقتی جواب نمی‌دم یعنی شرایطش رو ندارم.

لب به عذرخواهی گشود: ببخشید معذرت می‌خوام اما
واجب بود.

چی شده لطفا زودتر بگید باید برم رویا پیشمه نمی‌خوام
یگ وقت چیزی بفهمه سوتفاهم پیش بیاد.

اندوه بر صدایش نشست.

- رویا بهم گفت فردا عقد کنونه، به کاری که داری می کنی ایمان داری سایه؟ مطمئنی کنار شهریار خوشبخت می شی؟

هر چند بخاطر زخم های گذشته من دیگر به هیچ مردی نمی توانستم به طور کامل اطمینان کنم مگر اینکه واقعا برایم اثبات می شد مرد خوبی ست و قرار نیست آسیبی به من بزند.

البته که درباره شهریار به یک یقین نسبی رسیده بودم. اما در پاسخ علی گفتم: آره اطمینان دارم.

- سایه تا فردا وقت داری برای آخرین بار به من و حرفام فکر کنی. من می تونم خوشبخت کنم

مصمم گفتم: من شهریار رو دوست دارم اونم من رو دوست داره کنارش خوشبخت میشم و یک نکته مهم اینکه من از مردای متاهل که بازم دنبال رابطه ان متنفرم.

تلخ خندید: من درباره رابطه‌ام با میترا بهت گفتم از علت ازدواج تا الان.

کنایه زدم: رابطه با رویا هم از سرناچاری و اجبار بود؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۵۴

-مگه بهت نگفتم سایه؟ من و رویا از روز اول می‌دونستیم که این رابطه پایدار نیست. وقتی اسم صیغه وسط میاد یعنی قراره یک مدت بعد همه چی تموم بشه.

نفسم را کلافه بیرون دادم: چی بگم. رابطه‌ی شما دوتا به خودتون مربوطه ولی من و شهریار فردا ازدواج می‌کنیم و کنار همدیگه خوشبخت میشیم

بعد از ظهر اولین روز زمستان ساعت دو و نیم بود. مانتو و شلوار شیری بر تن داشتم و روسری آبی آسمانی. آرایش ملیح روی صورتم نشانده و موهایم را کج توی صورتم ریخته بودم و روی تختِ وسطِ باغ، کنار شهریارِ کت و شلوار پوش نشسته بود و به عاقد که برای خواندن صیغه از ما وکالت می‌خواست گوش می‌دادم.

جز اعضای خانواده‌ی شلوغم با رویا و مادر شهریار مهمان دیگری نداشتیم.

البته که برادرهایم با زن‌ها و بچه‌هایشان تعدادشان برای یک مهمانی کوچک کافی بود.

دختر برادرهایم حسابی دورم را شلوغ کرده و سرو صدا می‌کردند.

آن‌ها شور و شوقشان از من و شهریار خیلی بیشتر بود. تا قبل از آمدن عاقد بگو و بخند و صدای کل کشیدن‌هایشان کل باغ را پر کرده بود.

دست گل نرگس میان دستم را که دختر یوسف برایم به زیباترین شکل ممکن با نرگس‌های وسط باغ درست کرده بود بو کردم و دیگر مجال شیطننت به دختر یونس که بر خلاف پدرش زیادی مهربان بود و بالای سرم قند می‌سابید ندادم و بله را به عاقد گفتم تا صیغه را بخواند و دخترهای یونس و یوسف دست بردارند از فرستادن عروس برای گل و گلاب آوردن.

دو قلوهای یوسف مرا یاد هستی‌ام می‌انداختند که زیادی جایش خالی بود.

همیشه با هم شیطنت می کردند و حالا انگار یک تکه از پازل کم بود.

شهریار نیز بله را داد و عاقد خطبه‌ی عقدمان را جاری کرد.
درست لحظه‌ی بله گفتنش نگاهمان در آینه به هم افتاد.
با اطمینان پلک بر هم فشرد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۵۵

روی میز مقابلمان آینه و شمعدان و یک دیس شیرینی قرار داشت و ظرف میوه و قرآن.

خودم خواسته بودم همه چیز ساده باشد، ساده‌ی ساده.

کار عاقد که تمام شد قبل از هر کسی منیر خانم پوشیده در
کت و دامن آبی نفتی و شال حریر همان رنگی به سمتان
آمد.

به احترامش ایستادیم.
صورت‌م را بوسید و تبریک گفت.

چشمان پر از آرامشش را به صورت‌م دوخت و گفت: عزیزم
بهت تبریک میگم امیدوارم کنار همدیگه خوشبخت باشید.

لبخند زدم.
- ان‌شالله.

دستم را گرفت و نزدیک هر دویمان ایستاد.
تن صدایش آرام بود.

طوری که فقط به گوش ما دوتا می‌رسید.

- خوشبختی جز به خودتون دوتا به هیچ کس دیگه وابسته نیست. نه وجود کسی- می تونه خوشبختی تون رو بیشتر کنه و نه عدم وجودش کمتر پس اجازه ندین یک جاهای خالی باعث بشه کل زندگی تون خالی بمونه از خوشبختی.

غیر مستقیم داشت به بچه دار نشدن پسرش اشاره می کرد.
سر تکان دادم: خیالتون راحت.

دست شهریار را هم گرفت.

- این زن سختی زیاد کشید، بهش گفتم که عاشقشی و به پدر و مادرش قول دادم کنادت حالش خیلی خوب باشه دلم می خواد رو سفیدم کنی.

شوهر با اطمینان گفت: رو سفیدت می کنم مامان

جعبه‌ی حلقه‌ها را به سمتان گرفت و بعد از اینکه هر کدام حلقه‌های ساده را به انگشت همدیگر انداختیم

هدیه‌ی زیبای منیر خانم که یک گردنبند زیبا بود توسط دست‌های مهربان شهریار به گردنم آویخته شد.

گردنبند را نگاه کردم. گل‌های ریز طلا به هم وصل شده و وسط هرکدام یک نگین زیبای فیروزه قرار داشت. -خیلی قشنگه دستتون درد نکنه.

پر از مهر گفتم: مبارکت باشه عزیزم ان‌شالله که زندگیتون به زیبایی و ظرافت همین گردنبند باشه و آرامشتون از آرامش رنگ‌نگین‌های گردنبندت هم بیشتر باشه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۵۶

چه دعای قشنگی.
چون از دل برآمده بود بر دلم نشست.
سر جلو بردم و صورتش را بوسیدم.
دستش را دور کمرم پیچید و مرا محکم به آغوش کشید.
عصر خوبی را دور هم می گذراندیم.
دخترها کل می کشیدند و مادرم ذوق می کرد از صدای کل
کشیدن هایشان که به گوش همسایه ها می رسید و خبر
ازدواج مرا می داد.
یونسِ اخموی گذشته، لبخندش را تا بناگوش کش داده و
صدای ضبطی که از خانه ی خودش آورده را تا آخر بلند
کرده و لیلا فروهر جونی جونم را بلند می خواند و حتی
درختان را به رقص وا می داشت، چه رسد به خانواده ی ما
که پس از مدت ها دوباره روی خوشی دیده بودند.

خود یونس دست تک تک اعضای خانواده را می گرفت و
برای رقص دعوت می کرد.
می کرد.

حتی پدر و مادرم را هم برای رقص برده بود.
همه غیر از من و شهریار وسط بودند و خودشان را تکان
می دادند.

شهریار با صورتی پر خنده نگاهم کرد و پرسید: همه دارن
بخاطر ما می رقصن تو نمیخوای کاری کنی؟ دوست دارم
رقص زنم رو ببینم؟

ابرو بالا انداختم: منم بدم نمیاد رقص شوهرم رو ببینم آقا.

تعجب قاطی لحنش شد: نه بابا؟

خندیدم: بله بابا.

از جا برخاست و دستش را به سمتم گرفت: پاشو باید
خودمون بریم وسط، کسی به ما تعارف نمی‌زنه.

با صدای بلند خندیدم و

دستم را به مهمانی گرمای دستش فرستادم.

هم گام با هم برای رقص رفتیم.

به جمع که پیوستیم با شیطنت دوقلوهای یوسف و
همراهی احمد صدای جیغ و دست بلند شد و کم‌کم همه به
آنها پیوستند.

مادر کناری ایستاد و ته مانده‌های نقل مانده توی کاسه‌ی
چینی را بر سرمان ریخت و من میان خوشی و خنده‌امان
قدری خجالت کشیدم که چرا زیادی جو عروس بودن
گرفته‌ام.

انگار که بار اولم است!

اما طی یک تصمیم آنی با خودم قرار گذاشتم فقط لذت
بیرم بی‌خیال هر فکر و خیالی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۵۷

نه من رقص خوبی بودم نه شهریار، هر دو فقط همراه
 آهنگ دست و پایمان را تکان می دادیم.
 بیشتر آدم های جمع کوچکمان همین بودند.
 هر کس به نوعی سعی می کرد ظرافت را در رقصش رعایت
 کند اما منی که رقص بچه های باشگاه را دیده بودم
 می فهمیدم ما چقدر ناشیانه می رقصیم.
 ماهرترینمان در رقص رویا بود که او هم با دیدن شلنگ
 تخته انداختن سایر جو برش داشته و بدون اوصول
 می رقصید.

شهریار مقابل منی که دست‌هایم همراه دست‌های دخترها
به هوا رفته و تکان می‌خورد ایستاده بود و نرم‌نرمک به
بدنش حرکت می‌داد.

صدای خنده و دست و کل کشیدن‌ها، گل باغ را پر کرده و
حتی شاخه‌های درختان نیز می‌رقصیدند.

همگی همراه خواننده ترانه را می‌خواندیم صدای ترانه
خواندن دست جمعی ما از صدای خواننده نیز بالا تر رفته
بود.

هوا تاریک شده و ما هنوز با وجود سرما در باغ دور آتشی-
که پسرها روبه‌راه کرده بودند نشسته بودیم.

اذان مغرب که شروع شد، بابا دستور خاموش کردن ضبط
را داد و باغ در آرامش فرو رفت.

بعد از اذان دیگر آتش بود و چای آتشی و دور هم نشستن و
از هر دری حرف زدن.

شهریار که چسبیده به من نشسته بود آهسته زمزمه کرد:
می‌خوام برم شام بیارم میای بریم؟

پتوی نازکی که دور شانهام بود را بیشتر به خودم چسباندم
و گفتم: آره هر وقتی خواستی بریم.

ایستاد.

نگاه همه به سمتش جلب شد و او گفت: با اجازه‌ی همگی
ما بریم شام بیاریم.

من هم از جا بلند شدم ایستادم و مادر گفتم: ننه زحمت
میشه. من که بهت گفتم خودمون شام درست می‌کنیم حالا
باید این همه راه بری برای غذا

مرد لبخند زد: زحمتی نیست حاج خانوم. شام عروسی
وظیفه‌ی داماده راهی نیست به همین
تالار نزدیک روستا شام سفارش دادم. زود می‌گیریم و
برمی‌گردیم.

خداحافظی کردیم و از جمع جدا شدیم.
اتومبیل شهریار کمی از در خانه فاصله داشت.
هر دو شانه به شانه به سوی اتومبیل می رفتیم که چند تن
از زنان همسایه را در کوچه دیدم.
در آن سرما و ساعت از شب دور هم حلقه زده و حرف
می زدند!



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۵۸

یکی‌اشان مرا دید و نیش چاک داد: سلام گلنار خانوم
مبارکتون باشه.

نگاه دو، سه نفر دیگر نیز به سمتمان چرخید.
هنوز جوابش را نداده بودم که باقی هم سلام و علیک کردند
و تبریک گفتند.

من حیران دو رنگی و دو روئیشان بودم.
این‌ها مگر همان آدم‌های نبودند که حرف صیغه شدن
مرایک کلاغ و چهل کلاغ کردند، آنقدر گفتند و گفتند تا
برادرم آمد و تا حد مرگ مرا کتک زد!
وظیفه‌ی من را شهریار انجام داد.
به گرمی سلام گفت و جواب تبریک‌ها را داد.
من فقط توانستم سرتکان دهم و لبخندی نصفه و نیمه بر
لب بنشانم.

بیشتر از آن را نتوانستم.
بگذار فکر کنند خودم را گرفته‌ام.
نظر آنها مگر چقدر مهم بود؟

شهریار اما مثل یک مرد واقعی کامل و با شخصیت برخورد کرد.

حق داشت.

او که روزهای مرا از سر نگذارنده بوده.

او که بابت حرف‌های شندرغاز همین زن‌ها خودکشی نکرده بود.

او که بابت غیب‌های همین‌ها انگ هرزه‌گی نخورده بود.

سوار ماشین شدیم و نگاه زن‌ها همچنان تعقیبمان می‌کرد.

شهریار استارت زد و خندید و پرسید: اینا چرا اینجورین؟ زل زدن به ما چشم بر نمی‌دارن.

لحتم پر از کینه بود: حتما دنبال یک اتفاق جدید می‌گردن برای حرف درآوردن.

حرکت کرد و گفت: گور بابای همه‌ی بدخواه‌های دنیا.

شیشه را پائین داد و با صدای بلندی گفت: خودمون دوتا رو عشق است.

سرش را از پنجره ماشین بیرون برو: عروسیمون مبارک.

چندثانیه از گفتن این جمله اش گذشته بود که از سر کوچه پیچید و خارج شد.

خندیدم و دست روی دهانم گذاشتم: چه خبرته شهریار همه اشون شنیدن حالا فکر می کنن شوهرم دیوونه اس.

باز با صدا خندید: بزار بین ما دوتا دیوونه کنار همدیگه خوشیم.

شیشه را بالا داد تا از ورود هوای سرد به اتومبیل جلوگیری کند.

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و گفت: خوب عروس خانوم حال و احوالت چطوره؟ روبه راهی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۵۹

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عالی تر از عالی ام آقا داماد.

دستم را گرفت و به لب چسباند.

بوسه‌ی گرمی پشت دستم کاشت و گفت: ایشالا که همیشه
عالی عالی باشی.

کیسه‌های پلاستیکی حاوی دیس‌های چلوکباب بین من و شهریار تقسیم شده و به سختی آن همه غذا را تا وسط باغ رساندم.

دوقلوهای مهربان یوسف که همچنان در جمع خانواده و دور آتش نشسته بودند تا مرا دیدند به سمتم آمدند و در بردن غذاها کمکم کردند.

حتی سفره‌ی شام را هم وسط حیاط و کنار آتش انداخته بودند و من نمی‌دانم غیر از خانواده‌ی ما آیا دیوانه‌های دیگری هم پیدا می‌شدند که شام عروسی دخترشان را در اولین شب زمستان توی آن سرما داخل حیاط بخورند؟

دیس‌های چلوکباب توسط دوقلوها تقسیم شد و من و شهریار تنها جای خالی یعنی کنار منیر خانم را اشغال کردیم.

چند لحظه‌ای بیشتر از نشستنم نگذشته بود که یکی پتوی روی شانهم انداخت.

سر بلند کردم و یونس را دیدم.

نگاه از صورتم می‌دزدید.

گفت: بیچ دورت سرده.

بر خلاف او من مستقیم نگاهش می کردم.
پتو را دور شانهام پیچیدم و دیس یکبار مصرف را جلو کشیدم.
حسابی گرسنه بودم.

شهریار لبه‌ی پتوی مرا گرفت و بدون تعارف و بدون رعایت حضور جمع دور خودش پیچید و در واقع خودش را هم درون پتوی من جا داد و گفت: خیلی سرده.

نفهمیدم واقعا سردش بود یا فرصت طلبی کرد.
مادرم یکی از دکمه‌ی ژاکت نخودی‌اش را که باز شده بود بست و گفت: می‌خوام فردا شیرینی بزارم توی بشقاب بدم در خونه‌ی همسایه‌ها. صدای بزن و بکوب و شادی‌مون به گوش همه رسید زشته شیرینی نفرستیم. رسم همسایگی اینه که اونا هم دهندشون رو شیرین کنن.

منیر خانم لبخند زد: آفرین! چه رسم قشنگی.

من اما خوب می دانستم نقل این حرف ها نیست.

مادرم فقط می خواست با فرستادن شیرینی اطمینان حاصل کند که خبر شوهر کردن من به گوش همه ی همسایه ها رسیده.

با فرستادن شیرینی می خواست اعاده ی حیثیت کند مادر بیچاره ام.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۶۰

بیچاره مادرم و درد دایمی پایش
 بیچاره مادرم و روح چاک خورده اش
 بیچاره مادرم دوستان آشنا به تیغش
 بیچاره مادرم و آرزوهای نمدارش.
 آخ مادرم، چه شوقی در چشمانش نشسته بود بابت سر
 وسامان گرفتن من.
 مادری که حالا دوباره چشمانش رنگ شادی گرفته بود.
 دردی عمیق نسبت به او در وجودم حس می کردم.
 رنجی عمیق را من به جانم ریخته بودم و این کوله بار
 عذاب وجدانم را سنگین کرده بود.
 اما چه باید می کردم؟
 من زبان مردم را سر او دراز کردم، منی که صیغه شدم.
 منی که اجازه دادم کسرا بازیچه ام کند.
 منی که بی فکری کردم.

من او را با کارهایم سرافکنده کرده بودم.
با طلاقم.

من!

همین من بیچاره که سال‌ها بخاطر دل مادرم با سعید
ساختم.

ساختم تا مادرم سرافکنده نباشد.

تا خانواده‌ام حرف نشنوند.

تا دخترم دست در دست پدرش به خیابان برود، مدرسه
برود.

شب‌های تولدش را خانوادگی جشن بگیریم.

عیدها کنار هم باشیم.

اما من کی قرار بود زندگی کنم؟

کی قرار بود برای دل خودم کار کنم؟

برای آرزوهایم؟

آیا من هم مستحق زندگی نبودم؟

بدون در نظر گرفتن مصلحت آدم‌های اطرافم؟

شهریار آهسته در گوشت گفت: کجایی گلنار؟

تکان خفیفی خوردم.

به سمتش برگشتم.

- ببخشید حواسم نبود.

لبخند زد: حواست کجا بود؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۶۱

نفس عمیقی کشیدم و هوای سردِ باغ را به ریه‌هایم هدیه دادم.

- حواسم همه جا هست. توی گذشته، توی آینده یک کمی هم همینجا.

تکه‌ای کباب سر چنگال زد.

-اون یک کمی رو تقسیم کن بین گذشته و آینده، اصل حواست رو بزار اینجا. همینجا که کنار عزیزانت نشستی و غذا می‌خوری هم واسه خوردن حسرت گذشته وقت هست و هم برای نگران شدن واسه آینده اما این لحظات معلوم نیست دیگه کی تکرار بشه.

بازدمم را بیرون فرستادم.

بخار شده به آغوش هوای خوش باغ رفت.

لبخند زدم: درسته. واقعا درسته.

به بشقابم اشاره کرد: غذات رو بخور جناب شوهر همیشه دست و دلبازی نمی کنه برات از اینا سفارش بدها.

لبش را بیشتر به گوشتم نزدیک کرد و ادامه داد: بخور جون بگیری که خیلی باهات کار دارم.

لب گزیدم و بی حیا را آهسته زمزمه کردم و او بی توجه به من پرسید.

-میگم گلنار امشب من و تو قراره کجا بخوابیم؟ این همه مهمون رو کجا می خوان جا بدن؟

پوست زانویش را نیشگون گرفتم و گفتم: این حرفا چیه می زنی شهریار؟ بخدا یکی می شنوه آبروم می ره.

خونسرد گفتم: چرا باید آبرومون بره خوب عروس و دامادیم دیگه قرار نیست بفرستنمون حجله؟

اینبار ویشگونم شدیدتر بود.

دستش را روی زانویش گذاشت و یواش آخی گفت.

- شهریار تو رو خدا اینجوری حرف نزن سر سفره‌ایم یکی بشنوه حیثت برامون نمی‌مونه بزار بعد که تنها شدیم حرف می‌زنیم.

سر تکان داد: باشه همینکه قراره تنها بشیم خوبه باقیش خودش حل میشه.

آهسته و با شیطنت خندید.

متاسف سر تکان دادم.

کلا انگار مردها فقط برای همین چیزها آفریده شده‌اند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۶۲

بطری نوشابه مقابل رویا بود.
البته نوشابه‌ی سیاه که من زیاد دوست نداشتم.
رویا با زن یونس حسابی گرم گرفته بود.
نگاهش کردم و گفتم: میشه نوشابه رو بهم بدی.

تا رویا خواست حرکتی بکند، یونس دست دراز کرد و بطری
نوشابه زرد را که دخترها میان خودشان گذاشته بودند،
برداشت و برایم لیوانی پر کرد.

هنوز علایقم را فراموش نکرده بود!

لیوان را به ستم گرفت.

گرفتم و لبخند زدم.

او هم لبخند زد.

کوتاه و سریع نگاهش را دزدید.

برادری اش گل کرده بود!

مهربانی می کرد و من نمی دانستم می توانم باز برادری و
مهربانی اش را بپذیریم یا نه.

من روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودم، به قول بی بی
آدم برادر و رفیق را برای روز تنگ می خواهد.

یونس رفیق روز تنگ نبود.

حالا برادری اش را می خواستم؟

می پذیرفتم؟

قلبم یکبار دیگر با او صاف می شد؟

*

دیگر از شلوغی و سر و صدا خبری نبود.

همه خسته بودند.

بعضی ها به خانه هایشان رفته و بعضی ها نیز گوشه ای از
خانه ی پدری را برای خواب انتخاب کرده بودند.

من و شهریار اما همچنان روی تخت و کنار آتش نشسته بودیم.

مرد نگاهم کرد و گفت: ولی خداییش کجای دنیا همه می‌رن می‌خوابن عروس و دوماه وسط حیاط کنار آتیش می‌شینن و نمی‌تونن دست از پا خطا کنن؟

خندیدم و پرسیدم: چرا همه‌اش توی این چیزای مرد حسابی؟ بابا یک ذره از هوا لذت ببر.

مثل پسر— بچه‌ها تخس پرسید: از کدوم هوا لذت ببرم دقیقاً؟ منظورت همین سرماییه که تا استخونم رفته و برای اینکه با زخم خلوت کنم فقط اینجا رو دارم و باید تحمل کنم؟

اینبار با صدا خندیدم.
دستم را روی موهایش کشیدم.

- آخی عزیزم دلم برات سوخت چقدر گناه داری نازی.

خودش را مظلوم کرد: والا بایدم دلت بسوزه کدوم دوما
بیچاره‌ای شب اول عروسیش بی‌مکان می‌مونه آخه؟ باور
کن من الان برم در هر کدوم از این همسایه‌ها رو بزنم و بگم
این قوم و ظالمین حتی یک اتاق سه متری واسه من و زنم
خالی نداشتن حتما یک اتاق حسابی بهم می‌دن تا آروم بشم.

پتورا تا حد امکان دور خودم پیچیدم: خوب عزیز دلم تو که
راه حل رو پیدا کردی پاشو برو یک امتحانی کن شاید جواب
گرفتی.

چوب‌ها همه سوخته بودند و جز تعدادی زغال گداخته
چیزی نمانده.

شهریار از جا برخاست و چند تکه چوبی را که مانده بود به
آتش اضافه کرد و باز کنار من نشست و پتورا دور خودش
پیچید و پرسید: بنظرت پاشم برم جواب می‌ده؟

صدای خنده‌ی بلندم در باغ پیچید.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۶۳

غروب بود.

درون اتومبیل شهریار، دم درِ ساختمانِ محل کارم نشسته بودیم.

شهریار کمی کج شده به صندلی تکیه داده و نگاهم می‌کرد.
من نیز با بند کیفم ور می‌رفتم.
شرمنده‌اش بودم.

همه‌ی برنامه‌هایش را خراب کرده بودم.
می‌خواست مستقیم به خانه برویم.
من برایش شام درست کنم.
به قول خودش در همان آشپزخانه گیرم بیندازد و مرا تا
تخت کول کند.
کارش که تمام شد
من خسته روی تخت بخوابم و او میز شام را بچیند.
اما من گفته بودم: شهریار الان باهات نمیام خونه.
او متعجب پرسیده بود: چرا؟

و من پاسخ داده بودم: شب عروسم با سعید داماد نیومد
دنبالم. خودم با پای خودم همراه برادر شوهر و جاری رفتم
خونه شوهر. اون شب غرور خرد شد. سعید نابودم کرد با
این کارش. قشنگ‌ترین لحظه برای یک زن اون لحظه‌ایه که
مردش می‌آد تا با عشق به خونه‌اش بیرتش. الان دوست
دارم برم توی اتاقم و سایلم رو جمع کنم، چمدون ببندم،

دوش گرفته و آرایش کرده بشینم و تو بیای دنبالم. چمدونم
رو برداری بعدش با هم بریم خونه. شاید خیلی بچگانه باشه
ولی دلم می‌خواد بیای دنبالم نه اینکه الان مستقیم از خونه
بابام پاشم همراهات پیام حس می‌کنم اینطوری عزت و
احترام بیشتر حفظ میشه.

حرف‌هایم را شنیده بود و فقط نگاهم می‌کرد.
در نگاهش هیچ نمی‌دیدم تا تشخیص دهم دلخور است یا
نه!

زیر چشمی نگاهش کردم و پرسیدم: دلخوری؟

بند کیف را بیشتر دور انگشتم پیچیدم.
خودش را بغل کرد و بعد از سکوتی طولانی پرسید:
نمی‌خوای پیاده شی؟

جا خورده نگاهش کردم.
نمی‌دانستم منظورش از این حرف چیست.

ناراحت است یا بی‌منظور می‌گوید.
لب‌ورچیدم.

- شهریار ازم ناراحت نباش.

یکباره لبخندش را نشانم داد.

- ناراحت چرا عروس خانوم؟ برو آماده شو منم برم آماده بشم چند ساعت دیگه مثل یک دوماذ واقعی میام دنبالت.

لبخند بزرگی روی لب‌هایم نشست.
کمی شیطنت کردم.

- ببخشید اینجا شلوغه وگرنه درست و حسابی ازت تشکر می‌کردم.

دست جلو بردم در اتومبیل را باز کنم.
بازویم را گرفت و مانع شد.
به سمتش برگشتم.

چشمک زد: درست و حسابی یعنی چطوری؟

با صدا خندیدم.

- بماند.

ابرو بالا انداخت: نخیر خانوم نماند، طلب من باشه واسه
وقتی که رفتیم خونه.

ناز آمدم: چشم آقامون.

غر زد: برو تا پشیمون نشدم.

سریع از ماشین پیاده شدم





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۶۴

در را بستم اشاره کردم شیشه را پائین بدهد.
کاری که خواسته بودم را انجام داد.
-شهریار ممنون که درکم می کنی.

تهدید گرانه گفت: به وقتش تلافیشو سرت درمی آرم.

خندیدم: من برای هر تلافی آماده‌ام.

او هم خندید: امیدوارم از گفتن این حرف پشیمون نشی.

-فعلا با اجازه‌تون آقا

از ماشین فاصله گرفتم و او صدایم زد: گلنار خانوم چند ساعت دیگه که پیام دنبالت هیچ عذر و بهانه‌ای رو نمی‌پذیرم.

دستم را به چشمم چسباندم: چشم شوهر خوبم.

استارت زد: برم تا با این زبون ریختن‌ها پشیمونم نکردی.

شهریار رفت و من نیز وارد ساختمان شدم.
می‌دانستم خانم‌ها هنوز نرفته‌اند و از همین رو دست خالی نیامده بودم.

یک جعبه شیرینی همراهم بود.
خانم کوکی تا مرا دید گل از گلش شکفت.
به ستم آمد و آغوش باز کرد: سلام خانوم خوش آمدین.
مبارکتون باشه.

با محبت به آغوشم کشیدمش.
-ممنون عزیزم ان شالله روزی دختر خودت.

اندوه بر چهره‌اش نشست.
چند ماهی می‌شد دختر بزرگش بیوه شده بود.
از ته دلش گفت: ان شالله بخت دختر منم سبز بشه خانوم
جون.

جعبه‌ی شیرینی را به سمتش گرفتم: ان شالله.

جعبه را گرفت و گفت: دستتون درد نکنه شیرین کام باشید.
آقای شکوهی همراهتون نیومدن؟

نگاهی در محل کارم چرخاندم.
تمیز و مرتب مثل همیشه.

- چرا من رو رسوند خودش رفته خونه.

حیرت زده پرسید: دوماًد تنها رفت خونه؟

به چشمان گرد شده‌اش خندیدم: قرار شد وسایلم جمع کنم بیاد دنبالم.

خیالش راحت شد: آهان به سلامتی.

به سمت آشپزخانه رفت: برم چای بیارم حتماً خسته‌این.

من نیز به سوی اتاق رفتم.

- برم لباس هامو جمع کنم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۶۵

وارد اتاق شدم.
اتاقی نه متری که چند ماه از زندگی ام را آنجا گذرانده بودم.
اتاق خوبی بود.
روزهای خوبی در آن برایم رقم خورد.
روزهای اولی که پا به اتاق گذاشته بودم چه حالی داشتم.
اما دیگر تمام شده بود.
زندگی داشت روی خوشش را به من نشان می داد.
کیفم را گوشه ای گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.
فرصت زیادی نداشتم اما نیم ساعت استراحت به جای بر
نمی خورد.

دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم.
 سفیدی اش مرا یاد نقل‌هایی که لحظه‌ی خداحافظی مادرم
 بر سرمان می‌ریخت انداخت.
 زمان خداحافظی هم خودش و دخترها تا توانستند شلوغش
 کردند.
 کل کشیدند.

نقل بر سرمان ریختند.
 زنان همسایه به صورت جمع‌های دو، سه نفره دور
 هم ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند.
 شهریار سرش را پائین انداخته و با لبخند کم‌رنگی منتظر بود
 تا مراسم خداحافظی تمام شود.
 من اما با خجالت ایستاده بودم.
 حس می‌کردم سن و سالم دیگر متناسب این کارها نیست.
 مادرم اگر رویش می‌شد یک بلندگو دست می‌گرفت و توی
 تمام روستا خبر ازدواج مرا اعلام می‌کرد.
 چه کرد بودند با مادرم؟

چه بر سرش آورده بودند که این همه برای بازگشت آبرویش
دست و پا می‌زد؟

در آغوشش که گرفتم دیگر طاقت نیاوردم و بغضم
شکست.

بینی‌ام را به گیس رنگ شده‌اش چسباندم و عطر موهایش
را به ریه کشیدم.

زمزمه کردم: ننه ببخشید... حلالم کن.... حلالم کن که
اذیت کردم.

نمی‌خواستم اشک‌هایش را ببینم یا صدای بغض دارش را
بشنوم.

پس تند از آغوشش بیرون آمدم و خودم را درون اتومبیل
شهریار انداختم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۵۶۶

همه چیز آماده بود.
دقیقا همانطور که می خواستم خودم را برای رفتن به منزل
شوهرم آراسته بودم.
دوش گرفته و تر و تمیز و مرتب و آرایش کرده.
لباس های مناسب و نور را همه در چمدان چیده بودم.
وسایل شخصی- و مورد نیاز را هم در کیف گذاشته و البته
ترکیب اتاق به همان شکل سابق ماند.
نه اینکه قصد برگشت داشتم باشم نه.
اما خوب گاهی برای استراحت لازم می شد.
آمدن شهریار ولی بیشتر از آنچه که فکر می کردم طول
کشید.

نمی‌دانم شاید هم زمان برای من گُند می‌گذشت.
بالاخره زنگ زد.

اولین بوقی که خورد جواب دادم و انگار او هم به اندازه‌ی
من عجله داشت که نگذاشت الو گفتم کامل شود و گفت:
سلام عروس خانوم، آقا دومادتون حاضر و آماده و
خوشتیپ اومده دنبالتون شما آماده‌این؟

خندیدم: بله آقا دوماد خوشتیپ من آماده‌ام.

-پسر صبر کن الان میام کمک.

همه رفته بودند و درِ اصلی ساختمان بسته بود.
شهریار خودش می‌دانست باید از در پشتی وارد شود.
تا او بیایید؛ چمدان و کیف و سایلم را برداشتم و بیرون
بردم.

ساعتی قبل همه چیز را چک کرده و از آشپزخانه و یخچال‌ها و مواد غذایی خیالم راحت شده بود و حالا فقط باید در را قفل می‌کردم و می‌رفتم.

شهریار که پا به سالن گذاشت من مشغول قفل کردن در بودم.

دستم روی قفل ماند وقتی او را دیدم.

پوشیده درکت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، موهایش را به سمت بالا شانه زده و صورتش از همیشه مرتب‌تر بود.

هر گامی که او به سمتم برداشت من دانه‌دانه اجزای صورتش را از نظر گذراندم.

چشمان قهوه‌ای، بینی بلند استخوانی. لب‌های معمولی، او همه چیز یک انسان معمولی بود اما بی‌نهایت دوست داشتنی.

او هم مرا ذره ذره واری می‌کرد.

آرزو کردم با آرایش روی صورتم، مانتو کوتاه لجنی و شلوار کرمی و روسری کرمی به چشمش زیبا بیایم.

همان اندازه که او از من دل برده من نیز از او دل ببرم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۶۷

لبخند روی لبش که این طور نشان می داد.
دستش را به سمت گرفت و گفت: تقدیم به شما خانوم.

تازه دسته گل عروس توی دستش را دیدم.
همه رز سرخ آراسته شده با برگ های سبز.
شیک و دوست داشتنی.

لبخندم از این بزرگتر نمی شد.
ذوق زده گفتم: وای شهریار چه کردی؟! دستت درد نکنه!

دسته گل را گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم.
صدای گرمش در گوشم نشست: خواهش می کنم خانومم،
کاری نکردم عروس قشنگم که نمی تونه بدون دسته گل بره
حجله.

باز تشکر کردم: خیلی خیلی قشنگه ممنون.

دسته ی چمدان را گرفت و پرسید: همینجا تشکر می کنی یا
بریم خونه؟

خندیدم و بدون رودربایستی گفتم: بریم خونه.

سرخوش خندید: پس باید مفصل تشکر کنی.

کشیده گفتم: چشممممم.

چمدان و کیف را برداشت.

من هم کیف دستی‌ام را دست گرفتم و پرسیدم: سنگین نیست؟ می‌خوای کمکت کنم؟

چانه بالا انداخت.

- نه سنگین نیست.

سوال بعدی‌ام را بر زبان آوردم: زیره به کرمون می‌بری؟ خودت گلفروشی داری بعد رفتی گل خریدی؟

از پله‌ها بالا رفتیم.

او یک پله از من جلوتر بود.

سرش را کمی به سمتم متمایل کرد.

- همون لحظه که از اینجا رفتم زنگ زدم به دوستم سفارش دادم.

-واقعا از دیدنش غافلگیر شدم.

شهریار و سایلیم را صندوق عقب گذاشت و سپس هر دو روی صندلی جای گرفتیم.

استارت که زد گفتم: راستی گلنار یک مطلبی رو تا فراموش نکردم بهت بگم. هنگامه وقتی که میخواست بره همه‌ی جهیزیه‌اش رو برد.

بیشتر وسایل خونه رو خودم دوباره خریدیم ولی تو از فردا قشنگ وسایل بین هر کدوم که به دلت نبود بگو عوضش کنیم. شاید نتونم یکهو همه رو عوض کنم ولی یواش یواش حتما.

از احترام و توجه‌اش خوشم آمد و گفتم: وقتی همه رو توی این مدت خریدی فکر نکنم عوض کردنشون به این زودی لازم باشه.

حواشش به رانندگی‌اش بود.
- بالاخره سلیقه‌ها فرق می‌کنه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۶۸

- من سلیقه‌ی شما رو قبول دارم آقا.

بادی به غبغب انداخت و گفت: هزار البته که خوش
سلیقه‌ی من از خانومم مشخصه.

صدای خنده‌ام در اتاق ماشین رها شد.
اما بلافاصله تا نوک زبانم آمد پرسم: هنگامه خوشکل بود؟

اما در دهان مغزم کوبیدم.

آن هم به پشت دست.

آن هم محکم.

از وقتی فهمیدم سعید دختر دیگری را می‌خواهد یکسره پی

کنجکاوی درباره‌اش بودم.

اینکه بدانم چه شکلی ست.

چه می‌کند.

چگونه حرف می‌زند.

آنقدر غرق کنجکاوی درباره‌ی او و مقایسه‌ی خودم با او

شدم، آنقدر حسادت به او در جانم ریشه دواند، که گنار از

یادم رفت.

زندگی و شوهرداری از سرم افتاد.

من زنی بودم که تمام وقت خودم را با او مقایسه می‌کردم و

شاید همین هم شد که سعید هر روز به او دلبسته‌تر می‌شد

و از من سردتر.

شاید اگر به جای این کنجاوی‌های احمقانه و مسخره و مقایسه کردن‌ها و حسادت‌های بیجا زنیت کرده بودم بهتر می‌توانستم شوهرم را به راه آورم.

پس در دهان مغزم کوبیدم، با پشت دست و محکم.

حدود ساعت دوازده بود که به خانه‌اش پا گذاشتم. در را باز کرد و منتظر شد تا اول من وارد خانه شوم. همه چراغ‌ها روشن بود.

کاملاً مشخص بود حتی خانه برای آمدن مهمان آماده‌است. نگاهی در فضای نه چندان بزرگ آپارتمان چرخاندم و دوباره توجه‌ام به پنجره‌ی بدون پرده جلب شد. با لبخند نگاهش کردم.

دوست داشتنی بود.

شهریار گفت: اینجا دیگه خونه‌ی خودته خانوم هرجا راحتی بشین.

سری در خانه چرخاندم.

خانه‌ای که طبق گفته‌ی شهریار من خانومش بودم.
درست روبه‌روی در و در انتهای سالن یک پنجره بزرگ
دوست داشتنی قرار داشت.
سمت راست آشپزخانه و سمت چپ راهرویی که قطعا به
سرویس و اتاق‌ها منتهی می‌شد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۶۹

روی مبل و روبه‌روی پنجره‌ی بدون پرده نشستم.
شهریار هم درست کنارم نشست.

خیره به آسمان سورمه‌ای مقابلم گفتم: چقدر خوبه که پرده نداره.

نگاه او هم معطوف منظره‌ی روبه‌رو شد.
دستش را روی مبل و درست پشت سرم گذاشت و لبخند زد: آره قشنگه.

سرش را به مبل تکیه داد.

من گفتم: چرا وقتی پنجره درست می‌کنیم بعد دوباره با پرده می‌بندیمش؟ پنجره مگه قرار نیست یک تیکه از آسمون رو بهمون هدیه بده؟ خورشید روزهای آفتابی، ابر روزهای بارونی، ماه شب‌های مهتابی، پس فلسفه پرده چیه این وسط؟

لبخندش را ندیدم اما حس کردم: شاید چون همه به اندازه انقدر قشنگ پنجره رو درک نکردن.

من هم لبخند زدم: اما گمونم تو درک کردی.

هیچ نگفت.

من نیز سرم را تکیه دادم و ساق دستش درست چسبیده بود به موهایم.

صورتش را کج کرد و خیره‌ام شد.

من اما فقط به روبه‌رو زل زده بودم.

سنگینی نگاهش داشت خجالت زده‌ام می‌کرد و باعث شد آهسته پرسم: چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

لبخندش را از گوشه‌ی چشم دیدم.
-منتظرم ببینم کی یخت باز میشه؟

فهمیده بود یخ کرده‌ام.

فهمیده بود خجالت زده‌ام.

من بعد از دوبار ازدواج، بازهم از آغاز با مردی جدید خجالت می‌کشیدم.

اینبار انگار خجالتش از دوبار قبل بیشتر بود.
سن و سالم بالاتر و شر و شورم کمتر و شرم و حیایم بیشتر
بود.

دستی که روی مبل دراز کرده بود را پیش آورد و شالم را
آهسته کشید.

شال با دستش همراه شد و پائین افتاد.

کلیپس را هم باز کرد.

سرم را کوتاه فاصله دادم تا کلیپس را بردارد.

موهایم که از استارت رها شدند، بازی انگشتانش آغاز شد.

دقایقی طولانی انگشتانش موهایم را نوازش کردند.

خلسه‌ای دوست داشتنی در تمام وجودم راه گرفت.

طوری که خودم را کمی به سمتش کشیدم و سرم را جایی
حوالی سینه و کتفش گذاشتم.

چرا بغض داشتم نمی‌دانم.

شاید دلگیر بودم بابت دیر آمدنش به زندگیم.

اگر زودتر می‌آمد و روزهای پر شر و شور نوجوانی‌ام را هم
سهیم می‌شد گمانم لذتش بیشتر بود.

البته شاید هم اینطور بهتر بود.
دیر آمدنش باعث می شد قدرش را بیشتر بدانم.
عطر تنش را به ریه کشیدم و او دست دورم پیچید و مرا
محکم به سینه اش چسباند.
روی موهایم را بوسید: خوش اومدی. هم به زندگیم هم به
خونه ات.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۷۰

جواب بوسه اش را دادم.

روی سینه‌اش را بوسیدم و او بیشتر مرا به خودش چسباند.
در سکوت میان آغوشش پنهان شده بودم.
نفس گرمش میان موهایم پخش شد و پرسید: گرسنه
نیستی؟ شام گرفتم توی آشپزخانه‌اس.

مثل بچه‌ای که نمی‌خواهد از مادرش جدا شود فی‌الفور
جواب دادم: سیرم.

البته که دروغ گفتم.
- از وقتی با هم بودیم عیر از یک کم میوه و شیرینی چیزی
نخوردی. چطوری که گرسنه نیستی نکنه من رو دک
کردی و خودت رفتی مغازه یک دل سیر غذا خوردی.

مثل دختر بچه‌ها چانه بالا انداختم: نه بخدا چیزی نخوردم.
دروغم گفتم سیر نیستم.

صدایش رگه‌های از تعجب داشت: چرا دروغ گفتی؟

با صداقت گفتم.
-چون نمیخوام از جام پا شم.

خندید.

سینه‌اش تکان خورد.
آهسته و البته با کمی شیطنت گفت: حالا که اینجوری
بهت خوش می‌گذره پس بریم بخوابیم.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و فشار خفیفی دادم تا
حرکت نکند و گفتم: همینطوری بمونیم.

در همان حالت ماند.

من لب به سخن گشودم.

- شب عروسیم با سعید طبق یک قانون نانوشته
می‌دونستم که قراره توی اتاق یا همون حجله چه اتفاقی
بیفته، می‌دونستم و آگاه بودم که نه یک چیزایی خاله

سیمین گفته بود یک چیزای مادرم، یک چیزای بی‌بی. قرار بود با مردی بخوابم که حتی به خودش زحمت نداده بود دنبالم بیاد. شب سختی بود هم بستر شدن با مردی که از نگاهش و تمام حرکاتش تنفر چکه می‌کرد و برای خوابیدن با من ناچار بود. دروغه اگه بگم بیشتر از اون درد طبیعی درد کشیدم و آسیب دیدم ولی رفتارش پر از بی‌میلی و نخواستن و سردی بود و غرور من اون شب هزار تیکه شد و متنفر شدم از اون شب.

سکوت کردم.

او هم جز نوازش موهایم هیچ کاری نمی‌کرد. کمی بعد باز من بودم که حرف زدم.

-چه کاریه شهریار؟ چرا زن و شوهر همون شب اول باید با هم بخوابن؟ یعنی هیچ کاری مهم‌تر از این نیست؟ نه اینکه بگم بدم می‌آد ولی لااقل امشب دوست ندارم اونجوری شروع بشه. بیا یک جور دیگه شروع کنیم دل به دلم بده یک امشب رو.

روی موهایم رو بوسید.

-من تا آخر دنیا دل به دلت می‌دم عزیز دل. دوست داری
چطوری شروع کنیم؟

آخ که چقدر مهربان بود.

چقدر دوستش داشتم.

با همان صدای کمی بغض دار و لوس در حالی که در قالب
دختر سیزده، چهارده‌ساله‌ای که پا به حجله‌ی سعید
گذاشته بود فرو رفته بودم لب ورچیدم.

- همینجوری توی بغلت باشم. به ماه نگاه کنیم. حرف
بزنیم. یک شب قشنگ و عادی رو بگذرونیم. فقط
همین.

نفسی از میان موهایم گرفت.
بازدمش را هم همانجا رها کرد و بوسه‌ی دیگر میان موهایم
کاشت.



پایان فصل اول.

۲۴/۹/۱۴۰۱

سلام صبحتون بخیر، مرسی از همراهی همگی تا اینجا.
فصل دوم رمان دنباله‌ی همین قصه‌اس زندگی شهریار و
گلنار و در کنارش باقی افرادی که بودن تا حالا. بنظر خودم
دوست داشتنی‌تر از فصل اول.

فصل دوم رو می‌خوام بنویسم چون بنظرم این قصه‌ی تلخ
شیزینی لازم داره اگرچه که اونم در جای خودش تلخی
خواهد داشت ولی شیرینیش لااقل از فصل اوله بیشتره

این توضیح برای اون عزیزانی که خواستن درباره‌ی فصل دو
مرمان بدونن.

پیشنهادم اینه که کنارم بمونید و فصل دوم رو از دست ندین



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۱

میان آشپزخانه می گشتم و وسایل مورد نظرم را روی میز می چیدم.

روز اول بود و زیادی ناآگاه بودم نسبت به محیط آشپزخانه، برای پیدا کردن هر چیزی باید در تمام کابینت ها را باز می کردم و شهریار نیز در یک عملیات کاملاً بدجنسانه دست زیر چانه گذاشته و فقط نگاهم می کرد.

گمانم انتقام شب قبل را که ناکام به بستر رفته بود می گرفت.

گاهی حتی به سردرگمی و دستپاچه شدن‌هایم زیر زیرکی می‌خندید و من دیگر تقریباً مطمئن می‌شدم که او قصدی جز انتقام ندارد.

حلیم و نان سنگکی که او خریده بود هر لحظه سردتر می‌شدند و من همچنان برای فراهم کردن بساط میز میان آشپزخانه که اتفاقاً بزرگ هم نبود می‌چرخیدم. بالاخره کاسه‌ها را پیدا کردم و روی میز گذاشتم.

شکر پاش و فنجان‌های چای و قاشق را هم قبلاً پیدا کرده و روی میز گذاشته بودم.

نشستم و بدون تعارف ظرف یکبار مصرف را به سمت خودم کشیدم و شهریار همچنان نگاهم می‌کرد.

رسم زنِ خانه بودن را به جا آوردم پرسیدم: برات بکشم؟

با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

دستش زیر چانه‌اش خشک نمی‌شد؟

همانطور که حلیم را در کاسه‌ی بلور توی دستم می‌ریختم پرسیدم: خوبی؟

باز سرتکان داد.

حس کردم شاید بابت شب گذشته دلخور است و این سکوت نیز همین دلیل را دارد.

کاسه را مقابلش گذاشتم و حین کشیدن برای خودم گفتم: بابت حرف‌های دیشب خیلی متاسفم نباید اون‌ها رو می‌شنیدی.

کمی جا خورد. دستش را بالاخره از زیر چانه برداشت و صاف نشست. جا خوردگی‌اش را زود جمع و جور کرد و حالت عادی به خودش گرفت و پرسید: چرا نباید می‌شنیدم؟

نگاهم به میز گرد و کوچک مقابلمان دوخته شد. خوب بالاخره برای یک مرد خیلی جالب نیست که از خاطرات زنش با شوهر سابقش اونم درباره‌ی همچین اتفاقی بشنوه.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۲

لبخند کمرنگی زد.

من و تو داریم به سنی نزدیک میشیم که میگویند تکامل فکری انسان توی اون سن رخ می‌ده گلنارجان. پس دیگه نباید مثل نوجوون‌ها رفتار کنیم. لااقل من اصلاً دلم نمی‌خواد شبیه یک پسر-بچه‌ی تازه بالغ شده رفتار کنم. ما هر دو یکبار توی زندگی شکست خوردیم این شکست خودش یک کمک بزرگ برای زندگی فعلی‌مون محسوب

می شد و می دونیم معقولانه رفتار کردن یکی از رکن های
اساسی برای خوشبخت بودن.

کمی شکر به حلیمش اضافه کرد و مشغول هم زدن حرفش
را ادامه داد: تو یک زن زخم خورده ای که دوران نوجونی و
کودیت کنار مردی گذشته که بیشتر از هرکاری بهت آسیب
زده حالا از عمد یا سهو اینجا این موضوع خیلی مهم
نیست. الان اگه گاهی برای منی که شوهرتم و دلم می خواد
از هر دوستی بهت نزدیکتر باشم درد و دل نکنی تا غم
قلبت سبکتر بشه پس می خوای درد و دلت رو کجا بیری؟

لبخندم به بزرگترین حد خودش رسیده بود. دستم را جلو
بردم و روی دست گرمش گذاشتم.
- کجا بیرم که بهتر از تو درکم کنه و حال رو بفهمه؟
سر بالا انداخت: هیچ جا

دست کشید و جای دست هایمان را عوض کرد و گرفتن
دستان نیازمند به نوازشم مرا همان لذتی دلنشین نمود.

لحنش سرشار از عطوفت و ملایمت بود.
 - روزهای خوبمون رسیدن گنار، قراره کنار همدیگه
 تلخی‌ها رو فراموش کنیم.

نمی‌دانم چرا قطره‌ی درشتی از اشک روی گونه‌ام افتاد.
 لبخند روی لب‌هایم و میان چشمان می‌رقصید و اشک‌نیز
 گوشه‌ی چشمم بازی‌گوشی می‌کرد.
 اشک شوق که می‌گفتند همین بود احتمالا
 شهریار فقط نگاهم می‌کرد و با انگشت آهسته دستم را
 نوازش می‌کرد.
 دستم را بالا برد و بوسه‌ای پشت دستم گذاشت.
 آهسته دست کشیدم و به سمتش رفتم.
 درست کنار صندلی‌اش ایستادم.
 متوجه حرکت من نشده و متعجب نگاهم می‌کرد.
 زمزمه کردم: می‌خوام بغلت کنم.

جا خورد.

اما بلافاصله از جا بلند شد و مرا به آغوش کشید.

تا چانه‌ام بند شانه‌اش شد و دست‌هایمان دور همدیگر پیچید گفتم: یک لحظه حس کردم احتیاج دارم از نزدیکترین فاصله‌ی دنیا لمست کنم.



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۳

مرا بیشتر به خود فشرد و گفت: چه احتیاج قشنگی، از این احتیاجات زیاد داشته باش، هر روز هر شب چند بار.

خندیدم.

او نیز.

و تا حد امکان به او چسبیدم.

آنقدر که مطمئن شوم میان بدن‌هایمان هیچ فاصله‌ای نیست.

بوی تنش را به ریه‌هایم کشیدم و گرمای بدنش را به رگ و تن خسته‌ام دعوت نمودم.

خدا رو شکر کردم بابت بودنش.

میان آغوشش پرسیدم: برنامه‌ی امروزمون چیه شهریار؟

سرخوش البته با کمی شیطننت گفتم: اگه مثل دیشب برنامه‌ها رو بسپرم دست تو که احتمالاً ضرر بزرگی می‌کنم. پس بهتره بدون هیچ مشورتی با بانوی خونه خودم تصمیم بگیرم

از آغوشش جدا و همانطور که دست‌هایمان دور کمر هم
بود نگاهش کردم و گفتم: چه زود متوجه ضررت شدی.

ابرو بالا انداخت: همون دیشب فهمیدم ولی کاری از دستم
بر نیومد برای همینم سکان امروز دست منه.

سرم را کمی کج کردم و خیره در چشمانش گفتم: از امروز
سکان کل زندگی من دست شماست آقا.

خوشنود از آنچه که شنید سر جلو آورد و گونه‌ام را بوسه‌ای
محکمی زد و نگاهش پر از خبثت شد و گفت: آخ که قراره
به زودی پشیمون بشی.

صدای خنده‌ام را در خانه رها کردم و گفتم: چه پشیمونی
دوست داشتی.

نگاهش رویم ثابت ماند و کشیده گفت: ای جاان.

فاصله‌ام گرفتم و گفتم: آقای محترم برای در دست گرفت
سکان کشتی زندگی قبل از هر چیز باید جون داشته باشی و
احتیاجه که صبحانه بخوری.

پشت میز نشستم و او هم مقابلم نشست.
کاملاً با منظور گفتم: چشم صبحونه هم می‌خوریم تا
حسابی جون داشته باشیم و بتونیم حسابی زندگی کنیم.



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۴

وسط اتاق خواب پوشیده در بلوز و شلوار راحتی خانگی
ایستاده بودم و اطرافم را نگاه می کردم.

قبل از هر چیزی موهایم را دور دستم تاب دادم و با کلیپس
بالای سرم فیکس کردم تا با خیال راحت به کارهایم برسم.

شهریار روی تخت نشسته بود و به منِ بلا تکلیف
می نگریست.

دست به پهلوی زدم و گفتم: باید اول وسایلم رو بچینم.
بعدش...

شهریار پرید وسط حرفم: بعدش بریم خرید کنیم و یخچال و
پر کنیم.

بنظرم خانه تمیزکاری نیاز داشت و من آنجا به طرز
عجیبی احساس مالکیت می کردم، انگار که سالهاست
خانه‌ی خودم است و باید حسابی همه جا را برق بیندازم.

دوباره مثل یک زن خانه دار و کدبانو حس می کردم یک عالمه
کار دارم که باید انجام دهم.

آن هم کارهای دوست داشتنی خانه.
پرده‌ها را بشویم.

درون کابینت‌ها را مرتب کنم و گاز و یخچال را تمیز کنم و
زیر مبل‌ها را جارو برقی بکشم.

همه‌ی این کارها را با لذت انجام دهم و وقتی تمام شد با
یک لیوان چای دارچین از خودم پذیرایی کنم و با لذت به
تماشای خانه بنشینم.

در جوابِ شهریار گفتم: تو برو خرید، من باید به خونه
برسم.

کنارش روی تخت نشستم و او گفت: نه تنهایی دیگه نمی‌رم
خرید. دوست دارم همه‌ی کارها رو با هم انجام بدیم
اولویت بندی هم با خانوم خونه. اگه شما دستور بدین اول
تمیزکاری کنیم آقاتون می‌گه چشمم.

آقایم را پوشیده در تیشرت و شلوار خانگی اولین بار بود
می‌دیدم و دوست داشتم پیرسم سردش نیست.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و تا بخواهد به خودش
بیایید صورتش را بوسیدم و گفتم: قریون آقامون.

چشم‌هایش را برق زد.

خندید و با رضایت گفت: نه بابا انگار شوهرداری هم بلده
خانومم.

بدم نمی‌آمد قدری پابه‌پایش بروم.
چشمکی زدم و گفتم: معلومه که بلده.

خودش را جلو کشید و خواست دستش را دور کمرم بپیچد
که تند از جا جهیدم و گفتم: اما همه چی به وقتش فعلا
تمیزکاری.

@Vip Roman

صدای خنده‌اش را در اتاق رها کرد و تهدیدانه سر تکان داد:
همه‌ی رفتارها تون جبران میشه خانوم خونه به قول
خودتون همه چیز به وقتش.

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: پس تا وقتی که وقتش
برسه بهتره فعلا توی کارهای خونه کمک کنی جناب چون
الان وقتشه



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۵

دستم را گرفت و بلند شد.

انگشتانش را میان انگشتانم لغزاند و بعد از اینکه فشار
ملایم وارد کرد گفت: قربونت بشم از من زیاد کار نکش
انرژی رو برای رسیدن وقتش لازم دارم.

متاسف سر تکان دادم و در حالی که به سمت خروج از اتاق
می‌کشاندمش گفتم: بیا بریم خیلی کار داریم.

وسط سالن کنار پنجره ایستادم.

هنوز دست در دست بودیم و گفتم: شهریار باید بریم برای
اینجا چندتا گلدون بیارین. قشنگ مشخصه که خونه
مدت‌ها س رنگ و بوی زن به خودش ندیده آخه بنده خدا
تو خودت گل فروشی چرا خونه انقدر بی‌رنگ و روحه؟

قیافه‌اش را مظلوم کرد و گفت: خودت داری میگی دیگه این
خونه مدت‌ها س زن به خودش ندیده.

حرفم را دوباره تکرار کردم: پس چندتا گلدون قشنگ برای
اینجا میاریم پتوس، سانسوریا، آگلونما و حسن یوسف یا....

خلاصه چندتا گلدون درجه یک. توی خونه همیشه هم باید گل طبیعی داشته باشیم رزُ یا نرگس یا مریم.

به میز وسط مبل‌ها اشاره کردم: روی اون میز و میز آشپزخونه همیشه باید گل باشه حتی شده دو شاخه. تو می‌دونی گل طبیعی و گیاه چقدر انرژی مثبت خوبی به خونه می‌ده آقای گل‌فروش؟

-بله خانوم سبزی فروش می‌دونم. بنده می‌دونم ولی کسی- نبود بخواد بهشون برسه.

تا گفتم سبزی فروش یاد کار و زندگی‌مان افتادم و پرسیدم: شهریار کی بریم سرکار؟

نگاهش به قسمتی از موهایم که از کلیپس رها شده و روی شانهام بازگوشی می‌کرد چرخید و گفت: دو، سه روز فقط واسه خودمون دوتا باشیم. نمی‌دونم شاید بریم مسافرت،

یک مسافرت کوتاه اما بریم یک جای که دوتای باشیم
وحسابی خوش بگذره.

قدری با تردید حرف می زد و انگار هنوز مطمئن نبود با همان
لحن ادامه داد: راستش هنوز درست نمیدونم باید با
همدیگه تصمیم بگیریم.

روی کاناپه‌ی روبه‌روی پنجره نشستم و او را همراه خودم
کشاندم. گفتم: یک مقدار از وسایلم خونه‌ی رویا مونده
بهتره یک فکری براشون بکنیم اونم قطعا لازم داره که
انباریش خالی بشه.

مو گیر کوچکی که با آن قسمت جلوی موهایم را نزدیک
گوشم سفت کردم بودم بی دلیل از میان موهایم بیرون
کشید.

انگار که از بازی با آن خوشش می آمد و گفت: باید
برنامه‌ریزی کنیم تا برسیم و همه‌ی کارهامون رو سر و
سامون بدیم



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۶

قدری بیشتر به سمتش چرخیدم و فاصله امان را کمتر کردم و گفتم: با سفر موافقم ولی قبلش، همین امروز و فردا بریم انباری رویا رو خالی کنیم راستش حس می‌کنم یک ماهی هست که می‌خواد بهم بگه انباریش رو لازم داره ولی دلش نمیاد. دوست ندارم بخاطر من اذیت بشه.

گوشه ابرویش را خاراند و گفت: خوب پس امروز بریم سراغ این کار، تمیزکاری خونه بمونه واسه بعد از جابه‌جا کردن

وسایل که دوباره کاری هم نشه. شایدم فردا رفتیم سفر و بعد از برگشتنمون به خونه رسیدیم

موافقت کردم: آره اینم فکر خوبیه.

خودم را به سمت میز کشیدم، گوشی را برداشت و گفتم: پس یک زنگ به رویا بزنم اگه خونه بود بریم.

رویا در خانه‌اش حضور داشت و با اینکه سعی کرد اصلاً به روی خودش نیاورد اما از پیشنهاد خالی کردن انباری‌اش کاملاً خوشحال شد.

وقتی لباس پوشیده و آماده از در آپارتمان خارج می‌شدیم شهریار دستم را گرفت و گفت: داریم می‌ریم بیرون خانوم خانوما و امروز قراره حسابی ازم کار بکشی— ولی اینو بدون رسم شوهر داری این نیست. من تازه دامادم م نباید دو، سه شب از ازدواج گذشته باشه و هنوز تشنه مونده باشم که.

لحنش شکایت و شوخی را با هم داشت.
برای اینکه سر به سرش بگذارم قدری تعجب قاطی
حرف‌هایم کردم: تشنه چرا قریبونت؟! آب مگه توی یخچال
نبود؟!

به سمت آشپزخانه رفتم: برم آب بیارم؟
تهدیدگرانه سر تکان داد: اشکال نداره گلنار خانوم نوبت منم
می‌رسه.
دلم برایش سوخت، چقدر انتظار رسیدن نوبتش را
می‌کشید؟
نوبتش که می‌رسید چه بلایی سرم می‌آورد؟
اما خودمانیم دیگر، راستش واقعا از خوابیدن با او
می‌ترسیدم.

خوابیدن با دو مرد قبلی زندگی‌ام همیشه برایم خاطرات تلخی به همراه داشت و من فکرمی‌کردم مبادا این یکی نیز به خاطره‌ی تلخی همانند تو مورد گذشته ختم شود.

هر دو به نوعی غرورم را شکنده بودند و من شاید تحت تاثیر تربیت سنتی‌ام فکرمی‌کردم هر دو ضربه را بیشتر بخاطر غرایز جنسی‌ام خورده‌ام و اگر می‌توانستم آن را رام کنم احتمالا حالا غرورم تا این اندازه خرد شده نبود. لاقل به خودم بدهکار نبودم.

اینبار می‌خواستم بیشتر خودن را نگه دارم و احتمالا قصد داشتم همان ضرب‌المثل قدیمی را راهنمای خود قرار دهم که "زن ناز و مرد نیاز" بود.

و شهریار تا به با تمام وجود به خواسته‌اش اعتراف نمی‌کرد و ضعفش را نشان نمی‌داد قرار نبود کوتاه بیایم.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۷

در سالنِ خانه‌ی رویا روی مبل نشسته بودم و جرعه جرعه قهوه‌ام را می‌نوشیدم و در حینی که سعی می‌کردم به صحبت‌های شهریار و علیرضا گوش دهم، حواس پیش رویا بود که با وجود همه‌ی تلاش‌هایش اما بنظر می‌رسد پشت لبخند و تعارف و گرم گرفتن‌هایش اخمی غلیظی خوابیده و این را لااقل منی که سال‌ها از دوستایمان می‌گذشت به خوبی می‌فهمیدم و البته بنظر می‌رسید علیرضا هم فهمیده بود که نگاهش هر چند لحظه یکبار به آشپزخانه‌ی اوپن دوخته می‌شد و رویای را که برای چیدن میوه‌ها حسابی حوصله به خرج می‌داد تماشا می‌کرد.

بالاخره کوتاه آمد و رضایت داد دل از آشپزخانه بکند.

با ظرف بزرگی از میوه به جمعمان پیوست و بعد از گذاشتن ظرف میوه. شکلات خوری را به سمت شهریار هل داد و گفت: قهوه‌اتون سرد شد.

شهریار لبخند کمرنگی زد و محترمانه گفت: چشم الان می‌خورم.

و دوباره حواسش را به علی داد.

روی مبل مقابل من و شهریار نشست و پرسید: براتون میوه بزارم؟

قبل از من شهریار پاسخ داد: نه رویا خانوم با خیال راحت بشینید هر چی بخوایم خودمون برمی‌داریم.

رویا خودش را جلو کشید و فنجان قهوه‌اش را برداشت.
- پس لطفا تعارف نکنید.

و منی که توجه‌هایش را به علیرضا دیده بودم، به خوبی متوجه بی‌محل‌اش شدم.

تمام مدتی که به پشتی مبلش تکیه داده و ظاهرا به حرف‌های شهریار و علیرضا گوش می‌داد، در عالم دیگری بود.

بالاخره طاقت نیاوردم و وقتی چشمانش برای گفتن حرفی روی صورتم نشست با سر به آشپزخانه اشاره کردم. هم متوجه اشاره‌ام شد و هم منظورم.

از جا برخاست و کنار من ایستاد و گفت: آقایون عذر خواهی می‌کنم با اجازه‌تون من و سایه چند دقیقه توی اتاق کار داریم ولی زود خدمت می‌رسیم.

شهریار مرا مخاطب قرار داد: گلنارجان زیاد معطل نکن تا زودتر بریم سراغ وسیله‌ها و بیشتر از این مزاحمشون نشیم.

در پاسخش چشم کشیده‌ای گفتم و نگاه علیرضا را تا روی لب‌های به لبخند آمیخته‌ام کشاندم.

برای فرار از نگاه او و جلوگیری از متوجه شدن شهریار و
رویا دست دوستم را گرفتم و به سمت اتاق رفتیم.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۸

هر دو روی تخت نشستیم.

برای سوال پرسیدن عجله داشتم پس گفتم: چته رویا؟
حالت خوبه؟ چرا حس می کنم یک جوری هستی؟

دستش را جلو آورد و دست مرا گرفت و گفت: من و ول کن سایه بیا از تو حرف بزنیم.

دیگر مطمئن شدم حالش خوب نیست.
ابرو در هم کشیدم و پرسیدم: چی شده رویا؟ بهم بگو.

لبخند تلخی زد: سایه تو رو خدا بیا منو و غصه هام و رابطه‌ی خرابم با علیرضا و جنگ و دعواهامون که داره اوج می‌گیره رو ول کنیم. بیا درباره تو و شهریار حرف بزنیم، درباره‌ی حال خوب این روزها تون نیاز دارم یک کم حرف‌های خوب بشنوم و حالم روبه‌راه بشه.

کمی خودش را جلوتر کشید و با چشمانی پر از حسرت گفت: سایه چند روزی که روستاتون بودیم چقدر خوش گذشت و آرامش داشتم. از وقتی برگشتم دارم فکر می‌کنم برای خودم یک خونه بخرم و برم روستا زندگی کنم و تا همیشه از اون همه آرامش و امنیت لذت ببرم.

متوجه شدم فعلا تمایلی برای حرف زدن از حالش ندارد.
نه اینکه بخواهد چیزی را مخفی کند، نه.
فقط فعلا حرف زدن از مشکلی که برایش به وجود آمده
بود حالش را بدتر می کرد.
پرسید: شما دوتا خوین؟

لبخند نیم بندی زدم.
- خدا رو شکر خوبیم.

چشمکی زد: اوضاع خوبه؟

از چشمک و شیطننت نشسته در نگاهش متوجه سوال
واقعی اش شدم.
خندیدم و البته کمی هم خجالت کشیدم و گفتم: فعلا
خبری نیست.

رنگ تعجب بر چهره اش نشست.

- چرا؟! مشکلی هست؟

دست‌هایم را بلا تکلیف تکان دادم و گفتم: نمیدونم راستش.
یک جوری‌ام رویا! انگار ترسیدم میخوام از خودم محافظت
کنم. می‌ترسم از رابطه با شهریار.

جا خورده بود.

انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشت.

- خوب تو می‌ترسی اون چی؟ اونم چیزی نمی‌گه؟

- دیشب مستقیم بهش گفتم یک ذره بهم زمان بده.

سر جلو کشید و در چند سانتی صورتم پرسید: خوب اون
چی گفت؟





#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۷۹

شهریار و انتی را از سر خیابان آورده بود و با کمک علیرضا وسایل را توی ماشین جا می دادند.

پشت پنجره ایستاده بودم و نگاهشان می کردم.

اجاق گاز و یخچال و فرش را توی ماشین جا داده بودند و باقی را هم کم کم بیرون می آوردند.

هیچ کدام نو نبود اما همه همچنان سالم و تمیز بودند.

اگرچه که گذراندن چند ماه در انباری باعث شده بود خاک بگیرند.

به رویا که روی تخت نشسته بود و بر خلاف همیشه بدون نگرانی دومین نان خامه‌ای از شیرینی‌های را که ما برایشان برده بودیم می‌خورد، نگاه کردم.

حرف‌هایم را شنیده بود؛ در باره‌ی ترس از رابطه‌ام با شهریار.

حرفم که تمام شد، رفت با یک بشقاب پر از نان خامه‌ای برگشت در حالی که مردها را فرستاده بود تا برای خالی کردن انباری بروند.

دقایق زیادی می‌گذشت و او آن روز کارهایش را از همیشه با حوصله‌تر انجام می‌داد.

شیرینی دوم که تمام شد دستانش را با دستانمال پاک کرد و با حسرتی عجیب که هیچ سنجیتی با آرامش ظاهری‌اش نداشت گفت: سایه جان من نمیدونم راه درست و غلط چیه. راهنمای خوبی هم نیستم که بتونم راهنمایت کنم. اگر کار بلد بودم این زندگی داغون رو نداشتم. فقط یک چیزی رو از من بشنو همیشه قرار نیست فرصت‌های خوبی مثل داشتن شهریار سر راحت قرار بگیرن پس سعی کن تا می‌تونی خوب و خوشبخت زندگی کنی. همه‌ی تلاشت رو برای حفظ زندگیت بکن چون این زندگی که تو الان داری به

راحتی به دست نمیاد و تا تو می‌تونی از این لحظات و بودن کنار مردی که دوستش داری لذت ببری.

جلو رفتم و لبه‌ی تخت نشستم.

حالش با همیشه فرق داشت.

نگاهش کردم، طولانی. شاید خودم بفهمم چه در سرش می‌گذرد.

چیزی که عایدم نشد پرسیدم: چی شده رویا؟ چرا به من نمیگی؟

حیرت سرار وجودم را پر کرد وقتی قطرات اشک بی‌هوا از صورتش فرو چکیدند.

متحیر نامش را خواندم: رویا؟!

دستش را روی صورتش گذاشت و زد زیر گریه.

-خسته شدم سایه، خیلی خسته‌ام.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۸۰

دستش را روی صورتش گذاشت و زد زیر گریه.
-خسته شدم سایه، خیلی خسته‌ام.

چیزی نپرسیدم و منتظر شدم تا خودش حرف بزند.
از پشت دست‌هایش صدایش به گوشم خورد: از بلا تکلیفی
خسته‌ام، از انتظار، از ترس رفتن علیرضا.

پس درست حدس زده بودم؛ همان بود که فکر می‌کردم.

دستش را پائین کشید.

به چشمانم زل زد و من نیز به چشمان آرایش شده‌اش که حالا به هم ریخته شده بود خیره شدم.

- دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. اینجوری نمی‌تونم ادامه بدم سایه. همیشه نگرانم و بلا تکلیف.

لحنش عصبی شد: بابا مگه من چی می‌خوام جز یک زندگی آروم و بدون دغدغه؟ سایه چرا خدا انقدر به من سخت می‌گیره؟ یعنی یک زندگی آروم و بدون نگرانی برای من حرومه؟

حتما یک زمانی، سر فرصت به او می‌گفتم که او چوپ انتخاب اشتباهش را می‌خورد نه کارهای خدا.

اما قطعاً حالا وقتش نبود.

پس بدوم سرزنش کردن فقط سعی کردم گوش دهم و اگر بتوانم دلداری دهم.

پرسیدم: می‌خواهی بهم بگی چی شده؟

انگار در آن لحظه منتظر همین سوال بود

که با عصبانیت در پاسخم گفتم: بهش میگم خسته شدم از بلا تکلیفی، از اینکه نمیدونم فردا قراره چی بشه. نمیدونم می‌تونم روی آینده و کنارش بودن حساب کنم یا نه.

دستش را جلوی دهانش برد: ...! ازل زده توی چشمای من میگه از اول هم قرارمون همین بوده میگه وقتی روز اول گفتم صیغه کنیم یعنی نباید روی دائمی بودن این ازدواج حساب می‌کردی!

سعی کردم با مهربانی و ملایمت بپرسم: مگه قبلا درباره‌ی این موضوع صحبت نکرده بودین و همین جواب رو بهت داده بود؟ مگه حتی یک مدت پا نشدی رفتی خونه‌ی خواهرت و وقتی برگشتی گفتی تا هست می‌خوام از کنارش بودن لذت ببرم؟



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۸۱

سر تکان داد.

حرکاتش تند بود و به خوبی نشان می داد که چقدر تحت فشار است.

-آره من این حرفها رو زدم چون امید داشتم. فکر می کردم یک مدتی بیشتر بهش محبت کنم و عشقم رو نشون بدم بفهمه علاقه ام بهش خیلی زیاده دل به دلم می ده. ولی انگار اینجوری نیست. سایه هر چی زمان می گذره هر چی من عاشق تر می شم برای علی چیزی تفاوت نمی کنه و همه چیز مثل روزهای اوله.

دست زیر چانه‌ام گذاشتم و پرسیدم: می‌خوای چیکار کنی؟

دستش را میان موهایش کشید و آن‌ها را عقب راند و گفت: دیگه نمی‌خوام اینجوری ادامه بدم سایه. علی یا من و می‌خواد و دوست داره تمام و کمال باهام ادامه بده یا نمی‌خواد که پس بهتره هر کدوم بریم پی زندگی خودمون من دیگه زندگی عاریه‌ای و شراکتی و یواشکی نمی‌خوام.

لبخند زدم.

میان حال و هوای که او داشت لبخند زدن اصلا کار درستی نبود اما نتوانستم کنترلش کنم.

- این بهترین تصمیمه که گرفتی رویا. تو نمی‌تونی تا ته دنیا عروسک علیرضا باشی چون عاشقشی. سه ساله که اسیرش شدی بهتره اینبار اون تصمیم بگیره یا برای همیشه کنارت بمونه یا بره.

چشمانش دوباره بارانی شد قطرات اشک روی صورتش از هم سبقت گرفتند و با صدای خش دار گفت: خیلی دوستش دارم سایه.

جلو رفتم و بغلش کردم.
کمرش را نوازش کردم.

- می‌دونم قریبونت بشم ولی حتی دوست داشتن هم ارزش اینو نداره که تو بخاطرش کل آینده‌ات رو تباه کنی. حق تو یک زندگی کامله نه اینجوری. بازیچه بودن حق تو نیست. حق هیچ زنی نیست. خودت رو عروسک دست شهریار نکن رویا جان حتی اگر بیشتر از خودت دوستش داشته باشی بازم نکن.

حرف‌هایم را قبول داشت.

از بلندتر شدن صدای گریه‌اش به خوبی می‌شد می‌فهمید که می‌خواهد همان کاری را بکند که درست است.

کسی- چند ضربه به در زد و پشت‌بندش صدای علیرضا به گوش رسید: رویا جان؟



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۸۲

رویا از آغوش من جدا شد و صورت و اشک‌هایش را پاک کرد.

چند نفس عمیق کشید و قدری مضطرب پرسید: خوبم.

سر تکان دادم: مثل یک تیکه ماه.

علیرضا باز از پشت در نامش را خواند: رویا خانوم؟

صدایش به وضوح گرفته بود.

- بیا تو.

علی در را باز کرد و وارد شد.

نگاهش چند دقیقه به صورت رویا چسبید و فهمید که گریه کرد و نگرانی میان چشمانش نشست.

بی حواس به من گفت: وسایل گذاشتیم توی ماشین مثل اینکه شهریار باهاتون کار داره.

از جایم بلند شدم.

هیچ میلی برای حرف زدن با علی نداشت.

او عزیزترین دوستم را به این حال انداخت بود.

از درِ اتاق که خارج می شدم دیدم کنار رویا روی تخت نشست.

ارزو کردم اتفاقی بیفتد و زندگی کنار هم بودنشان را برای همیشه رقم بزند.

در را بستم تا راحت باشند.
شهریار وسط سالن منتظرم ایستاده بود.
به سمتش رفتم.
- جانم چی شده؟

نگاهش میان دو چشمم چرخید.
نتوانسته بودم در مقابل گریه‌های رویا مقاومت کنم و
اشک‌های من نیز باریده بود.
فراموش کرد چه می‌خواسته بگوید و پرسید: گریه کردی؟
دستش را گرفتم: سر درد و دلمون باز شد.

با دقت نگاهم می‌کرد.
نگران بود انگار.
شاید فکرمی کرد من پشیمان شده‌ام و پرسید: سر درد و دل
تو یا رویا؟

برای اینکه خیالش را راحت کنم لبخند زدم: این دفعه رویا.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۸۳

آرام گرفت و لبخند روی لب‌هایش نشست و برای اینکه خیال خودش را راحت کند پرسید: تو خوبی؟

به چشمانش خیره شدم.

- آگه از حال بد رویا و اشک‌هاش فاکتور بگیریم، این چند روز حالم عالیه.

رضایت میان چشمانش نشست.

- راننده پائین منتظره، بریم با رویا خانوم و علیرضا خداحافظی کنیم باید همراهش بریم وسایل رو ببریم خونه.

خداحافظی امان با رویا و علی زود تمام شد.

صورت رویا هنوز آثار اشک داشت و من به وضوح نگرانی و به هم ریختگی را در رفتار شوهرش نیز حس می‌کردم. شوهری که به زودی یا برای همیشه می‌رفت یا برای همیشه می‌ماند.

توی ماشین نشسته بودیم و به سمت خانه می‌رفتیم.

حرف‌های رویا در سرم تکرار می‌شد.
گفته بود قدر روزهای جدید زندگی‌ام را بدانم، قدر شوهر و
حال خوش را.

و من به این فکر می‌کردم اگرچه وسایلم چندان با ارزش
نبود اما شاید می‌شد آن‌ها را به کسی- ببخشم به شکرانه‌ی
روزهای خوبی که می‌گذراندم.

به مردِ کنار دستم که خیره به خیابان روبه‌رو می‌راند و خدا
می‌داند به چه چیزی فکر می‌کرد نگاه کردم.

- شهریار میگم حالا که من برای خودم خونه و زندگی دارم
به این وسایل هم دیگه احتیاجی نیست نظرت چیه
بدمشون به یکی که شاید احتیاج داشته باشه.

سر جنباند.

- راستش من می‌خواستم بهت پیشنهاد بدم اما فکر کردم
شاید ناراحت بشی.

چانه‌ام را خاراند: بنظرت چیکارشون کنیم؟

چشمان شوهرم در آینه به وانتی که پشت سرمان حرکت می کرد دوخته شد.

زیادی مدل پائین و درب و داغان بود.

-بدیمش به همین پسر- وانتیه، فکر کنم تازه ازدواج کرده مثل اینکه مجبور شدن بیشتر جهیزی زنش رو بدون اینکه از کارتون بیارن بیرون بفروشن تا بتونه باهاش این وانت رو بخره و کار کنه.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۸۴

توی آشپزخانه ایستاده و منتظر بودم تا آب بجوشد و چای دم کنم.

شهریار رفته بود دوش بگیرد.

لباس‌هایش بخاطر جابه‌جا کردن وسایل خاکی شده بود. خودش پیشنهاد داد لباس عوض کنیم و ناهار را با هم بیرون بخوریم.

من نیز با کمال میل پذیرفتم.

او رفت تا دوش بگیرد و من هم تصمیم گرفتم بعد از دم کردن چای، برای تجدید آرایش و تعویض لباس اقدام کنم.

ابجوش را در قوری و روی چای خشک ریختم و چند دانه هل اضافه کردم و گذاشتم تا دم بکشد.

صدای شهریار که نامم را خواند و درخواست حوله کرد، باعث شد برای برداشتن حوله به اتاق بروم.

حوله‌اش را از کمد برداشتم و خودم را به حمام رساندم.

چند ضربه به در زدم و چشم به زمین دوختم؛ از اینکه برهنه ببینمش خجالت می‌کشیدم و خودم هم باورم نمی‌شد بعد

از بودن با دو مرد یکبار دیگر از دیدن مردی برهنه شرمزده شوم.

در را گشود و سرش را از لای در نیمه باز بیرون آورد.
خیالم که از بابت خجالتی بودن او هم راحت شد، سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم و حوله را به سمتش گرفتم.
دستش را جلو آورد و دستم را همراه حوله گرفت و در کمال ناباوری یکباره در حمام را باز کرد و مرا همراه حوله داخل حمام کشید.
جا خوردم.

خنده‌ام گرفت و تعجب کردم و پرسیدم: شهریار چیکار می‌کنی؟!

در حمام را قفل کرد و دستانش را دور کمرم پیچید و پیروزمندانه مثل یک شکارچی موفق گفت: عزیزم الان دیگه نوبت منه. گفته بودم وقتش برسه حسابت و می‌رسم.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هُلش بدم گفتم: شهریار خیس شدم.

یکی از دستانش را زیر لباسم برد و روی شکمم گذاشت.
 - عزیزم الان باید بیرونش بیاری پس خیس شدنش زیاد هم
 اهمیت نداره



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۸۵

هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت می کشیدم.
 تن و بدنش خیس بود.
 از موهایش آب چکه می کرد و روی سینه اش می افتاد.

دستم را کمی بیشتر روی سینه‌ی خیسش فشار دادم:
شهریار برو اون ور میخوام برم.

ابرو بالا انداخت.

- نه دیگه خوشکلم الان نوبت منه. نمی‌تونی فرار کنی.
می‌دونی از توی ماشین واسه کشوندنت اینجا داشتم
نقشه می‌کشیدم. اون وقت به این راحتی می‌خوای در
بری؟

حس خوبی زیر پوستم دوید.
برای تصاحب من نقشه کشیده بود و این یعنی برایش
خواستنی بودم.
چه لذتی برای من یک عمر پس زده شده بالاتر از اینکه
خواستنی باشم.
لبخندی که روی لب‌هایم نشست را شکار کرد.

دستانش را از دور کمر رها کرد و من ترسیدم از فاصله
گرفتنش؛ نگران بودم مبادا با فاصله گرفتنش چشمم به
سایر قسمت‌های برهنه‌ی بدنش بیفتد.
او اما فقط چند سانت جدا شد.

و با حرکت بعدی‌اش بیشتر غافلگیرم کرد؛ دستش را بند
لباسم کرد و تا بخواهم به خودم بجنبم ان را از تنم خارج
نمود.

چشمانم گرد شد.

- شهریار!

نگاهش روی بدنم چرخید.

بند لباس زیرم را گرفت و آهسته پائین کشید و روی قفسه‌ی
سینه‌ام را بوسید.

نامش را آهسته خواندم.

-شهریار؟

مضطرب، هیجان زده، پر از خجالت.

چشمانش را بالا کشید و مستقیم به چشمانم دوخت.
- جانم؟

هیچ نگفتم.
فقط نگاهش کردم.
پس از سکوتی طولانی آهسته گفت: خودت و بسپار به من
بی آنکه نگاه از چشمانم بگیر چند قدم عقب رفت و دوش
آب را باز کرد.
بلافاصله بخار آب در فضا پخش شد.
باز جلو آمد و نزدیکم ایستاد و پرسید: سردت نیست؟
سر تکان دادم و زمزمه کردم: سرده.
لب زد: گرم می کنم.

و مرا به آغوش کشید.
تنش خیس بود اما گرم.
خودم را میان آغوشش پنهان کردم.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۸۶

تلفنش را قطع کرد و بعد اینکه آن را به شارژ زد، کنارم روی
کاناپه نشست.

فنجان چای را به دستش دادم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:
بخور تا سرد نشده.

جرعه‌ای نوشید و فنجان را روی میز گذاشت.
خودش را به سمتم کشید و دست دور من تن پوش بر تن
حلقه کرد.

سرش را میان شانیه و گردنم جا داد و وقتی که حرف زد
نفسش روی گردنم نشست.
پرسید: خوبی؟

پاسخ دادم: خوبم.

لبش به گردنم کشیده شد گفت: چرا نگام نمی‌کنی؟

به دستانم خیره بودم و حلقه‌ی توی انگشتم. پاسخش را
دادم: نمی‌دونم گمونم خجالت می‌کشم.

مک محکمی به گردنم زد و وقتی که فاصله گرفت هنوز گردنم خیس بود: خجالت هم می ریزه خوشمزه‌ی من.

برای اینکه مانع پیشروی بیشترش بشوم یا شاید هم برای اینکه جلوی وا دادن خودم را بگیرم پرسیدم: مامانت چی می گفت؟

باز باید تشنه‌اش می کردم و برای تشنه شدنش نباید وا می دادم.

دوست داشتم مثل اتفاق حمام دوباره برای تصاحبم نقشه بکشد.

این حرکتش برایم دنیای از اعتماد بنفس همراه داشت و دلم می خواست تکرار شود.

کمی فاصله گرفت و صاف نشست.

و من نیز نفسم را رها کردم.

جواب سوالم را داد.

- می‌گه می‌خواد واسه فردا شب مهمونی بگیره فامیل رو دعوت کنه با تو آشنا بشن.

تند سر چرخاندم: فردا شب؟ زود نیست؟

پا روی پا انداخت.

- مامانه دیگه، اما من بهش گفتم بهتره اول با تو مشورت کنم. دوست نداری اینجوری؟ اذیت می‌شی؟

مردد نگاهش کردم.

اما یکباره چیزی به ذهنم آمد.

نباید همان اول کار با مادرش ساز مخالف می‌زدم؛ بالاخره که باید با فامیلشان آشنا می‌شدم؛ هرچه زودتر بهتر.

-نه اشکالی نداره من اذیت نمی‌شم.

از جوابم خوشحال شد.

دوست نداشت دل مادرش را بشکند و این را به خوبی
متوجه شدم.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۸۷

شب بود.

بعد از ناهار که به انتخاب من دیزی بود، دوتایی رفتیم و
کمی در شهر قدم زدیم.

کمی خرید کردیم و کمی هم در پارک نشستیم و حرف زدیم.

شب خسته به خانه برگشتیم.

شهریار رفته بود تا کمی برای شام خرید کند و من روی کاناپه
مقابل پنجره‌ی دوست داشتنی‌ام نشسته بودم، خیره به
آسمان شب شماره‌ی رویا را گرفتم.

زیاد نگذشت که جواب داد.

- سلام سایه جان.

- سلام عزیزم خوبی؟ کجایی؟

-مغازهام.

-ببخشید رویا همه‌ی کارهای من افتاده گردن تو.

خندید: برو دیوونه این چه حرفیه. زنگ زدی خودتو لوس
کنی؟

- نه زنگ زدم بهت بگم واسه فرداشب خونه‌ی منیر جون دعوتیم. می‌خواد من رو به فامیلشون معرفی کنه.

-چقدر خوب.

تکه‌ای از موهایم را دور انگشتم پیچیدم: تو هم باهامون بیا استرس دارم نمی‌خوام تنها باشم.

صدایش رنگ مهربانی گرفت: اگه تو بخوای حتما میام.

خواهری که حتما هم خون بودن و از یک مادر متولد شدن نبود.

رویا برایم تا ابد خواهر بود.

- ممنون که انقدر خوبی.

خندید: گمشو و احساسیش نکن خوشم نمیاد.

خندیدم.

سوال بعدی را پرسیدم: بنظرت واسه فردا شب چی بپوشم؟ چطوری خودم رو درست کنم.

- فردا اولین دیدار با خانواده‌ی شوهرته سایه برویک لباس خوب بخر، خودم برات نوبت آرایشگاه می‌گیرم قرار نیست خودت توی خونه آرایش کنی باید بری آرایشگاه و حسابی خوشگل بشی.

بدون چانه زدن حرفش را قبول کردم.
از این حرکت‌م متعجب شد و پرسید: چی شد؟ این دفعه
چونه نزدی که آرایشگاه رفتن خرج کردن بیخودیه؟

با خنده جوابش را دادن: چون خودمم استرس دارم و دلم
می‌خواد به زیباترین شکل ممکن حاضر بشم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۸۸

- آفرین دختر خوب، این درسته خودم برات نوبت می زنم.
واسه خرید لباس اگه خواستی فردا صبح همراهت میام.

- خیلی خوبه ممنونم ازت. از خودت برام بگو چه خبر؟

نفس عمیقی کشید: سلامتی.

- دیگه به علی چیزی نگفتی؟

- نه بعد از اینکه شما رفتین اونم دید حوصله ندارم رفت.

نمی‌دانستم چه بگویم.

دل‌داری‌اش بدهم یا تشویقش کنم.

ناچار جمله‌ی تکراری را گفتم که همه در این مواقع می‌گویند.

- همه چیز درست میشه رویا غصه نخور.

- ولش کن سایه بیا دربارهاش حرف نزنیم نمی‌خوام دوباره اعصابم خرد بشه.

صبح روز بعد سر میز صبحانه نشسته بودیم.
 دومین روز از زندگیمان بود و من برخلاف روز قبل دیگر
 جای وسایل آشپزخانه را می دانستم.
 فنجان چای را مقابل شهریار که کره را روی نان سنگک
 می کشید گذاشتم و نشستم.
 چاقو را به دست گرفتم و کمی پنیر برداشتم.
 - شهریار؟

لقمه را میان دستش نگه داشت سر بلند کرد و خیره ام شد:
 جانم؟

- چقدر جو این خونه خوبه، خیلی توش راحتم اصلا
 احساس غریبی ندارم انگار سال ها اینجا زندگی کردم و

همیشه مال خودم بوده. خودمو کاملاً صاحب خونه
احساس می‌کنم.

راضی از آنچه که شنیده لبخند زد و لقمه‌اش را روی میز
گذاشت.

دست پیش آورد و دست مرا گرفت: بخاطر اینه که
دل‌هامون به هم نزدیکه قربونت برم.

بوسه‌ای نرم پشت دستم کاشت.

مرا این همه نرم و با عشق می‌بوسید!
گلنار را!

همان دختر سیاه‌سوخته‌ی اضافی را!
حسی دلپذیر زیر پوستم جاری شد.

چه خوب که زندگی داشت روی خوشش را نشانم می‌داد.
چه خوب که مردی را، آن هم این چنین مردانه به من هدیه
داده بود.

او همان طور که دستم را گرفته بود ادامه داد: وقتی دل دو نفر یکی بشه هر جا که باشن کنار همدیگه احساس آرامش و امنیت دارن و گرنه خونه که خشت و اجر و سیمان و آهنه.

دست آزادم را روی صورتش گذاشتم.

- راست میگی بخاطر وجود توئه که این خونه انقدر آرامش داره درست مثل گل فروشی.

صورتش را چرخاند و لب هایش را به کف دستم چسباند و بوسید.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۸۹

لبخندم بزرگتر و شیرین تر از این دیگر نمی شد.
 او بود که بحث بعدی را آغاز کرد وگرنه من حداقل تا یک
 ساعت بعد به چشمانش خیره می ماندم.
 - واسه امروز برنامه‌ات چیه؟ کار خاصی می‌خوای بکنی؟

دستم را از صورتش جدا کردم و روی میز گذاشتم.
 - آره رویا پیشنهاد داد برم آرایشگاه. می‌گه توی اولین دیدار
 بهتره که خیلی خوشگل باشم.

خیلی جدی گفت: تو همینجوری هم خیلی خوشگلی.

نمی گذاشت که حرف بزنم.

هی من محبت ندیده را به دنیای رویاهای که یک عمر با
 حسرت تصورشان کرده بودم پرت می کرد.

من عادت به تعرف و تمجید نداشتم.
 سر رشته‌ی کلام از دستم در رفت.
 چه داشتم می‌گفت؟
 یعنی واقعا از نظر او زیبا بودم؟
 از جا بلند شد تا برای خودش چای بریزد.
 کلا زیاد چای می‌خورد.
 سرتا پایش را نگاه کردم.
 قد بلند و اندامی که به لطف همسایگی محل کارش با چند
 باشگاه همچنان ورزیده مانده بود.
 موهای سیاه که به سمت بالا شانه شده بودند.
 اجزا صورتش معمولی بودند.
 چشمان سیاه و و ابروهای بلند و لب و بینی معمولی
 اما برای من زیباترین مرد جهان بود.
 تالظه‌ای که او هم سر چرخاند و چشمانش مرا هدف
 گرفت، فقط نگاهش کردم.
 بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: حالا یادت اومده برسیم
 کنی؟ یک کمی دیر نشده خوشکل خانوم؟

خجالت زده سر پائین انداختم. زیاده روی کرده بودم انگار.
او رفت سر بحث خودمان.

- پول می زنم به کارت هر کاری که فکر می کنی برای امشب
لازمه رو انجام بده. من دوست دارم امشب اونجوری
بیای خونه ی مادرم و توی جمع فامیل که خودت دوست
داری.

کمی دلبری لازم بود و قدری هم زنانگی برای این همه
محبت های ساده و دوست داشتنی.
از جایم برخاستم و نزدیک کابینت روبه رویش با کمترین
فاصله ایستادم.
طوری که مجبور شد فنجان چای را روی کابینت بگذارد.
نگاهم می کرد و منتظر بود ببیند چه می خواهم بکنم.
دستم را دور گردنش حلقه کردم و روی گونه اش را بوسیدم.
یقینا بیشتر از او من شارژ شدم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۹۰

تمام روز را با رویا گذراندم.
با هم خرید کردیم، ناهار خوردیم و بعد هم مرا به آرایشگاه
رساند و خودش به خانه رفت تا آماده شود.
عصر حدود ساعت شش بود که شهریار دنبالم آمد.
کت و شلوار آبی کاربنی ام سلیقه‌ی رویا بود و خودم نیز از
پوشیدنش واقعا راضی بودم.
از آرایشگر خواستم که آرایشم زیاد پررنگ نباشد.
کلا با آرایش پررنگ زشت می‌شدم.

موهایم را نیز شلاقی کرده و دورم رها گذاشت.
 مانتو مشکی مجلسی- را روی کت و شلوار پوشیدم و رویا
 حتی مجبورم کرده بود شال نیز بخرم.
 شال مشکی حریر به صورتم می آمد. از آرایشگاه خارج شدم.
 شهریار پوشیده در کت و شلوار سرمه ای دم در منتظرم بود.
 یک جورهایی تیپمان ست بود.
 مثل عروس و دامادها شده بودیم.
 مرا که دید لبخند زد و به سمتم آمد.
 مقابل هم ایستادیم و بدون حرف دست های همدیگر را
 گرفتیم.
 نگاه شهریار در صورت من چرخ می خورد و چشمان من روی
 موها و تیپ او می گشت.
 من سخن را آغاز کردم: خیلی خوشتیپ شدی.
 او نیز خیره در چشمانم گفت: تو هم مثل همیشه خوشگل
 شدی عزیز دلم.

عزیز دلش بودم و این چقدر شیرین بود.
 دست در دست هم به سمت اتومبیل رفتیم.
 در را باز کرد و من سوار شدم و سپس خودش نشست.
 استارت زد و حرکت کرد.
 -شهریار؟

حواسش به رانندگی بود.
 -جانم؟

-شهریار واقعا خوب شدم؟ خیلی استرس دارم.

نگاهی به صورتم انداخت.

اما دوباره به خیابان مقابلش خیره شد؛ مجبور بود حواسش را به رانندگی اش بدهد.

- توی فامیل ما، من یکی از مشکل پسندترین آدم‌ها هستم
 وقتی تو انقدر خوشکی که تونستی نظر من رو جلب کنی
 دیگه یک درصد هم در جلب نظر دیگران شک نکن.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۹۱

توی دلم ذوق کردم و نتیجه اش شد لبخند بزرگی که روی
لبم نشست و گفتم: قربون چشمای تو بشم که انقدر همه
چیز رو قشنگ می بینه.

خیلی جدی گفتم: من تعارف نکردم. تعریف بیخود هم
نکردم. تو واقعا خیلی زیبایی. یکبار اونجوری که من نگاهت
می کنم خودت رو نگاه کن با چشمای من خودت رو ببین،
اون وقت می بینی که چقدر زیبایی. موهای فر سیاه که اگه

بخوام راستش رو بگم با اینکه این موهای شلاقی خیلی بهت می‌آد ولی من اونجوری بیشتر دوستشون داشتم. چشمای درشت تیره با مژه‌ها و ابروهای مشکی. می‌دونی گونه‌های برجسته‌ات چقدر بهت می‌اد؟ مردم چقدر خرج می‌کنن تا گونه‌هاشون مثل گونه‌های تو باشه یا چه بلاهایی سر خودشون میارن که پوستشون رنگ پوست تو بشه.

چند لحظه مکث کرد.

لبخند دلنشینی روی لب‌هایش نشست.

-اولین بار که دیدمت دلم واسه چشمت رفت، کی می‌تونه مثل تو نگاه کنه؟ کی می‌تونه به اندازه‌ی تو قشنگ بخنده؟ کی می‌تونه به اندازه‌ی تو شیرین حرف بزنه؟

حس و حال به اندازه‌ای خوب بود که نتوانستم حرف بزنم. حال خوبم اصلاً در وصف نمی‌گنجید شنیدین یک خبر خوب درست در اوج غم.

جمله‌هایش را در عین صداقت بیان می‌کرد.

به جبران زبانی که از کار افتاده بود چشمانم به تکاپو افتادند
و قطره‌ای اشک از چشمم چکید.

حق داشتم.

این اشک عمیقاً اشک شوق بود.

من در طی سی و هفت ساله گذشته کی این همه خواسته
شده بودم!

کی موهای فرفری و پوست سیاه سوخته‌ام به چشم شوهرم
قشنگ آمده بود!

دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و متعجب نامم را
خواند: گنار!

همزمان دومین قطره‌ی اشک نیز پایین افتاد.

تلاش می‌کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم تا آرایشم خراب نشود.
لبخند زدم.

زبانم یکباره به کار افتاد: خیلی دوستت دارم شهریار.

چشمانش ناچار پی خیابانِ شلوغ مقابلش بود اما هر از
گاهی کوتاه نگاهم می کرد.

دستم را بالا برد و به لبهایش رساند و بوسید.

لبش پشت دستم چسبیده بود وقتی که زمزمه کرد: منم
خیلی دوستت دارم.

و باز دستم را بوسید.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۹۲

نزدیک خانه‌ی منیر که رسیدیم اتومبیل رویا را ایستاده دم در دیدم.

خودش نیز درون اتومبیل بود!

او نیز ما را دید و به محض توقف هر دو از ماشین پیاده شدیم.

به همدیگر که رسیدیم نگاهم کرد و پر از ذوق گفت: چقدر قشنگ شدی سایه. مبارکت باشه عزیز دلم الهی که خوشبخت بشی.

دستم را روی صورتش گذاشتم و به چشمان غمزده‌اش خیره شدم.

نگاه خواهرم باز رنگ حسرت گرفت بوده.

پس از سه ساله دوباره حس شکست را در چشمانش به
خوبی می‌شد دید

- ممنونم قشنگم. ایشالا خدا برای تو هم بهترین اتفاقات
رو رقم بزنه

شهریار اتومبیل را پارک کرد و پیاده شد و کنارمان ایستاد و
از رویا پرسید: چرا اینجا ایستادین؟

- راستش نخواستم تنهایی برم داخل.

شوهرم سبد گلی را که برای مادرش آورده بود به دست من
داد و به در اشاره کرد: بفرمایید بریم داخل.

ماشین‌های که دم در پارک بودند، نشان می‌داد تعدادی از
مهمان‌ها رسیده‌اند.

کلید انداخت در را باز کرد و وارد شدیم.

وارد حیاط شدیم و استرس من بیشتر شد.

شماره‌ای را گرفت و تلفن را روی گوشش گذاشت.

- الو سلام مامان مهمونا اومدن؟.... ما همینجا توی حیاط هستیم داریم میام داخل.

تا او با مادرش صحبت کرد من وقت داشتم خانه‌ی مادر شوهرم را بررسی کنم.

یک حیاط که تقریباً به اندازه‌ی دو اتومبیل جا داشت.

خالی از هر چیزی حتی یک گلدان.

انگار منیر خانم بر خلاف پسرش به گل و گیاه هیچ علاقه‌ای نداشت.

در انتهای حیاط درست روبه‌روی درِ حیاط چند پله قرار داشت که به یک پاگرد کوچک و در قهوه‌ای رنگِ بزرگ سالن می‌رسید.

به محض اینکه به پله‌های منتهی به درِ ورودی ساختمان رسیدیم منیر خانم نیز از در خارج شد.

با صدای بلند شروع کرد به سلام علیک کردن و خوش آمد گفتن.

تعداد پله‌ها زیاد نبود و زود به او رسیدیم.
قبل از هر کسی مرا در آغوش گرفت: عزیز دلم خیلی خوش
اومدی.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۹۳

من نیز متعاقبا او را به خودم فشردم: ممنون ببخشید همه‌ی
کارها افتاد گردن شما.

از من فاصله گرفت و با خنده گفت: خیالت راحت اصلا
اذیت نشدم دوتا کارگر گرفتم و همه‌ی کارها رو انداختم

گردن اونا و خودم فقط دستور دادم. همه چی حاضر و آماده‌اس. بیشتر مهمون‌ها هم اومدن که تا عروس قشنگم رو ببین

- ولی درستش این بود من پیام کنارتون باشم اما باور کنید نتونستم آرایشگاه و خرید لباس همه‌ی وقتم رو گرفت اما قول می‌دم مهمون بعدی جبران کنم.

آهسته روی شانه‌ام کوبید: انقدر تعارف نکن دختر.

و به سمت رویا رفت و او را در آغوش گرفت: چطوری قشنگم؟ خیلی خوش آمدی.

احوالپرسی‌هایمان که تمام شد سید گل را به سمتش گرفتم وارد خانه شدیم.

و در واقع به سخت‌ترین قسمت ماجرا رسیدیم

جمع فامیلشان جمع بود و حدودا پنجاه نفر در سالن بزرگ خانه حضور داشتند.

ما که پا به سالن گذاشتیم بیشترشان از جا برخاستند.

تجربه‌ی حضور در یک جمع غریبه آن هم به این تعداد و در شرایطی که همه برای دیدن من جمع شده باشند را نداشتم.

تپش قلب گرفته بودم و لبخند زدن قدری سخت می‌نمود. شهریار که با صدای بلند سلام کرد و خوش آمد گفت من هم تازه یادم آمد که باید سلام کنم.

میان آن جمعیت این که چه کسی- سلام می‌داد و چه کسی- تبریک می‌گفت زیاد مشخص نبود سعی می‌کردم کلی جواب‌اشان را بدهم و نگاهم را میانشان بچرخانم تا همه را پاسخ گفته باشم.

با تعارف منیر خانم، من و شهریار روی مبل دونفره‌ی استیل قرمز رنگی که خالی بود نشستیم.

خدمتکار از آشپزخانه با سینی شربت بیرون آمد و من چقدر ممنونش بودم چون واقعا به یک لیوان نوشیدنی خنک احتیاج داشتم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۹۴

دوستم روی مبل کناری نشست. با پیراهن شکلاتی و شلوار سفید.

شالش را نیز از سر برداشته بود و من تازه متوجه شدم حتی مانتو را هم از تنم خارج نکرده‌ام.

خجالت کشیدم

الحمدلله اولین سوتی را همان دقایق اول ورودم دادم.

سرم را سمت شهریار بردم و او که متوجه شد صحبتی دارم گوشش را به من نزدیک کرد: جانم؟

- کجا می‌تونم مانتومو بیرون بیارم؟

از جا بلند شد و گفت: پاشو بریم باهات می‌آم.

وقتی که ایستادم حس کردم دوباره نگاه‌ها روی ماست.
سنگین بودند و کاوشگر.

مرا با شهریار مقایسه می‌کردند یا با زن سابقش؟
با حفظ لبخند کمرنگی که برای وانمود کردن به آرام بودن،
بود همگام شهریار شدم.

سمت چپ سالن را تا انتها پیش رفتیم و با چند نفری نیز
خوش و بش کردیم.

درست گوشه‌ی سالن راه‌پله‌ی کوتاهی که فقط چند پله
قرار داشت مقابلمان بود.

پشت سر شهریار از پله‌ها بالا رفتم و مقابلم چهار در دیدم.
شهر در یکی را باز کرد و گفت: می‌تونی اینجا لباس عوض
کنی.

وارد شدم.

در اتاق یک تخت یک نفره، کمد لباس و میز توالت خالی قرار داشت و به خوبی می شد فهمید برای مهمان آماده شده.

مانتو را از تن بیرون آوردم و به جالباسی که پشت در بود آویزان کردم.

سپس به سمت میز رفتم و آرایشم را چک کردم و موهایم را مرتب نمودم.

بخاطر وجود مردها ترجیح دادم شال را از سرم برندارم. قد کتم نیز خوب بود.

البته راستش فکر می کردم مهمانی زنانه است و اصلاً نمی دانم چرا همچین فکری کرده بودم.

مشغول ور رفتم با موهایم بودم که شهریار کنارم ایستاد. دست روی شانهام گذاشت: چیه گنار؟ مشکلت کجاست؟ چرا حس می کنم روبه راه نیستی؟

از همان آینه نگاهش کردم.

- نمی‌دونم ولی خیلی استرس دارم.

دستش به نوازش بازویم مشغول شد: استرس برای چی
قربونت برم؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۵۹۵

راستش را که اصلا نمی‌توانستم بگویم.
نه روی گفتنش را داشتم و نه میلش را.
اصلا درست نبود بگویم خودم را برای او کم می‌بینم.

و حس می‌کنم فامیلشان نیز همین دید را به من دارند.

پاسخش را این گونه دادم: خوب همه برای دیدن ما اومدن گمونم این استرسه طبیعیه. از طرفی من توی جمع فامیلتون کاملاً غریبم، هیچ وقت تجربه‌ی آشنا شدن با این همه غریبه رو اونم توی یک جلسه نداشتم.

خندید و از پشت در آغوشم گرفت: خودم کنارتم قربونت برم. اینجا که غریبی خودم همه کست میشم، پدرت، مادرت، خواهر و بردارت. فامیلت میشم. اصلاً احساس تنهایی نکن.

همینطور هم بود.

او هر لحظه به من نزدیکتر می‌شد.

هر لحظه بیشتر به مهم‌ترین آدم زندگی‌ام تبدیل می‌شد. هر دو دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و مرا به سمت خودش چرخاند.

با انگشت شست و اشاره چانه‌ام را گرفت و پرسید: حله؟

و من با تمام قلبم گفتم: خیلی خوبه که هستی.

به آغوشم کشید.

شال از سرم روی شانه‌هایم افتاده بود.

لب‌هایش را به موهایم چسباند و بوسید و گفت: تو هم خیلی خوبه که هستی قشنگ‌ترین زن دنیا.

دست در دست هم از پله‌ها پائین می‌رفتیم که روی پله‌ی آخر هانیه را دیدم.

از دیدنش خیلی خوشحال شدم، بالاخره یکی از اقوامشان را می‌شناختم و این برایم کمی آرام بخش بود.

البته نمی‌دانستم او قرار است به دیدن من که حالا زنِ همسر سابق خواهرش بودم چه واکنشی نشان دهد.

او بود که لبخند بر لب نشانند و دستش را جلو آورد: سلام
سایه جان.

خوب خدا را شکر قرار نبود برخورد بدی نشان دهد.
من هم خوشحالی‌ام را نشان دادم: سلام هانیه جان، خوبی
عزیزم؟

دست همدیگر را فشردیم.
-مبارکت باشه بهتون تبریک میگم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۹۶

راستش را بگویم توقع این برخورد و این اندازه از روشنفکری را نداشتم.

آدم‌های اطراف من مثل او نبودند.

لااقل فامیل من مثل او نبودند.

بین ما خانواده‌های فامیل ما اگر جدایی اتفاق می‌افتاد؛ این طلاق و جدایی زمینه یک عمر کینه و نفاق و دلخوری می‌شد.

مثلا من فقط پانزده سالم بود که پسر-عمویم، دختر عمه‌ام را طلاق داد و دو خانواده هنوز بعد از گذشت سال‌ها و با وجود ازدواج هر دو طرف باز هم با هم قهر بوده و هیچ رابطه‌ای نداشتند.

هانیه اما آنجا بود، منزل خاله‌اش!

منزل مادر شوهر سابق خواهرش!

کدامان درست رفتار می کردیم؟ ما یا آنها؟
 به حرکت او می اندیشیدم.
 بی خبر از اینکه تا لحظاتی دیگر قرار بود بیشتر غافلگیر
 شوم.

درست لحظه ای که داشتم جواب تبریکش را می گفتم، زن
 دیگری کنارش ایستاد.
 - هانیه اینجا پی؟ فکر کردم رفتی بالا.

نگاه متعجب شهریار باعث شد بیشتر به زن دقت کنم.
 زیادی شبیه هانیه بود!
 آنقدر که از ذهنم گذشت نکند خواهرش باشد؟
 هنگامه!

همسر سابق شهریار!
 او نیز تازه متوجه ما شد.
 مانند بر تن داشتند و مشخص بود زمان زیادی از
 رسیدنشان نمی گذرد.

او ابتدا با دقت ما را نگاه کرد و سپس به شهریار سلام داد:
سلام پسرخاله مبارک باشه.

ته دلم کمی امید نشست.

شاید خواهر دیگر هانیه باشه.

اما جمله‌ای که شهریار گفت مثل سیل امیدم را شست و
برد: سلام هنگامه. توقع نداشتم اینجا ببینمت!

زن مرا نگاه کرد و دست پیش آورد: سلام هنگامه هستم،
دخترخاله‌ی شهریار.

و البته همسر سابقش

این قسمتش را او نگفت.

اما یکی با صدای بلند در ذهن من چندبار پشت سر هم
تکرارش کرد.

نتوانستم بْهتَم را بابت دیدنش به طور کامل پنهان کنم.

دستم با تعلل جلو رفت.
-خوشبختم از دیدنتون.

هم جمله بندی ام خراب شد هم کلمه را اشتباه گفتم.
درستش این بود که بگویم خوشوقتم.

یکی باز در ذهنم فریاد زد.
- این هم سوتی دوم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۵۹۷

نتوانستم نگاهم را کنترل کنم و مستقیم به صودتش زل زدم
و به مقایسه‌ی او با خودم پرداختم.

از من کمی لاغرتر بود و صورت کشیده‌ای داشت.

پوستش گندمی بود

ابروهای کاملاً هلالی و چشمان کشیده که با خط چشم
درشترشان کرده بود.

بینی عملی و لب‌های باریک که البته به لطف رژلب بزرگتر
جلوه می‌کرد.

نمی‌دانم او از من زیباتر بود یا نه؟

اما قطعاً اعتماد به نفس بالاتری داشت.

لبخندش یک لحظه محو نمی‌شد و خیلی خوب مشخص
بود که کاملاً واقعی است.

زمان حرف زدن مستقیم به چشمم نگاه می‌کرد و حتی
نگاهش نیز حس بدی را به من القا نمی‌کرد.

او آنقدر به خودش و خوشبختی که در آینده می‌توانست داشته باشد مطمئن بود و که انگار ذره‌ای به ما حسادت نمی‌کرد.

شهریار باز سوالش را تکرار کرد و من حس کردم مصمم است جواب سوالش را بداند.
- توقع نداشتم اینجا ببینمت؟

بنظرم می‌خواست مطمئن شود مادرش هنگامه را دعوت کرده یانه.
و احتمالاً از نظرش پشت این دعوت از سوی مادرش فتنه‌ای بود.
از منیر خانم همچین انتظاری نداشتم.
بنظر نمی‌رسید تا این حد دورو باشد.
هنگامه خیلی زود مرا به این باور رساند که درست فکر کرده‌ام.

- خاله که من رو دعوت نکرد ولی خودم وقتی از زندایی شنیدم تصمیم گرفتم بیام.

روی صحبتش کاملاً با شهریار بود: چرا نباید می‌اومدم؟ جنگ و دعوا داریم مگه با هم؟ کاملاً توافقی و بدون هیچ درگیری از هم جدا شدیم با رضایت هر دو موم. یک عمر دخترخاله و پسر-خاله بودیم چند سال زن و شوهر. الان بازم دخترخاله و پسر خاله‌ایم.

جمله‌اش را تمام کرد و به شهریار خیره شد.

شوهرم چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و هنگامه باز لب به سخن گشود: هنوز دخترخاله و پسر خاله هستیم دیگه مگه نه؟

شهریار سر تکان داد: معلومه که هستیم.

هنگامه پر از لبخند و با رضایت سر تکان داد.

دست خودهرش را گرفت و به سمت پله‌ها رفت.
- پس با اجازه‌تون ما می‌ریم بالا لباس عوض کنیم.

از پله‌ها بالا رفت.

چرا فکر می‌کردم رفتارش عجیب است؟
من رفتار درست ندیده بودم یا او درست رفتار نمی‌کرد؟



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۹۸

شهریار دست در جیب شلوارش کرد.
 مشخص بود او نیز انتظار دیدن همسر-سابقش را در آن
 جمع نداشته.

و اگرچه که اندازهی من غافلگیر شد، اما قطعا به اندازهی
 من دلوایس نیست.

نگاهی در جمع مهمانها چرخاندم بی آنکه هدف خاصی
 داشته باشم.

چشمانم به منیر خانم که چهره‌اش قدری در هم رفته و با
 حالتی عصبی با خدمتکار حرف می‌زد خیره ماند و بی آنکه
 مستقیم به شهریار نگاه کنم پرسیدم: حدس می‌زدی هنگامه
 رو امشب اینجا ببینی؟

نه-راستش، ولی هنگامه کلا گاهی اوقات خیلی غیر قابل
 پیش بینی میشه.

مستقیم نگاهش کردم: باید بابت اومدنش نگران باشم؟

ابرو در هم کشید و گیج پرسید: نگران چی؟

حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم ولی ناچار بودم: نمی‌دونم
مثلا اینکه اتفاقی بیفته یا حرف و حدیثی پیش بیاد؟

خونسرد پاسخ داد: برای افتادن اتفاق از سمت هنگامه
همونقدر دلواپس باش که نگران این موضوع از طرف
مهمونای دیگه هستی.

خونسردی‌اش حرصم را درآورده بود.
چطور می‌توانست انقدر راحت حرف بزند؟!

گفتم: ولی هیچ کدوما از اون مهمونا زن سابق تو نبودن جز
هنگامه.

دستش را جلو آورد و من دستم را گرفت و آهسته گام برداشت: آروم باش عزیز دلم، من تضمین می کنم هنگامه برای ایجاد تنش اینجا نیست. انقدر می شناسمش که بدونم محاله چنین کاری کنی.

-ولی خودت گفתי گاهی غیرقابل پیش بینی میشه.

لبخند زد.

- گفتم که من تضمین می کنم خیالت راحت.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد: یک ذره لبخند بزن فامیلیون بفهمن زن قشنگ من خندیدن هم بلده، آخه از وقتی اومدی یکسره اخمات توی همدیگه اس. حالا خاله و دایی و عمه و زنعمو چقدر دارن برام دل می سوزونن که بیچاره شهریار عجب زن اخموی داره.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و خنده ام گرفت.

لبخند او نیز وسعت یافت و با شیطننت گفت: جوون.
همینه یک ذره بخند ببینن چه صورت قشنگی داری.

خدمتکار کنارم ایستاد و گفت: خانوم باهاتون کار دارن
گفتن بهتون بگم برید توی آشپزخونه.

-باشه الان می‌رم.



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۵۹۹

همراه شهریار به آشپزخانه رفتیم.
سنگینی نگاه‌های که دنبالمان می‌آمد را به وضوح حس
می‌کردم و حتی چند نفری زمان پچ‌پچ کردن زیر چشمی
نگاهمان می‌کردند.

منیر آشفته و به هم ریخته در آشپزخانه راه می‌رفت و کار
می‌کرد و معلومه نبود چقدر پول به دو خدمتکاری که لااقل
در آن ساعت کمتر از او کار می‌کردند داده بود!

وارد شدم و سعی کردم کاملاً آرام باشم و استرسم را که با
آمدن هنگامه بیشتر شده بود نشان ندهم: جانم منیر
جون؟

روی صندلی نشست و گفت: بیا اینجا عزیزم.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم.
شهریار نیز نشست.

منیر دستش را جلو آورد و دستم را گرفت: گلنارجان درسته اولش من خیلی اصرار داشتم که پسرِم هنگامه رو طلاق نده ولی از وقتی اومد بهم گفت دلش پیش تو مونده و دیدمت مهتر به دلم افتاد. من هنگامه را دعوت نکردم و هیچ وقت دنبال ایجاد تنش توی زندگی شما نیستم، نمی‌دونم چرا هنگامه اینجاست ولی اصلاً دلم نمی‌خواد فکر کنی قراره از همین روزهای اول با همدیگه سر جنگ داشته باشیم و من کاری کنم که تو رو اذیت بشی. کلاً آدمی نیستم که به روابط عروس و مادر شوهر اونجوری نگاه کنم که همیشه باید در حال جنگ و جدال باشن. برعکس معتقدم ما می‌تونیم دوستای خیلی خوبی برای هم باشیم چون هر دومون یک موجود عزیز داریم که بینمون مشترکه و قطعاً هر جفتمون خیلی دوستش داریم.

شهریار با انگشت به خودش اشاره کرد و وسط آن حال مادرش شیطنت کرد: من و میگه‌ها.

سعی کردم خنده‌ای که در اثر حرکت بچگانه و لوس شهریار، داشت روی لب‌هایم می‌آمد را کنترل کنم.

به مادرش رسیده و داشت مثل پسر بچه‌ها رفتار می‌کرد.

منیر خانم لبخندی زد و پرسید: تو کی قراره بزرگ بشی؟

و بی آنکه منتظر جوابی از سوی پدرش باشد مرا نگاه کرد.
منتظر بود تا جواب حرف‌هایش را بدهم.

می‌خواست بداند بابت آمدن هنگامه از او دلخورم یا نه



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۰۰

دستش را فشردم.

حرف‌هایش به دلم نشست و حس آرامشی- را که تا همین دقایق پیش هیچ جای در وجودم نداشت به جانم رساند. اینکه مرا محبوب پسرش می‌دانست و ناراحتی‌ام را نمی‌خواست.

اینکه عروسش بودم و به حدی نزدیک که نمی‌خواست ناراحت کند؛ عجیب برایم دلچسب بود. لبخندم را تقدیمش کردم.

- من ازتون خیلی ممنونم که اینجوری هوام رو دارید. راستش رو بخواید با مادر شوهر سابقم خیلی مشکل داشتم چون اون یک جورایی من رو دشمن خودش می‌دونست و فکر می‌کرد اومدم که صاحب پسرش بشم. چقدر خوش‌حالم که شما کاملاً بر عکس اون فکر می‌کنید.

کمی مکث کردم سپس ادامه دادم: دربارہ اومدن هنگامه خانوم هم، اتفاقاً خودش هم گفت که شما دعوتش نکردین و از زیون زندائیش شنیده که امروز مهمونی داریم.

اما خیالتون راحت خودش به شهریار گفت فقط اومده اینجا که نشون بده هیچ مشکلی با ازدواج ما نداره و به من به چشم همسر- پسر-خاله‌اش نگاه می‌کنه. اصلا من فکر می‌کنم اومده که نشون بده رابطه‌ی فامیلی شما قرار نیست تحت تاثیر این جدایی قرار بگیره و طلاق اون و شهریار و ازدواج ما قرار نیست آسیبی به روابط فامیلی بزنه.

جمله‌ی آخر را من نگفتم.

گلنارِ عاقل درونم گفتم.

همان که معمولا دیر به دیر پیدایش می‌شد.

گمانم آرامش من که خودش باعثش بود به وجود خودش نیز راه پیدا کرد.

نفس آسوده‌ای کشید.

- امیدوارم همین طور باشه. برای خوشبختی و آرامش شما مهمه فقط.

جلو رفتم و با کمال میل در آغوشش گرفتم.
 او نیز دست دورم پیچید: دلم می‌خواد زندگی خیلی خوبی
 داشته باشید. جفتون بهترین روزها تون رو کنار همدیگه
 تجربه کنید.

- چشم قول می‌دم همینطور باشه.

شهریار که تا آن لحظه ساکت بود و فقط به حرف‌های ما
 گوش می‌داد خندید: چه خبره اینجا؟ مادرشوهر و عروس
 چقدر همدیگه رو تحویل گرفتن، حسودیم شد بابا. منم
 دلم بغل خواست.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۰۶

از مادر شوهرم جدا شدم.

منیر خندید و گفت: زنت که نمی‌تونه اینجا بغلت کنه
جلوی این همه چشم معذوره ولی بدو بیا خودم بغلت کنم.
زنت قول می‌ده آخر شب جبران کنه.

شهریار از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با صدای بلند خندید.
خجالت زده سرم را پائین انداختم.
شوهرم از جا برخاست و مادرش را به آغوش کشید.

با شیطنت گفتم: تا تو اینجا خودتو برای مادرت لوس
می‌کنی من رویا رو صدا کنم بیاد آشپزخونه یک کم کمکمون
کنه و تنها نمونه.

منیر از پسرش جدا شد: لازم نیست گلنارجان برو توی سالن پیش مهمونا من خودم اینجا هستم.

خندیدم و گفتم: نه احتیاج دارم اینجا بمونم تا یک مقدار یخم باز بشه.

- اگه خودت اینجوری راحتی من مانعت نمیشم.

دم در ایستادم و توی سالن دنبال رویا گشتم. البته که انگار به دوستم زیاد هم بد نمی گذشت. کنار زنی هم و سن و سال خودش نشسته و گرم صحبت بودند.

او همیشه از من خوش مشرب تر بود و خیلی راحت تر برای خودش دوست و رفیق پیدا می کرد. نامش را خواندم: رویا... رویا جان.

صدایم میان سر و صدای مهمان‌ها گم شد.
باز نامش را خواندم؛ اینبار کمی بلندتر: رویا جان؟

بالاخره برگشت و نگاهم کرد.
- جونم؟

- میشه بیای لطفا؟

از زن عذرخواهی کرد و به سمتم آمد.
- چی شده؟

- صدات زدم که بهت بگم بیای اینجا پیش من تنها نمونی.
البته انگار تنها هم نموندی!

با صدا خندید: تو که من رو می‌شناسی همیشه برای خودم
یکی رو پیدا می‌کنم.

سری در آشپزخانه چرخاند: خوب خانومای محترم دستور
بفرمایید چیکار کنم؟

منیر خانم باز تعارف کرد.

- عزیزم نمی‌خواه تو زحمت بکشی. دست دوستت رو بگیر
بیر بیرون لازم نیست شب اولی زحمت بکشد.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۰۲۶

شهریار حین ناخنک زدن به شیرینی های روی میز گفت:
گلنار می خواد با موندنش توی آشپزخونه صاحب خونه
بودنش رو ثابت کنه مامان جان.

منیر ابرو بالا انداخت.

- معلومه که صاحبخونه هست قربونت برم مادر.

دقیقا همینطور بود.

انگار ماندنم کنار منیر و کمک کردن درکارها حس اینکه من
بیشتر از همه ی آن مهمان ها به این خانه و خانواده تعلق
دارم را القا می کرد.

قدری که در آشپزخانه ماندم؛ همراه دوستم خارج شدیم و
هر دو روی مبل های که گوشه ی سالن گذاشته و وسطشان
یک عسلی قرار داشت نشستیم.

شهریار کنار چند نفر از آقایان فامیلشان نشسته بود و
محفل بگو و به خندشان به راه بود.

خیاری از ظرف میوه برداشتم و حین پوست کندنش گفتم:
رویا راستی این خانومه که پیشش نشسته بودی کی بود؟
چه نسبتی با شهریار داشت؟

خیار پوست گرفته را از توی دستم بیرون کشید: خوب شد
پرسیدی. کتایون خواهر زندایی شوهرته. من و کتایون توی
دیرستان همکلاسی بودیم خیلی با همدیگه صمیمی بودیم.
می دونی بعد چند سال همدیگه رو دیدیم. آخی سایه یادش
بخیر چه روزهای خوبی داشتم اون سال ها. برادرش بعضی-
وقتا می اومد دنبال کتی همونجا همدیگه رو دیدیم و یک دل
نه صددل عاشق هم شدیم.

دست زیر چانه ام گذاشتم و با دقت گفتم: خوب؟ بعدش
چی شد؟

حسرت میان چشمانش نشست: اون دانشجو بود و منم
یک دختر دیرستانی پر از رویا و آرزو، آخ سایه قصه ی

دلداده گی مون خیلی قشنگ و شیرین بود. ولی افسوس که
مثل همه قصه های عاشقانه ی دنیا یک ایراد بزرگ داشت.
مادرش من رو نخواست آخه ما مثل اونا پولدار نبودیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۰۳

کیک شکلاتی را که از فر بیرون آورده بودم توی ظرف
شیشه ی سردار گذاشتم و سس شکلات را رویش ریختم.

تا سس خوب به خورد کیک برود، چای خشک و چوب دارچین را در فلاسک انداختم و آب جوش را به آن اضافه کردم.

همه چیز آماده بود.

مثل یک کدبانوی خوب آرایش کرده و لباس پوشیده همه‌ی چیزهایی را که برای یک عصرانه‌ی دونفره لازم بود در سبد چیده بودم تا به گلروشی بروم و با شهریار دوتایی عصرانه بخوریم.

دو، سه روزی می‌شد که او برگشته بود سرکار، اما من تصمیم گرفته بودم چند روزی را در خانه بمانم.

زن خانه بودن را دوست داشتم.

آن هم خانه‌ای که اختیار همه چیز با خودم بود، نه مثل خانه‌ی سعید که حسرت یک لیوان چای دارچین یا سبزی خوردن با تربچه به دلم مانده بود.

من در این خانه یک زن کامل با آزادی عمل کامل بودم. هر چیزی را هر جا که دوست داشتم می‌گذاشتم و هر لباسی که دوست داشتم می‌پوشیدم.

دیگر کسی- برای دمپای رو فرشی یا رنگ مو یا جای گلدان یا بوی دارچین جای گیر نمی داد.

من زن آن خانه بودم و تصمیم گیری به عهدهی خودم بود. جای خیلی از وسایل را جابه جا کردم و حتی بعضی ها را بیرون ریختم و شهریار فقط نظر می داد و کمک می کرد. برای هیچ چیز اجبار و جنگ و دعوا در کار نبود.

در ظرف کیک را گذاشتم و آن را هم در سبد قرار دادم. آژانس رسیده بود.

با آسانسور خودم را به طبقه ی پائین رساندم تا همراه آژانس به گلفروشی بروم و عصری دلپذیر را برای خودم و شوهرم رقم بزنم.

زمستان نرم نرمک از راه می رسید و زمستان آن سال عجیب زیبا آغاز شده بود.

باران می بارید و من آن روز بر خلاف همه اعتقاد داشتم که باران نشانه ی دلگیری آسمان نیست؛ بلکه آسمان هر وقت حالش خوب است می بارد.

ابرها می‌خندیدند و حتی خیابان‌ها و درختان نیز لبخند می‌زدند.

همه خوب بودند.

خوبِ خوب.



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۴۰۶

وارد گفروشی که شدم شهریار پشت به من ایستاده بود و با مشتری‌هایش حرف می‌زد و اصلاً متوجه ورودم نشد.

اولین بار بود که به عنوان همسر—قانونی‌اش پا به مغازه‌اش می‌گذاشتم.

نگاهش کردم.

دفعه‌ی اولی که دیدمش دست در جیب کرده و توی ورودی ساختمان کنار هانیه ایستاده بود و چنان جواب سلامم را کوتاه داد که گمان بردم اصلاً مرا ندیده.

اگرچه که بعدها اعتراف کرد همان روز و در همان نگاه اول به دلش نشسته‌ام.

شاید سنگینی نگاهم را حس کرد که به سمتم برگشت.

تا مرا دید گل از گلش شکفت.

لبخند بزرگی روی لبش نشست و از مشتری عذرخواهی کرد و به سمتم آمد: سلام گلنار جان خوش آمدی!

من هم متقابلاً لبخندم را تقدیدمش کردم: سلام عزیزم خسته نباشی.

-سلامت باشی. نگفته بودی میای؟!

- خواستم سوپرایزت کنم برات عصرونه آوردم دوتایی با هم بخوریم.

تُن صدایش را پائین آورد: چه سوپرایز قشنگی!

دستش را به سمت اتاق دراز کرد: برو تو الان مشتریان می ره میام پیشت.

وارد اتاق شدم.

روی میز کوچک گوشه‌ی اتاق وسایل عصرانه را چیدم. شهریار هم همانطور که گفته بود به محض رفتن مشتری وارد اتاق شد.

کیک خیس را که دید چشمانش برق زد: بابا دم شما گرم خانوم! چه خوب میشه اگه هر روز سوپرایزم کنی.

همانطور سرپا تکه‌ای از کیک را برید و به دهان گذاشت.
چشمانش را بست: هووووم طعمش عالیه.

ذوقم چند برار شد.

- مطمئن نبودم خوست بیاد.

پشت میز نشست و تکه‌ای دیگر از کیک را برید و با اشتها
به دهان گذاشت: بی نظیره دختر مگه دیوونه‌ام بدم بیاد!



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۰۵۶

ورود مشتری جدید به مغازه مجبورش کرد هنوز ننشسته از جا برخیزد.

صدای صحبت‌هایشان را با مشتری می‌شنیدم و از در اتاق به آنها دید داشتم.

مردی همراه دختر پنج، شش ساله‌اش بود.
مرد گفت: آقا اجازه می‌دین دخترم یک کم توی مغازه بگرده
و برای مامانش گل انتخاب کنه؟

شهریار پشت به من ایستاده بود.

- بله که میشه حتما. دخترم می‌تونی هرچقدر دلت می‌خواد
بگردی تا یک گل قشنگ برای مامانت پیدا کنی.

دخترک آمد و روبه‌روی شهریار که نزدیک در اتاق ایستاده
بود، ایستاد.

من نمی‌دیدمش اما صدایش دلبری می‌کرد.

- گلی که بابام می‌خواد بخره باید خیلی قشنگ باشه. خودم باید انتخابش کنم.

از اتاق خارج شدم و کنار شهریار ایستادم تا صاحب این صدای دوست داشتنی را بهتر ببینم.

کلاه روی سرش را با بی‌دقتی تا وسط پیشانی‌اش کشید و آب دهانش را قورت داد و ادامه‌ی جمله‌اش را گفت: آخه امروز بابام دعواش کرد؛ حالا باید براش گل بخره تا مامانم گریه نکنه.

دلم برایش ضعف رفت و پدرش با خنده و هشدار گونه نامش را خواند: آرتمیسِ بابا!

دخترک به سمت پدرش چرخید و کلاهش را عقب کشید.
- من خودم دیدم، تقصیر من شد که لباس با اتو سوخت مامان نکرد که. ولی تو سرش داد زدی اونم گریه کرد.

مرد مقابل دخترک روی دوبا نشست: خیلی خوب عزیز دلم
مگه نگفتی برای مامانت گل بخریم؟ خوب اومدیم همین
کار رو بکنیم دیگه.

الان دیگه با بابایی آشتی باش و برو گل انتخاب کن تا زودتر
بریم پیش مامانت و خوشحالش کنیم.

دخترک انگشت به دهان برد.
چند لحظه فکر کرد.

سپس سر جلو برد و بوسه‌ای روی صورت پدرس کاشت و
گفت: باشه.

مرد لبخند زد و دست روی شانه‌ی دخترک گذاشت: پس
برو انتخاب کن.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶.۶

خواست برود که صدایش زدم: خوشکل خانوم می‌خوای کمکت کنم؟ من یک ذره سلیقه‌ی مامانا رو بلدم.

با خوشحالی سر تکان داد و قبول کرد و دستش را توی دستم گذاشت.

دو قدم بیشتر برنداشته بودیم که دخترک به سمت پدرش برگشت: بابا راستی بستنی هم می‌خری؟

مرد ابرو در هم کشید: توی این سرما؟!

دختر دستش را از دستم بیرون آورد و خودش را بغل کرد: پس منم هنوز قهرم.

مرد خندید: خیلی خوب بستنی هم می خرم.

بار دیگر که با شهریار در اتاق تنها شدیم صورت او هنوز پر از لبخند بود.

آرتیمس کوچک تا می توانست شیرینی زبانی کرده و معلوم بود دل شوهرم را برده.

یک برش بزرگ از کیک برایش توی بشقاب گذاشتم.

بشقاب را کمی بیشتر به سمت خودش کشید و گفت: فکر کنم بچه داشتن خیلی لذت بخش باشه!

دلم گرفت از حسرتی که بر صدایش نشسته بود.

نگاهش به دیوار پشت سر من بود و ادامه داد: یک کوچولو که برات نازه کنه، غر بزنه، گاهی حمایت کنه و گاهی باج بگیره.

لبخندش وسعت یافت و انگار که داشت خودش را جای پدر آرتیمس تصور می کرد ادامه داد: مجبورت کنه وسط زمستون براش بستنی بخری. سه شاخه گل برداره هر کدوم یک رنگ؛ صورتی، زرد و آبی و خودش فکر کنه این ترکیب رنگی خیلی قشنگه.

چشمانش حرکت کرد و به چشمان من دوخته شد.
-من هیچ وقت نمی تونم اینا رو تجربه کنم گلنار.

و آه حسرت عمیقی از سینه اش خارج شد.
سعی کردم دلداری اش بدهم.

باز هم از همان حرف های تکراری که همه این مواقع می گویند: علم هر روز داره پیشرفت می کنه شهریار کسی- چمیدونه شاید من و تو هم یک روزی درمان شدیم و خدا بهمون بچه داد.

عمدا از کلمه ی من و تو استفاده کردم که بداند اوتنها نیست
و من نیز از نعمت مادر شدن دوباره محرومم



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۰۷

رویا زنگ زده بود.

درست وسط درد و دل های شهریار.

پرسیده بود کجا هستم و وقتی که فهمیده بود همراه شهریار
در مغازه ایم خودش را به صرف یک برش از کیک و فنجانی
چای به گلفروشی دعوت کرده بود.

البته من هم بدم نمی آمد کمی با هم خلوت کنیم؛ شب
مهمانی نشد درست و حسابی حرف بزنیم و او از عشق
گذشته اش بگوید.

رویا که آمد، شوهرم تصمیم گرفت مغازه را به ما بسپارد و
خودش برای آوردن چند قلم گل برود.
درد و دل‌هایمان ماند برای وقتی دیگر.
شاید برای شب که در خانه تنها شدیم.

شاید برای فردا صبح و یا شاید روزی دیگر وقتی آرتیمس
نامی پدرش را به مغازه بکشانند تا او را مجبور کند برای
دلجویی از همسرش گل بخرد.

باز در اتاقِ انتهای مغازه و پشت میز نشسته بودیم.
اینبار من و دوستم.

رویا، صندلی شهریار را اشغال کرده و برشی از کیک و
فنجانی از چای مقابلش بود.

او هم مثل شهریار با اشتها کیک را می‌خورد وقتی رویا کیکی
را می‌پسندید یعنی یا خیلی گرسنه بود یا اینکه استاندارهای
جهانی را داشت.

پا روی پا انداخت و پرسید: خوب چه خبرا؟

من هم مثل خودش پا روی پا انداختم؛ زمان بازجویی رسیده بود.

- از سمت من که خبر خاصی نیست. ولی تو باید یک چیزایی رو قشنگ و با ذکر جزئیات برام تعریف کنی. ماجرای عشق و عاشقیت توی دوران دیرستان چی بوده که هیچ وقت درست و حسابی برام نگفتی؟

لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست.

- چی باید برات می‌گفتم وقتی هیچ‌چی نمونه بود جز حسرت؟

دست زیر چانه گذاشتم: وقتی می‌گی حسرت یعنی هنوزم بهش فکر می‌کنی؟

لبخند تلخی زد: تا قبل از دیدن خواهرش، فکر و یادش گم شده بود وسط اون همه درگیری و مشغله‌های تموم نشدنی زندگی من. ولی از وقتی خواهرش رو دیدم باز داغم تازه

شده انگار. باز یادم اومده چه روزهای قشنگی داشتیم و مادرش چطور همه چیز رو ازممون گرفت.

خواستم سوالی پرسم اما او امان نداد: خیلی عاشقم بود سایه خیلی. هیچ کس توی زندگیم به اندازه‌ی اون دوستم نداشت. من حتی عشق پدر و مادرم رو هم به اندازه عشق اون باور ندارم!

چشمانش پر از اشک شد.

- اوایل می‌اومد دنبال خواهرش ولی از یک جایی به بعد می‌اومد برای دیدن من. دورتر از مدرسه می‌ایستاد، توی همون مسبری که من می‌رفتم کاری به هیچ کس نداشت. فقط واسه رویا می‌اومد و می‌رفت فقط واسه من.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۸۰۶

ظهر چهارمین روز از دومین ماه زمستان بود، یک ماه و چند روز از ازدواجم با شهریار می گذشت. روزهای خوبی را کنار هم می گذراندیم. می توانم بگویم بهترین روزهای عمرم بود. مثل قبل تمام وقت کار نمی کردم، گاهی در مغازه بودم و گاهی در خانه می ماندم. بعضی اوقات هم برای خودم وقت می گذراندم. یک زندگی ساده اما دوست داشتنی. آن روط رویا زنگ زده و خواسته بود که برای دیدنش به خانه اش بروم. صدای گرفته و بینی کپش نشان می داد آنچه را که چند روزی بود درباره اش حرف می زد عملی کرده.

خیلی وقت می‌شد که به خانه‌ی رویا نرفته بودم.
آخرین بار همان روزی که با شهریار برای خالی کردن انباری
رفتیم.

وارد فروشگاه نزدیک آپارتمان رویا شدم تا کمی خرید کنم؛
حال و روزش چند وقتی خوب نبود و حدس می‌زدم که
یخچالش خالی‌ست.

کنار یخچال که ایستادم تا دو پاکت آبمیوه بردارم چشمم
به هنگامه افتاد!

با دقت نگاهش کردم تا مطمئن شوم خودش است.
هنگامه بود!

ایستاده کنار مردی که در جمع فامیلشان ندیده بودمش.
دست جلو برد و دو قوطی شیرکاکائو برداشت.

به من نزدیک بودند و صدایشان را می‌شنیدم
مرد خندید و گفت: شیرکاکائو هنگامه! از تو بعیده این چیزا.
ماجرا چیه امروز چیزایی عجیب و غریب می‌خری کیک و
شیرینی و الان هم که شیرکاکائو!

هنگامه هم خندید: والا خودمم نمیدونم چی به سرم اومده
 آرش ولی چند روزه کلا سلیقه‌ام تغییر کرده همه‌اش می‌خورم
 و سیری ندارم. بخصوص شیرینی شده جز خوراکی‌های مورد
 علاقه‌ام!

مرد فقط نگاهش کرد.

نگاهش یک جوری بود، پر از محبت و حس خواستن و
 هنگامه ادامه داد: گمونم تاثیرات نزدیک شدن به توئه که
 سلیقه‌ام داره تغییر می‌کنه!

مرد کمی شاکی گفت: چقدر هم که به من نزدیک شدی
 هنوز یکبار نیومدی حتی خونه‌ام رو ببینی.

زن خندید: به وقتش میام صبر داشت باش آقا.





#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۰۹

نمی دانستم باید جلو بروم و سلام و علیک کنم یا نه.
اما کنجکاوی درباره‌ی مردی که همراهش بود برای پیش
رفتن تحریکم می کرد.
بالاخره پا جلو گذاشتم: سلام روزتون بخیر.

سر هر دویشان به سمتم چرخید و هنگامه لبخندی را که در
اثر تعجب از صورتش رفته بود دوباره روی لبهایش نشانند
: سلام گلنار خانوم حالش شما؟

دستش را جلو آورد.

من هم دست دادم: ممنونم شما خویین؟

- خوبم ممنون.

مرد فقط کنجکاو نگاهمان می کرد و هنگامه
در صدد معرفی من به مرد کنار دستش بر آمد: ایشون
گلنار خانوم هستن. همسر پسر خاله و شوهر سابق من.

مرد ابرو بالا انداخت: خوشوقتم خانوم.

سر تکان دادم: منم همینطور.

هنگامه نگاه کوتاهی به مرد انداخت و گفت: آقا آرش از
همکاران من هستن و بعد از طلاقم تصمیم گرفتیم کمی
بیشتر با هم آشنا بشیم.

نمی‌دانم چرا از شنیدن این موضوع خوشحال شدم!
یعنی به او حس رقابت داشتم و حالا فکر می‌کردم با شوهر
کردنش کامل از زندگیم بیرون می‌رود!
حسی- در اعماق قلبم نسبت به او داشتم که خودم از این
حس بی معنی بیزار بودم.

- امیدوارم کنار هم خوشبخت باشید.

لبخندش خیلی دوست داشتمی و صادقانه بود انگار که بر
خلاف من او در تمام وجودش هیچ حس بدی به من
نداشت.

- ممنون عزیزم هم بابت ارزوی قشنگت هم بابت اینکه
این مساله بین خودمون می‌مونه. راستش نمی‌خوام فعلا
چیزی توی فامیل مطرح بشه.

سر تکان دادم: حتما خیالتون راحت.

خدا حافظی کردم و برای باقی خریدم رفتم.

رویا که در را به رویم گشود از دیدنش جا خوردم.
 موهایش را نصفه و نیمه بالای سرش جمع کرده بود و هیچ
 آرایشی به صورت نداشت.
 تیشرت و شلوار تنش چروک و به هم ریخته بود.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۱۰

بینی اش قرمز شده و چشمانش نیز ریز.
- سلام سایه جان خوش اومدی بیا تو.

- سلام قربونت بشم خوبی!

از جلوی در کنار رفت و وارد خانه شد: خوبم بیا تو.

وارد خانه اش که شدم تعجبم چند برابر شد!
آپارتمان همیشه تمیز و مرتب رویا را برای اولین بار نامرتب می دیدم.

چند لباس روی کاناپه افتاده و چند لیوان کثیف روی میز و حتی دم در آشپزخانه تکه های شکسته ی ظروف را دیدم.

دلوایس نگاهش کردم: چی شده رویا چرا اینجا اینطوریه؟

روی کاناپه نشست.

کیسه‌های خریدم را روی میز گذاشتم و من هم نشستم و او گفت: با علی دعوام شده. مفصل دعوامون شد و بهش گفتم می‌خوام تمومش کنم و باید بریم برای فسخ صیغه.

خوشحال شدم.

می‌دانستم روزهای بدی را می‌گذراند اما او درست‌ترین کار را کرده بود.

- کار خوبی کردی رویا می‌دونم که الان برات خیلی سخته ولی باور کن داری خودت رو از یک بلاتکلیفی دائمی نجات می‌دی گاهی آدم برای اینکه آینده‌اش رو بسازه ناچاره پا روی دلش بزاره.

بینی‌اش را بالا کشید و سر تکان داد: همین کارو کردم سایه.

از جا بلند شد: باید یک قرص مسکن بخورم سرم خیلی درد می‌کنه.

از جا برخاستم، پالتو را از تنم بیرون آوردم: من برات پیدا می‌کنم یک قهوه هم درست می‌کنم بخوری بهتر بشی

قرص را از توی ظرفی که بالا یخچال بود برداشتم و با یک لیوان آب برایش بردم.

هنوز بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بود.

قرص و آب را گرفت و خورد.

پرسیدم: چرا نمی‌شینی؟

دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید: خونه خیلی نامرتبه باید مرتبش کنم.

شانه‌اش را فشردم گذاشتم: تو برو استراحت کن من درستش می‌کنم.

- نه سایه بزار خودمم کم کنم نمیخوام احساس ضعف کنم.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۱۱۶

-باشه هر طور دوست داری. پس من برم قهوه درست کنم.

انتظار داشتم همانطور که خودش گفته در سالن بماند و مرتبش کند اما بر خلاف گفته‌اش وارد آشپرخانه شد و به کابینت تکیه داد و کنار گاز ایستاد: تو چه خبرا سایه؟

فهمیدم می‌خواهد ذهنش را از دعوای خودش و علیرضا منحرف کند و دوست دارد درباره‌ی چیز دیگری حرف بزنیم. بهترین موضوع برای مشغول کردن ذهنش را انتخاب کردم: امروز هنگامه رو دیدم توی فروشگاه نزدیک خونه‌ات.

انگار برایش جالب شد و چهره‌اش رنگ تعجب گرفت: نزدیک خونه‌ی من چیکار می‌کرد؟!

-نمی‌دونم راستش ولی اینش مهم نیست بگو با کی دیدمش؟

کمی مشتاق شد: با کی؟

به سمتش پرخیدم و به صورتم هیجان بیشتری دادم دلم می‌خواست همه‌ی ذهنش معطوف حرف‌های من بشود و برای دقایقی هم که شده علی را یادش برود: یک مرد همراهش بود. بهم گفت همکارشه و بعد از طلاقش از شهریار تصمیم گرفتن رابطه‌اشون رو کمی جدی‌تر کنن تا بیشتر با همدیگه آشنا بشن.

ابرو بالا انداخت: چه خوب به سلامتی!

و برای کش دادن بیشتر بحث گفتم: نسبت به اون دفعه که دیدمش چاق‌تر شده بود.

رویا هم احتمالاً برای اینکه حرفی زده باشد گفت: چه بد، حالا که دوباره می‌خواد شوهر کنه باید بیشتر به ظاهرش اهمیت بده اون وقت داره چاق میشه؟! @Vip Roman

قهوه را در فنجان ریختم: اتفاقا قبل از دیدن من داشت به پسر.ه می گفت چند وقته سلیقه اش عوض شده و همه اش می خواد شیرینی بخوره و هرچی می خوره سیر نمیشه.

رویا با تمسخر خندید: نکنه پسر.ه هنوز نیومده کار دستش داده و نی نی کاشته، اخه معمولا زن های حامله خیلی پر خور میشن و سلیقه ی غذا خوردنشون تغییر می کنه.

جرعه ای از قهوه را نوشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت: وای خدا از بسکه سرم درد می کنه حتی نمی تونم بخندم.

فنجان خودم را به دست گرفتم و گفتم: نه بابا اتفاقا پسر.ه شاکی بود می گفت تا حالا حتی یکبار نیومدی خونه ام رو ببینی.

-کلا ایستادی هرچی گفتن گوش دادی ها!



عشرت سراسیمه وارد حیاط شد و داد زد: یاسمن... یاسمن
جان کجایی؟ یاسمن جان؟

یاسمن و مادر بزرگ ترسیده به حیاط دویدند و عشت در
حالی که صورتش خیس اشک بود گفت: کجایی مادر؟ بیا
که دیگه چشم بچهام از سردرد باز نمیشه. هرکاریش می کنم
نمیاد بریم درمونگاه تو رو خدا بیا

یاسمن مانتو پوشید و راهی شد.

محمد با رنگ و روی پریده روی تخت خوابیده بود.
بنظر نمی رسید خواب باشد اما چشمان بسته بود و رنگ
صورتش حال نزارش را به خوبی نشان می داد.

عصبی پرسید: چرا مرعات خودت رو نمی کنی؟ چرا می زاری
کار به اینجا بکشه؟

میان صورتِ پر از دردِ محمد لبخند نشست چشمانش را باز کرد و به دختر عصبانی بالای سرش دوخت: مراعات خودم رو می‌کنم که می‌زارم کار به اینجا بکشه دیگه. بهترین جای دنیا برای من همین لحظه‌هاست وقتی که از سردرد دارم می‌میرم و تو این‌طوری نگران می‌ای بالای سرم بهم سرم وصل می‌کنی باهام حرف می‌زنی و سرزنش می‌کنی. این برام لذت بخش‌ترین و دوست داشتنی‌ترین کار دنیاست.

<https://t.me/+TzjSvGvD3attpmF5>

#عطر قهوه

#چهارمین رمان عاشقانه‌ی راضیه عباسی



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۱۲

راست می گفتم، حالا که فکرش را می کردم رفتارم زیاد هم جالب نبود.

لبخند خجالت زده ای زدم.

-نمیدونم چی شده ولی چشمم که بهشون افتاد کنجکاو شدم.

خندیدم: یک جورایی به چشم هوو نگاش می کنم.

با حرف احمقانه ام رویا را به مشکلات و دردهای خودش بازگرداندم

یکباره انگار باز به دنیای خوش پرتاب شد با صورتی غمزده گفت: بنظرت کی تکلیف من مشخص میشه سایه؟ یعنی روزی می آد که منم مثل این روزهای تو یک زندگی آروم و

بی دغدغه داشته باشم؟ روزی میاد که هووی کسی. نباشم؟
مزاحم زندگی کسی نباشم؟

دلم برایش سوخت.

دستم را به صورتش کشیدم: همه چی درست میشه عزیزم.
قهوه‌ات رو بخور برو یک دوش بگیر تا یک کم سرحال بشی.
و بیا چند ساعت نه درباره علی حرف بزنیم نه بهش فکر
کن. فقط استراحت کن باشه؟

اشکی را که چکیده بود از روی صورتش پاک کرد.
- آره راست میگی باید دوش بگیرم.

- تا تو بیای منم یک چیزی برای خوردن حاضر می‌کنم.

کنار اجاق گاز ایستاده بودم و کوفته قلقلی‌ها را سرخ
می‌کردم.

گوجه‌های قاچ شده آماده‌ی سرخ شدند بودند و میز نیز
چیده شده بود.

حواسم پی رویا و مشکلاتش بود که صدایش را شنیدم:
سایه میگم یک چیزی!

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم مثل همیشه حوله‌ی
سفیدی را دورش پیچیده و از روی سینه تا بالای زانوهایش
را پوشانده بود و موهایش را نیز در حوله‌ای پیچیده بود.
خانه آنقدر گرم بود که نگران سرما خوردنش نباشم.

بدجور در دنیای افکارش غرق بود.

-سایه چند نفر توی دنیا وجود دارن که بیماری داشتن و
دکتر گفته خوب نمیشن ولی شدن؟

شانه بالا انداختم: تعدادشون زیاد نیست ولی همچین
مواردی بودن.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۱۳

به او پشت کردم و سسی— را که آماده کرده بودم روی قلقلی‌ها ریختم و درش را گذاشتم تا با سس چند جوش بخورد.

پشت میز نشستم تا سس سالاد را آماده کنم.

رویا هم نشست و پرسید: قبل از طلاق کی آزمایش حاملگی می‌گیرن؟ زمان صدور حکم یا زمان جاری شدن صیغه‌ی طلاق؟ من چون چند سال از طلاقم می‌گذره یادم نمیاد.

سوالاتش داشتم نگرانم می‌کرد.

انگار ته دلم می دانستم آخر این سوال ها قرار است به کجا
برسد اما خودم تفکرات خودم را رد می کردم.
پاسخ سوالش را دادم: گواهی عدم بارداری برای ثبت
طلاق لازمه.

دست به چانه اش برد: حتی اگر دلیل طلاق بچه دار نشدن
مرد باشه بازم گواهی عدم بارداری لازمه؟

کلافه سر تکان دادم: من نمیدونم رویا نه وکیلیم نه قاضی نه
حقوق دان از کجا بدونم. منظورت از این سوالا چیه که
می پرسی؟

او هم نگران بود و این را می شد به خوبی فهمید.
آنقدر در افکارش غرق بود که حتی متوجه ناراحتی من و
لحن تندم نشد و سوال بعدی اش را پرسید.
- حتی اگر آزمایش عدم بارداری برای ثبت طلاق لازم بوده
باشه بازم هیچ آزمایشی حاملگی سه، چهار روزه رو نشون
نمیده سایه!

دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد.

کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود.

چرا هر لحظه بیشتر داشت به همان سمتی می‌رفت که من نمی‌خواستم!

عصبی پرسیدم: منظورت از این سوالات چیه رویا؟
می‌خوای به کجا برسی؟

به ظرف خیارشورها خیره بود.

- شهریار بهت گفته اون و هنگامه می‌دونستن که پروسه‌ی طلاقشون طولانی میشه بخاطر همین با همدیگه قرار گذاشته بودن که نیازهای جنسی- همدیگه رو تا وقتی محرم هستن برطرف کنن. یک توافق بوده بینشون و شهریار بهت گفت از وقتی رابطه‌اش با تو شروع میشه و بهت علاقه‌مند میشه دیگه با هنگامه نخوابیده تا چند روز قبل از طلاقشون که هنگامه اومده خونه‌اش و درخواست داشته با هم باشن. اون آقای نظافتچی هم بهت گفت هنگامه اومد چند ساعت موند و رفت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۱۴

نمیخواستم به جملات بعدی رویا فکر کنم از همین رو
برای اینکه حرفی زده باشم تند گفتم: درسته ولی من خودم
همه‌ی اینا رو می‌دونستم. اولش وقتی شهریار بهم گفت
ناراحت شدم ولی بعد فکر کردم دیدم اونا زن و شوهر بودن
و بین خودشون یک توافقی داشتن که حالا چه از نظر من

درست یا غلط انجامش دادن و این توافق هیچ ربطی به من نداشته.

رویا سر تکان داد: تا وقتی ربط نداشته که نتیجه‌ی این توافق نخواد روی زندگی تو تاثیر بزاره عزیزم دلم. اگر واقعا هنگامه حامله باشه وقتی از دوست پسرش نیست که قطعا نیست چون هنگامه همچین زنی نیست و این روی توی یک دیدار میشه فهمید. پس از کی می‌تونه باشه جز شهریاری که هنگامه کمتر از دوماه پیش باهاش خوابیده؟

عصبی شدم.

پوزخندم زدم و گفتم: چی داری میگی رویا؟ شهریار نمی‌تونه بچه دار بشه همین چند وقت پیش داشت از حسرت پدر نشدنش حرف می‌زد.

نگاهم کرد.

نگاهش نگرانی داشت.

-ولی خودت همین الان گفתי بودن کسای که یکهو از بیماری نجات پیدا کردن.

خندیدم و از جا بلند شدم.

- حالت خوب نیستا رویا! یک جوری مطمئن حرف می‌زنی انگار جواب آزمایش هنگامه توی دسته بابا من یک حرفی زدم حالا چون طرف یک ذره چاق شده و یک شیرکاکائو خریده پس بارداره! اگه از روی این چیزا میشه حاملگی رو تشخیص داد دیگه این آزمایش خون و آزمایش ادرار و بی‌بی چک چه صیغه‌ایه؟ صبر کن ببین کی طرف نسبت به یک ماه قبلش چاق‌تر میشه یا کی شیرکاکائو می‌خره!

سر ظرف را برداشتم و گوجه‌ها را با بی‌حوای درونش ریختم.
روغن روی دستم پرید و پوست دستم را سوزاند.
اخم هوا رفت: رویا از جا پرید و دستم را گرفت: چی شد؟
چیکار کردی؟

با عجله دستم را زیر شیر آب گرفتم.
رویا گفت: برگرد ببینم چی شدی؟

به سمت دوستم چرخیدم.
پر از دلواپسی پرسیدم: یعنی واقعا همچین چیزی ممکنه؟

اشک از چشمانم چکید.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۱۵

صدای بسته شدن در هم من و هم رویا را از جا پراند.
هر دو چرخیدم و به سالن نگاه کردیم.
علیرضا وارد شد.

او نیز از دیدن من جا خورد، توقع دیدن من را نداشت
احتمالا.

باز مرا بی حجاب دید، با موهای که اطرافم رها بود و
من اصلا چنین اتفاقی را دوست نداشتم.

دست بردم و شال را از روی صندلی برداشتم و روی موهایم
کشیدم.

عذرخواهانه گفتم: ببخشید سایه فکر نمی کردم اینجا باشی
وگرنه حتما در می زدم.

سر جنباندم: مشکلی نیست.

رویا عصبی پرسید: اینجا چیکار می کنی؟

نگاه علی یک دور سر تا پایش را واری کرد.

حق هم داشت.

رویا با یک حوله که فقط نصف تنش را پوشاند بود مقابل هردویمان ایستاده بود.

و حتی نگاه خیره‌ی علی هم باعث نشد او بخواهد فکری به حال پوششش بکند و عصبی گفت: پرسیدم اینجا چیکار می‌کنی؟

مرد دست از نگاه کردن برداشت: اومدم حرف بزنیم.

دوستم درحالی که سعی داشت وانمود به خونسردی کند روی صندلی نشست و گفت: حرف زدیم ولی به جایی نرسیدیم.

علیرضا جلو آمد و وارد آشپزخانه شد.

نزدیک میز ایستاد و گفت: ما حرف نزدیم تو یک مشت جیغ زدی و سر و صدا کردی اسم این حرف زدن نیست.

زن پوزخند زد: حرفی که قرار نیست به نتیجه مشترک برسه به همین کاری که من کردم می‌رسه.

علیرضا: اینجوری که همیشه رویا، تو یکهو بخوای همه چیز رو به هم بزنی انگار نه انگار که طرف دومی هم توی این قصه هست.

خنده‌ام گرفته بود، علی را درک نمی‌کردم. چطور داشت به رویا اعتراض می‌کرد؟ مگر خود او نبود که برای من دم از عاشقی می‌زد!

پس چطور حالا از رفتن رویا ناراحت بود. دوستم‌نیز انگار مثل من از حرف‌های او خنده‌اش گرفته بود که پوزخند زد و گفت: دوست داری همیشه خودت اینجوری رفتار کنی درسته؟ یک رابطه رو هر جور دلت می‌خواد ادامه بدی اصلا انگار نه انگار که یک شخص دیگه هم توی این رابطه هست و نظری داره، احساسی داره.





#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۱۷

مرد یک دستش را به کمر زد و با لحن طلبکاری گفت: روزی که صیغه می کردیم نگران زندگی نصفه و نیمه و رفتن من نبودى؟ حالا يادت افتاده؟ نمى دونستى اين ازدواج موقته و يك روزى تموم ميشه. نمى دونستى من زن و زندگى دارم؟ بچه اى دارم كه توى خونه ي يك زن ديگه بزرگ ميشه؟

رويا به سمت شوهرش رفت و سینه به سینه اش ايستاد: مگه نميگى اين ازدواج موقت بوده و من بايد مى پذيرفتم كه يك روزى تموم ميشه؟ خوب الان اون روزه ديگه، مشكل چيه على؟

علیرضا با عصبانیت جواب داد: چون این توافق باید دو نفره باشد. درستش اینکه جفتمون به این نتیجه برسیم که دیگه نمی‌تونیم کنار همدیگه ادامه بدیم. با هم نه اینکه تو تنهایی بشینی و تصمیم بگیری.

چشمان اشکی رویا رنگ التماس گرفت.
می‌دانستم از خدایش است که علیرضا بماند و بخواهد که این زندگی دائم شود.
می‌دانستم برای زندگی و ماندن کنار علی چه نقشه‌های قشنگی داشت و چقدر رویا پردازی کرده بود.
حتی خوب می‌دانستم زدن این حرف‌ها و گذشتن از مردی که با تمام وجود دوستش دارد چقدر برایش سخت است.
با نگاهی التماس آلود که ماندنش را می‌خواست به او خیره شد: برو علیرضا تو رو خدا اذیتم نکن تو خودت زن و زندگی داری. تا همین الان هم اشتباه کردیم که با هم موندیم.
خواهش می‌کنم اگر یک ذره دوستم داری برو.

مرد دستش را بالا برد و روی بازوهای رویا گذاشت.
 - عجله نکن رویا بزار حرف بزنیم بزار با همدیگه به نتیجه برسیم.

درکش نمی کردم.
 دلیل این همه اصرار را نمی فهمیدم.
 کاش یکی می آمد و برایم توضیح می داد مرد مقابلم از زندگی اش چه می خواهد!
 چرا تکلیفش با خودش مشخص نبود؟
 لحنش طوری بود که حدس زدم رویا کوتاه بیاید.
 حتی چشمان دوستم که به او خیره شده بود و اشک های جاری اش نیز همین را می گفت.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۱۶

دلخور شد.

این را اخمی که روی صورتش نشسته بود به خوبی نشان می داد: من اینجوری رفتار کردم من خواست و احساس تو برام مهم نبوده؟ بی انصاف شدی رویا! من که همیشه خواست تو برام توی اولویت بود. هر چی گفتم گفتم چشم.

رویا سر بلند کرد و نگاهش کرد.

چشمانش پر از اشک بود.

- همیشه خواست من برات توی اولویت بوده؟ همیشه من هر چی گفتم گفتم چشم؟ الان بهت میگم برو بیرون از زندگیم علی.

اشکش روی گونه‌اش چکید.
- بودند دیگه داره آزارم می‌ده علی.

علیرضا مستاصل بود.
نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره رویا را نگریست.
نمی‌دانم ایستادم آنجا درست بود یا بهتر بود می‌رفتم و آن
دو را تنها می‌گذاشتم؟
کم‌کم داشت تصمیم برای رفتن و تنها گذاشتنشان قطعی
می‌شد که علی مرا مخاطب قرار داد: تو هیچ چی نمی‌خواهی
بهش بگی سایه؟

اول از اینکه توسط او مخاطب قرار گرفته بودم جا خوردم!
توقع نداشتم از من کمک بخواهد!
انتظار بیجایی بود که می‌خواست طرف او را بگیرم و رویا را
برای ماندن کنارش ترغیب کنم.

- چی بگم علیرضا؟ ازم توقع نداشته باش طرفدار تو باشم
من خودم بارها به رویا گفتم حقشه که تکلیفش توی
زندگی با تو مشخص بشه. بارها گفتم زندگی نصفه و نیمه
به دردش نمیخوره.

عصبی خندید و دست به صورتش کشید: چی داری میگی
سایه؟ کدوم زندگی نصفه و نیمه؟ من چی کم گذاشتم برای
رویا که به این زندگی میگی نصفه و نیمه؟

رویا از جا بلند شد: خودتو کم گذاشتی علی. من خودتو
کامل می‌خوام. دوست دارم شوهرم هر شب کنارم باشه.
بچه‌اش چمیدونم یا حالا بچه‌ی خواهرش توی خونه‌ی من
باشه، به من بگه مامان. استرس اینکه کی من و می‌زاره می‌ره
دنبال زن و زندگیش رو نداشته باشم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۱۶

شهریار آمده بود دنبالم و هر دو سوار بر اتومبیل به سمت خانه می رفتیم.

فکرم مثل پازل چند تکه شده بود و هیچ تکه ای نیز با هم جفت و جور نمی شد.

نیمی درگیر رویا بود و اینکه بعد از بیرون آمدن من از خانه اش قرار است با علی به کجا برسند.

نیمی درگیر هنگامه و اینکه یعنی واقعا امکان داشت حامله باشد آن هم از شهریار؟

و نیمی دیگر داشت به این فکر می کرد که اگر واقعا چنین اتفاقی بیفتد شهریار بین من و فرزند و مادر فرزندش کدام را انتخاب می کند؟

- کجای گل انارم؟

یکباره این سوال را پرسید.

به فضای ماشین و فاصله‌ی کم بین خودم و شوهرم برگشتم .

سمتش متمایل شدم و لبخند نیم‌بندی زدم.

-خودم اینجا ولی حواسم همه‌جا.

-مثلا کجاها؟

-پیش رویا، پیش زندگی و آینده‌ی خودمون. همه جا دیگه.

- چند دقیقه حواست رو بیار اینجا پیش خودم برات یک پیشنهادی دارم.

- چه پیشنهادی؟

-نظرت چیه یک ماشین بخری تا برای رفت و آمد راحت باشی؟

-فکر نکنم بتونم پس اندازم انقدر نیست که بتونم ماشین بخرم.

از گوشه‌ی چشم معنی دار نگاهم کرد.

نگاهش چاشنی دلخوری داشت.

- وقتی من دارم پیشنهاد می‌دم یعنی منظورم اینه خودم برات بخرم.

خواستم تعارف کنم که: نه دستت درد نکنه و راضی به زحمت نیستم.

اما یادم افتاد او شوهرم است و خیلی هم خوب است اگر به فکر آسایش من باشد.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی ممنونم. واقعا خوب میشه اگه
برای خودم ماشین داشته باشم، می‌تونم اون مبلغ پولی که
خودم دارم بزارم روش.

سرتکان داد: پس می‌ریم با همدیگه یک ماشین تر و تمیز برات
پیدا می‌کنیم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۱۸

- باشه خیلی خوبه ممنون.

انگشتش را بالا آورد: البته، البته بعد از سفرمون.

متعجب پرسیدم: سفرمون؟!

- بله گلِ انار من و شما هنوز ماهِ عسل نرفتیم که، رفتیم خانوم؟ تاخیر داشتیم ولی فکر کنم دیگه وقتش رسیده

سفر!

با حال و روزی که رویا داشت درست بود او را رها کنم و بروم دنبال خوش گذرانی خودم؟

نتوانستم از پیشنهادش استقبال کنم، اما دلم نیامد ذوقش را هم کور کنم پس تصمیم گرفتم فعلا موافقت کنم.

لبخند زدم و سر تکان دادم: چه خوب.

صورتش جدی شد.

اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد و به سمت من چرخید.

- خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟ توقع داشتم خیلی خوشحال بشی یا لااقل پرسی کجا.

خجالت کشیدم.

حق داشت از دستم ناراحت بشود.

- ببخشید شهریار فکرم پبش رویا مونده با علیرضا شدیدا به مشکل خورده میخوان از همدیگه جدا بشن. راستش وقتی اون که حکم خواهرم رد داره انقدر ناراحته نمی‌تونم زیاد خوشحال باشم.

به هیچ عنوان از اینکه هنگامه را دیدم و حدس‌های مسخره‌ای که با رویا زده بودیم چیزی نگفتم.

خنده دار بود چون زن بیچاره شیرینی و شیرکاکائو می‌خورد ما حاملگی‌اش را تایید کردیم

چند لحظه نگاهم کرد و گفت: من نمی‌دونستم ببخشید.

- واسه همین مرددم نمی‌دونم تنها گذاشتن رویا کار درستیست
توی این شرایط؟

- نمی‌دونم تصمیم‌گیری روی زارم به عهده‌ی خودت هر
جور که خودت دوست داری برنامه‌ریزی کن.

دستم را جلو بردم و دست‌هایش را گرفتم و به لب‌هایم
رساندم و هر دو دستش را گرفتم و بوسیدم.
- ممنون که درک می‌کنی، بقیه‌اش باشه واسه توی خونه؟

چشمک زد: بقیه‌ی چی؟

خندیدم: بقیه‌ی تشکر.





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۱۹

- خداکنه خیلی بقیه دار باشه.
صدای بلند خنده اش در اتاقک ماشین پیچید.
صاف نشست و اتومبیل را روشن کرد: پیش به سوی خونه
که قراره بقیه اش اونجا باشه.
ضربه ای به بازویش زد: تو چرا بدجنسی انقدر آخه؟
-چیکار کنم دوست دارم خوب.

به نیم‌رخش خیره شدم.

- ازم که ناراحت نشدی؟ ببخشید که برنامه‌ات رو خراب کردم.

دستش را روی پایم گذاشت.

- من کنار تو هر جا باشم بهم خوش می‌گذره چه توی خونه چه سفر.

توقف پشت چراغ قرمز به او فرصت داد تا در چشم‌هایم خیره بشود و بگوید: با تو همه‌جای دنیا خوبه عزیز دلم.

و من آن شب فهمیدم گاهی اتفاق‌های بد هم خوبند.

مثلا ماندن پشت چراغ قرمز، وقتی باعث می‌شود مردی فرصت کند در چشمانت خیره شود و به توئی بگوید کنارت همه‌جای دنیا خوب است؛ که یک عمر موجود اضافه‌ی زندگی مرد دیگری بوده‌ای.

راست می‌گویند که خدا جبران‌کننده‌است.

شهریار جبران سال‌های از دست رفته‌ی من کنار سعید بود.

توی اتاقمان روی تخت نشسته بودم و موهایم را می‌بافتم تا بخوابم.

شهریار نیز کنارم نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد و قیمت گل‌ها را می‌پرسید: خوب فکوری جان بامبو الان چنده؟

باید به شهریار می‌گفتم چند شاخه بامبو برایم بیاورد. هر دو عاشق گل و گیاه بودیم و در همان یک ماه چندین گلدان به خانه آورده بودیم.

بنظر من خانه با گل و گیاه رنگ و بوی زندگی می‌گیرد. صدای مرد که روی بلندگو بود به گوشم رسید: داداش بامبو یک مقدار کشیده بالا الان شاخه‌ای...

نتوانستم گوش کنم شاخه‌ای چند.

زنگ پیامک گوشی‌ام توجهم را به خودش جلب نمود.
رویا بود.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۲۰

از لحظه‌ای که آپارتمان‌ش را ترک کردم دیگر با او تماس
نگرفتم؛ منتظر بودم خودش خبر دهد.

نوشته بود: سلام سایه جان چندتا از خانم‌های باشگاه برنامه گذاشتن این دو، سه روز تعطیلی برن باغ خانم رضایی خارج از شهر از منم دعوت کردن.

پیام بعدی بلافاصله رسید: قبول کردم برم راستش حس می‌کنم نیاز دارم. به تو نگفتم چون توی زندگی متاهلی دیگه نمی‌تونی با مجردا بیایی بیرون.

و پیام بعدی: خواستم بهت خبر بدم تا در جریان باشی.

خوشحال شدم.

سرگرمی دو، سه روزه حالش را خوب می‌کرد و سختی این تصمیمی که احتمالا می‌گرفت را برایش راحت‌تر می‌نمود.

برایش نوشتم.

-برو به سلامت عزیزم بهتون خوش بگذره اتفاقا شهریار به من پیشنهاد مسافرت داد ولی بخاطر تنهایی تو قبول نکردم.

حالا که تومی ری خارج از شهر منم پیشنهاد شهریار رو قبول می کنم.

کمی بعد پاسخ داد: مرسی که انقدر خوبی.

نوشتم: با علیرضا حرف زدی؟ به کجا رسیدین؟

نوشت: نه تو که رفتی من اومدم توی اتاق اونم روی کاناپه خوابیده. ول کن نیست. واقعا نمی دونم فازش چیه نه راضی به ازدواج دائم میشه نه موافق جدائیه. اینم حالش خوب نیست بخدا.

نوشتم: نگران نباش. مطمئنم خدا بهترین اتفاقات برات رقم می زنه.

نوشت: امیدوارم. مزاحمت نباشم شب بخیر

جواب شب بخیرش را دادم.
گوشی را خاموش کردم و به شارژ زدم.
تلفن شهریار تمام شده و مرا نگاه می کرد.
من هم نگاهش کردم.
دوست داشتنی و دیدنی بود.
پرسیدم: پیشنهاد سفت هنوز سرجاشه؟
دستش را دور کمرم حلقه کرد: آگه تو بخوای بله سرجاشه.
خودم را به او چسباندم و دستم را دورش حلقه کردم.
نوک بینی ام را نرم به گونه اش مالیدم: پس پاشم چمدون
ببندم.
سفت کمرم را چسبید: بعد از این دلبری ها و شیطننت کردنا
معمولا چمدون نمی بندن کارای دیگه می کنن.

خوشم می‌آمد گاهی سربه‌سرش بگذارم تا براب به دست
آوردنم بیشتر تلاش کند.

نشان دادن شور و شوقش برای با من بودن به عزت نفسم
می‌افزود.

پس طی یک حرکت سریع خودم را از آغوشش بیرون
کشیدم و گفتم: فعلا فقط باید چمدون ببندیم آقا. صبح
می‌خوایم بریم سفر



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۲۱

هستی روی تختش خوابیده بوده و ناله می کرد!
 صورتش عرق کرده بود و از گوشه‌ی چشمانش اشک
 می ریخت!
 مرا می خواند: مامان....مامان...

کنارش لبه‌ی تخت نشستم و دستش را در دست گرفتم.
 داغ بود، خیلی داغ بود.
 نگرانی‌ام را بیشتر شد و پرسیدم: هستی جان مادر خوبی؟
 چی شده؟

نالید و دستم را فشرد: خوب نیستم مامان حالم خوب
 نیست.

دلم برای دردی که در صدایش نشسته بود به درد آمد.
 قلبم مچاله شد بابت حال و روزی که عزیزترینم داشت.
 -چی شدی قریبونت برم؟

باز نالید و گریه کرد: چرا تنهام گذاشتی مامان؟ نباید ولم می کردی.

پشت دستش را بوسیدم.
-تو خودت قهر کردی دورت بگردم من که تنهات نذاشتم.

با گریه گفت: تو دوستم نداشتی.

من هم گریه کردم: من خیلی دوستت دارم مامان جان. تو عزیزترین کس منی.

هق هق کرد و گفت: دروغ میگی تو دوستم نداشتی. تو ولم کردی، هم تو هم بابا.

زار زدم: من ولت نکردم تو دیگه نخواستی کنارت باشم.

او هم زار زد: تو دوستم نداری.

چشم باز کردم.
فضای تاریک اتاق را نمی‌شناختم.
نمی‌دانستم کجا هستم.
حتی مردی که کنارم روی تخت خوابیده بود را هم
نمی‌شناختم.
چهره‌اش آشنا بود ولی اینکه کیست؟ جوابی در ذهنم
برایش نداشتم.
سرم را روی بالش قرار دادم و چند لحظه چشمانم را بستم
تا بخاطر بیاورم کجا هستم.
آنجای که بودم آشنا بود، حس امنیت داشتم اما اینکه
کجاست را به خاطر نمی‌آوردم.
یکباره نام شهریار به ذهنم رسید و همه چیز را به خاطر
آوردم.
هر از گاهی اینگونه می‌شدم.
بعد از خواب برای دقایقی هیچ‌چیز را یادم نمی‌آمد.
انگار برای چند لحظه حافظه‌ام به طور کامل از کار می‌افتاد.

تازه بعد از برگشت حافظه‌ام یاد خوابی که دیده بودم
افتادم.

هستی!

دخترم در خواب گریه می‌کرد.
دلم ریش شد وقتی یاد اشک‌هایش افتادم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۲۲

@Vip Roman

صبح در آشپزخانه پشت میز ایستاده بودم و چند لقمه نان و پنیر و گردو برای صبحانه‌ی توی راهمان آماده می‌کردم.

همه چیز حاضر و آماده بود.

چمدان‌ها را شب قبل بستیم و نزدیک درِ خروجی گذاشتیم و شهریار نیز داشت وسایلی را که جمع کرده بودیم به ماشین انتقال می‌داد.

کار شهریار که تمام شد پا به آشپزخانه گذاشت و کنار میز ایستاد از فلاسک برای خودش لیوانی چای ریخت و به من خیره شد: چیه مو فرفری من؟ کجایی؟

سر بلند کردم و لبخندی به رویش زدم.

لقمه‌ی آخر نان و پنیر را که گرفته بودم و گردویش نیز پر و پیمان بود به سمتش گرفتم و گفتم: دیشب خواب هستی رو دیدم خیلی ناراحت بود و توی خواب گریه می‌کرد.

لقمه را گرفت و فقط گوش داد.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم: نگرانم شهریار. میگم
نکنه اتفاقی براش افتاده که توی خواب داشت گریه می کرد؟

-نه عزیز دلم این چه حرفیه اتفاقا من یادمه مامان همیشه
می گفت گریه توی خواب یعنی شادی توی روز پس حتما
دخترت این روزها خیلی خوشحاله.

با انگشتم روی میز خط فرضی کشیدم و پرسیدم: می شه
قبل از رفتن بریم ببینمش؟

- بله جانم اگه تو دوست داشته باشی معلومه که میشه.

هیچ حرفی نزدیم.

چون خودم هنوز درست نمی دانستم چه می خواهم.

یک فنجان چای پر کرد و مقابلم گذاشت و پرسید: چرا
مرددی؟

- نمی‌دونم، اگه دوست نداشته ببینتم چی؟

- تو مادری عزیز دلم، برو دختری رو ببین مهم نیست اون می‌خواد تو رو ببینه یا نه مهم اینه که تو دلت تنگ شده و حقه رفع دلتنگی کنی.

لبخند زدم: مطمئنم تو اگه یک روزی پدر بشی - خیلی بابای خوبی میشی.

صدایش رنگ حسرت گرفت: ولی قسمت نشد.

یکباره سوالی به ذهنم هجوم آورد: شهریار؟

فنجان چایش را روی میز گذاشت: جانم؟

-اگه یک روز بچه دار بشی- ومجبور بشی- بین من و بچه‌ات
یکی و انتخاب کنی کدوممون انتخاب می‌کنی؟

-چه سوالیه؟ آخه چرا باید مجبور باشم بین بچه و مادر
بچه‌ام یکی رو انتخاب کنم؟

دوست داشتم جوابش را بدانم برای همین اصرار کردم:
حالا فکر کن پیش اومده



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۲۳

مشتش را به لبش نزدیک کرد و در فکر فرو رفت.
چند لحظه طول کشید تا جواب داد: واقعا نمی‌دونم چه جوابی باید به این سوال بدم گلنار. من تو رو خیلی دوست دارم ولی خوب هیچ وقت بچه نداشتم که بدونم پدر بودن چه حسیه و اینکه بین تو و بچه‌ام می‌تونم از کدومتون بگذرم.

جوابش با اینکه کاملا صادقانه بود اما دلگرم کننده نبود.
اگرچه هنوز فکر می‌کردم با توجه به شواهدی که من دیده بودم، رسیدن به نتیجه‌ی حمله بودن هنگامه خیلی خنده‌دار بود اما بازهم ته دلم نگرانی داشتم.

سوال من ذهنش را به سمت نا درستی برده بود.
-داری به این فکر می‌کنی که کار درستی کردی بین من و هستی، من رو انتخاب کردی یا نه؟ ذهنت درگیر اینه که شاید بهتر بود ازدواج نمی‌کردی تا دختری برگرده و اشتهی کنه؟

برای اینکه از اشتباه بیرونش بیاورم تند سر تکان دادم:
نه...نه

اما یک آن فکر کردم اگر پرسد پس چرا این سوال را
پرسیدی چه جوابی باید بدهم؟

پس ساکت شدم و گذاشتم فکر کند حدسش درست بوده.
البته واقعا خیلی مواقع همینطور بود و من فکر می کردم
شاید اگر ازدواج نکرده بودم بهتر بودم می شد به بهتر شدن
رابطه ام با هستی امیدوار بود.

شهریار چایش را تمام کرد و از پشت میز بلند شد: گلنار جان
کم کم بریم؟ توی راه درباره ی این مساله صحبت می کنیم.

من هم برخاستم.

- آره بریم.

یکبار دیگر همه چیز را چک کردیم و بالاخره از خانه خارج شدیم.

سوار اتومبیل بودیم که شهریار پرسید: بهم بگو کجا برم؟
دوست داری بریم خونه‌ی هستی؟

سر تکان دادم: نه بزار بریم مسافرت، وقتی برگشتیم می‌رم دیدنش. راستش می‌ترسم قبول نکنه ببینمش وجفتمون با حال بد راهی سفر بشیم

- هر چی خانوم قشنگم بگه.



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۲۴

دوست داشتم هستی را ببینم و حتی خوابی که دیده بودم
نگرانم کرده بود اما دلم نمیخواست اولین سفرم با شهریار
را با حال بدی شروع کنم.

با توجه به سابقه‌ی هستی راستش زیاد نمی‌توانستم رفتار
خوبی را از سمت او پیش بینی کنم.

شهریار جزیره‌ی قشم را برای مسافرت پیشنهاد داد و من نیز
با کمال میل قبول کردم.

هم دریا داشت که من شدیداً دوست داشتم و هم اینکه
جزء جاهای محسوب می‌شد که برای مسافرت در فصل
زمستان هوای خوبی داشت.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و روی لنج باری که با آن
اتومبیل‌مان را به جزیره انتقال می‌دادیم ایستاده بودم و دریا را
تماش می‌کردم.

دور و اطرافم پر از آدم‌های بود که مثل من به دریا خیره شده و از زیبایی‌اش لذت می‌بردند.

باد شالم را به بازی گرفته و لذت عجیبی می‌بردم.

اولین بار بود که دریا را از نزدیک می‌دیدم.

اولین تجربه‌ی سفر دریای‌ام بود.

شهریار بطری آب معدنی به دست از ماشین خارج و کنارم ایستاد.

- چگونه؟

سرحال پاسخ دادم: عالیه خیلی خوشم اومده ممنون که قشم رو پیشنهاد دادی.

- هنوز مونده قشنگی‌هاش رو ببینی.

به بدنه‌ی لنج چسبیدم و سرم را کمی پائین کشیدم و به دسته‌ی زیادی از ماهی که دور و بر لنج شنا می‌کردند نگاهم کردم و گفتم: وای شهریار اینا رو بین چقدر قشنگن!

تکه‌ای بیسکویت از بسته‌ی توی دستم را درون آب انداختم.

چند ماهی به سمتش هجوم آوردند، خیلی دیدنی بود تکه‌ای دیگر از بیسکویت را توی آب انداختم.

هر بار این حرکت را تکرار کردم چنان شوق و ذوق داشتم که شهریار را به خنده انداخت.

به حدی هوا عالی و خوب بود که حتی یک لحظه هم داخل ماشین ننشستم و تمام وقت با شهریار ایستادیم و دریا را تماشا کردیم و به ماهی‌ها غذا دادیم.



عشرت سراسیمه وارد حیاط شد و داد زد: یاسمن... یاسمن
جان کجایی؟ یاسمن جان؟

یاسمن و مادر بزرگ ترسیده به حیاط دویدند و عسرت در حالی که صورتش خیس اشک بود گفت: کجایی مادر؟ بیا که دیگه چشم بچهام از سردرد باز نمیشه. هرکاریش می کنم
نمیاد بریم درمونگاه تو رو خدا بیا

یاسمن مانند پوشید و راهی شد.

محمد با رنگ و روی پریده روی تخت خوابیده بود.
بنظر نمی رسید خواب باشد اما چشمان بسته بود و رنگ
صورتش حال نزارش را به خوبی نشان می داد.

عصبی پرسید: چرا مرعات خودت رو نمی کنی؟ چرا می زاری
کار به اینجا بکشه؟

میان صورت پر از درد محمد لبخند نشست چشمانش را
باز کرد و به دختر عصبانی بالای سرش دوخت: مراعات
خودم رو می کنم که می زارم کار به اینجا بکشه دیگه. بهترین
جای دنیا برای من همین لحظه هاست وقتی که از سردرد
دارم می میرم و تو این طوری نگران میای بالای سرم بهم سرم

وصل می کنی باهام حرف می زنی و سرزنشم می کنی. این برام
لذت بخش ترین و دوست داشتنی ترین کار دنیاست.

<https://t.me/+TzjSvGvD3attpmF5>

#عطرقهوه

#چهارمین رمان عاشقانه ی راضیه عباسی



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۲۵

کناردریا نشسته بودیم، بر خلاف دفعه‌ی قبل یعنی سفرمان به بوشهر که همراه رویا و کسرا و علیرضا انجام شد و ساحل حسابی شلوغ بود، ساحل قشم در اولین ماه فصل زمستان تقریباً خلوت بود.

من و شهریار به محض رسیدن زیر اندازی پهن کردیم و روبه‌روی دریا نشستیم.

هر دو بدون اینکه هیچ حرفی بزنیم به این نتیجه رسیده بودیم که تمایل داریم اولین ساعات حضورمان در قشم را کنار دریا و به تماشای آن بنشینیم.

هوای سرد شده بهانه‌ای دستم داد تا خودم را بیشتر به شهریار نزدیک کنم.

او نیز دست دورم پیچید و مرا به خودش چسباند.

سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و از بوی تنش نفس گرفتم.

با تمام وجود دوستش داشتم و خواستم به زبانش بیاورم که او قبل از دهان باز کردن من

پرسید: سرده؟

حرفم را خوردم و گذاشتم برای زمانی بهتر.

پاسخ دادم: آره یک کم.

- پاشو کم کم بریم یک جای برای اقامت پیدا کنیم.

دلم رفتن به محیطی سر بسته که مثل خانه باشد را
نمی خواست.

- چادر که آوردیم، همینجا چادر بزنیم بخوابیم.
فکر کنم کنار دریا خوابیدن خیلی مزه بده.

مخالفت کرد: نه همیشه سرده شب اذیت میشیم.

خودم را بیشتر به او چسباندم و کمی هم لوس شدم: شهریار
نه نگو بخدا فکر کنم خیلی خوش بگذره شب با صدای دریا
بخوابیم و صبح با صدای دریا بیدار شیم.

-عزیز دلم شب کنار دریا خوابیدن واسه فصل بهاره درسته
اینجا جنوبه ولی شباش سرده بخوایم اینجا بخوابیم تا صبح
یخ می کنیم دختر خوب.

شبه دختر بچه ها شدم.

دلم بیشتر لوس کردن خودم را خواست و گفتم: پس باید
بهم قول بدی یکبار دیگه هم بیاریم اینجا شب کنار دریا
بخوابیم.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد: معموله که میایم گلنار. من و
تو یک عالمه زندگی پیش رومون داریم. قراره بارها و بارها با
هم سفر بریم. خیلی از شهرهای ایران رو بگردیم و کلی
خوش بگذرونیم.

صدایم لرزید وقتی پرسیدم: یعنی دیگه سختی ها تکومه؟

در چشمانم خیره شد: بهت قول می دم که تمومه.

به دریا زل زدم.
تیره بود اما پر از آرامش.
هم ترسناک هم زیبا، چیزی شبیه زندگی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۲۶

قول شهریار زیادهم دوام نداشت.
نه اینکه او نخواهدها، فقط زندگی با من سر جنگ داشت.
نمی توانست حال خوشم را ببیند.

من اصلاً به دنیا آمده بودم که تلخی‌ها را چندین برابر خوشی‌ها بچشم.

روز دوم سفرمان نزدیک ظهر وقتی در پاساژی قدم می‌زدیم و خرید می‌کردیم تلفن همراه شوهرم زنگ خورد. گوشی را از جیبش بیرون آورد و نگاهش کرد متعجب گفت: هانی‌هاس!

شال داشت از سرم می‌افتاد، کیسه‌های توی دستم را جابه‌جا کردم تا دستم آزاد شود و شالم را مرتب کنم و گفتم: خوب جواب بده مگه چیه؟ چرا انقدر تعجب کردی؟ انگار غریبه بهت زنگ زده.

- آخه چند وقتی می‌شد ازش خبری نبود.

برای دلداری خودم البته روبه شهریار گفتم: حتما فهمیده اومدی قشم می‌خواد چیزی سفارش بده.

- نمی‌دونم شاید.

گوشی را روی گوشش گذاشت: سلام هانیه خوبی؟....ممنون ما هم خوبیم.

مرا نگاه کرد: گلنار همینجا پیش من ایستاده سلام می‌رسونه بهت....ما اومدیم قشم.

پس برای چیز دیگری زنگ زده بود چون از مسافرتان خبر نداشت،وقتی بی خبر بود کجا هستیم قطعا قصد سفارش خرید نداشت.

این یعنی باید بابت زنگ زدنش نگران می‌شدم.

ابروهای شهریار در هم رفت: باشه حتما. چیزی شده؟....خوب اگه چیزی شده همینجا بهم بگو....همه خوبن؟....باشه اومدم شیراز بهت زنگ می‌زنم....ما فردا، پس فردا بر می‌گردیم...

بیشتر نگران شدم.

شهریار گفت: باشه پس اومدم می بینمت....قربانت
خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد و با ابروهای که هنوز در هم بود و صورتی
متفکر گفت: هانیه پرسیدم کجام و وقتی فهمید مسافرتم
گفت کار خاصی نداره هر وقت برگشتیم بهش زنگ بزنم.

به هول و ولا افتادم و نگرام پرسیدم: اگر کار خاصی نداره
پس چرا گفته وقتی برگشتی بهش زنگ بزنی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۲۷

شانه بالا انداخت: نمی‌دونم.

یکباره انگار فهمید مرا نگران کرده گره ابروهایش را باز کرد و لبخند زد و گفت: شایدم می‌خواد درباره کار و مغازه و این چیزا حرف بزنه. هانیه معمولاً توی کارهایش با من مشورت می‌کنه.

کمی ته دلم امیدوار شدم که موضوع همین باشد و هانیه نخواهد چیزی درباره‌ی حدس‌های که من و رویا زده بودیم به شهریار بگوید.

اگرچه که بعد از آن تماس تا وقتی برگشتیم و فهمیدم ماجرا چیست قسمتی از ذهن من مدام درگیر آن بود.

سفرمان زیاد طولانی نبود اما اگر تلفن هانیه و نگرانی بعدش را فاکتور می گرفتم خوش گذشت.

اولین سفری بود که بدون هیچ دردسری و در آرامش طی شد و من لذتش را بردم.

روز بعد از مسافرت هر دو با هم راهی محل کارمان شدیم. و بعد از چند روز سرکارمان برگشتیم.

چند ساعتی بیشتر نگذشته بود و داشتم بسته‌های سبزی خورشتی را برای مشتری در کیسه می گذاشتم که هنگامه را در مغازه‌ی شهریار دیدم!

احتمالا از در اصلی گلفروشی وارد شده و من آمدنش را ندیده بودم.

شهریار دست در جیب با اخم‌های درهم وسط مغازه‌اش ایستاده و به حرف‌های همسر- سابقش که بنظر می‌رسید اون نیز زیاد سرحال نیست گوش می‌داد.

نگرانی تمام وجودم را پر کرد.

خطر را حس می‌کردم.

می‌دانستم اتفاق بدی در راه است.

به سمت در رفتم و از همانجا به آن دو خیره شدم شاید چیزی دستگیرم شود.

شهریار آستین پیراهن مردانه‌ی کرمی‌اش را بالا زد. کلافه بود.

هنگامه دست‌هایش را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت.

شهریار انگار سنگینی نگاه مرا حس کرد که به سمتم برگشت.

تا چشمانش به من افتاد جا خورد، اما او استاد جمع و جور کردن خودش بود پس سریع لبخندی بر لب نشان داد و برایم سر تکان داد.

من اما به این سادگی گول نمی‌خوردم.

من هم کلافگی او را دیده بودم هم عصبانیت همسر سابقش را و به خوبی نمایان بود درباره موضوع خوبی حرف نمی‌زنند پس این لبخند نمی‌توانست مرا فریب دهد.





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۲۸

منتظر ماندم تا دخترخاله اش برود و تنها شود سپس
سراغش بروم.

نمی خواستم او فکر کند من به همسرم شک دارم و روی
روابط آنها حساسم.

او فامیل بود و قطعا قرار بود برخوردهای زیادی میانمان
اتفاق بیفتد و من میلی برای آتو دادن نداشتم.
زیاد منتظر نماندم.

هنگامه حرف هایش را زد و با حالی که قشنگ مشخص بود
چندان روبه راه نیست رفت.

وارد مغازه‌ی شهریار که شدم خودش را مشغول کار نشان داد.

کنارش ایستادم و گفتم: خسته نباشی.

صاف ایستاد، اما مستقیم نگاهم نکرد.

به سمت سطل گل‌های نرگس رفت و گفت: سلامت باشی.

سعی کردم لحنم معمولی باشد و پرسیدم: هنگامه چیکار داشت؟

دسته‌های نرگس را بی‌دلیل جابه‌جا کرد و مثلاً مرتبشان نمود.

عطر نرگس با شدت بیشتری در هوا پیچید.

صدایش زمانی که پاسخم را می‌داد زیاد محکم نبود: هیچ‌چی اومده بود احوالپرسی کنه.

ابرو بالا انداختم.

حرکاتش قشنگ پریشانی‌اش را نشان می‌داد

بی حوصله سرم را تکان دادم و گفتم: شهریار میشه بایستی
و برام توضیح بدی هنگامه باهات چیکار داشت و چرا
اومده بود اینجا؟

ایستاد.

اگرچه که باز هم مستقیم نگاهم نمی کرد: هیچ چی
عزیزم گفت همین حوالی کار داشته اومده یک کم پول از
من قرض بگیره.

نگاه فراری اش دروغ گفتنش را جار می زد.

با اینکه بی قرار بودم بدانم اصل مساله چیست ولی اصرار
بیشتر از آن نیز صلاح نبود.

شاید بهتر بود اجازه بدهم خودش هر وقت دوست داشت
حرف بزند.

صبر کردن آن هم درباره ی موضوع به آن مهمی کار سختی
بود ولی راهی جزء آن نداشتم.

زندگی زناشویی گاهی صبوری می خواست و آن روز صبوری
خیلی سخت بود ولی باید از پشش برمی آمدم.

به سمت در خروج گام برداشتم: خیلی خوب باشه بعدا می بینمت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۲۹

هیچ نگفت.

قدم هایم را سخت برمی داشتم.

یکی وسط مغزم نشست بود و زار می زد و اصرار می کرد که بمانم و بیشتر اصرار کنم شاید بفهمم ماجرا چیست.
نکند واقعا خبری باشد؟

خودم هم نمی دانستم این چه خوره‌ای بوده که به جان من افتاده بود؟

آخر چرا با دو جمله حرف من باید این حدس را بزنم که هنگامه حامله است؟

البته که چند جمله‌ای که او گفته بود زیادی شبیه جملاتی بود که از طرف زنان حامله مطرح می شد شاید هم من حق داشتم به شک بیفتم.

وقتی وارد مغازه شدم رویا را دیدم که پشت میز نشسته. از همان بدو ورودم فهمید که سرحال نیستم. رفتم و روی صندلی کناری نشستم.

هنوز درست سر جایم ننشسته بودم که رویا پرسید: خوبی؟ چیزی شده؟

هر دو دستم را روی میز گذاشتم.

- الان هنگامه اومده بود مغازه‌ی شهریار نمی دونم چی بهش گفته ولی کاملاً مشخصه که به هم ریختش.

او هم مثل من وا رفت و درست همان سوالی را پرسید که من مدام از خودم می پرسیدم: سایه چون یک زن مقداری چاق تر شده؟ سلیقه‌ی غذایی‌اش تغییر کرده و میلش به شیرینی بیشتر شده میشه گفت اون زن حامله‌اس؟

دستم را به صورتم کشیدم: اگه همون زن چند روز بعد با حال پریشون بیاد مغازه‌ی شوهر سابقش بنظرت می‌خواد چی بگه؟ چند درصد ممکنه حرف حاملگی وسط باشه؟

ادامه‌ی حرف را او گرفت.

- سایه اینا مگه دو سال از هم جدا زندگی نکردن؟ این چه کار احمقانه‌ای بوده که سکس داشتن والا ما اینجوری ندیده بودیم تا حالا.

به صندلی تکیه دادم و سرم را سمت مغازه‌ی مردی چرخاند که مدت زیادی از محرمیتش با من نمی‌گذشت و نگران از دست دادنش بودم.

- ولی من قبلا اینجوری دیدم. پسر عموی سعید و زنش
چند ماه درگیر کارهای طلاقشون بودن تا آخرش که زنه
رو طلاق داد باهاش رابطه داشته.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۳۰

دستی در هوا تکان داد و گفت: چمیدونم والا خدا می دونه
این دیگه چه مدلشه بشر دوا یک کارهای می کنه که آدمیزاد
در عجب می مونه.

نگاه من به مغازه‌ی شوهرم بود و رویا حرف می‌زد: سایه اگه واقعا اینجوری باشه دیگه تو خیلی بدشانسی، درست زمانی معجزه شد و مشکل بچه دار نشدن شوهرت حل شده که زنش داشته می‌رفته محضر- واسه ثبت طلاق. یعنی حتی اگه اونا آزمایش هم داده باشن توی هیچ آزمایشی- حاملگی یک هفته‌ای مشخص نمیشه.

پر از حسرت پرسیدم: تا حالا به بدشانس بودن من شک داشتی مگه؟

در اتومبیل نشسته بودیم و به سمت خانه می‌رفتیم.
هر دو سکوت کرده و هیچ نمی‌گفتیم.
درگیری ذهنی شهریار به خوبی هویدا بود.
مشام من برای بدبختی و اتفاقات ناخوشایند تیز بود.
من حس می‌کردم که روزهای خوبی در راه نیست.
انقدر روزهای بد از سر گذرانده بودم که وقتی نزدیک می‌شدند صدای قدم‌هایشان را می‌شنیدم.

شهریار متوجه شد زیادی حال نامساعدش را بروز داده پس یکباره سیستم را روشن کرد و سعی کرد خودش را سر حال نشان دهد و گفت: واسه شام چی بخوریم گلی؟

یادش رفته بود صبح خواسته برایش خورشت با دمجان با کوفته ریزه درست کنم!

حتی فراموش کرده بود صبح معطل شدیم چون غذا درست کردن من طلوع کشید.

اما او خندیده و گفته بود: این معطل شدن به شب که برگردد و دلی از عزا درآورد می‌ارزد.

آن وقت توقع داشت من باور کنم مشکلی نیست؟

هنگامه فقط آمده حال پسر خاله‌اش را پرسد و کمی پول قرض بگیرد همین!

عمدا به یادش آوردم: صبح مگه خودت نخواستی واسه شام خورشت با دمجون با کوفته ریزه آماده کنم؟

سر تکان داد و با صدای بلند خندید و خدای من شاهد است که حتی صدای خنده‌اش نیز مصنوعی بود.

-اخ آره یادم رفته بود امشب قراره حسابی به شکمم برسم.

حتی همین را هم دروغ گفتم.

سر میز شام با همه‌ی تلاشی که برای عادی جلوه دادن اوضاع می‌کرد اما نتوانست خوب غذا بخورد.

اگر هم خورد از مزه‌اش چیزی نفهمید و من چقدر سخت تلاش می‌کردم دهانم بسته بماند و سوالی نپرسم.

زودتر از هر شب به تخت رفت و من به بهانه مرتب کردن خانه تا چند ساعت بعد الکی توی آشپزخانه و سالن چرخیدم و فکر پشت فکر بود که بر سرم آوار شد.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۳۱

صبح تا چشم باز کردم یادم آمد که روز گذشته چقدر تلخ بود.

انگار فشاری که روز گذشته گذرانده بودم میل عجیبی داشت هنوز چشم باز نکرده و صبح را ندیده خودش را به صورتم بکوبد.

نگرانی دوباره از راه رسید و همه‌ی وجودم را پر کرد بابت اتفاق ویرانگری که اگر می‌افتاد یکبار دیگر کل زندگیم را نابود می‌کرد و خدا می‌داند من واقعا توان خراب شدن دوباره را نداشتم و اینبار دوام نمی‌آوردم.

از روی تخت که بلندم شدم متوجه نبود شهریار در خانه شدم.

نبودنش بیشتر نگرانم کرد.

کاش می‌دانستم کجا رفته و برای چه؟

بیشتر شب را بیدار بود، روی تخت غلت می زد.

شب گذشته همه ی خانه را مرتب کرده بودم و حتی کاری برای انجام دادن نبود که بخواهم سرم را گرم کنم.

حتی جرئت نمی کردم به شهریار زنگ بزنم و بپرسم کجاست.

یک لیوان بزرگ چای ریختم و برای اینکه سرگرم شوم سراغ کابینت ها رفتم.

همه ی ظرف های حبوبات را بیرن آوردم، دستمال کشیدم و دوباره توی کابینت چیدم.

لیوان ها و استکان های مخصوص پذیرایی از مهمان را هم بیرون ریختم، شستم و خشک کردم و دوباره سرجایشان چیدم.

وبرای پر کردن باقی وقتم به غذا پختن ایستادم.

رزشک پلو با مرغ گذاشتم.

دو نوع سالاد درست کردم و ماست خیار.

حتی ژله هم درست کردم، با اینکه می دانستم ظهر میلیم به خوردن هیچ کدامشان نخواهد رفت اما تنها راه برای سرگرم کردن خودم همین کارها بود.

صدای چرخش کلید داخل در که در خانه پیچید خودم را به حال رساندم تا شهریار را ببینم.

دلم دیگر بیشتر از آن طاقت نمی آورد.

باز هم سرحال نبود.

سلام داد.

جوابش را دادم و خسته نباشید گفتم.

کلید را به جا کلیدی آویزان کرد و پرسید: چای داری؟

سر تکان دادم: آره الان میارم.

وقتی با سینی چای از آشپزخانه خارج شدم او با دست و صورتی خیس روی مبل نشسته بود.

سینی را روی میز گذاشتم و حوله را برداشتم و به دستش داد: صورتت و خشک کن.



#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۳۲

همان طور که روی مبل لم داده بود حوله را گرفت و
صورتش را خشک کرد.
حوله را مبل کناری پرت کرد و به سقف خیره شد.

دل دل می کردم سوالم را پرسیم.
اما به جای هر حرفی گفتم: چائیت سرد نشه.

صاف نشست.

حتی به فنجان چای که خودش درخواست کرده بود نگاه نکرد. ساعد دستش را روی زانو گذاشت و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

سرش را پائین انداخت و به سمت پائین خم شد.

شلوار کرمی و پیراهن سفید با چهارخانه‌های بزرگ مشکی بر تنش بود و لباس‌هایش نامرتب و کمی کثیف بودند.

احتمالا او هم برای فرار از فکر و خیال به گلخانه سر زده و قدری کار کرده بود.

با همان لباس‌ها!

محکم نفس کشید و یکباره گفت: ممکنه هنگامه حامله باشه.

هنوز سرش پائین بود.

صورتش را نمی‌دیدم.

من ای مساله می‌دانستم.

انتظار شنیدنش را داشتم ولی درست مثل آپارتمان‌های قدیمی در یک زلزله چند ریشتری فرو ریختم.

آنکه مقابل شهریار نشسته بود دیگر من نبودم، فقط ویرانه‌ای بود که باقی ماند.

شاید با همه‌ی حدس و گمان‌ها ته دلم امیدوار بودم که همه‌اش غلط باشد.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد: قرار شد امروز بره آزمایش بده تا مطمئن بشیم.

بخشی- از موهایش به هم ریخته و نابسمان توی صورتش ریخته بود.

چقدر دوستش داشتم.

او آخرین شانس خوشبختی من بود و من داشتم آخرین شانسم را هم از دست می‌دادم.

صدایم از ته چاه خارج شد وقتی که پرسیدم: اگه حمله باشه چی؟

دستش را به صورتش کشید: نمی‌دونم.

نمی‌دانست؟

نمی‌دانست چه باید بکند؟

چه چیز را نمی‌دانست دقیقا؟ اینکه بل زندگی من و خودش
چه می‌خواهد بکند یا منظورش هنگامه و فرزندش بودند؟

عصبی شدم و شماتتگر پرسیدم: چرا وقتی با من توی رابطه
بودی با اون خوابیدی؟

از جایش بلند شد.

معلوم بود او هم آرام و قرار ندارد.

-قراری که ما گذاشتیم قبل از اومدن تو توی زندگیم بود
گلنار. از وقتی تو اومدی من دیگه باهاش نخوابیدم اون
آخرین بار هم خودش اومدم سراغم.





#شکسته تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۳۳

عصبی خندیدم: چقدر رفتارتون احمقانه بوده شهریار
چطور می‌خواستید جدا بشید ولی رابطه داشتین؟

دستی در هوا تکان داد: تو رو خدا ول کن گلنار واقعا حالم
خوب نیست.

از جایم بلند شدم: اون زنیکه برای تن و بدن خودش ارزش
قائل نبود. از هم جدا زندگی می‌کردین ولی می‌اومد باهات
می‌خوابید؟ شما دوتا از مریخ اومدین؟

کلافه به سمتم چرخید: چی داری می گی چرا یک جوری
برخورد می کنی انگار قبل از ازدواج بهت نگفتم قضیه چی
بوده.

عصبی داد زدم: به عواقب کارتون فکر نکردین شهریار؟
شرط کردین از هم جدا زندگی کنیم تا خانواده ها راضی به
جدای بشن ولی تا راضی شدنشون رابطه امون سرجاش
باشه!

صدایش را بالا برد: به کدون عاقبت باید فکر می کردیم
گلنار؟ هنگامه خواست از من جدا بشه چون بچه دار
نمی شدم، از کجا می دونستیم یکهو یک هفته مونده به
طلاق توی آخرین رابطه اون حامله میشه؟

اشک هایم جاری شد.

من هم صدایم را بالا بردم: الان معجزه شده شهریار خان
توی آخرین رابطه اتون زنت حامله شده، همون زنی که

مشککش بچه نداشتن بود، همون که مادرت اصرار داشت
طلاقش ندی، این وسط تکلیف من چیه؟

ایستادم و او مستقیم نگاهم کرد: چرا انقدر مطمئن حرف
می زنی گنار؟ اون فقط بی بی چک زده، هنوز که جواب
آزمایشش نیومده.

اشک هایم تند تند فرو می ریخت.

دلم برای زندگی ویران شده ام می سوخت.

اینبار دیگر دوام نمی آوردم.

- خطای بی بی چک خیلی کمه آقا وقتی مثبت شده احتمال
اینکه جواب آزمایشش منفی بشه پائینه.

پوزخند زدم: بابا شدنت مبارک.

به طرف اتاق خواب رفتم، جلو آمد و بازویم را گرفت: کجا
می ری گنار؟ چرا اینجوری می کنی؟

پشت پرده‌ی اشک تار می‌دیدمش.

- دارم می‌رم بتمبرگم توی اون اتاق و یک فکری به حال
زندگیم بکنم شما دوتا که خدا رو شکر مشکلتون حل
شد.



#شکسته‌تر از انار (فصل دوم)

#پارت ۶۳۴

عصبی بود.

کلافه بود.

صورتش از شدت عصبانیت به سرخی می زد.

نگران بودم، حس می کردم فشارش بالا رفته حتی.

- نکن گلنار تو رو قرآن اینجوری نکن بزار ببینم جواب آزمایش چی میشه و بعدش چه غلطی باید بکنم.

راه رفته را برگشتم و مسیرم را به سمت آشپزخانه تغییر دادم.

- بیا ناهار بخور.

نه اینکه آرام شده باشم نه.

فقط حس کردم اوضاع زیادی دارد به هم می ریزد و من باید کمی ملایم تر رفتار کنم.

از همان اول در نقش بازنده فرو رفتن کار اشتباهی بود.

خالی کردن میدان کاری نبود که بخواهم انجامش دهم، لااقل تا وقتی که از نتیجه مطمئن نشده ام.

هر چند که آرام بودن کار سختی بود.

بدون حرف دنبالم آمد و پشت میز نشست.

میز را چیده بودم، غذا کشیدم و هر دو ظاهرا مشغول شدیم هر چند که هیچ کدامان چیزی نخوردیم و فقط بازی کردیم.

من فقط کمی ماست و خیار خوردم و شهریار برای خالی نبودن عریضه هر از گاهی کمی گوشت سر چنگال می زد و به دهان می گذاشت.

تلفن همراهش که زنگ خورد برای من ناقوس مرگ بود. از روی میز چنگش زد و با وحشت به من خیره شد.
- هنگامه اس!

به سختی گفتم: جواب بده.

کاری که خواستم را انجام داد و صدایش را روی بلندگو گذاشت: سلام هنگامه چه خبر؟ جواب گرفتی؟

هنگامه: سلام آره اومدم آزمایشگاه خصوصی همین الان بهم جواب دادن شهریار مگه دکتر نگفت تو هیچ وقت

نمی‌تونی بچه دار بشی؟ ما اون همه آزمایش دادیم اون همه
دکتر و متخصص پس الان چرا جواب آزمایش من مثبته؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۳۵

باقی حرف‌هایشان را نشنیدم، سرم گیج می‌رفت و خانه دور
سرم می‌چرخید.

انگار یکی یک ضربه‌ی محکم به سرم زده و مغزم کامل
متلاشی شده بود.

نمی‌دانم از قبل ایستاده بودم یا حالم بد شد وبعد ایستادم،
فقط می‌دانم که تا بخوام بجنبم کف اشپزخانه افتادم.

شهریار تلفن را روی میز انداخت و از جا پرید و کنارم نشست : گلی، گلی چی شد؟

دست روی پیشانی‌ام گذاشتم حتی در حالت خوابیده نیز سرگیجه داشتم.

جوابش را که ندادم بیشتر نگران شد و پرسید: چرا چیزی نمیگی؟ چی شد؟

دستم را دراز کردم تا کمکم کند بنشینم.
دستش را پشت کمرم برد و در نشستن کمکم کرد و به صورتم زل زد: چی شدی عزیزم خوبی؟

اگر می‌گفتم خوبم بعدش باید از دهخدا می‌خواستم فرهنگ لغت را بیاورد و معنی خوب را عوض کند یا برای همیشه مدیون زبان فارسی می‌شدم.

- میشه یک لیوان آب بیاری؟

به سرعت لیوانی از آب پر کرد و مقابل دهانم گرفت.
چند جرعه نوشیدم و او گفت: غصه‌ی چی رو داری می‌خوری
همه چی درست میشه عزیز دلم.

من خودم را مدیون زبان فارس نکردم اما شهریار داشت تن
دهخدای بیچاره را در گور می‌لرزاند.

همه چیز درست می‌شد!
قرار بود چه اتفاقی بیفتد که معنی‌اش این جمله باشد؟
درست شدن!

کف آشپزخانه نشسته بودم پر از خشم نگاهش کردم: قراره
چه اتفاقی بیفته که بهش میگی درست شدن شهریار؟ زنت
حامله‌اس. شما بخاطر بچه از هم جدا شدین تو همیشه
آرزوی بچه داشتی همین چند شب پیش از حسرت بچه دار

نشدن برام گفتی اون وقت الان میگی همه چی درست
میشه؟

چشمانش در کاسه می لرزید.

به من با دلسوزی نگاه می کرد و اما طلبکار هم بود پرسید:
چرا اینجوری می کنی سایه رفتارت یک جوریه انگار من
مقصرم!

با همه ی بدحالی ام از جا برخاستم: کی مقصره پس؟ تو به
من دروغ گفتی؟ هنگامه هنوز زنت بود که با من وارد رابطه
شدی. من بهت دل بستم ولی تو با اون خوابیدی!



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۳۶

فریاد زدم: تو به جفتمون خیانت کردی شهریار. وقتی با هم در ارتباط بودین و با هم می خوابیدین یعنی هنوز بند یک زندگی دیگه بودی ولی اومدی خودت رو توی دل من جا کردی. من رو فرستادی تا با خانواده ام درباره ات حرف بزنم قرار خواستگاری بزارم بعد تازه بهم گفتی فقط یک هفته اس از زنت جدا شدی و توی آخرین هفته باهاش خوابیدی!

زدم زیر گریه.

بغض تمام جانم را پر کرده بود: من اون موقع چیکار می تونستم بکنم اخه؟ من لعنتی چیکار می تونستم بکنم وقتی دو بار پیش خانواده ام خراب شده بودم و وقتی فکر می کردن من به هر مردی مه از راه نی رسه اجازه می دم باهام بازی کنه؟ اگه می گفتم تو هم توزرد از آب در اومدی می شد بار سوم. منی که همینجوری هم از چشمشون افتاده بودم.

منی که همینجوری مورد سوءظن و تهمت بودم چطور
می‌تونستم برم بگم بازم خراب شد؟ باز نشد؟ خواستگاری و
ازدواجی درکار نیست؟

هیچ نمی‌گفت.

فقط نگاه می‌کرد و من‌های‌های گریه می‌کردم درست مثل
زنی که عزیز از دست داده!

گیج و منگ بودم و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم.
عزا داری‌هایم که برای زندگی از دست رفته‌ام تمام شد به
اتاق خواب پناه بردم.

در اتاق را قفل کرده و همه‌ی لباس‌هایم را روی تخت ریخته
بودم نشسته و فقط به آنها نگاه می‌کردم.

نه اینکه ندانم بعد از آن چه باید بکنم.
کاری نبود، چیدن لباس‌ها در چمدان و از خانه خارج شدن.
اما بعدش را بلد نبودم، اینکه کجا باید بروم را نمی‌دانستم.
این چندمین شکست بود؟

به خانواده‌ام چه باید می‌گفتم؟
هستی که قرار بود سراغش بروم و از خوش‌بختی‌ام بگویم
وقانعش کنم مرا ببخشد را چه می‌کردم؟

شهریار از پشت در صدایم کرد: گلنار... گلنار چیکار می‌کنی؟
این در چرا قفله لعنتی؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۳۷

او لعنتی بود یا من؟

احتمالا من، منی که ترسم از تنهایی باعث شد بار دیگری به مردی پناه ببرم و آخر و عاقبتم این شد.

عصبی بودم اما در تناقضی— عجیب با حالم، کارهایم را به آرامی و سرحاصله انجام می‌دادم.

هر لباسی را که از روی تخت برمی‌داشتم تا می‌کردم و مرتب توی چمدان می‌گذاشتم و هی فکر می‌کردم بعد از این را باید چکار کنم و کجا بروم؟

بیشتر از همیشه بی‌تجربه بودم.

بعد از دو شکست، حالا درست مثل یک دختر هجده ساله در یک روستای دور دست که شوهرش از خانه بیرونش می‌اندازد، نابلد بودم و نا وارد!

انگار که هرگز از این آپارتمان بیرون نرفته‌ام یا مثلا تمام عمرم را در یک حاشیه‌ی امن زندگی کرده‌ام و نمی‌دانم یک زن وقتی با چنین مشکلی مواجه می‌شود چه باید بکند و کجا باید برود!

شهریار باز از پشت در صدایم زد: گلنار داری چیکار می‌کنی؟
یک چیزی بگو بزار صدات رو بشنوم.

می خواستم دعوا کنم.

مقصرش بدانم.

می خواستم فریاد بزنم و اعتراض کنم که چرا من را وسط یک زندگی نصفه و نیمه کشانده، اما بیهوده بود.

تقلای بیخود کردن بود.

مگر نگفت؟

مگر نمی دانستم؟

من از همه چیز خبر داشتم و خودم خودم را در این چاه انداختم.

در عوض او فریاد زد: گلنار در این خراب شده رو باز کن وگرنه به قرآن می زنم می شکونمش.

از جایم بلند شدم.

با آرامشی غریب به سوی در گام برداشتم و گشودمش. خودم، خودم را نمی شناختم، این آرامش را درک نمی کردم. نگاه شهریار به صورتم دوخته شد، چند دقیقه فقط نگاهم کرد.

سپس چشمانش به جستجو در اتاق افتاد و روی تخت از حرکت ایستاد.

به سمت تخت حرکت کرد و بالای لباس‌ها ایستاد و بهت صدایش خیلی واضح به گوشم رسید: داری چمدون می‌بندی؟



#شکسته‌ترازانار

#پارت۶۳۸

جوابم را که نشنید به سمتم چرخید.
من نیز بالاخره از در دل کندم و به سوی او برگشتم و باز
پرسید: چمدون می‌بندی گلنار؟!

سر تکان دادم یعنی بله.

پرسید: کجا می‌خواهی بری؟

جواب این سوال کاملاً مشخص بود، آنقدر مشخص که
اصلاً به پرسیدن نیاز نداشت.
- هرجایی که وسط زندگی یک زن و شوهر که بعد ده سال
بچه‌دار شدن نباشم.

با عصبانیت گفت: اخه این چه حرفیه که می‌زنی گلنار؟ زن
من الان تویی، زندگی من تویی، چی داری میگی واسه خودت؟

چه خوب می شد اگر این حرف دنباله نداشت، زن و
زندگیش من بودم و تمام، بدون هیچ مانعی.

بدون هیچ وابستگی و دردسری.

اما مشکل درست همینجا بود.

اینکه نمی شد من زن و زندگیش باشم، همسر-سابق او
حامله بود، و او مردی که سال ها حسرت بچه دار شدن را
داشت.

دستم را گرفت و لبه ی تخت نشست و با کشیدن دستم مرا
هم مجبور به نشستن کرد.
کنارش نشستم.

لحنش غم و خواهش داشت.

- من دوستت دارم گلی، می دونم اوضاع به هم ریخته، تو
عصبی و نگرانی ولی من دوستت دارم و می خوام کنارم
بمونی توی هر شرایطی.

بغض آمد و میان گلویم نشست.

حق من بعد از آن همه سختی همین بود، که یکی کنارم
بنشیند و بگوید دوستم دارد در هر شرایطی و با هر اتفاقی
اما...

امایش زیادی بزرگ بود.

به اندازه‌ی وجود یک کودک که تا چند ماه دیگر به دنیا
می‌آمد و پدر و مادرش را با هم می‌خواست.

قطرات اشک از چشمم چکید.

مگر من چه از زندگی می‌خواستم که انقدر دور و دست
نیافتنی بنظر می‌رسید؟
- نمی‌شه شهریار، این درست نیست.

دستم را فشرد.

- تو فقط بمون من درستش می‌کنم.

در چشمانش خیره شدم و پرسیدم: چطوری درستش
می‌کنی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۳۹

پلک بست.

وقت می خرید تا هردویمان کمی آرام تر شویم.
چند لحظه بعد چشم باز کرد و سکوت را شکست.
- نمی دونم بهم فرصت بده تو رو خدا عجولانه تصمیم
نگیر. فرصت بده تا بتونیم با آرامش بیشتری برای حلش
تصمیم بگیرم. لااقل چند روز زمان بده.

زمان!

کلمه‌ای که هر کدامان وقتی کم می‌آوریم ونمی‌دانیم چه باید بکنیم از آن کمک می‌گیریم.

راه دیگری نداشتم.

با خودم فکر کردم چند روزی زمان بدهم شاید توانست کاری بکند.

شاید توانست کاری بکند یعنی امید.

امید و زمان برای من بی‌چاره و درمانده از هر راه حلی، ترکیب خوبی بود.

ترکیب خوبی بود اگر هر دو واهی و بیخودی نباشند. از جا برخاستم.

بی‌کسی‌ام را بروز دادم.

برای من آب از سر گذشته دیگر گفتن از این حرف‌ها ایرادی نداشت.

- باشه چند روز صبر می‌کنم شاید بتونی حلش کنی. اصلاً کجا رو دارم که برم؟ کیو دارم که برم پیشش؟

برم چی بگم؟ بگم ایندفعه چی شده؟

با صدای بلند زدم زیر کرد.
صدای گریه‌ام به حدی بلند بود که خودم دلم برای خودم
سوخت.

صورت‌م را پشت دستم پنهان کردم و زار زدم.
برای خودم و آرزوهای که دوباره داشت از دست می‌رفت با
صدای بلند می‌گریستم
شهریار دست دورم پیچید و مرا میان آغوش کشید: اخه
این چه حرفیه که می‌زنی دیوانه. خودم همه کست می‌شم.
تو هم بشو همه کس من. هم‌سرم، دخترم...

وسعی کرد ادامه‌ی جمله‌اش را با شوخی و خنده بگوید بلکه
کمی حال و هوایمان عوض شود.
- اخه من وقتی توی لوس و نر رو دارم بچه می‌خوام
چیکار؟

گلناری که تا چند وقت پیش برای رفتن مصمم مصمم بود
یکباره دختر بچه شد و گفت: شهریار مراقبم باش، من تازه
داشتم روی خوش زندگی رو می دیدم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۴۰

مرا بیشتر به سینه فشرد و گفت: دو، سه روز پیش به رفیقم
زنگ زدم سفارش کردم دنبال ماشین باشه برات امروز زنگ
زد که پیدا کرده رفتم بنگاه قولنامه نوشتیم برات آوردمش
دم دره تو انقدر توی هم بودی که دیگه بهت نگفتم.

اگر هر وقت دیگری بود با شنیدن این خبر خیلی خوشحال می‌شدم اما آن لحظه دغدغه و نگرانی‌های زیادی داشتم.

اگرچه که باز هم خبر خوبی بود.

از آغوشش بیرون آمدم، روی صورت خیس از اشکم لبخند نشست و پرسیدم: واقعا؟

خندید: بله دختر نر واقعا. یک چیزی بپوش بریم پائین ببینش.

مطابق خواسته‌اش عمل کردم.

خوشحال نبودیم، هیچ کداممان و هر دو فقط وانمود می‌کردیم حالمان خوب است و روبه‌راهیم.

ماشینم یک پراید نقره‌ای تر و تمیز بود.

دیدنش غم‌هایم را نبرد اما حالم را بهتر کرد.

از همان لحظه از ذهنم گذشت شاید این ماشین برای من بهترین وسیله باشد.

احتمالا در روزهای سخت آینده به کارم آید.

شهریار سوئیچ را به سمتم گرفت: بفرمایید خانوم مبارکتون باشه.

لبخندم را به او هدیه دادم: خیلی قشنگه دستت درد نکنه.

در را باز کردم و پشت فرمان نشستم.
شهریار هم نشست و گفت: به رفیقم گفتم اگه خانومم نپسندد پش می آرم.

نگاهی در فضای ماشین چرخاندم، برای من خیلی هم خوب بود، از سرم زیاد هم بود.

یکباره گفتم: شهریار اگه شرایط جوری پیش رفت که راهمون از هم جدا شد این ماشین رو ازم نگیر، من که بعد از تو دیگه به مغازه برنمی گردم ولی این ماشین می تونه برام منبع درآمد باشه.

بهت زده نگاهم کرد.

درمانگی از نگاهش شر کرده بود.

دهان که باز کرد کلمات پر از حیرت از دهانش بیرون ریختند: چی داری می گی گلنار؟ با خودت تا کجا پیش رفتی؟ به همین زودی دل بردی ازم و رفتی تا ته این زندگی؟!

اختیار اشک هایم دست خودم نبود.

- دل نبردم شهریار، چون دوستت دارم بهت حق می دم که کنار زن و بچه ات زندگی کنی. بچه ای که یک عمر آرزوش داشتی.

با اندوه گفت: اگه دوستم داری اجازه بده خودم تصمیم بگیرم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۴۱

حواسم به خیابان مقابل بود، نه اینکه زیاد شلوغ باشد نه، اما من بیشتر از یکسال می شد که رانندگی نکرده بودم و ترجیح می دادم روز اولی با احتیاط کامل برانم. قطعا تصادف و فحش و سروکله زدن با بعضی از راننده های بی چاک و دهن آخرین چیزی بود که می خواستم.

رویا نفسش را محکم بیرون فرستاد و پرسید: خوب حالا می خوای چیکار کنی؟

مثلا آمده بودم ماشینم را نشانش بدهم. یک ساعت با هم بگردیم و بدبختی هایمان را فراموش کنیم اما تا نشست، هنوز درست و حسابی تبریک نگفته بود و ماشین را ندیده با بغض گفتم: هنگامه حامله اس!

جا خورد!

بر خلاف من او با اینکه کاملاً پیش بینی می‌کردیم چه اتفاقی افتاده، اما زیادی امیدوار بود که چیزی نشده باشد.

و در مورد ما هم که معمولاً امید به اتفاقات خوب جوابگو نبود!

تا فرصت کند و به خودش بیاید برایش همه چیز را شرح دادم و به خوبی حس کردم بیچاره را میان باتلاقی عمیقی از افکار و احساسات عجیب هُل داده‌ام و نمی‌داند چگونه باید خودش را نجات دهد.

دقایق زیادی را به سکوت گذراند و حتی گاهی آه کشید.
بالاخره لب به سخن باز کرد و فقط همین جمله را پرسید:
حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

جوابش خیلی راحت نبود، آن هم وقتی شهریار می‌گفت اگر دوستم داری بگذار خودم تصمیم بگیرم.

تصمیم با وجود حرف شهریار سخت بود اما راه درست به خوبی نمایان.

-نمی‌دونم، اما ته این قصه خیلی مشخصه. من افتادم وسط زندگی یک زن و شوهری که سال‌ها آرزوی بچه داشتن.

شیشه را بالا داد و گفت: نظرت چیه وسط آدم‌های این قصه یک کم به فکر خودت باشی. افتادی وسطشون که افتادی مرتیکه غلط کرد وقتی هنوز با زنش بود تو رو کشوند توی زندگیش.

دنده را عضو کردم، کم کم داشت ترسم می‌ریخت و رانندگی کردنم عادی می‌شد.

- اشتباه از من بود رویا، وقتی فهمیدم هنوز بینشون رابطه هس نباید رضایت به این ازدواج می‌دادم. خود کرده را تدبیر نیست عزیزدلم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۴۲

- چه جالب الان این وسط آدم بده تویی پس؟ تویی که باید از زندگیشون بری بیرون و اونا هم در آرامش انگار نه انگار که سایه‌ای وجود داشته به زندگیشون ادامه بدن.

دلم گرفت.

حقا که سعید و خانواده‌اش بهترین نام را برایم انتخاب کرده بودند، من همه جا فقط سایه بودم.

با بغض گفتم: اخه بود و نبود سایه‌ها برای کی اهمیت داشته؟

بیشتر از دقایق قبل عصبی شد و گفت: ولی تو سایه نیستی
احمق، تو گلناری. ما اشتباهی بهت می‌گیم سایه. تو گلناری،
گلِ انار شهریاری.

مثل دخترکان خردسال شده بودم.

اشکم دم مشکم بود.

باز چکید و من گفتم: نه قربونت برم من همون سایه‌ام، این
اسم بیشتر به بخت و اقبالم میاد.

-حماقت نکن دختر به فکر زندگی و آینده‌ی خودت باش تو
تازه داری رنگ آرامش می‌بینی، گور بابای هنگامه و بچه‌اش.

ماشینی به سرعت از سمت راست سبقت گرفت و گذشت
و یادم آورد زمان رانندگی باید قوانین را برای خودم نگه دارم
و حواسم به همه طرف باشد.

مثلا سبقت از راست ممنون انگار فقط در کتاب بود و در
خیابان راننده می‌توانست از هر سمتی که باز است سبقت
بگیرد.

- من نمی‌تونم مثل تو انقدر راحت بگم گوربابای هنگامه و بچه‌اش، بچه‌ی شهریاره، مردی که من عاشقشم. مردی که هربار یک بچه دیده حسرت دنیا می‌شینه توی چشماش.

با دست به داشبور ضربه زد.
- نکن سایه، نکن. به فکر خودت و آبروت و خانواده‌ات باش. د آخه لعنتی می‌خوای بری به خانواده‌ات بگی اینبار چی شد؟

بی‌خیال راندگی شدم و راهنما زدم و گوشه‌ای توقف کردم.
- دردم همینه. بخدا فقط درد همینه که نمی‌دونم با خانواده‌ام چیکار کنم.

داد زد: پس بخاطر خانواده‌ات هم که شده برویتمرگ سر زندگیت و بی‌خیال شهریار وحسرت چشماش شو.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۴۳

دستی در هوا تکان دادم و انگار به طور ناخواسته این حرکت
را کردم تا سرم را از شر افکار مزاحم دور و برم خلاص کنم
و گفتم: تو رو خدا بیا کلا چند ساعت بی خیال من و زندگی
نکبتم بشیم. تو و علیرضا چیکار کردین.

اطرافش را نگاه کرد و گفت: جای خوبی نگه داشتی برم
دوتا معجون بگیرم بخوریم.

مچ دستش را گرفتم: کجا؟ معجون می‌خوایم چیکار بشین داریم حرف می‌زنیم.

پوزخند زد: آره خوب معجون لازم نداریم این روزا به اندازه‌ی کافی کاممون شیرین هست دیگه بیشتر لازم نیست.

در ماشین را باز کرد: بزار برم بخرم بعد حرفای که می‌خوای بشنوی یک چیز شیرین لازمت میشه.

پس باید منتظر یک خبر بد دیگر هم می‌بودم!
از ماشین پیاده شد و من تا وقتی که برگشت فقط نگاهش کردم.

با دو لیوان معجون برگشت.
سوار شد و اولین لیوان را به من داد و خودش با اشتها به جان دومی افتاد.

همچنان فقط خیره نگاهش می‌کردم؛ سر تکان داد: چیه؟

نگران پرسیدم: چی شده؟

خیلی خونسرد، با بی تفاوتی کامل گفت: علیرضا صبح زود اومد خونه، گفت دیگه نمی‌خواد باهام باشه. پول پیش خونه و ماشین بخشید بهم، به اضافه‌ی باقی مدت صیغه.

یک قاشق پر و پیمان دیگر از معجون به دهان گذاشت و بعد از قورت دادنش گفت: اهان راستی لطف کرد گفت اگه کمک لازم داشتم روی کمکش حساب کنم.

ضربه زیاد کاری بود برایش.

رویا همیشه همینطور بود؛ وقتی ضربه زیاد کاری می‌شد دیگر می‌زد به بی‌خیالی.

نه گریه می‌کرد، نه اشک می‌ریخت.

چند روز اول وانمود می‌کرد خوب است اما بعد کم‌کم شکستنش را بروز می‌داد.

وقتی شوهر اولش هم طلاقش داد روزهای اول همین گونه بود.

- چرا نمی خوری؟ خوشمزهاش؟

لیوان را بالای داشبورد گذاشتم و پرسیدم: تو هیچ چی نگفتی؟

باز گفتم: بابا کلی پول دادم حیفه نزار اونجا بخورش.

سماجت کردم: پرسیدم تو هیچ چی نگفتی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۴۴

اوهم بالاخره کوتاه آمد، دست از خوردن کشید و لیوانش را کنار لیوان من گذاشت و گفت: من فقط نگاش کردم.

خندید.

تلخ خندید: اخه دیگه قرار نیست ببینمش، نگاش کردم که قشنگ توی ذهنم حک بشه.

دلم باید برای کدامان می سوخت؟

کدامان بدبخت تر بودیم؟

نمی دانم، درست نمی دانم همه به اندازه ی ما بدبخت بودند یا ما به جای هم بدبخت بودیم!

اشتباهاتمان این بلاها را سرمان می آورد یا سرنوشت؟

آخ که اگر کار سرنوشت بود با ما بدجوری سر جنگ داشت.
در ماشین را باز کرد و گفت: تو که نمی‌خوای راه بیفتی بیا
این ور بشین منم بشینم پشت ماشینت ببینم چگونه به
درد بخوره یا نه.

خودم را روی صندلی کنار راننده کشاندم و رویا پشت ماشین
نشست.

حرکت کرد و پرسید: کجا برم؟

-برو یک جایی که این همه بدبخت روی سرمون هوار
نباشه.

-متاسفم عزیزم، ولی من راه اون دنیا رو بلد نیستم.

چیزی نگفتم و او خودش پر از حسرت گفت: آخ سایه اگه
بدونی چقدر دلم می‌خواد یک روز صبح از خواب پاشم

ببینم این بلاهای که سرم اومده فقط خواب بوده و من هنوز دختر خونه‌ی بابام هستم. اون وقت بچسبم به درسم برای خودم کسی. بشم بدون آقا بالاسر و مادر شوهر و این چیزا تر و تمیز زندگی کنم. یک خونه کوچیک بگیرم هر روز صبح برم سرکار و عصر بیام به خونه و باغچه‌ام رسیدگی کنم بدون غم و غصه، بدون قید و بند.

به روبه رو خیره شدم.

- بیا همین کار رو بکنیم رویا. خودمون دوتایی یک‌خونه بگیریم. کار کنیم، زندگی کنیم. بدون دردسر و دغدغه.

نگاهم کرد: حالا؟ حالا که دل من پیش یک نامردی به اسم علیرضا مونده و دل تو رفته برای یک شهریار نامی. آخ سایه این عشق کذایی نمی‌زاره ما آروم زندگی کنیم خیالت راحت.





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۴۵

روی تخت دراز کشیده بودم و برای رهایی به آن همه حس
آزار دهنده و فکر و خیال‌های ویران کننده که مغزم را
درگیر کرده بود به رمان خواندن پناه برده بودم.

شهریار با دو لیوان وارد اتاق شد و با پایش در را بست و
کنارم روی تخت نشست.

عطر خوش اسطوخودس زیر بینی‌ام پیچید، لیوان‌ها را
روی میز گذاشت و گفت: دمنوش درست کردم واسه
استرس خوبه.

کتاب را بستم و خودم را جمع و جور کردم، حس خوب
قصه باعث شده بود حالم کمی روبه‌راه شود.

چقدر گاهی پناه بردن به دنیای کتاب‌ها خوب بود.
لبخند زدم: دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

روی تخت کنارم به پهلوی دراز کشید و دستش را ستون
سرش کرد و گفت: نیومدی بیرون گفتم دوتا دمنوش بیارم با
هم بخوریم.

من هم به پهلوی شدم و گفتم: ببخشید ذهنم خیلی درگیره
اومدم نشستم به رمان خوندن که سرم گرم بشه.

تکه‌ای از موهایم را دور انگشت پیچید و گفت: چرا فکر
درگیره قربونت برم؟ درستش می‌کنیم غصه‌ی چی رو
می‌خوری؟ نگران چی هستی؟

در چشمانش نگاه کردم و خیلی صادقانه گفتم: نگران
تنهایی، نگران بی‌کسی، نگرانی شرمندگی و سرافندگی پیش
خانواده، نگران طلاق و شکست دوباره.

دستش را دور کمرم پیچید: این چه حرفیه که می زنی
گلنارجان؟ طلاق چیه؟ شکست و سرافکندگی چیه؟

دستم را روی صورتش گذاشتم: تو عاشق بچه‌ای شهریار؛
الان خدا یک بچه بهت هدیه داده این حق توئه که داشته
باشیش و برایش پدری کنه. حق مادرت که از تنها بچه‌اش
صاحب نوه بشه. من دلم نمی‌خواد وجودم همچین حق و
لذت شیرینی رو از شماها بگیره.

شهریار هم کار مرا انجام داد و دستش را روی صورتم
گذاشت: مگه گفتم نمی‌خوامش یا قرار نیست برایش پدری
کنم؟ هزارتا راه وجود داره که هم عشقم کنارم بمونه هم
بچم.

خدا می‌داند، خدا می‌داند که من در همان لحظه وقتی که
گفت: بچم.

ستاره‌های کل کهکشان را دیدم که میان چشمانش نشست.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۴۶

جلو آمد و مرا به آغوش کشید و سرم را به سینه‌اش چسباند:
تو همه چی و بسپر به من بدون اینکه غصه بخوری و نگران
باشی با اطمینان کامل.

شاید هم بهتر بود کاری که او می‌خواست را انجام دهم.

چند روزی صبر و تحمل و منتظر شدن برای فرا رسیدن روزهای آینده.

کسی- چه می داند شاید هم ورق برمی گشت و همه چیز خوب پیش می رفت، جوری که همه امان در آرامش زندگی کنیم.

صدای زنگ تلفن همراهم باعث شد مجبور شوم از آغوشش دل بکنم.

کمی فاصله گرفتم اما او با دستی که دور کمرم حلقه بود به من فشار آورد و گفت: بزار من بهت بدمش.

و چند لحظه ی بعد صدایش در کمال ناباوری به گوشم نشست: هستیه!

من اشتباه شنیدم یا او اشتباهی خواند.
تند روی تخت نشستم و پرسیدم: مطمئنی؟!

نشست و گوشتی را مقابل صورتم گرفت.
درست می گفت.

نوشته بود هستی!

ترسیدم مبادا از زنگ زدن پشیمان شود و زود قطع کند،
گوشتی را از دست شهریار چنگ زدم و با تمام عشقی که به
فرزندم داشتم گفتم: جانم مامان؟

صدای او بر خلاف من که در آن لحظه از همیشه سرحال تر
بودم، شرمندگی داشت انگار.

- سلام مامان.

- سلام عزیز دلم خوبی قریبونت بشم؟

-خوبم مامان بدموقع که زنگ نزدم.

دلم می‌خواست بپرسم چرا زنگ زده، ته دلم کمی نگرانی داشتم اما می‌ترسیدم با پرسیدن این سوال ناراحتش کنم.

- نه عزیزم. چه خبر؟ مهرباد خوبه؟

صدایش مثل همیشه سرحال نبود، نوعی شرمندگی و خجالت را در صدایش به خوبی حس می‌کردم.

- مهرباد خوبه. جفتمون خوبیم. مامان راستش زنگ زدم دعوت کنم خونه‌ام واسه فرداشب یک مهمونی کوچیک گرفتیم خانواده‌ی مهرباد هستن من دلم می‌خواست تو و بابا هم باشید.

چه می‌خواستیم بهتر از این؟

دعوتش برایم نشانه‌ی تمام شدن قهر و ناراحتی بود و با کمال میل می‌پذیرفتم.

پر از شوق و ذوق گفتم: معموله که میایم عزیز دلم حتما.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۴۷

چند لحظه مکث کرد و گفت: فقط مامان اگه اشکال نداره
تنها بیا. به بابا هم اینو گفتم که تنها بیاد راستش فعلا دلم
نمیخواد خانواده‌ی مهرداد شما رو با کسی ببینم.

به شهریار نگاه کردم.

با صورتی پر از شادی مرا نگاه می‌کرد.
راستش با اینکه، این بخش از پیشنهادش را دوست نداشتم
اما حق را به او دادم: باشه مامان جان مشکلی نیست.

کمی مکث کرد و سپس گفت: مامان؟

آخ که چقدر دلم برای صدا زدن هایش تنگ شده بود، انگار سال‌ها صدایش را نشینده بودم.
جوابش را دادم: جانم؟

معذب پرسید: خیلی زشته اگه به محض آشتی کردن ازت بخوام واسه مهمونی فردا توزودتر بیای کمک؟

چه یکباره همه چیز درست شد!
مثل زمانی که هنوز از پدرش جدا نشده بودم، وقتی مهمان داشت همیشه نگران بود.
زنگ می‌زد و می‌خواست که برای کمک بروم.
چند دقیقه بعد زنگ می‌زد و سبزی خورشتی سرخ شده و زعفران و عسل و رب انار و هزار چیز دیگر سفارش می‌داد که از خانه برایش ببرم.

هنوز درست گوشی را نگذاشته بودم دوباره زنگ می زد و می گفت که قابلمه ی بزرگ ندارد، بشقاب هایش کم است و خلاصه انواع و اقسام خوارکی و وسایل را می خواست و من و سعید با یک ماشین پر از وسایل راهی می شدیم.

در جواب سـوالش با لب های که بخاطر یادآوری خاطرات گذشته تا حد امکان کش آمده بود گفتم: اگه از مامانت نخواستی از کی باید بخوای؟

صدایش از آن حالت معذب بودن خارج شد و کمی راحت تر گفت: باشه من فردا منتظرتم.

- حتما عزیزدلم هر چیزی لازم داشتی زنگ بزن تا بیارم.

- باشه مامان ممنون. خوشحال شدم باهات حرف زدم.

از ته دل گفتم: منم همینطور نازنینم.

تماس که قطع شد شهریار سر حال گفت: به به می بینم که رابطه‌ی مادر و دختر حسنه شده به سلامتی.

جیغ خفه‌ای کشیدم و خودم را به آغوشش انداختم و گفتم: واسه فردا دعوتم کرد وای شهریار خیلی خوشحالم.

دستش را محکم دور پیچید و اگر خودش را سفت نگه نداشته بود چون لبه‌ی تخت نشسته بود، از پشت روی زمین می افتاد و مرا هم با خودش می کشید



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۴۸

شهریار با صدای بلند خندید و گفت: حالا بگو ببینم دلیل دعوت و آشتی کنون چیه؟

آنقدر غرق خوشی شده بودم که یادم رفت دلیل دعوت را سوال کنم.

تازه یادم آمد که این آشتی ناگهانی حتما دلیل مهمی داشته. شهریار متوجه گیجی ام شد و گفت: خیلی خوب حالا حرص نخور بعدا که رفتی می فهمی.

نگفت رفتیم!

پس احتمالا خودش هم توقع نداشت که هستی او را هم دعوت کرد باشد.

با همین امید از فرصت استفاده کرد و گفتم: اگه من فردا شب تنها برم تو ناراحت می شی؟

با هر دو دستش، دست راستم را گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد و بوسید و گفت: معلومه که ناراحت نمیشم عزیزم ما باید به هستی زمان بدیم. اون دختر کم سختی نکشیده روزهای بدی رو گذرونده الان که می‌خواد کنارش باشی باش. توی هر شرایطی کنار بچ‌ها بمون و بزار بدونه که چقدر برات مهمه.

او هیچ وقت بچه نداشت و برای کسی- پدری نکرده نبود اما انگار راه و رسمش را خوب می‌دانست و چقدر خوب که به زودی پدر می‌شد.

پدری می‌کرد برای فرزند هنگامه و همانطور که خودش گفته بود همه‌جوره کنارش می‌ماند و می‌فهماند که هیچ‌کس از فرزندش مهم‌تر نیست.

با انگشت ضربه‌ی خفیفی به بینی‌ام زد و پرسید: چرا رفتی تو فکر؟

مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم: تو پدر خوبی می‌شی
خوش به حال بچه‌ات.

-فعلا که بچه‌ام توئی، باید بزرگت کنم بلکه یک کم عاقل
بشی و فکرای بیخودی نکنی.

دستش را دور کمرم پیچید: بیا بغلم حالا که حالت با آشتی
دخترت خوبه الکی خرابش نکن.

صورتش را به سینه‌اش چسباندم و عطر تنش را به ریه
کشیدم و او دستش را محکم‌تر دورم پیچید و گفت: خیلی
دوستت دارم. اونقدر که بخاطر هیچ کس از تو نمی‌گذرم.

من آرزو کردم کاش همینطور باشد.

همیشه همینطور باشد.





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۴۹

روز بعدتا حدود ساعت دو بعد از ظهر هر طور که بود
 تحمل کردم و در خانه ماندم.
 اما دو به بعد دیگر در خانه ماندن سخت بود دلتنگی بیشتر
 از همیشه به قلبم فشار می آورد.
 درست مثل سال های کودکی روزهای آخر اسفند که دیگر
 زمستان تمام نمی شد و عید نمی آمد و هرچه روزها را
 می شمردیم عید تمام نمی شد.
 به همان اندازه سخت و طولانی.
 همین هم شد که ساعت دو تصمیم گرفتم از خانه بیرون
 بزنم.

شهریار از وقتی ازدواج کرده بودیم روزهای که هر دو مغازه نبودیم برای ناهار به خانه می آمد.

ناهارمان را تازه خورده بودیم و او روی تخت دراز کشیده بود تا کمی استراحت کند.

لباس هایم را از صبح آماده کرده بودم و دوش گرفته و آرایش کرده و مرتب.

فقط لازم بود لباس بپوشم و بروم.

مقابل آینه ایستادم و خودم را نگاه کردم پالتو بلند طوسی با شال چهارخانه ی طوسی مشکی و شلوار مشکی پوشیدم.

بلندی مانتو و مدلش قد بلندتر و جوان تر نشانم می داد.

آرایش کم رنگی که بر صورت نشانده بودم را نیز دوست داشتم.

شهریار دستش را از روی پیشانی اش برداشت و گفت: به این زودی آماده شدی؟

از توی آینه نگاهش کردم: آره دیگه دلم بیشتر از این طاقت نمیاره می خوام برم. خودشم بهم گفت زودتر بیا کمک.

از جا بلند شد و روی تخت نشست: باشه پس آماده می‌شم
برسونمت.

به سمتش چرخیدم و روی صندلی نشستم: نه بابا تو دیگه
چرا زحمت بکشی؟

از روی تخت پائین آمد و به سمت کمد رفت.

- زحمت چیه؟ وظیفمه که باهات بیام و برسونمت
دوست ندارم فکر کن تنهائی. آخر شبم هر وقت هر
ساعتی که خواستی برگردی حتما بهم زنگ بزن بیام
دنبالت.

پیراهن مردانه‌ای از توی کمد بیرون کشید و گفت: فقط
یک کم صبر کن آماده بشم تا ببینم چه شوهر خوش‌تپی
داری. البته قول می‌دم زیاد معطلت نکنم.

بوسه‌ای توی هوا برایش فرستادم و گفتم: مرسی که انقدر خوبی.

خندید و جلو آمد: والا انقدر دور نبودم که بخوای از توی هوا بوس بفرستی بیا قشنگم بوسم کن بزار بهم بچسبه.

لبم را به گونه‌اش چسباندم و محکم بوسیدم و او راضی از آنچه که رخ داد گفت: آهان این شد.

و هر دو با صدای بلند خندیدیم



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۵۰

توی کوچه‌ای که آپارتمان محل سکونت هستی در آن واقع بود ایستاده بودیم.

با یک سبد بزرگ از گل و جعبه‌ی شکلات که هستی دوست داشت.

فقط خدا می‌داند چند بار روزهای که دلتنگی برای دخترم از همیشه بیشتر می‌شد به این کوچه می‌آمدم و گوشه‌ای می‌ایستادم شاید ببینمش.

خاطرات گذشته داشت اشک را به چشمم می‌آورد و من به هیچ‌عنوان میلی برای گریستن نداشتم پس فکر کردن به خاطرات را تعطیل کردم و زنگ را فشردم و به شوهرم نگاه کردم و تعارف زدم که: بیا بالا یک چای بخور دخترم اینجوری هم نیست که خیلی سخت گیر باشه.

آهسته پلک باز و بسته کرد و گفت: باشه یک وقت دیگه.

دستم بند جعبه‌ی شکلات و گل بود.

او دست جلو آورد و دستانم را لمس کرد و گفت: بین چی می‌گم گلنار. امروز و امشب فقط کنار دختری خوش بگذره و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکن. غصه‌ی هیچ اتفاقی رو نخور و نگران آینده‌ی نامعلوم نباش. الان که برگشتی پیش دختری بزار بدونه که خوشبختی و آرامش داری. نزار رنگ تردید و غم رو توی چشمت ببینه. باشه؟

مثل خودش پلک باز و بسته کردم و گفتم: باشه. واقعا همینطوره من با داشتن تو خوشبخت‌ترین زن زمینم.

لبخند زد.

چشمانش نیز چراغانی شد.

دست جلو بردم تا برای بار دوم زنگ بزنم که اتومبیلی نزدیکمان متوقف شد.

شهریار پرسید: این دامادت نیست؟

برگشتم و هستی و مهرداد را دیدم که از ماشینشان پیاده می شدند.

هر دو از دیدنمان جا خوردند و هستی با گام های بلند به سمتم آمد: مامان!

من نیز جلو و رفتم و بدون آنکه وقت کنم سیر ببینمش در آغوشش گرفتم.

- عزیزqlبم خوبی؟

او گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود.

من گفتم: منم همینطور. اگه بدونی دلم پر می زد برای دیدنت.

او گفت: بخدا منم.

فاصله گرفتم و گفتم: بزار ببینمت.

او هم دو قدم عقب رفت در حالی که دست‌هایمان هنوز
در هم گره خورده بود و هر دو به همدیگر خیره شدیم تا
چشم‌ها نیز رفع دلتنگی کنند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۵۱

آرایش داشت.
پالتو قرمز و شلوار مشکی و روسری مشکی.
زیبا و آراسته و دوست داشتنی.

- مثل همیشه عین یک تیکه ماه.

- تو هم خیلی قشنگ شدی مامان.

اما یکباره لبخندش کم رنگ تر شد و به پشت سرم اشاره کرد: شوهرته؟

سرچرخاندم و شهریار و مهرداد را دیدم که با هم خوش و بش می کردند. جواب سوالش را دادم: آره.

دیگر لبخند نمی زد. ناراضی بود اما گفت: بریم بهش سلام بدم.

از این پیشنهادش با تمام وجود خوشحال شدم.

دخترم را خودم تربیت کرده بودم.

ادب داشت و این باعث افتخارم بود.

جلو رفتیم مهرداد به من سلام داد و خوش آمد گفت.
 هستی فاصله‌اش را با من کم کرد، مثل بچگی‌هایش وقتی
 می‌خواست به کسی— ثابت کند که من فقط مال خودش
 هستم و رو به شهریار گفت: سلام.

همین یک کلمه.

درست مثل دختر بچه‌های شش، هفت ساله.
 مرا یاد اولین روز مدرسه‌اش انداخت ولی که معلمش را دید.
 شهریار لبخند بزرگی زد و گفت: سلام هستی خانوم خوین؟

لحن هستی مظلوم و آرام بود، درست مثل برخوردش در
 زمان کودکی با معلم کلاس اول در نخستین دیدار و گفت:
 خوبم ممنون.

شهریار گفت: ببخشید اگه ما زود اومدیم مامانت برای
 دیدنت عجله داشت دیگه نمی‌تونست صبر کنه.

با این حرفش لبخند کمرنگی روی لب‌های دخترم نشست.
معلوم بود شنیدن این جمله خیلی خوش‌حالش کرده و
مهرداد گفت: خیلی خوش آمدید. بفرمایید بریم بالا.

شهریار به مهرداد نگاه کرد و گفت: از دیدنتون خیلی
خوشحال شدم. ان‌شاءالله یک وقت دیگه مزاحمتون می‌شم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۵۲

نگاهم کرد و گفت: خوب گلنارجان من دارم می‌رم هر وقت
خواستی برگردی زنگ بزن می‌آم دنبالت.

-اگه دیر شد دیگه این همه راه نمی کشونمت تا اینجا تو هم خسته ای با آژانس برمی گردم.

- نه هر ساعتی که بود زنگ بزن میام. یک وقت نصف شب سوار ماشین غریبه نشی.

رفتارش به دلم نشست، برای منی که هیچ وقت حامی نداشتم مردانگی او خیلی به چشم می آمد.
لبخند زدم: باشه زنگ می زنم.

اینبار مقصد نگاه شهریار دخترم بود: هستی خانوم فعلا با اجازه.

دخترم تعارف کرد: بفرمایید بالا یک فنجان چای در خدمتون باشیم.

جا خوردم!

اصلا انتظار چنین حرفی را از سمت هستی نداشتم.
فکر می کردم تا می تواند به شوهرم کم محلی کند و اخم
نشانش دهد، دخترم اما انگار بزرگ شده و آداب معاشرت
را می دانست، دست مادرش درد نکند خوب دختری تربیت
کرده بود.

شهریار نگاه کوتاهی به من انداخت و با لبخند رضایتی که بر
لبش نقش بسته بود گفت: ممنون توی یک فرصت
مناسب مزاحمتون می شم.

مهرداد صمیمانه تر از هستی رفتار کرد: شما مراحمید هر
وقت تشریف بیارید خوشحالمون می کنید.

شهریار با دامادم دست داد و خداحافظی کرد و به سمت
اتومبیلش رفت و سوار شد.

دلم نیامد دست خالی ردش کنم و قبل از اینکه اتومبیل را
روشن کند صدایش زدم: شهریار؟

سرش را از ماشین بیرون آورد: جانم؟

به سمتش حرکت کردم و او که متوجه شده بود حرفی دارم دوباره از اتومبیل پیاده شد کنارش ایستادم و او پرسید: جانم چیزی شده؟

پشتم به بچه‌ها بود، در چشمانش خیره شدم و گفتم: خیلی دوستت دارم ممنون که هستی.

چشمانش بیشتر از لب‌هایش لبخند زد و آهسته گفت: منم خیلی دوستت دارم قربونت برم. حسابی خوش بگذرون اما زود برگرد چون دلم برات تنگ میشه.

لب زدم: زود برمی‌گردم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۵۳

شهریار رفت و من نیز همراه هستی و مهرداد وارد ساختمان شدیم.

خریدهایشان زیاد بود، هر کدام چند کسبه برداشتیم و سوار آسانسور شدیم.

مهرداد کیسه‌ها را توی آشپزخانه گذاشت و بدون اینکه لحظه‌ای بنشیند رو به من گفت: مامان من یک کاری بیرون دارم و چندتا خرده ریزه هم مونده که باید بخرم از طرفی بنظرم مادر و دختر چند ساعت تنها بمونید بهتره با اجازه‌تون من برم.

-بشین یک چای بخور خستگی در بره بعد برو.

- نه ممنون بعد میام با هم چای بخوریم و یک کم حرف
بزنیم فعلا به هستی قرضتون می‌دم.

او داماد خوبی بود، از آن‌ها که نه کسی- را قضاوت می‌کرد و
نه به کسی بدی می‌کرد.
سر تکان دادم: باشه حتما. برو به سلامت.

مهرداد که رفت مانتو و شال را از تنم بیرون آوردم و میان
خانه چشم چرخاندم.

دلم حتی برای خانه و زندگی هستی نیز تنگ شده بود.
مبلمانشان را عوض کرده بودند و غیر از این تغییر دیگری
در خانه ندیدم.

رنگ مبلمان جدیدشان شیری بود و بنظرم خانه را کمی
بزرگ‌تر نشان می‌داد.
روی مبل نشستم

راستش نمی دانستم باید مثل مهمان رفتار کنم یا مثل میزبان.

قبلا در خانه‌ی هستی مهمان نبودم اما حالا شاید شرایط فرق کرده بود. هستی با تیشرت سفید و دامن مشکی از اتاق خارج شد.

من فقط نگاهش کردم، دلتنگ تر از همیشه.
کنارم نشست و پرسید: تو بیشتر دوستش داری یا اون؟

گیج نگاهش کردم، چند لحظه طول کشید تا متوجه منظورش شوم.

از سوالش خجالت کشیدم.
انگار که مادری از دخترش این سوال را پرسد.
سرم را پائین انداختم و گفتم: نمی دونم.

هستی گفت: هیچ وقت ندیده بودم بابات رو اونجوری نگاه کنی، هیچ وقت هم ندیده بودم بابا اونجوری که اون نگات می کرد، نگات کنه.

حرفی نداشتم که بزنم، اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم.
 او ادامه داد: من فکر نمی کردم آدمای تو سن و سال شما
 عاشق بشن اما الان حس کردم عشق تو سن شما انگار
 عمیق تره!



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۵۴

با این حرفش موافقم بودم، خیلی موافق.
 لااقل برای من که اینگونه بود و عشق در حوالی چهل
 سالگی تمام مرا احاطه کرده و زیادی هم دلچسب می نمود.
 در تایید حرف هایش سر تکان می دادم و او ادامه داد: فکر
 می کردم اگه ببینمش خیلی ازش بدم می آید اما انگار اینجوری
 نبود.

نشد.

نتوانستم خوشحالی و ذوقم را از شنیدن این جمله پنهان
 کنم و با لبخند نگاهش کردم.
 پرسیدم: واقعا؟

سر تکان داد: اهوم.

اما بلافاصله از جا برخاست و گفت: خیلی خوب حالا با
 شنیدن این حرفم خیلی ذوق نکن و گرنه بهش حسودی
 می کنم و دوباره دشمنی جدید به وجود می آید.

خودش زد زیر خنده ومن نیز خندهام گرفت.
دستم را گرفت و کشید وبا هم وارد آشپزخانه شدیم.
آشپزخانه‌اش کوچک بود، نزدیک سینک ایستادم و
پرسیدم: واسه شام چی می‌خوای درست کنی؟

به کابینت تکیه داد و خودش را بغل کرد: بزار اعتراف کنم
که خیلی روی کمکت حساب کردم.

از ته دل گفتم: نمی‌دونی چقدر دلم برای این چیزا تنگ شده
بود. دوباره با همدیگه آشپزی کنیم، حرف بزنیم، درد ودل
کنیم.

پس از گفتن این حرف جلو رفتم و در آغوشش گرفتم،
دخترکم نیز دست دور کمرم پیچید و گفت: منم خیلی دلم
برات تنگ شده بود ماما خیلی سخت گذشت خیلی، اما
فکر کنم روزای خوبمون رسیده.

ناگهان خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت: راستی مامان نمیخواهی از دختری پرسی چرا همه رو با هم دعوت کردم؟

-موهایش را نوازش کردم و گفتم: اتفاقاً چندبار خواستم پیرسم ازت ولی انقدر از این دعوت خوشحال بودم که یادم رفت.

چشمانش برق زد و با شادی گفت: اگر خبر اصلی رو بشنوی حتما خیلی بیشتر خوشحال میشی.

قبل از اینکه او چیزی بگوید خودم آنچه را که به ذهنم آمده بود به زبان آوردم: نکنه حامله‌ای؟

با صدای بلند خندید: آره.

نتوانستم خوشحالی‌ام را پنهان کنم و برای خفه کردن
صدای جیغم هر دو دستم را محکم به دهان چسباندم و
جیغم را پشت آن خفه کردم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۵۵

هستی باردار بود!
این یعنی من مادر بزرگ می‌شدم!
خبر زیادی شیرین بود!

آنقدر شیرین که همه‌ی تلخی‌های دنیا را برای ساعتی از یاد ببرم.

شیرین به اندازه طعم آبنبات‌های عید در بچگی.

در آغوشش که گرفتم حواسم بود زیاد فشارش ندهم مبادا لوبیا کوچولوی عزیزمان آسیب ببیند.

اما دقایق زیادی در آغوشم نگهش داشتم تا فندقم عشقم را حس کند و بداند مادر بزرگ درست از اولین لحظه‌ای که فهمیده عاشقش شده.

مادربزرگ شیرین بود و تلخ.

وقتی به خودم مادر بزرگ می‌گفتم با همه‌ی لذتش حس پیری پیدا می‌کردم، باید بگردم کلمه‌ی دیگری پیدا کنم که آنقدر پیرم نکند.

به افکار خودم خندیدم.

دست هستی را گرفتم و روی صندلی نشاندم: بیا همینجا بشین قربونت بشم تو نباید سرپا بمونی برات خوب نیست همه‌ی کارها رو خودم انجام می‌دم.

از جا بلند شد و اعتراض کرد: همیشه که مامان یک عالمه غذا باید درست کنیم دسر و میوه هم هست تو که تنها نمی‌تونی.

ابرو در هم کشیدم: چرا وقتی این حال و روزته مهمون دعوت می‌کنی؟ دکترت نگفته باید استراحت کنی؟

جلو آمد و صورتم را محکم بوسید و گفت: خرص نخور مامان بزرگ، یک شبه فقط.
و خودش ادامه داد: به این زودی پیر شدی؟ شدی مامان بزرگ.

خندیدم: اتفاقاً خودمم الان داشتم به همین فکر می‌کردم باید یک کلمه‌ی بهتر پیدا کنم. مثلاً مامان گلی چطوره؟
خندید و گفت: خوبه. قشنگه مامان گلی.

به چشم‌هایش خیره شدم: بچه‌ی تو داره میاد هستی! وای
 خدا دنیا چقدر قراره قشنگ بشه. من بغلش می‌کنم، لباس
 تنش می‌کنم تو بهش شیر می‌دی و من می‌خوابونمش الهی
 قربون دستای کوچولوش بشم. آخ لپاش حتما خیلی تپلی
 میشه جوارب پاش می‌کنم تا پاهای کوچولوش یخ نکنه.
 الهی من فدای کله‌ی کچلش بشم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۵۶

هستی زد زیر خنده: مامانی کجا؟ تا کجا داری پیش می‌ری
 این هنوز خیلی ریزه‌ها زوده واسه این حرفا.

نمی توانستم ذوقم را پنهان کنم.

- چشم به هم بزنیم اومده توی بغلمونه آخ که چه کیفی می ده بغل کردنش. دیدی بچه ها چه بوی خوبی می دن؟ چقدر نرمن؟ اگه بدونی چقدر دلم برای بچه داری تنگ شده. بغلش کنم اون لپ های تپش و بوس کنم آخی چه کیفی می ده

هستی هر دو دستم را گرفت.

- مامان اگه ولت کنم تا شب می خوای درباره ی نی نی مون رویا ببافی. بیا بریم به کارمون برسیم و رویا رو بزاریم برای بعدا الان مهمونا میان ولی ما هیچ کاری نکردیم اون وقت آبروی دخترت می ره ها.

دستی در هوا تکان دادم و ناراضی از پارازیتی که وسط حال خوبم انداخته بود گفتم: خیلی خوب تو هم بیا بهم بگو چیکار کنیم. نمی زاری یک ذره با بچه ام خلوت کنم

و او خوشحال از اینکه بالاخره قرار است مشغول کار شویم گفت: اوه بچه‌ات، داره حسودیم میشه‌ها.

- بایدم حسودی کنی آخه اون قراره از تو هم عزیزتر باشه، بی‌بی همیشه می‌گفت نوه از بچه خیلی عزیزتره. خیلی خوب قربونت برم بگو چیکار کنیم؟

- مامان من ژله‌ها رو از صبح گذاشتم. دو نوع خورشت می‌خوام درست کنم با دونوع برنج سبزی خوردن و سالاد و ماست خیار. سالاد میوه هم می‌خوام درست کنم دیگه اینکه...

میان حرفش رفتم: چه خبره قربونت بشم حواست هس حامله‌ای؟

چشمانش را ریز کرد و گردنش را کج کرد: مامانی خانواده شوهرم و بعد چند وقت دعوت کردم می‌خوام روی خواشوهرام و کم کنم.

در یخچال را باز کردم و چند بسته گوشت بیرون آوردم و
نالیدم: ای خدا از دست تو!

مشغول شدیم، سعی می‌کردم بیشتر کارها را خودم انجام
دهم و هستی را کمتر خسته کنم. چند ساعت بعدشام و دسر
آماده بود، میوه و شیرینی را روی میز چیده بودم و چای هم
گذاشته بودم.

با هستی و مهرداد حاضر و آماده نشسته بودیم تا مهمان‌ها
برسند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۵۷

فنجان چای را از روی میز برداشتم و ضمن نوشیدنش به هستی و مهرداد که کنار هم نشسته بودند نگاه می کردم.

به نظرم برای پدر و مادر شدن خیلی جوان بودند، البته خودم خیلی کم سن و سال تر از هستی بودم وقتی که مادر شدم.

دخترم موهای رنگ شده اش را یک طرفه بافته و بافت صورتی با شلوار سفید بر تن داشت.

آرایش صورتش کامل بود و مثل همیشه شسته و رفته و تر و تمیز.

مهرداد از ظرف یک شیرینی برداشت و پرسید: چیه مامان چرا اینجوری به هستی زل زدی؟

- باورم نمیشه هستی داره مامان میشه. هنوز برای مادر شدن خیلی کوچیکه.

مهرداد دستش را دور هستی پیچید و او را به خودش
چسباند: نگران نباش خودم هواشو دارم.

هستی کمی جابه‌جا شد تا راحت‌تر باشد و گفت: ماما
خودش وقتی من رو به دنیا آورده از الان من کوچیکتر بوده
واسه خودش نترسیده ولی واسه من می‌ترسه!

میان صحبت‌هایمان بود که سعید رسید، مهرداد آیفون را
برداشت و خبر آمدنش را داد.

برای دیدنش هیچ استرسی نداشتم، اما دلم می‌خواست
مقابلش خوب و خوش ظاهر باشم تا نفهمد چه روزهای
سختی را از سرگذرانده‌ام.

همین هم مرا مقابل آینه کشاند.

تونیک بادمجانی با شلوار مشکی پوشیده بودم و شال
بنفش به صورتم می‌آمد.

لباس‌هایم را مرتب کردم و نزدیک آشپزخانه ایستادم تا از
شوهر سابقم استقبال کنم.

هستی و مهرداد برای استقبالش از خانه خارج شده بودند، وقتی که برگشتند دست‌های مهرداد پر بود یک جعبه بزرگ شیرینی که قطعا خامه‌ای بود، چون هستی خامه‌ای خیلی دوست داشت و سعید همیشه برایش می‌خرید.

با یک عروسک خرس بزرگ که این هم از عادات شوهر سابقم بود و هرازگاهی برای دخترمان عروسک می‌خرید.

خبر نداشت دخترمان مادر شده و دیگر باید برای نوه‌امان اسباب بازی بخرد.

مطمینم او هم به اندازه‌ی من از شنیدن این خبر خوشحال می‌شد.

هستی و عشق بی‌نهایت به او تنها وجه اشتراکمان بود



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۵۸

جوان تر و خوش بر و روتر شده و ظاهرش نشان می داد روزهای خوبی را می گذراند و با زن جدید خوش است. انگار کلا ما برای هم آفریده نشده و هر دو دور از هم خوشحال تر بودیم و چند سال از عمرمان اشتباهی کنار هم گذشت.

قدری نگران برخوردش با خودم در مقابل خانواده ی مهرداد بودم که در همان برخورد اول نگرانی ام را از بین برد. جلو آمد و خیلی گرم سلام و احوالپرسی کرد.

و حتی حال خانواده ام را نیز پرسید و از کار و بارم جویا شد. داشتیم مثل یک زن و شوهر متمدن رفتار می کردیم قطعا این هم بخاطر عشق به هستی بود، هر دو می دانستیم دخترکمان چقدر برایش مهم است که ما پیش خانواده ی

شوهرش حفظ ظاهر کنیم و هر دو داشتیم آنچه را که او می‌خواست تمرین می‌کردیم.

سعید همراه مهرداد روی مبل نشستند و من و هستی وارد آشپزخانه شدیم.

هستی گفت: مامان تو برو بشین همه‌چی آماده‌اس منم الان چای میارم.

- کاری نیست که مامان جان تو برو پیش بابات بشین من چای میارم.

دخترم در جعبه را برداشت و گفت: بابا شیرینی خامه‌ای آورده نمی‌تونم طاقت بیارم تا آخر مهمونی صبر کن بزار یکی بخورم.

و گاز بزرگی به شیرینی توی دستش زد، طوری که من هم هوس کردم.

معلوم بود خیلی تازه است.

سعید در انتخاب شیرینی خامه‌ای حساسی تبهر داشت.

چند فنجان در سینی چیدم و از چای پر کردم.

هستی جعبه را برداشت و گفت: مامان فعلا که فقط خونواده‌ی خودمونه غریبه بینمون نیست بیارم همونجا دورهم با چای بخوریم.

او هنوز ما را یک خانواده می‌دانست درحالی که حالا من و سعید جزء غریبه‌ای بیش نبودیم.

تنها چیزی که باعث می‌شد گاهی فکر کنم اشتباه کردم که از سعید جدا شدم هستی بود. او حق داشته خانواده داشته باشد، پدر و مادرش را در کنار هم بخواهد و ما این حق را از او گرفته بودیم و حسرت سال‌های پیش رو را به دلش گذاشتیم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۵۹

حسرت اینکه بچهایش را به خانه امان بیاورد و با او بازی کنیم
و برایش خرید کنیم و هر دو با هم کنارش باشیم.
و حسرت دلخوشی های دیگر که برای همیشه از او گرفته
شد.

همراه هستی وارد سالن شدیم.
جمع خودمانی بود و من هم لزومی ندیدم چای را بگردانم و
سینی را روی میز گذاشتم.
هستی نیز جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و گفت: بابا
دستت درد نکنه چقدر تازه اس.

سعید پر از عشق نگاهش کرد.
 او پدر خوبی بود، عاشقانه دخترش را می پرستید.
 - نوش جونت بابا. پدرخوسته توی آشپزخانه ناخونک
 زدی؟

هستی خندید: یکی خوردم دیدم اینجوری بهم نمی چسبه
 گفتم بیارم با هم بخوریم.

قطعا سعید هم به اندازه‌ی من برای این لوس بازی‌های
 دخترمان دلتنگ بود.

البته نمی دانستم آنها هم همان شب آشتی کرده‌اند یا از قبل
 درارتباط بودند.

قصد داشتم پرسم اما وقت نشد یا اگر فرصتی پیش آمد
 من یادم نبود.

حدود نیم ساعت گذشت و خانوادگی مهرداد آمدند.
 همه با هم.

مثل ما نبودند که پدر جدا بیاید و مادر هم جدا.

آنها همه با هم بودند.

پدر و مادر و خواهرها و برادر و عروس و دامادها.

تعداد مهمانها از مبلهای هستی بیشتر شد و چند نفری روی زمین نشستند.

هستی و مهرداد پذیرایی می کردند.

مادر مهرداد (نجمه خانم) که بنظر می رسید با زور رژیم توانسته چند کیلوی چاق کند نگاهم کرد و پرسید: سایه خانوم چه خبر؟ زندگی خوبه؟

زندگی خوبه را جور خاصی گفتم!

انگار که مثلاً از شوهر جدید چه خبر؟

یا از شوهر جدید راضی هستی؟

لبخند زدم: خبر سلامتی. بله خدا رو شکر همه چی خوبه.





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۶۰

اینبار سوالش را واضح تر پرسید: آقاتون چطورن؟ تشریف
نیاوردن؟

نگاهم به صورت هستی افتاد.

ابروهایش در هم گره خورده و چشمانش به زمین دوخته
شده و به جان انگشتانش افتاده بود.

نجمه خانم یک مادرشوهر واقعی بود از نوع قدیمی هایش
همان‌ها که فکر می‌کردند باید با عروس پدر گشتگی داشته
باشند.

همان‌ها که فکر می‌کردند عروس آمده تا پسرشان را بدزد.
همان‌ها که عروس را دشمنی خونی می‌دیدند.

سعی کردم مسلط و بی اهمیت و کوتاه جواب سوالش را بدهم.

- نه نیومدن.

پرسید: چرا ما رو قابل ندونستن؟

اگر می‌مُرد هم از زبان من نمی‌شنید که شوهرم دعوت نبوده. که دخترم نخواسته او باشد.

نمی‌گذاشتم بیشتر از این به ریشمان بخندد

- کار داشت من رو رسوند و اتفاقاً مهرداد جان و هستی خیلی هم تعارف کردن بیاد بالا ولی عجله داشت رفت. آخر شب که اومد دنبالم اگر تشریف داشتید میاد خدمتون.

مهرداد دخالت کرد: آره ما خیلی اصرار کردیم ولی کار داشتن قرار شد یک وقت دیگه تشریف بیارن.

نجمه نگاه کوتاه و غضبناکی به فرزندش انداخت و سریع به سمت من چرخید تا صحبتش را ادامه دهد.

لبخندش زیادی معنی دار بود: خیلی مشتاق دیدارشون هستیم.

بلافاصله شوهرِ سابقم را مخاطب قرار داد: آقا سعید شما چه خبر؟ چرا با خانوم تشریف نیاوردین؟

سعید در مواجهه با خانواده‌ی شوهر هستی همیشه از من کمی تند و تیزتر بود.

او مثل من احساساتش را نسبت به مادر شوهر دخترمان پنهان نمی کرد.

اما اینبار انگار او هم داشت مراعات می کرد کوتاه و بی حوصله پاسخ داد: خانم من هم کار داشت.

نجمه گفت: واللّٰه من همیشه گفتم، خوش به حال هستی شده؛ چند نفر توی عمرشون همچین شانس دارن که دوتا مادر و دوتا پدر داشته باشن؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۶۱

پوزخند و نگاهش به وضوح تمسخر کلامش را نشان می داد و حالت صورت جاری هستی نیز درست پر از تمسخر و کنایه بود و آن دو شدیداً مرا یاد جاری و مادر شوهر خودم می انداختند.

فربا خواهر شوهر کوچک هستی که یک سالی بیشتر از ازدواجش می گذشت و نقطه‌ی مقابل مادرش بود و تمایل زیادی برای ایجاد صلح و آشتی داشت، جهت عوض کردن

بحث پرسید: خوب هستی جان بهمون بگو دعوتت دلیل خاصی داره؟

سعید که چشمان نم زده و اخم‌های در هم فرو رفته‌ی هستی اوقاتش را تلخ کرده بود، نیش کلامش را رها کرد: فریبا خانوم ماشاالله به شما که یادتون بود علت دعوت هستی رو پرسید. بنده خدا مادرتون انقدر بابت شلوغ‌تر شدن خانواده ما خوشحال بودن که هستی و دعوتش از یادشون رفته بود.

دخترکم ترسو بود.

او از دعوا و عواقبش می‌ترسید به پدرش خیره شد و با چشمانش درخواست کرد که بحث را ادامه ندهد و مهرداد نیز برای خاتمه دادن به این حرف‌ها از جا برخاست و گفت: یک خبر خیلی خوب براتون داریم.

دستش را به سمت هستی دراز کرد.

هستی دست شوهرش را گرفت و ایستاد اما من به وضوح دیدم که او شور و شوق قبل را نداشت.

به سمت اتاقشان رفت و چند دقیقه بعد با یک پاکت برگشت.

نگاه مهرداد تمام مدت روی همسرش بود و حتی می فهمیدم اونیز دلگیر شده ولی وانمود به خوشحالی می کند.

پاکت را گرفت و دستش را دور شانه‌ی دخترم پیچید و چند عکس سونوگرافی از پاکت بیرون آورد و به سمت ما گرفت: هر کی گفت اینا چیه جایزه داره؟

فربا از همه به آنها نزدیکتر بود.

با صدای پر از بهت پرسید: عکس سونوگرافیه؟!

مهرداد خندید: آفرین درسته حالا جایزه‌ات اینه که می تونی پرسی عکس کیه؟

فربیا اینبار جیغ زد: هستی حامله‌ای؟

و یکباره شور و شوق و شادی خانه را پر کرد و سر و صدا
کل خانه را برداشت.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۶۲

شهریار آخر شب آمد دنبالم.
زنگ زدم و اطلاع دادم که مهمانی تمام شده و هرچه اصرار
کردم خودم با آژانس می‌روم قبول نکرد و آمد دنبالم.

در ماشین نشسته بودیم و او به سوی خانه می‌راند.
 شب نسبتاً خوبی را گذرانده بودیم، اگرچه که نیش
 و کنایه‌های نجمه زهر به کاممان می‌ریخت ولی بودن کنار
 هستی و خبر خوشی که اوداده بود کامم را شیرین می‌کرد.
 چه چیزی زیباتر از این می‌توانست باشد.

صدای شهریار یکباره میان افکارم دوید و مرا از خانه‌ی
 هستی بیرون کشید: کجایی گلنار خانوم؟ فکرت کجاست که
 اینطوری مشغوله؟

نگاهش کردم: فکرم پیش هستی و شب خوبی که کنارش
 گذروندمه.

- کسی حرفی بهت نزد؟ یادمه می‌گفتی مادرشوهرش خیلی
 زن جالبی نیست.

لبخندم را به چشمان منتظرش تقدیم کردم و گفتم: وقتی
 حال من و دخترم خوبه اینکه کی چی گفت و چی نگفت مهم
 نیست شهریارجان.

خوشنود لبخند زد و گفت: خوب برام تعریف کن ببینم
دلیل دعوت و آشتیکنون چی بود؟

صاف نشستم و از خودم تعجب کردم: نگفتم برات؟!

خندید: نه قربونت برم تا حالا که لو ندادی.

با خوشحالی گفتم: هستی حامله اس!

او هم از شنیدن این خبر شاد شد.

- راست میگی؟ به به به سلامتی خانوم خانوما چشم شما
روشن.

دست هایم به همدیگر مالیدم: فکر کن شهریار دارم نوه دار
میشم.

اخم در هم کشید: ای بدجنس تنها خوری می کنی؟

متعجب نگاهش کردم و او ادامه داد: نوه تنها مال خودته فقط، نمی خوای با من شریک بشی؟

حس خوبی ته دلم را قلقلک داد، مرد من انقدر خودش را به من نزدیک می دید که نوه ام را سهم خودش هم می دانست.

با همان حس و حال خوش نگاهش کردم و گفتم: معلومه که نوه ی جفتمونه قریون چشمات بشم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۶۳

یقه پیراهنش را مرتب کرد و با شیطننت گفت: خوش به حال نوهامون، عجب مامان بزرگ و بابا بزرگ خوشتپی داره.

سر ذوق گفتم: من که تصمیم گرفتم یادش بدم بهم بگه مامان گلی. مامان بزرگ واسه من خیلی جالب نیست حس پیری پیدا می کنم.

سرخوش گفت: ای به قریبون تو مامان بزرگ گلی.

آهسته به بازویش کوبیدم: بدجنس.

چشمک زد: باید کم کم دل دخترتو به دست بیارم. یک خونواده‌ی حسابی بشیم.

- همین الان هم فکر کنم به اندازه‌ی قبل باهات بد نیست امروز حس کردم خوشش اومد ازت.

مشتش را در هوا تکان داد و گفت: معلومه که خوشش میاد اصلا مگه کسی- وجود داره آقا شهریار رو ببینه و خوشش نیاد. پس بریم یک بستنی بزنیم به سلامتی آشتی کنون.

متعجب و با خنده پرسیدم: خوبی شهریار؟ توی این سرما و این وقت شب بستنی؟!

با صدا خندید: آره می‌چسبه البته اگه جای باز باشه.

غم موجود بدجنسی بود.

به هر طریقی می‌خواست خودش را به در و دیوار زندگی ام بکوبد.

حال خوبم را که دید و صدای بلند خنده‌هایمان را شنید
یکباره با چهره‌ی کریهی مقابلم ایستاد و پرسید: دقت
کردی؟ نوه‌ی تو با بچه‌ی شوهرت همسنة.

و من باز موجود کوچکی بی‌گناهی را یادم آمد که فرزند
شهریار بود و می‌توانست باعث جدایی ما باشد.

موجودی که شوهرم هربار درباره‌اش حرف زده بود دنیای
از حسرت میان چشمانش نشسته و هزارن هزار آرزوی
برآورده نشده برایش داشت.
من او را دیده بودم.

چشمان غم‌زده‌اش را وقتی که از پدر نشدنش می‌گفت.
او همیشه حسرت داشت و حالا مهمانی آمده بود که
حسرت‌های قلب پدرش را ببرد و من نمی‌دانستم شهریار
چطور می‌گفت حلش می‌کند؟
چطور قول می‌داد همه چیز را درست کند!



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۶۴

باز صدای مردِ مهربانم نشست میان افکارم.
- خانومی؟ دیگه داری به چی فکر می کنی که اینطوری رفتی
توی فکر؟

خیره به خیابان خلوت روبه رو بودم.
آنکه حرف زد من نبودم، من میان سکوتم دست و پا می زدم
وقتی زنی به جای من و از دهان من گفت: دقت کردی؟
بچه ی تو با نوهی من همسنه!

نگاهش با پریشان حالی به صورتم چسبید.
 نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و هیچ نگفت.
 درماندگی آمد و میان چشمانش خانه کرد.
 تا وقتی که به خانه رسیدیم در سکوت گذشت.
 سکوتی تلخ و طولانی که هرکداممان را به دنیای تاریک افکار
 ترسناکمان انداخته بود.

شهریار در خانه را باز کرد و بدون اینکه منتظر باشد من
 قدمی بردارم خودش وارد شد.
 همه جا تاریک بود.

در تاریکی شاید چون باقی حواس تقریباً کاری از دستشان بر
 نمی‌آمد حس بویائی‌ام به کار افتاده و بوی سوختگی خفیفی
 را در خانه حس کردم.

شهریار چراغ‌ها را زد و من ضمن کوچک کردن چشمانم
 خیره‌اش شدم و پرسیدم: چیزی سوخته؟

سویچ را روی میز انداخت و کتش را درآورد و روی مبل نشست: آره غذا گذاشتم گرم باشه فکرم درگیر بود یادم رفت سوخت.

روی مبل کناری نشستم و پرسیدم: یعنی شام نخوردی؟

به پشتی تکیه داد و پا روی پا انداخت.
-نه.

کمی خودم را جلو کشیدم: فکرت درگیر چی بود که غذا سوخت؟

سرش را کمی کج کرد و نگاه کوتاهی به صورتم انداخت.
از جا بلند شدم و اینبار روی مبل کناری اش نشستم.
بازویش را از روی پیراهن کرم رنگ تنش لمس کردم و گفتم:
شهریار فکرت درگیر بچه‌اته؟

به آسمان پشت پنجره خیره بود.
 آسمانی که بخاطر ابری بودن ستاره‌ای در آن دیده نمی‌شد.
 - شهریار تو حق داری بچه‌ات و دوست داشته باشی و
 بخوای کنارش بمونی و حتی بخاطر اون از هرکسی—
 بگذری.

صاف نشست و به سمتم چرخید: مشکل دقیقا همینه
 دوست عزیز اون هرکسی— که تو داری ازش حرف می‌زنی
 اسمش گلناره و این روزا همه کسه منه ومن نمی‌تونم حتی
 بخاطر بچه‌ای که همیشه دلم می‌خواست داشته باشمش
 ازش بگذرم. فکرم درگیره اینکه که چطوری می‌تونم برای اون
 موجود کوچولو یک جوری آرامش و راحتی فراهم کنم که
 کم بودن من توی زندگیش و آینده‌اش خیلی به چشمش
 نیاد. کم باشم ولی یک جوری باشم که کم بودنم حس نشه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۶۵

بیست و دو، سه سالم بود.

پشت پنجره‌ی خانه‌ای که چند روزی می‌شد اجاره کرده بودیم ایستاده بودم و به شهر روبه‌رویم نگاه می‌کردم و حسرت سال‌های رفته را می‌خوردم و جوانی که دیگر برنمی‌گردد.

حسرت عشقی که نگرفتم و ندادم.

بیست و دو، سه سالم بود و غصه می‌خوردم بابت بهترین سال‌های که می‌شد در آن‌ها عشق را تجربه کرد، طعم بوسه‌ی عاشقانه را چشید، مردی را عاشقانه بغل کرد و من همه‌ی این‌ها را از دست داده بودم.

بیست و دو، سه سالم بود و من غرق اندوه بودم بابت بهترین سال‌های عمرم و بهترین زمان عاشقی که من پشت سر می‌گذاشتم بی‌آنکه عشق را تجربه کنم.

بیست و دو و سه سالم بود و گمان می کرد عشق و عاشقی
مختص همان سال هاست و زمان که بگذرد طعمش می رود
و دیگر فرصت عاشقی ندارم.

بیست دو، سه سالم بود و خام بودم!

خبر نداشتم من عاشقانه ترین بوسه هایم را در حوالی
چهل سالگی تجربه خواهم کرد!

خبر نداشتم عشق در چهل سالگی، زیباتر، شیرین تر
و دلنشین تر است.

بیست دو، سه سالم بود و فکر می کردم فقط در
محدوده این سن و سال می توانم عاشق شوم، دل بدهم
و دلبری کنم.

چه می دانستم چهل سالگی اوج جوانی ست.
اوج زمان عاشقی.

اوج دلدادگی و دلبختگی.

نمی دانستم عشق چهل سالگی چقدر زیبا و خواستنی ست.
صورتی را جلو کشیدم و لب هایم را به گوشه ی لب هایش
چسباندم، چند دقیقه ی طولانی، محکم و عمیق بوسیدم.

با تمام وجود بوسیدم.
به جای قلبم بوسیدم.
به جای مغزم بوسیدم.
به جای چشمم بوسیدم.
به جای تمام سلول‌های تنم او را بوسیدم.
او دست دور کمرم حلقه کرد و مرا به سینه‌اش چسباند.
ومن زمزمه کردم: خیلی دوستت دارم همه کسم.
و عشق در مرز چهل سالگی با تمام قدرت میان تار و پودم
پیچید و رشد می‌کرد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۶۶

- تو انقدر خوبی که حتی کم بودنت هم زیاده شهریار،
لااقل واسه من یکی که اینجوریه.

لبش را آهسته روی صورتم کشید و تا گوشم رسید و در
گوشم گفت: اذیتم نکن گلنار، نزار فکر کنم مجبورم بین تو
و بچه یکی رو انتخاب کنم. بزار فکر کنم اینجوریه که
می تونم هر دوتاتون رو با هم داشته باشم. من می خوام هر
دوتاتون رو با هم داشته باشم.

من نیز لب زدم: همیشه کنار هم می مونیم، مشکلات رو با
همدیگه حل می کنیم. همیشه.

یکباره دست انداخت و پائین شومیز را که در خانه‌ی هستی دیگر بیرون نیاورده بودم، گرفت و با خشونت از سرم بیرون کشید، دردم آمد.

نتوانستم سکوت کنم آخر ریزی گفتم.

راستش کمی هم خواستم ناز کرده باشم.

شومیز را کنار مانتو که روی مبل افتاده بود انداخت.

کش موهایم را با ملایمت بیشتری کشید.

موهایم روی شانه‌های عریانم ریختند، دستش را بند فکم کرد و فشار خفیفی داد: من دوستت دارم گلنار جلوی من حرف نبودن و نداشتن زن. جلوی من حرف انتخاب یکی زن من تازه به دستت آوردم بزارم زندگی کنم.

تا خواستم جوابش را بدهم سر جلو آورد و با ولع لب‌هایم را به کام کشید.

عصبی بود و بوسه‌اش این را به خوبی نشان می‌داد.
دستانش به حرکت افتادند.

صبح روز بعد وقتی مقابل آینه ایستاده بودم و موهایم نیمه
خیسم را شانه می کردم به او که لبه‌ی تخت درست پشت
سرم نشسته بود و دکمه‌های پیراهن آبی تیره‌اش را می بست
نگاه کردم.

تاپ دوبنده‌ی تنم آثار شب گذاشته را به خوبی نشان می داد
دستی روی گردن و قفسه‌ی سینه‌ام کشیدم و گفتم: بین
چیکار کردی همه‌ی تنم کبود شده.

از جا بلند شد و پشت سرم ایستاد و توی آینه به بدنم خیره
شد.

نگاهش را تا صورتم بالا کشید و لبخند بدجنسانه‌ی بر لب
نشاند و گفت: وقتی عصبانیم می کنی اینم میشه تاوانش
جانم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۶۷

شیطنت کردم: یعنی از این به بعد هر وقت عصبانیت کنم
اینجوری تنبیهم می کنی؟

تخس سر تکان داد: بله.

از توی آینه برایش چشمک زدم: پس باید هر شب
عصبانیت کنم.

دست روی شانه‌هایم گذاشت و مرا چرخاند و پرسید: آره؟
خشن دوست داری؟

خودم را به او چسباندم و ناز آمدم: خشنِ تو رو دوست داشته باشم ایراد داره؟ تنبیهاتم مثل خودت دوست داشتنيه!

دستش را دور کمرم پیچید و مرا به سمت تخت برد: پس حالا که دوست داری بریم یک دور دیگه تنبیهت کنم شاید درست شدی دست برداشتی از این حرفا.

روی تخت که پرتم کرد و خودش هم رویم خیمه زد دست دور گردنش حلقه کردم و گفتم: شرمنده عزیز دلم شما باید بری دنبال کار و زندگیت، زندگی خرج داره خوشتیپ خان ولی شما از وقتی زن گرفتی درست و حسابی دل به کار نمی دی آقا. در ضمن منم می خوام یک سر به رویا بزنم و شما به اندازه ی کافی کبودم کردی و دیگه نمی زارم بیشتر از این خرابکاری کنی.

گازی از بازویم گرفت که آخم را را بلند کرد و گفت:
هرکاریت کنم بدجنسی، کرم می‌ندازی به جون آدم بعد میگی
نمیشه.

خندیدم: بله آقا اینجوریه دیگه.

بوسه‌ی محکمی روی لب‌هایم زد: بالاخره که شب می‌رسه
خانوم، منم از سرکار برمی‌گردم شما هم از پیش رویا جونت
دلم می‌خواد ببینم وقتی دارم سیاه و کبودت می‌کنم چطور
می‌خوای فرار کنی؟

بلبل‌زبانی کردم: چرا فرار کنم عزیز دل وقتی تو سیاه و کبود
کردنات انقدر خواستنیه.

از رویم بلند شد و لبه‌ی تخت نشست.
- نکن دختر بد، انقدر دلبری نکن. بزار برم به کار و زندگیم
برسم بخدا که راست میگی از وقتی ازدواج کردیم اصلا
درست پابند مغازه نشدم.

روبه‌رویش نشستم و دکمه‌های باز مانده‌ی پیراهنش را بستم
و گفتم: پاشو برات یک صبحونه آماده کنم بخور برو
قربونت برم. منم یک سر می‌رم پیش رویا بعدش شاید با هم
اومدیم مغازه یکهو دیدی ناهار رو با هم خوردیم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۶۸

در آشپزخانه مشغول چیدن میز صبحانه بودم که صدای
زنگ در خانه پیچید.

شهریار به ساعتی مچی‌اش نگاه کرد و متعجب پرسید: کیه
این موقع؟!

شانه بالا انداختم: نمی‌دونم! قرار نبوده کسی بیاد.

از جا برخاست و آیفون را جواب داد.
 من هم دوست داشتم بدانم چه کسی ست که ساعت
 هشت صبح یاد ما کرده پس گوش تیز کردم.
 شهریار گفت: بله؟... سلام مامان جان بیا بالا.

دوباره وارد آشپزخانه شد.

- مامان بود!

خیره به میز با خودش زمزمه کرد: این وقت صبح چیکار
 داره؟

سر بلند کرد و مرا دید و لبخند زد: برو یک چیز مناسب‌تر
 بپوش گردنت و سینه‌ات مشخص نباشه.

تازه یادم افتاد اثار شب گذشته روی تنم حک شده و باید بروم بپوشانمشان.

درحال رفتن به اتاق در را هم باز گذاشتم.

بلوز یقه اسکی لجنی ام را با تاپ دو بنده‌ی تنم عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

همان لحظه منیر نیز وارد خانه شد.

به سویش رفتم: سلام خوش آمدین.

لبخند زد: سلام عزیزم صبح بخیر ببخشید اگه بدموقع مزاحم شدم. خواب که نبودین؟

دستم را روی شانهاش گذاشتم: نه بیدار بودیم تازه می‌خواستیم صبحونه بخوریم شما هم تشریف بیارید سرمیز.

شهریار نیز از آشپزخانه خارج شد: سلام مامان خوش اومدی.

منیر گام برداشت و جلوتر از من وارد آشپزخانه شد: سلام
پسرم صبح تو هم بخیر باشه.

فنجانی از چای پر کردم و مقابل او که پشت میز نشسته بود
گذاشتم.

شهریار لقمه‌ای از نیمرو گرفت و گفت: چه خبر مامان؟
خوبی؟ راستش اولش وقتی صدات و پشت ایفون شنیدم
نگران شدم اما خدا رو شکر خوبی.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۶۹

منیر فنجان چایش را جلو کشید و من سعی کردم
مهمون‌نوازی کنم: توی یخچال مربای گل و مربای به هم
داریم آگه از اینا خوشتون نمیاد واسه اتون بیارم.

لقمه‌ی کوچکی از پنیر و گردو گرفت و گفت: نه همینا خوبه
ممنون.

اما آن را گوشه‌ی بشقابش گذاشت و فنجان چای را به
لب نزدیک کرد.
کاملاً مشخص بود مضطرب است و برای گفتن حرفی
آمده.

شهریار نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: مامان جان
واقعا خوبی؟ چیزی شده؟

منیر لبخند مضطربی زد: نه راستش خوب نیستم!

برای تلف کردن وقت دستمالی از جعبه بیرون کشید و دست‌هایش را پاک کرد.

نگاهش به من با ترحم بود.

انگار که از صمیم قلب برایم دل می‌سوزاند!

نگاهش را کوتاه کرد و به شهریار چشم دوخت و در کسری از ثانیه شادی عجیبی میان چشمانش نشست؛ به حدی زود تغییر رویه داد که من جا خوردم.

پسرش مخاطبش بود وقتی که گفت: دیشب خواهرم بهم زنگ زد و گفت که هنگامه حامله‌اس، از تو!

شهریار، پسرکم انگار خجالت کشید!

آخرین رابطه با هنگامه بدجور به صدا در آمده بود.

منیر متوجه شرمندگی و خجالت پسرش شد.

لبخندش را بزرگتر کرد و گفت: الهی قربونت بشم اگر بدونی چقدر آرزوی هم‌چین روزی رو داشتم. چقدر دلم می‌خواست خبر بچه دار شدن رو بشنوم. مبارکت باشه.

شهریار دست مادرش را که روی میز بود گرفت و او نیز لبخند زد: ممنونم مامان سلامت باشی.

پسرکم.

مرد مهربان من، بخاطر اینکه مراعات حال مرا کند حتی نمی‌توانست درست و حسابی با مادرش شادی کند.

البته که منیر هم زمان زیادی برای شادی به پسرش نداد و پرسید: شهریار جان حالا تکلیف بچه چی میشه؟ با هنگامه صحبت کردی؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۷۰

شهریار زیرچشمی نگاهم کرد.

بیزار بودم از این مسالهی مهمی که در زندگی خصوصی من اتفاق افتاده اما من هیچ حقی درباره‌اش نداشتم.

منیر گفت: از دیشب که خواهرم بهم گفته خوابم نبرده. نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت؟ تکلیف چیه مادر؟

شوهرم سعی کرد وانمود کند همه چیز عادی‌ست.

لقمه‌ی دیگری از نیمرو گرفت و گفت: تکلیف کاملاً مشخصه مامان بچه‌ی منم مثل خیلی از بچه‌های دیگه که پدر و مادرشون از هم جدا شدن.

منیر نگاه گذرای به صورت من انداخت و سکوت کرد. اگر چه که به خوبی مشخص بود اصلاً از شنیدن این حرف راضی نیست.

بعد از صبحانه شهریار عزم رفتن کرد.

منیر نیز از جا بلند شد و گفت: پسر من بی زحمت منم تا یک جای برسون.

من تعارف کردم: بمونید با هم ناهار بخوریم.

نگاهش از صورت من فراری بود.

لبخند کم رنگ و کج و کوله‌ای بر صورت نشانده گفت: ممنون بمونه واسه یک زمان مناسب‌تر مزاحمتون میشم. شهریار بریم؟

شهریار در را باز کرد و از من پرسید: توکاری نداری گلنار جان؟ چیزی لازم نداری؟

نه عزیزم ممنون همه چیز هست. برو به سلامت، مواظب خودت باش.

منیر نیز خدا حافظی سرسری و کوتاهی کرد و هر دو رفتند و من حتی اگر عروس بی تجربه‌ای هم بودم به وضوح می‌توانستم بفهمم او حرف‌های دارد که نمی‌خواهد من باشم و قصد دارد آنها را در خلوت به پسرش بگوید.

و باز هم تجربه لازم نداشت برای اینکه بدانم آن حرف‌ها چیست.

او می‌خواست از نوه‌اش دفاع کند.

از خواهرزاده‌اش و یقیناً از زندگی مشترکشان، از اینکه می‌توانند کنار هم باشند دفاع کند.

او می‌خواست پسر و عروس و نوه‌اش را کنار هم داشته باشد.

تنها نوه، از تنها فرزندش زیر سایه‌ی پدر و مادر در کنار هم بزرگ شود و من اگرچه که مادر شوهرم بود، اگرچه که همیشه حس بدی به مادر شوهر داشتم و ذهنیتم نسبت به این موجود خراب بود اما این را حق او می‌دانستم.

او حق داشت که بخواهد عزیزترین‌های زندگیش در امنیت و آرامش زندگی کنند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۷۱

نمی خواستم نگران باشم.
خسته بودم از استرس آینده را داشتن.
من همین شب گذشته با دخترم آشتی کرده و فهمیده بودم
او باردار است.
حقم بود لااقل یکی، دو روز بابت این خبر شادی کنم.
تند تند لباس پوشیدم برای فرار از افکارم زودتر از آنچه که
قرار بود راهی خانه‌ی رویا شدم.
بدتر آنکه آنجا هم اوضاع بهتر نبود.

وارد خانه که شدم بوی خوش کیک به مشامم خورد.
تا در را بستم رویا صدایم کرد: سایه جان اینجام بیا
آشپزخانه.

مانتو را از تنم بیرون کشیدم و روی مبل انداختم و به
آشپزخانه رفتم.
- سلام چیکار می کنی؟

تاپ و شلوار سفید بر تن داشت.
موهایش را نسکافه ای کرده بود.
لبخند زد: سلام عزیزم بیا بشین کیک پختم بیا با قهوه
بخوریم.

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.
داشت با شکلات آب شده کیک را تزئین می کرد.
صورتش را بوسیدم و پرسیدم: خوبی؟

موهایش بوی رنگ می داد و مشخص بود نهایتاً روز گذشته رنگشان را تغییر داده.

- آره خوبم بشین قهوه درست کردم.

پشت میز نشستم و پرسیدم: رفتی آرایشگاه یا خودت موهاش رو رنگ زدی؟

فنجان ها را از قهوه پر کرد: یکی از بچه های باشگاه آرایشگره دیشب اینجا بود اون زد.

سر تکان دادم: قشنگه بهت میاد.

کیک را با فنجان های قهوه روی میز گذاشت و گفت: چشمای قشنگت قشنگ می بینه سیاه سوخته ی من.

خودش نیز پشت میز نشست و با خنده ی تلخی گفت: این کیک رو به یاد مرحوم علیرضا پختم، خیلی دوست داشت.

تازه فهمیدم چه شده.

رویا بالاخره تصمیم گرفته بود با این روش ناراحتی اش را
نشان دهد.

با انگشت کمی از شکلات روی کیک را چشیدم و پرسیدم:
ازش خبر داری.

سر بالا انداخت: نه یک جوری رفته که انگار هیچ وقت
نبوده انگار مرده!

بکباره چشمامش پر از اشک شد و زد زیر گریه.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۷۲

صدایش از شدت بغض می لرزید و معلوم بود غم دنیا را در سینه اش دارد.

تنهایی و بی کس امانش را بریده و راه نفسش را بند آورده بود.

گفت: نبودش خیلی برام سخته سایه من به اینکه علیرضا باشه، ازم حمایت کنه، هوامو داشته باشه عادت کرده بودم و حالا جای خالیش زیادی احساس میشه. مدت ها بود تنها نبودم، وقت اجاره کردن خونه، وقت چونه زدن با املاکی، وقت خرید وسایل خونه، وقت خرابی یخچال و گاز و وقت هزارتا بدبختی دیگه یک مرد بوده که کنارم باشه و حالا نیست. نیست و من خیلی تنهام خیلی.

چه باید می کردم و چه می گفتم تا قلب شکسته ی زنی را که از این دنیا فقط یک حامی می خواست التیام دهد؟

زن بود و تکیه گاه می خواست.

پشت و پناه می خواست و ما زنها به درست یا غلط آموخته بودیم که همیشه مردها باید حامی امان باشند.

در آغوشش گرفتم و روی موهایش را بوسیدم: درست همیشه دورت بگردم، تو زن خیلی قوی هستی از پس هر کار و مشکلی خودت تنها هم برمیای می دونم که می تونی. من بهت ایمان دارم.

دستش را زیر بینی اش کشید و سعی کرد دیگر گریه نکند: آره من می تونم حتما.

دستش را محکم روی صورتش کشید: سایه کاش هیچ وقت علی رو ندیده بودم، کاش هیچ وقت باهاش آشنا نشده بودم. کاش هرگز عاشقش نشده بودم.

از جایش بلند شد و توی کابینت پاکت سیگاری برداشت و یک نخ روشن کرد.

من فقط نگاهش می کردم.

متعجب!

حیران!

مات مانده بودم!

رویا کارش به کجا رسیده که سیگار پاکتی در خانه نگه
می داشت!

سیگار را روشن کرد و و به گاز تکیه داد و پرسید: می کشی؟

چانه بالا انداختم.

سیگار برای من فقط همان سال های کودکی مزه می داد.
همان وقت ها که با ابراهیم ته سیگارهای بی بی را بر
می داشتیم و یواشکی می کشیدیم.

رویا بود که پرسید: چی شد که اینجوری شد؟ چرا بهش دل
دادم؟ منی که می دونستم دل کندن برام سخته؟





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۷۳

من آن روز فهمیدم زمان دلداری دادن جزء یکسری کلمات تکراری هیچ نمی دانم.

هیچ بلد نیستم و همه چیز یکسری جملات تکراری ست که گاهی اصلا به معنی اشان فکر نمی کنیم فقط بر خالی نماندن عریضه زبان می رانیم.

بدتر آنکه، من لحظه ای که رویا را سیگار به دست دیدم دیگر حتی همان جملات تکراری را هم یادم نمی آمد.

او غرق دنیای خودش نخ اول را تمام کرد و یک نخ دیگر بیرون کشید و در کمال تعجب دیدم که پاکت خالی را دور انداخت.

یک پاکت را تمام کرده بود؟

رسما دهانم از تعجب باز ماند.

اصلا نمی دانستم چه حرکتی باید انجام دهم یا اینکه چه بگویم!

به حدی ذهنم خالی و پراکنده بود که یکباره صدای از حنجره‌ام خارج شد و به رویا گفتم: امروز مادر شهریار اومده بود خونه‌امون. از حامله بودن عروس سابقش خبر دار شده.

عصبی سرتکان داد: خوب که چی؟ چیکار دارن این عجوزه‌ها؟ چرا شوهرت و ول نمی کنن؟ چرا دست از سر زندگیت بر نمی دارن؟

روی میز خطوط فرضی کشیدم تا بیشتر از این به دهانش که هی از دود پر و خالی می شد، خیره نمانم.

فکرم پیش حال و روز رویا بود و زخمی که علیرضا بر قلبش کاشته و کارش را به پاکت سیگار رسانده و در جوابش گفتم:

خوب اونم مادره، پسرش بعد از سال‌ها داره پدر میشه حق
داره بخواد نوه و پسر و عروسش کنار هم باشن.

سیگار را در سینک پرت کرد و نفس من بالاخره رها شد.
کنارم نشست و عصبی گفت: گوه خورده زنیکه ...

من دیگر باقی جمله‌اش را نشنیدم.
رویا هرگز از این کلمه استفاده نمی‌کرد مگر اینکه خیلی
عصبانی بود.
او از این کلمه بیزار بود و البته خاطره‌ی خیلی بدی هم
داشت.

یکبار در سن هفت سالگی استفاده‌اش کرد و مادرش چنگال
داغ را روی ساعد دستش گذاشت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۷۴

چنگال داغی که من هیچ وقت ردش را روی جسمش ندیدم
اما تا ابد روی روحش ماند.

اگرچه که مادرش حق داشت او را بخاطر حرف زشتی که
زده تنبیه کند؛ ولی این چنین بی رحمانه؟!
ذهنم از همیشه آشفته تر بود.

حتی خوب یادم نمی آمد چه گفتم که این جواب را شنیدم.
پر از دلواپسی پرسیدم: خوبی رویا؟

جواب سوالم واضح ترین جواب دنیا بود، من هرگز او را
این گونه به خاطر نداشتم.

عصبی تر شد و پرسید: چی میگی تو؟ دارم بهت میگویم عفریته
چیکار داره به زندگیت؟ کم بدبختی کشیدی؟ کم سرکوفت

خوردی؟ کم حرف شنیدی؟ نباید بزارن یک لیوان آب
خوش از گلوی تو پائین بره؟

انگشتم را نوازش گونه روی ناخن بلند لاک خورده‌اش
کشیدم و گفتم: منم میگم چرا سیگار می‌کشی؟ چرا سیگار
داری توی خونه‌ات؟ چرا پاکتی سیگار داری؟

و آن کلمه که در چند لحظه گذشته هزار بار در ذهنم تکرار
شده بود مزخرف‌ترین کلمه‌ی تکراری دنیا بود.

چشمانش باز خیس شد: این آخریش بود، دیگه نمی‌کشم.
بخاطر اون مرتیکه هیچ وقت هیچ آسیبی به خودم نمی‌زنم

بیچاره وار پرسیدم: چیکار کنم برات رویا؟ چیکار کنم حالت
خوب بشه؟

او مچ دستم را گرفت و پرسید: من خوب میشم تو بگو من
چیکار کنم برات که نزاری اون عفریته و خواهرزاده‌اش
بیفتن وسط زندگیت؟ وسط آرامشت؟ وسط عشقتون؟

نگاهم را به میز دوختم.

- مادرش رو یا، منم بودم همین کار رو می کردم. داره برای
بچه‌اش بال بال می زنه برای نوه‌اش.

ملتماسانه گفت: نکن سایه، احمق نباش. من و نگاه کن این
عاقبتمه، اینه عاقبت زندگی عاریه‌ای و قسطی. تو ولی یک
شوهر خوب داری، خونه و زندگی داری. مردی که دوستت
داره. از زندگیت محافظت کن، از آینده‌ات مراقبت کن بابا
تو مهمی گور بابای همه‌ی مادرا و بچه‌ها و نوه‌های دنیا.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۷۵

چند لحظه ایستاد اما دوباره صندلی را عقب کشید و نشست: اصلاً بزار قشنگ حالت کنم بنظر من این زنیکه یک مرگیشه یک ریگی به کفشش، چرا زنیکه باید توی آخرین روزهای که داره به طلاقش منتهی میشه بخوابه توی بغل شوهرش؟ اخه کدوم زنی همچین کاری می‌کنه؟ کدوم زنی میاد خودش و می‌ندازه توی بغل مردی که داره ازش طلاق می‌گیره. بین قضیه چیه، شوهرت ده سال نتونسته زنش و حامله کنه ولی یکهو توی آخرین رابطه همه چیز درست میشه؟ اصلاً امکان داره؟ چگونه معجزه یکهو توی آخرین روزها اتفاق افتاد؟

خیره بودم به دهانش، منتظر ببینم چه می‌خواهد بگوید.

طاقت نیاوردم و پرسیدم: چی میخوای بگی رویا؟

- می‌خوام بگم من به این قضیه شک دارم از کجا معلوم که بچه مال شوهر تو باشه؟ خودت گفتی دوست پسر- داشت.

او احتمالا یک جمله در عصبانیت گفت.
اما جرقه‌ی بزرگی در ذهن من خورده شد.
- یعنی ممکنه بچه مال کس دیگه‌ای باشه رویا؟

مصمم گفتم: آره بابا تو خودت یک کم فکر کن، آخه این معجزه تا حالا کجا بوده؟ خیلی عجیب نیست که توی آخرین رابطه یکهو همه چی درست شده؟!

این حرفش، راستش نمی‌دانم شاید چون برای من یک نقطه‌ی امید محسوب می‌شد تمام ذهنم را درگیر کرد.
چند ساعتی که در مغازه بودیم مدام به همین فکر می‌کردم.

وقتی در آشپزخانه شام درست می کردم نیز به همین مساله فکر می کردم.

راستش هم خوب بود و هم بد.

اینکه بچه از شخص دیگری باشد برای من خوب می شد، دیگر نگرانی از بابت زندگی و آینده ام نداشتم اما آنقدر آدم بی انصافی نبودم که دلم بخواهد تجربه ی این لذت را از شهریار بگیرم.

او حق داشت پدر شود.

از طرفی هرچه باشد هنگامه همسر- سابق شهریار و دخترخاله اش بود و مسلماً او اصلاً دوست نداشت همسر- سابق و دخترخاله ی فعلی اش نامشروع حامله شده باشد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۷۶

شهریار که کلید انداخت و در را باز کرد من داشتم ته چین را در دیس تزئین می کردم.

در محل کارمان درست و حسابی همدیگر را ندیده بودم، او سرش شلوغ بود.

برایش بار گل رسیده و حسابی درگیر کار بود، از طرفی چند روزی می شد با یکی از دوستانش صحبت کرده و قرار بود با هم گلخانه ای دایر کنند و داشتند تصمیمشان را بالا و پائین می کردند.

از همان دم در صدایم کرد: خانوم خونه سلام.

کت وکلیدش را روی میز گذاشت و بدون اینکه لباس عوض کند وارد آشپزخانه شد.

دیس را روی میز گذاشتم و گفتم: سلام آقای خونه خسته نباشی خوش اومدی.

دستش را دور گردنم پیچید و صورتم را محکم بوسید و گفت: سلامت باشی عزیزم. شما خسته نباشی بانو.

دستش را که دور گردنم بود جلوی صورتم گرفت و یک جعبه‌ی کوچک قرمز را در معرض دیدم قرار داد و گفت: ناقابله گلنارجان.

جعبه را از دستش گرفتم و کمی سرم را کج کردم تا بهتر ببینمش و پرسیدم: این چیه؟ دستت درد نکنه.

در جعبه را باز کردم و انگشت زیبای را مقابلم دیدم. روبه‌رویم ایستاد و گفت: ببخشید قابل‌دار نیست. دوست داشتم یک چیز بهتر برات بخرم ولی فعلا توان مالیم بیشتر از این نبود.

انگشتر ساده را به انگشتم انداختم و گفتم: خیلی قشنگه
ممنونم ازت شهریار.

با هر دو دست صورتش را قاب گرفتم.
- شهریار واقعا غافلگیرم کردی توقع نداشتم.

نداشتم.

انگشتم را گرفت و پشت دستم را بوسید و گفت: خیلی به
دستت میاد قشنگه، مبارکت باشه.

به صورتش زل زدم.
- چشمای مهربونت همه چی رو قشنگ می‌بینه.

با انگشت شست و اشاره چانه‌ام را گرفت و او نیز در
چشمانم من خیره شد و نگاهش پر از حرف بود.
دنای از درد و دل داشت.

نگرانی و ترس و دلهره داشت گفتم: خیلی دوستت دارم
 گلنار، برام بمون، کنارم بمون، همیشه بمون، توی هر
 شرایطی بمون. زندگی سختی داره، بالا و پائین داره، من و تو
 باید توی هر شرایطی کنار هم بمونیم. خوب نگام کن گلنار
 من روزای سخت داشتم. روز خوب و بد داشتم و می‌دونم
 ادامه‌ی راهم همینه و سختی داره، بالا و پائین داره و برای
 ادامه‌ی راهم تو رو می‌خوام.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۷۷

با انگشت چانه‌ام را نوازش کرد و گفت: مردونگی ازت نمی‌خوام، زنونه پای عشقم وایسا، مادرانه پای عشقم وایسا، عشق زنونه و مادرانه خیلی قوی‌تر از بقیه‌ی عشق‌های دنیاس. هوام و داشته باش و کنارم بمون. سفت و سخت زندگیمون رو بچسب، گوش به حرف و نصیحت هیچ کس نده.

دستش را انداخت.

-گوش کن بین چی می‌گم گلنار، عشق و زندگی سختی داره. عاشقی جنگیدن می‌خواد یک وقتای من باید بجنگم یک وقتای تو. عشق یعنی اگه امروز تو راه رو اشتباه رفتی من دستت و بگیرم و برت گردونم توی راه و اگه فردا من اشتباه رفتم تو همین کار رو بکنی. گلنار بیا هوای همدیگه رو داشته باشیم، پشت هم بمونیم و نزاریم هیچ‌چیز زندگیمون رو خراب کنه.

نگرانی افتاده بود به جانم.

یا نه بهتر است بگویم ترس وجودم را گرفته بود.

شهریار آمده بود تا از من طلب کمک کند! می‌خواست که پشتش را خالی نکنم و پای زندگیمان بایستم!

شهریار آمده بود و می‌گفت حتی اگر او یک جای گیر افتاد و جا خالی داد من پای عشق و زندگیمان بایستم و برایش بجنگم!

شهریار از من مادری می‌خواست!

دلواپس پرسیدم: چیزی شده شهریار؟ مادرت چی گفت مگه؟ خبری شده؟

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: تنها خبر مهم دنیا اینه که خیلی دوستت دارم.

خودم را به آغوشش انداختم و دستم را دور کمرش پیچیدم: خیلی دوستم داشته باشه، همیشه دوستم داشته باش. من زن ضعیفم شهریار، تو هوامو داشته باش و کنارم بمون.

موهایم را نوازش کرد و روی گوشم را بوسید: ضعیف نباش گل‌انارم، من به محکم بودن‌ت احتیاج دارم



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۷۸

خوشبختی جنگیدن می‌خواد عزیزم دلم، خوشبختی رو
برای هیچ کس توی سینی نمی‌زارن و تقدیمش نمی‌کنن. پای
من وایسا، پای زندگیمون وایسا نیاز دارم به حمایت.

حرف‌های شهریار برای من خسته، من بریده، من جنگیده
و به هیچ کجا نرسیده زیادی ترسناک بود.
از روی ترسم بود که نخواستم بیشتر کشش بدهم.

نخواستم کنجکاوای کنم و بدانم دلیل این صحبت‌ها چیست.

چرا انقدر سفت و محکم از من حمایت می‌خواهد و یکی پس ذهنم تلنگر می‌زد که مبادا پایش سست شده.

مبادا دلش رفته برای کودکش!

مبادا هوای بچه‌اش به سرش افتاده و هوای من از سرش رفته، که جنگیدنم را می‌خواهد.

ترس از همه‌ی این افکار باعث شد اصراری نداشته باشم برای دانستنِ دلیل حرف‌هایش.

سر میز شام او با اشتها غذایش را می‌خورد و من برای اینکه خیال هر دویمان را راحت کنم و یا شاید هم از سر حسودی به جنینی که حدس می‌زدم شوهرم را هوایی کرده بحث هنگامه را پیش کشیدم.

- شهریار؟

ته مانده‌ی لیوان دوغ را سر کشید.

- جان؟

نگاهم به لیوان مقابلش که آثاری از دوغ و نعنا رویش مانده بود دوخته شد.

-چند وقت پیش هنگامه رو توی فروشگاهِ نزدیکِ خونه‌ی رویا دیدم. یک آقای باهاش بود که خودش بهم گفت بعد از طلاق با اون وارد رابطه شده و قصد دارن با همدیگه آشنا بشن واسه ازدواج.

قاشقی را که داشت به سمت دهانش می‌برد توی بشقاب گذاشت.

از شنیدن حرف‌هایم جا خورد.

و حس کردم زیاد هم خوشش نیامد از شنیدن این جملات. ولی زود خودش را جمع و جور کرد و دوباره مشغول شد.

- خوب به سلامتی.

برای گفتن حرفم قدری تردید داشتم؛ می ترسیدم ناراحت بشود.

سعی کردم آرام آرام به زبان بیاورم.
- می دونی چی ذهنم و مشغول کرده؟

سر جنباند: نه چی؟

برای زدن حرف هایم تردید داشتم.
اما قبل از اینکه تردید بیخ گلویم را بچسبد گفتم: اون ده سال زن تو بوده، شما همه جا رفتید برای دوا و درمون و آخرش به این نتیجه رسیدین که تو نمی تونی بچه دار بشی-
برای همینم هنگامه ازت طلاق گرفت



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۷۹

انگار بو برده بود چه می‌خواهم بگویم، اخم‌هایش در هم رفت و خیره‌ام شد و پرسید: خوب؟

زن بالغ وجودم گوشه‌ی ذهنم نشسته بود و شماتتم می‌کرد و می‌خواست که این صحبت‌ها مقانه را ادامه ندهم.

اما دخترکی خیث برای ادامه دادن اصرار داشت و می‌گفت با این حرف شهریار برایم می‌ماند و من هرگز ترس از دست دادنش را نخواهم داشت.

پس نصیحت را گوشه‌ای انداختم و دل به خیانت دادم و گفتم: از کجا معلوم واقعا هنگامه از تو حامله باشه؟

قاشق و چنگال را در بشقاب انداخت، دستش تند حرکت کرد و صدای برخورد آنها با بشقاب محکم میان گوشم نشست.

زن بالغ مغزم همان دم گفت: دیدی گفتم نگو.

دخترک اما ترسید؛ کز کرد و گوشه‌ای نشست و هیچ نگفت.

شهریار با لحنی عصبی دهان باز کرد: حالت خوبه گلنار؟ چی داری میگی؟ واقعا برات بابت طرز فکری که داری متاسفم! چه راحت تهمت می‌زنی و حرف در میاری اونم تهمت به این بزرگی. هنگامه تا چند ماه پیش زن من بوده، الان هم دخترخاله‌ی منه، هم مادر بچه‌ام چطور می‌تونی توی چشمای من نگاه کنی و به زنی که ده سال باهاش زندگی کردم بگی هرزه!

خمش میان صورتش آتش به پا کرده بود و من هم مثل دخترک خبیث ترسیدم.

دستانم را در هوا تکان دادم و در صدد توجیه برآمدم؛ می‌خواستم چیزی بگویم و درستش کنم: نه...نه...نه من منظورم این نبود. فقط خواستم بگم شاید...شاید...خوب من خودم با اون آقاهه دیدمش. خودش گفت شاید بخوان با همدیگه ازدواج کنن حتی ازم خواست به کسی. چیزی نگم چون نمیخواد اعضای فامیل بدونن منم فکر کردم...

نگذاشت جمله‌ام را کامل کنم و خودش حرفم را ادامه داد: چون نمی‌خواست کسی— بدون که با یک نفر وارد رابطه شده پس حتما باهاش خوابیده و به همین سرعت هم حامله شده. آخه من که بچه‌ام نمیشه، هنگامه هم عشق بچه به محض اینکه از در محضر— رفت بیرون رفت توی تخت مرتیکه درست؟ اصلا شایدم قبلش.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۸۰

لیوانی آب برای خودم ریختم، راستش تا آن لحظه هیچ وقت شوهرم را این همه عصبی ندیده بودم.

- شهریار من نمی خواستم ناراحت کنم فقط منظورم این بود که...

باز پرید میان حرفم: تو چندسالته؟ هشت سال؟ چرا توقع داری با حرفی که زدی ناراحت نشم؟ داری بهم میگی هنگامه زن من بوده ولی با یکی دیگه خوابیده اونوقت نباید ناراحت بشم؟ تاریخ حاملگی هنگامه مال زمانیه که من هنوز شوهرش بودم، اون زن من بود و رفت افتاد توی بغل یارو و ازش حامله شده؟ من ده سال با همچین زنی زندگی کردم؟!

لحنش زیادی تند بود و حرف هایش کوبنده.

انتظار این همه ناراحتی را نداشتم و اشک‌هایم جاری شد.
 - چرا اینجوری حرف می‌زنی شهریار چی گفتم مگه؟ خوب
 این فکر ممکن بود به ذهن هر کسی برسه این همه داد و
 قال نداره که.

پوزخندی عصبی زد و گفت: داد و قال نداره گلنار؟ تو رسماً
 داری به غیرت و شعور من توهین می‌کنی. زنی که اسمش
 توی شناسنامه‌ی من بوده ولی با یکی دیگه می‌خوابیده یعنی
 من بی‌غیرت عالمم اون وقت توقع داری ناراحت نشم؟

اشک‌هایم تندتند می‌بارید، او نباید پیش من این همه از
 همسر سابقش دفاع می‌کرد.

با لرزشی ویرانگر که به جان صدایم افتاده بود گفتم: من
 فقط حدس زم، این فکر ممکنه به ذهن هر کسی برسه.

چنگال را به دست گرفت و تکان داد: اولاً که به ذهن هر
 کسی— نمی‌رسه، من مطمئنم این فکر خودت نیست و
 حرف‌های که می‌زنی از ذهن روان پریش رویا نشأت گرفته.

ثانیا تو هر کسی— هستی؟ تو زن منی؟ زن من، انقدر من و
 نمی شناسه که نمی دونه اگه هنگامه همچین آدمی بود محال
 بود ده سال بخوام باهاش زندگی کنم؟

چنگال را روی میز پرت کرد.

صدایش در مغزم اگو شد و شهریار ادامه داد: من همین
 الان ازت خواهش می کردم هوام و داشته باشی. پشتم باشی.
 گفتم توی این شرایط بحرانی ما نباید همدیگه رو ول کنیم
 باید کنار هم باشیم، پابه پای هم پیش ببریم. نه من اجازه
 بدم حرف و صحبت های مادرم روم تاثیر بزاره و به عشقم
 به تو شک کنم، نه تو باید اجازه بدی حرفای اون ذهن
 مریض رویا روت تاثیر بزاره و خزعلاتش رو باور کنی. ما
 باید کنار هم باشیم نه که با چرت و پرت اعصاب همدیگه
 رو داغون کنیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۸۱

داشت از هنگامه اش دفاع می کرد.
از هنگامه جانش!
از مادر بچه اش!
از همسر—سابقش که هنوز هم زیادی برایش مهم بود و
رویش غیرت داشت.
خوب حق هم داشت.
چرا دفاع نکند؟ او مادر بچه اش بود.
من در زندگی اش اضافی بودم.
یک موجود اضافی که حتی نمی توانست مادر شود و او را به
آرزوی دیرینه اش برساند.
از پشت میز بلند شدم و به اتاق رفتم.

سرم سنگین بود و افکار به هم ریخته.
دیگر نمی توانستم لحظه ای آنجا بنشینم و حرف هایش را
بشنوم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو روی صورتم کشیدم و صدای
فریادش به گوشم خورد: دو کلمه حرف بزنم باید قهری کنی
بری؟

و صدای شکستن چیزی بلند شد.

مطمئناً لیوان را کف آشپزخانه کوبیده بود، تا دلم خواست
برای لیوان دوست داشتنی ام بسوزد دخترک خبیث گوشه ی
ذهنم غرزد: به درک که شکست اصلاً خودش و خونه
وزندگیش و اون زن نکبت و بچه اش همه با هم برن به درک.

من هم زمزمه کردم: آره برن به درک.

فکرپ مشغول بود و خسته، اما زود خوابم برد.

ساعت‌ها خوابیدم، درست مثل کسی۔ که مدت طولانی را
دویده و حالا نیاز است خستگی در کند.

وقتی که بیدار شدم یکی تندتند زنگ در را می‌فشرد.

شهریار روی تخت نبود و قطعا در خانه حضور نداشت
وگرنه او صدای زنگ را زودتر از من می‌شنید و در را باز
می‌کرد.

دوست نداشتم در را بگشایم، حوصله‌ی کسی۔ را نداشتم و
دلم می‌خواست آدم عجول پشت در کوتاه بیاید و گورش را
گم کند.

اما او سمج بود و بالاخره راضی‌ام کرد تا از تخت کنده شوم.
با سر و وضعی ژولیده آیفون را جواب دادم و تازه فهمیدم
چقدر صدایم چقدر گرفته.
- بله؟

صدای منیر در گوشی پیچید: گلنار جان منم چرا باز نمی‌کنی
نگران شدم.

او سلام نداد من هم ندادم و گفتم: ببخشید خواب بودم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۸۲

در را گشودم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم.

موهای ژولیده‌ام را در آینه مرتب کردم و با خودم اندیشیدم این زن برای چه کاری به خانه‌ی ما آمده؟

چه از جان من وزندگیم می خواست که دو روز بود صبح بر سرم آوار می شد؟

و این افکار تا زمانی که سینی چای را روی میز گذاشتم و مبل روبه رویش را اشغال کردم از سرم بیرون نمی رفت.

فهمیدم منتظرم و نگذاشت انتظارم زیاد طولانی شود و گفتم: حتماً با خودت فکر می کنی امروز صبح دیگه چی می خوام که دوباره اومدم.

به ساعت نگاه کردم.

نه وپانزده را نشان می داد و خیلی هم زود نبود.

لبخندی کاملاً مصنوعی زدم و گفتم: نه این چه حرفیه خیلی خوش آمدید. اینجا خونه پسر— خودتون و مثل خونه ی خودتون می مونه هر وقت دوست دارید تشریف بیارید.

کاملاً تعارف بود.

از آن تعارف ها که حتی یک سر سوزن میل پشتش نداشت.

دوست داشتم زودتر حرفش را بزند و برود و من دو، سه
فنجان چای پشت هم بنوشم.

باز دراز بکشم شاید که خوابم ببرد.

خدا را شکر او عجله‌اش حتی از هم من بیشتر بود و گفت:
اولین باری که دیدمت بهت گفتم من راضی به ازدواجتون
نبودم ولی از وقتی فهمیدم شهریار عاشقانه دلم رضایت
داده

دلم رضایت داد چونکه شهریار بهم گفت "با تو خوشبخت
میشه. کنار تو خوشبخت میشه". گفت "اومدی که بشی-
مایع آرامش زندگیش." پسریم حسرت به دل بود، غرورش
شکسته بود؛ با خودم فکر کردم عشق تو مرهم زخم‌های
میشه. ولی گلنار الان همه‌چی فرق کرده. اون بچه‌ای که
حسرتش به دل پسریم بود و غرورش رو جریحه دار کرده بود
الان اومده. الان هست و می‌تونه شهریار من و پدر کنه.

تا آخر حرفش را خوانده بودم.

سکوت کردم نه برای اینکه نمی دانستم چه می خواهد بگوید
فقط چون حرفی برای گفتن نداشتم و سکوت من به او
اجازه جولان داد که تا هرکجا می خواهد پیش رود.

- می دونم خودخواهی، می دونم درخواست بیجاست ولی تو
خودت مادری حتما شرایط الان من رو درک می کنی من
فقط می خوام اجازه بدی پسر من با بچه و مادر بچه اش
خوشبخت بشه



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۸۳

دست هایش را درهم تاب داد.
گفتنش برایش سخت بود، البته نه به اندازه ی شنیدنش
برای من.

وکاش می دانستم او چطور می تواند به عنوان یک زن از من
بخواهد که شوهرم و زندگیم را به دیگری وا گذارم!

کاش قدری از خودخواهی مادرانه اش می کاست و به محبت
زنانه اش نسبت به همجنس می افزود.

اواما خودخواهی مادرانه اش را بیشتر نشان داد.

- اونا هیچ مشکلی نداشتن، فقط هنگامه دلش بچه
می خواست و الان این مشکل حل شده پس می تونن با
آرامش کنار همدیگه زندگی کنن، گلنار جان ببخشید ولی
الان تنها مشکل حضور توئه.

بالاخره تیر خلاص را انداخت و خودش را راحت کرد.
همه چیز به هم ریخته بود.

در مغزم!

در زندگی ام!

نمی دانستم راه درست و غلط چیست.

نمی دانستم در اطرافم چه می گذرد فقط می دانم بیشتر از یک ساعت من ساکت نشسته بود و او زیر گوشم از شهریار و همسر و فرزندش گفته بود.

از اینکه می توانند کنار هم خوشبخت باشند.
از اینکه زندگیشان بدون حضور من یک زندگی کامل است.
حتی میان صحبت هایش التماس کرده و خواسته بود از زندگی پسرش بروم تا او بتواند کنار فرزند و مادر فرزندش زیر یک سقف زندگی کند.

و چقدر بعضی — آدم ها خودخواهند، او جزء پسرش به هیچ چیز فکر نمی کرد.

خوب یادم نمی دانم کی رفته بود.

آخرین جملاتش چه بودند و حتی درست و حسابی یادم نمی آمد که بدرقه اش کردم یا بی حرکت روی مبل نشستم.

البته که خشک شدن دست و پایم نشان می داد ساعتی طولانی ست که از جایم تکان نخورده ام.

باید چند روزی می رفتم.

چند روزی از این خانه و اتفاقاتش فرار می کردم تا درست ترین تصمیم را بگیرم.

مغزم پر از هیاهو بود و من برای ذره‌ای آرامش جان می‌دادم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۸۴

چمدانم را روی تخت انداختم و چند تکه لباس درونش
چپاندم.

برای شهریار نامه‌ای نوشتم و روی یخچال چسباندم.
برای فرار عجله داشتم.

انگار حتی در و دیوار هم از من می‌خواستند تا بروم بلکه
بداقبالی و بدشانسی از این خانه برود و راحتشان بگذارد.

در نامه نوشتم:

شهریار سلام.

متاسفم که بی خبر رفتم.

خودم هم نمی دانم به کجا می روم.

فقط خوب می دانم که هر دویمان به تنهایی محتاجیم.

شب قبل اتفاقات بدی میانمان افتاد و امروز هم مادرت به خانه آمد و رسماً التماس کرد که میدان را برای تو و زن و فرزندت خالی کنم.

من چند روزی می روم تا فکر کنم و تصمیم قطعی را بگیرم.

خسته ام و این همه فشار روحی برایم غیرقابل تحمل است.

تنهایی می خواهم و فکر کردن و تصمیم درست گرفتن.

نمی دانم شاید هم حق با مادرت باشد و خوشبختی تو در برگشتن به آنهاست.

آخر برگه هیچ ننوشتم.

نه گفتم خدا حافظ، نه به امید دیدار و نه کلمه ی دیگری.

جای هر جمله‌ای که مناسب شرایط باشد پائین صفحه خالی بود چون من پیدایش نکردم.

کاغذ را به یخچال چسباندم و از خانه بیرون زدم بی آنکه حتی نگاهی در خانه بچرخانم.

با اینکه می‌دانستم دلتنگش خواهم شد و حتی با اینکه چیزی ته دلم می‌گفت امید چندان برای بازگشت نداشته باشم!

من فقط می‌خواستم فرار کنم.

از مشکلات، از آدم‌ها، از سر و صداها و کینه‌ها.

دوست داشتم جای که می‌روم جزء من هیچ آدم دیگری نباشد.

خودم باشم و تنهای و در و دیوار یک خانه.

ساعت‌ها بنشینم و گریه کنم. داد بکشم و بعد چند روز بخوابم بلکه مغز بیچاره‌ام آرام بگیرد.

چمدان را پشت ماشین گذاشتم و سوار شدم.

شاید سهم من از این زندگی فقط همین ماشین می شد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۸۵

باید می رفتم و خودم را جمع و جور می کردم و تصمیم آخر را می گرفتم.

مثل همیشه تنها پناه روزهای سختی و بی کسی ام رویا بود.
نمی دانستم سرکار است یا خانه و حتی حوصله نداشتم تلفن را بردارم و شماره اش را بگیرم.
نزدیک های ظهر بود و امید داشتم او خانه باشد.

پشت در واحدش ایستادم تا دست روی زنگ گذاشتم در
را گشود.

انگار پشت در بود.

لباس بیرون نیز بر تن داشت.

به رنگ و نوع لباسش دقت نکردم.

مرا که دید در را کامل گشود و نمی دانم چه در صورتم دید
که نگران پرسید: سایه؟!

شاید او هم کلمات را گم کرد. چند ثانیه طول کشید تا
پرسید: خوبی؟

کوتاه پاسخش را دادم: خوبم.

وارد شدم و او نیز پشت سرم آمدم.
روی اولین مبل نشستم و او همچنان نگران پرسید: چی
شده سایه؟

باز کوتاه گفتم: فرار کردم!

روی مبل کنارم نشست: از چی؟!

نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم و گفتم: از همه چی، از همه کس، از همه جا می خوام برم یک جای که خودم باشم و خودم. هیچ کس نباشه؟

هر لحظه بیشتر نگران می شد.

خودش را کمی روی مبل جلو کشید و لبه ی آن نشست و گفت: درست حرف بزن ببینم چی شده سایه؟

به صورتش خیره شدم.

آرایش داشت.

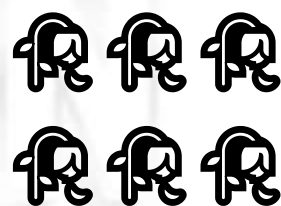
- دیشب بهش گفتم شاید هنگامه از کس دیگه حامله باشه بهش برخورد کلی داد و هوار کرد که داری به زنم تهمت می زنی و زن من هرزه نیست. صبح مادرش اومده

خونه می‌گه تو مزاحم زندگی پسر می. می‌گه از زندگیش برو
بیرون بزار با زن و بچه‌اش به آرامش برسه.

عصبی پرسید: تو هم وا دادی و گفتی چشم؟

سر بالا انداختم.

حس می‌کردم هر لحظه بدنم بیشتر بی‌جان می‌شد.
به حدی که حتی درست و حسابی حوصله‌ی حرف زدن
نداشتم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۸۶

- نه من فقط خسته‌ام، فقط می‌خواهم استراحت کنم. برم یک گوشه و چند روز فقط استراحت کنم و فکر کنم.

صدای او بر خلاف من جان داشت و عصبی بود.

- کجا می‌خواهی بری؟ خوب بتمرگ توی خونه‌ات استراحت و فکر کن. سایه داری چه غلطی می‌کنی؟ الان رفتن یعنی وا دادن یعنی میدون رو برای اون زنیکه و اون مادر شوهر عوضیت خالی گذاشتن. بابا الان وقت استراحت کردن نیست که، الان وقت جنگیدنه!

سریا بمون از زندگی و شوهرت دفاع کن میخت که کوبیده شد، وقتی مطمئن شدی رقیب خیالش از قوی بودن تو راحت شده، وقتی رفت و گورش رو از زندگیت گم کرد بعد با خیالت راحت پابند از روی پات و استراحت کن.

کاش او لااقل زبان مرا می‌فهمید.

کاش او می‌فهمید من دیگر حتی برای حرف زدن هم جان ندارم چه رسد به جنگیدن.

من تمام عمرم را در میدان جنگ گذرانده و به هیچ نرسیده بودم.

بی رمق گفتم: من خسته‌ام رویا، جون جنگیدن ندارم و اصلاً قصدم جنگ نیست. فقط می‌خوام چند روز برم یک گوشه بشینم فکر کنم راه درست و غلط چیه. چند روز خودم و از وسط این زندگی که همیشه خروارخروار مشکل ریخته سرم بکشم بیرون.

صدایش را بالا برد: سایه نکن سایه بفهم...

یکباره جان به صدایم برگشت و من نیز فریاد زدم: رویا تو روقران تو بفهم من خسته‌ام. نمی‌کشم. به همون خدا دیگه نمی‌کشم. رویا الان جزء تو هیچ پناهی ندارم. هیچ کس و ندارم که زیونم و بفهمه نمیدونم باید چکار کنم، به خانواده‌ام چی بگم، به دخترم چی بگم؟ تنها کسم تویی تو رو قرآن رویا کنارم باش و اصلاً مخالفت نکن. حتی اگه دارم اشتباه می‌کنم، اگه دارم عوضی می‌رم تو کنارم بمون به قرآن قسم بریدم نفس کم آوردم رویا من جوون هیچ کاری و ندارم فقط مرخصی می‌خوام.

گریستم.

با صدای بلند گریستم.

دستم روی صورتم بود و کسی- را نمی دیدم اما یکباره میان
آغوش رویا فرو رفتم و او با ملایمت گفت: باشه عزیزم،
باشه قربونت برم ببخشید که داد زدم همون کاری رو
می کنیم که تو می خواهی



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۸۷

از دوستم جدا شدم.

- خسته‌ام رویا، خیلی خسته‌ام. همه‌ی بدبختی‌های دنیا
سر من خراب شده. از پا دراومدم.

دستم را نوازش کرد: باشه قربونت بشم باشه می‌خوای
چیکار کنی؟

صورتم را پاک کردم.
- می‌خوام برم یک جای که هیچکی نباشه.

دستانش همچنان به نوازش دستانم مشغول بود ولحنش
لحظه به لحظه ملایم‌تر می‌شد.

فهمیده بود خسته‌ام و وقت نصیحت نیست.
- خوب همینجا بمون پیش خودم قول می‌دم کاری به کارت
نداشته باشم واذیت نکنم.

سر تکان دادم: نه اینجا همیشه شهریار به محض اینکه بره
خونه و ببینه من نیستم اولین جای که سراغم رومی گیره
اینجاست.

به مبل تکیه داد.

- پس چیکار کنیم؟

شال را از سرم کندم، حس می کردم نمی توانم تحملش کنم.
روی مبل دراز کشیدم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و
رویا گفتم: مغازه هم نمی تونی بری چون اونجا راحت پیدات
می کنه.

آهسته پیشانی ام را مالش دادم: آره اونجا همیشه.

از جا برخاست: هزار برات یک قهوه درست کنم بخوری
یک کم روبه راه بشی بعد می شینیم یک فکری می کنیم.

بنظرم تازه پا به آشپزخانه گذاشته بود که دوباره با سرعت برگشت و گفت: سایه یک چیزی یکی از دوستام کلید خونه‌ی مادر بزرگش و داده دست من، خودش یک مدت رفته ترکیه. با مادر بزرگه زندگی می‌کردن و او بنده خدا چند ماهی میشه فوت شده من هر هفته می‌رم به گل و درخت‌ها آب می‌دم. می‌تونم ازش اجازه بگیرم بری چند روز اونجا بمونی.

سرجایم صاف نشستم: آخ رویا اگه بتونی خیلی خوب میشه.

درست کردن قهوه را بی‌خیال شد و گوشی را برداشت و روی مبل نشست: بزار بهش زنگ بزنم.

از وقتی که او پیشنهاد داده بود حس می‌کردم به طرز عجیبی به یک نوشیدنی کافئین دار نیازمندم.

پس از جا برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم: تا تو باهاش حرف بزنی منم قهوه درست کنم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۸۸

سرتکان داد و گوشی را روی گوشش گذاشت.
امیدوار بودم لااقل در این مورد خوش شانس باشم
ودوستش بپذیر و خانه را چند روزی در اختیارم قرار دهد.

اعصابم به حدی به هم ریخته بود که حتی حوصله نداشتم مکالمه‌ی آنها را گوش کنم و ترجیح دادم نتیجه را بشنوم. صدای گفت و گوی رویا با شخص پشت تلفن می‌آمد و بیشتر تعارف و قربان صدقه رد و بدل می‌شد. وقتی من دو فنجان قهوه را روی میز گذاشتم رویا لبخند زد و گفت: قبول کرد و بهم گفت هر چقدر دلت می‌خواهد می‌تونی بمونی.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم. چیزی نبود که بتواند بیشتر از همین لبخند خوشحال کند. من حس بازنده‌ها را داشتم و پیدا کردن جا و مکان موقت برای زنی بازنده که فقط دنبال راه فرار می‌گشت خیلی هم اتفاق خوشحال کننده‌ای نبود. فقط خیالم را راحت کرد که نیاز نیست برای پنهان شدن دربه‌دری بکشم.

فنجان را به دست گرفتم و گفتم: قهوه‌امو بخورم آدرس بده برم.

- صبر کن با هم ناهار بخوریم بعد می‌ریم.

چانه بالا انداختم: نه سیرم به غذا میل ندارم. از طرفی هرچه زودتر برم بهتره گفتم که شهریار می‌دونه غیر از خونه‌ی تو جای ندارم برم.

-باشه قهواتو بخور با هم می‌ریم. باید یک کمی خرید کنیم چند وقته کسی توی خونه نیست قطعا یخچال خالیه.

بعد از قهوه با رویا راهی شدیم و سر راه قدری نیز خرید کردیم.

خانه‌ی جالبی بود.

اگر حوصله داشتم می‌توانستم حسابی از دیدنش ذوق کنم. در را که باز کردیم برای ورود دو پله را طی نمودیم و وارد حیاط شدیم.

از آن خانه‌های قدیمی که ایوان داشت و پنجره‌های بزرگ
اتاق‌ها به حیاط باز شده بود.

دور تا دور حیاط نیز باغچه قرار داشت و بیشتر درخت
نارنج و پرتقال بودند.

حوض خالی بود.

رویا برای اینکه سر حالم بیاورد گفت: بین کجا آوردمت!
کیف می‌کنی چه باحاله.

نخواستم ذوقش را کور کنم.

لبخند زدم و گفتم: آره خیلی قشنگه. واقعا شبیه خونه‌ی
مادربزرگاس.

از پله‌های ایوان بالا رفت و گفت: زود زود میام بهت سر
می‌زنم. از بزرگیش که نمی‌ترسی؟





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۸۹

ترس؟

آن را فقط خدا می دانست؟

باید شب از راه می رسید تا بفهمم این خانه ترسناک است یا نه.

به دروغ گفتم: نه بابا از چی بترسم.

خانه بزرگ بود و مدلش نیز قدیمی.

چهار اتاق داشت که در و پنجره‌ی هر کدامشان به ایوان باز می شد.

آشپزخانه نیز سمت چپ ایوان بود که با یک راهرو کوچک به اتاق‌ها متصل می شد.

حمام نیز چسبیده به آشپزخانه قرار داشت و سرویس بهداشتی گوشه‌ی انتهای حیاط بود.

همه‌جا تقریباً تمیز و مرتب بود و غیر از یک تمیزکاری ساده چیز دیگری احتیاج نداشت که با رویا ترتیبش را دادیم.

راوی

هوا تاریک شده بود که شهریار پا به ساختمان گذاشت. درِ واحد را باز کرد و در کمال تعجب با خانه‌ای مواجه شد که در سکوت و تاریکی غرق شده.

از وقتی با گلنار ازدواج کرده بود معمولاً با چنین صحنه‌ای روبه‌رو نمی‌شد جزء روزهای که با هم از سرکار برمی‌گشتند.

فکر نمی‌کرد قهر همسرش تا این ساعت طول کشیده باشد اما انگار او را خیلی ناراحت کرده بود.

هر چند که هنوز هم به خودش حق می‌داد بابت آن حرف‌ها از گلنار ناراحت باشد، ولی کش دادن بیشتر را هم لازم نمی‌دانست.

چراغ را زد و به سمت اتاق خوابشان رفت و نام همسرش را خواند: گلنار... گلنار کجایی؟

در اتاق را باز کرد و وقتی آنجا را خالی دید تعجب کرد.
چراغ خاموش حمام و صدای آبی که نمی آمد امیدش را برای بودن خانم خانه اش در حمام نیز قطع کرد.
در آشپزخانه نیز خبری نبود اما باز هم به سمت آنجا پا تند کرد شاید همسرش را بیابد.
روشن کردن چراغ آشپزخانه همزمان شد با دیدن کاغذ سفیدی که به درِ یخچال چسبیده بود.
نگران شد.

فهمید که اتفاق خوبی نیفتاده.
با عجله رفت و کاغذ را از درِ یخچال کند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۹۰

روی صندلی نشسته و به کاغذِ میان دستش زل زده بود.
دوباره و سه باره و حتی چهار باره خواندش اما کلمات لعنتی
تغییر نکردند.

کلمات همان بود که بار اول دید.

گلِ انارش رفته بود!

او ماند و خانه‌ی خالی و عشقی عمیق در قلبش.
نگاه ناباورش را میان خانه چرخاند، به این امید که همه چیز
یک شوخی مسخره باشد.

گلنار سربه سرش گذاشته یا حتی بابت حرف‌های شب قبل
تنبیهش کرده باشد.

اما سکوت خانه نبود همسرش را به صورتش می‌کوبید.
از جا جهید.

باید به دنبالش می‌رفت و پیدایش می‌کرد.
او نخواسته بود همسرش را از خود براند و قلبش را بشکند.
او فقط از شرافت مادر فرزندش دفاع کرد.
از گنار توقع چنین حرفی را نداشت، خودش زن بود و نباید
این چنین راحت به یک زن دیگر تهمت می‌زد.
اما حتی فکرش را هم نمی‌کرد که صحبت‌هایش او را به
چنین کاری وادارد.
به حدی به سرزنش کردن خودش مشغول بود که چند
دقیقه‌ای فراموش کرد همسرش به آمدن مادرش و
حرف‌های که از او شنیده نیز اشاره کرده.
اما یکباره وقتی برای بار پنجم نگاهش روی نوشته‌ها
می‌گشت مغزش جملات را حل‌جی کرد.
مادرش آمده و چیزهای گفته که گنار را از خانه فراری داده!
حرف‌های مادرش کاملاً قابل پیش‌بینی بود، از روزی که
فهمید هنگامه حامله است یکسره زیرگوش شهریار این
حرف‌ها را می‌زد، اصلاً برای همین آمده بود پیش گنار و
دست به دامنش شده بود که پشت هم باشند.
هوای هم را داشته باشند.

می دانست مادرش کوتاه بیا نیست و او با زبان بی زبانی از
همسرش خواسته بود دربرار حرف های منیر هوایش را
داشته باشد و پشتش را خالی نکند.

حتی گفته بود تا اگر روزی خودش کم آورد، باطری خالی
کرد و تحت و تاثیر سخنان منیر قرار گرفت گلنار کنارش
بماند و شارژش کند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۹۱

چه بد که همسرش اصلا حرف های او را نفهمید و در اولین
مرحله جا زد.

اما او کوتاه بیا نبود، از عشقش نمی گذشت، زندگی اش را جمع می کرد حتی اگر یک طرف زندگی زیادی ضعیف جلوه کرده باشد.

بین رفتن به خانه ی رویا و خانه ی مادرش مردد بود.
کتش را برداشت و وقتش را تلف منتظر ماندن برای آسانسور نکرد و از پله ها سرازیر شد.
نمی دانست اول به دیدن مادرش برود و پرسد به گنار چه گفته ؟

یا اینکه راهی خانه ی رویا شود و سراغ همسرش را بگیرد.
سوار اتومبیل که شد تصمیمش را گرفته بود.
تصمیم گرفت به رویا زنگ بزند، چند درصد احتمال می داد همسرش به او چیزی نگفته باشد و اصلا آنجا نباشد.
هر چند که احتمالش کم بود.
شماره ی رویا را داشت.

دست برد تا شماره اش بگیرد اما دوباره پشیمان شد، بهتر بود حضوری حرف بزنند.

اصلا شاید می‌رفت و خود گلنار را آنجا می‌دید و دیگر نیازی به حرف زدن با رویا هم نمی‌شد.

نیم ساعت بعد وقتی هر چه زنگ خانه‌ی رویا را فشرد کسی جواب نداد ناچار شد شمارهایش را بگیرد.

در دودلی و بی‌قرار دست و پا می‌زد و نمی‌دانست کار درست چیست.

با خودش فکر کرد همان بهتر که خانه نیست.

ترجیح داد اول تلفنی حالش را پرسد و از زیربانش بکشد که همسرش انجاست یا نه.

رویا تصمیم گرفته بود شب اول سایه را تنها نگذارد.

او را می‌شناخت و می‌دانست وقتی فشار عصبی دارد در تنهایی دچار توهم می‌شود.

خیلی هم اصرار کرده بود به روانپزشک یا روانشناس مراجعه کند اما زن قبول نمی‌کرد.

در آشپزخانه سوسیس‌ها را سرخ می‌کرد که تلفن همراهش زنگ خورد.

گوشی را از روی کابینت برداشت.
نام آقا شهریار را دید.
تعجب نکرد



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۹۲

منتظر تماس او بود.
دوستش را صدا کرد: سایه بیا شهریار داره زنگ می زنه.

زن با عجله خودش را به آشپزخانه رساند و باز تاکید کرد:
رویا تو رو خدا لو ندی از من خبر داری‌ها.

چنگال را به سمت گلنار گرفت و گفت: خیالت راحت دیگه
چندبار میگی؟ مراقب باش سوسیس‌ها نسوزه.

همزمان جواب داد: سلام آقا شهریار خوین؟

شهریار با همه‌ی تلاشی که برای عادی جلوه دادن اوضاع
می‌کرد اما بازهم روبه‌راه نبود.

- سلام رویا خانوم. شب بخیر.

رویا دست پیش را گرفت قبل از اینکه شهریار سوالی بپرسد:
شب شما هم بخیر، چه خبر؟ خوین؟ سایه خوبه؟

این تنها راهی بود که برای منحرف کردن ذهن شهریار بلد
بود.

می دانست کمک کردن به سایه برای دور شدن از شوهرش اشتباه بزرگی ست و قطعا تا پایان راه او را در این کار همراهی نمی کرد اما شاید واقعا نیاز بود که یکی، دو روزی به او زمان بدهد تا حالش بهتر شود.

شهریار از این سوال رویا جا خورد! کمترین احتمال را می داد که گلنار او را هم بی خبر گذاشته باشد.

نخواست نگرانش کند، خبر داشت تازه گی از علیرضا جدا شده و او هم مشکلات خودش را دارد.

هر چند بابت حرف های که در مخ گلنار فرو کرده از او دلخور بود اما زمان را مناسب برای بروز دلخوری نمی دانست.

سعی کرد جمع وجورش کند.

به دروغ گفت: گلنار خوبه، می خواست ببینتتون اومدیم در خونه اتون ولی انگار نیستین گوشی خودش شارژ تموم کرده از من خواست زنگ بزنم.

رویا خنده‌اش گرفت. اما خودش را کنترل کرد و گفت:
ببخشید من خونه‌ی دوستم هستم گوشی رو بدید تا با
سایه حرف بزنم.

شهریار من من کرد: الان... الان راستش پیشم
نیست... توی... توی ماشین نشسته.

رویا نخواست بیشتر اذیتش کند و گفت: باشه من الان
جای هستم بهش سلام برسونید خودم بعدا زنگ می‌زنم
بهش.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۹۳

مرد نفس راحتی کشید.

گوشی خاموش گلنار فعلا اجازه‌ی برقراری تماس و لو رفتن دروغ او را نمی‌داد.

خدا حافظی کرد و قطع نمود.

نفسش را پر سر و صدا فوت کرد و عصبی گفت: کجایی؟
کجایی پس؟ کجای گلنار؟ آخه تو که جای نداری بری
لعنتی!

با دست محکم به ماشین ضربه زد.

با اینکه از خاموش بودن تلفن همراه همسرش مطمئن بود
اما دوباره‌ی شماره‌ی او را گرفت.

پشت فرمان نشست و صدای اوپراتور را که خبر خاموش
بودن گوشی را می‌داد شنید و عصبانیتش را سر فرمان ماشین
خالی کرد و مشتش را حواله‌ی آن نمود.

شماری هستی را نداشت، ولی تقریباً مطمئن بود گلنار به خانه‌ی او پناه نمی‌برد.

می‌دانست تا چه حد برایش مهم است که پیش دختر و دامادش آبروداری کند.

تصمیم گرفت به مادرش سر بزند، تا بداند چه حرف‌های بین آن دو رد و بدل شده و بعد تصمیم بگیرد کجا را دنبال گلنار بگردد.

پیش‌ان حال و بی‌حوصله رانندگی می‌کرد و صدای بوق ماشین‌ها بدجوری روی اعصابش بود. وارد خانه شد.

مادرش را در آشپزخانه دید و به همان سو رفت و صدایش کرد: ماما؟

منیر صدای در را نشنیده بود و آمدن شهریار غافلگیرش کرد.

به سمت پسرش چرخید.
لبخند زد: سلام قربونت برم خوش آمدی.

مرد روی صندلی نشست و بی حوصله گفت: سلام امروز
خونه‌ی ما بودی؟

منیر پوزخند زد.

پس گلنار پرش کرده و قصد داشت مادر و پسر را به جان
هم بیندازد.

قاشق چوبی را توی بشقاب کنار قابلمه گذاشت و گفت:
آره.

شهریار به مادرش که کنار گاز ایستاده بود خیره شد و
پرسید: چی بهش گفتی که جمع کرده رفته؟

منیر جا خورد.

گلنار رفته بود؟

با این سرعت؟!





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۹۴

شهریار باز پرسید: چی بهش گفتم مامان؟

دست‌های منیر کنارش افتادند.

نمی‌دانست در جواب پرسش چه بگوید.

از آنجایی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد گلنار با همین یکبار حرف زدن راضی به ترک خانه شود برای اینکه چه باید به پرسش بگوید فکری نکرده بود.

با مکث گفت: من...خوب من...من...

شهریار عصبی پرسید: تو چی؟

منیر روی صندلی نشست.

- من فقط بهش گفتم تو حقت که پدر بشی— و کنار بچه و مادر بچه‌ات زندگی کنی.

مرد پوزخند زد: همین دو کلمه؟

- خلاصه‌اش همین بود.

شهریار عصبی دست به صورتش کشید و گفت: گلنار رفته مامان، زنی که عاشقشم رفته چون خدا می‌دونه چیا درگوشش خوندی. مامان گلنار رو خیلی دوستش دارم. مامان خیلی دوستش دارم. چی گفتم بهش که گذاشت رفت؟ که حتی صبر نکرد برگردم خونه؟

زن دستش را جلو برد و سعی کرد دست پسرش را بگیرد:
شهریار من فقط بهش گفتم تو حق داری کنار بچه و مادر
بچه‌ات باشی.

شهریار هر لحظه بیشتر عصبی می‌شد.

دستش را زیر دست مادرش مشت کرد و گفت: ماما تو
بهتر از خودم از دلم خبر داری؟ تو بهتر می‌دونی از زندگی چی
می‌خوام؟ مگه بهت نگفتم گلنار برام از همه عزیزتره؟ اون
زنیه که من عشق و باهاش تجربه کردم، حال خوب و باهاش
تجربه کردم. ماما من و هنگامه ازدواج کردیم چون شماها
خواستین و صلاح دونستین نه اینکه بگم ازش بدم می‌اومد
یا از سر اجبار بود نه اصلا چنین چیزی نیست. ولی عاشقش
نبودم ماما، من عشق و با گلنار تجربه کردم کنارش انقدر
حالم خوبه که نبود هیچ موجود دیگه‌ای به چشمم نیامد.

اشک در چشمان منیر حلقه زده.

نخواست به بود حال پسرش را بد کند ولی او نگران آینده‌ی
پسرش بود.

از نظر منیر زندگی بدون اولاد که نمی‌شد.

دست مشت شده‌ی شهریار را نوازش کرد: الهی مادر فدات بشه تو الان جوونی و دلت پی عشق و عاشقیه ولی چند سال دیگه اولاد می‌خوای، همراه می‌خوای، اخه سر پیری اگه یک‌بچه هم نباشه دلت و می‌خوای به چی خوش کنی؟

شهریار زور می‌زد عصبانیتش را سر مادرش هوار نکشد.

زور می‌زد صدایش برای مادرش بالا نرود.

زور می‌زدها، رسماً داشت جان می‌کند.

- مادر من سر پیری دلم به گنار خوش میشه و عشقی که بهش دارم. کدوم همراه و همدم بهتر از همسری مثل گنار؟ در ضمن مگه قراره گنار باشه و بچه نباشه؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۹۵

گلنار

کمرم را صاف کردم و به حیاط تمیز و مرتب خیره شدم.
کمرم از شدت درد داشت می شکست ولی خانه از تمیزی
برق افتاده بود.

به عنوان آخرین کار

شلنگ آب را برداشته و حیاط را شستم.

صبح زود از سر بیکاری و تنهایی به جان خانه افتاده بودم،
وگرنه خدایی خانه کثیف نبود و نیاز به این همه سابیدن و
شستن که من انجام دادم نداشت.

شب بود که دیگر کارم به حیاط و گل و باعچه ها افتاد.

صبحانه را با رویا خوردیم او نیمرو درست کرد و مرا هم
مجبور کرد بخورم.

ناهار نه میل به غذا داشتم و نه حوصله‌ام بود چیزی
بگذارم.

وقت شام نیز نزدیک می‌شد و من میلی برای آماده کردن
شام نداشتم.

دلم برای شهریار تنگ شده بود و دوری از او گاه و بی‌گاه
اشک به چشمم می‌نشاند.

آب را بستم و لبه‌ی حوض نشستم.

چند برگ خشک شده‌ی شمعدانی‌ها را جدا کردم و نگاهم را
میان درختان حیاط چرخاندم.

نارنج و پرتقال هرگز تسلیم زمستان نمی‌شدند و همیشه سبز
بودند.

چه خوب می‌شد اگر با شهریار در این خانه زندگی می‌کردیم.
عصرها بساط چای و کیک را به ایوان می‌آوردم و با بگو و
بخند می‌خوردیم.

گاهی هستی هم به ما سر می‌زد د چند وقت دیگر هم
بچه‌اش به دنیا می‌آمد و صدای بازی‌اش در حیاط می‌پیچید.

با فکر به این‌ها لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست.
 من شانس نداشتم که بخواهم رنگ خوشی را ببینم، حالا
 که با دخترم آشتی کردم و مژده بچه دار شدنش را شنیدم
 باید دوباره زندگی‌ام به هم بریزد.
 کلا آرامش و حال خوب از من دور بود.
 سردم شده و دیگر کاری هم نبود که انجام دهم ناچار باید
 به خانه‌ی خالی پناه می‌بردم و سرم را جور دیگری گرم
 می‌کردم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۹۶

از پله‌ها بالا رفتم، اگر زمان دیگری بود و حال و حوصله داشتم عطر خاک نم خورده‌ی باغچه، حیاط تر و تمیز و خیس و حوض و عطر شمعدانی می‌توانست حسابی سرجدم بیاورد.

اما آن روزها من بدترین روزهایم را می‌گذراندم. بدترین روزهای که درخانه‌ای دوست داشتنی می‌گذشت و درصد کمی از غم را می‌کاست و لااقل سرم را گرم می‌کرد. در آشپزخانه برای خودم یک لیوان بزرگ چای ریختم و به اتاق رفتم.

پرده را کامل جمع کردم تا حیاط را ببینم و به پشتی تکیه دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

هوا نرم‌نرمک ابری شد و یک ساعت بعد باران شروع به باریدن کرد و من هنوز نشسته و آسمان را نگاه می‌کردم.

این پنجره مرا یاد پنجره بدون پرده‌ی خانه‌ی خودم می‌انداخت و همین هم باعث می‌شد هر لحظه دلتنگ‌تر شوم و اشکم جاری گردد.

بالشی۔ کنار بخاری گذاشتم و همانجا دراز کشیدم بدون اینکه چراغ‌ها را خاموش کنم و خیره شدم به آسمان که می‌بارید و چشم‌های من هم هوس باریدن به سرشان افتاد. دلم شهریار را می‌خواست.

آغوشش را.

دست بالا سرم کشیدم و گوشی‌ام را برداشتم.

سیم‌کارت جدید را همان روز صبح خریده بودم.

در شماره‌هایم دنبال نام شهریار گشتم، دلم می‌خواست صدایش را بشنوم؛ اما نه اگر زنگ می‌زدم قطعاً می‌فهمید که من هستم.

گوشی را بالای سرم گذاشتم و پلک بستم به این امید که خوابم ببرد.

خسته بودم و زمان زیادی نگذشت که چشمانم تسلیم خواب شد.

سرما در تمام جانم رسوخ کرده بود.

دست چپم که زیر صورتم قرار داشت خواب رفته و درد می‌کرد.

پلک گشودم و دستم را تکان دادم و کمی ماساژ دادم تا آرام گیرد.

از جا برخاستم تا برای خودم پتو بیاورم.

اما سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم، میان اتاق چشم چرخاندم و مردی را دیدم که به سکوی پنجره تکیه داده و مرا می‌نگرد!



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۶۹۷

به حدی ترسیده بودم که جزییاتش در خاطرم نماند فقط
می دانم ریش های پر پشت و سیاهی داشت و چشمان با
دلسوزی به من خیره بود.

به دیوار پشت سرم چسبیدم.
زبانم بند آمده بود.

به سختی توانستم پرسم: ت... تو... تو... کی...

و نتوانستم جمله ام را کامل کنم.

کمرم را ته حد توان به دیوار چسبانده و پاهایم را نزدیک
شکم جمع کردم.

او در سکوت با چشمانی که مهربانی میانش نشسته بود
فقط نگاهم کرد.

انگار که سرمای منفی چند درجه میان جانم نشسته باشد
تمام تنم می لرزید و لب هایم می لرزید و کلمات تکه تکه از
میان لب هایم خارج می شد: گف... گفت... م... ت... تو... کی

دو قدم جلو آمد وحشت زده فریاد زد: جلونیا.

هر دوستش را پیش آورد تا مرا آرام کند و گفت: نترس،
نترس کاریت ندارم، من اینجام که کسی اذیت نکند.

از شدت وحشت چشمانم داشت از حدقه بیرون می افتاد.
- نیا...جلو نیا.

عقب رفت و دوباره به سکوی پنجره تکه داد: نترس...نترس
بخدا کاریت ندارم من اومدم مواظبت باشم اگه من نباشم
اون می آد اذیت می کنه.

نپرسیدم او کیست.

میلی برای شنیدن جواب این سوال نداشتم و گفتم: تو رو
خدا کاری بهم نداشته باش

نگاهش مالا مال دلسوزی بود: من کاریت ندارم.

شدت ریزش اشک‌هایم به حدی بود که کل صورتم را خیس کرده بودند.

التماس کردم: برو تو رو قرآن برو

با ملایمت گفت: من برم اون میاد اذیت می‌کنم.

حتی یک درصد از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.
فقط می‌خواستم برو، نباشد.

صدایم در التماس غرق بود.

- من ازت می‌ترسم خواهش می‌کنم برو.

دست روی صورتم گذاشتم و ضجه زدم.
به حدی سوزناک گریستم که دل خودم برای خودم سوخت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۶۹۸

باز جمله‌ی قبلی‌اش را تکرار کرد: من برم اون میاد اذیت می‌کنه.

هزار سال هم اگر می‌گذشت.

هزار سال هم اگر آنجا می‌ایستاد و توضیح می‌داد که او می‌آید و اذیت می‌کند من جرات نمی‌کردم پرسم او کیست.

او کیست که می‌آید و اذیت می‌کند.

او کیست که اذیتش بیشتر از حضور این آدم است.

من نیز باز جملاتم را تکرار کردم: نمی‌خوام مواظبم باشی من
ازت می‌ترسم، برو خواهش می‌کنم برو

سرتکان داد: باشه می‌رم نترس... می‌رم داری سگته می‌کنی.

از همان پنجره‌ای که کنارش ایستاده خارج شد و من
صدای گریه‌ام را رها کردم و با تمام توان حق زدم.

وحشت جای خون در رگ‌هایم جاری شده و خودم هم از
اینکه سگته نمی‌کردم حیران بودم.

آنقدر با صدای بلند گریستم تا دوباره پلک‌هایم روی هم
افتاد و خوابم برد.

چیزی نگذشت که باز در اثر سرما بیدار شدم و اینبار تا
هوشیاری‌ام را به دست آوردم وحشت زده به پنجره چشم
دوختم.

نبود، آنجا نبود و باعث شد نفس راحتی بکشم.

بدجوری سردم شده و سرم از شدت درد رو به انفجار بود.

سرما باعث شده بود احساس کنم احتیاج شدید به دستشویی دارم.

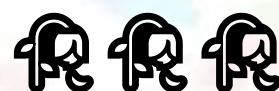
با ترس از جا برخاستم و قصد حیاط کردم، ترسیده همه جا را نگاه می‌کردم و پله‌ها را دانه دانه پائین می‌رفتم. از سایه‌ی درختان می‌ترسیدم.

از صدای قطرات باران بر پنجره و توی حوض آب می‌ترسیدم و حتی رد شدن گربه روی دیوار وحشت زده‌ام می‌کرد.

قلبم به حدی تند می‌تپید که می‌ترسیدم سینه‌ام را بشکافد و جلوی پایم بیفتد.

از دستشویی که برگشتم نیز ترسان ترسان حیاط را طی کردم و خودم را به ایوان رساندم.

از کمد دیواری ته راهرو یک پتو برداشتم در حمام را که زیادی تاریک بود بستم و خودم را داخل اتاق انداختم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۶۹۹

اگرچه که اتاق از همه جا ترسناک تر بود.
تصمیم گرفتم روز بعد تلوزیون را راه بیندازم، سر و
صدایش شدت ترس و حس تنهایی ام را کم می کرد.
دوباره در اتاق نگاه چرخاندم و وقتی مطمئن شدم هیچ کس
نیست سر بر بالش گذاشتم و پتو را روی خودم کشیدم.
ریتم قلبم که کمی آرام گرفت با خودم فکر کردم نکند خواب
دیده ام.

همه چیز هم زیادی واقعی بود و هم خیلی شبیه خواب.
چند ماهی می شد از شر این آدم ها راحت شده بودم، اما
دوباره در تنهایی ام پیدایشان شده بود.

پتو را روی سرم کشیدم و دوباره بدون اینکه حتی یک لامپ را خاموش کنم خوابیدم.

صدای که در اتاق شنیدم باعث شد وحشت زده پتو را کنار بزنم و به پنجره خیره شوم.

باد کمی شدت گرفته و قطرات باران تندتر بر شیشه می خوردند.

نفسم طوری با شتاب از سینه ام خارج می شد که ریه هایم درد می گرفت.

انگار که ریه هایم عفونت کرده و برای حمل اکسیژن سختی می کشند.

باز پتو را روی سرم کشیدم و ضمن رها کردن نفسم گفتم:
نیست... نیست... هیچ کس اینجا نیست.... آفرین
گلنار.... آفرین دختر خوب.... نترس هیچ کس نیست....

و صدای شنیدم که باعث شد قلبم چند لحظه از کار بیفتد:
نترس گلنار، من اینجا مواظبتم، از من نترس.

هراسان از جا پریدم طوری که پتو جلوی پایم پرت شد.
 سرجایم ایستادم، موهایم توی صورتم ریخته بود.
 فریاد زدم: تو کی هستی لعنتی؟

هر دو دستش را بالا آورد.
 - بهت میگم نترس من اینجام که کسی اذیت نکنه.

سر و وضعش عادی بود.
 پیراهن مرادانه دودی با شلوار مشکی بر تن داشت.
 ریش‌های پر پشت سیاه و چشمانی پر از دلسوزی اما هیچ
 کدام از این‌ها باعث نمی‌شد من کمتر بترسم.
 لکنت گرفته بودم و جان می‌کندم تا جمله‌ام را کامل ادا کنم.
 با لکنت پرسیدم: چی...چی...ازجونم....می‌خوای؟!



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۰۰

راوی

شهریار با حال و روزی آشفته روبه روی آینه ایستاد و به خودش خیره شد.

چشمان سرخ و متورمش خبر از دوشبِ بدی داشت که گذرانده بود.

موهایش ژولیده و صورتش نامرتب بود.

دو شب از رفتن همسرش می گذاشت و او فقط چند ساعت روی کاناپه استراحت کرده و بیشتر ساعات را یا دنبال اومی گشت یا به این فکر می کرد کجا سراغش را بگیرد.

مشتی آب پر کرد و به صورتش پاشید تا بلکه شاید طراوت آب سرحالش بیاورد.

نه جرات کرده بود با هستی تماس بگیرد و نه خانوادگی همسرش، می دانست گلنارش آنقدر از آنها خورده که وقت بی کسی به آنها پناه نمی برد.

اما عقلش دیگر به جای قد نمی داد، روز گذشته زیر نگاه متعجب خانوم ایوبی و کوکی تمام مغازه و آشپزخانه اشان را زیر و رو کرده، ولی هیچ نشانی از همسرش نیافته بود. تصمیم گرفت به مادر گلنار زنگ بزند شاید بتواند خبری از همسرش بگیرد.

به اتاق خواب برگشت و نگاهش را به جست و جوی گوشی در اتاق چرخاند.

پایش روی چیزی رفت، نگاهش به زمین کشیده شد، کرم ضد آفتاب گلنار روی زمین افتاده و در اثر فشار پای او نصف بیشترش کف اتاق خالی شده بود.

خم شد و کرم را از روی زمین برداشت، به حدی دلتنگش بود که حس می کرد حتی کرمش نیز عزیز شده!

تصور کرد اگر گلنار آنجا بود هم از خالی شدن تیوپ و هم بابت کثیف شدن کفِ اتاق عصبانی می شد و حتی جیغش به هوا می رفت.

به آشپزخانه رفت و کشوی مخصوص دستمال ها را بیرون کشید و یک دستمال برداشت و به اتاق برگشت.

حین تمیر کردن کف اتاق با خودش زمزمه کرد: کجایی گلی؟ کجایی لعنتی؟ چرا از وقتی رفتی انگار همه ی دنیا با هم مُردن واسم؟ چرا انقدر جات توی این خونه خالیه؟ چرا در و دیوار جوری بوی تو رو می ده انگار سال ها باهات اینجا زندگی کردم؟

گوشی را از تخت چنگ زد.

و شماره ی خانه ی پدری گلنار را پیدا کرد، دوباره روی زمین نشست و با یک دست مشغول دستمال کشیدن روی زمین شد تا آثار لکه را پاک کند و با دست دیگر گوشی را نگه داشت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۱۰۷

قلبش در سینه تند می کوبید و آرزو کرد همسرش آنجا باشد
تا لااقل از امن بودن جایش خیالش آسوده گردد.
گلنارش از تنهایی خیلی می ترسید.

صدای مادر زنش در گوشی پیچید و درد نیز در صدایش
ادغام شده بود: الو؟

شهریار: سلام مادر خوین؟

زن سعی کرد دردِ نشسته در صدایش را کمتر کند اما چندان موفق نشد: سلام پسرم خوبی؟

خوب نبود.

اصلا خوب نبود.

بخصوص که همان اول کار از بودن گلنار پیش مادرش هم نا امید شد؛ قطعاً اگر گلنار آنجا بود مادرش این همه عادی برخورد نمی کرد!

کدام مادری وقتی دخترش قهر رفته این چنین خونسرد می ماند؟

تنها امیدش این بود که گلنار آنجا باشد ولی چیزی نگفته باشد و مادرش از سر نا آگاهی به رابطه‌ی شکراب آنها چنین گرم رفتار می کند.

در پاسخ مادر زنش گفت: خوبم ممنون. شما چطورید؟

زن نالید: هی مادر چی بگم پیری و هزار درد زانو درد امونم و بریده.

زمان خوبی بود برای اینکه زیر زبانش را بکشد و گفت: اینجا دکترای خوبی هستن مادر همراه گلنار تشریف بیارید بیرمتون دکتر.

زن گفت: باشه پسر من به امید خدا همین روزا با گلنار بیایید خونه چند روز بمونید بعدش با همدیگه برمی گردیم منم برم دکتر شاید دواي دردم پیدا شد.

نفسش را کلافه فوت کرد.

گلنار آنجا نبود.

آنجا هم نبود!

سعی کرد ناراحتی اش روی صدایش تاثیر نگذارد و گفت: چشم حتما مزاحمتون میشیم.

زن پرسید: گلنار کجاست؟

دروغ پشت دروغ بود که به مادرزنش تحویل می داد.
- گلی حمومه من دلم تنگ شده بود گفتم یک زنگ برنم
حالتون و پرسم.

زن تعجب نکرد.
دامادش معرفت داشت و هرازگاهی زنگ می زد وجویای
حالش می شد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۰۲

- دستت درد نکنه مادر خیر از جوونیت ببینی. گلنار از حموم اوامد بگو بهم یک زنگ بزنه دو، سه روزی میشه ازش خبری ندارم.

- به روی چشم مادر فعلا اگه امری نیست خدا حافظی کنم.

- سپردمت به خدا برو به سلامت به مادرت و دخترم سلام برسون.

- بزرگیتون و می‌رسونم شما هم به خانواده سلام برسونید خدا نگهدار.

@Vip Roman

تا تلفن را قطع کرد آن را روی تخت انداخت و دستمال
توی دستش که پر از لکه‌ی کرم بود به دیوار کوبید و فریاد
زد: گلنار... گلنار کجایی... کجایی؟

سرش را پایین انداخت و هر دو دستش را میان موهایش فرو
کرد.

کجا را باید دنبالش می‌گشت؟

او که در این شهر خراب شده جایی نداشت برود!

نه خانه‌ی رویا بود نه پیش مادرش، خانه‌ی دخترش نیز
محال بود برود.

دیگر عقلش به جای قد نمی‌داد و نمی‌دانست کجا را باید
دنبال همسرش بگردد.

باید دوباره سراغ رویا می‌رفت.

گلنار حتماً آنجا بود و او چه ساده‌لوحانه گول زن را خورد.

یقیناً کسی- غیر از رویا از همسرش خبرنداست و یقیناً رویا
بی‌خبر نبود.

لباسش را پوشید و با عجله خودش را به اتومبیلش رساند.
 باید قبل از اینکه رویا از خانه خارج می شد او را می دید و با
 هم صحبت می کردند.
 موفق شد.

درست لحظه ای که ماشین او داخل کوچه ی محل سکونت
 رویا پیچید رویا نیز از پارکینگ خانه اش خارج شد.
 مرد گاز داد و درست مقابل اتومبیل رویا پارک کرد.
 زن ابتدا جا خورد اما وقتی شهریار را شناخت فهمید قرار
 است بازجویی شود.
 کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد و روبه روی شهریار
 ایستاد.
 مرد دست در جیب کرد و سلام داد.
 رویا نیز.

شهریار بی مقدمه پرسید: زنم کجاست؟





#شکسته تر از انار

#پارت ۷۰۳

رویا خودش را متعجب نشان داد: مگه خونه نیست؟!

شهریار دو قدم جلو رفت و فاصله را کم کرد و با تحکم پرسید: گلنار کجاست؟ محاله ازش خبر نداشته باشی. خونه‌ی مادرش نیست، مغازه‌اش نیست. خونه‌ی دخترشم مطمئنم نیست غیر از شما چند نفر کسی و نداره که بخواد بره.

با ابرو به طبقه‌ی بالا اشاره کرد: اونجاس؟ توی خونه‌ی تو قایم شده؟

رویا دسته کلیدش را از کیف بیرون آورد و گفت: تنها جایی که من دارم همین خونه‌اس اینم کلیدشه برو بالا بگرد همه جا رو بگرد بین سایه اینجاس.

شهریار دست پیش برد و کلید را گرفت.
چنین قصدی نداشت و فقط می‌خواست رویا را بترساند و گفت: باشه بیا با هم بریم.

رویا که خیالش از جانب سایه راحت بود گفت: بریم.

شهریار دو، سه گام برداشت وقتی دید رویا با خیال راحت دنبالش می‌رود به سوی او برگشت و با اندوه پرسید: واقعا اینجا نیست؟ ازش خبر نداری؟

و دسته کلید را به طرف زن گرفت.
رویا در جوابش گفت: واقعا اینجا نیست ولی بی‌خبر نیستم ازش.

کلیدها را در کیفش انداخت.

نمی‌خواست دوستش را لو دهد اما تمایل داشت قدری از حال متلاطم شهریار بکاهد.
همینطور هم شد.

چشمان مرد جوان برق زد و جلو آمد: کجاست؟

رویا جوابش را این چنین داد: چند روز پیش زنگ زد بهم. گفت "با شهریار دعوا شده و روبه‌راه نیستم تلفنم و خاموش می‌کنم بهت اطلاع دادم تا نگرانم نشی— خودم باهات تماس می‌گیرم."

هر چی ازش خواستم بیشتر توضیح بده چیزی نگفت.

شهریار پر از امید پرسید: بازم بهت زنگ زد؟

رویا از خودش بیزار شد بابت دروغ‌های که به مرد مقابلش می‌گفت: نه.

سر مرد پائین افتاد.

باز از دوست زنش ركب خورد آن هم به همین سادگی.
رویا برای اینکه دلش را آرام کند گفت: فقط دیشب برام
پیام فرستاد.

نوشته بود جاش امنه و نگراناش نباشم.

شهریار پوزخند زد: بی معرفت از حالش به تو یک خبر می ده
اما واسه من همون کارم نمی کنه. اگه زنگ زد بهش بگو
شهریار گفت خیلی نامردی



عشرت سراسیمه وارد حیاط شد و داد زد: یاسمن... یاسمن
جان کجایی؟ یاسمن جان؟

یاسمن و مادر بزرگ ترسیده به حیاط دویدند و عشرت در
حالی که صورتش خیس اشک بود گفت: کجایی مادر؟ بیا

که دیگه چشم بچه‌ام از سردرد باز نمیشه. هرکاریش می‌کنم
نمیاد بریم درمونگاه تو رو خدا بیا

یاسمن مانتو پوشید و راهی شد.

محمد با رنگ و روی پریده روی تخت خوابیده بود.
بنظر نمی‌رسید خواب باشد اما چشمان بسته بود و رنگ
صورتش حال نزارش را به خوبی نشان می‌داد.

عصبی پرسید: چرا مرعات خودت رو نمی‌کنی؟ چرا می‌زاری
کار به اینجا بکشه؟

میان صورتِ پر از دردِ محمد لبخند نشست چشمانش را
باز کرد و به دختر عصبانی بالای سرش دوخت: مراعات
خودم رو می‌کنم که می‌زارم کار به اینجا بکشه دیگه. بهترین
جای دنیا برای من همین لحظه‌هاست وقتی که از سردرد
دارم می‌میرم و تو این‌طوری نگران می‌ای بالای سرم بهم سرم
وصل می‌کنی باهام حرف می‌زنی و سرزنش می‌کنی. این برام
لذت بخش‌ترین و دوست داشتنی‌ترین کار دنیاست.

<https://t.me/+TzjSvGvD3attpmF5>

#عطر قهوه

#چهارمین رمان عاشقانه‌ی راضیه عباسی



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۰۴

گلنار

شب سختی که گذرانده بودم بی خوابی و بد خوابی که تا نزدیک صبح ادامه داشت، باعث شده بود ساعات بیشتری از روز را بخوابم.

وقتی که بیدار شدم صدای اذان ظهر در خانه پیچیده و آفتاب تا وسط اتاق آمده بود.

هوشیار که شدم وحشت زده از جا پریدم؛ چشمانم به دنبال مردی که شب گذشته دیده بودم گوشه و کنارِ اتاق را کاوید.

خیالم که از عدم حضورش راحت شد دست جلو بردم و پتو را که مثل یک دیوار محافظتی دور خودم کشیده بودم جدا کردم و بلند شدم.

روی زمین خوابیدن آن هم بدون تشک باعث شده بود احساس کوفتگی کنم و گردنم بیشتر از سایر نقاط بدنم درد می کرد.

کمی گردنم را ماساژ دادم و دعا کردم رویا پیدایش شود تا من نیز جرات کنم و تنم را به آب گرم بسپارم تا از شر این کوفتگی رها شوم.

اگر او نمی آمد قطعا نه شجاعت حمام رفتن داشتم و نه
شب خوابیدن!

هوای حیاط بر خلاف هوای اتاق تازه و پر طراوت بود.
تعدادی گنجشک و یاکریم گوشه‌ی حیاط همانجا که روزی
قبل از مقداری برنج برایشان ریخته بودم جمع شده و از
آخرین دانه‌های برنج نیز استفاده می کردند و سر و صدایشان
کل حیاط را برداشته بود.

از دستشویی که خارج شدم لبه‌ی حوض نشستم و صورتم
را با آب سرد شستم بلکه حالم کمی جا آید و دوباره خیره
شدم به پرنده‌های که گوشه‌ی حیاط از برنج‌ها می خوردند.
زمستان بود و پرنده‌ها زمستان کمترین آذوقه را می بابند و از
همیشه گرسنه تراند.

آهسته طوری که متوجه حرکت نشوند و نترسانمشان کنار
حوض بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا قدری برنج برایشان
بیاورم.

کاسه‌ای پر کردم و دوباره برگشتم سراغشان، رفتن من به آن
سو از حیاط باعث ترس و پروازشان شد.

برنج ها را روی زمین ریختم و خودم جای قبلی یعنی لبه‌ی
حوض نشستم تا آنها با خیال راحت غذایشان را بخورند.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۰۵

هجوم پرنده‌ها به سمت دانه‌ها مرا یاد بچگی‌هایمان
انداخت.

یونس تکه‌ای چوب پیدا می‌کرد و به آن طناب می‌بست و با
کمک چوب یک سبد را صاف نگه می‌داشت و مقداری دانه
زیر سبد می‌ریخت و در کمین می‌نشست تا پرنده‌ها به طمع
غذا جمع شوند و یکباره طناب را می‌کشید.

معمولا شکار ناموفقی بود چون پرنده‌ها از او زرنگ‌تر بودند و تا حرکت سبد را حس می‌کردند می‌پریدند.

اما یکی دوبار توانست چند گنجشک شکار کند. ولی چند سال بعد با تیر و کمان و بعد نیز تفنگ بادی کار شکار گنجشک‌های بی‌نوا را برایش راحت کرد. دلم برایشان تنگ شده بود.

برای همه‌ی اعضای خانواده‌ام.

دلتنگی باعث شد هوس تماس با مادرم به سرم بیفتد.

چند روزی می‌شد از او خبر نداشت و حتی خبر بارداری هستی را هم نگفته بودم.

نمی‌دانم از اتاق می‌ترسیدیم یا حیاط و ایوان زیادی با صفا بود که تا گوشی را برداشتم دوباره به ایوان آمدم و همانجا ایستادم و به تماشای حیاط مشغول شدم.

صدای مادرم که در گوشی پیچید دلتنگی من نیز بیشتر شد. -الو.

مدت‌ها می‌شد که هر وقت زنگ می‌زد صدایش به درد
آغشته بود انگار حتی طی کردن همان چند قدم و رسیدن
به گوشی تلفن نیز باعث زانو دردش می‌شد.
بغض کردم.

نمی‌دانم برای درد نشسته در صدای او یا برای تنهایی و
بی‌کسی خودم.

بی‌بی که فوت کرد مادرم وقتی دلش می‌گرفت گوشه‌ای
می‌نشست و همراه با گریه این شعر دشتی را می‌خواند.

صدای خیلی خوبی داشت و عجیب قشنگ دشتی می‌خواند
وقتی که اوزیر آواز می‌زد من با جان و دل گوشه‌ای می‌نشستم
و گوش می‌سپردم.

اگرچه که دشتی خوانی‌های مادرم همیشه غم دنیا را
داشتند.

بیا مادر بکن شیرت حلالم.
به غربت می‌روم شاید نیایم
به غرب می‌روم شاید بمیرم

بگو یاد عزیز کس ندارم

و پشت بندش نیز این شعر را

همه می‌خندن اما غیر مادر

همه دارن دلخوش غیر مادر

نمیدونم چه بد کرده به دنیا

که اینگونه کبابه قلب مادر

آن لحظه دقیقا همین شعر در ذهن من با صدای مادرم
پخش شد و بغض نیز بیشتر گشت.

به سختی توپک نشسته میان گلویم را قورت دادم و در
جواب او که برای بار سوم الو می‌گفت با صدای مرتعش
گفتم: الو ننه سلام.





#شکسته تر از انار

#پارت ۷۰۶

صدایش شاد شد و انگار درد را نیز یادش رفت: گلنار جان
ننه سلام.

بغضم را بلعیدم و به سختی پرسیدم: ننه خوبی؟

- دل نگرانتم ننه. صبح شهریار زنگ زد..

بند دلم پاره شد!

نگران شدم مبادا شهریار همه چیز را گفته باشد و او ادامه
داد: بهش گفتم دو، سه روزه ازت خبر ندارم. گفتم بهت
بگه زنگ بزنی.

چندبار دختر احد اومده برام شمارهاتو گرفته ولی همه‌اش خاموشی.

دروغ گفتم: گوشیم خراب شده ننه سیم کارتمو عوض کردم.

- خوبی ننه؟ دیشب خواب دیدم یک گوشه نشستی تنهایی گریه می‌کنی. از صبح که پا شدم غم افتاده به دلم.

اشک روی صورتم روان شد به سختی توانستم آرامش صدایم را حفظ کنم: خوبم ننه قربونت بشم همه چی خوبه. چند وقته همدیگه رو ندیدیم دلت تنگ شده از این خوابا می‌بینی. همین روزا میام دیدنت.

- اتفاقا شهریارم صبح گفت همین روزا با هم میاین. قرار شد منم باهاتون برگردم واسه زانوم یک دکتر درست و حسابی برم.

- قدمت روی چشمم ننه حتما میام دنبالت.

- شهریار خوبه؟ امروز که زنگ زده بود صدش یک جوری بود مثل همیشه سرحال نبود.

دروغ بعدی را هم گفتم و عجب آدم کینه‌توزی بودم که این چنین بد دیگران را می‌خواستم.

- چیزی نیست ننه خاله‌اش دیروز تصادف کرده بیمارستانه منم راستش واسه همین که سرحال نیستم.

پر از نگرانی پرسید: حالش چطوره؟

و دروغ بعدی و آشکار شدن خودم برای خودم که چقدر می‌توانم با بعضی آدم‌ها بد باشم: بی‌هوشه حال ببینیم خدا چی می‌خواود.

- پس بعدا زنگ بزنم به شهریار و منیر احوالپرسی کنم.

هل شدم و گفتم: نه نه اصلا چیزی نگو فعلا به منم گفتن کسی- ندونه یک وقت منیر خانوم دلخور میشه که به شما گفتم

صحبت را با مادرم کوتاه کردم. می ترسیدم از لرزش صدایم متوجه شود که گریه می کنم و راز دل شکسته ام را بفهمد.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۰۷

گوشی را در جیب بافتم گذاشتم و از همانجا به تماشای
حیات مشغول شدم و اطمینان حاصل کردم اگرچه حیات
با صفاست اما این صفا نیست که مرا آنجا نگه داشته بلکه
ترس مواجه شدن با مرد شب گذشته است که نمی‌گذارد پا
به اتاق بگذارم و از گرمای بخاری لذت ببرم. و تن سپرده‌ام
به سرما زمستان و خودم را گوگل می‌زنم دیدن حیات ارزش
به جان خریدن این سرما را دارد.

نمایان شدن رویا در چهارچوب در، چنان خوشحالی به
قلبم انداخت که گویی با آمدنش نیمی از دنیا را به نامم زد.
روزی که آمدم از روی کلیدها برای من ساخت وکلیدهای
اصلی پیش خودش ماند.

چند کیسه در دست داشت و از همانجا با صدای بلند
گفت: سلام به دیوونه‌ترین سایه‌ی دنیا.

چه تشبیه خوبی.

هم سایه بود هم دیوانه.

هرجا می رفتم، وارد زندگی هر کس می شدم حضورم بیشتر از یک سایه نبود و دیوانگی هم که شاخ و دم نداشت.
شب‌هایم در ملاقات و گفت‌گو با افرادی می گذشت که در دنیای واقعی جای نداشتند.

از پله‌ها سرازیز شدم و چنان او را در آغوش کشیدم که انگار سال‌ها از آخرین دیدارمان می گذشت.
خندید و گفت: به به عجب استقبال گرمی

من هم خندیدم و گفتم: انقدر دلم برات تنگ شده که دیگه نمی‌زارم از کنارم تکنون بخوری.

فاصله گرفت و متعجب پرسید: چته چرا یک جوری هستی؟

نگاهش در صورتم چرخ خورد: چرا رنگت اینجوری زرد شده؟

به او پشت کردم و راه ساختمان را در پیش گرفتم: هیچ‌چی بابا خوبم. هنوز نرسیده داری سوال و جواب می‌کنی؟ بیا بریم تو اینجا سرده.

بوی کباب می‌آمد و از نالیون‌های توی دستش و دیس‌های فویل کشیده مشخص بود که غذا گرفته. دست جلو آورد و بازویم را گرفت: صبر کن ببینم سایه خوبی؟!



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۰۸

ایستادم.

اومرا می شناخت، دستم همیشه برایش رو بود.
ایستادم و نگاهش کردم: خوب نیستم حالا بیا تو برات
میگم.

پشت سرم وارد شد.
از پله بالا رفتیم و همزمان گفتم: دیشب دوباره یک آدمه
اومده بود سراغم.

ندیدمش اما از شنیدن صدایش متوجه گردن شدن
چشمانش شدم: یعنی چی یک آدمه اومده بود؟!

سعی کردم خونسرد باشم تا ترسم را متوجه نشود و گفتم:
همونا که هر از گاهی میان.

کیسه را روی یکی از کابینت‌های قدیمی آشپزخانه گذاشت و گفت: سایه چقدر بهت گفتم بریم دکتر تا این آدما ولت کنن. بابا بخدا دستی دستی داری خودتو عذاب می‌دی. باید بری پیش یک روانشناسی، چمیدونم یا روان پزشک تا بفهمه مشکلِت چیه. دلیل اینکه چنین آدم‌های رومی‌بینی چیه. کم خودت دردرس داری مُردهام افتادن دنبالت.

سفره را از توی کشویرون آوردم، از صبح روز گذشته چیزی نخورده و بوی کباب حسابی اشتهايم را تحریک کرده بود.

- چه خوب کردی غذا گرفتی.

لیوان و قاشق چنگال را در سینی گذاشت و گفت: اخلاق نکبت‌نویسی‌شناسم مطمئنم از دیروز صبحونه که با هم بودیم دیگه هیچ‌چی نخوردی.

خندیدم و صورتش را محکم بوسیدم و گفتم: قربونت بشم
که هم مادری هم خواهری هم دوستی.

ضربه‌ی خفیفی به سینه‌ام زد و گفت: با این لوس کردنای
خودت نمی‌تونی زیر تنبیه در بری هم بابت دکتر نرفتن ازت
عصبانیم هم غذا نخوردن.

سفره را کف اتاق پهن کردیم.
همه چیز گرفته بود، چلوکباب، سبزی خوردن، ترشی، زیتون
پرورده و ماست.
فویل را باز کردم و خیره به غذای مورد علاقه‌ام گفتم: ای
بابا چه کردی؟ حسابی ولخرجی کردی‌ها.

مواخذه‌گرانه گفت: الان زدی به شوخی و مسخره تا من
یادم بره که این بار سفت و سخت می‌ایستم و تا دکتر نری
ولت نمی‌کنم.

در ضمن در جواب سوالت توی آشپزخونه هم گفتم خوب
می شناسمت می دونستم چیزی نخوردی تا حالا گفتم هر چی
دوست داری برات بگیرم.

راست می گفت داشتم تلاش می کردم حال بدم را پنهان کنم
تا ناراحتی اش کمتر شود و با شیطنت پرسیدم: بوست کنم
اخمات باز میشه؟

با ابرو به سفره اشاره کرد: غذات و بخور تا سرد نشده
بیشعور بی فکر.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۰۹

غذایم تمام شده بود، با اشتها خوردم.
 مشغول در آوردن ته کاسه‌ی زیتون پروده بودم.
 رویا مثل مادری مهربان صبر کرده بود تا غذایم تمام شود
 سپس حرفش را بزند.
 -شهریار دوباره امروز اومده بود در خونه‌ام حالش اصلاً
 خوب نیست سایه بخدا داری اشتباه می‌کنی این مرد خیلی
 دوستت داره تو هم که دوستش داری پس چه مرگته اومدی
 تمرگیدی اینجا با ارواح قرار می‌زاریو اون بیچاره دربه‌در
 دنبالت می‌گرده.

کاسه را در سفره گذاشتم.

دلگیر و دلتنگ پرسیدم: خیلی به هم ریخته بود؟

- نه داشت بشکن می‌زد و می‌رقصید. جواب من و بده.

با قاشق وسط کاسه خط می کشیدم: من چون دوستش دارم اینکارو کردم بهتره هر جفتمون چند روز زمان داشته باشیم و از همدیگه فاصله بگیریم.

دیس‌های یکبار مصرف را برداشت و گفت: این روزافیلم زیاد می‌بینی یا رمان زیاد می‌خونی؟ زندگی قصه نیستا.

از جا بلند شدم و سینی که کاسه و لیوان و ظروف کثیف در آن چیده شده بود را برداشتم.
- ما هر دومون به چند روز زمان احتیاج داریم رویا.

نمی‌خواستم این بحث را بیشتر کش دهم و آرزو کردم کاش رویا نیز این را نخواهد.

انگار خواسته‌ام را فهمید که بحث را عوض کرد: این یارو که دیشب اومده بود سراغت کی بود؟

ظرف‌ها را در سینک گذاشتم و آب را باز کردم.

- چی بگم درست و حسابی ندیدمش فقط می دونم یک مرد ریش دار بود و ریش های پرپشتی داشت. هرچی بهش گفتم برو می گفت "من اگه برم میان اذیت می کنن"

رویا نایلون دیگری را که زمان آمدن روی کابینت گذاشته بود برداشت و مشغول چیدن آبمیوه و سایر خوارکی های که آورده بود در یخچال شد و گفت: می خواستی بهش بگی تو گورت و گم کن نمی خواد از من در برابر کسی - مواظبت کنی.

لیوان ها در آب چکان گذاشتم و گفتم: چرا این همه خرید کردی؟

- چیزی نیست که بابا یک کم خرت و پرت. سایه بیا بریم دکتر بخدا یک شب وقتی یکی از اینا میان سراغت سخته می کنی می میری ها.

- چند وقت پیش گفتم یکی از دوستات اهل سحر و جادوئه بهش زنگ زدم نصف و نیمه براش یک چیزایی گفتم. می گفتم تو مدیومی برای همینم ارواح باهات ارتباط می گیرن.

عصبی به ستم چرخید و در یخچال را کوبید: هم اون غلط کرد هم تو هم ارواح. بابا ضعیفه ی دغل باز یک دروغگوی کلاش بود که دومی نداشت من دارم بهت میگم باید بریم دکتر یک روانشناس خوب ببیندت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۰

یک هفته گذشت.

یک هفته که روزهایش پر از استرس و سختی بود.

روزهای که با گریه و غم و مرور گذشته گذشت.

به مرور سختی‌های که کنار سعید کشیدم و خوشبختی
بزرگی که کنار شهریار داشتم.

مقایسه دو زندگی‌ام با هم.

فکر سعید که می‌آمد پشت بندش غم و کینه ورنج تمام
وجودم را به اسارت می‌کشید و فکر شهریار که می‌آمد یکسره
عشق بود و آرامش بود و خوشبختی.

رویا تمام مدت را پیشم ماند تا به قول خودش با جن و ارواح
قرار و مدار نگذارم و سرم خلوت بماند برای درست و
حسابی فکر کردن درباره‌ی زندگی‌ام.

شهریار هر روز زنگ می‌زد.

روز اول زنگ زد و از رویا پرسید کجاست.

روز دوم نیز همین را پرسید و سوال روز سومش که باز همین شد، ما هردو اطمینان حاصل کردیم او در نزدیکی خانه‌ی دوستم کمین کرده تا مرا از طریق رویا پیدا کند.

وقتی از رفتن دوستم به خانه‌اش ناامید شده بود زنگ زد و داد و بی‌داد راه انداخت.

صدایش روی بلندگو بود.

به رویا می‌گفت: رویا خانوم من مطمئنم شما می‌دونی زن من کجاست. برو بهش بگو هر جا رفته باشه پیداش می‌کنم. من به این راحتی ازش نمی‌گذرم. بخدا پیداش می‌کنم اونوقت حسابش با منه.

روز بعد هم زنگ زد همین حرف‌ها را گفت و روزهای بعد نیز.

اوایل با آرامش و حفظ احترام رویا و او آخر با داد و بیداد و تهدید.

من هربار با شنیدن صدایش دلتنگ‌تر شدم، حتی وقت‌های که خط و نشان می‌کشید و تهدید می‌کرد.

همان روزها بود که به هستی زنگ زدم و حال خودش و
فندق توی شکمش را جویا شدم.
دلگیر بود.

از زنگ نزدن‌ها و سراغش نگرفتن‌هایم شاکی بود.
می‌گفت مدتی از هم دورافتاده‌ایم و من به نبودنش در
زندگی‌ام عادت کرده‌ام.
او هنوز بچه بود و بی‌تجربه.
چه خبر از مشکلات من داشت.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۱۱

نمی دانست روزهای را می گذرانم که در زندگی ام هیچ وقت تجربه اش نکرده ام.

نمی دانست مشکلاتم زیادی بزدگ است و پر تعداد، از دلتنگی برای مردی که با هربار زنگ زدنش صدای گفت و گویش با گلنار لرزه به قلبم می اندازد و مرا چون دخترکان نوجوون هیجان زده می کند گرفته تا باید از همین مرد باید دوری کردن، چون او قرار است برای کودک زن دیگری پدر باشد.

اما با همه ی بی حوصلگی و خستگی هایم گلایه هایش را به جان خریدم و نازش را کشیدم.

دخترکم هم لوس بود وهم باردار و بیشتر از همیشه ناز کشیدن مرا می خواست.

تلفنم که با هستی تمام شد به اتاق برگشتم.

رویا میخ تلوزیون شده و سریال مورد علاقه امان را نگاه می کرد.

دو، سه روز آخر یکسره در گوشت خوانده بود که باید برای زندگی ام تصمیم بگیرم و تکلیف خودم و شهریار را روشن کنم.

گفته بود آزار دادن شهریار کار درستی نیست و بهتر است دست بردارم از این موش و گربه بازی.

به آشپزخانه رفتم و با دوفنجان چای برگشتم و کنارش نشستم، فقط خدا می داند چقدر مدیونش بودم.

او همیشه جای همه را برایم پر می کرد، به وقتش مادر بود و به وقتش خواهر و حتی گاهی نیز دختر.

به صورت لاغر و بدون آرایشش خیره شدم.

نگاه طولانی ام را که متوجه شد بدون اینکه چشم از تلوزیون بردارد گفت: چی شده قراره بمیرم که اینطوری زل زدی بهم؟

اخم در هم کشیدم: خدا نکنه دختری روانی.

- پس چی شده؟

- من تصمیم و گرفتم رویا.

بی خیال تلوزیون و سریالش شد کاملاً به سمتم چرخید:
خوب؟!



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۲

راوی

شهریار در آشپزخانه ایستاده بود و لیوان‌ها را می‌شست.
بیشترین تامین کننده انرژی بدنش در طی آن چند روز
مایعاتی از جمله شیر یا چای یا قهوه بود در طول روز بیشتر
از یک وعده غذا نمی‌خورد.
شامش یک لیوان شیر و چند عدد خرما بود.
نه حوصله‌ی غذا پختن داشت و نه میل غذا خوردن.
صدای زنگِ درد توجه‌اش را جلب کرد.
با گام‌های آهسته و سر حوصله رفت و در اف‌اف را جواب
داد: کیه؟

- شهریار جان منم مادر.

- سلام مامان بیا بالا.

قفل در را زد و در ورودی را هم برای مادرش گشود.
به سرویس رفت موها و صورتش را مرتب کرد.
حوصله‌ی سرزنش و نصیحت‌های مادرش را نداشت.
روبه‌روی آینه ایستاد و به مرد خسته‌ی مقابلش چشم
دوخت.
مشتش را چندبار از آب پر کرد و به صورتش زد.
دلتنگی چون لشکری چند هزاره نفره به وجودش هجوم
آورده و تمامش را فتح کرده بود.
دلش گل‌انارش را می‌خواست و بس.
منیر در را باز کرد و وارد شد.
به آشپزخانه رفت و قابلمه‌ای را که همراهش بود روی میز
گذاشت و پسرش را صدا زد.
شهریار از سرویس خارج شد و پا به آشپزخانه گذاشت:
سلام مامان خوش اومدی.

منیر چرخید و پسرش را نگاه کرد.
چشمان تنها فرزندش از همیشه خسته تر و غمبارتر بودند.
دلش به درد آمد برای غم نشسته میان چشمان فرزندش.
پرسید: خوبی پسر؟

شهریار از کابینت دو فنجان برداشت و گفت: خوبم بشین
برات چای بریزم. ببخشید میوه توی یخچال ندارم.

منیر صندلی را عقب کشید و نشست و گفت: زحمت نکش
پسر. شام چی خوردی؟

شهریار ضمن ریختن چای جواب داد: یک چیزایی خوردم.

منیر سماجت کرد: یک چیزایی یعنی چی خوردی؟



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۳

شهریار با اینکه از مادرش دلخور بود اما دلِ ناراحت کردنش را نداشت.

لبخند کمرنگی بر لب نشانده: رژیم گرفتم یک لیوان شیر خوردم با چندتا خرما.

منیر مادر بود.

مگر می شد پسرش را ببند و غم نشسته میان چشمانش را
نخواند و نفهمد غذا نخوردنش از سر ناراحتی ست نه رژیم
و این مزخرفات.

با غم پرسید: رژیم گرفتی یا انقدر غصه خوردی که دیگه
جای غذا خوردن نداری؟

شهریار فنجان ها را روی میز گذاشت و گفت: غذا می خورم
نگران نباش.

زن در قابلمه را برداشت.

عطر خوش شویدپلو در فضا پیچید و گفت: برات غذا
آوردم. دو لقمه جلوی چشمم بخور تا خیالم راحت بشه.

- باور کن الان سیرم گرسنه ام شد چشم.

اشک به چشمان منیر نشست: رنگ به روت نمونده
قربونت بشم این چه بلایه که داری سر خودت می آری؟

مرد باز لبخند زد.

تلخ.

کمرنگ.

بی حوصله.

بی جان.

- اینم می گذره مامان غصه نخور.

اشک چشم منیر چکید: چطوری غصه نخورم وقتی داری جلوی چشمام آب می شی؟ وقتی بچه ات داره میاد ولی تو به جای شاد بودن عزا گرفتی؟ دلم کبابه واسه چشمت که نور زندگی ازشون رفته.

شهریار فنجان چای را به لب برد.

- سخته مامان نبودنش خیلی سخته فکر اینکه دیگه هیچ وقت نباشه سخت تر. یک جوری بند خورده به بند بند دلم که خودم حیرونم کی این همه عاشقش شدم!

منیر رنجیده پرسید: یعنی نمی‌خوای هنگامه رو عقد کنی و
بالا سر بچه‌ات و و مادرش باشی؟

شهریار سر بالا انداخت و با قاطعیت گفت: نمی‌خوام.
نمی‌تونم اصلاً.

قلبش به درد آمد. exchange
برای نوه‌ای که دیگر مطمئن شده بود قرار نیست پدر و
مادر را کنار هم داشته باشد.
اما عشق مادرانه‌اش باعث می‌شد آرامش پسرش را بخواهد
و بس.

با بغض پرسید: چیکار کنم حالت خوب بشه؟
@Vip Roman

شهریار هم بغض کرد، برق اشک میان چشمانش نشست.

- تومادری، دعای اجابت میشه. دعا کن گلنار برگرده من
غیر از اون هیچ چی نمی خوام.

اشک منیر چکید.

شهریار اما به سختی خودش را کنترل کرد تا اشکش نچکد.



عشرت سراسیمه وارد حیاط شد و داد زد: یاسمن... یاسمن
جان کجایی؟ یاسمن جان؟

یاسمن و مادر بزرگ ترسیده به حیاط دویدند و عشت در
حالی که صورتش خیس اشک بود گفت: کجایی مادر؟ بیا
که دیگه چشم بچهام از سردرد باز نمیشه. هرکاریش می کنم
نمیاد بریم درمونگاه تو رو خدا بیا

یاسمن مانتو پوشید و راهی شد.

محمد با رنگ و روی پریده روی تخت خوابیده بود.
بنظر نمی رسید خواب باشد اما چشمان بسته بود و رنگ
صورتش حال نزارش را به خوبی نشان می داد.

عصبی پرسید: چرا مرعات خودت رو نمی کنی؟ چرا می زاری
کار به اینجا بکشه؟

میان صورت پر از درد محمد لبخند نشست چشمانش را
باز کرد و به دختر عصبانی بالای سرش دوخت: مراعات
خودم رو می کنم که می زارم کار به اینجا بکشه دیگه. بهترین
جای دنیا برای من همین لحظه هاست وقتی که از سردرد
دارم می میرم و تو این طوری نگران میای بالای سرم بهم سرم
وصل می کنی باهام حرف می زنی و سرزنش می کنی. این برام
لذت بخش ترین و دوست داشتنی ترین کار دنیاست.

<https://t.me/+TzjSvGvD3attpmF5>

#عطر قهوه

#چهارمین رمان عاشقانه‌ی راضیه عباسی



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۴

یکبار دیگر صورتم را در آینه‌ی ماشین چک کردم.
آرایش مناسبت بود و آراسته و زیبا بودم.
در را باز کردم و از اتومبیل پیاده شدم.
شال خاکستری‌ام را مرتب کردم و تک دکمه‌ی پالتو بلند
مشکی‌ام را بستم.
رویا نیز از اتومبیلش پیاده شده و روبه‌رویم ایستاد.
هر دو دستم را گرفت و با لبخند گفت: همه چی خوب پیش
می‌ره نگران چیزی نباش. اگر عصبانی شد بهش حق بده و
چیزی نگو تا آروم بشه.

پلک بر هم فشردم و پرسیدم: خیالت راحت نگران نباش.

- من مغازه‌ی خودمونم کاری داشتی یا مشکلی پیش اومد زنگ بزن.

- اونم چشم.

از هم جدا شدیم.

رویا هنوز کنار ماشینش ایستاده بود که من از سه پله‌ی منتهی به در ورودی بزرگ ساختمان بالا رفتم.

چند لحظه همانجا به تماشای گلفروشی ایستادم، بیشتر از یک هفته ندیده بودمش، درست ده روز اما انگار مدت‌ها بود که از دیدنش محروم بوده‌ام.

با گام‌های آهسته به سمت در داخل ساختمان رفتم.

بدون اینکه ذره‌ای استرس داشته باشم!

برعکس حالم خیلی هم خوب بود.
وارد شدم در همان نگاه اول دیدم که پشت میزش نیست،
نگاهم در گلفروشی دنبالش گشت اما نبود.
کمی جلوتر رفتم و درون اتاقِ ته مغازه را نگاه کردم؛
دیدمش.

روی صندلی نشسته و به کتاب توی دستش که نتوانستم
نامش را بخوانم خیره شده بود.
گفتم: سلام.

سرش به ضرب چرخید و مرا دید.
به حرکاتش شتاب داد و از جا برخاست و به سمتم آمد.
صورتش لاغر شده و ریش‌هایش بلندتر از همیشه بودند.
چشمانش در صورتم چرخ خورد.
از چشمانش نمی‌توانستم متوجه افکار توی ذهنش بشوم.
باید دقایق طولانی خیره‌اش می‌ماندم تا بفهمم چقدر
عصبانی‌ست.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۵

دستش را جلو آورد و بدون هیچ حرفی دستم را گرفت و با
ضرب داخل اتاق کشید، طوری که بازویم درد گرفت.
تا بخواهم به خودم بیایم و بفهمم چه اتفاقی افتاده وسط
آغوشش بودم و عطر خوشِ تنشِ مهمان ریه‌هایم بود و
سرم چسبیده به سینه‌اش آوای خوش قلبش را می‌شنید.
مرا با خشونت به خودش چسباند و گفت: الان حفته یک
سیلی جانانه بخوابونم توی گوشت واسه این همه روز
بی‌خبری ولی حیف که دل لامذهبم داره التماس می‌کنه فقط
بغلت کنم و حساب و کتاب بمونه واسه بعد.

من هم دلتنگ بودم.

بینی‌ام را آهسته از روی سینه تا زیر گردنش کشیدم
و عطرش را بیشتر به ریه‌هایم فرستادم.

چند لحظه که گذشت مرا از آغوشش بیرون کشید و با
لحنی که چاشنی عصبانیت داشت پرسید: کجا بودی؟ چرا
یکهو گذاشتی رفتی؟

دستش را گرفتم و گفتم: بشین حرف می‌زنیم.

با دست به صندلی اشاره کرد: بشین. چیزی می‌خوری برم
برات بگیرم؟

راستش را بگویم توقع این برخورد خوب و آرامشش را
نداشتم.

صندلی را عقب کشیدم و گفتم: نه دستت درد نکنه.

برای پذیرایی، زیاد اصرار نکرد؛ چون تمایل داشت حرف‌هایم را بشنود.

روی صندلی نشست و شتاب زده پرسید: کجا بودی این مدت؟

با انگشت روی میز خط کشیدم و گفتم: ببخشید اذیت کردم من فقط می‌خواستم چند روز به جفتمون زمان بدم بخصوص خودم قصد فرار داشتم از اون همه فشاری که روم بود فقط می‌خواستم چند روز استراحت کنم و فکر کنم.

دلخور پرسید: نباید با منم مشورت می‌کردی؟ نباید با همدیگه صحبت می‌کردیم؟

-من فشار خیلی زیادی رو تحمل کردم شهریار اون روز بابت رفتار تو و بعدشم حرفای مادرت خیلی ناراحت شدم و تنها راهی که پیش روی خودم می‌دیدم همین بود

رنجیده خاطر پرسید: من بهت نگفتم کنارم بمون، پشتم باش.؟ وقتی ازت حمایت می خواستم فکر می کنی برای چی بود؟ نگران چی بودم؟ می دونستم مادرم میاد سراغت می خواستم پام وایسی. جلوی حرفای مادرم کم نیاری گلی. می خواستم وقتی دارم با مادرم ب خاله ام، با فامیل می جنگم پشتم به تو گرم باشه. می دونستم مامانم میاد سراغ تو. گلنار من حتی نگران خودم بودم می خواستم اگه یک وقت هوس بچه به سرم افتادو وا دادم تو سفت منو بگیری نه اینکه خودت زودتر از همه میدون و خالی کنی.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۶

شالم روی شانهام افتاد و نگاه شوهرم روی موهایم چرخید و گفتم: من میدون خالی نکردم شهریار. فقط رفتم چند روز استراحت کنم و تصمیم قطعی بگیرم و الان با انرژی کامل برگشتم که بجنگم.

با شیطنت نگاهم کرد و پرسید: جنگ؟ اون وقت سر کی؟

بی خیال شیطنتش شدم و خیلی جدی گفتم: سر تو، سر زندگیم. کوتاه نمیام شهریار. پای زندگیم می ایستم و نمی زارم هیچ کس حتی مادرت حتی بچه ات تو و خوشبختی مون ازم بگیره. یکبار زندگی واقعی، عشق واقعی، خوشبختی حق منه. حتی اگه تو هوس بچه به سرت بیفته و بخوای وا بدی من و نمی دم و ازت نمی گذرم.

باز شیطنت کرد: آفرین خوشم اومد.

اما زود تغییر حالت داد.

خودش را جلو کشید و خیلی جدی گفت: من هوس بچه به سرم نمی‌افته گلنار خانوم این چند روز که نبودی فهمیدم هیچ کس و بیشتر از تو نمی‌خوام حتی بچه‌ام.

مستقیم به چشمانش زل زدم و پرسیدم: مطمئنی؟

محکم گفت: مطمئنم.

به صندلی تکیه دادم و گفتم: پس خوشبحال من.

او هم به صندلی‌اش تکیه داد: نه اتفاقاً خانوم بد به حال شما که تنبیه سختی برات در نظر دارم.

به صدایم ناز دادم و پرسیدم: دلت می‌اد؟

کاملاً جدی گفتم: هر مردی جای من بود و ده روز از زنش خبر نداشت مطمئن باش وقتی می‌دیدش رفتارش مثل الان من نبود، منتهی من زیادی افسارم و دادم دست دلم.

حق داشت دلخور باشد.

حق داشت گله و شکایت کند.

از جا برخاستم و آهسته به سمتش رفتم.

برای زنی که قصد جنگ سرزندگی‌اش و دفاع از آن را داشت قطعاً یکی از بهترین سلاح‌ها زنانگی کردن بود.

روی پایش نشستم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و دعا کردم صندلی چوبی بتواند وزن هردویمان را تحمل کند و نقش زمین نشویم.

فقط نگاهم کرد.





#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۷

دلتنگی و عصبانیتش قاطی شده بود و مشخص بود تلاش می کند و ندهد.

باز پرسید: نگفتی کجا بودی؟ این چند روزه کجا موندی؟

یک دستم را پشت گردنش گذاشتم و میان موهای پشت سرش کشیدم.

پلک بست و نفس عمیقی کشید.

در پاسخ سوالش گفتم: خونه‌ی مادر بزرگ دوست رویا. خونه خالی بود و کلیدش دست رویا که به گل‌ها آب بده.

چشم باز کرد و عصبی گفت: پس رویا می‌دونست تو کجایی
ولی این همه من تلاش کردم نگفتم؟

چشمانم را ریز و مظلوم کردم تا رامش کنم.
- خودم ازش خواستم او تقصیری نداشت.

انگشتم روی سینه‌اش به بازی در آمد.
دست او نیز جلو آمد و دور کمرم حلقه شد.
بیچاره شهریار میان عصبانیت و دلتنگی و نیازهای مردانه
دست و پا می‌زد.
فرصت را مناسب دیدم پرسیدم: خوب آقامون چه تنبیهی
برام در نظر گرفته؟

دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را به جلو فشار داد و
لب‌هایم را به کام کشید.
هر دو با ولع و دلتنگی می‌بوسیدیم.

بوسه‌اش که تمام شد همانطور که دستش پشت گردنم بود و صورت‌هایمان در بی‌فاصلگی گفت: فعلاً به تنبیهت فکر نمی‌کنم اون بمونه واسه‌ی زمان خودش الان برات برنامه‌های دیگه‌ای دارم.

منظور حرفش از نوع نگاه و حرکت دستش هویدا بود. از روی پایش بلند شدم و برای اینکه مطمئن شوم گفت: می‌خواهی چیکار کنی شهریار؟

چشمک زد: تا حالا توی مغازه با هم نخوابیدیم.

- دیوونه یکی میاد آبرومون می‌ره!

از جا برخاست: چاره‌اش قفل کردن در مغازه‌اس





#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۸

منتظر جواب من نمانده و از اتاقک خارج شد تا در مغازه را قفل کند.

متعجب نامش را خواندم: شهریار!

او اما رفته بود.

چند لحظه‌ی بعد برگشت و پرده‌ی تزئینی دم در اتاقک را هم باز کرد، البته که اتاقک بدون آن آویز هم از بیرون دید چندان‌ی نداشت.

شهریار از کُشو میز دو میخ برداشت و ملحفه‌ای را که روی تختِ تکنفره انداخته بود برداشت و جهت از بین بردن

کمترین دید آن را با دو میخ به عنوان پرده به دیوار و پشت
آویزها وصل کرد و من فقط متعجب نگاهش می کردم.
بالاخره دهان باز کردم و پرسیدم: شهریار واقعا لازمه اینجا
با هم باشیم؟

به سمتم چرخید: آره دوست دارم امتحانش کنم.

- شهریار بخدا من می ترسم.

روبه رویم ایستاد و با بدجنسی— گفت: می ترسی؟ پس این
اولین تنبیهته.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: بد نباش باهام.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: من بد بودن با تو رو
بلد نبودم از وقتی گذاشتی رفتی ترس نبودنت باعث شد

هیچ وقت هم بد بودن باهات رو یاد نگیرم. بدجوری
ترسوندیم لعنتی.

دست آزادم را روی صورتش گذاشتم.
گفتم ریش‌هایش بلند شده بودند؟
- نمی‌خواستم اذیت کنم.

دلخور گفتم: ولی خیلی اذیتم کردی.

انگشت شستم گونه‌اش را نوازش کرد و پرسیدم: می‌دونی
خیلی دوستت دارم مگه نه؟

او پرسید: تو چی می‌دونی اگه نباشی می‌میرم؟

لب زدم: آره.

- پس دیگه هیچ وقت نبودنت و به رخم نکش، ازش واسه خودت برگ برنده نساز

نم میان چشمانم نشست: بخدا همچین قصدی نداشتم.

زمزمه کرد: گریه نکن.

اما اشک‌های من با شدت بیشتری چکید.
دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سینه چسباند و روی موهایم را بوسید.

در گوشم گفت: نمی‌تونی از تنبیهت فرار کن فکر نکن با اشکات رام میشم که خبری نیست

میان سینه‌اش خندیدم و مشتم را به سینه‌اش کوبیدم.





#شکسته تر از انار

#پارت ۷۱۹

دستش را بیشتر دورم پیچید.
مرا محکم به سینه‌اش چسباند و عمیق نفس کشید.
من نمی‌دانم از دلتنگی این مدت بود یا سختی‌های که چند
روز کشیدم اما در عین اینکه حالم خوب بود دلم گرفته
بود.
دستم را روی سینه‌ی پهنش گذاشتم و گفتم: دلم می‌خواد
ساعت‌ها توی بغلت بمونم.
چانه‌اش را به سرم تکیه داد و من یکباره زدم زیر گریه.
صدایش ملایمت داشت: گلی؟

با گریه گفتم: خیلی اذیت شدم شهریار خیلی سخت گذشت. خسته‌ام از سختی، از پریشونی. زندگی بهم سخت گذشته بخصوص این چند روز آخر.

آهسته از خودش جدایم کرد.

دستم میان دستش بود و گفت: بیا بشین یک کم حرف بزنیم.

مرا روی صندلی نشانده و خودش هم روبه‌رویم قرار گرفت. دست زیر چانه‌اش گذاشت و خیره به صورت خیسم پرسید: فکر می‌کنی به من خوش گذشت گلنار؟ آگه گلایه نمی‌کنم واسه اینکه که نمی‌خواهم هنوز نرسیده دلخوری و ناراحتی راه بیفته. می‌دونی چی به من گذشت گلنار؟ از روزی که نامه‌ات و دیدم هزار بار به اینکه آگه هیچ وقت نباشی من باید چیکار کنم فکر کردم. هر صبحی که بیدار شدم فقط فکر کردم کجا دنبالت بگردم؟ حالت خوبه؟ سالمی؟ از وقتی رویا غیبش زد مطمئن شدم ازت خبر داره و پیشته واسه همین کارم شده بود کشیک دادن دم در خونه‌اش

برای اینکه تعقیبش کنم و پیام سراغ تو. از رویا که نا امید می شدم فکرم می رفت سمت خونه‌ی هستی، می دونستم اونجا نیستی‌ها ولی به امید پیدا کردن چن‌دبار رفتم درخونه‌اش کشیک دادم گفتم شاید دلت براش تنگ بشه و بری دیدنش، بخدا چن‌دبار به سرم زد برم ازش پرس‌م ازت خبر داره یا نه چون مطمئن بودم بهش زنگ می زنی اگه جلو نرفتم فقط چون از حساسیت تو روی هستی و اینکه دلت نمی‌خواد خبر دار بشه اطلاع داشتم. گلی من حتی می‌خواستم برم روستاتون دلم برای مادرت سوخت با خودم فکر کردم پیرزن بیچاره رو چرا بندازم توی هول ولا. پریشب درست لحظه‌ای که می‌خواستم به برادرت زنگ بزنم پیام رویا بهم رسید.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۲۰

پیام رویا؟

کدام پیام؟

متعجب پرسیدم: رویا بهت پیام داد؟ چیکار داشت؟

لبخند زد: راضی ام ازش توی بدحالی به دادم رسید. البته ناگفته نماند از زنگ زدن ها و سماجت های من خسته شده بود گمونم. پیام داد "سایه پیش منه جاش امنه حالشم خوبه دو،سه روز زمان بده قول میدم روبه راه بشه برمی گرده بخدا اون از تو دلتنگ تره"

-پس اون رویای نامرد آمار داده بهت!

- از بس بهش زنگ زدم و پیام دادم، دو روز پیش عصر—
 بهش زنگ زدم گفتم دارم می رم اداره ی پلیس، بلوف نزدما
 بخدا داشتم می رفتم. اصرار کرد چند ساعت صبر کنم تا
 پیدات کنه ازت بهم خبر بده، من که مطمئن بودم ازت
 خبر داره ولی نمیخواد فعلا لو بده تا شب منتظر شدم
 وقتی خبری نشد خواستم به یوسف زنگ بزنم و بعدم
 برم پیش پلیس که پیام رویا رسید.

خندیدم: مگه من گم شدم که بری پیش پلیس؟ خودم با
 پای خودم رفتم خبر هم دادم.

- بالاخره باید یک جوری پیدات می کردم دیگه.

-پس بگو رویا مطمئن بود تو مغازه ای چون خود نامردش
 راپورت داده من وقتی اومدم دیدم ریلکس نشستی و کتاب
 می خونی جا خوردم. راستش توقع نداشتم اصلا سرکار باشی.

خودش را بغل کرد و گفت: ریلکس نبودم از فکر و خیال به کتاب و مغازه پناه می آوردم البته ساعت های که مشغول پلیس بازی و تعقیب و گریز نبودم.

خندیدم.

از جایش بلند شد و گفت: راستی موفق شدی با گریه ها ت خرم کنی فعلا کاری به کارت نداشته باشم. برم در مغازه رو باز کنم دوتا نسکافه با کیک بگیرم بخوریم. نه صبح چیزی خوردم نه دیشب گرسنمه.

من هم ایستادم: الهی بمیرم از دیشب چیزی نخوردی؟

- چیکار کنم خانوم قشنگم نبود که بهم برسه و واسه ام غذاهای خوشمزه درست کنه.

با دلسوزی نگاهش کردم.

خندید: خیلی خوب اونجوری نگاه نکن امروز به اندازه‌ی کافی خرم کردی.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۲۱

- می‌خوای من زودتر برم خونه یک چیزی واسه ناهار بزارم؟

چند لحظه فکر کرد و گفت: بد فکری نیست. صبر کن
نسکافه امون رو بخوریم با هم می ریم. من که چند روزه
درست و حسابی اینجا نبودم امروزم روش.

چند دقیقه ی بعد با دستِ پر برگشت.
اینبار نوشیدنی و کیک مان را در گلفروشی خوردیم.
وسط گل های دوست داشتنی که حتی دلم برای آنها نیز
تنگ شده بود.
تکه ای کیک به دهان گذاشتم و پرسیدم: این روزا هنگامه
رو دیدی؟

- نه ندیدمش ولی مامان دیروز می گفت دکتر براش
سونوگرافی نوشته. اولین سونوگرافی مثل اینکه.

- آهان، توهم باهاش می ری؟

برخلاف من او با اشتها می خورد و به خوبی مشخص بود
گرسنه اس.

- نه من چرا پاشم برم.

بشقاب یکم را به سمتش هل دادم: من سیرم تو بخور.

بشقاب را به سمتم هل داد: نه دیگه خودت بخور تا به منم
بچسبه.

خیره به کیک گفتم: خوب باهاش برو بچعات و بین.

- ما که هرچی شنیدیم توی سونوگرافی چیزی معلوم نیست
کجا پاشم برم؟ نسکافهات یخ کرد بخور بریم خونه.
دلت برای خونه امون تنگ نشده؟

لبخند زدم: چرا خیلی تنگ شده خیلی.

*

با موهای نم دار وارد آشپزخانه شد و گفت: به به چه بوهای خوبی میاد. خوش اومدی به خونهات خانوم خونه.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به او که با حوله آب موهایش را می گرفت خیره شدم: قربونت برم.

یک فنجان چای برایش روی میز گذاشتم و باز نشستم.
- شهریار یک چیزی بگم نمی خندی؟

پشت میز نشست و با لبخند به صورتم خیره شد.
- نه قربدنت برم نمی خندم.

خیره به چشمان دوست داشتنی اش گفتم: میگم چه خوب می شد اکه هنگامه بچه رو می داد به ما می رفت پی زندگی خودش، آخه اون بازم می تونه مادر بشه.

دلتنی از تمام رفتارش چکه می کرد.
دست جلو آورد گونه ام را آهسته کشید و انگشتانش را به لب چسباند بوسید و گفت: بچه می خوایم چیکار؟
- ولی من دلم بچه می خواد.

حوله را دور گردنش رها کرد: مگه همه ی آدما هرچی دلشون می خواد دارن؟ ما هم از اون همه چیزی که دلمون می خواد یکیش رو نداشته باشیم.

- یعنی تو هرچی دلت می خواسته داشتی غیر این یکی؟

چشمانش خندید: من چند روزه از خدا از کل این دنیا فقط
تو رو می‌خوام که الان دارم.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۲۲

صدای زنگ تلفن همراه از روی کابینت به گوشم رسید.
از جا برخاستم و گوشی را برداشتم.
هستی بود.

جواب دادم: سلام عزیزدلم.

-سلام مامان خوبی؟

روی صندلی نشستم.

شهریار فنجان چایش را برداشت و حین نوشیدن به حرف‌های من گوش می‌داد.

گفتم: من خوبم عزیزم تو چطوری؟ نیی قشنگمون چطوره؟

-خوبه. مامان چرا اصلا پیدات نیست؟ فقط یکی،دوبار بهم زنگ زدی. دلم برات تنگ شده.

- ببخشید قربونت بشم بخدا یک مشکلی داشتم چند روز خیلی درگیرش بودم واسه همین نتونستم بهت سر بزنم.

- خوب چرا به من نگفتی؟ الان حل شده؟

به شهریار نگاه کردم موهایش نم داشت باید می رفت و با
سشوار خشکشان می کرد: آره حل شد. فردا حتما میام یک
سر بهت می زنم.

چند لحظه سکوت کردم و سپس پرسید: یعنی نمی خوای
یکبار من و دعوت کنی خونه ات؟ مثلاً واسه امشب شام؟

حیرت کردم!

او می خواست به ما سریزند؟

به خانه ی شهریار؟

- واقعا می خوای بیای اینجا؟

لحنش را لوس بچگانه کرد: خوب می خوام خونه ی مامانم و
ببینم.

جدی شد و ادامه داد: قهر و دلخوری و ناراحتی کافیه
می‌خوام از این به بعد با آرامش و صلح و بدون کینه با
همدیگه رفت و آمد کنیم.

ذوق زده گفتم: بیا فدات شم قدمت روی چشم ما.
می‌خوای پیام دنبالت؟

خندید: نه مامانی شب با مهرداد میام.

- باشه عزیزم پس من پاشم دست به کار شم شب که
اومدی حسابی بهت برسم.

تا تماس قطع شد از جا پریدم و شهریار را همانطور نشسته
در آغوش گرفتم و گفتم: هستی و مهرداد شام میان اینجا
وای چقدر خوشحالم!

با خنده گفت: خفهام کردی خانوم خانوما. ضمنا به جای خفه کردن من بپوش بریم خرید که توی خونه هیچچی نداریم و اگه یخچال پر نشه شب جلوی بچه‌ها آبرومون میره.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۲۳

ذوق و خوش‌حالی‌ام خیلی زود پرید و استرس جایش را گرفت.

- وای راست میگی یخچال خیلی خالیه پاشو بریم خرید.

هنوز از راه نرسیده و خستگی در نکرده باید مهمانداری می کردم.

اما این مهمانی خیلی دلچسب و خواستنی بود.
دوست داشتم برای دخترم سنگ تمام بگذارم از خرید که برگشته بودیم یکسره سرپا ایستاده بودم.
شهریار نیز زحمت تمیزکاری خانه را می کشید.
تلفنم را که زنگ می خورد را روی گوشم گذاشتم و گفتم:
جانم رویا؟

پودر ژلاتین حل شده را به مایع بستنی توت فرنگی اضافه کردم.
رویا: به به می بینم که شهریار حسابی سرحال آوردت،
همچین شنگول می زنی.

تلفن را با کمک سر و شانهام نگه داشتم و
مایع را هم زدم تا حسابی مخلوط شود.
گفتم: یادم باشه وقتی دیدمت حسابت و برسم نامرد!

رویا: چرا دیگه چی شده مگه چه کردم؟

- حالا دیگه آمار من و به شهریار می دی؟

رویا: بخدا خیلی نگران بود سایه. خودت که بعضی- وقتا صداش و می شنیدی. دلم براش سوخت واقعا حقش نبود این همه اذیت بشه.

خندیدم: خیلی خوب ماست مالی نکن بخشیدمت.

او هم خندید: حسابی بهت رسیده ها بدجور شارژی.

سرخوش گفتم: هستی داره واسه شام میاد اینجا.

صدایش دنیای از حیرت داشت: دروغ میگی؟!

مایع را در قالب مخصوص ریختم.

- نه بخدا داره میاد خودش زنگ زد و قرار شد شام بیان خونه.

سر ذوق آمد و با خوشحالی گفت: وای چه خوب الهی قربونت بشم انگار همه چی داره درست میشه.

- پاشو تو هم شام بیا اینجا دور هم باشیم.

رویا: نه ممنون امشب خانوادگی دور هم باشید یک شب دیگه با کمال میل مزاحمت میشم.

قالب را در یخچال گذاشتم و گفتم: چند شب با هم بودیم امشب جای خالیت اذیتم می کنه.

او بر خلاف من که صدایم غم داشت خندید و گفت:
شهریار چنان جای خالی من و برات پر کنه که اصلا یادتم به
من نیفته.

به حرفش نخندیدم.
راستش اصلا درست متوجه نشدم چه گفت.
به جای جواب نامش را خواندم: رویا؟
مثل همیشه مهربان گفت: جون دلم؟



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۲۴

- ممنون بابت همه چی. ممنون که این همه خوبی. ممنون که خواهری و خواهری می کنی.

تا خواستم جمله‌ی بعدی را بگویم میان حرفم دوید: خیلی خوب حالا بزار ببینم می‌تونی اشک من و در بیاری برو به شوهر و مهمونات برس انقدرم بدجنس نباش و نخواه من و به گریه بندازی.

- باشه برو مواظب خودت باش کاری نداری؟

- نه واسه‌ام غذا کنار بزار فردا بیار.

- روی جفت تخم چشمام

*****●

مهمان‌هایم نیز مثل خودم ذوق داشتند که زودتر رسیدند.
هستی یک ساعت اول زیاد سرحال نبود و معذب بودن را
به راحتی می‌شد در رفتارش یافت.

اما شهریار عزیزم آنچنان پدرانۀ مهربانی کرد که کم‌کم یخ
دخترم آب شد و به خوبی هویدا بود که شهریار را هم به
دایره‌ی محدود افراد مورد علاقه‌اش راه داده.

از وقتی هستی و مهرداد رسیده بودند او مثل پروانه دورمان
گشته و حتی بیشتر کارها را خودش انجام می‌داد.

از وقتی مهمان‌هایمان آمده بودند خنده از روی لب‌هایمان
نمی‌رفت و حالمان خوش بود.

انگار نه انگار که هیچ وقت کدورتی بوده، دلخوری بوده،
انگار که همیشه خوب و خوش بوده‌ایم!

همیشه همینقدر شاد و خوشحال بدون هیچ رنج و سختی!

شبان تا آخر خوب پیش رفت.

گفتیم و خندیدیم، مثل اعضای یک خانواده.

در آرامش کامل!

نه کسی— به روی خودش آورد تا همین چند روز پیش چه کینه و دلخوری بزرگی میانمان بوده و نه کسی— از دوری‌ها و فاصله‌ها گفت.

کاملاً شبیه خانواده‌ها رفتار کردیم و این برای منی که هیچ وقت این همه خوشی را با هم نداشتم قدری عجیب بود.

هزار البته که هستی هرگز نمی‌توانست به شهریار به چشم پدرش نگاه کند اما ادب و احترامشان به جا بود.

همانقدر که من توقع داشتم.

بعد از شام مهرداد و شهریار با هم گرم صحبت و گفت‌گو بودند و من و هستی نیز کنار هم نشسته بودیم.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۲۵

دخترم با حفظ لبخندی که اصلا از صورتش نمی افتاد گفت: چه خونه‌ی قشنگی داری مامان.

- قربونت برم چشمای قشنگت، قشنگ می بینم.

از گوشه‌ی چشم به شهریار و مهرداد نگاه کرد و کمی خودش را جلو کشید و آهسته تر پرسید: باهاش خوشبختی؟

با تمام وجودم گفتم: خیلی.

سرجنباند: چقدر کنارش حالت خوبه. چقدر قشنگ نگات می کنه. چقدر قشنگ صدات می زنه، وقتی مهرداد پیشنهاد داد بیایم اینجا راستش اولش خیلی مردد بودم ولی الان که

اومدم می بینم این همه خوش بختی، هم خوش حالم که اومدم هم دیگه به اندازه ی قبل بابت طلاقتون ناراحت نیستم!

کمی مکث کرد و گفت: حتی شاید بشه گفته راضیم که جدا شدین. شماها هر دوتاتون حق زندگی داشتید من خیلی خودخواه بودم که بی توجه به این مسئله برای آرامش خودم شما رو واسه همیشه کنار هم می خواستم.

دست جلو بردم و او را به آغوش کشیدم و گفتم: تو همیشه عزیز دل من و پدرتی. هر جا که باشیم، هر کاری که بکنیم تا ته دنیا دوستت داریم و هر جا حمایت جفتمون رو بخوای برای حمایت از تو یک تیم میشم.

خوش را بیشتر به من فشار داد: خیلی دوستت دارم ماما ببخشید که اذیت کردم.

بیشتر به خودم فشارش دادم: تو اذیت کردنتم دوست داشتنيه.

صدای مهرداد وسط حس خوبمان خدشه انداخت: مادر و دختر یک وقت فکر نکنید من حسودما ولی خواستم تذکر بدم وسط عشقولانه هاتون مراقب باشید نی نی له نشه.

هستی از آغوشم بیرون آمد و خیاری برای مهرداد پرتاب کرد و من با خنده گفتم: آخه اون نصفه گردو چطوری می خواد له بشه!

آخر شب وقتی مهمان های عزیزم تنهایمان گذاشتند؛ تنها کاری که کردم تعویض لباس هایم بود. خسته و کوفته خودم را روی تخت انداختم و گفتم: آخیش چه شب خوبی بود.

شهریار لبه‌ی تخت نشست و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد
و گفت: چه شب و روز خوبی بود.

دستش را زیر تیشترم برد و مهره‌ی کمرم را مالش داد و گفت:
خیلی خسته شدی بزار یک کم ماساژت بدم.

چه پیشنهاد خوبی.

واقعا احتیاج داشتم.

کمی خودم را روی تخت جابه‌جا کردم و گفتم: آخ آره اگه
بدونی همه‌ی تنم درد می‌کنه.



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۲۶

مشغول ماساژ دادم شد.

استخوان‌های خسته‌ی تنم زیر عشق و آرامش دستانش آرام گرفتند و نفهمیدم کی خوابم برد.

اما اتفاقات زندگی ما انگار قرار بود همگی از صبح آغاز شود.
با صدای صحبت‌های دو نفر از خواب بیدار شدم.
پشت در ایستادم و صدای منیر را تشخیص دادم.

معلوم نبود باز آمده تا چه آتشی— به زندگی‌مان بیندازد و چه حرف‌های برای گفتن دارد.

اما من این بار نه مقابل او و نه مقابل هیچ شخص دیگر کوتاه نمی‌آمدم.

با پای خودم برگشته بودم تا برای زندگی نوپایم بجنگم.

این عشق و آرامش حق من بود.

لباس‌هایم را عوض کردم، مرتب و آراسته وارد سالن شدم.

توقع دیدن منیر و شهریار را داشتم اما دیدن هنگامه کنار
آنها غافلگیرم کرد!

هنگامه قبل از شهریار و مادرش مرا دید و لبخند زد.

او عجیب‌ترین آدم این قصه بود.

زنی که من در طی چندبار ملاقات هیچ‌وقت خصومت را
در نگاهش ندیده بودم.

با صدای نسبتاً بلند و گفتم: سلام خیلی خوش آمدین.

منیر که داشت گریه می‌کرد و من نیز تازه متوجه گریه
کردنش شده بودم با دستمال بینی‌اش را تمیز کرد و گفت:
سلام ممنون.

هنگامه و شهریار اما از جا برخاستند.

شهریار جواب سلام و صبح‌بخیرم را با محبت داد ولی
نتوانست مشغول بودن فکرش را پنهان کند.

هنگامه جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد: سلام
صبح بخیر، ببخشید اگه سر و صدای ما بیدارت کرد. شهریار
گفت که دیشب مهمون داشتید و تا دیروقت بیدار بودی.

من هم متعاقبا لبخندی زدم و نیم نگاهی به ساعت که ده
صبح را نشان می داد انداختم و بی حواس گفتم: نه خواهش
می کنم خیلی خوش آمدین. ببخشید خونه مرتب نیست
دیشب نرسیدم مرتب کنم.

هنگامه چیزی گفت که متوجه نشدم.

هر چه کردم نتوانستم حواسم را جمع حرف های او کنم و
کلا دوست داشتم بدانم علت اشک های منیر چیست.
خیره به او پرسیدم: خوین؟ مشکلی پیش اومده؟

هنگامه روی مبل نشست و شهریار گفت: بیا بشین حرف
بزنیم.

با اینکه مشتاق شنیدن بودم اما به سمت سرویس رفتم
و گفتم: یک آبی به دست و صورتم بزنم الان میام.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۲۷

حال عجیبی را تجربه می کردم.
از خودم مطمئن بودم، از اینکه برای جنگ آمده ام.
از اینکه با تمام قوا خواهم ایستاد ولی راستش جمع شدن
سه نفرشان دور هم مرا می ترساند.
چه می خواستند بگویند که سه نفری دور هم جمع شدند؟

چند مشّت آب به صورتّم زدم تا صورتّم از آن حالت
مزخرف خواب آلود خارج شود.

در آینه به صورت خودم خیره شدم و گفتم: این زندگی ماله
توئه گل انار. هیچ کس نمی‌تونه ازت بگیرتش، شهریار عشق
توئه و حق تو.

به خودم لبخند زدم و صورتّم را کامل خشک نکردم تا نم
آب به آرامشّم کمک کند و بعد از چند نفس عمیق از
سرویس خارج شدم.

کنار شهریار نشستم.

او باز نگاهش را با لبخند کمرنگی به صورتّم هدیه داد و من
پرسیدم: چی شده؟

هنگامه به جای شهریار گفت: دیروز که رفتم سونوگرافی
دکتر گفت حاملگی پوچه و بچه تشکیل نشده.

من آدم بدی نبودم، یعنی دوست نداشتم آدم بدی باشم
اما آن خبر، راستش آن خبر خوشحالم کرد.

به حدی که کنترل لبخندم سخت بود و از همین رو سرم را پائین انداختم تا لاقل منیر گریان شادی نشسته توی صورتم را نبیند.

هنگامه ادامه داد: دکتر پیشنهاد داد یک جای دیگه سونوگرافی انجام بشه تا مطمئن بشیم.

آهسته گفتم: راستش نمیدونم چی بگم متاسفم.

او توضیح داد: صبح که رفتم پیش خاله و قضیه رو بهش گفتم وقتی دیدم به این حال افتاده نتونستم تنهاش بزارم و همراهش اومدم.

- کار خوبی کردی.

بالاخره منیر به حرف آمد، صدایش بدجوری گرفته بود: همه‌ی امیدم به این بود که بالاخره نوه دار میشم، نوه‌امو بغل می‌کنم، بچه‌ی شهریارم...

نتوانست حرف بزند و باز هق هق کرد و آنجا تنها جایی بود
 که من برای نبود کودک قلبم به درد آمد.
 شهریار از جا برخاست و کنار مادرش ایستاد و همانطور که
 نشسته بود او را در آغوش گرفت.
 - قربونت بشم چیکار می کنی با خودت.

هنگامه ادامه ی صحبت های شوهرش را گرفت: خاله تو رو
 خدا از من ناراحت نشو ولی بخدا اینجوری واسه همه امون
 بهتره اخه اگه بچه ای در کار بود هم اون اذیت می شد هم ما.
 من و شهریار جفتمون رفتیم دنبال یک زندگی دیگه، هر
 دو تامون بدون همدیگه داریم دنبال خوشبختی می گردیم
 اون بچه واقعا گناه داشت.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۲۸

منیر خواهر زاده و پسرش را با خصومت نگاه کرد و گفت:
 آره شما دوتا انگار فقط منتظر بودین مهر طلاق بخور توی
 شناسنامه اتون تا هر کدوم بره پی زندگی خودش اصلا زمان
 ندادین و هرکی رفت جفت دیگه ای پیدا کردین!

شهریار به پنجره تکیه داد و با ملایمت گفت: این چه حرفیه
 می زنی ما دو سال از همدیگه جدا زندگی کردیم.

منیر یکباره فریاد زد: پس رابطه داشتنتون چه صیغه ای بود
 این دیگه چه مدل طلاقه والا من اینجوری ندیده بودم تا
 حالا!

شهریار نگاه کوتاهی به من انداخت.
فکر می کرد هنوز شنیدن این حرف ها ناراحت می کند!
به سمت مادرش رفت و گفت: دیگه هرچی بوده تموم شده.

منیر عصبانی تر شد و خروشید که: تو چته؟ باشه حالا گلنار
ناراحت نیست چون نبود بچه زندگیش رو حفظ می کنه.
هنگامه ناراحت نیست چون بدون اون بچه می تونه بره
سراغ همکارش و با خیال راحت باهاش ازدواج کنه و حتی با
اون مادر بشه. اما تو چرا ناراحت نیستی بابا این تنها شانس
تو واسه پدر شدن بود که از دست رفت چرا بابت از دست
رفتن این شانس ناراحت نیستی؟ شهریار تو ممکنه دیگه
هیچ وقت پدر نشی.

چشمان شهریار دقایق کوتاهی بسته شد و قلب من به درد
آمد برای رنجی که منیر با حرف هایش به او و به هر سه امان
می داد.

شهریار پلک گشود و دست مادرش را گرفت: مگه اتفاق جدیدیه مامان؟ من خیلی ساله که نمی‌تونم پدر بشم. شما تازه فهمیدی؟

منیر از جا برخاست و عصبی گفت: ولی یک بچه داشت می‌اومد این حسرت داشت تموم می‌شد.

هنگامه چند قدم جلو رفت: خاله قربونت برم چرا داری یک جوری رفتار می‌کنی انگار ما نخواستیم اون بچه باشه، بخدا تقصیر ما نیست اصلا بچه‌ای تشکیل نشده.

منیر انگار که حرف‌های آنها را نمی‌فهمید و واقعا تشکیل نشدن جنین را گردن آنها می‌دید کیفش را برداشت و با نگاه غضب آلودی از خانه خارج شد و در را محکم کوبید. شهریار روی مبل نشست و دخترخاله‌اش را مخاطب قرار داد: هنگامه بشین.





#شکسته تر از انار

#پارت ۷۲۹

زن جلو آمد و نشست.
شهریار پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟

هنگامه پاسخ داد: باید یکبار دیگه برم سونوگرافی اگه اونم
پوچ بودن حاملگی رو تایید کنه، فکر کنم دارو می دن که
سقط بشه.

شوهرم پرسید: کی میری؟

پاسخ شنید: واسه امروز عصر- ساعت شش توی مطب دوستم نوبت دارم.

شهریار سر جنباند: منم باهات میام.

هنگامه از جا برخاست و گفت: خیلی خوب من دیگه برم عصر می بینمت.

ما نیز بلند شدیم. زن را بدرقه کردیم و دوباره همان جای قبل نشستیم. شهریار به میز و فنجان چای دست نخورده‌ی مادرش خیره بود.

پرسیدم: خوبی؟

گردنش را صاف کرد و مقصد نگاهش صورت من شد.
- راستش واقعا نمی‌دونم خوبم یا نه. خوشحالم یا ناراحت. درست مثل شبی که خبر بارداری هنگامه رو شنیدم، اون

روز هم نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا غمگین و
الانم دقیقا همون حال و دارم.

گیج بود.

و این گیجی کاملا در صورتش هویدا.

برای فرار از حس و حالی که داشت مثل همیشه قصد
خروج از خانه را کرد: دیر شده من پاشم برم مغازه والا
اینجوری کار کردم اصلا به درد نمیخوره. تو میای یا
می‌مونی؟

- من می‌مونم خونه. ناهار که میای.

در حال رفتن به اتاق جوابم را داد: نه کار دارم نمی‌رسم.

وقتی لباس پوشیده از اتاق خارج شد من داشتم روی میز را
جمع می‌کردم.

کنارم ایستاد و پرسید: کاری نداری؟

دست جلو بردم و هر دو دستش را گرفتم: راستش نمی‌دونم
چی باید بگم ولی...

جمله‌ی مناسب پیدا نمی‌شد!
اصلاً جمله‌ی مناسب در این موقعیت چه بود؟
لبخند کمرنگی زد: من خوبم گلی



#شکسته‌تر از انار

#پارت ۷۳۰

همین که خواست در را ببند نامش را خواندم: شهریار؟

ایستاد و باز لبخند زد: جانم؟

- عصری خواستی با هنگامه بری میشه منم پیام؟

اهسته پلک فشرد: باشه میام دنبالت.

-ممنون مواظب خودت باش.

او رفت و من نیز به انجام کارهایم مشغول شدم.

از شب قبل غذا مانده بود اما میل نداشتم.

بدون ناهار و با یک فنجان قهوه سر کردم.

بدجنسی- بود ولی ته دلم تمایل داشتم بچه‌ای در کار نباشد

و قدری استرس داشتم و دلم می‌خواست هرچه زودتر

جواب سونوگرافی را ببینم.

حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که برایم پیام رسید.
رویا بود.

نوشته بود: سلام یک روانپزشک خیلی خوب پیدا کردم
واسه ات نوبت گرفتم خودم بریم ببینیم چه مرگه که
روح‌های سرگردان میان سراغت. نیومدی به زور می‌برمت.

آخ خواهر مهربانم.
اوبهترین و دوست داشتنی‌ترین خواهر دنیا بود.
راست می‌گفت.

نباید بیشتر از این برای درمانم کاهلی می‌کردم
حتما مشکلی بود، حتما.

نوشتم: میام خیالت راحت حرص نخور.

سوار ماشین به سمت کلینک می‌رفتیم.

من شهریار با ماشین خودمان و هنگامه نیز قرار بود با
اتومبیل خودش بیاید.

هر دو در سکوت به خیابان خیره بودیم و در افکارمان
غرق.

به حدی میان دنیای خودم گیر افتاده بودم که وقتی شهریار
نامم را خواند از جا پریدم.

به ساختمان اشاره کرد و گفت: رسیدیم پیاده شو.

- منتظر بمونیم هنگامه بیاد.

- اونکه ده دقیقه پیش زنگ زد گفت رسیده کجایی گلی؟

سر پائین انداختم: ببخشید حواسم نبود.

دستانش را جلو آورد و دستان را به اسارتی دلپذیر برد:
نگران چی هستی؟

چشمانم به اشک نشست: شهریار من واقعا انقدر بی رحم
نیستم که دلم بخواد برای بچه‌ی تو اتفاقی بیفته ولی بهم
حق بده که نگران زندگیم با تو باشم.

خندید.

اگرچه که من حسرت را در عمق چشمانش می‌دیدم.

- کدوم بچه گلی؟ بچه‌ای درکار نیست که اتفاقی براش
بیفته. من امروز توی اینترنت کلی سرچ کردم حاملگی پوچ
یعنی اصلا بچه‌ای درکار نیست. فقط یک کیسه‌ی خالی
تشکیل شده و یکی از علت‌هاش هم قدرت ناباروری مرد
هستش. الان تو داری واسه کدوم بچه غصه می‌خوری و
عذاب وجدان داری؟ پاشو بریم بالا.

- من همینجا منتظرت می‌مونم.

- اینجوری راحت‌تری؟

- اهوم.

- باشه پس من برم اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.



#پارت ۷۳۱

از ماشین پیاده شدم و تکیه به آن دادم وخیره به راهی که
شهریار از آن رفته بود، بودم.
فقط چند دقیقه گذشت که مردی از در خارج شد.

مردی که کاملاً می‌شناختم و از دیدنش حسابی تعجب کردم.
او نیز مرا شناخت و به سمتم آمد.

باز هم بوی ادکلنش قبل از خودش رسید.
در سلام دادن پیش قدم شد.

من نیز پاسخش را دادم.

روبه رویم ایستاد و پرسید: تو اینجا چیکار می‌کنی؟

کلی پاسخ دادم: همراه کسی اومدم.

ابرو بالا انداخت.

نفس عمیقی کشید و گفت: منم همراه میترا اومدم
حامله‌اس.

نمی‌دانستم باید برای شنیدن این خبر خوشحال باشم یا
غمگین.

او می‌توانست پدر خوبی باشد؟

پرسیدم: اوضاع تون چطوره؟ خوین؟

نگاهی در اطراف چرخاند.

باد وزید و بوی ادکلنش را بیشتر پخش کرد.

- دیگه می‌خوام بچسبم به زندگیم سایه نمی‌خوام عاقبت بچه‌های من مثل بچه‌های پدرم بشه. شاید اگه بابام نرفته بود دنبال دلِ خودش ما آدم‌های خوشبخت‌تری بودیم. می‌خوام بخاطر بچه‌هام پای زنی که حاضر شد برای بچه‌ی خواهرم مادر باشه تا من براش بمونم، بایستم.

پوزخند زد: مگه چند نفر توی این دنیا به خواسته‌ی دلشون رسیدن منم روی همه‌ی اونا. از این به بعد می‌خوام یک زندگی خوب برای بچه‌ها و مادرشون بسازم.

به صورتم خیره شد، زل زد توی چشمانم: حتی اگر حسرت عشق یک آدم تا ابد روی دلم بمونه.

من بودم که اتصال نگاهمان را قطع کردم و گفتم: برات
آرزوی آرامش و خوشبختی می کنم.

پرسید: راستی رویا خوبه؟

سر تکان دادم: خوبه.

- خوب دیگه خوشحال شدم دیدمت من یک سیگار
بکشم باید برگردم بالا.

- برو به سلامت براتون آرزوی موفقیت می کنم.

لبخند زد و دور شد.

هوا سرد بود.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم و به او که آرام به سمت
انتهای خیابان قدم می زد و سیگار می کشید نگاه کردم.

رویا وقتی او را داشت خوشبخت بود.
و چقدر کنار هم که بودند به هم می آمدند.
و شاید هیچ وقت مردی پیدا نمی شد که به اندازه ی او
بتواند رویا را خوشبخت کند.



#شکسته تر از انار

#پارت ۷۳۲ (پارت آخر)

همین چند شب پیش بود.
هر دو کنار هم در خانه ی مادر بزرگ دراز کشیده بودیم.

رویا به پهلوی چرخید و گفت: امروز خانوم کاظمی من و واسه
بردارش خواستگاری کرد.

دستم را ستون سرم کردم و مشتاق گفتم: واقعا؟ خوب
برادره چطوریه؟

لب‌هایش را جلو داد: درست نمیدونم فکر کنم پنج سال ازم
بزرگتره خانومش دوسال پیش فوت شده و یک دختر
کوچولو هم داره.

مشتاق‌تر پرسیدم: پسره چیکاره‌اس؟

- توی شرکت نفته، اما من گفتم نه.

ابرو در هم کشیدم: چرا؟

به پشت روی تشک دراز کشید و دست روی پیشانی اش گذاشت.

- خسته‌ام سایه. فعلا نمی‌خوام دور و برم هیچ مردی باشه. ترجیح می‌دم یک مدت واسه خودم تنها زندگی کنم، کار کنم. بدون وابستگی به هیچ مردی. شوهر واسه‌ی من جز درد و رنج چیزی نداشت

من هم دراز کشیدم: چی بگم هر جور خودت صلاح می‌دونی شایدم اینجوری بهتر باشه.

خندید: البته اگه اونا کوتاه بیان. امروز آقاهه اومده بود در باشگاه دنبال خواهرش به همین بهانه خودش و نشونم داد.

شهریار با گام‌های آهسته به سوی ماشین می‌آمد.
حتی از دور هم می‌توانستم محبت صورتش را ببینم.
تمام وجودم چشم شد و نگاهش کردم.

من هیچ وقت ریاضی ام خوب نبود.

کاش یکی می آمد و برایم توضیح می داد که سن و سال نسبی ست یا قطعی.

آخر من چطور می توانستم به قطع یک زن چهل ساله باشم اما قلبم چون دختری هجده ساله برای مردی که با لبخند به سمت می آمد بتپد.

اصلا یک سوال

عشق سن و سال می شناسد؟

حد و مرز دارد؟

چرا فکر می کردم عشق مختص دهه ی دوم زندگی ست و خودم در آغاز دهه ی چهارم این همه عاشق بودم.

به حدی عاشق که انگار اصلا من عشق را به دنیا آورده ام.

انگار قبل از من هیچ کس عاشق نبوده.

انگار از ازل من بودم و عشق؛ عشق بود و من.

در را باز کرد و سوار شد.

پرسید: خسته شدی؟

به رویش لبخند زدم و محبتِ قلبم را با نگاهم به صورتش
هدیه دادم: نه چی شد؟

کمربندش را بست: مگه قرار بود اتفاق جدیدی بیفته؟ این
دکتره هم تایید کرد که حاملگی پوچه. باید برای سقط اقدام
بشه.

- هنگامه نیومد؟

- نه دکتره از دوستاش بود گفت می‌خواد یک کم پیشش
بمونه.

اتومبیل را راه انداخت وگفت: گلنار چند روزی بریم
روستاتون آب و هوا عوض کنیم. خیلی خسته‌ام. به محیط
جدید و آب و هوای تازه نیاز دارم.

لبخند زدم: آره بریم حتما. هر وقت دوست داشتی بریم و
هر چقدر خواستی بمونیم.

پایان

۱۳/۲/۱۴۰۲



عکس و لمبیا کتید
بدری چوستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

